

عایشه

بعد از پیغمبر

سومین تشریح خواندنیا

نویسنده: کورت فریشر المانی

مترجم: ذبیح‌الله منصوری

مرکز گل بخش و فروش:

مؤسسه انتشارات امیر کبیر

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص اداره خواندنیاست

چاپخانه خرا ندیها

فهرست مطالب و موضوعات

با آنکه عناوین فهرست از روی مطالب مندرج در متن کتاب تهیه شده، چون اساس این سرگذشت بصورت تحقیقات از افراد میباشد، بناچار بسیاری از مطالب و موضوعات مستقل دیگر که وجود دارند در زیر عناوین جدا گانه ای در ستون مقابل ذکر شده اند.

بهمین مناسبت بمنظور تسهیل کار خوانندگان در مراجعات بعدی بکتاب، علاوه بر عنوان که شامل موضوع کلی مطلب است، سایر مطالب مختلف و مندرج در زیر آن عنوان نیز بمنوا ن موضوع در ستون رو برو اشاره شده است.

ردیف	عنوان	موضوع	صفحه
۱	نظر رئیس پلیس مخفی معاویه در باره طرز تهیه این سرگذشت	کنکوی معاویه باریس پلیس غلبه و دادن ماموریت تطبیق در باره عایشه	۱
۲	زن زیبا و جوان ابو بکر در آستانه مرگ و زایمان	تحقیق از لایله - خطر مرگ برای نوزاد و زانو - استمداد از خدیجه همسر محمد (ص)	۳
۳	شبی که عایشه بدنیا میآید در خانه محمد (ص) چه خبر بود؟	مشاهدات دختر محمد سال لایله در خانه محمد (ص) - چگونگی تولد وحی و رسول خدا (ص) - سرفه دختر محمد (ص) در تطبیق پدرش بطارحرا رقت - ابو بکر و خدیجه نور محمد را تطبیق کردند	۷
۴	تحقیقات از (شفره) شاعر معروف درباره عایشه	بازار مکارم (مکالمه) و اهمیت صفرا و سخنوران در آن - نوهین (شفره) به (لیله) شاعری حسا پناه از (لیله)	۱۷
۵	هنگامیکه محمد (ص) مردم را بدین اسلام دعوت کرد	بیانات محمد (ص) خطاب بمرهم - القرآن خواندن عایشه در مسجین - تحقیق از (عتر) غلام پیغمبر (ص) و خدمتگزار فاطمه (ع) - چگونگی زندگی پیغمبر (ص) و اهل بیت او در کوهستان شیب	۳۶

ردیف	موضوع	عنوان	صفحه
۶	وفات خدیجه همسر پیغمبر (ص)	علی (ع) برای خریدن خواربار بشهر رفت - وصیت خدیجه در باره فاطمه (ع) - مرگ ابوطالب عموی پیغمبر (ص) و بازگشت مسلمانان از یثرب که گاه شب به گاه	۹۱
۷	عروسی و ازدواج حضرت فاطمه (ع)	گفتگوی پیغمبر (ص) با علی (ع) در باره ازدواج با فاطمه (ع) - چگونگی عروسی و سرود مخصوصی که باین مناسبت خوانده شد	۹۹
۸	بیماری و وفات دختر پیغمبر (ص)	وصیت حضرت فاطمه (ع) بعلی (ع) در باره کودکان بی مادر در آخرین لحظات حیات - مرگ علی (ع) بر باین فاطمه و بر سر مزار همسرش	۱۰۶
۹	خواستگاری از عایشه	تحقیقات از (تیبید) شاعر - بیان فلسفه نماز از زبان ابوبکر	۱۱۱
۱۰	سوء قصدیه پیغمبر (ص) در خانه خدا	تحقیق از خادم کعبه فریاد عایشه (ع) در حق محمد (ص) را از خطر نجات داد - در حین سوء قصد محمد (ص) همچنان مشغول نماز بود	۱۱۶
۱۱	ازدواج محمد (ص) با عایشه	تطبیق از سوره همز رسول خدا در باره ازدواج خودش و عایشه با پیغمبر (ص) - چگونگی نزول وحی بر پیغمبر (ص) - بیان آرزوها و آمال عایشه و اهمیت آن از زبان سوده	۱۲۳
۱۲	محمد (ص) و ابوبکر در غار	تحقیقات از جوانان - معاصر خانه محمد (ص) از طرف کفار و خوایند علی (ع) بجای محمد (ص) - رفتن عایشه بدین محمد (ص) و ابوبکر در غار و حرکت آنها بدین	۱۲۴
۱۳	اظهارات پیشوای یهودیان مدینه در باره پیغمبر اسلام (ص) و همسرش	بیاحتی دانشمند یهودی با محمد (ص) - اعلام خطر بیهودیان در باره توسط اسلام - تبلیغ زبان یهودی از طرف عایشه	۱۳۲
۱۴	شیئی که کفار علی (ع) را بجای محمد (ص) دیدند	تحقیق مجدد از (سوده) - سوال ابوسفیان از علی (ع) در باره محل اقامت محمد (ص)	۱۴۳
۱۵	وضع زندگی عایشه در مدینه	ساختن مسجد باین نامزدی سوره رسول خدا و همسران او در مدینه	۱۴۷
۱۶	اختلاف با یهودیها در باره کلمه (رحمن)	اختلاف طایفه (اوس) و (خزرج) - توضیحات علی (ع) در باره کلمات زبان عربی و عبری	۱۵۴
۱۷	علت محبوبیت عایشه	نیروی جاذبه و حافظه خدا دادی عایشه	۱۵۸
۱۸	صنعتگران ایرانی در خدمت مسلمانان	تحقیق از (زید) غلام آزاد شده پیغمبر (ص) - گفتگوی عایشه با اسلحه سازان ایرانی	۱۶۲

ردیف	عنوان	موضوع	صفحه
۱۹	نامه پیغمبر اسلام (ص) پادشاه ایران	گفتگوی فرستاده رسول خدا با خرو دوم پادشاه ایران	۱۲۷
۲۰	واقعه معراج		۱۳۱
۲۱	عمر بن الخطاب	تحقیق از اسلحه دار عمر بن الخطاب - مسلمان شدن شخصی چون عمر از معجزات پیغمبر (ص) اسلحه بیجا یا اخلاقی عمر بی نظیر بود	۱۳۵
۲۲	زنهایی که مسلمین را مقطوع النسل کردند	جنگ باقیته (کلب) و اسیر شدن عده‌ای از مسلمانان و شکنجه دادن آنان	۱۳۹
۲۳	یک اتهام ناروا بعایشه و اثبات بیگناهی او	پیغمبر بر مصیبت اسلحه دار عمر رحم آورد و او را در جوار خود جای داد. او سواد خواندن و نوشتن را از عایشه فرا گرفت. همت ناروای منافقین بوجه رسول خدا، اسلحه دار عمر با قداکاری بیگناهی عایشه را ثابت کرد	۱۴۵
۲۴	مسئله ناپدید شدن عایشه و نزول آیاتی چند بر ثبوت طهارت او	جاما نندن عایشه از کربلای و نجات او بوسیله عقب دار قنون اسلام	۱۶۰
۲۵	ملاقات با حسین بن علی (ع)	علت محبویت حسین بن علی (ع) در ایران - توصیه علی (ع) به مسلمین در باره رعایت احترام عایشه - علت ناراضی مردم از خلافت عثمان - شرح جنگ جمل و صفین از زبان حسین (ع)	۱۶۹
۲۶	جزئیات شهادت علی بن ابیطالب (ع) از زبان فرزندش حسین (ع)	خوارج که بودند و چه میگفتند - علی (ع) در بستر مرگ با ایرانیان درباره حساب بیت المال دستور میداد - اظهارات حسین بن علی (ع) درباره عایشه و جنگ مصر و اینکه هیچکس حاضر نشد بگوید با گوش خود شنیده است که عایشه معاویه را تشویق بحمله بمصر و کشتن محمد بن ابوبکر کرده است	۱۷۸
۲۷	چگونه پسر ابوبکر را بالب تشنه سر بریدند	جنگ (عمر بن عباس) فرستاده معاویه با (محمد بن ابوبکر) حاکم منصوب علی (ع) در مصر	۱۸۷
۲۸	جنگ قسطنطنیه	محاصره شهر (بیزان تیوم) و آتش گرفتن کتبیهای مسلمانان	۱۹۳
۲۹	وصلت‌های دیگر پیغمبر اسلام	ازدواج با (ام سلمه) و حفصه دختر عمر بن الخطاب - ازدواج با (ام حبیبه) دختر هند جگر خوار	۲۰۰

ردیف	عنوان	موضوع	صفحه
۳۰	مشاهدات فرستادگان پیغمبر (ص) در دربار روم	چگونه عایشه پیغمبر را بنامه نوشتن برای سلاطین جهان تشویق میکرد - در افتا گیه فرستادگان پیغمبر را دستگیر کردند - چگونگی دوبروشدن آنها با هرقل پادشاه روم - فقیرترین اقوام جهان اعراب عربستان بودند نامه پیغمبر پادشاه مصر بوسیله عثمان	۲۰۹
۳۱	دستور منع فشار بیهودیان و نصرانیان	نامه پیغمبر (ص) به (خالد بن ولید) درباره منع سختگیریهای اوستیبت جینیویان	۲۲۸
۳۲	زندگی ساده رسول خدا	حکمت برقراری نماز و حشمت ترجمه خاص پیغمبر نسبت به پیمانان	۲۲۳
۳۳	بیماری و رحلت پیغمبر اسلام (ص)	از عادات نیک پیغمبر اسلام عیادت بیماران بود - آغاز کسالت - آخرین سخنان رسول الله (ص) - مگر و علی (ع) وفاطمه (ع) بر بالین رسول خدا - بی ثانی عمر سعد از مرگ پیغمبر (ص) در فقدان او	۲۳۸
۳۴	گفتگو بر سر جانشینی پیغمبر (ص)	چگونه ابوبکر جنویق عایشه داوطلب خلافت شد - شش تنوی چند نفر پیغمبر (ص) بوسیله علی (ع) - اجتماع تجمعه بازرگانان انتخاب ابوبکر بخلاف	۲۵۱
۳۵	گزارش رئیس پلیس خفیه بمعاضه در باره بازداشت عایشه		۲۶۸
۳۶	گفتگوی علی (ع) و ابوبکر در باره عایشه	شکایت راهزنانیکه مسلمان شده بودند از بیماری و درخواست شروع جنگ - تحقیق از کاتب بیت المال - فرمان واگذاری ملك بعایشه و برقراری مقرری برای او - دیدار علی (ع) از ابوبکر و مشورت ابوبکر با علی (ع)	۲۷۳
۳۷	عمر بن الخطاب چگونه بخلاف رسید	بیماری و مرگ ابوبکر و مسئله جانشینی	۲۸۳
۳۸	عمر در منتهای سادگی وارد بیت المقدس شد	هرقل پادشاه روم و نتوریها - عمر در حالی که خادمش را بر شتر سوار کرده و خود پاده حرکت میکرد وارد بیت المقدس شد	۲۸۹
۳۹	نامه فرمانده ارتش اسلام در باره فتح مصر	سوزانن کتابخانه اسکندریه - وصف مصر و اسکندریه از زبان عمرو ابن العاص	۲۹۷

ردیف	عنوان	موضوع	صفحه
۴۰	نامه سعدوقاص درباره فتح ایران	ستایش خلیفه ساسانیان و توجواهرات مداین در آن زمان - چگونه جنگ قادسیه و پیروزی در مداین و سرانجام کار یزدگرد	۳۰۱
۴۱	بی انضباطی سر بازان عرب در دمشق		۳۱۱
۴۲	خلعت ناخدا یان ایرانی باسلام		۳۱۶
۴۳	عایشه از عمر خواست که بر مستمری او بیفزاید	گفتگوی عایشه با عمر درباره مستمری	۳۲۰
۴۴	چگونگی قتل عمر	گفتگوی عمر با سلمان فارسی در باره ساختمان مجدد کوفه و بصره - عمر خواب و حشمتك خود را برای علی (ع) شرح میدهد. توصیه عمر به مردم درباره خلافت علی (ع)	۳۲۸
۴۵	عمر بن الخطاب را چگونه کشتند	شکایت (ابو لؤلؤ) غلام ایرانی از اربابش به عمر - حمله ضارب در حین نماز به عمر - ضربه ششم عمر همچنان بنوا قدن نماز مشغول بود - گفتگوی عمر در آخرین لحظات حیات با عایشه. قتل عام ایرانیان و جلوگیری علی (ع) از آن	۳۳۸
۴۶	فعالیت عایشه برای خلافت عثمان	گفتگوی عثمان با سلمان فارسی درباره توسعه مسجد پیغمبر (ص)	۳۵۱
۴۷	قیام مردم آذربایجان علیه اعراب		۳۶۰
۴۸	آیات قرآن چگونه جمع آوری شد		۳۶۷
۴۹	آغاز مخالفت عایشه با عثمان		۳۷۲
۵۰	شورش مردم بر عثمان و قتل او	اقدام حسین بن علی (ع) برای نجات زنان و کودکان کاخ عثمان	۳۸۰
۵۱	مقدمات خلافت علی بن ابیطالب (ع)	مناقبه دوران خلافت عمر با عثمان - ملاقات و مذاکره عایشه با علی بن ابیطالب (ع) - آتش زدن کاخ عثمان و قتل او و حمله به بیت المال و غارت کردن آن	۳۸۸
۵۲	خلافت علی بن ابیطالب (ع)	تختین اقدام علی (ع) بر قراری نظم و امنیت بود - اقدام قطع مستمریها دو مین اقدام علی (ع)	۴۰۹
۵۳	آغاز مخالفت با خلافت علی (ع)		۴۲۳
۵۴	جنگ جمل	کشته شدن طلحه و قتل ناجوان مردانه زبیر	۴۳۳
۵۵	جنگ صفین	خدعه معاویه و برسر نیزه کردن قرآنها	۴۵۱
۵۶	محاكمه و مرگ عایشه	اتیامات معاویه به بر عایشه، مرگ امام المؤمنین بر سر قبر رسول الله (ص)	۴۵۶

نظر رئیس پلیس مخفی معاویه در باره عایشه و سرگذشت او

من بدوران خلافت معاویه پسر ابوسفیان، رئیس پلیس مخفی او بودم و نامم دنا بِنِ اِرطاة است. آنچه در اینجا بیان میکنم عبارت از مطالبی است که از نوشته‌های دوره (ریاست‌خفیه) خود استخراج مینمایم. پاسخانی است که بگوش خود از کسانی که مورد تحقیق قرار داده‌ام شنیده‌ام. مرکز کار من در (دمشق) مرکز خلافت معاویه بود و در دوره‌ای که رئیس خفیه بودم زیاد با (معاویه) تماس داشتم و او مرا احضار میکرد و راجع بسال مختلف با من مذاکره مینمود و هنگامی که برای انجام کارهای مربوط بشکل خود از (دمشق) دور میشدم، بوسیله پیکلهای سریع‌السیر که سوار بر شتران‌ماده بودند با معاویه مکاتبه میکردم. یک‌روز (معاویه) موفقی که در دمشق بودم مرا احضار کرد و گفت ای (نا بِنِ اِرطاة) من از اوضاع (مدینه) نگران هستم و گزارش‌هایی که تاکنون راجع به (مدینه) بمن داده‌ای مرا آسوده خاطر نمیکند. تو در گزارش‌های خود میگویی که نباید از (عایشه) بگریزی داشته باشم در صورتیکه از منابع دیگر خبرهایی بمن میرسد که تولید اضطراب مینماید. تو میدانی که (ابوسفیان) پدر من مردی بود با حشمت و دلیری ولی قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید بمن گفت ای معاویه، من آنگاه که از (عایشه) میترسم از جهنم خداوند وحشت ندارم زیرا (عایشه) زنی است زیبا و بااراده و باهوش و در کارها با استقامت و وقتی عزم میکند که کاری را از پیش ببرد از بانمی‌نشیند تا وقتی که کار را با انجام برساند.

این گفته پدر من بود و من که برای تمام حرفهای پدرم قائل بارزش هستم این گفته را نیز پذیرفتم. یک ماه قبل در نامه‌ای که تو برای من نوشتی گفتم که اگر من مایل باشم نمیتوانی بوسیله غلامانی که مسلمان نیستند و در سازمان خفیه تو خدمت میکنند (عایشه) را بهلاکت برسانی زیرا محال است که بتوانی بمسلمانان ریافت گواهی بقتل (ام المؤمنین) (عایشه) بدهی. من در جوابی که نوشتم گفتم نامه تو، دلیلی است که نشان میدهد (ام المؤمنین) دارای قوای فوق‌العاده است. چون در دنیا با وسعت اسلام، یک نفر را نمیتوان یافت که برای قتل (ام المؤمنین) آماده گردد زیرا تمام مسلمین، وجود عایشه را محسوس میدانند. امروز هر مسلمان که از هر نقطه دنیا بمدینه بیرون آید تا اینکه بتواند لفظی در جوار قبر پیغمبر اسلام باشد خود را مکلف میدانند که بشاه عایشه سر بزنند و مادر مؤمنین را مشاهده نمایند.

خاتمه (عایشه) در مدینه یک دستگاہ خلافت است که باشکوه‌تر از دستگاہ خلافت من میباشد و من شنیده‌ام که خسوار چند هزار تن، در پیرامون (عایشه) هستند و کسر خدمتگزاری او را بر میان بسته‌اند.

ای (نا بِنِ اِرطاة) طرز فکر تو شبیه است با جادو ما که در بیابان‌های عربستان زیر خیمه زندگی میکردند و شیر شرمینوشیدند. تو مثل پدران بدوی ما عقیده داری که برای رفع هر اشکال باید متوسل بشمشیر شد و خون بر زمین ریخت در صورتیکه شمشیر، در همه وقت حلال مشکلات نیست. ما امروز نمیتوانیم (عایشه) را بقتل برسانیم برای اینکه طوری از او محافظت میکنند که کارد با شمشیر بشکال بوی نخواهد رسید. فرض اینکه بتوانیم او را بقتل برسانیم، جز اینکه تمام مسلمین را علیه خود بشورانیم نتیجه‌ای نخواهیم گرفت زیرا روزی که (عایشه) بقتل برسد، همه خواهند فهمید که من او را کشته‌ام و تمام مسلمین از من متنفر خواهند شد. من بتو تعلیم میدهم که فکر

شمیر و خون ریختن را کنار بگذارد چون شمیر سلاحی است که در (ام المؤمنین) کار نمیکنند. باینکه امروز بکار نمیآید. ساست را باید از ایرانی ها و رومیها فرا گرفت که ناشمیر بچنگ حریف نمیروند بلکه اول سعی مینمایند که نقاط ضعف او را پیدا کنند و بعد از اینکه نقاط ضعف را یافتند با چند حمله وی را از پا در میآورند.

ولی برای اینکه بتوان نقاط ضعف حریف را پیدا کرد باید او را شناخت و ما عایشه را میشناسیم و اطلاعات نو که رئیس خفیه من هستی ، راجع به (عایشه) بیش از اطلاعات یکی از افرادی که اینک در بازار دمشق مشغول راه رفتن هستند نیست. (عایشه ام المؤمنین) امروز، در نظر ما، مثل یکی از هرمهایی است که من در مصر دیده بودم و چون کوه، که یک مرتبه بوجود میآید، بچشم میرسد. من وقتی که هر مرادیدم، روزنه و شکافی در آن مشاهده نکردم و توانستم بفهمم چگونه بوجود آمده در صورتیکه آن هرم یک مرتبه از زمین خارج نشده بلکه تدریج آنرا پیاپی کرده اند.

ما چون اطلاعاتی از سوابق (عایشه ام المؤمنین) نداریم، او را مانند همان (هرم) میبینیم که یک مرتبه بوجود آمده عقاب دیدگان ما مثل کوه جلوه مینماید و اگر از سوابق او، اطلاع بدست بیاوریم بنقاط ضعف این زن باهوش بی خواهیم برد و آنوقت میفهمیم چگونه باید او را از پا در آورد. این است که من تورا مأمور تحقیق راجع بسوابق (ام المؤمنین) میکنم و تا آنجا که میتوانی با کسبیکه از قدیم عایشه را میشناخته اند آشنا شو و از آنها تحقیق کن و (ام المؤمنین) را بخوبی بشناس و من دستور میدهم که از خزانه خلافت تا پنجاه هزار دینار در دسترس تو بگذارند که بصرف شناسائی (ام المؤمنین) برسانی و سوابق وی را کشف کنی و بنقاط ضعف او بی بری تا بتوانیم مثل ایرانیان و رومیان، بوسیله جارچیان و خطباء و افسانه سرايان و کسانی دیگر که مبلغ هستند عیوب و نواقص را با اطلاع مردم برسانی و این کوه را که امروز تزلزل ناپذیر است بلرزانیم و وقتی (ام المؤمنین) متزلزل شد و از چشم مسلمانها افتاد میتوان بوسیله شمیر وی را از پا در آورد. بدین ترتیب من مأمور تحقیق در خصوص سوابق (ام المؤمنین) گردیدم.

زن زیبا و جوان ابوبکر در آستانه مرگ وزایمان

اولین کسی که از طرف من مورد تحقیق قرار گرفت یک زن قابله بود موسوم به (اسماه) دختر (ام عمرو) و از این جهت او را مورد تحقیق قرار دادم که (اسماه) شاهد چگونگی بدنیا آمدن (هایسه) بود. من بعد از شنیدن دستور (معاویه) متوجه شدم که وقتی انسان می خواهد یک نفر را بشناسد باید مثل ایرانیان و رومیان، تحقیق را از دوره طفولیت او شروع نماید. (اسماه) که امروز زنی است قابله برای من حکایت کرد که مادرش (ام عمرو) در مکه قابله بود و بین زنها و مردها تکیه امروز در مکه زندگی میکنند کمتر میتوان کسی را یافت که با کمک مادرم بدنیا نیامده باشد. مادرم علاوه بر اینکه کمک بوضع حمل زنها میکرد دختران را نیز ختنه مینمود و از روزی که مادرم (ام عمرو) را شناختم، از او، غیر از وضع حمل زنها، و ختنه کردن دختران صحبتی نشنیدم.

مادرم با هر کس صحبت میکرد. راجع باین دو موضوع صحبت مینمود و وقتی هم صحبت نمییافت بامن که دختری خردسال بودم حرف میزد، بطوریکه من از طفولیت میدانستم که بعضی از زنها هستند که وضع جسمی آنها طوری است که بدون خطر میز ایندوزنهایی وجود دارند که بمناسبت وضع جسمی خاص خود، هنگام زایمان دوچار خطر میشوند. یکر و زغلامی از طرف (ابوبکر) بخانه ما آمد و بمادرم گفت که مولایش از وی درخواست میکند که بخانه اش برود و زوجه اش (زینب) را مورد ممانعت قرار بدهد. در آن موقع من هفت ساله بودم و مادرم (ام عمرو) هر جا میرفت مرا با خود میبرد و من وسائلی که رادموقع وضع حمل مورد استفاده قابله قرار میگرفت حمل میکردم.

(زینب) زوجه ابوبکر بسیار ریبا بود و من با وجود خردسالی میدانستم که (زینب) برای اولین مرتبه باردار شده و قبل از آن طفل نژائیده است. زیبایی (زینب) زوجه (ابوبکر) با زیبایی زن های مکه خیلی تفاوت داشت زیرا همسر (ابوبکر) از زن های مصری پشمار می آمد و (ابوبکر) او را از اسکندریه آورد و زوجه خود کرد. مادرم بعد از اینکه (زینب) را ممانعت نموده (ابوبکر) گفت همسر تو در موقع وضع حمل دوچار خطر خواهد شد برای اینکه فاصله

فیما بین استخوان‌های بعضی از اعضای بدن او کم است ولی من میتوانم قسمی از بدن او را پاره نمایم تا اینکه فرزند تو زنده بدنیایی بدلیکن مادرش زندگی را بدرود خواهد گفت. مادرم بقدری مهارت داشت که میتوانست بدن زائو را بشکافد تا اینکه طفل، سالم بدنیایی بد و بعضی از مردان مکه که اکنون در حال حیات هستند بهمین ترتیب، بدست مادرم بدنیایی آمدند. وقتی (ابوبکر) شنید که (زینب) در موقع وضع حمل دچار خطر خواهد گردید خیلی مهموم شد برای اینکه زن جوان و زیبایش را خیلی دوست میداشت و من فراموش نمیکنم که زن‌های مکه بخانه (ابوبکر) میرفتند تا اینکه زیبائی (زینب) را تماشا کنند.

(ابوبکر) بمادرم (ام‌عمرو) گفت که من مردی توانگر هستم و هر قدر طلا بخواهی بنو میدهم مشروط بر اینکه زنم، بی‌خطر فارغ شود و زنده بماند. ولی مادرم نمیتوانست به (ابوبکر) قول بدهد که همسرش بی‌خطر وضع حمل خواهد کرد. آن روز گذشت و مادرم روزهای بعد، به کار همیشگی خود مشغول شد. روز بیست و سوم ماه رمضان قبل از ظهر، غلامی از طرف (ابوبکر) بخانه ما آمد و بمادرم گفت که (زینب) دچار درد زایمان شده و باید دید رنگ بخانه مولایش برود. ما برخاستیم و مادرم بقچه‌ای را که وسایل کارش در آن بود بدست من داد و ما زیر آفتاب سوزان ظهر، از کوچه‌های مکه بسوی خانه ابوبکر برآه افتادیم. وقتی وارد خانه (ابوبکر) شدیم من از خنکی آن خانه لذت بردم و مشاهده کردم که زمین دارای فرش است و شمشیرها و سپرهای قشنگ را بدیوارها نصب کرده‌اند. چون ظهر بود و از آن گذشته مادرم يك قابله بشمار می‌آمد ما را با طاقی بردند و بما گوشت گوسفند و خرما و ماست خوراندند و در مکه رسم است که قبل از اینکه قابله شروع بکار کند و كمك بوضع حمل زائو نماید با غذا می‌خوراندند که قوت بگیرد و بهتر کار کند. هنگامی که ما غذا می‌خوردیم چند مرتبه صدای ناله (زینب) زوجه ابوبکر بگوشمان رسید ولی مادرم اعتنا نکرد تا اینکه غذای ما تمام شد.

هنگامیکه زائو وضع حمل میکنند مردها نباید در اطاق حضور داشته باشند ولی وقتی من مادرم وارد اطاق (زینب) شدیم فهمیدیم که (ابوبکر) در آن اطاق، اما پشت پرده، حضور دارد. (زینب) را روی بستر نرم خوابانیده بودند و من با وجود خردسالی فهمیدم که روپوش آن بستر از ایریسم میباشد زیرا در خانه اشراف مکه، ایریسم را دیده بودم و میشناختم. يك کنیز سیاه پوست و خردسال کنار بستر (زینب) نشسته بود و او را با یادبیرنی که از برك درخت فخل می‌بافتند بادمیزد. بعد از اینکه مادرم وارد اطاق گردید و زائو را مایینه کرد دستور داد که يك تخت بیاورند و زائو را از روی زمین بلند کنند و روی تخت بخواه‌باندند. خدمه (ابوبکر) تختی را بان اطاق آوردند و (زائو) را با بسترش بلند کردند و روی تخت قرار دادند.

(زینب) گاهی میتالید و سرزیبای خود را که دارای گیسوی خرمانی بود از طرف چپ راست تکان میداد و بعد آرام میگرفت زیرا درد زایمان مداوم نیست و زائو دچار درد دائمی نمیشود مگر موقتی که ساعت فراغت نزدیک گردد. تا وقتی آفتاب در وسط آسمان بود مادرم کاری

نکرد جز اینکه گاهی زانو را دلداری میداد ولی بعد از اینکه آفتاب از آسمان گذشت و بدیواز خانه (ابوبکر) نزدیک شد مادرم با کمک چند نفر از خدمه خانه (زینب) راه تختی که روی آن حوابیده بود بست و طولی نکشید که شب بیست و چهارم ماه رمضان فرارسید. آنوقت درد بر (زینب) غلبه کرد و نتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد و مادرم از کنار تخت زانو برخواست و به پرده‌ای که (ابوبکر) در قفای آن بود نزدیک شد و آهسته باو گفت مولای من، بیا برای آخرین مرتبه عسرت را ببین زیرا بزودی خواهی مرد چون من برای اینکه طفل را سالم بدنیا بیاورم مجبورم که با چاقویی که از فولاد (دمشق) ساخته شده بدن (زینب) را پاره نمایم. (ابوبکر) از پشت پرده خارج شد و به (زینب) نزدیک گردید. در آن موقع همسر (ابوبکر) طوری از دردی حال بود که نفهمید شوهرش در کنار اوست. مادرم از درون بقچه‌ای که من آورده بودم یک چاقوی بزرگ و بسیار تیز را خارج کرد و آماده دریدن بدن زانو گردید.

(ابوبکر) گفت ای (ام‌عمر) چه میخواهی بکنی؟ مادرم گفت من میخواهم با این چاقو بدن (زینب) را پاره کنم تا بتوان طفل را بی نقص خارج کرد. (ابوبکر) با اضطراب گفت ای (ام‌عمر) این کار را نکن. مادرم گفت مولای من، اگر اینکار را نکنم، مادر و فرزند، هر دو خواهند مرد ولی اگر مادر را فدا کنی فرزند تو زنده میماند. (ابوبکر) گفت ای (ام‌عمر) اگر زن من بمیرد تو از این خانه زنده بیرون نخواهی رفت. مادرم از شنیدن این حرف متعجب نشد چون میدانست تمام مردانی که زوجه آن‌ها در موقع وضع حمل، در معرض خطر مرگ هستند این حرف را به قایله میگویند ولی هیچ‌یک تهدید خود را بموقع اجرایی گذارند زیرا میفهمند که قایله گناه ندارد.

مادرم، چاقوی خود را در بقچه نهاد و گفت مولای من زن تو و طفلی که در بطن دارد در معرض خطر مرگ هستند و من نمیتوانم زنت را نجات بدهم ولی میتوانم فرزند تو را بدون نقص بدنیا بیاورم مشروط بر اینکه تصمیم بگیری چه باید کرد. (ابوبکر) گفت من راضی نمی‌شوم که (زینب) بدست تو بقتل برسد و بعد مثل اینکه امیدی پیدا کرده گفت باید مقول به (خدیده) شد. مادرم گفت کدام (خدیده) را میگوئی. (ابوبکر) گفت (خدیده) همسر محمد امین (س) را میگویم برخیز و بزرگ و به (خدیده) بگو اینجا بیاید و شاید بتواند (زینب) را از مرگ نجات بدهد. مادرم این حرف را چون توهین نسبت بخود تلقی کرد برای اینکه میدانست خدیده عسر محمد (س) قایله نیست و از وضع حمل اطلاع ندارد. مادرم نمیخواست که با استمداد از (خدیده) موافقت کند برای اینکه او را وارد نمیدانست ولی (ابوبکر) گفت من نمیخواهم از قایله (خدیده) استفاده کنم برای اینکه او قایله نیست. ولی خدیده دارای نفسی گرم و دستی سبک میباشد و وقتی بر بالین یک بیمار حاضر میشود، بیمار احساس میکند که حالتش بهتر شده و موقمی که بر بالین یک زانو حضور بهم میرساند آن زن، بدون خطر وضع حمل مینماید. همین

جهت من از تو درخواست میکنم که بیدرتك بمنزل (خدیجه) برو و از او خواهش کن، که بدون لحظه‌ای تأخیر اینجا بیاید و شاید (زینب) از مرگ‌های بیدار کند. مادرم مرا مدازد و گفت (اسماء) برآه بیفت و بخانه (خدیجه) برو و با او بگو که (زینب) همسر (ابوبکر) در معرض خطر مرگ است و از طرف (ابوبکر) از او تقاضا کن که این جایاید. من میدانستم که خانه (خدیجه) کجاست و اسم شوهرش (محمد امین) را شنیده بودم و اطلاع داشتم که بزرگان است و بیشتر ابریشم میفروشد.

خدیجه در آن تاریخ زنی بود پنجاه ساله، و هر چهار دختر او که از نسل (محمد امین) بشمار میآمدند بوسیله مادرم (ام عمرو) بدنیا آورده شدند و محتاج بذكر نیست که چون من هنوز دنیا نیامده بودم وضع حمل دختران (خدیجه) را ندیدم. (خدیجه) زنی بود بسیار مهربان و پیوسته لباس زرد میپوشید برای اینکه میدانست شوهرش (محمد امین) رنگ زرد را در لباس او دوست میدارد. من در کوچه‌های تاریک مکه بطرف خانه خدیجه دویدم و قدری از مأموریت خویش کسل بودم برای اینکه میدانستم که بعد از ورود بخانه خدیجه، اگر دختران خردسال همسایه که قدری بزرگتر از من بودند مرا ببینند سر برم خواهند گذاشت و مرادست خواهند انداخت.

بستر تو را بگسترانم. آیا گرسنه یا تشنه نیستی؟ محمد(ص) گفت نه یا خدیجه من احساس گرسنگی و تشنگی نمیکنم. (خدیجه) خواست از اطاق خارج شود و برود و برای شوهرش بستر خواب بگستراند و در آن موقع در روشنائی چراغ مرا دید و فوری مرا شناخت و پرسید آیا تو دختر (ام عمرو) هستی؟ گفتم بلی و مادرم از طرف (ابوبکر) مرا نزد تو فرستاده و میگوید بدون تأخیر خود را بخانه (ابوبکر) برسان. (خدیجه) پرسید برای چه مادرت تقاضا میکند که من بیدرتگ بمنزل (ابوبکر) بروم؟ گفتم برای اینکه (زینب) زن (ابوبکر) نمیتواند وضع حمل کند و ممکن است بمیرد و چون دست تو شفا بخش میباشد باید بیائی و او را از مرك نجات بدهی. واضح است که من چون در آن موقع دختری هفتساله بودم نمیتوانستم اینطور صحبت کنم ولی منظور خود را به (خدیجه) فهمانیدم. طوری (خدیجه) بشوهرش علاقمند بود که حتی بعد از اینکه شنید (زینب) در شرف نزع میباشد روی از من بر تافت و بسوی شوهرش رفت و با محبت گفت یا محمد، هم اکنون من بستر خواب تو را آماده میکنم. آنگاه در اطاق مجاور بستری برای محمد(ص) گسترانید و کمک کرد تا شوهرش از جا برخیزد. تا آن موقع محمد(ص) از فرط خستگی کفش هارا از پا در نیاورده بود و (خدیجه) کفش هایش را در آورد و ردای شوهر را از دوش او برداشت و او را با طاق دیگر برد و در بستر خوابانید و روی محمد را پوشانید و بعد با طاقی که من آنجا بودم برگشت.

من تصور کردم که (خدیجه) آماده است تا با من از منزل خارج شود و با تفاق بمنزل (ابوبکر) برویم. ولی او با تگ نزد رقیه... رقیه... من میدانستم که (رقیه) دختر دوم (خدیجه) و زیباترین دختران اوست. رقیه دارای چشمهای سیاه و گیوان سیاه و بلند و مواج بود و من با اینکه پیش از هفتسال نداشتم آرزو میکردم گیسوانی چون موی (رقیه) داشته باشم. (خدیجه) بدخترش گفت که (ابوبکر) این دختر را (اشاره بمن) که دختر (ام عمرو) است دنبال من فرستاده تا بخانه او بروم زیرا (زینب) همسر (ابوبکر) دوچار وضع حمل غیر عادی شده و امیدوارند که حضور من در آن خانه مسبب شود که زائو بدون خطر وضع حمل نماید و تا وقتی که من مراجعت میکنم مواظب بدت باش و از او پرستاری کن و چون شب و کوجهما تاریک است این دختر هم اینجا باشد تا من مراجعت کنم و من بمادرش خواهم گفت که برای دخترش نگران نباشد. من تصور میکردم که (خدیجه) مرا با خود بخانه ابوبکر خواهد برد و با اینکه توقف من در آن خانه غیر منتظره بود و میباید ناراضی شوم، برعکس خوشوقت گردیدم زیرا میدانستم که تا موقع مراجعت (خدیجه) بارقیه بسر خواهم برد و با اوصحت خواهم کرد و گیسوی زیبای دختر (خدیجه) را تماشا خواهم نمود.

ولی بعد از رفتن (خدیجه) همین که من خواستم با (رقیه) صحبت کنم، آن دختر، انگشت بر دهان گذاشت و آهسته گفت حرف نزن و ساکت باش زیرا پدرم قصد دارد بخوابد و حرف زدن

تو مانع از خواب او میشود . من با اینکه (رقیه) را دوست میداشتم و میخواستم با او صحبت کنم ، حرمت نکردم دیگر حرفی بزنم و بین ماسکوت برقرار شد . من که نمیتوانستم با (رقیه) صحبت کنم بفکر (زینب) همسر (ابوبکر) و مادرم افتادم . من میترسیدم که اگر (زینب) هنگام وضع حمل زندگی را بگذرد بگوید (ابوبکر) مادرم را بقتل برساند . لیکن چون (خدیدجہ) همسر محمد امین (ص) بمنزل (ابوبکر) رفته بود امیدواری داشتم که قدم بمنمون (خدیدجہ) زینب را از مرگ برهاند و او بدون خطر وضع حمل کند . هنگامیکه در فکر مادرم بودم ناگهان از اطافی که محمد (ص) در آنجا خوابیده بود صدای (لیلیک) برخاست . من و (رقیه) گوش فرادادیم و شنیدیم که محمد باز گفت لیلیک... لا اله الا الله .

من از شنیدن آن صدا وحشت کردم زیرا نمیدانستم چرا محمد امین (ص) پدر (رقیه) در حال خواب صحبت میکند . ولی متوجه شدم که محمد (ص) در خواب نیست بلکه بیدار است و از جابر خواست و ردای خود را در بر کرد و کفشها را پوشید و مرتبه ای دیگر گفت لیلیک... لا اله الا الله و برآمد افتاد . (رقیه) وقتی مشاهده کرد که پدرش عازم خروج از منزل است گفت پدر کجا میروی؟ مادرم تورا بمن سپرده و گفته از تو پرستاری کنم . ولی محمد امین (ص) مثل این بود که صدای دخترش را نشنیده است زیرا از گفت لیلیک... لیلیک... آمدم... آمدم و با سرعت گام برداشت و وارد حیاط گردید و سپس از حیاط بیرون رفت . (رقیه) بعد از اینکه پدرش بیرون رفت ، برای تعقیب وی برآمد افتاد و من هم که در آن خانه خود را تنها دیدم نتوانستم توقف کنم و عقب رقیه روان شدم . هنوز ماه طلوع نکرده بود ولی نور ستارگان کوچکی مکه را روشن میکرد و من چون تمام کوچگهارا میشناختم با استفاده از روشنائی ستارگان ، راه خود را میدیدم . تا اینکه از کوچگهای مکه خارج شدیم و قدم به بیابان گذاشتیم .

من که خود را به (رقیه) رسانیده بودم و با او راه میپیمودم گاهی صدای محمد (ص) را میشنیدم و معلوم بود که او صحبت میکند ولی ما میدانستیم کسی نیست که محمد (ص) با وی صحبت نماید یا ما نمیتوانستیم مخاطب او را ببینیم . بعد از اینکه به بیابان رسیدیم محمد (ص) بر سرعت افزود بطوریکه از نظر ما ناپدید شد لیکن ما وی را تعقیب میکردیم و (رقیه) دنبال پدر میرفت و من هم که نمیتوانستم تنها بمانم با (رقیه) میرفتم و گاهی سر را متوجه اطراف مینمودم تا اینکه بدانم ماه از کدام طرف طلوع میکند تا صحرا را روشن نماید ولی نمیدانستم در آن شب که از شبهای آخر ماه میباشد ، قمر نزدیک صبح طلوع خواهد کرد نه در آن موقع از شب . از رقیه پرسیدم در این تاریکی کجا میروی؟ (رقیه) گفت که مادرم قبل از اینکه از منزل خارج شود پدر را بمن سپرد و من نمیتوانم او را تنها بگذارم و باید خود را بوی برسانم و از پدرم مواظبت کنم . گفتم در این بیابان تاریک ، تو نمیتوانی پدرت را پیدا کنی و بهتر این است که برگردیم .

(رقیه) گفت اگر من نمیدانستم که پدرم کجا میرود، نمیتوانستم او را پیدا کنم ولی چون مقصدش را میدانم، وی را پیدا خواهم کرد.

آنگاه مقداری دیگر راه پیمودیم تا اینکه کوهی نمایان شد و (رقیه) گفت پدرم بالای کوه است. از او پرسیدم برای چه پدرت در این تاریکی بالای کوه رفته و (رقیه) گفت بالای این کوه غاری است که پدرم آنجا رفته و من یقین دارم که وی را در آنجا پیدا خواهم کرد. سپس دختر محمد (ص) خواست که از آن کوه بالا برود و من ابراز وحشت کردم و گفتم (رقیه) بالا نرو، زیرا جانوران ما را خواهند خورد. (رقیه) گفت ترس چون این کوه جانور ندارد و دست مرا گرفت و با خود از کوه بالا برد. (توضیح - سکنه مکه تپه‌های کم ارتفاع اطراف شهر باس (جبل) یعنی (کوه) میخواندند - مترجم).

وقتی بی‌الای کوه رسیدیم چشم‌ها به محمد امین (ص) افتاد. (رقیه) بمن گفته بود که آنجا غاری است که پدرش را در آن خواهد یافت. لیکن محمد (ص) کنار غار روی سنگی نشسته، دودست را بطرف آسمان بلند کرده، چیزهایی میگفت که چون فاصله بین ما و او، زیاد بود نمی‌شنیدیم. من مشاهده می‌کردم که محمد (ص) بدون اینکه دودست را فرود بیاورد صورت را بسوی جهات اربعه میکند و چهار طرف آسمان را از نظر می‌گذراند و شکفت آنکه با وجود تاریکی شب، من در روشنایی ستارگان صورتش را میدیدم و آهسته به (رقیه) گفتم آیا میبینی که صورت پدرت چقدر روشن میباشد؟ (رقیه) گفت بلی و من هرگز صورت پدرم را اینطور روشن ندیده بودم. من از حرکات محمد (ص) می‌ترسیدم بطوری که از وحشت خود را عقب (رقیه) پنهان نمودم و (رقیه) بانگ زد پدر... پدر... چه میکنی و برای چه بخانه مراجعت نمینمائی که بخوایی. آخر امشب هنگام استراحت تو است و باید بخوایی و گرنه بیمار خواهی شد. ولی محمد مثل این بود که صدای دخترش را نمی‌شنود و همچنان دودست را بسوی آسمان بلند کرده بود و چیزهایی میگفت که من نمی‌فهمیدم چیست؟

(رقیه) از من دور شد که پدر نزدیک شود و شنیدم که گفت پدر، برای چه بخانه نمیآئی که بخوایی... امشب مادرم تو را بمن سپرده و گفته که از تو مواظبت کنم و اگر بخانه مراجعت نماید و تو را نبیند بمن پرخاش خواهد کرد و تصور خواهد نمود که من از مواظبت و پرستاری کوتاهی کرده‌ام.

ولی باز محمد (ص) جوابی بدخترش نداد و انگار که صدایش را نمی‌شنید. من حرکت نمی‌کردم عقب (رقیه) بروم و به محمد امین (ص) نزدیک شوم زیرا می‌ترسیدم. علاوه بر آن از تاریکی هم وحشت داشتم و وقتی نظر باطراف میانداختم، مثل این بود که در ظلمت، جانورانی کمین گرفته‌اند و قصد دارند بمن حمله‌ور شوند. ولی (رقیه) که دختری بزرگ بود نمی‌ترسید

و به پدرش نزديك شد و دست او را گرفت و من ديدم كه دودست محمد (ص) فرود آمد و ناله‌اي از دهانش خارج گرديد .

من صدای ناله محمد (ص) را شنيدم و ديدم كه رقيه روى محمد (ص) خم شد و چند لحظه او را نگريست و آنگاه گفت پدرم از حال رفته است. من كه از فرط وحشت ، نيمتوانستم خوددارى كنم گفتم رقيه... من ميترسم... بيا برويم .

(رقيه) گفتم من نيمتوانم پدرم را تنها بگذارم زيرا از حال رفته ولى اگر تو نيمتوانى اينجا بمانى مراجعت كن. گفتم من نيمتوانم به تنهائى مراجعت كنم و مى ترسم و تو بايد با من بيايى و مرا بشهر برسانى. ولى (رقيه) درخواست مرا نپذيرفت و گفت كه نيمتواند پدرش را تنها بگذارد و مرا بشهر برساند. من از فرط وحشت و اندوه بگريه درآمدم. از يك طرف در آن كوه ميترسيدم و از طرف ديگر ، بيم داشتم كه (ابوبكر) مادرم را بقتل برساند چون وى گفته بود كه هر گاه هسرش زينب بميرد مادرم را بقتل خواهد رسانيد . در حالى كه ميگرستم متوجه نبودم كه (رقيه) ميكوشد كه پدرش را بحال بياورد. آنگاه براثر گريستن و اينكه مدتى از شب ميگذشت و من هم كودك بودم بخواب رفتم. وقتى مرا بيدار كردند (خديجه) و (ابوبكر) را ديدم و تصور كردم كه در خانه (خديجه) ياد در منزل (ابوبكر) هستم و نظر باطراف انداختم و مشاهده كردم كه همه جا همچنان تاريك است و من بالاى كوه ميباشم. من نيمدانستم چه شد كه (خديجه) و (ابوبكر) با نجا آمدند و همينكه آنهارا ديدم بطرف (خديجه) دويدم و دامان پيراهنش را گرفتم و گفتم كه آيا مادرم زنده هست يانه؟ (خديجه) گفت بيم نداشته باش و مادرت زنده ميباشد . محمد امين (ص) بحال آمده بود ولى خيلى خسته بنظر ميرسيد و از صحبت هاى كه (خديجه) و (ابوبكر) و (رقيه) ميكردند فهميدم چه شده كه (خديجه) و (ابوبكر) آنجا آمده اند.

آن شب وقتى (خديجه) خواست از منزل (ابوبكر) بخانه خود برود چون مدتى از شب ميگذشت (ابوبكر) با (خديجه) از منزل خود خارج گرديد تا زوجه محمد امين (ص) را بخانه اش برسانند. آن دو نفر وقتى بخانه (خديجه) رسيدند مشاهده كردند كه نيم محمد (ص) آنجاست نه (رقيه). (خديجه) از كنيز خود پرسيد كه شوهر و دخترش كجا هستند و (اسما) چه شد. كنيز جواب داد كه محمد (ص) از منزل خارج گرديد و رفت و (رقيه) و (اسما) هم در قفاى او رفتند و مراجعت نكردند. (خديجه) به (ابوبكر) گفت بدون ترديد شوهرم به (جبل النور) رفته كه غار (حرا) در آنجاست و چون (رقيه) و (اسما) هم مراجعت نكرده اند ميترسم اتفاقى افتاده باشد. (ابوبكر) با سرعت دوستر آماده كرد و (خديجه) سوار يك شتر گرديد و (ابوبكر) هم سوار شتر ديگر شد و خود را ب كوه رسانيدند و شتران را پائين كوه نشانيدند و زانوى هر دو شتر را بستند و از كوه سمود نمودند و وقتى مرا در سر راه خود ديدند از خواب

بیدار کردند و چشم من بآنها افتاد. من متوجه شدم که محمد (ص) از مشاهده (ابوبکر) و (خدیجه) در آن کوه حیرت کرد و انتظار نداشت که آنها را در آنجا ببیند. بعد، بین (محمد) و (خدیجه) و (ابوبکر) صحبتی طولانی شروع شد که مربوط بود به فرشتهٔ خداموسوم به (جبرئیل) و اینکه برای محمد امین (ص) کلام خدا را آورده است. من بمناسبت کودکی نمیتوانستم با رزش آن صحبت پی ببرم و چون نمی فهمیدم، مرا خسته میکرد. ولی بعد از اینکه موضوع صحبت به (زینب) همسر (ابوبکر) رسید گوشهای خود را باز کردم زیرا میفهمیدم که آنها چه میگویند. ابوبکر گفت یا محمد (ص) امشب زن تو (خدیجه) جان زن و فرزند مرا خریداری کرد و اگر او بخانه من نمی آمد و با قدم میمون و دست سبک خود وضع حمل (زینب) را سهل نمینمود زن من زندگی را بدرود میگفت ولی خدیجه سبب شد که (زینب) بدون خطر وضع حمل کرد لیکن افسوس که دختر زائید و من عزم دارم که فردا آن دختر را ببرم و دفن کنم.

محمد (ص) گفت یا (ابوبکر) این کار را نکن و از دفن کردن دخترت منصرف شو. خود من دارای چهار دختر هستم و هیچ یک از آنها را دفن نکردم و هر چهار دختر را مثل جان خود دوست میدارم. همانطور که پسر عزیز است دختر هم عزیز میباشد و اگر دختر بد دنیا نیامد من و تو، چگونه ممکن بود دنیا بیاییم زیرا تا زن نباشد مرد بوجود نمیآید. بعد محمد (ص) تبسم کنان از (ابوبکر) پرسید آیا دخترت زیباست یا نه؟ (ابوبکر) گفت آری زیباست اما دارای یک نشانه عجیب میباشد و آن اینکه موی انبوه دارد و موی سرش سرخ حنائی میباشد و من تصور میکنم که در هر یکصد سال یک مرتبه در بین ما اعراب، دختری متولد میشود که یک چنین موی انبوه آنها برنگ سرخ حنائی داشته باشد.

محمد (ص) گفت ای ابوبکر قدم این دختر را مبارک بدان زیرا دختر تودر شبی، متولد گردید که باری دیگر (جبرئیل) بر من ظاهر شد. آنگاه ما از کوه مراجعت کردیم و (ابوبکر) شتر خود را به محمد (ص) واگذار کرد که وی سوار شود.

خدیجه هم سوار شتر دیگر شد و من جلوه از شتر خدیجه نشستم و رقیه (دخترش) در عقب او بر جهاز نشست و ما بسوی شهر براه افتادیم. با اینکه من کودک بودم در آن شب فهمیدم که (ابوبکر) برای محمد (ص) خیلی قائل با احترام است زیرا با اینکه مردی بود ثروتمند شتر خود را به محمد (ص) وا گذاشت و خود پیاده راه شهر را پیش گرفت. وقتی بشهر رسیدیم (ابوبکر) اصرار کرد که شترها بخانه محمد (ص) بروند تا (محمد) و (خدیجه) مقابل خانه خود پیاده شوند. پس از اینکه آن دو نفر پیاده شدند ابوبکر سوار یکی از دو شتر شد و مرا حلوی خود نشانید و شتر دیگر را بک کشید و ما بخانه صاحبان شتر مراجعت کردیم.

پس از ورود بخانه من نزد مادرم رفتم و مشاهده کردم که عده ای از کنیزان ابوبکر اطرافش را گرفته اند و او را جعبه به وضع حمل دختر (زینب) صحبت میکنند و میگویند

که امشب همسر (ابوبکر) بر اثر مهارت من بدون خطر فارغ شد و زائید و (خدیجه) زوجه محمد (ص) کوچکترین اثر در وضع حمل زینب نداشته زیرا از قبالگی بی اطلاع است. کنیزان حرف مادرم را تصدیق میکردند و من تا نظر بمادرم انداختم متوجه شدم که شراب نوشیده و مست است. وقتی من خردسال بودم، شراب درمکه خیلی گران بود چون بطوری که تو (ای ثابت بن اریطه) میدانی مکه تا کستان ندارد تا اینکه بتوان از انگور محلی شراب بدست آورد.

اطراف مکه هم انگور نیست مگر در (طائف) و انگور طائف آن قدر نمی باشد که بتوان میثاری از آن شراب بوجود آورد. من راجع با امروز صحبت نمیکنم برای اینکه امروز در تمام کشورهای اسلامی شراب حرام است و هیچ مسلمان شراب نمیاندازد و فقط اقوام دیگر که در کشورهای اسلامی بسر میبرند مثل یهودیها و عیسویان شراب میاندازند. وقتی من خردسال بودم نوشیدن شراب هنوز حرام نشده بود.

(توضیح - بعضی از علمای روحانی ما عقیده دارند هر چیزی که در دین اسلام حرام شده از جمله شراب از آغاز خلقت بشر از طرف خداوند بر نوع انسان حرام گردیده و لذا بعقیده علماء شراب بر یهودیان و عیسویان هم حرام شده است. بنده چون برای اظهار نظر در خصوص مسائل دینی صالح نیستم نمیتوانم چیزی راجع باین موضوع بگویم و فقط عرض میکنم که اگر راوی این سرگذشت که برای (ثابت بن اریطه) صحبت میکند بگوید که در دوره خردسالی او شراب حرام نبوده دلیل بر این نمیشود که نوشیدن شراب از نظر خداوند مجاز بوده است - مترجم)

در دوره خرد سالی من فقرا نمیتوانستند شراب بنوشند زیرا استطاعت خرید آن را نداشتند. من از شراب نوشیدن مادرم نفرت داشتم چون بد از اینکه شراب مینوشید، چشمهایم کوچک و سرخ میشد و گاهی در موقع مستی بی جهت نسبت بمن ابراز خشم میکرد. ولی در آنشب، ابراز خشم ننمود و من بمادرم گفتم که میل دارم بروم و دختر (زینب) را ببینم. مادرم پرسید برای چه میخواهی دخترش را ببینی؟ گفتم من از ابوبکر شنیدم که موهای دخترش سرخ حنائی است و چون تا کنون دختر سرخ مو ندیده ام میخواهم او را ببینم. مادرم گفت بسیار خوب برو او را ببین ولی متوجه باش که (زینب) و دخترش خوابیده اند و هر دو احتیاج پادامه خواب و استراحت دارند و اگر تو در اطاق (زینب) حرف بزنی یا بخندی و همسر (ابوبکر) و دخترش از خواب بیدار شوند وای بر حال تو. من وارد اطاق (زینب) شدم و دیدم که او و دختر نوزادش خوابیده اند. من آهسته به نوزاد نزدیک شدم و دیدم که صورتی سفید دارد ولی نتوانستم موی سرش را ببینم. زیرا پسر نوزاد روسری بسته بودند. خواستم روسری را بکشایم و موهای او را ببینم ولی ترسیدم که از خواب بیدار شود و مادرم صدای نوزاد را بشنود. و بیاید

و مرا از آن اطاق خارج کند و کتک بزند. لذا آهسته، از اطاق خارج شدم و مراجعت کردم. مادرم از من پرسید آیا موهای دختر (زینب) را دیدی؟ گفتم آری دیدم در صورتیکه دروغ میگفتم.

وقتی من و مادرم از منزل (ابوبکر) مراجعت کردیم که بمنزل خود برویم آفتاب طلوع کرده بود و من پس از مراجعت بمنزل خودمان خوابیدیم. وقتی از خواب بیدار شدم و وقایع شب قبل را از نظر گذرانیدم بر من محقق شد که اگر (خدیجه) زوجه محمد (ص) بخانه (ابوبکر) نمیرفت و بر بالین زینب حضور بهم نمیرسانید آن زن بدون تردید تلف میشد. چون من میدانستم که مادرم يك قابله ماهر است و اگر بگوید که يك زانو، هنگام وضع حمل تلف خواهد شد مگر اینکه بعضی از اعضای بدن او را با چاقو بشکافد و طفل را بیرون بیاورد و شوهر زانو با شکافتن موافقت ننماید زانو خواهد مرد.

شقبل مادرم گفته بود که (زینب) خواهد مرد مگر اینکه او را مورد عمل جراحی قرار بدهد و (ابوبکر) موافقت نکند. معذا (زینب) زنده ماند و مادرم سلامتی زانو و طفل را بحساب خود میگذاشت ولی من میدانستم حضور خدیجه در خانه (ابوبکر) سبب گردید که زانو و طفلش سالم بمانند. یازم مادرم مرا با خود بخانه (ابوبکر) برد و من توانستم موهای نوزاد را که بنام (عایشه) موسوم کرده بودند ببینم و مشاهده نمودم که سرخ و حنایی میباشد. مادرم از سرخی موی سر (عایشه) حیرت نمیکرد و میگفت که (زینب) ساکن اسکندریه بود و قسمتی از سکنه اسکندریه از نژاد یونانی هستند و مسوهایشان، طلائی یا سرخ است و گرچه موی سر خود (زینب) سرخ نیست، لیکن شاید مادرش یاپند او، سرخ موی بوده و عایشه موی سرخ را از اجده یا جده خویش بپیراث برده است. هر قدر عایشه بزرگتر میشد زیباتر میگردد بطوری که بین دختران مکه، انگشت نما بود تا اینکه پدرش او را نامزد محمد (ص) کرد. توای (ابن ارقطه) میدانی تاروژی که (خدیجه) زنده بود محمد (ص) زنی دیگر اختیار نکرد ولی بعد از مرگ (خدیجه) با چند زن از جمله با (عایشه) دختر (ابوبکر) ازدواج نمود. ولی شگفت آنکه (عایشه) بعد از اینکه همسر پیمبر خدا گردید، برایش فرزندان نزاگید.

من پس از اینکه سالی از ازدواج محمد (ص) با عایشه گذشت بدفعات بخانه محمد (ص) رفتم تا عایشه را ببینم. مادرم مرده بود و من بجای او قابلگی میکردم و مثل مادرم، در فن خود مهارت داشتم. بعد از اینکه مسلمین از (مکه) بیدینه مهاجرت کردند من هم که مسلمان شده بودم به مدینه رفتم و در آنجا عایشه را دیدم. هر قدر من میکوشیدم که عایشه باردار شود، باردار نمیشد در صورتیکه وقتی زوجه پیمبر اسلام گردید در بجهوه جوانی و دوشیزه بود.

من میدانستم که عقیق ماندن (عایشه) مربوط به پیغمبر اسلام نیست زیرا پیغمبر ما از خدیجه چند فرزند داشت .

با اینکه عایشه نمیتوانست برای پیغمبر ما فرزند بزاید هرگز از محبت رسول الله نسبت با او کاسته نشد ولی در حضور زنهای دیگر نسبت به عایشه طوری ابراز محبت نمیکرد که سبب حسادت سایر همسرانش گردد چون محمد (ص) علاقه داشت که با همسران خود بدالت رفتار کند تا اینکه بعضی از آنها از شوهر نرنجند.

وقتی صحبت (اسماء) دختر (ام عمرو) باینجا رسید گفتم ای (اسماء) اینها که تو میگوئی بین مسلمین معروف است و همه میدانند که پیغمبر ما عایشه را خیلی دوست میداشت زیرا جوانترین و زیباترین زن او بود. تمام زنهای پیغمبر ما قبل از اینکه با محمد (ص) ازدواج کنند بیوه بودند، فقط (عایشه) باحلیه دوشیزگی وارد خانه پیغمبر شد و این موضوع را نیز تمام مسلمین میدانند و اطلاع دارند که پیغمبر ما بمناسبت اینکه عایشه سرخ مو بود او را (حمیرا) میخواند .

آن قسمت از اظهارات تو مربوط باشکال وضع حمل (زینب) زوجه (ابو بکر) و اینکه قدم میمون و نفس مبارک (خدیجه) سبب شد که آن زن بیخطر وضع حمل کند تازگی دارد و هنوز مسلمین از این واقعه اطلاع بهم نرسانیده اند . ولی مطالب تو ، راجع باینکه پیغمبر ما (عایشه) را دوست میداشت و آن زن در خانه پیغمبر عقیق ماند، جزو مطالب مشهور است و برای من تازگی و فایده ندارد.

من از این جهت تو را که يك قابله بودی و هستی مورد تحقیق قرار میدهم که يك زن قابله در تمام خانواده های عرب، محرم اسرار دختران و زنان است. تو زنی هستی که دختران را ختنه میکنی و اسرار آنها را از زبان نشان میشنوی.

تو زنی هستی که کمک بوضع حمل زنها مینمائی و آنها بتوجیزهائی میگویند که نه بشوهرشان ابراز میکنند نه ببا درشان نه بکسی دیگر. من از تو خواهان افشای اسرار هستم و تو باید بمن بگوئی در آن دوره که برای دیدار عایشه به خانه محمد (ص) میرفتی و سعی میکردی که عایشه را مجاله کنی تا باردار شود (ام المؤمنین) راجع به نقشه های سیاسی خود بتوجه میگفت. وقتی این سؤال را از (اسماء) کردم پشیمان شدم زیرا بخاطر آوردم که (عایشه) در آن موقع زنی بود بسیار زیبا و در بجهت جوانی بسر میبرد و زنی که جوان و زیبا باشد و بداند که محبوبه شوهرش بشمار میآید ب فکر نقشه های سیاسی نیافتد مگر اینکه شوهرش نقشه های سیاسی را با او القاء نماید و پیغمبر ما نقشه های سیاسی خود را بازنها در بین نمیکذاشت. این بود که حرف خود را تنبیر دادم و گفتم منظورم این است که عایشه در آن دوره در چه فکر و راجع بآئیه خود بتوجه میگفت؟ (اسماء) جواب داد در آن دوره (عایشه) هیچ فکر و آرزو نداشت، جر

اینکه بچه دار شود، و تمام صحبت‌هاییکه با من میکرد مربوط بود باشتیاق برای باردار شدن و زائیدن. بعد از آنهم که پیغمبر ما رحلت کرد من دیگر بمنزل (عایشه) نرفتم برای اینکه علتی وجود نداشت تا بغانه‌اش بروم. من متوجه شدم که (اسماء) تممد دارد که اسرار (عایشه) را نزد من افشانتکند زیرا محال است که یک‌زن قابله، سال‌ها بغانه یک‌زن جوان که آرزو دارد صاحب فرزند شود برود و از اسرار آن‌زن مطلع نگردد.

من متوجه شدم که (اسماء) یا از عایشه می‌ترسد و فکر میکند که آن زن بسوره قدرت خواهد رسید و نباید راجع با چیزی بگوید که بعد برایش گران تمام شود. یا اینکه (عایشه) را خیلی دوست دارد و نمی‌خواهد چیزی بگوید که بضرر آن زن تمام شود.

تحقیقات از (شنفره) شاعر معروف

در باره عایشه

بعد از اینکه من متوجه شدم که نخواهم توانست اطلاعاتی دیگر از (اسما) کسب نمایم باز گفتم برود تا این که موفقی دیگر، برای مرتبه دوم او را مورد تحقیق قرار دهم و از قضا همان روز بعد از رفتن (اسما) پسر خریدی بخانه من مراجعه کرد و درخواست مساعدت نمود و من از او پرسیدم تو که هستی و او گفت من (شنفره) شاعر معروف میباشم. من با او رفتم که وی (شنفره) باشد. من نام (شنفره) را شنیده بودم و میدانستم شاعری است برجسته و علاوه بر این که از لحاظ شعر سرودن معروفیت دارد در گذشته از دلبران و رزم آوران بوده است. ولی آن مرد چند نشانی داد، و بعضی از اشعار شنفره را خواند و از این دو گذشته راجع به پدرم صحبت کرد. من از پدر خود (ارطاة) شنیده بودم که وقتی در بیابان گرفتار راهزنان شد و (شنفره) شاعر بزرگ ما، او را از دست راهزنان نجات داد. لذا (شنفره) بر من حق مسلم داشت برای اینکه جان پدرم را از مرگ بماند و اگر آن روز در بیابان بکام پدرم نمی شتافت راهزنان (ارطاة) را بقتل رسانیده بودند. بعد از اینکه من (شنفره) را شناختم او را در خانه خود میهمان کردم.

(توضیح - شنفره در زبان عربی بمعنای تیز تک است یعنی کسیکه با سرعت راه پیمایی میکند و نام شاعری بوده معروف که (کونستان) ویرزیل - گیور گیو) دانشمند رومانی در کتاب شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله نامش را برده و تاریخ زندگی اش را باختصار ذکر کرده و آن شرح حال جدا گانه بنام «محمد پیغمبری که از نو باید شناخت» تا کنون چهار بار جدا گانه از طرف مجله خواندنیها چاپ شد، بطوری که دانشمند رومانی میگوید (شنفره) مثل بعضی از شعرا در دوره جاهلیت در بیابانهای عربستان گردش میکرد و روزی مورد توهین یکی از افراد قبیله (بنی سلیمان) قرار گرفت و تمییم گرفت یکصد تن از افراد آن قبیله را بقتل رساند (زیرا در عربستان تمام افراد قبیله ای که گناهکار منسوب باو بود مجازات میشدند) و نود و نه تن از افراد آن قبیله را در مدت پانزده سال در بیابان بقتل رسانید و بعد از مرگ او

استخوان جمجمه اش يك تن دیگر از افراد قبیله (بنی سلیمان) راکت و شماره مقتولین بیکصد نفر رسید مترجم).

باو گفتم تا هر موقع که میل داری در خانه من سکونت کن ولی او گفت که من نمیتوانم مدتی طولانی در شهر بمانم و باید به بیابان برگردم. (شفره) چند روز در خانه من ماند و با من از خاطرات گذشته خود از جمله از عایشه صحبت کرد و بهمین جهت من راجع باو صحبت میکنم تا چیزهایی را که در خصوص (عایشه) از زبانش شنیدم نقل نمایم. (شفره) يك شب، ضمن بخاطر آوردن وقایع گذشته زندگی خود اظهار کرد:

دوره جوانی من آنقدر در نظرم قدمت دارد که وقتی امروز، دوره جوانی ام را بیاد میآورم مثل اینست که از آن موقع تا کنون سیصد هزار بار خورشید در بامداد از افق مشرق سر بر آورده و در شامگاه در افق مغرب فرو رفته است. در آن دوره من يك شتر سفید رنگ و سریع السیر و با استقامت و يك شمشیر پولادین و برنده داشتم و سرمایه من در زندگی عبارت بود از آن شتر و شمشیر و خیمه ای که میتوانستم آن را فرو و بیاورم و تاکنم و بر پشت جهاز شتر بیندم و يك سگ آب تادریا بان از تشنگی نمیرم. در مکه و یثرب (یعنی مدینه - مترجم) مرا میشناختند و برای سرم جائزه تعیین کرده بودند زیرا بطوری که میدانی من در بیابانها راهزنی میکردم و از قتل مسافرینی که نمیخواستند مال خود را بمن بدهند دریغ نداشتم. وقتی بمدنا يك دستبرد پولی بصفت میآوردم بیابانهای وسیع عربستان را می پیمودم تا اینکه خود را بشام (سوریه - مترجم) برسانم و بتوانم پول خود را در شهرهای سوریه صرف باده پیمائی کنم و از زندهای زیبای شامی که در خانه های عمومی میزیستند بهره مند شوم چون در شام کسی مرا میشناخت و برای سرم جایزه تعیین نکرده بودند. پول من در شام بزودی تمام میشد برای اینکه در لهو و لب افراط میکردم و همینکه زر بیابان میرسید بمربستان مراجعت مینمودم و راهزنی را از سرمیگرفتم. ولی هر سال در ماه های حرام، دست از راهزنی می کشیدم و خود را بی بازار مکاره بزرگ (عکاظ) میرسانیدم. (توضیح - عکاظ) که گویا نزدیک شهر (طائف) بوده باید بروذن (غبار) یا (قباد) خوانده شود و در دنیای قدیم در خاور میانه شهرت بین المللی داشته و بزرگترین بازار عربستان بوده است - مترجم)

من از این جهت هر سال بی بازار مکاره عکاظ میرفتم تا در آنجا اشعار خود را بخوانم و اشعار شعرائی دیگر را بشنوم و میدانستم که در آنجا کسی مزاح من نخواهد شد برای اینکه در ماه های حرام، همه مصونیت داشتند و نه راهزنان مزاح مردم میشدند و نه مردم مزاح راهزنان.

من در بیابان جز هنگامیکه سه شام میرفتم، وسیله تجدید جامه نداشتم و گاهی اتفاق می افتاد که در فصل افتتاح بازار مکاره (عکاظ) جامه من در بیابان ژنده شده بود و با همان جامه ژنده، سوار بر شتر، قدم بی بازار میگذاشتم. همین که مردم مرا بالای شتر

میدیدند غریب بر میآوردند که شفره آمد ... شفره آمد. آنوقت بین بازرگانان عرب که در آن بازار متاع خود را برای فروش عرضه میکردند با بازرگانان عرب که آمده بودند کالا خریداری کنند رقابت شروع میشد که کدام یک مرا بخریم خود بپسند و بمن لباس نو بپوشانند و غذای لذیذ بخورانند و من ناگزیر بودم که برای خاتمه دادن بمناقشه بازرگانان، میزبان خود را انتخاب کنم. بعد از اینکه لباس نو بر من میپوشانیدند و غذا میخوردم عازم بازار میشدم و در آنجا بر مصطبه ای قرار میگرفتم و جوانان عرب زیر پای من میشستند و گوش با شمار میدادند و طوری شعرهای مرا میشنیدند که پنداری باتمام مسامحت بدن خود اشعار مرا می شنوند. اطراف جوانان که بر زمین نشسته بودند، سالخورده گان قرار میگرفتند و آنها هم گوش با شمار من میدادند.

من اشعار خود را در بیابان میسرودم و آنچه سروده میشد، چیزهایی بود که میدیدم و میشنیدم و خود عامل آن بودم. وقتی با اشعار خود میگفتم که چگونه بکاروانیان حمله میکنم و مردان را از دم تیغ میکندارم و زنهای آنها را بیوه و فرزندانشان را یتیم میکنم جوانان از فرط هیجان فریاد میزدند و مردان جا افتاده و سالخورده تکان میخوردند. ای (ثابت بن اوطاه) روزی که من در بازار (عکاظ) شعر میخواندم تا موقی که اشعار من ادامه داشت قسمتی از بازار که اعراب در آن بودند تعطیل میشد یعنی نه فروشنده چیزی میفروخت و نه خریدار میخرید زیرا با بیع و مشتری معاملات خود در آنجا مینمودند و اطراف مرا میگرفتند تا اشعار مرا بشنوند. قطم و اکران سوریه و یمن و بین النهرین و آناتولی و سایر کشورهای خارجی بکار ادامه میدادند چون آنها باندازه ما اعراب جزیره العرب بشعر علاقه نداشتند. ای (ثابت) تو جوان هستی و هنگامی بسن رشد سیدی که عربستان بر نیمی از جهان حکومت میکند و امروز که اعراب فرمانروای نصف دنیا هستند بازار مکاره عربستان، اهمیت و جلوه دوره جوانی من و امثال مرا ندارد.

در دوره جوانی ما، بازار مکاره (عکاظ) فقط یک مرکز بزرگ تجارت نبود بلکه یک نمایشگاه عظیم و یک تفریحگاه وسیع و یک مجمع بسیار جالب توجه ادبی و شعری بشمار میآمد که دیگر تفریح در عربستان دیده نخواهد شد. هر نوع وسیله تفریح که میخواستند در بازار مکاره (عکاظ) وجود داشت و هر کس میتواند مطابق میل و ذوق خود در آنجا تفریح و عیش کند. در ظرف ماههای حرام، در بازار مکاره (عکاظ) آقده شراب نوشیده میشد، که تمام سال، در سراسر عربستان شاید باندازه نیمی از آن، شراب نمینوشیدند. در موقع تشکیل بازار مکاره نه فقط زنهای زیبا و جلف از سراسر عربستان بآن بازار میرفتند تا اینکه سودمند شوند بلکه زنهای زیبای ممالک شام و آسیای صغیر و بین النهرین و مصر هم در آن بازار گرد میآمدند. هر مرد هر نوع زن بهر شکل و قامت و اندام که میخواست در آن بازار مییافت آن هم نه بقیمت گزاف و کمر شکن. بازار مکاره (عکاظ) برای این بوجود آمده بود که در آنجا تمام کالاها، از جمله رن، بیهای

ارزان در دسترس خریداران قرار بگیرد و در آن بازار فقط يك كالا را گران میفروختند و آن هم عبارت بود از کالای شمر و ادب. اگر تو قدم به بازار مکاره (عکاظ) می گذاشتی تا چشم تو کار میکرد خیمه میدیدی و طناب خیمه ها در سراسر دشت وسیع (عکاظ) بهم وصل میشد و مسحا دستگاه طباشی برای ملل گوناگون که بآن بازار می آمدند غذائی مطابق تمایل ذائقه آنها طبخ میکردند و بیست نوع شراب و قناعت (آبجو سترجم) در آن بازار بر دم فروخته میشد.

من با گر به خواهم بازار مکاره (عکاظ) را برای تو وصف کنم باید چند روز سخن بگویم تا تو بنهمی در آنجا چه کالاها فروخته میشد و چه مسائل تفریح وجود داشت و چگونه شمر میخواندند و سخنوری میکردند و هر طائفه عرب میکوشید که شاعر محبوب خود را در بازار بجلوه در آورد. در (عکاظ) قبیله ای زندگی میکرد به همین اسم و رئیس داشت که رئیس افتخاری بازار مکاره بشمار میآمد. از این جهت میگویی که وی رئیس افتخاری بود که آن مرد نمیتوانست به تنهایی بازار (عکاظ) را اداره نماید و هر سال برای اداره آن بازار يك مجمع بوجود میآمد که طرز انتخاب اعضای آن مطابق شرایط و سنن معلوم بود. ولی رئیس قبیله (عکاظ) عنوان ریاست بازار را داشت و یکسال وقتی من سوار شتر، وارد بازار شدم و مردم از ورودم مطلع گردیدند و به اطلاع رئیس بازار رسید که من آمده ام وی جاز زد که در آن سال میهماننداری از من برعهده است و لذا دیگران را نمی رسد که از من میهماننداری نمایند. چون آن مرد رئیس قبیله محلی و صاحب خانه بود، کسی نتوانست اجتراس کند زیرا وظیفه پذیرائی از میهمان در درجه اول برعهده صاحب خانه است. در آن سال من چند شمر جدید با خود پیاز آورده بودم که برای مردم به خوانم و یکی از آنها ندبه یا مرتبه ای بود از زبان يك شغال که توله اش را جانوری دریده و خورده و دیگری تفریسی بود از زبان يك ماهرن راجع بيك زن و عاشقش. آن ماهرن بطوریکه من در شمر مزبور گفتم نامزدی داشته ولی نامزدش او را رها کرده و به شهر رفته و با يك بازرگان ازدواج نموده است. من شمر اول را که ندبه شغال بود بیشتر دوست میداشتم چون تا آن روز در بین شمراي عرب کسی از زبان شغال بر مرک توله اش نوحه سرایی نکرد.

اما پیش بینی مینمودم که مستمعین شمر دوم را بیشتر خواهند پسندید چون در شمر دوم يك مرد، زنی را که با وی یوقائی کرده بود مورد نفرین قرار میداد و مردم زبان انسان را بهتر از زبان شغال می فهمند. همان روز که من وارد بازار مکاره شدم و رئیس قبیله (عکاظ) مرا میهمان کرد، کاروانی از بازرگانان و شمراي مکه، بریاست (ابوسفیان) پدر خلیفه کنونی (معاویه) وارد بازار شد و معلوم گردید که کاروانیان از طائفه (قریش) هستند و آنها مردمی بودند خودپرست و مغرور.

(ابوسفیان) رئیس کاروان مردمی مطلع بشمار میآمد و من فراموش نمیکنم بعد از اینکه وارد بازار مکاره شد شبرا در خیمه من، یعنی خیمه ای که میهماندارم بمن اختصاص داده بود

بامن گذرانید و من و او در آن شب، راجع بمسائل گوناگون و بخصوص راجع بمذاهب موسوی و عیسوی صحبت کردیم و چون (ابوسفیان) بمصرفه اسکندریه را دیده بود، راجع بدین مصریها صحبت میکرد. من متوجه شدم که (ابوسفیان) تمام ادیان را مورد تحقیر و پیروان ادیان را مورد تمسخر قرار میدهد و میگوید فقط کسانی که نادان و ناتوان هستند پیرویکدین میشوند و دینی که شایسته است انسان دنبال آن برود عبارت است از تحصیل زر و زور. او بمن میگفت اگر تو دنبال زر و زور بروی نیرومند خواهی شد و همه از تو حساب خواهند برد و احتیاج نخواهی داشت که برای حفظ موجودیت و حقوق خود پیرویکدین بشوی.

من و (ابوسفیان) تامدتی بعد از نیمه شب، صحبت میکردیم و بعد وی برای رفتن بخیمه خود از جا برخاست و گفت ای (شفره) فردا در این بازار سخنوری شروع خواهد شد و در کاروان ما چهار شاعر برجسته وجود دارد که اسم یکی از آنها (لبید) است و آیا تو نام (لبید) را شنیده، اشعارش را استماع کرده ای؟ گفتم نه، (ابوسفیان) گفت (لبید) شاعری برجسته است و برجسته تر خواهد شد. گفتم اگر او شاعری است برجسته برای چه من تا امروز تا شی را نشنیده ام. (ابوسفیان) گفت تو بدو دلیل اسم او را نفنیده ای یکی اینکه پیوسته در صحرا هستی و در شهرها زندگی نمیکنی تا نام (لبید) را پهنوی. دیگری اینکه (لبید) جوان است و هنوز نامش آشکار نشده باید در بادیهها انعکاس پیدا کرده تا بگوش تو برسد. ولی فردا او را خواهی دید و اشعارش را خواهی شنید.

روز بعد، بعد از اینکه من از خواب برخاستم و از خیمه خارج شدم از بعضی از آشنایان پرسیدم که آیا آنها اسم (لبید) را شنیده، اشعارش را استماع کرده اند؟ آنها گفتند (لبید) شاعری است جوان، که از دو سه سال باین طرف اشعارش شهرت پیدا کرده، و مردم عقیده دارند که وی در آینده یکی از فصیحای بزرگ عرب خواهد شد زیرا دارای استعداد است. بازار مکاره (مکان) چند میدان بزرگ داشت و هر یک را اختصاص به یک کار میدادند. یکی از میدانها مخصوص سخنرانی بود و اطراف میدان سایه بانهای بزرگ بوجود آورده بودند بطوری که مستمعین میتوانند در سایه بنشینند و بدون تحمل حرارت آفتاب، با شمار سخنوران گوش بدهند. وقتی مردم در آن میدان جمع شدند، قافله سالار هر یک از مناطق عربستان، شعرائی را که با خود آورده بود معرفی کرد. (ابوسفیان) قافله سالار مکه نیز چهار شاعر را که با خود آورده معرفی نمود. من متوجه شدم که (ابوسفیان) راجع به هنر سخنوری شعزای مزبور مبالغه کرد و فضل آنها را بیش از آنچه باید ستود. (لبید) چون از سه شاعر دیگر جوا تر بود پس از آنها معرفی شد و من دیدم که وی جوانی است که هنوز بیست سال از عمرش نمیگذرد و قامتی بلند و اندامی نازک دارد و لباسی فاخر در برش دیده میشود. قافله سالار مکه، هنگام معرفی (لبید) بیشتر مبالغه کرد و او را از سلاله یکی از برجسته ترین خانواده های عرب معرفی نمود و گفت بطوری که میبینید (لبید)

جوان است و بعد از این فضاقت او بیشتر قوت خواهد گرفت و اشعاری بلیغ تر خواهد سرود. من چون با هیچ قافله سالار به بازار مکاره نیامده بودم از طرف رئیس قبیله عکاظ (که گفتم رئیس افتخاری بازار بود) معرفی شدم. بعد، شعرائی که باید روز اول سخنوری کنند از روی قرعه انتخاب شدند و نام هشت شاعر برده شد که من و (لبید) نیز جزو آنها بودیم. هنگامیکه مشغول انتخاب شاعران بودند، پیمانهای بزرگ شراب بشاعران تقدیم شد. من هم پیمانهای بزرگ را از ساقی گرفتم و بعد از نوشیدن چندین جرعه حس کردم که شراب در من بیش از آنچه انتظار داشتم اثر کرده، مرا نیمه مست نموده است. علت تأثیر زیاد شراب در من این بود که من در صحرای شراب نمی نوشیدم زیرا آب انگور دسترسی نداشتیم. لذا بعد از اینکه وارد بازار (عکاظ) شدم و شراب نوشیدم، آب انگور در من خیلی اثر کرد و یلغوت متوجه گردیدم که نام مرا بر زبان می آورند و میگویند شفره... شفره... برخیز... و جدیدترین شعر خود را بخوان.

من برخاستم و در حالیکه پیمانهای شراب خود را در دست داشتم، شروع به خواندن شعری که راجع به عشق راهزن سروده بودم کردم. ولی بمناسبت اینکه شراب مرا نیمه مست کرده بود، توانستم که آهنگ شعر را آنطور کمی بخوانم و بجای آن کلمه‌های را که در یکی از مصراع‌ها بکار برده بودم بر اثر نشئه شراب فراموش کردم و بجای آن کلمه‌های دیگر را بکار بردم.

کلماتیکه در شعر بکار می‌برد چون دانه‌های مروارید، در یک کردن بند باید ردیف باشد. اگر کلمه‌ای را که مخصوص یک مصراع است بردارند و کلمه‌ای دیگر را بجایش بگذارند نمی‌توانند استعرا بکنند. سراینها (یعنی سکنه سوریه یا شام مترجم) چون شعر شناس نیستند نمیتوانند بعد از تغییر کلمات، بفهمند که شعر ضایع شده ولی اعراب بسادگی متوجه عیب شعر میشوند و همین که من یک کلمه را در غیر مورد بکار بردم و آن مصراع را خواندم اکثر مستمعین متوجه شدند که شعر من عیب دارد و بانگ زدند که (شفره) خطا کرد و کلمه‌ای را که نباید بکار ببرد بر زبان آورد.

شعر با من تمام رسید و نشستم و از فرط تأثیر جرعه‌های دیگر از شراب پیمانهای خود را نوشیدم و تأثر من از این بود که چرا شعری چون من، میباید کلمه‌های از شعر خود را فراموش کند و مجبور شود کلمه‌های دیگر را انتخاب کند و بجای آن بگذارد که شعر را میبوی جلوه بدهد.

پس از اینکه نشستم، سکنه مکه که بیازار مکاره آمده بودند بانگ زدند (لبید) جواب شاعر راهزن را بده... و شعری راجع به عشق برای او بخوان که بر ترا شعر (شفره) باشد. (شاعر راهزن) عنوان من بود و من از آن عنوان نمیرنجیدم زیرا حرفه اصلی من راهزنی بود. (لبید) از جا برخاست و بمحلی که شاعر باید آنجا بایستد و شعر بخواند آمد. محل سخنوری با من بیش از دو

قدم فاصله نداشت و من علاوه بر اینکه صدای (لبید) را خوب میشنیدم خودش را نیز به خوبی میدیدم. همینکه صدای (لبید) برخاست بدن من از حسد لرزید. زیرا (لبید) صدای خوش داشت و اشمار را با آهنگ دلنشین میخواند و شمری که با آهنگ خوش خوانده شود خیلی در شنونده اثر مینماید.

در دوره جوانی، صدای منم پد نبود ولی طنین و صافی صدای (لبید) را نداشت و او بهتر از من با ناله های طولانی و دارای تحریر، حال عاشق را مجسم میکرد و نشان میداد که از هجران چگونه رنج میبرد و من میدیدم که بعضی از مستمعین وقتی ابیات (لبید) را میشنوند اشک میریزند. من نیز بدفغات، مستمعین خود را گریانیده بودم اما نمیتوانستم ببینم که یک شاعر جوان که هنوز به بیست سالگی نرسیده مقابل من، مردم را از ناله های عاشقانه خود بگریاند. (لبید) در ابیات خود حال یک جوان عاشق را مجسم میکرد که هنگام شب، در بیابان، در مکانی حضور یافته که شب قبل محل اتراق قبیله مشوقه بود و چنین گفت:

(این صحرای خالی از سکنه که باد سرد از بالای آن عبور میکند، و جز خاکستر چیزی در آن دیده نمیشود شب قبل خیمه گاه تو بود و این ستارگان که اکنون مرا مینگرند شاهد هستند که من و تو دیشب بهم چه میگفتیم؟)

(افسوس که این باد سرد که رمل بیابان (ماسه بیابان - مترجم) را از نقاط دور آورد و اینجا پاشید، اثر کفش های تو را که بر زمین نقش شده بود محو کرد و گرنه من قدری دلخوش میشدم زیرا بجای تو میتوانستم جای کفش های تو را مشاهده کنم.)

(کجایی ای دختر سیاه چشم که دیشب در اینجا خیمه داشتی و در ایام داد امروز بدت تو را از اینجا برد.)

(من نمیدانم امشب خیمه گاه تو کجاست و آیا در امتداد خط سیر این باد سرد میباشد یا در امتدادی دیگر است؟)

(ایکاش که در امتداد خط سیر باد باشد زیرا در آن صورت امیدوار میشوم که باد صدای مرا بگوش تو برساند و تو ناله مرا بشنوی و از درد هجران من آگاه گردی.)

(ایکاش سربلند کنی و این ستارگان را ببینی تا اینکه نگاه من و تو در ستاره بهم تلافی کند.)

موقی که (لبید) مشغول خواندن ابیات خود بود من دقت کرده بودم که در شمری نفس پیدا کنم ولی چیزی نیافتم که دلیل بر نفس یاعیب باشد. تمام ابیات (لبید) فصیح و سلیس بود و هر کلمه را در جای آن، بکار میبرد. قوی طبع و فصاحت (لبید) نشان میداد آن شاعر که در آغاز جوانی آظهور شعر میگوید بعد از رسیدن بسن چهل یا پنجاه سالگی از بزرگترین فصحای عرب خواهد شد. شمر (لبید) هم با تمام رسید و سکوت کرد. یکی از سکنه مکه بانگ

زد آيا شعر (لبید) زیبا تراست یا شعر (شفره). من وقتی این حرف را شنیدم از روی حسد، هم از روی مستی ته مانده شراب را که در پیمانته داشتم بطرف صورت (لبید) پاشیدم و شراب قرمز رنگی که از قرط سرخی سیاه مینمود، از صورت شاعر، روی لباس فاخرش فرو ریخت.

من میدانستم که پاشیدن شراب بر صورت آن جوان يك توهین بزرگ نسبت به (لبید) و کسانی است که با او از مکه بیازار مکاره آمده‌اند. من پیش بینی میکردم که چون نسبت به (لبید) وسکنه مکه توهین کرده‌ام، با اینکه ماه حرام است بمید نیست که شمشیرها از غلاف بیرون بیاید و خون بر زمین ریخته شود. لیکن من خیلی میل داشتم که تیغ‌ها از غلاف خارج شوند تا اینکه بدانند شاعر را هزن نسبت بشاعر جوان مکه که از سابقه اشراف است و البسه فاخر میپوشد يك، زیت بزرگ دارد و آن اینکه هم سخنور است و هم شمشیرزن

کست‌ها روی قبضه شمشیر قرار گرفت ولی قبل از اینکه تیغ‌ها از غلاف بیرون بیاید يك واقعه غیر منتظره اتفاق افتاد و من حس کردم چیزی که سبز و قرمز بود روی من افتاد و با من درآویخت. بزودی متوجه شدم آن شیئی سبز و قرمز، عبارت از دختر بچه ایست که لباس ابریشمین سبز و قرمز پوشیده و سعی میکنند که بامش‌های کوچک خود مرا بزنند. آن دختر بچه، روی دوش‌های من قرار گرفته بود. زیرا هنگامی که من ته مانده پیمانته شراب را بطرف صورت (لبید) پاشانیدم بر زمین نشسته بودم و آن دختر بچه از عقب روی دوش‌های من پرید و مرا بیاد مشت‌های کوچک خود گرفت.

من از مشت‌های ضعیف آن دختر خردسال در دهنم کشیدم اما مثل پروانه‌ای که از چپ و راست خود را بصورت انسان بزند و آدمی را ناراحت کند، ناراحت بودم و میخواستم که دختر بچه را از خود دور نمایم ولی نمیتوانستم. من اگر ابراز خشونت میکردم سهولت آن دختر خردسال را از خود دور مینمودم ولی نمیتوانستم يك کودک را بیازارم و لوازمرا اذیت کند. چون فکر میکردم که آن دختر بچه که بمن حمله ور شده از خویشاوندان (لبید) است و نتوانسته تحصیل کند که من بر صورت شاعر مکه شراب پاشم و بحمايت وی بمن حمله ور گردیده و من آن کار را حق او میدانستم.

دخترك در حالیکه بر سر و گردن و صورتش مشت میزد میگفت ای شاعر را هزن و خمار، برای چه به (لبید) توهین کردی و شراب بر صورتش ریختی. اگر يك نفر، بتو توهین میکرد و شراب بر صورت میریخت آیا خوب بود و عمل او را تحمل مینمودی؟ من تمام صورت تو را با ناخن‌های خود خواهم خراشید تا اینکه زن‌ها، زخمهای صورتت را ببینند و بتوبخندند. من بآن دخترك جوابی نمیدادم و دختر خردسال، از دوش‌هایم فرود آمد و خود را در مقابل من رسانید و من توانستم او را ببینم و مشاهده کردم دختری است ۹ یا ده ساله، دارای چشم‌های زیبای درشت و موهای حنائی سرخ رنگ و من او را نمیشناختم (ابوسفیان) و سایر اهالی مکه وقتی دیدند که آن دختر

با من نزاع میکنند قاه خندیدند و من بدون اینکه ابراز خشونت کنم سعی میکردم نگذارم آن دختر صورت مرا با ناخن‌های خود مجروح نماید. تا اینکه مردی از سکنه مکه از دیگران جدا شد و بسوی من آمد و با تک زد عایشه... عایشه... این چه کار است میکنی؟.. شفره را رها کن و از او دور شو. آنوقت من فهمیدم دختر کی که بمن حمله ور گردیده دختر ابوبکر است و باسم عایشه خوانده میشود.

عایشه از پدر پرسید برای چه مرا احضار میکنی؟ (ابوبکر) گفت ای دختر برای چه با این مرد نزاع میکنی؟ عایشه جواب داد ای پدر مگر تو ندیدی که این مرد (لبید) را مورد توهین قرارداد و شراب بر صورتش پاشید. (ابوبکر) گفت که من این واقعه را دیدم ولی این موضوع مربوط است بر مردها و دختران نباید در مسائلی که مربوط بر مردها می باشد مداخله کنند. هنوز عایشه از من دور نشده بود و همچنان میکوشید که با ناخنهای خود صورت مرا بخراشد و من سعی میکردم مانع از این شوم که صورت من بدست او مجروح گردد. عایشه گفت ای پدر برای چه دختران نباید در مسائل مربوط بر مردها دخالت نمایند و چرا یک دختر نباید بحمايت شاعری که از شهر اوست برخیزد، در آن روز من فهمیدم که عایشه با اینکه خردسال میباشد با اراده است و میتواند منظور خود را پیش ببرد. (ابوبکر) بدخترش گفت مسائل مربوط بر مردها طوری است که بزنان ربط ندارد و آنها نباید در آن مسائل دخالت نمایند.

(عایشه) گفت ای پدر شاید تو بتوانی تحمل کنی که در اینجا به شاعری از شهر ما توهین نمایند ولی من تاب تحمل را ندارم و باید از شاعر شهر خودمان حمایت کنم. آنگاه خطاب به (ابوسفیان) و سایر مردان مکه گفت برای چه شمشیر از غلاف نمیکشید و (شفره) را بقتل نمیرسانید. این مرد با این توهین بزرگ که به شاعر شهر ما کرده مستوجب قتل است و خونش را بریزید و لکه این تنگترا بشوئید. وقتی (عایشه) این حرف را از من دیدم که بعضی از مردان مکه که با (ابوسفیان) آمده بودند دست‌ها را بسوی قبضه شمشیر بردند. (عایشه) برای اینکه بتواند مردان مکه را طرف خطاب قرار بدهد دست از من برداشته بود و (ابوبکر) بدخترش نزدیک شد تا اینکه دستش را بگیرد و یا خود ببرد و از آنجا دور کند و شنیدم که میگفت من از آوردن تو بی بازار (حکاظ) پشیمان هستم و اینکه تو را با خود باینجا نمی‌آوردم. من هم دست را قبضه شمشیر نزدیک کردم و تیغ را قدری تکان دادم که بدانم آیا براحتی از غلاف خارج میشود یا نه؟ ای (ثابت) من در آن موقع از مردان مکه وحشت نداشتم و میدانستم که اگر همه یکمرتبه بمن حمله کنند من میتوانم به تنهایی آنها را از خود برانم.

هنگامی که محمد (ص) مردم را بدین

اسلام دعوت کرد

در همان موقع که نزدیک بود شمشیرها از غلاف بیرون بیاید و پیکار شروع شود فریاد جارچی بازار مکاره بگوشما رسید. جارچی بازار مکاره (عکاظ) مطیع فرمان رئیس بازار یعنی رئیس قبیله (عکاظ) بود و بدون دستور او جار نمیزد. هر کس که میخواست برای موضوعی جار بزند میباید نزد رئیس بازار برود و موسوع جار را باو بگوید و اگر وی موافقت میکرد جارچی را احضار مینمود و باو میگفت که جار بزند. جارچی فریاد میزد ای مردان مکه، رئیس بازار میگوید که درین شام کیان مردی پیدا شده که آنک در میدان بزرگ بازار مشغول صحبت کردن است. این مرد حرفهای حیرت آور میزند و سخنان او طوری است که بیم آن میرود قلم بازار را بر هم بزند و بزوید و او را از سخن گفتن بازدارید و باو بگوید که اگر منظورش سخنوری است این رسم سخنوری نمیباشد و از آن گذشته سخنوری دارای میدانی مخصوص است و کسانی که میخواهند سخنوری کنند باید بآن میدان بروند. سخن جارچی سبب شد که توجه مردان مکه از من و عایشه به چیز دیگری مطوف گردید و بطرف میدان بزرگ بازار مکاره برآه افتادند. (ابوبکر) هم دست دخترش عایشه را گرفت و رفت.

بعد از رفتن مردان مکه من هم در میدان سخنرانی توقف نکردم چون خجالت میکشیدم که نظر بصورت (لبید) بیندازم. عمل من نسبت بآن جوان شاعر در آن روز، خیلی ناپسند بود و بعد از اینکه (عایشه) دختر (ابوبکر) بحمايت (لبید) بمن حمله ور گردید زشتی عمل بیشتر در نظر من آشکار شد. این بود که از میدان سخنوری دور شدم و من نیز بسوی میدان بزرگ رقتم تا بشنوم در آن میدان چه میگویند و برای چه رئیس بازار مکاره از سخنان یک مرد مکی در آن میدان متوحش شده است.

وقتی بمیدان بزرگ بازار مکاره رسیدم مشاهده کردم که مردی متوسط القامه که حمامه‌ای زرد رنگ در بردارد در یک طرف آن ایستاده، موهای سیاه رنگ آن مرد، از دو طرف سر، روی

شانه‌هایش قرار گرفته و قیافه‌ای نمکین و دلجیب و چشم‌هایی درشت و سیاه داشت. قیافه آن مرد و طرز تکلم وی انسان را و امید داشت که توقف نماید و سخنان او را بشنود و بفهمد چه میگوید. آن مرد خیلی شمرده صحبت میکرد و کلمات را با صدای بلند بلهجه سکنه مکه بر زبان میآورد. من ایستادم که بشنوم آن مرد چه میگوید و شنیدم که گفت: ای مردم، خدائی غیر از (الله) وجود ندارد و من فرستاده او هستم و ما مورم که دستورهای خداوند را بشما ابلاغ کنم و شما را بسوی راه راست هدایت نمایم. ای مردم شما بر اثر بت پرستی و مبادرت بفسق، بدبخت هستید و ارتکاب گناه شما را تیره روز کرده است. شما چون در غرقاب گناه غوطه‌ور هستید نمیدانید چقدر بدبخت میباشید و من ما مورم که شما را بسوی رستگاری و نیک بختی هدایت نمایم. دست از پرستش بشما بکشید و بسوی خدای یگانه (الله) بروید و او را بپرستید. ای مردم شراب ننوشید و مبادرت به قمار و زنا نکنید و بانه خورید. ای مردم شراب، نیروی جسمی را ضعیف میکند و عمر را کوتاه مینماید و انسان را از امرهای پاکیزه و قمار سبب فقر و مذلت میشود و زنا اعتماد بین مردم را از بین میبرد و نسل را فاسد مینماید و رباخواری سبب فقر عمومی میگردد برای اینکه سرمایه‌ای که اختصاصی بر رباخواری داده شود سرمایه‌ایست که از لحاظ مصلحت جامعه غیر موجود است و فقط یکنفر از آن استفاده میکند و آن رباخوار مییابد. ای مردم که صدای مرا میشنوید پنهان از خانه کعبه و هر نقطه دیگر که در آنجا بت وجود دارد دور کنید و بمن بگروید تا اینکه من شما را بسوی رستگاری هدایت کنم.

من درست نمیفهمیدم که آن مرد چه میگوید زیرا اظهاراتش برای من تازه بود. من هرگز نشنیده بودم که بگویند که بتها را باید دور کرد و از پرستش آنها صرف نظر نمود. از روزیکه من خود را شناخته بودم بتها را میپرستیدم و فکر میکردم که تا پایان دنیا بت پرستی باقی خواهد ماند و خدائی غیر از بتها وجود نخواهد داشت. من نمیتوانستم تصور کنم که روزی بت پرستی از بین برود و اعراب بجای بتها چیز دیگر را بپرستند. ولی اظهارات آن مرد را در خصوص نوشیدن شراب و قمار و زنا تصدیق میکردم. چون اگر من شراب نمینوشیدم آنروز، از روی حسادت نسبت به (لبید) توهین نمیکردم و سبب نمیشدم که عایشه بمن حمله‌ور گردد. من اگر در آنروز شراب نمینوشیدم باز نسبت به (لبید) که شعری بهتر از شعر من سروده بود حسد میبرد و ولی چون عنان عقل را در دست داشتم، همانند شراب را بر صورت (لبید) نمیپاشیدم و سبب نفرت سکنه مکه از خود نمیشدم. چون تردیدی وجود نداشت که سکنه مکه در آنروز از من متنفر شده‌اند و اگر صدای اعتراض بلند نکرده‌اند از آن جهت بود که مرا شاعری بلند پایه میدانستند و احترام مرا رعایت کردند و قدری هم از شمشیر من میترسیدند.

ای (ثابت بن اوطاة) من مردی هستم که خود را قربانی شراب و قمار و زنا میدانم. وقتی شراب می نوشیدم اختیار عقل از دستم بدر میرفت و آنگاه زروسیم خود را در راه قمار از

دست میدادم یا برای زنا، بزنیهای خود فروش میپرداختم. من اگر شراب نمیفوشیدم و قمار نمیکردم و زور و سیم خود را در راه زنا از دست نمیدادم امروز یکی از توانگران برجسته عربستان بودم و مجبور نمیشدم که بتمو راجعه نمایم و از تو کمک بخواهم تا اینکه تو مراد رخانه خود میهمان کنی و وسیله آسایش مرا فراهم نمایی. من در دوره طولانی عمر خود چند برابر وزن بدن تو، زور تحصیل کردم و همه را در راه شراب و قمار و زنا از دست دادم و امروز که مردی سالخورده شده‌ام با اینکه در سراسر عربستان مرا میشناسند برای معاش خود دو چار عسرت هستم. من هرگز قبول خود را برای ربا خواری بوام نداده بودم که بدانم آیا ربا خواری برای قوم عرب زیان دارد یا نه ولی تردید نداشتم که اظهارات آنمرد در خصوص زیانهای شراب و قمار و زنا درست است. از یکی از کسانی که گوش بسخنان آنمرد داده بود پرسیدم این مکی خوش سیمای کیست و چندان دارد؟ آنمرد گفت این شخص موسوم است به (محمد) (صلی الله علیه و آله - مترجم) و از قبیله هاشمی میباشد و رئیس آن قبیله (ابوطالب) بود که زندگی را بدرود گفت و اینک رئیس قبیله هاشمی (ابولهب) است. گفتم من اینمرد را هرگز در این بازار ندیده‌ام! آن شخص گفت محمد (ص) در گذشته هر سال باین بازار می‌آمد چون سوداگر بود و بیشتر کالاهای ابریشمین می‌فروخت و بنسابت شغل خود میباید باین بازار بیاید و من فکر میکنم که تو در قدیم او را این مستمنین اشعار خود دیده‌ای؟ زیرا شعر را دوست میداشت و با شمارش مراد را باین بازار گوش فرامیداد. ولی بدانم اینکه تحول در او بوجود آمد از سوداگری دست کشید و مدتی است که تجارت نمیکند و بهمین جهت باین بازار نمی‌آمد و امسال بعد از مدتی طولانی باین بازار آمده است.

از آنمرد پرسیدم تحولی که برای محمد (ص) پیش آمد چه بوده است؟ آن شخص گفت تحول زندگی، داین است که خود را فرستاده (الله) میداند و پیوسته میگوید که مردم باید بتها را بشکنند و خرد کنند و دور بریزند و فقط (الله) را پرستند و نیز دائم بصر دم میگوید که باید از نوشیدن شراب بپرهیزند و ربا نخورند و گرد قمار و زنا نگردند. بآنمرد گفتم که من راجع به پتها و ربا اظهار نظر نمیکنم ولی باید بگویم که اظهارات اینمرد در خصوص شراب و قمار و زنا درست است و هر سه برای انسان ضرر دارد آنهم زیانهای هنگفت. من و آنمرد در جائی ایستاده بودیم که با (ابوسفیان) زیاد فاصله نداشتم و من میدیدم که (ابوسفیان) از شنیدن اظهارات محمد (ص) ناراحت است و گاهی لب می‌گذرد و عاقبت نتوانست خود داری نماید و خطاب به یک مکی دیگر موسوم به (ابولهب) گفت: یا (ابولهب) بدان (ابوطالب) تو در رئیس قبیله هاشمی هستی و بر تو واجب است که جلوی محمد (ص) را بگیری و نگذاری که او در اینجا، از اینگونه حرفها بزند. اگر لزوم رعایت احترام تو نبود من خود جلوی او را می‌گرفتم و او ادا بسکوتش میکردم. لیکن بیاس احترام تو که رئیس قبیله او هستی من اقدام نمیکنم و از تو می‌خواهم که جلوی محمد (ص) را بگیری. محمد (ص) در مکه از این حرفها زیاد زده است و ما خواه ناخواه تا امروز تحمل

کردیم ولی هرگز اتفاق نیفتاد که محمد(ص) در این جا از این حرفها بزنند. آیات متوجه هستی که این حرفها که محمد در این بازار (مکاره) میزند چقدر برای ما گران تمام میشود؟ تمام اقوام عرب که در خانه کعبه بت دارند در این بازار حضور یافته اند تا معامله یا تفریح کنند و اگر بفهمند که محمد(ص) قصد دارد پشهای خانه کعبه را در هم بشکند و خرد کند و دور بریزد دیگر برای زیارت حج بیگم نخواهند آمد و با ما دادوستد نخواهند کرد و مکه بر اثر کساد ویران خواهد شد و سکنه آن مجبور میشوند که هجرت کنند و بجایهای دیگر بروند.

من متوجه شدم که گفته (ابوسفیان) در (ابولهب) خیلی موثر واقع گردید و گفت ولی من نمیتوانم محمد (ص) را از سخن گفتن بازدارم زیرا از من گوش (شنوا) ندارد. اینک هم ماه حرام است و ما در بازار (عکاظ) هستیم و من قادر نیستم با جبار او را از حرف زدن بازدارم. لیکن میتوانم از مردم بخواهم که با اظهاراتش گوش ندهند و از پیرامونش متفرق شوند.

(ابوسفیان) گفت هر چه میکنی زودتر بکن زیرا اظهارات این مرد چون کلنگی است که بر بنیان زندگی سکنه مکه زده میشود و همه را محکوم بورشکستگی و نابودی مینماید. (ابولهب) بانگ برآورد ای محمد (ص) این حرفها را نزن، یا الا اقل در این بازار از این حرفها بر زبان میآورد. آخر، تو عرب هستی و عرب نباید خدایان اجدادش را مورد توهین قرار دهد و اگر رعایت عقیده اهل قبیله خود را نمیکنی، رعایت عقیده اعراب سایر قبایل را که در این بازار حضور دارند بکن.

محمد (ص) مثل این بود که این گفته را نشنید و خطاب بستمین بایانی شمرده و بسیار نافذ گفت:

سرچشمه تمام فضائل و نیک بختیها ایمان بخداوند و احداث و منشاء تمام بد بختیها، بت پرستی میباشد. ای مردم، شما چون بتها را بدست خود تراشیده اید قوانین آنها را نیز خود وضع کرده اید و کینه و حرص و شهوت خود را بشکل قوانین بتها در آورده اید. این قوانین را که شما اجازه میدهند شراب بنوشید و زنا کنید و با خواری نماید قوانین بتها نیست برای اینکه بتهای جامد، جان و زبان ندارند تا اینکه بتوانند قانون وضع کنند. این قوانین را، شما، ای بت تراشان، وضع کرده، بر زبان بتها نهاده اید یعنی اینطور نشان میدهند که بتها سخن میگویند و قانون وضع میکنند. شما هر چه کینه و حرص و شهوت داشتید، در قالب قوانین بتها ریختید و آن شرایع را رسم زندگی خود کردید و غافل از این هستید که شرایع شما از طرف خودتان وضع شده نه از طرف بتها. کسانی که قوانین بتها را وضع کردند از متولیان بتخانه بودند و بهمین جهت قوانین بتها، بضع متولیان بتخانه ها و توانگران وضع شد. ای یتیمان و ای مساکین و ای بن السبیل در قوانین بت پرستی کوچکترین توجه شما نشده است و بموجب قوانین بت پرستی، (ناس) یعنی

طبقه بی بضاعت و ناتوان جامعه، از بهائم پست تر هستند. ولی در قانون خدای واحد (الله) تمام افراد بشر متساوی هستند و بین متولیان بتخانه و اشراف و افرادی بضاعت فرق وجود ندارد. ای مردم خدای واحد (الله) در قوانین خود میگوید که افراد متمکن باید قسمتی از دارائی خود را بدهند تا اینکه صرف امور عام المنفعه جامعه شود و با آن از یتیمان و مساکین نگاهداری نمایند و هزینه مسافرت این السبیل را بپردازند که آن ها خود را بوطن برسانند.

(توضیح: این السبیل یعنی مسافری که بر اثر تمام شدن خرج سفر در راه درمانده باشد و نتواند خود را بوطن برساند - مترجم)

اگر شما دست از بیت پرستی بردارید و بخدای یگانه (الله) ایمان بیاورید در بین مؤمنین يك یتیم بدون وسیله معیشت و سرپرست و يك مسکین و يك ابن السبیل وجود نخواهد داشت. ای مردم بگوئید (لا اله الا الله) تارستگار شوید. ای کسانی که گفته مرا میشنوید این زندگی دنیوی در قبال زندگی اخروی بسیار کوتاه است.

دوره طولانی زندگی انسان بعد از مرگ شروع میشود و اگر در این دنیا ثواب کم باشد در دنیا دیگر با سعادت خواهد زیست و هر گاه در این جهان مرتکب گناه گردد در دنیا دیگر دوچار عذاب خواهد شد. يك انسان عاقل زندگی جاوید دنیا را دیگر از زندگی کوتاه این جهان نمیفرشد و خود را برای همیشه گرفتار عذاب نمیکند. ای مردم لذت زندگی در میان روی است و هر چه از حدود میان روی تجاوز کرد تولید زحمت میکند و زندگی را با انسان ناگوار مینماید.

(الله) خدای واحد میگوید بخورید و بنوشید ولی اسراف نکنید یعنی از حد اعتدال تجاوز نکنید. لذت هر چیز در میان روی و اعتدال است و اگر طبقه متمکن در الکل و شرب اسراف نکنند هم خود نشاط و سلامتی را حفظ مینمایند و هم برای فقرا و مساکین غذا و آشامیدنی باقی میماند.

حرفهای محمد (ص) در من خیلی اثر میکرد. زیرا هم برایم تازگی داشت و هم محمد (ص) با بیانی نافذ صحبت میکرد. من / متوجه شدم که شماره مستمعین محمد (ص) زیاد شده و تمام کسانی که در میدان سخنوری حضور داشتند و به اشعارش را گوش میدادند از آنجا دوری کردند و خود را بمیدان بزرگ (عکاظ) رسانیدند تا اظهارات محمد (ص) را بشنوند.

(ابوسفیان) مرتبه ای دیگر به (ابولهب) گفت که جلوی این مرد را بگیر و نگذار که حرف بزند. (ابولهب) گفت مگر نشیدی که باو گفتم که از صحبت کردن خودداری کند ولی حرف مرا نصیبی برد و چون ماه حرام است و اینجا بازار (عکاظ) میباشد نمیتوانم با جبار مانع از حرف زدنش بشوم.

(ابوسفیان) گفت ماه حرام باید از طرف همه محترم شمرده شود نه اینکه محمد (ص) آزاد باشد که بخدایان ماتومین نماید هر چه میخواهد راجع با آنها بگوید ولی ما توانیم مانع از ادامه

تو همین او به خدایان خود شویم و اگر تو نمیتوانی جلوی او را بگیری من از ادامه حرفش جلو گیری کنم. ابولهب گفت چه میخواهی بکنی؟ (ابوسفیان) گفت من با او تمام حجت میکنم که حرف نزند و در صورتیکه بسخن ادامه بدهد تا کزیر پا جبار او را و ادار بسکوت خواهم نمود. سپس بائك زديا محمد من میدانم که تو، چون میدانی اکنون ماه حرام است، در اینجا صحبت میکنی و از مردم دعوت مینمائی که خدای تو (الله) را بپذیرند زیرا اطمینان داری که کسی مانع از ادامه صحبت تو نمیشود.

محمد(ص) جواب داد (ابوسفیان) من در ماههای حلال هم مردم را بسوی خدای یگانه میخواندم. (ابوسفیان) گفت ولی هرگز در اینجا، مردم را بسوی خدای خود نفرانخواندی و این اولین مرتبه است که در بازار مکاره (عکاظ) تبلیغ میکنی چون آسوده خاطر هستی که در اینجا کسی مزاحم تو نمیشود. محمد(ص) گفت درست است که من برای اولین مرتبه در بازار (عکاظ) مردم را بسوی خدای یگانه دعوت میکنم ولی انتخاب (عکاظ) برای این منظور نه از آن جهت بوده که من در اینجا خود رامصون میکنم. بلکه از آن جهت است که در اینجا، از مردم دعوت میکنم که بسوی (الله) بروند که در اینجا شماره مستمعین زیادتر از آنکه است و مردم از تمام مرستان با اینجا میآیند و از هر قبیله بزرگ عرب، عدهای در این بازار هستند و حرف زدن من در این بازار ناشی از این نیست که خود را در مصونیت میکنم و کسی که بخدای واحد حقیده دارد و پیغمبر است، در هیچ جا از کسی وحشت ندارد.

ابوسفیان بائك زد ای (محمد) اینقدر خودخواه نباش، مگر تو همان طفل پتیم نیستی که در بیابان های مکه بز میچرانیدی و کسی که بز میچرانیده نباید اینطور خودپسند و مغرور باشد.

من میدانستم که در بیابانهای اطراف مکه علف فراوان وجود ندارد و همین جهت توانگران مکه بجای گوسفند بیشتر بز نگاه میدارند. زیرا بز میتواند در بیابانهای کم علف خود را با بوته های خشک سیر نماید اما گوسفند برای ادامه حیات محتاج علف فراوان است. محمد (ص) گفت من در دوره کودکی در بیابانهای اطراف مکه بز میچرانیدم و اگر پیش بیاید باز هم بز خواهم چرانید زیرا نزد خداوند واحد بز چران و شتر چران یکی است و هیچیک از ایندو بردیگری رجحان ندارد.

(توضیح - برای فهم گفته حضرت رسول الله (ص) از زبان (شفرجم) شاعر عرب باید منوجه بود که در قدیم اعراب اصیل بادیه در عربستان شتر پرورش میدادند و میچرانیدند و پرورش شتر دلیل بر اصالت بود اما پرورش گوسفند و بز را مادون شأن يك عرب اصیل میدانستند. مترجم)

(ابوسفیان) گفت یا (محمد) تو در این بازار تا وقتی مصوبیت داری که احترام ماه حرام

را رعایت کنی و حرمت اینجارا نگاهداری و اگر تو بخدایان ما توهین کنی ما مجبوریم که جلوی تو را بگیریم. محمد (ص) گفت خدایان شما موجودیت ذاتی ندارند تا با آنها توهین شود. خدایان شما بتهایی هستند که شما بدست خود آنها را تراشیده‌اید و کینه و حرص و شهوت خود را با آنها منسوب کرده‌اید. من بخدایان شما که موجودیت ذاتی ندارند توهین نمیکنم و شما میگویید که باید دست از بت پرستی بکشید و بخدای یگانه ایمان بیاورید و کینه و بخل را از خود دور کنید و شهوت رانی را کنار بگذارید. (ابوسفیان) بانك زدای مردم مکه آیا میشنوید که او چه میگوید؟ او بخدایان ما توهین میکند و بدین اجداد ما اهانت مینماید. محمد (ص) گفت من توهین نمیکنم... و حقیقت را میگویم. دین اجداد شما و خود شما باطل است زیرا بت پرستی است و شما باید خدای یگانه را بپرستید و بتها را بشکنید و دور بریزید. فریاد (ابوسفیان) خطاب ب مردم بلند شد و گفت نگذارید که بیش از این حرف بزنند و اورا سنگسار کنید.

من متوجه بودم که دل (ابوسفیان) برای بتها نیست و بلکه از این میترسد که سکنه عربستان دیگر برای زیارت کعبه که جای بتها میباشد به (مکه) مسافرت نکنند و درآمد زیاد سکنه مکه قطع گردد. سکنه مکه که جزو مستمین محمد (ص) بودند خشم شدند و سنك از زمین برداشتند. من متوجه بودم که همه یکمرتبه سنك از زمین برداشتند. بلکه بعضی زودتر و برخی دیرتر، سنك بدست گرفتند و بطرف محمد پرتاب کردند.

با اینکه محمد (ص) خود را آماج سنگها دید از جاتکان نخورد و رو بر نگردانید و در همان موقع که سکنه مکه سنگها را بطرف او پرتاب میکردند میگفت ای مردم دست از بت پرستی بکشید و خدای یگانه را بپرستید و بگوئید (لا اله الا الله).

من متوجه بودم که سکنه سایر مناطق عربستان خشم نشدند تا سنك از زمین بردارند در صورتیکه آنها هم بت پرست بودند و محمد (ص) بت پرستی آنان را نفی کرده بود. ولی آنها، مثل سکنه مکه ذینفع نبودند که محمد (ص) را ساکت کنند و سکنه مکه چون میترسیدند منافع مادی را از دست بدهند خیلی با محمد دشمنی داشتند. يك سنك بر عارض محمد (ص) اسابت کرد و چون ضربتی شدید بود محمد تکان خورد و سر را خم کرد و دست را بر صورت برد و وقتی دست از عارض برداشت من دیدم که خون از صورتش جاری گردید.

سکنه مکه کماکان بطرف محمد (ص) سنگ میپرانیدند ولی بعد از دو لحظه که محمد (ص) ساکت بود باز گفت ای مردم دست از بت پرستی بکشید و خدای یگانه را بپرستید و بگوئید (لا اله الا الله).

يك مرتبه شیئی سرخ رنگ از مقابل چشماهای من عبور کرد و لحظه دیگر متوجه شدم آن شیئی، گیسوی سرخ رنگ (عایشه) دختر (ابوبکر) است که بطرف محمد (ص) میدود و چون میدوید موهای سرش پریشان شده بود. عایشه خود را مقابل محمد رسانید و خطاب بمستمین و

بخصوص سکنه مکه فریاد زد آیا شرم نمیکنید مردی را که مشغول سخن گفتن میباشد سنگسار مینمایید. مگر در این بازار سخنوری آزاد نیست و اگر آزاد است چرا نمیگذارید محمد (ص) حرف بزند و هر گاه آزاد نیست چرا دیگران صحبت میکنند. عمل شما ای مردان مکه، نسبت به (محمد) ناپسندتر از عمل (شفره) میباشد که بر صورت (لبید) شراب پاشید زیرا تاب شنیدن اشعار تنز او را نداشت. زیرا (شفره) اهل مکه نیست در صورتیکه شما اهل مکه هستید من از (ابولهب) حیرت میکنم که چگونه موافقت کرد که محمد (ص) را سنگسار کنند در صورتیکه محمد از قبیله (هاشم) است و (ابولهب) چون رئیس قبیله (هاشم) میباشد وظیفه دارد که از محمد (ص) حمایت نماید.

من و دیگران حیرت نکردیم چرا عایشه بحمايت محمد (ص) شناخت زیرا از یاد اتفاق میافتد که کودکان به حمایت بزرگسالان میشنایند. بلکه از این حیرت میگردیم که چگونه آن دختر خردسال که من وی را ده یا پانزده ساله میدیدم میتواند آنگونه صحبت کند و عقلش میرسد که از آن حرفها بزند.

حرفهاییکه عایشه بر زبان میآورد سخنانی بود که بقل زنهائی بالغ میرسیدند دختریکه بمناسبت خردسالی میباشد هنوز عروسک بازی کند. حمایت عایشه از محمد (ص) طوری مؤثر واقع گردید که کسی بسوی او سنگ نینداخت. وقتی مردم بطرف محمد (ص) سنگ میآنداختند (ابوبکر) پدر عایشه حضور نداشت و بعد آمد و از مشاهده صورت خونآلود محمد (ص) حیرت کرد اما از دیدن عایشه در کنار او، تعجب ننمود و بمحمد (ص) نزدیک شد و پرسید چرا صورت تو مجروح شده است.

محمد (ص) گفت بسوی من سنگ انداختند. (ابوبکر) گفت که بسوی تو سنگ انداخت؟ (محمد) گفت من نتوانستم آنها را بشناسم و نمیخواهم بشناسم. (عایشه) گفت دستور پرانیدن سنگ را (ابوسفیان) صادر کرد. (ابوبکر) خطاب با یوسفیان گفت آیاتو دستور دادی که محمد (ص) را سنگسار نمایند؟ (ابوسفیان) گفت بلی برای اینکه محمد (ص) بخدایان ما توهین میکرد من با او گفتم بخدایان ما توهین نکن ولی او اعتناء ننمود و بتوهین ادامه داد و من از تو میپرسم اینمرد که دعوی میکند پیغمبر و فرستاده خداست چه دارد که دعوی پیغمبری مینماید؟

بعد از اینکه گفته (ابوسفیان) خاتمه یافت عایشه با صدای بلند این جمله ها را بر زبان آورد.
(والتین والسریتون وطور سینین - وهذا البلد الامین - لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم - ثم ردناه اسفل سافلین - الا الذین آمنو و عملوا الصالحات قلهم اجر غیر ممنون).

یعنی (قسم بانجیر و زیتون و کوه طور واقع در سرزمین سینا - و قسم بهمین شهر (یعنی مکه) که شهر امان است و مردم نباید در این شهر بهم آزار برسانند - ما انسان را طوری خلق کردیم که

از حیث جسم و روح بر تمام موجودات ممتاز است - ولی بعد از آن، انسان تابع هوای نفس شد و مانند جانوران درنده گردید و لاجرم در آخرت در پائین ترین مراتب جهنم جا خواهد گرفت - مگر آن دسته از انبای بشر که ایمان می آورند و میادرت با اعمال نیکو می نمایند (یعنی بوسیله کسب علم و خدمت بنوع مرتبه آدمیت را بالا می برند) و اینگونه اشخاص پاداش دائمی دارند و هرگز پاداش آنها قطع نمی شود - این جمله ها پنج آیه از آیات قرآن می باشد و اینک جزو سوره (والثین) است - کورت فریشر).

و قتی که عایشه از بیان جملات مذکور فارغ گردید خطاب با بوسفیان گفت این است چیزی که محمد (ص) دارد. ای (ابن اریطه) من شاهرم و در عمرم سخن گفته و شنیده ام ولی تا آن موقع کلامی نشنیده بودم که آنچنان فصیح و گیرنده باشد. به (عایشه) نزدیک شدم و از او پرسیدم این کلام از کیست؟ (عایشه) به محمد (ص) اشاره کرد و گفت این کلام از اوست؟ من از محمد پرسیدم آیا این کلام تو گفته ای؟ محمد (ص) جواب داد من این کلام را نگفتم ولی وسیله ابلاغ آن هستم و این کلام از (الله) است. پرسیدم (الله) کیست؟ محمد (ص) جواب داد که (الله) خالق زمین و آسمان و تمام موجودات است. گفتم آیا او بزرگتر است یا (لات) یا (عزی) یا (منات). محمد (ص) گفت (لات) يك بت می باشد که به عقیده شما بت پرستان، مظهر (خورشید) است و (عزی) بت دیگر بشمار می آید که شما آنرا مظهر (ماه) میدانید و (منات) راهم مظهر ستاره آغاز شب بشمار می آورید. هیچیک از این سه بت، و سایر بتها خدا نیستند و خدای واحد (الله) است. آنکاه از (عایشه) پرسیدم تو چگونه توانستی جمله هائی را که ذکر کردی بخاطر بسیاری. (عایشه) گفت هر چه را که من یکبار بشنوم بخاطر می سپارم و هرگز فراموش نمی شود. محمد (ص) گفت حافظه عایشه بسیار قوی است و هر چه بشنود بخاطر می سپارد.

من در آن موقع متدین بدین اسلام نبودم و نمی خواستم مسلمان بشوم و باینکه کلام محمد که از زبان عایشه بیان شد و (بعد دانستم از قرآن است) در من خیلی اثر کرد دین محمد (ص) را نپذیرفتم. این است خاطره ای که من از عایشه دارم و با چشم خود دیدم که (عایشه) در بازار مکاره (عکاظ) در دوره ای از عمر که دختران دیگر عروسک بازی می کنند استعدادی غیر عادی از خود پرور داد و در یک روز بحمايت دو نفر برخاست و دیگر من چیزی ندارم که راجع بایشه بگویم.

این بود اظهاراتی که (شغره) در خانه ام بمن کرد و من اظهاراتش را نوشتم و برای معاویه به دمشق فرستادم. معاویه در جواب من نامه ای نوشت و گفت ما جنگی در پیش داریم و میخواهیم به یزانس (که امروز موسوم است به استانبول - مترجم) جمله و رشویم و قیل از اینکه جنگ ما با (یزانس) شروع شود خیال ما از طرف (عایشه ام المؤمنین) باید آسوده گردد تو تحقیق

خود را راجع به عایشه تسریع کن و نتیجه را با اطلاع من برسان. قبل از اینکه نامه متاویه از دمشق) بمن برسد شخصی را پیدا کردم که در قدیم در خانه پیغمبر اسلام خدمت میکرد و خدمتگزار فاطمه (سلام الله علیها - مترجم) دختر پیغمبر ما بود.

آن شخص با من (عنتر) خوانده میشد و مسلمان نبود و میدانستم که در قدیم او را بنامی خریداری کرده بودند و نیز دانستم که (عنتر) مسلمان نمیشد بلکه یهودی است. چون دانستم که (عنتر) راجع به سوابق عایشه اطلاعاتی دارد از او درخواست کردم که هر چه راجع بنایشه میدانند برای من حکایت کند و (عنتر) چنین گفت:

آنچه من بتو میگویم حقیقت است و ما یهودیان راستگو هستیم و میدانیم که اگر دروغ بگوئیم (یهوه) خدای قوم اسرائیل ما را مورد مجازات قرار خواهد داد. من در شهر (اقتاکیه) واقع در کشور سوریه متولد شده‌ام و هنگامیکه پنجساله بودم در آن شهر جنگی در گرفت که بر اثر آن اکتاکیه (ویران) گردید و یک بازار گران برده فروش مرا بود و از سوریه به (مکه) برد و در آنجا بازار گران برده فروش بعد از دو سال، هنگامیکه من هفت ساله بودم مرا برای فروش بیابان برده فروشان برد و خدیجه زوجه محمد (ص) مرا خریداری کرد و بخانه خود برد.

من باید بگویم که در خانه محمد (ص) کسی مرا چون غلام نمیدانست و خدیجه و شوهرش محمد (ص) و دختران او با من بخوبی رفتار میکردند و کارهای سخت را بمن محول نمینمودند. من همبازی دختران خدیجه بودم و بعد از اینکه بزرگتر شدم مرا اختصاص بخدمتگزاری فاطمه (سلام الله علیها - مترجم) دادند. (فاطمه) جوانترین دختر خدیجه بود و بیش از دختران دیگر ظرافت مزاجی داشت و مقصودم از ظرافت مزاجی این است که زود تیمار میشد و زود یک نسیم سرد، او را بیمار مینمود. محمد (ص) تمام دختران خود را دوست میداشت ولی نسبت به فاطمه دارای علاقه‌ای مخصوص بود و او را روی زانوی خود مینشاند و سرش را ترازش میداد. شاید به نسبت اینکه فاطمه ضعیف‌البنیه بود او را بیشتر دوست میداشت و به تحمل بهت‌ناهنجاری اینک که کوچکترین دخترش بشمار می‌آمد، بوی علاقه داشت. بمن قدغن کرده بودند که در موقع بازی با فاطمه دوندگی نکنم زیرا اگر دوندگی میکردیم بدن فاطمه از هرقی مرطوب میشد و در معرض باد قرار میگرفت و سرما می‌خورد. قبل از اینکه مرا خدمتگزار مخصوص فاطمه بکنند من کوچکترین دختر محمد (ص) را از دل و جان دوست میداشتم چون همواره از من حمایت میکرد و نیکگذاشت که خواهرانش نسبت بمن بد رفتاری نمایند و مرا کتک بزنند.

فاطمه (ع) قلبی رئوف داشت و نه فقط نسبت بمن محبت مینمود بلکه نسبت بهمه . حتی جانوران ، ترحم میکرد. من در دوره کودکی پر خور بودم و فاطمه (ع) فهمیده بود که حصه غذای عادی که بمن میدهند مرا سیر نمیکند و در هر وعده غذا ، میگفت که بیشتر

بمن غذا بدهند تا سیرشوم و گاهی نیمی از غذای خود را بمن میداد و میگفت (عتر) بخور و سیر شو.

من میدیدم که بعضی از اشخاص زیاد بخانه محمد (ص) میآیند و یکی از آنها (ابوبکر) بود. تا وقتی که طفل بودم نمیفهمیدم آنها برای چه بخانه محمد (ص) میآیند ولی بعد از اینکه قدری بزرگ و عاقل تر شدم فهمیدم که آنها برای مسائل مذهبی بخانه محمد (ص) میآیند و اسم آنها (مؤمنون) میباشد یعنی کسانی که به پیغمبری محمد ایمان آورده اند. (ابوبکر) گاهی دخترش موسوم به (عایشه) را با خود بخانه محمد (ص) میآورد و من با اینکه کودک بودم میفهمیدم که (عایشه) از حیث قیافه و گیسو یادختران خدیجه فرق دارد.

یکی از چیزها که توجه مرا جلب میکرد موی سرخ و حنائی عایشه بود و من در عربستان ندیده بودم که زنی موی سرخ رنگ داشته باشد. با اینکه عایشه خردسال بود، بزرگتر از عمر خود جلوه میکرد در صورتی که فاطمه (ع) دختر کوچک محمد (ص) کوچکتر از عمرش جلوه مینمود.

من نمی دانستم که برای چه اشراف مکه اصرار داشتند که محمد (ص) و خانواده اش را از مکه اخراج کنند و امروز میفهمم که محمد (ص) چون مسلمان بود و بابت پرستان مخالفت میکرد و اشراف مکه، بت پرست بشمار میآمدند نمیخواستند که محمد (ص) در مکه بماند.

یکروز اطلاع دادند که ما باید از مکه خارج شویم و برویم و در یک منطقه کوهستانی متعلق با بوطالب عموی محمد (ص) زندگی نماییم و آن منطقه را (شعب) میخواندند. ابوطالب با اینکه پیر مرد بود با ما آمد. باید بگویم ابوطالب مسلمان نبود معذرا برای اینکه نسبت بمحمد (ص) ابراز همدردی نماید از مکه خارج شد و در (شعب) سکونت اختیار کرد. اشراف مکه، در خارج از شهر در کوهها خانه بیلاقی داشتند و (شعب) خانه بیلاقی ابوطالب محسوب میگردد. معلوم است که دختران محمد (ص) هم باید از (مکه) خارج شدند و راه (شعب) را پیش گرفتند.

بعد از اینکه ما وارد (شعب) شدیم من حیرت زده دیدم که عده ای از کسانی که شعبها به منزل محمد (ص) میآمدند در آنجا هستند و معلوم شد که اشراف مکه که از (قریش) بودند فقط باخراج محمد (ص) از مکه اکتفا ننموده، تمام مسلمین را از مکه اخراج کرده اند. (ابوبکر) و دخترش عایشه هم در شعب با ما ملحق گردیدند. بعد از این که ما وارد (شعب) شدیم چون بقدر کافی در آنجا خانه وجود نداشت ما با سنگ و گل شروع بساختن خانه کردیم تا اینکه مسلمین بتوانند در آن سکونت نمایند. در (شعب) ما از حیث آب در مضیقه نبودیم زیرا نهری از پائین خانه های ما (از دره) میگذشت که هرگز خشک نمیشد و گاهی طغیان مینمود و یک مرتبه

آب آن نهر، بقدری زیاد شد و بالا آمد که بیم آن میرفت خانه‌های ما را آب ببرد. لیکن آذوقه در (شعب) یافت نمیشد و من شنیدم که اشراف مکه که از طایفه قریش بودند اطراف (شعب) را تحت نظر گرفته‌اند تا فروشندگان خواربار نتوانند خود را بیا برسانند و آذوقه بفروشند.

روزی (خدیده) زوجه محمد (ص) مرا فراخواند و گفت (عنتر) ماکه در اینجا سکونت کرده‌ایم مسلمان هستیم و نمیتوانیم بمکه مراجعت نماییم و اگر بمکه برگردیم ما را بقتل خواهند رسانید و طایفه (قریش) خون ما را میباح میداند. ولی تو مسلمان نیستی، و نمیتوانی بمکه مراجعت نمایی و من تو را آزاد میکنم که بمکه برگردی و وارد خدمت یکی از اشراف بشوی و مثل ما در اینجا از گرسنگی در رنج نباشی. گفتم گرچه در اینجا خواربار کم است لیکن من از گرسنگی رنج نمیبرم و بضر اینکه در اینجا از گرسنگی رنج ببرم نیاید لب بشکایت بگشایم. زیرا ای مولای من، تو پیوسته بامن بگویی رفتار کردی و با این که من یک غلام هستم گز مرا بچشم یک برده نگاه نکردی. من از روزی که غلام تو شدم در خانه‌ات بر اجتناب از زندگی کردم و نباید برای چندین روز ناراحتی در اینجا آشکوه کنم. (خدیده) گفت نمیتوان پیش‌بینی کرد که ناراحتی ما در اینجا چقدر طول خواهد کشید و چه موقع خواهیم توانست از اینجا برویم. گفتم تا هر موقع که شما در اینجا هستید، من نیز در اینجا میمانم و هر نوع محرومیت را تحمل میکنم زیرا نمیتوانم از دخترت (فاطمه) دل برکنم و من تا روزی که زنده هستم خدمتگزار دخترت فاطمه (ع) خواهم بود و اگر روزی او مرا از در براند، نخواهم رفت و پشت در ب خانه‌اش خواهم نشست زیرا من عادت کرده‌ام که خدمتگزار فاطمه (ع) باشم، و نمیتوانم این عادت را ترک کنم.

خدیده گفت ای (عنتر) تو که اینقدر بدخترم علاقه داری چرا مسلمان نمیشوی. گفتم ای مولای من، مایه و دیه‌ادین خود را از دست نمی‌دهیم. بعد گفتم آیا تو مرا مجبور خواهی کرد که مسلمان شوم؟ (خدیده) گفت من هرگز تو را مجبور بقبول دین اسلام نمیکم زیرا رسول الله گفته است که نباید هیچکس را مجبور بپذیرفتن دین اسلام کرد و پذیرفتن دین خدا اختیاری میباشد. پس از آن، وضع خواربار در (شعب) دشوارتر شد و ما گرسنه ماندیم.

ابوطالب، عموی محمد (ص) پسری داشت باسم علی (ع) که او نیز مسلمان بود. در آن موقع علی (ع) تازه از مرحله کودکی قدم به جوانی گذاشته اما پسری بسیار دلیر بود و خدیده میگفت که محمد (ص) چون پسر ندارد علی را پسر خود می‌داند. یک روز که ما از گرسنگی بسیار رنج میبردیم علی بمحمد (ص) گفت یا رسول الله آیا اجازه میدهی که من به مکه بروم و آذوقه بیاورم. محمد (ص) گفت یا علی کشته خواهی شد. علی (ع) گفت در مکه بقالی است که مرا میشناسد و من میروم و از او خواربار خریداری خواهم کرد و مراجعت خواهم نمود.

هنگامیکه علی (ع) از محمد (ص) برای رفتن بمکه کسب اجازه میکرد من حضور داشتم و گفتم من هم با علی میروم تا اینکه برای حمل خواربار باو کمک نصایم . محمد و خدیجه موافقت کردند که من با اتفاق علی بمکه بروم و برای حمل خواربار باو کمک کنم و محمد (ص) به علی گفت اگر بعد از فرود آمدن تاریکی وارد مکه شوید چون هر دو خردسال هستید ممکن است که شمارا نشانند. مامدنی قبل از غروب آفتاب از (شب) براه افتادیم و راه مکه را پیش گرفتیم .

من تصور میکردم که عدهای از سواران قریش در راه هستند که نگذارند کسی از شب بمکه برود ولی هیچکس را ندیدم و معلوم شد که طائفه قریش ضروری ندیده که در راه مکه و (شب) نکهبان بگمارد زیرا خروج مسلمین از (شب) از طرف طائفه (قریش) ممنوع نبود و مسلمانها میتوانند از شب خارج شوند و هر جا که میل دارند بروند. ولی مجاز نبودند که قدم بمکه بگذارند و هر گاه وارد مکه میشدند بقتل میرسیدند . لذا طائفه (قریش) فقط مراقبت میکرد که مسلمانها وارد مکه نشوند.

وقتی بنزدیک شهر رسیدیم آفتاب غروب کرد و ما توقف نمودیم که هوا بکلی تاریک شود و بعد قدم به شهر بگذاریم.

پس از اینکه هوا تاریک شد شهر را دور زدیم و از راه دیگر قدم به شهر نهادیم. کسی بنا توجه نکرد، چون ماهنوز مردی بالغ نبودیم که مردم بنا توجه نمایند و تاریکی هوا هم کمک بران پوشی مینمود. علی (ع) مرا از کوجهای مکه عبور داد تا اینکه بدکان بقالی برسیم.

از او پرسیدم آیا فکر نمیکنند که در آن ساعت دکان بقالی بسته باشد. (علی) گفت آن دکان، بزودی نمی بندد و تا پاسی از شب باز است.

وقتی بدکان بقالی رسیدیم مرد بقال که سالخورده بود از مشاهده (علی) حیرت کرد و از حال پدرش ابوطالب پرسید و سؤال نمود مگر شما بمکه مراجعت نموده اید؟ علی (ع) گفت نه. بقال گفت ای پسر ابوطالب تویی احتیاطی کردی و اگر بدانند تو فرزند ابوطالب هستی و از (شب) به اینجا آمده ای دستگیر خواهی شد و شاید بمناسبت صفر من از قتل تو صرف نظر کنند ولی رهایت نخواهند کرد. آنگاه با انگشت مرانشان داد و پرسید این کیست؟ علی (ع) گفت این غلام است و یهودی میباشد. بقال گفت با اینکه این پسر یک غلام و یهودی است اگر بدانند از شب آمده است تا اینکه آذوقه فراهم کند، او را آزار خواهند کرد چون میفهمند که از غلامان مسلمین میباشد .

علی (ع) گفت ما آمده ایم که امشب از تو خواربار خریداری کنیم و به (شب) برسیم. بقال سالخورده گفت من نمیتوانم بشما خواربار بفروشم چون اگر شمارا بشناسند و بدانند که از من خواربار خریداری کرده اید مرا از قبلهام طرد خواهند کرد و از این شهر اخراج خواهند نمود

واموالم ضبط خواهند شد و آيا شما از حکمی که در خانه (کعبه) گذاشته شده اطلاع دارید یا نه؟ بموجب آن حکم هیچ يك از سکنه مکه اجازه ندارند که بمسلمین خواربار بفروشند یا مامله ای دیگر با آنها بکنند.

علی (ع) گفت من از این حکم که در خانه کعبه نهاده شده اطلاع دارم. بقال سالخورده گفت ای پسر ابوطالب من چون پدربرت و تورا میشناسم يك شرط حاضریم بتو خواربار بفروشم و آن اینست که اگر گرفتار شوی نگوئی که خواربار را از من خریداری کرده ای ولو تورا بقتل برسانند. علی (ع) گفت ای (عبدالمناط) من از قتل نمیترسم ولی نمیتوانم دروغ بگویم و اگر دستگیر شدم و از من پرسند که خواربار را از که خریداری کرده ای خواهم گفت که از تو خریداری کرده ام.

بقال سالخورده گفت ای پسر ابوطالب من نمیتوانم بتو خواربار بفروشم و زود از اینجا برو، چون اگر تورا در اینجا ببینند و بشناسند برای من گران تمام خواهد شد. علی (ع) گفت من از تو خواربار خریداری نمیکنم و (عنتر) از تو خواهد خرید چون او يك یهودی است تو میتوانی بدون اشکال باو خواربار بفروشی. (عبدالمناط) گفت پس تو برو و از (عنتر) دور شو تا اینکه تو را با او نبینند.

علی (ع) گفت توانائی (عنتر) زیاد نیست و ما از اینجهت باتفاق آمده ایم تا بتوانیم بیشتر خواربار به شب بیریم. عاقبت مقرر شد که علی (ع) از شهر خارج شود و در بیابان منتظر من باشد و من دوبار خواربار خریداری کنم و از شهر خارج نمایم تا اینکه هنگام خروج از مکه علی (ع) را با خواربار ببینند.

علی (ع) بمن پول داد و خود رفت و در خارج از شهر، در بیابان انتظار مرا کشید. من دوبار هر دفعه مقداری گندم و خرما و باقلا خریداری کردم و از شهر خارج نمودم و مرتبه دوم که قصد مراجعت داشتم بقال سالخورده بمن گفت از قول من به پسر (ابوطالب) بگو که دیگر برای خرید خواربار بمن مراجعه نکند و تورا هم نفرستد من گفته اورا با اطلاع علی (ع) رسانیدم. ما آنچه خریده بودیم بر پشت نهادیم و در تاریکی شب راه (شب) را پیش گرفتیم. آذوقه ای که ما آوردیم زیاد نبود معها بسیار خوشوقت شدم زیرا میدانستم که فاطمه لا اقل يك وعده غذا خواهد خورد.

ای (ثابت بن اطار) لازم است بتو بگویم که از دختران محمد (ص) دو نفر در شب بودند یکی (ام کلثوم) و دیگری فاطمه (ع). دو دختر دیگر پیغمبر شما چون شوهر داشتند در شب پسر نیبردند و باشوهران خود زندگی میکردند.

(توضیح - بطوریکه میدانیم حضرت ختمی مرتبت (ص) چهار دختر داشتند که یکی (زینب) همسر (ابوالعاص ابن ربیع) بود و دیگری موسوم به (رقیه) همسر (عنه) پسر ابولهب بشمار میآمد موسوم (ام کلثوم) نام داشت که بعد از خروج از مشبه و گذشتن چند سال زوجه عثمان شد و

چهارمین دختر حضرت رسول (ص) فاطمه سلام الله علیها است که فرزندانش دودمان محمد (ص) را بوجود آوردند و تاریخ اسلامی تا آنجا که این بی‌مقدار اطلاع دارم اسم فرزندی سایر دختران حضرت رسول (ص) را ذکر نکرده و معلوم میشود که فرزندان آنها شهرت نداشته اند. (مترجم)

(ام کلثوم) و فاطمه (ع) در کارها بپادشاهان (خدیجه) کمک میکردند و با این که فاطمه (ع) بنیای ضعیف داشت میکوشید که بپادشاهان کمک نماید. آذوقه‌ای که ما از مکه آوردیم زود به تمام رسید و باز گرسنگی همه را آزار میداد.

وفات (خدیجه) همسر پیغمبر (ص)

در شب پیغمبر شما ، دستور داده بود که خواربار باید بالسویه بین تمام مسلمین تقسیم شود و هیچکس حصه‌ای پیش از دیگران دریافت ننماید. محمد(ص) و همسرش خدیجه فدکاری میکردند و سهم غذای خود را به دیگران واگذار مینمودند و با گرسنگی میساختند. محمد (ص) خدیجه را از تحمل گرسنگی بر حذر میکرد و با او میگفت تو در همه عمر بر راحتی زندگی کرده‌ای تحمل گرسنگی تو را ضعیف و بیمار خواهد کرد. (خدیجه) میگفت ای رسول الله جان من از جان تو گران‌بها تر نیست و هنگامی که تو گرسنه میمانی من هم گرسنه میمانم.

چهار روز بعد از اینکه ما از مکه قدری خواربار آوردیم يك كاروان بریاست (عتبة بن ربیعہ) که از سران قریش بود از کنار شب میگذشت. علی(ع) برای دیدن کاروان از شب خارج شد و من هم خارج شدم (عتبة بن ربیعہ) وقتی ما را دید پرسید شما در اینجا چه میکنید؟ علی(ع) با انگشت شمشیر نشان داد و گفت ما در اینجا سکونت داریم. سپس گفت آیا برای تو ممکن است که بما خواربار بفروشی؟ (عتبة بن ربیعہ) از این حرف حیرت کرد و گفت مکه نزدیک است و شما میتوانید هر قدر خواربار بخواهید از آنجا خریداری کنید و چرا میخواهید از من خواربار خریداری نمائید. علی(ع) گفت برای اینکه ما نمیتوانیم از مکه خواربار خریداری کنیم و (قریش) قدغن کرده است که ما بمکه برویم.

(عتبة بن ربیعہ) پرسید تو که هستی؟ علی(ع) خود را معرفی کرد و همین که عتبه اسم پدر(علی) را شنید گفت پدرت در کجاست؟ علی(ع) گفت پدرم همینجا و در شب است. آنوقت علی(ع) چگونگی تمیید مسلمین را از مکه برای(عتبه) بیان کرد و گفت جماعت(قریش) نمیتوانند که ما بمکه برویم و خواربار خریداری کنیم و اگر ما را در مکه ببینند بقتل خواهند رسانید. بهمین جهت من بتو گفتم که در صورت امکان بما خواربار بفروش. (عتبة بن ربیعہ) گفت من از موضوع اخراج مسلمانها از مکه اطلاع نداشتم چون در سفر بودم و اینک این واقعه را از دهان تو میشنوم ولی میدانم که ابوطالب مردی است با ایمان و هرگز دین محمد(ص) را نخواهد پذیرفت

و از این گذشته بمناسبت اینکه در قدیم بمن نیکی کرده حتی بر من دارد و من باید اکنون نیکی وی را جبران نمایم .

آنوقت (عنه) مقداری گندم و آرد و حرما بماداد که برای ابوطالب بپریم و علی (ع) خواست که بهای خواربار را بپردازد اما (عنه) نپذیرفت و گفت این هدیه ایست که من بجبران نیکی قدیم (ابوطالب) باو میدهم . علی (ع) گفت چون تو با پدرم دوست هستی، میتوانی غیر از این هدیه که برایگان به پدرم میدهمی مقفاری خواربار بمافروشی و قیمت آنرا دریافت کنی؟ (عنه) گفت چون مسلمین را از مکه بیرون کرده، قدغن نموده اند که کسی بآنها چیزی نفروشد من نباید به پیروان دین محمد (ص) خواربار بفروشم . ولی چون پدرت (ابوطالب) اینجاست و او در گذشته بمن نیکی کرده من آنچه خواربار دارم بشما خواهم فروخت زیرا امروز ما وارد مکه میشویم و به آذوقه ای که با خود داریم محتاج نخواهیم بود . (عنه بن ریمه) که کاروان سالار بود گفت که کاروانیان ما زاد خواربار خود را بمافروشدند . علی (ع) کنار کاروان باقی ماند من دویدم و خود را شنب رسانیدم و به (خدیده) گفتم که (عنه) رئیس کاروانی که از نزدیکی ما میگردد علاوه بر اینکه قدری خواربار برایگان برای (ابوطالب) داده حاضر شد که هر چه آذوقه دارد بمافروشد زیرا آن کاروان امروز وارد مکه میشود و احتیاج بآذوقه ندارد . (خدیده) این موضوع را بمحمد (ص) گفت و او امر کرد که هر قدر آذوقه که از طرف عنه فروخته میشود بهر قیمت که وی عرضه میکند اقباع گردد .

(عنه) با اینکه فهمیده بود که ما گرسنه هستیم و احتیاج مبرم بخواربار داریم بر قیمت آن نیفزود و ما موجودی خواربار کاروان را خریداری کردیم و مردها کمک نمودند و آنها را به شنب بردیم . متأسفانه کاروان های دیگر که از نزدیک (شعب) میگذشتند مثل کاروان (عنه) بما کمک نمیکردند و حاضر نبودند که بمافروشانند . (عنه بن ریمه) هم با احترام (ابوطالب) عمومی محمد (ص) بمافروشانند و ما شنیدیم که بعد از اینکه بمکه رسید بدست مورد تویبخی سران (قریش) قرار گرفت ولی خود را بی اطلاع جلوه داد و گفت چون از مسافرت برگشته، از حکمی که در مکه علیه مسلمانها صادر شده اطلاع نداشته و نمیدانسته که نباید چیزی بآنها فروخت و چون مسلمین حاضر بودند که موجودی خواربار او را ببهای خوب خریداری کنند فکر کرد که برایش سود دارد . فقط کاروانهایی که اهل مکه نبودند هنگام گذشتن از کنار شعب حاضر میشدند که بمافروشانند . زیرا آنها از قدغن (قریش) بیم نداشتند و وقتی میدیدند که مسلمانها حاضرند که خواربار آنان را ببهای خوب خریداری نمایند بمافروختند . اگر کاروانهای بیگانه از نزدیک کاروان عبور نمیکرد تا بمکه بروده همه مسلمانها و من که جزو خدمه و غلامان بودم از گرسنگی میمردیم . اما عبور کاروانهای بیگانه برای رفتن بمکه منظم نبود و گاهی مدت چند هفته میگذشت و یک کاروان عبور نمیکرد . آنوقت گرسنگی ما در شعب ،

چون يكشكنجه بزرگ میشد و در یکی از این ادوار گرسنگی بود که خدیجه بیمار گردید. من نیدانم خبر بیماری (خدیجه) چگونه به مکه رسید و (قریش) از ناخوشی همسر محمد (ص) مطلع گردیدند. سران قریش برای خدیجه پیغام فرستادند که هر گاه از دین محمد (ص) عدول کند وی را باتخت روان به مکه منتقل خواهند کرد تا وسیله مداوای او فراهم گردد. ولی (خدیجه) گفت که وی از دین محمد (ص) دست نخواهد کشید. (قریش) وقتی فهمیدند که خدیجه بدین شوهرش پاینده میباشد دیگر پیشنهاد انتقال او را به مکه نکردند.

حال (خدیجه) روز بروز بدتر میشد و سه روز قبل از اینکه زندگی را بدرود بگوید مرا باطاق خود احضار کرد و من دیدم که محمد (ص) و ام کلثوم و فاطمه (ع) در آن اطاق هستند. (خدیجه) خطاب به محمد (ص) و دخترانش گفت من از (عنتر) راضی هستم و او پیوسته کارهایی را که بوی مراجعه میشد بخوبی با انجام میرسانید و نسبت بمن و دخترانم و بخصوص نسبت به (فاطمه) و فادار بود. بهمین جهت من اکنون او را آزاد میکنم و از این لحظه بید (عنتر) غلام نیست بلکه مردی آزاد میباشد و هر جا که میخواهد میتواند برود و تو یا (محمد) شاهد باش که من او را آزاد کرده‌ام. محمد گفت تصدیق میکنم که در حضور من تو (عنتر) را آزاد کردی. من گفتم ای مولای من تو با اینکه مرا آزاد کردی من از تو و فرزندان و بخصوص فاطمه دست نخواهم کشید و تا روزیکه زنده هستم عهد دار خدمات تو و فاطمه خواهم بود.

(خدیجه) گفت (عنتر) تو بعد از این بمن خدمت نخواهی کرد زیرا من بزودی از این جهان میروم. اگر قصد خدمتگزاری داری بدخترم فاطمه خدمت بکن و من فکر میکنم که او هم بنوعی علاقه دارد زیرا در همه وقت از تو جانب داری نیک کرد. گفتم ای مولای من تا روزی که زنده هستم خود را غلام فاطمه (ع) میدانم و هر گز او را ترک نخواهم کرد و هر موقع که ضروری باشد جانم را فدای وی خواهم نمود. آنگاه چون دیگر کاری بامن نداشتند از اطاق خارج شدم.

از آن بید تا لحظه ای که خدیجه زندگی را بدرود گفت محمد (ص) و فاطمه (ع) از پالین خدیجه دور نشدند ولی (ام کلثوم) وقتی خسته میشد میرفت که بخوابد. گاهی محمد (ص) یا جبار فاطمه را وادار میکرد از پالین مادر دور شود و برود و بخوابد. فاطمه (ع) برای اطاعت از امر پدر بیرون میرفت ولی نمیتوانست طاقت بیاورد و بعد از ساعتی بر میگشت و کنار مادر مینشست و دست او را میگرفت و روی صورت می نهاد و میگفت ای مادرا یکانش بیماری تو بمن منتقل شود و من قربانی تو گردم تا تو بهبود حاصل نمائی. (خدیجه) بدخترش میگفت فاطمه من، بعد از مرگ بیثباتی مکن تویی بنیه هستی و اگر بیثباتی کنی مریض خواهی شد.

زمانی خدیجه محمد (ص) را طرف خطاب قرار میداد و میگفت یا (محمد) من بعد از مرگ (فاطمه) را بتو میسپارم زیرا از بین فرزندان من او بیش از همه مستوجب رعایت است. هر دقه که خدیجه صحبت از مرگ خود میکرد محمد (ص) و (ام کلثوم) و (فاطمه) بگریه

در میآمدند. سه روز بعد از اینکه من از فلامی آزاد شدم هنگام سحر صدای شیون مرا از خواب بیدار کرد و فهمیدم که همسر محمد (ص) زندگی را بدرود گفته است. تمام کسانی که در شعب بودند حتی ابوطالب سالخورده اشک میریختند و محمد (ص) های های میگریست و میگفت خدایا (خدیده) از سختی های زندگی در اینجا بیمار شد و جان سپرد و در راه دین تو قربانی شد این قربانی را بپذیر. خود محمد (ص) (خدیده) داشت و آنگاه جسدش را به خاک سپردند. بعد از اینکه خدیده زندگی را بدرود گفت مثل این بود که شعب جامه ماتم در بر کرده است. تا وقتی که خدیده زنده بود تحمل هر مشکل برای ما آسان مینمود و ما میتوانستیم که گرسنگی و محرومیت را تحمل نمایم.

(خدیده) که زنی بسیار لایق بود دیگران را تشویق بشکبائی مینمود و با آنها میگفت که خدای محمد (ص) بالاخره نجاتشان خواهد داد و آینده ای درخشان در انتظار مسلمین میباشد. لیکن بعد از اینکه (خدیده) زندگی را بدرود گفت مسلمین يك تکیه گاه بزرگ را از دست دادند و بعد از مرگ (خدیده) من ندیدم که در شعب محمد (ص) لب به تبسم بگشاید. در صورتیکه در زمان حیات خدیده با وجود گرسنگی که همه از آن درنج میبردیم پیغمبر شما دائم تبسم میکرد.

محمد (ص) در زمان حیات خدیده دختر خود فاطمه (ع) را دوست میداشت و بعد از اینکه خدیده زندگی را بدرود گفت محبت را نسبت به فاطمه (ع) بیشتر کرد برای اینکه میدانست آن دختر جوان، از مرگ مادر بسیار ملول است. بعد از مرگ خدیده، دخترش فاطمه (ع) طوری اندوهگین شد که محمد (ص) بیمناک گردید که میباد آن دختر بیمار شود و از فراق مادر دوچار خطر گردد. من روز و شب، عهده دار خدمت گذاری فاطمه (ع) بودم و سعی میکردم که از اندوهش بکام و چون قدری بزرگ شده بودم میخواستم بفهمم برای چه ما را از مکه اخراج کرده مجبور نموده اند که در شعب زندگی کنیم.

بعضی از اوقات فاطمه (ع) برای من صحبت میکرد و میگفت (عنتر) علت بزرگ مخالفت جماعت (قریش) با پدرم این است که منافع خود را در خطر میبینند... من از او میپرسیدم برای چه جماعت (قریش) منافع خود را در خطر می بینند. فاطمه (ع) اظهار میکرد که خداوند پدرم گفته است که مردم بگویند که برای جمع آوری مال حرم نزنند و قسمتی از اموال خود را بفقره بدهند. ولی جماعت (قریش) برای جمع آوری مال حریص هستند و ممسک میباشند و از اموال خود بفقره بندن نمیکند. از بس پدرم میگویی که از جمع آوری مال خودداری کنید و به فقره کمک نمایید در خارج از مکه از جمله در (يمن) و (بصره) و (شام) شایع شده بود که محمد (ص) قصد دارد که غلامان و فقرا را علیه ثروتمندان بشورانند و اموال ثروتمندان را از دستشان بگیرد. در صورتیکه پدرم این خیال را نداشت و نمیخواست که غلامان و فقرا را علیه اغنیاء بشورانند. هر دو روز بطور متوسط يك کاروان وارد مکه میشود غیر از مسافرینی که با کاروان های بزرگ حرکت

نمیکنند. هر کاروان در مدت چند روز توقف در مکه چندین هزار درهم خرج مینماید و کاروان‌های بزرگ، هزار و پانصد تا دو هزار شتر دارد. پولی که کاروانیان در مکه خرج میکنند بیشتر بجهت جماعت (قریش) میرود و بهمین جهت آن جماعت علاقه داشتند و دارند که کاروانها همچنان وارد مکه شوند. ولی کاروان‌سالارها گفته بودند که چون محمد (ص) غلامان و فقرا را علیه اغنیاء تحریک مینماید و قصد دارد که اموال توانگران را بنامان و فقرا بدهد لذا دیگر کاروان‌ها از مکه عبور نخواهند کرد و راهی دیگر را پیش خواهند گرفت و بیشتر از کنار دریا خواهند رفت.

(ابوسفیان) و سایر افراد قریش وقتی که این خبر را از کاروان‌سالارها شنیدند وحشت کردند چون فکر کردند هر گاه کاروان‌هایی که بمکه می‌آیند دیگر وارد این شهر نشوند بازار مکه کساد خواهد شد و از درآمد زیاد محروم خواهند گردید. این بود که برای حفظ منافع خودشان پدومرا از مکه اخراج نمودند. من از فاطمه (ع) سؤال میکردم که برای چه پدوت اینک بمکه مراجعت مینماید؟ فاطمه (ع) جواب میداد پدوم می‌خواهد بمکه مراجعت نماید ولی جماعت قریش نمی‌گذارند برای اینکه از پدوم می‌ترسند چون میدادند که پدوم بعد از مراجعت بمکه چیزهایی را که میگفت تکرار خواهد کرد و خواهد گفت که قسمتی از اموال خود را بفقرا بدهید و از پرستش‌ها سرف نظر نمائید. یکی از چیزهایی که جماعت (قریش) را سخت از پدوم بیمناک کرده موضوع بخشایش منس است. طبق قانونی که اینک در مکه حکم فرماست اگر یک توانگرومی بدیگری بدهد و مدیون نتواند در سر موعد بدهی را تأدیه نماید طلبکار مدیون را برده خود میکند و بکار و امیدارد یا در بازار برده فروشان بفروش میرساند. ولی پدوم میگوید که (المنس فی امان الله) یعنی کسیکه بی‌ضاعت شد و از هبه ادای قرض بر نیامد در پناه خداست و نباید ویران مورد آزار قرار داد و در بازار برده فروشان فروخت.

جماعت قریش که توانگر هستند و بدیگران وام میدهند تا ربا بگیرند از این قانون خدا که بوسیله پدوم بدمن مردم + بلاغ شده خیلی می‌ترسند چون میدادند که اگر این قانون اجرا شود دیگر آنها نمیتوانند بدهکاران بی‌ضاعت را برده خود کنند و در بازار برده فروشان بفروش برسانند. فاطمه (ع) برای من حکایت میکرد روزیکه جماعت قریش که رهبر آنها (ابوسفیان) است ما را از مکه اخراج کردند برای تمام شهرهای عربستان پیام فرستادند که محمد (ص) را از مکه اخراج کرده‌اند و قبیله اش هم بمناسبت اینکه حامی وی بود از مکه اخراج شده است و لذا از این پس در مکه خطری توانگران و کاروانیان را تهدید مینماید زیرا محمد (ص) در مکه نیست تا اینکه غلامان و فقرا را علیه اغنیاء تحریک کند و قوانین او افراد بی‌ضاعت را تشویق نماید که از پرداخت بدهی منصرف شوند.

در روزهای بعد از مرگ (خدیجه) عایشه دختر (ابوبکر) خیلی نزد محمد (ص) میرفت و وقتی میدید که او مهموم است آیات قرآن را برایش میخواند. درین مسلمان هیچکس را

ندیدم که باندازه (عایشه) آیات قرآن را از حفظ داشته باشد و تمام آیات قرآن را که تا آن موقع بمحمد (ص) رسیده بود از حفظ داشت و برایش میخواند. هر دفعه که عایشه لب بخواندن آیات قرآن میگشود محمد (ص) سر بر میداشت و دختر جوان را می نگرست و بعد از اینکه خواندن آیات تمام میشد میگفت خداوند تو را رؤسید کند.

بعد از مرگ (خدیده) وضع ما از حیث خواربار بهتر شد زیرا در فواصل کوتاه چند کاروان خارجی از کناره شب عبور کردند تا بمکه بروند و ما زاد خواربار خود را بما فروختند. جماعت (قریش) میدانستند که کاروان های خارجی که از کناره (شب) میگذرند تا بمکه بروند ما زاد خواربار خود را به مسلمین میفروشند اما نمیتوانستند که از فروش خواربار جلوگیری نمایند چون کاروانیان خارجی که بسوی مکه میرفتند از دستورهای (قریش) اطاعت نمی نمودند. فاطمه (ع) دختر محمد (ص) بمن میگفت که جماعت (قریش) میل دارند که پدم و سایر مسلمین که در (شب) هستند تا آخرین درهم خود را برای خرید خواربار خرج کنند و آنگاه جهت سیر کردن شکم تکدی نمایند چون میدانند که هر گاه پدم تکدی کند هیچ کس او را پیغمبر نخواهد دانست زیرا پیغمبر تکدی نمینماید ولی جماعت (قریش) نمیدانند که نه پدم من تکدی خواهد کرد و نه هیچ یک از مسلمانان دیگر و ما اگر از گرسنگی بمریم دست گدائی بسوی مردم دراز نمیکنیم. با اینکه وضع ما بعد از مرگ (خدیده) از حیث خواربار خوب شده بود محمد (ص) غذای نمیخورد زیرا اندوه مرگ خدیده نمیگذاشت که وی غذا بخورد. (عایشه) دختر (ابوبکر) باو میگفت یا رسول الله، تو چرا این قدر از مرگ (خدیده) مهموم هستی. محمد (ص) جواب میداد من از این جهت اندوهگین هستم که (خدیده) از فرط عسرت زندگی را بدود گفت و اگر در شب زندگی نمیکرد از دنیا نمیرفت.

روزی عایشه بعد از دریافت این جواب بمحمد (ص) گفت یا رسول الله همسر تو اگر به (شب) نیامد و در مکه بپر میزد باز از بیماری زندگی را بدود میگفت زیرا مدتی قبل از اینکه ما به (شب) بیاییم من از (ام عمرو) که قابله است شنیدم که میگفت خدیده زوجه محمد (ص) مبتلا به مرض سرطان میباشد و آن مرض عاقبت او را از پا در خواهد آورد. وقتی محمد (ص) این حرف را شنید بجای اینکه تسلی خاطر پیدا کند بگریه درآمد. من به فاطمه (ع) میگفتم که بدت طوری از مرگ همسرش اندوهگین است که نمیتواند غذا بخورد و او را وادار به غذا خوردن کن. فاطمه (ع) میرفت و با دست خود لقمه ای در دهان پدم میگذاشت و محمد فاطمه را نوازش مینمود ولی بیش از يك لقمه آنهم بدون اشتها، و با جبار نمیخورد و میگفت دختر من، بعد از مرگ (خدیده) مثل این است که من جان را از دست داده ام.

روزی دو نفر از مردهای مسلمان در (شب) راجع بانده محمد (ص) صحبت میکردند و من بدون اینکه آنها متوجه باشند صحبتشان را می شنیدم. یکی از آنها میگفت: آیامی بینی

که محمد (ص) چقدر اندوهگین است و من میترسم که اگر اندوه او ادامه پیدا کند بیمار گردد. دیگری گفت او از دوره جوانی عادت کرده بود که با (خدیده) زندگی کند و (خدیده) زوجه اش بود و هم مادر و پدرش. محمد (ص) که در کودکی مادر و پدر را از دست داد و از محبت والدین محروم گردید هرگز دوستی غیبوار نداشت ولی عایشه برای او دوستی غمگسار بود و محمد میدانست گرچه تمام سکنه مکه با وی دشمن هستند ولی در خانه دوستی و قادار دارد و همینکه قدم بخانه مینهاد و (خدیده) را میدید آلام جسمی و روحی را فراموش میکرد. ولی اینک که (خدیده) فوت کرده کسی نیست که آلام روحی و جسمی او را تسکین بدهد و همین جهت روز و شب اندوهگین است و دهانش به تبسم باز نمیشود. دیگری گفت از قدیم گفته اند که علاج مردی که زوجه اش فوت کرده جز زن گرفتن نیست و اگر محمد (ص) زن بگیرد، مرگ (خدیده) را فراموش خواهد کرد. مسلمان اول اظهار کرد من تصور نمیکنم که محمد (ص) مرگ (خدیده) را فراموش نماید زیرا مردی و قادار میباشد و (خدیده) مادر فرزندان او نیز هست و هر دفعه که نظرش یکی از فرزندانش بیفتد خدیده را بیاد میآورد.

مردی که عقیده داشت محمد (ص) باید زن بگیرد گفت آیات متوجه شده ای از وقتی که (خدیده) زندگی را بدرود گفته (عایشه) دختر (ابوبکر) چقدر در پیرامون محمد (ص) دیده میشود. دیگری گفت آری، متوجه این موضوع شدم ولی بطوری که دیده ای محمد (ص) توجهی به (عایشه) ندارد و فقط از این جهت یاد علاقمند میباشد که دختری است با هوش و قرآن را از حفظ دارد و میتواند تمام آیات قرآن را بخواند. مردی که عقیده داشت محمد (ص) باید زن بگیرد اظهار کرد من فکر میکنم که عایشه فقط برای قرآن خواندن پیرامون پیغمبر ما نمیگردد بلکه قصد دارد که زوجه رسول الله شود. دیگری گفت بفرس اینکه چنین باشد اختلاف سن آنها مانع از ازدواج است زیرا عایشه دختری است خردسال و پیغمبر ما یکسر در پنجاه ساله می باشد. مردی که طرفدار ازدواج محمد (ص) بود گفت تصدیق کن که پیغمبر ما با این که مردی پنجاه ساله است هنوز جوان میباشد و قیافه اش شادایی جوانی را از دست نداده و هیچ يك از دندان های او نیفتاده و وقتی لب بسخن میگشاید دندان های سفید وی عیش میدرخشد و من اگر يك دختر جوان می داشتم به رسول الله میدادم چون اگر او پیغمبر هم نمی بود يك مرد دوست داشتنی محسوب میشد. دیگری گفت ولی عایشه از لحاظ نژادی بیگانه است و مادرش اهل مصر بوده و (ابوبکر) او را از اسکندریه آورد و زوجه خود کرد. کسی که طرفدار ازدواج محمد (ص) بود گفت در اسلام همه مساوی هستند و بین خودی و بیگانه تفاوت وجود ندارد و عایشه چون مسلمان است مانند سایر مسلمین میباشد و دیگر اینکه برخلاف گفته تو عایشه خردسال نیست و میتواند شوهر کند.

من دنباله گفتگوی آن دو نفر را نشنیدم زیرا برای افتادند و رفتند و من هم مراجعت

کردم و خواستم آنچه از آن دو شنیده‌ام برای فاطمه (ع) نقل نمایم. لیکن بخود گفتم که شاید فاطمه (ع) از شنیدن اظهارات آن دو نفر ملول گردد. من در آن موقع در زندگی آزمایش‌های امروز را نداشتم ولی می‌فهمیدم که یک دختر جوان چون فاطمه (ع) اگر مطلع شود که زنی دیگر جای مادرش را گرفته شاید خوشوقت نشود لذا این موضوع را به فاطمه (ع) نگفتم. بعد از اینکه (حدیجه) در (شعب) زندگی را بدرود گفت (ابوطالب) عموی محمد (ص) هم که با برادرزاده خود به شب آمده بود ازدنیارفت و (ابولهب) بجای ابوطالب (برادرش) رئیس قبیله هاشم شد و با سران (قریش) مذاکره کرد و آنها موافقت کردند که محمد (ص) و مسلمانان از (شعب) مراجعت نمایند و ما به (مکه) مراجعت کردیم. در آنجا چون ابوبکر و دخترش عایشه بخانه خود رفتند من عایشه را کمتر دیدم مهذا گاهی عایشه با تفاق (ابوبکر) بخانه محمد (ص) می‌آمد و هر بار عایشه برای پیغمبر شما آیات قرآن را میخواند.

عروسی و ازدواج حضرت فاطمه علیها سلام

يك شب كه (عمر بن الخطاب) بخانه محمد (ص) آمده بود من از او شنیدم كه به پیغمبر شما میگفت یا رسول الله تو باید زن بگیری و تا وقتی ازدواج نکنی کسالت و اندوه تو كه ناشی از مرگه (خدیجه) است از بین نخواهد رفت. بعد از اینکه بسمه مراجعت کردیم من متوجه شدم كه (ام كلثوم) دختر دیگر محمد (ص) از مسئله ازدواج پدرش با عایشه مستحضر گردیده یعنی حدس میزد كه ممكن است محمد (ص) با عایشه ازدواج نماید و میگفت هر زن دیگر كه زوجه پدر ما شود مورد قبول من است ولی نمیتوانم تحمل نمایم كه عایشه همسر پدر ما گردد و جای مادرمان را بگیرد. فاطمه (ع) راجع به عایشه با من صحبت نکرد لیكن من یقین داشتم كه او هم مثل خواهرش از شایسته ازدواج محمد (ص) با عایشه مستحضر میباشد. باید بگویم كه فاطمه (ع) بهمان اندازه كه رافت و ترحم داشت دارای منافقت هم بود. من هرگز از فاطمه نشنیدم كه بگوید بیهوشی ندارد كه عایشه زوجه پدرش شود و هیچگاه اتفاق نیفتاد كه فاطمه (ع) از عایشه بد گوئی نماید. ولی بعضی از آثار نشان میداد كه عایشه بعد از اینکه از (شعب) مراجعت کردیم نسبت به فاطمه (ع) سرسنگین شده است و عتشی این بود كه محمد (ص) فاطمه را دوست میداشت و او را نوازش میکرد و این موضوع بر عایشه كه شهرت ازدواجش با محمد (ص) انعكاس پیدا کرده بود بدون اینکه وارد مرحله قطعی گردد گران میآمد و آن دختر به حیث محمد (ص) نسبت به دخترش رشك میبرد و من یقین دارم كه عداوت عایشه نسبت به فاطمه (ع) و شوهرش علی (ع) و فرزندان فاطمه از آنجا شروع شد.

من نمیدانم كه آیا محمد (ص) متوجه شد كه عایشه نسبت به دخترش فاطمه رشك میبرد یا نه ؟ ولی این را میدانم كه قبل از اینکه عایشه زوجه پیغمبر شما شود محمد (ص) دخترش فاطمه را شوهر داد. من رنج میبردم برای اینکه میداشتم كه خصومت و حسادت (عایشه) نسبت به فاطمه (ع) قلب حساس دختر جوان را كه طبیعی ظریف داشت مجروح میکند. من بخود میگفتم كه عایشه هنوز زوجه محمد (ص) نشده مهذا نسبت به دخترش فاطمه رشك میبرد و با او خصومت میکند و بطریق

اولی، بعد از اینکه زوجه محمد گردید بیشتر نسبت به فاطمه (ع) رشک خواهد بود و ابراز خصومت خواهد کرد.

بلشب بعد از اینکه محمد (ص) نماز خواند درب خانه را کوبیدند. در مکه کسی درب خانه را نمیست برای اینکه در آنجا سارق وجود نداشت تا درب خانه را بزنند. فقط کسانی درب خانه خود را می بستند که فکر میکردند ممکن است مورد حمله قرار بگیرند و چون جماعت (قریش) یا محمد دشمن بودند ما بخصوص در موقع شب درب خانه را می بستیم. وقتی در را گشودم مشاهده کردم علی پسر عموی محمد (ص) که وی او را چون فرزند خود میدانست پشت درب ایستاده است.

علی در آن موقع مردی شده بود جوان و زیبا و دارای چشمهای سیاه و نگاه رؤوف و گوشهای کوچک و خوش ترکیب و بطوریکه گفتم از گذشته نسبت بمن عطف داشت و وقتی در شب بودیم ما با اتفاق برای خرید خواربار به (مکه) رفتیم. من با او گفتم یا علی بخانه مولای من خوش آمدی و او گفت مرحبا یا (عنتری) و آیا پسر عموی من از نماز فارغ شده است. گفتم بلی یا علی و آیا اجازه میدهی که ورودت را با اطلاعش برسانم. علی گفت بگو، من بطرف اطالی که محمد (ص) آنجا بود دیدم و گفتم علی (ع) آمده است. محمد (ص) با صدای بلند گفت یا علی خوش آمدی من خواهان دیدار تو بودم.

علی (ع) وارد اطاق شد و کنار محمد (ص) نشست و چند لحظه دیگر من ظرفی را از آب خنک پر کردم و برای علی (ع) بردم و علی (ع) آب نوشید. من از اطاق خارج شدم ولی چون در حیاط بودم گفتگوی محمد (ص) و علی (ع) را میشنیدم و علی گفت یا رسول الله یا اینکه جماعت (قریش) موافقت کرده که ما از (شعب) مراجعت کنیم و مثل گذشته در مکه زندگی نماییم مسلمین را اذیت میکنند و به آنها دشنام میدهند و بسوی مسلمانها سنگ پرتاب مینمایند. امروز قبل از غروب آفتاب، هنگامیکه من میخواستم بخانه مراجعت کنم (لمعه بن وهب) را دیدم که خون از سرش فرو میچکید و نالان بطرف خانه میرفت. از او پرسیدم چرا مجروح شدی؟ جواب داد که سه نفر از جماعت (قریش) مرا دیدند و گفتند این است (لمعه بن وهب) پیرو دین جدید محمد (ص) و بعد بطرف سنگ پرتاب کردند و یکی از سنگها بسرم اصابت کرد و سرم را شکست. من دست (لمعه بن وهب) را گرفتم و او را بخانه اش رسانیدم و بعد از نماز اینجا آمدم تا تورا از این واقعه مطلع نمایم. تو گفته ای که مسلمین در قبال خشونت جماعت (قریش) باید ملایمت بخرج بدهند و بنرمی رفتار نمایند و بهمین جهت من شکیبائی را پیشه میکنم و اگر تو اجازه بدهی من میتوانم باشمشیر، سزای کسانی را که نسبت بماسلمانهاستم روا میدارند بدهم.

محمد (ص) گفت نه یا علی اجازه نمیدهیم زیرا که خداوند ن گفته است که ما باشمشیر بچنگ جماعت (قریش) برویم بلکه اکنون تکلیف ما بر دباری است و از طرف من به (لمعه بن وهب) بگو

که بردباری کند و خداوند بکسانیکه صبر داشته باشند پاداش نیک خواهد داد. علی (ع) گفت آنچه گفתי به (لمعه بن وهب) خواهم رسانید. آنگاه محمد (ص) گفت یا علی چون امشب نزد من آمده‌ای می‌خواهم موضوعی را بگویم. علی (ع) گفت بگو یا رسول الله. محمد (ص) گفت قبل از این که (خدیده) از این جهان برود چون فاطمه را دوست میداشت از من خواست فاطمه را بمردی بزوجیت بدم که از همه حیث ممتاز باشد و بهتر از او در مکه، مردی برای همسری فاطمه پیدا نشود. علی (ع) گفت فاطمه دختری است دارای صفات خوب و لیاقت دارد که همسر برجسته‌ترین مرد مکه بشود. محمد (ص) گفت خوشوقتیم که تو فاطمه را دارای صفات خوب میدانی و من میل دارم که توشوهر فاطمه باشی.

علی (ع) بعد از این گفته چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت یا رسول الله آیا می‌خواهی دختری را بمن بدی. محمد (ص) گفت آیا از گرفتن دختر من ناراضی هستی؟ علی گفت یا رسول الله من فاطمه را بقدری دارای صفات خوب میدانم که فکر میکنم مردی چون من لیاقت شوهری او را ندارد. محمد (ص) گفت یا علی (ع) تو دارای صفاتی هستی که تو را برجسته‌ترین مرد مکه کرده است و من میدانم که اگر دختر مرا بگویم مرد نیک بخت خواهی شد. زیرا هر دو جوان و زیبا هستید و هر دو دارای صفات نیکو می‌باشید. فاطمه دختری است حساس و دارای طبیعت لطیف و تویسری هستی راستگو و نیک‌فطرت و با وفا خواهی توانست با خوشبختی زندگی نمایند. علی (ع) گفت یا رسول الله با اینکه از پیشنهاد بسیار خوشوقت هستم بیم دارم که با دختر تو ازدواج کنم. محمد (ص) پرسید یا علی از چه بیم داری؟ علی گفت من از نداشتن بضاعت بیم دارم. محمد گفت یا علی (ع) این موضوع که تو گفتی مرا بیاد موقی انداخت که می‌خواستم با (خدیده) ازدواج کنم. تو میدانی که (خدیده) از قبیله (اسد) بود و (عمرو بن اسد) رئیس آن قبیله با ازدواج من و (خدیده) مخالفت میکرد و میگفت (خدیده) نباید زوجه مردی بی بضاعت چون محمد (ص) شود.

(ابوطالب) پدر تو و عموی من به (عمرو بن اسد) گفت محمد بضاعت ندارد اما از قبیله (هاشم) است و از این گذشته جوانی دارد و جوانی هم بضاعت است. من حرفی را که پدرت و عموی من به (عمرو بن اسد) زدایم بگویم که تو بضاعت نداری ولی جوان هستی و جوانی هم بضاعت است و بعد از این که کارهای تو و سمت گرفت دارای بضاعت خواهی شد. من میدانم که علی (ع) مثل اکثر مردان قبیله (هاشم) سوداگر است و دادوستد میکند و محمد (ص) هم سوداگر بود.

علی (ع) بعد از شنیدن اظهارات محمد (ص) موافقت کرد که با فاطمه ازدواج نماید و من از موافقت او بسیار خوشحال شدم. علت خوشحالی من این بود که میدانم فاطمه بعد از اینکه با علی (ع) ازدواج کرد بخانه شوهر خواهد رفت و اگر عایشه بخانه محمد (ص) بیاید نخواهد توانست که فاطمه را رنج بدهد. بعد محمد (ص) مرا سدازدو گفت به فاطمه بگو نزد ما بیاید. من رفتم و به فاطمه گفتم

که پدرش وی را احضار کرده است. فاطمه براه افتاد و وارد اطاعتی که آن دو نفر در آن نشسته بودند گردید و وقتی علی را دید تبسم کرد و گفت یا علی خوش آمدی... حالت چطور است؟ علی گفت بحمدالله حال من خوب میباشد. محمد (س) گفت دختر من، بیای این جا و نزدیک من بنشین.

فاطمه طرف پدر رفت و کنارش نشست و محمد (س) دست را بر سر فاطمه نهاد و گفت دختر من، قبل از اینکه مادرت (خدیده) زنده گی را بدرود بگوید بین گفت که دختر من فاطمه بسیار حساس است و دارای طبیعی ظریف میباشد و نمیتواند بعضی از ناملازمات را که زن هادر خانه بعضی از شوهران تحمل میکنند تحمل نماید. اگر فاطمه را بمردی بدهی که با او بد رفتاری کند دختر من از اندوه خواهد مرد و روح من در دنیای دیگر از بدبختی دختر من منتظ خواهد شد. من از تو درخواست میکنم او را بمردی بده که فاطمه را دوست بدارد و با او نیک رفتاری کند و هرگز قلب نازک دختر من را نرنجانند. من مادرت قول دادم که منایق توجیه او سهل کنم و تو را بمردی بدهم که تو را دوست داشته باشد و با تونیک رفتاری کند و هرگز قلب تو را نرنجانند.

مردی که من برای همسری تو انتخاب کرده ام علی پسر عموی من است که این جا حضور دارد و تو از روزی که توانستی با چشم خود دنیا را ببینی او را دیده ای و میدانگی که راستگو و درست کردار و با وفا و خوش خلق است و هرگز کسی علی را در حال خشم ندیده زیرا آن قدر درست کردار و نیک نفس است که غضب بر او مستولی نمیشود. من یقین دارم که علی تو را دوست خواهد داشت و هرگز چیزی نخواهد گفت و کاری نخواهد کرد که قلب تو را برنجانند. در وجود این جوان که من برای همسری تو انتخاب کرده ام هیچ عیب وجود ندارد و از نظر سوری هم زیباست ولی خود او میگوید که بی بضاعت است و من بوی گفتم که بعد از اینکه کارش دست گرفت دارای بضاعت خواهد شد و آیا حاضری که علی را به همسری خود بپذیری؟

من در اطاعت نبودم که ببینم آیا فاطمه (علی) را نگاه میکند یا پدرش را ولی شنیدم که گفت ای پدر، هر چه تو بخواهی مورد قبول من است. محمد (س) گفت دختر من، میل ندارم که توفیق مطیع دستور من باشی. ما مسلمان هستیم و برخلاف بت پرستان زنها را موجوداتی میدانیم که باید حقوق آنها را رعایت کرد و درخواستهایشان را بپذیرفت.

بت پرستان، دختران خود را بعد از تولد زنده در گور جا میدهند ولی ما بعد از تولد دختر شکر خدا را بجا میآوریم که بماند دختری عطا کرده است. لذا با اینکه من پدر تو هستم میخواهم از تمایله قلبی تو مطلع شوم و بدانم که آیا علی را برای همسری خود می پسندی؟ یا چون من گفته ام او را برای همسری تو انتخاب کرده ام حاضری که زوجه اش بشوی. فاطمه گفت من علی را برای همسری خود می پسندم. محمد گفت یا (علی) دختر من تو را می پسندد و تو هم او را می پسندی و بنا بر این دیگر تاخیر جائز نیست و باید هر چه زودتر ازدواج شما صورت بپذیرد. اینکه که عمر

من بمرحله‌ای از سن رسیده که بر اثر آزمایش قسمتی از مجهولات بر من معلوم شده حس میکنم که پیغمبر اسلام متوجه شده بود که (عایشه) نسبت بدخترش (فاطمه) رشک میبرد و صلاح نمیدانست که آنروزن جوان، که یکی میباید همسرش شود و دیگری دخترش بود در یک خانه زندگی نمایند. من تردید نداشتم که محمد (ص) علی (ع) را خیلی دوست میداشت و مایل بود که ویرا داماد خود کند و محبوب‌ترین دخترش را به (علی) بدهد. اگر موضوع ازدواج (عایشه) با پیغمبر اسلام پیش نیامد شاید عروسی فاطمه و علی، در آن سال و بان زودی سر نمیگرفت و یک یا دو سال بعد موکول میشد.

وقتی (ابوبکر) شنید که محمد (ص) قصد دارد که دخترش را به علی (ع) بدهد. به پیغمبر اسلام پیشنهاد کرد که هزینه جشن عروسی آن‌دورا بپردازد ولی محمد (ص) نپذیرفت. محمد (ص) باو گفت یا (ابوبکر) تو در راه اسلام خیلی فداکاری کردی و اموال خود را برای توسعه و تقویت اسلام بمصرف رسانیدی ولی نباید اموال خود را صرف هزینه خصوصی من بکنی و قسمتی از هزینه عروسی فاطمه و علی را خود من خواهم پرداخت و قسمتی را هم علی تقبل خواهد کرد. تا آن‌جا که من اطلاع دارم علی (ع) مبلنی پول که قدری کمتر از پانصد درهم بود بعنوان شیریه برای محمد (ص) آورد.

(توضیح - بطوری که از منابع شیعہ مستفاد میشود حضرت علی (علیه السلام) برای پرداخت شیریه‌های فاطمه زهرا خود را در بازار بمبلغ چهارصد و هشتاد درهم فروخت و آن وجه را به حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله داد و حضرت رسول الله با آن پول بوسیله ابوبکر و بلال (مؤذن معروف) که بیازار رفتند برای حضرت زهرا (ع) جهیز خریداری کردیم ترجمه)

پیغمبر اسلام با آن پول برای فاطمه (ع) جهیز خریداری کرد و خرج ولیمه ازدواج را در خانه خود از جیب خویش پرداخت و عده‌ای از زنان و مردان مسلمان در خانه محمد (ص) غذا خوردند. غذا در آغاز شب صرف شد و بعد قاطر آوردند و فاطمه را بر قاطر نشانیدند. فاطمه (ع) جامه‌های نو، دربر کرده بود و دو دستبند نقره بر دو دستش دیده میشد و وقتی خواستند او را از خانه محمد (ص) بخانه علی (ع) بیزند محمد (ص) خود پیشاپیش قاطر براه افتاد و مردان و زنان مسلمان در حالی که دف و کف میزدند این سرود را میخواندند و محمد (ص) نیز با آن‌ها سرود میخواند:

سرن بعون الله جارانی	واذکرنه فی کل حالات
واذکرن ما انعم ربی العلی	من کشف مکروه و آفات
و قد هدانا بعد کفر و قد	انعشنا رب السماوات
وسرن مع خیر نساء الوری	تقدی بعمات و حالات
یا بنت من فضله ذوالعلی	بالوحي منه و الرسالات

یعنی (ای همسایه‌ها بنام خدا حرکت کنید - و در هیچ حال ذکر خدا را فراموش ننمائید.

بیاد بیاورید که خداوند بمانعت داده - و ما را از ناملایمات و بلاها حفظ میکند - خدا را شکر کنید که ما را از کفر بیرون آورد و مؤمن کرد - و ما را از پستی به بلندی رسانید - ای همسایه‌ها بهترین زن دنیا براه بیفتید - با عروسی که همه میخواهیم جان در راهش فدا کنیم ای دختر کسیکه خداوند تعالی او را برگزیده و بر او وحی نازل میکند).

من هم چون خادم فاطمه بودم با عروس میرفتم. بعد از اینکه مدتی این سرود خوانده شد، کسانی که عروس را بدرقه میکردند سرودی دیگر را شروع نمودند که ترجیع بند آن (زهره) بود و این عنوان (که بمعنای درخشنده است - مترجم) برای فاطمه باقی ماند و تاروی که حیات داشت وی را (فاطمه الزهراء) میخواندند.

در آن شب (عایشه) گوئی موقتاً خصومت خود را نسبت به فاطمه (ع) فراموش کرد و اشعاری در وصف عروس خواند. بعد از اینکه فاطمه بخانه علی (ع) رفت من هم بآن خانه منتقل شدم. گفتم که فاطمه طبعی ظریف داشت و دارای مزاجی حساس بود. دایه فاطمه، هنگامی که آن دختر شیر میخورد بقدر کافی شیر نداشت و کوچکترین دختر محمد (ص) که فاطمه باشد بقدر کافی شیر نخورد و بهمین جهت او را فاطمه (یعنی از شیر بریده شده) خواندند. این موضوع اثر خود را در مزاج دختر پیغمبر اسلام باقی گذاشت و دو ماه بعد از عروسی فاطمه الزهرا بیمار شد ولی خوشبختانه دوره بیماری وی طولانی نگردید و شفا یافت و یکسال بعد از ازدواج فرزندی زاید که فاطمه را حسن گذاشتند و بعد از اینکه آن پسر متولد شد فاطمه شوهرش را باسم (ابا الحسن) خواند. محمد (ص) از تولد آن پسر بسیار خوشحال گردید زیرا پسر نداشت و میآید پیشید که میتواند پسر فاطمه را. چون فرزند خود بداند.

محمد در زمان حیات خدیجه (همسرش) دارای پسری باسم قاسم شد که در خردسالی زندگی را بدرود گفت. بعد از اینکه (رقیه) دختر محمد (ص) شوهر کرد او هم دارای پسری گردید باسم (عبداللّه) ولی آن پسر موقمی که شیرخوار بود بطریقی دلخراش گشته شد باین ترتیب که یکروز که رقیه آن طفل را در صحن حیاط نهاده بود و بکارهای خانه داری اشتغال داشت يك خروس دیوانه بکودک شیرخوار حمله ور شد و چشمهای طفل را با منقار کور کرد و بعد، آن قدر آن کودک ناتوان را منقار زد تا بقتل رسید و وقتی مادرش بسراغ طفل آمد دید که طفل جان برتن ندارد. این بود که محمد (ص) از تولد (حسن) فرزند فاطمه بسیار خوشوقت شد و بعد از اینکه پسر دیگر فاطمه موسوم به (حسین) متولد گردید به مسرت محمد (ص) افزود و گفت اینک میتوانم امیدوار باشم که دودمان من باقی خواهد ماند و این دو پسر ضامن بقای دودمانم خواهند گردید.

(عایشه) همسر پیغمبر اسلام وقتی دید که فاطمه يك پسر زاید و بعد از آن دارای پسری دیگر شد بالطبع خصم خونین فاطمه (ع) شد. زیرا (عایشه) که شنیده ام امروز هم در سن شصت

سالگی يك زن زياد مي باشد و اندامى باريك دارد و مرور سنوات عمر نتوانسته او را فربه كند عقيم بود و نميتوانست بزايد و مي فهميد چون او از محمد (ص) فرزند ندارد نسل محمد (ص) بوسيله فاطمه باقى خواند ماند نه بوسيله او.

ديگر من چيزى ندارم بگويم جز اينكه بعد از اينكه عايشه زوجه محمد (ص) شد حتى يكبار قدم به خانه فاطمه (ع) نهاد ولى فاطمه با فرزندان خود بخانه پدر ميرفت و هر دفعه كه محمد (ص) از مسافرت مراجعت ميكرد قبل از اينكه بخانه خود برود بخانه فاطمه (ع) مي آمد و همين كه وارد ميشد ميگفت (السلام عليكم يا اهل بيت النبوه) يعنى سلام بر شما اى اعضاى خانواده نبوت و بعد از اينكه فاطمه (ع) و فرزندان را نوازش ميكرد راه خانه خود را پيش ميگرفت و من كه با سكه خانه محمد (ص) آشنا بودم بدخفات از آنها شنيدم كه ميگفتند عايشه زوجه پيغمبر ميگويد كه من ميل ندارم فاطمه (ع) و فرزندان را اين خانه بيايند و هر دفعه كه آنها را در اين خانه مي بينم مثل اين است كه خود را در شرف هلاكت مشاهده ميكنم.

اى پسر (ارطاة) من نميخواهم در اين موقع با تو راجع به رحلت پيغمبر اسلام صحبت كنم و بگويم كه پدر فاطمه (ع) چگونه از فاطمه و على و فرزندان آنها جدا شد و تو ميدانى كه يازده سال بعد از هجرت، پيغمبر شما رحلت كرد. همين كه پدر فاطمه (ع) از جهان رفت عايشه براى ابراز خصومت نسبت به (فاطمه زهرا) ميدان را خالى ديد و كوشيد تا اينكه پدرش ابو بكر را خليفه مسلمين كند. من نميدانم تو اى پسر (ارطاة) از موضوع (فدك) اطلاع داري يانه؟ و اگر اطلاع نداری من باختصار براى تو نقل ميكنم.

بیماری و مرگ دختر پیغمبر (ص)

وقتی که محمد برای فتح قلاع خیبر رفت در نزدیکی آن قلمه‌ها چند دهکده یهودی نشین بود موسوم به قراه (فدک) و بعد از اینکه جنگ خیبر پایان رسید قراه فدک بدست مسلمانان افتاد و جزو غنائم جنگی مسلمین شد و یکی از آن قریه‌ها بابت سهم پیغمبر اسلام به محمد (ص) رسید و پیغمبر شما آن قریه را بدخترش فاطمه (ع) بخشید. فاطمه (ع) بوسیله شوهرش علی (ع) آن قریه را که کوچک هم بود اداره میکرد ولی همین که پیغمبر اسلام رحلت نمود عایشه پدرش را واداشت که آن قریه را از تصرف فاطمه (ع) خارج کند و گفت رسول الله (ص) هنگام مرگ میراث نداشت تا اینکه ارث او بفاطمه برسد. در صورتی که دهکده‌ای که فاطمه آن را اداره میکرد میراث پدرش نبود بلکه محمد (ص) در زمان حیات، آن را از سهمی که پیغمبر بعد از هر جنگ از غنائم جنگی دریافت میکرد بدخترش بخشید. من میتوانم بگویم که اگر خصومت عایشه نسبت به فاطمه (ع) نبود (ابوبکر) در سدد بر نمی‌آمد که دهکده (فدک) را از تصرف فاطمه (ع) خارج کند برای اینکه مردی بود نیک نفس و من خود دیدم روزی که برای عیادت فاطمه (ع) آمدم و ایهای گریست.

در آن موقع (ابوبکر) خلیفه مسلمین بود و مقامی بزرگ داشت مهذا، باتفاق (عمر ابن الخطاب) و (سالم بن معقل) و (ابوعبیده جراح) برای عیادت بخانه علی آمد و بر بالین فاطمه نشستند و وقتی (ابوبکر) متوجه شد که حال فاطمه خیلی بد است و زندگی را بدرود خواهد گفت های‌های گریست. من تصور میکنم آنچه سبب شد که فاطمه در بجهوجه جوانی زندگی را بدرود گفت و چیز بود. یکی اندوه از دست دادن پدر و دیگری خصومت عایشه نسبت با و شوهرش علی (ع). فاطمه خیلی پدرش را دوست میداشت و بعد از اینکه محمد (ص) را بخاک سپردند هر دو روز یک بار (فاطمه) با فرزندان خود بر مزار پدر میرفت و آنجای نشست و میگريست و قبل از غروب آفتاب بخانه مراجعت میکرد.

یک ماه بعد از رحلت محمد (ص) فاطمه بیمار شد ولی بیماری اش شدید نبود و می‌توانست فرزندان خود را بردارد و باتفاق زنی موسوم به (فضه) که کنیز فاطمه بود بر سر قبر پیغمبر اسلام

برود و قدری کنار قبر بنشیند و گریه کند. من تصور میکنم که اندوه مرگ پدر و خصومت شدید (عایشه) سبب گردید که فاطمه (ع) بیمار شد و دیگر نتوانست که بر سر قبر محمد (ص) برود و آنجا بنشیند و گریه کند. من نفهمیدم که بیماری فاطمه (ع) چه بود ولی میدیدم که با سرعت لاغر میشود. در آن موقع علاوه بر (فنه) خدمتکار فاطمه، زنی برای پرستاری از او پخانه آمد موسوم به (اسماء بنت عمیس).

آن زن، جهان دیده و تجربه آموخته بود و جزو مسلمینی بشمار میآمد که در زمان حیات محمد (ص) از عربستان مهاجرت کردند و به (حبشه) رفتند تا اینکه مورد آزار اشراف مکه قرار نگرفتند. من امروز درست به خاطر ندارم که حال فاطمه (ع) در چه روز خیلی خراب و زندگی را بدود گفت.

(توضیح - حضرت زهرا سلام الله علیها در روز سیزدهم ماه جمادی الاولی در سال یازدهم هجرت و بهزوائتی در روز سوم ماه جمادی الثانیه در همان سال، اذدار فنا بدار بقا منتقل شدند - مترجم).

ولی تاروزیکه زنده هستم آن روز را فراموش نخواهم کرد. آفتاب در شرف غروب بود و اطاقی که فاطمه در آن قرار داشت تاریک شد. در آن اطاق، دو پسر و دو دختر فاطمه (ع) حضور داشتند و (فنه) و (اسماء بنت عمیس) و من نیز حضور داشتیم و همه گریه میکردیم. پسرهای فاطمه در دو طرف بستر مادر خود نشسته، اشک میریختند و دخترها گاهی خود را روی سینه مادر میانداختند و (فنه) و (اسماء بنت عمیس) آنها را از روی سینه فاطمه (ع) بلند مینمودند که مادرشان در آن ساعات آخر زندگی ناراحت نباشد. چون همه میدانستیم که فاطمه (ع) از جهان خواهد رفت. طوری اندوه بر من میتولی شده بود که خیال میکردم دیوارهای اطاق هم گریه میکنند. من نمیدانم چه موقع (فنه) چراغ افروخت و با طاق آورد و یکوقت متوجه شدم که علی (ع) قدم بدرون اطاق نهاد و وقتی فاطمه را دید بگریه درآمد و فاطمه هم که هوش و حواس داشت میگریست.

پس از این که مدتی همه گریستیم معلوم شد که فاطمه (ع) قصد دارد صحبت کند و ما از گریه باز ایستادیم که بشنویم چه میگوید. فاطمه (ع) خطاب به شوهرش گفت (یا ابوالحسن) من بزودی از دنیا میروم و فرزندان من که پدر بزرگ خود را از دست دادند بی مادر خواهند شد و پیوسته بیخاطر داشته باش که قلب اطفال بی مادر خیلی نازک است و به کوچکترین ناملام مجروح خواهد شد و طوری با آنها رفتار کن که متوجه نشوند که مادر ندارند. یا ابوالحسن جنازه مرا هنگام شب بخاک بسپار چون میل ندارم کسانی که بعد از مرگ پدرم بامن خصومت کردند جنازه مرا تشییع کنند و بر سر قبرم بیایند. یا ابوالحسن بنده از اینکه من از دنیا رتم تو زن بگیر و با (امامه) که دختر خواهر من است ازدواج کن چون میدانم (امامه) فرزندان من

ملاقاتند است و آنها را دوست میدارد و محبت او مانع از این خواهد گردید که فرزندان من دائم بفکر از دست دادن مادر باشند.

علی (ع) باز بگریه درآمد و ماسم بگریه درآمدیم . پس از اینکه مدتی گریستیم چند پارچه های فاطمه (ع) تکان خورد و ما سکوت کردیم و من شنیدم که دختر محمد (ص) گفت (السلام عليك يا جبرائيل - السلام عليك يا ملائكة ربي) و بعد از آن دیگر چیزی نگفت تا اینکه از دنیا رفت.

فرزندان فاطمه وقتی دریافتند که مادرشان مرده، خود را روی سینه مادر انداختند و کسی بفکر نمیافتاد که آنها را از روی سینه فاطمه بلند کند . زیرا همه میگریستند و گذشته از گریه قلب حاضرین اجازه نمیداد که اطفال را از روی سینه مادر بردارند. علی (ع) بعد از مدتی گریستن در حالی که صورتش از گریه مرطوب بود بمن گفت (عنقر) بطوری که شنیدی فاطمه (ع) وصیت کرد که او را هنگام شب بپاک بسپاریم تا کسانی که بعد از مرگ رسول الله با او خصومت کردند جنازه اش را تشییع نکنند و بر سر قبرش قدم نگذارند. دو نفر را پیدا کن و بانها بگو قبر فاطمه را جفر کنند تا من جسدش را بشویم و دفن نمایم . من در حالی که اشک میریختم دو قبر کن را پیدا کردم و آنها در آن شب قبر فاطمه (ع) را حفر نمودند و علی (ع) و عمویش (عباس) و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) با فرزندان فاطمه (ع) جسد دختر پینمبر شمارا آوردند.

جنازه را نزدیک قبر که حفر شده بود بر زمین نهادند و علی (ع) موافقت کرد که (عباس) چون از نظریستی ارشد بود بر جسد فاطمه نماز بخواند بعد از اینکه نماز خوانده شد علی (ع) جسد زوجه اش را در قبر نهاد و وقتی مشغول نصب لحد بود من خطاب به جسد گفتم ای مولای من خدا حافظ. گفته من علی (ع) را بگریه در آورد و گفت ای فاطمه بخدا سوگند که مرگ تو، جهان را در دیدگانم تاریک کرد و تا زنده هستم این مصیبت را فراموش نخواهم نمود.

پس از اینکه علی (ع) لحد را نصب کرد قبر کن ها خاک روی قبر ریختند و آنرا پر کردند و بعد علی (ع) قبر کن ها را مرخص کرد و بما یعنی (عباس) و من و (فضه) و (اسماء بنت عمیس) گفت شما بچه ها را بخانه بر گردانید و من اینجا میمانم و صبح بخانه مراجعت خواهم نمود . من گفتم یاسیدی زوجه تو، مولای من بود و من از وقتی که فاطمه (ع) چشم بدنیاش گشود عهده دار خدمتش بودم و از تو میخواهم اجازه بدهی که من نیز امشب اینجا بمانم . علی (ع) موافقت کرد که من آنجا بمانم و دیگران ، اطفال فاطمه (ع) را با خود بردند. آنگاه سکوت برقرار شد و علی (ع) و من، در تاریکی، کنار قبر فاطمه (ع) نشسته بودیم و حرف نمیزدیم . یکوقت علی (ع) سکوت را شکست و باناله گفت یا رسول الله امانتی را که در شب عروسی بمن سپرده بودی بتو بر میگردانم و خوشای مسادت فاطمه که بتو ملحق شد و آرزوی من نیز این است که زود تر بتو

ملحق شوم . من بگریه دوآمدم ولی میشنیدم که علی ناله کنان میگفت یا رسول الله اندوه مرگ فاطمه ، خیلی بزرگ است و بعد از لحظه ای گفت یا رسول الله ... یا فاطمه ... ای عزیزان من که از این جهان رفتید من خواهان دیدار شما هستم و ای کاش زودتر بشما ملحق شوم . من از قرط غصه و ناامیدی خاک بیابان را بر سر ریختم . علی (ع) سکوت کرد و من هم آرام گرفتم و بعد از ساعتی علی (ع) شروع به مناجات کرد و گفت خدایا هر چه تو برای من بخواهی همان پسندیده است ولو مرگ فاطمه (ع) باشد و فقط از تو درخواست مینمایم بمن توانائی بده که بتوانم این مصیبت را تحمل کنم . شوهر فاطمه (ع) مدتی مناجات کرد و بعد سپیده صبح طلوع نمود و علی (ع) کنار قبر بنماز ایستاد و بعد از خواندن نماز باز کنار قبر نشست تا اینکه خورشید دمید و پس از طلوع آفتاب علی (ع) از فاطمه خدا حافظی کرد و من هم از مولای خود خدا حافظی نمودم و بخانه برگشتیم .

آن روز ، هنگامی که بخانه مراجعت میکردیم من میفهمیدم با اینکه فرزندان فاطمه علاقه دارم ، ادامه توقف من در خانه علی (ع) دشوار است و نمیتوانم بعد از اینکه فاطمه (ع) زندگی را بدرد گفت در آن منزل بمانم . من بطوریکه گفتم غلام آزاد شده بودم و بمناسبت علاقه ای که بدختر (خدیجه) داشتم در خانه فاطمه (ع) ماندم لیکن پس از مرگ اوفضای آن خانه در قلم تیره شد . چهل روز بعد از وفات فاطمه (ع) من از علی (ع) اجازه گرفتم که از آن خانه بروم و علی که میدانست من نمیتوانم دیگر در آن خانه بمانم بارفتن من موافقت نمود و من از علی و فرزندان او (فنه) خدا حافظی کردم و از آن خانه خارج شدم و این بود اطلاعاتی که من در خصوص عایشه و خصومت او با فاطمه (ع) داشتم .

من چون میدانستم یکی از کسانی که میتواند راجع به (عایشه) اطلاعاتی بمن بدهد (لبید) است ، از او که در گذشته شاعر بود و اینک بازرگان میباشد و در (بصره) سکونت دارد درخواست نمودم که نزد من بیاید . وقتی (لبید) نزد من آمد گفت ای فرزند (ارطاة) من تصور نمیکنم که تو بخواهی راجع به (عایشه) از من پرسش کنی و یقین دارم که اگر از سوابق دوستی من و خلیفه (معاویه) اطلاع میداشتی مرا باینجا احضار نمیکردی زیرا من و خلیفه در قدیم دوست بودیم و دوره کودکی را با اتفاق گذرانیدیم و سالها با هم شیرجویی با هم پیکار نمودیم . بعد خط سیر زندگی ما از هم جدا شد و (معاویه) از یک راه رفت و من از راه دیگر . ولی چون معاویه را بخوبی میشناسم میدانم که وی بی جهت ، بوسیله تو راجع به عایشه تحقیق نمیکند و بدون تردید میخواهد از این تحقیق استفاده سیاسی نماید .

اگر من و خلیفه استمداد دوره جوانی را پرورش میدادیم او میباید اکنون یک بازرگان برده فروش باشد و من یک شاعر ، چون معاویه در قدیم استمداد برده فروشی داشت و من در بازار مکاره (عکاظ) که شمر در آن شعر میخواندند از شمرای درجه اول بشمار میآمدم .

ای پسر (ارطاة) مردیکه امروز خلیفه مسلمین است و دارای ثروت و قشون میباشد در دوره جوانی بمن رشک میبرد که چرا ما تنم من طبع شعر ندارد و نمیتواند اشخاص را مجذوب اشعار خود نماید.

یکی از دخترانی که من برای او شعر سرودم عایشه بود. باید بگویم که من و عایشه نسبت به یکدیگر بیگانه نبودیم زیرا (ابوبکر) عموی من بود و (عایشه) دختر عموم محسوب میشد ولی من او را ندیده بودم و برای اولین بار در بازار مکاره عکاظ ویرا مشاهده کردم (عکاظ را باید بر وزن (قباد) خوانند - مترجم)

. روزیکه من (عایشه) را در بازار مکاره (عکاظ) دیدم (شغره) شاعر معروف در آن بازار شعر میخواند و من هم شعر خواندم و چون شعر من بهتر از شعر (شغره) بود حسد بروی قلبه کرد و نیم خورده شرایش را بر صورت ریخت و اگر ماه حرام نبود و مادر بازار مکاره حضور نمیداشتیم خون یکی از ما یا خون هر دو ریخته میشد. ولی چون بازار مکاره يك منطقه بی طرف است و در ماه حرام نمیتوان مناقشه کرد تاجه رسد باینکه پیکار نمود، خون ماریخته نشد. ولی (عایشه) بحمايت من برخاست و (شغره) را مورد پرخاش قرار داد و رفتارش را نسبت به من دور از جوانمردی دانست. بعد از اینکه (عایشه) از بازار مکاره (عکاظ) مراجعت کرد و من هم برگشتم شمری سرودم و بوسیله (سعید) منشی (ابوبکر) برای عایشه فرستادم و از (سعید) درخواست کردم که آن شعر را برای عایشه بخواند. صبح روز بعد، (سعید) بمن گفت که آن شعر را برای عایشه خوانده است و من همان شب به منزل (ابوبکر) رفتم تا عایشه را ببینم.

خواستگاری از عایشه

چون (ابوبکر) عموی من بود مینوانستم بدون اشکال به‌خانه او بروم. من میدانستم که (ابوبکر) یکی از پیروان متعصب محمد (ص) است و هر کس را که ببیند در صدد برمیآید که بسوی دین محمد (ص) فرا بخواند. بهانه‌ای که من در آن شب برای رفتن به‌خانه (ابوبکر) آوردم خیلی قابل قبول نبود ولی عموم چون تصور کرد میتوانم مرا مسلمان کند از دیدنم پرازدخسندی نمود و راجع بنفویذ نماز صحبت کرد و گفتای (لبید) ابلیس که بوسیله نفس‌آماره مارا تحریک بازتاب‌گناه میکند پیوسته در کمین ماست تا اینکه مارا از راه راست منحرف و بوادی‌خلالت بکشاند. اگر تو میشنوی که محمد (ص) میگوید نماز بخوانید نه برای این است که خدای ما احتیاج بنماز دارد. اگر خداوند احتیاج به عبادت ما میداشت خدا نبود زیرا یکی از شرایط خدائی، بی‌نیازی است.

محمد (ص) از این جهت بما گفته که شبانه روز چند نوبت نماز بخوانیم که اگر در فاصله بین دو نماز، ابلیس بوسیله نفس‌آماره مارا تحریک بگناه بکند، موقع نماز فرابرسد و ما بنماز بایستیم و ابلیس و نفس‌آماره را فراموش نمائیم. نمازی که ما میخوانیم برای خدا نیست بلکه برای خودمان است و تازیانه‌ای میباشد که در هر شبانه روز چند بار ما را متنبه میکند تا اینکه دوچار وسوسه نفس‌آماره نشویم. ضعف بشر برای فریب خوردن از نفس بقدری زیاد است که اگر محمد (ص) میگفت در شبانه‌روز فقط یک نوبت نماز بخوانید ما نمیتوانستیم تا نوبت دیگر، خود را از گناه بر حذر کنیم و بهمین جهت پیش‌بر ما گفته که در هر شبانه روز چند بار نماز بخوانید تا اینکه نفس‌آماره فرصت کافی بدست نیاورد که مارا بسوی گناه سوق بدهد و همین که وسوسه‌اش قوت میگیرد، نوبت نماز میرسد و ما بنماز میایستیم و ارتکاب گناه را فراموش می‌کنیم. ای (لبید) تو لابد میداننی که یک برز (بروزن قرص یعنی پهلوان یا ورزشکار - مترجم) برای اینکه نیروی خود را حفظ کند باید هر روز ورزش نماید و اگر چند روز ورزش نکند ضعیف خواهد شد و پهلوان دیگر، او را بخاک خواهد انداخت و ربون خواهد کرد. نماز خواندن یک مسلمان هم، چون ورزش پهلوان است و

کسی که بخواهد نیروی اراده خود را در قبال نفس اماره حفظ کند و مرتکب گناه نشود باید در شبانه روز چند نوبت نماز بخواند.

وقتی مسلمان مقابل خدایا ایستد و نماز میخواند و دست بدعا بر میدارد از خداوند تشکر میکند که با و دو دست داده ولی نه دو دست مانند جانوران. چون اگر دو دست انسان مانند جانوران بود هنگام راه رفتن می باید از دو دست استفاده کند، نمیتوانست زراعت نماید و درخت بکارد و پارچه بیافد و کشتی بسازد و جانوران دیگر مانند الاغ و اسب و شتر و گوسفند را مطیع خود نماید ولی چون دو دستش آزاد است و برای راه رفتن احتیاج بدو دست ندارد میتواند این کارها را بکند و حتی مثل تو ای (لبید) اشعاری را که میسراید با دست بنویسد. وقتی عمویم این حرف را زدمن بیمناک شدم. چون فکر کردم که (سید) یاو گفته که از طرف من شعری نزد عایشه برده، برایش خوانده است. ولی بعد معلوم شد که وحشت من بیهوده بود زیرا (ابوبکر) بسادگی صحبت میکرد و نمیدانست که من برای دخترش شعری سروده ام.

هنگامیکه (ابوبکر) میکوشید که مرا مسلمان کند و راجع بنواید نماز صحبت میکرد. من چند بار در باطاق دانگریستم زیرا امیدوار بودم که (عایشه) وارد باطاق شود. بالاخره (ابوبکر) متوجه شد و پرسید (لبید) آیا انتظار کسی را میکنی؟ من جواب منفی دادم اما چند لحظه دیگر عایشه وارد باطاق گردید و پیدرش و آنگاه بمن سلام کرد و هنگامی که بمن سلام مینمود تبسمی بر لبانش نقش بست و آنگاه آنطرف باطاق نزدیک در، روی فرش نشست. پدرش خطاب به عایشه گفت: تودر اینجا چه میکنی و مگر بتو نگفتند مردی نزد من است و تو نباید وارد این باطاق شوی. چند بار بتو گفتم که تودیکر کودک نیستی و نباید مثل کودکان رفتار کنی. ولی این کلمات بالحنی ملایم، و چون شوخی بر زبان آورده شد (عایشه) بجای اینکه از گفته پدر خشمگین گردد و بر خیزد و برود، تبسم کرد و با تبسم خود نشان داد که میداند پدرش شوخی میکند آنگاه (ابوبکر) نیمی خطاب بمن و نیمی خطاب به عایشه، با همان لحن شوخی گفت آیا فکر میکنی که (لبید) درباره تو چگونه قضاوت خواهد کرد و وقتی ببیند دختری باین بزرگی، چون کودکان رفتار میکند چه خواهد گفت؟

پس از این حرف (ابوبکر) رو بطرف من کرد تا از من کمک بگیرد و من حرفش را تصدیق کنم. من بجای اینکه حرف (ابوبکر) را تصدیق کنم به (عایشه) تبسم کردم. (ابوبکر) گفت آیا میخواهی بگویی که (عایشه) هنوز یک دختر بچه است. من سر را فرود آوردم تا بفهمانم که او را دختر بچه میدانم.

(عایشه) در واقع دختر بچه بود ولی کودک کی خوش اندام و درشت و زیبا، و انسان وقتی او را میدید متوجه میشد که تمام مزایایی که باید در یک زن جمع باشد در آن دختر جمع شده است. بعد (عایشه) گفت پدر آیا موافقت میکنی که (لبید) با من بیباغ بیاید و مرا تاب بدهد. زیرا تاب

قرمز رنگ که تراز (جده) خریداری کردی و برای من آوردی بد زخت بسته شد . ولی در این خانه کسی نیست که مرا تاب بدهد و (لبید) چون مردی نیرومند میباشد میتواند از عهده تاب دادن من بر آید .

(توضیح- شهر جده در صدر اسلام اسم دیگر داشت و نویسنده آلمانی این سرگذشت برای اینکه حواس خواننده پرت نشود نام کنونی آنرا ذکر کرده است مترجم)

ابوبکر موافقت کرد که من با (عایشه) بیایم بروم و او را تاب بدهم ولی گفت چون (لبید) برادرزاده من میباشد و جوانی است شریف و شاعر من موافقت میکنم که با تو بیایم بروم و تو را تاب بدهد و اگر مردی بیگانه بود موافقت نمیکردم . (ابوبکر) با او از آن موافقت نشان داد که هنوز (عایشه) را يك كودك ميداند زیرا اگر وی را يك كودك نمیدانست موافقت نمیکرد که با يك مرد جوان بیایم بروم . آنکامن و عطیسه از اطاق خارج شدیم و بیایم رفتیم .

تا زه شب شده بود و ماه شب چهاردهم باغ را روشن میکرد . (عایشه) خنده کتان تاب را که از شاخه درخت آویخته بودند بمن نشان داد و طرف باغ دوید و روی آن نشست و گفت (لبید) ، مرا تکان بده و طوری تاب را تکان بده که من بتوانم با آسمان برسم . من تاب را تکان دادم و عایشه طرف بالا رفت و وقتی به عقب برگشت بازم او را تکان دادم و (عایشه) پاشف با تکان خورد محکم تر تکان بده من میخواهم با آسمان بروم و من هم مرتبه دیگر تاب را محکم تر تکان دادم . ولی باز عایشه میگفت که محکم تر او را تکان بدهم تا اینکه تاب بالاتر برود . ولی من میترسیدم دختر (ابوبکر) را محکم تر تکان بدهم برای اینکه شب بود و بیم آن میرفت که (عایشه) از تاب سقوط کند و کشته شود .

هنگامی که (عایشه) اصرار میکرد که من تاب را محکم تر تکان بدهم و من احتیاط میکردم که مبادا سقوط نماید کنیزی آمده با تکان زد عایشه... عایشه پدرت تو را احضار کرده است . عایشه گفت من اکنون تاب میخورم و نمیتوانم نزد پدرم بروم . ولی کنیز اصرار نمود و گفت که پدرت برای يك كار واجب که من بوط بتم میباشد تو را احضار کرده و باید دید رنگ بیانی . من چون متوجه شدم که اگر تاب را تکان ندهم و (عایشه) را از آن فرود نیاورم پدرش نسبت بمن خشمگین خواهد شد و فکر خواهد کرد که من مانع از مراجعت دخترش شدم تاب را نگاه داشتم و عایشه فرود آمد . سپس طرف اطاقی که (ابوبکر) آنجا بود رفتیم و من مشاهده کردم (ام عمرو) آنجاست .

(ام عمرو) را همه میشناختند و می دانستند که قابله است ولی در خانه (ابوبکر) زنی در شرف وضع حمل نبود تا اینکه (ام عمرو) آنجا بیاید و لذا من حدس زدم که آن زن برای خواستگاری آمده است . چون درمکه دسم بود که پس از اینکه مردها راجع باز دواج مذاکره میکردند يك قابله را برای خواستگاری زنی که میخواستند بگیرند میفرستادند . عایشه بعد از اینکه (ام عمرو)

را دید چون وی را میشناخت باو خوش آمد گفت و نشست و من هم با اشاره (ابوبکر) نشستم. بعد پدر (عایشه) خطاب به دختر گفت: من میدانم که تو (ام عمرو) را میشناسی و میدانم که او، هنگامی که تو میباید دنیا بیائی قابل مادرت بود و در آن موقع، ماسخت بیمنگ بودیم که مادرت بمیرد ولی اون مرد و تو بدنی آمدی. (عایشه) گفت من این موضوع را شنیده ام و میدانم که در شب تولد من (خدیجه) زوجه رسول الله اینجا آمد و چون قدم او مبارک بود مادرم از مرگ رهائی یافت و من هم زنده ماندم.

من متوجه شدم که (ام عمرو) از این حرف ناراضی شد مثل اینکه نمیخواست گفته شود که زنده ماندن مادر عایشه، و سالم بدنی آمدن آن دختر، بر اثر قدم مبارک (خدیجه) بوده است و گفت: امشب این موضوع مطرح نیست بلکه من برای مسئله ای دیگر اینجا آمدم. (ابوبکر) گفت (عایشه) هر دختر باید شوهر کند و تو هم به مرحله ای از عمر رسیده ای که موقع شوهر کردنت میباشد. تو اکنون دختری هستی سیزده ساله و در اینجا بعضی از دختران در دوازده سالگی شوهر میکنند. چندی قبل من راجع بازواج تو با رسول الله صحبت کردم و بدم این موضوع را یادآوری نمودم و اینک پیغمبر ما، (ام عمرو) را برای خواستگاری فرستاده است و آیا تو حاضر هستی که زوجه رسول الله بشوی؟

عایشه گفت رسول الله مردی است شریف و مهربان و پیغمبر خدا و مدتی است که من وی را میشناسم و آیاتی را که بر وی نازل میشود از حفظ دارم و میدانم که در عربستان بزرگتر از او یافت نمیشود و امیدوارم که مرا دوست بدارد. (ابوبکر) گفت (عایشه) تو تا امروز از این جهت که حافظه ای نیرومند داری و آیات آسمانی را حفظ میکنی مورد توجه رسول الله بودی ولی از این بعد، بمناسبت اینکه همسر او خواهی شد مورد توجهش واقع خواهی گردید و تو باید سعی کنی پیغمبر ما را از غم مرگ (خدیجه) تسلیت بدی. این راهم بدان که وصلت با پیغمبر اقتضای بزرگ عاید خانواده خواهد کرد زیرا ما با پیغمبر خدا وصلت میکنیم و تاجهان باقی است نام تو که همسر رسول الله میشوی و نام ما به نیکی یاد خواهد شد و بعد از اینکه تو با رسول الله ازدواج کردی برای او پسران نیکو منظر بوجود بیاور تا اینکه نسل پیغمبر ما باقی بماند زیرا تا امروز، فرزندان پیغمبر، همه دختر بوده اند و در آغاز ازدواج با خدیجه، پسری برای رسول الله بوجود آمد که متأسفانه زندگی را بدرود گفت. (عایشه) گفت من شنیده ام که رسول الله زنی دارد و آیا این موضوع صحیح است یا نه؟ (ام عمرو) گفت بلی این موضوع صحیح است و پیغمبر اسلام زنی دارد موسوم به (سوده) و آیا تو ای عایشه نسبت بان زن رشک میبری؟ (عایشه) پرسید اول من باید بفهمم که آن زن چگونه است تا بتو بگویم که آیا باورشک خواهم برد یا نه؟

(ام عمرو) گفت وقتی (سوده) همسر محمد (ص) شد بیوه بود در صورتی که تو دوشیزه هستی و امروز (سوده) یک زن سالمنده است در صورتیکه از عمر تو بیش از سیزده سال نمیگذرد و همه

میدانند که یک‌زن سالمند نمیتواند در خانه شوهر بایک دوشیزه سیزده‌ساله رقابت نماید. وقتی (عایشه) دریافت که زوجه پینمبر زنی است سالمند و بعد از مرگ شوهرش همسر محمد (ص) گردیده، آسوده خاطر شد و پدرش به (ام‌عمرو) گفت برو و به رسول‌الله بگوید که دخترش موافق و آماده برای ازدواج با او میباشد.

(ام‌عمرو) برخاست و رفت و من هم چون دیگر حضور خود را در آن خانه مناسب نمیدانستم از (ابوبکر) و (عایشه) خدا حافظی کردم و رفتم و (ابوبکر) از من پرسید که آیا برای حضور در جشن عروسی رسول‌الله و (عایشه) در شهر خواهم بود یا نه؟ من گفتم نه، زیرا تا یک سفر بروم و دیگر عایشه را ندیدم تا پانزده سال بعد، و در آن موقع پینمبر اسلام رحلت کرده بود و عایشه‌ای که من در آن موقع دیدم از عایشه‌ای که در بازار مکاره عکاظ و در آن شب مهتابی در منزل (ابوبکر) مشاهده کردم زیباتر شده بود و بسیاری از توانگران عرب از جمله من خواهان ازدواج با او بودیم (زیرا در طول پانزده سال من بضاعت بهم رسانیده، توانگر شده بودم). ولی عایشه بعد از پینمبر اسلام شوهر نمیکرد زیرا (ام‌المؤمنین) بود و مسلمین نمیتوانند با مادر خود ازدواج نمایند. این بود آنچه من راجع بعایشه میدانم.

سوء قصد به پیغمبر (ص) در خانه خدا

یکی از کسانی که میتوانست بمن که (ثابت بن اریطه) هستم و رئیس خفیه معاویه بودم راجع به (عایشه) اطلاع بدهد مردی بود موسوم به موسی که پدرش موسوم به (عبداللات) خادم کعبه بشمار میآمد و هنوز این مرد برده میباشد. من او را احضار کردم تا راجع به (عایشه) اطلاعاتی از او کسب نمایم و او چنین گفت:

چون پدرم (عبداللات) خادم کعبه بود و بیشتر اوقات خود را در کعبه میگذرانید، من از روزی که خویش را شناختم، کنار خانه کعبه، یادرون آن بستم و در آن روز با امر و زفری داشتم. در آن عصر خانه کعبه مرکز بتها بود. اطراف خانه کعبه سیصد و شصت جایگاه باطاق نما بوجود آورده بودند و در هر یک از آنها يك بت یا تصویر دیده میشد. در وسط خانه کعبه هم مکانی بود که در آنجا يك سنگ سیاه بنظر میرسید و من و همسالانم که کودک بودیم میترسیدیم که بطرف آن سنگ سیاه نظر بیندازیم برای اینکه گفته میشد که سنگ سیاه مزبور، دارای نیروئی خارق العاده است. روزی نبود که صدما نفر از اطراف عربستان بخانه کعبه نیایند تا اینکه بعضی از بتها را زیارت نکنند و برای بتها قربانی ننمایند. در عربستان طائفه ای نبود که در خانه کعبه يك یا چند بت نداشته باشد و هر قبیله عرب از هر نقطه از عربستان که برآید میافتاد و به مکه میآمد اطمینان داشت که بت یا بت های خود را در خانه کعبه خواهد یافت. قربانی هایی که از طرف طوائف مختلف عربستان در راه بتها میشد در درجه اول عبارت بود از گوسفند، و علاوه بر گوسفند اعزاب در راه بتها شراب بخل میکردند و پخوری میسوزانیدند و سکنه مکه و خدام خانه کعبه از کسانی که زیارت میآمدند استفاده مینمودند.

در خانه کعبه، برای هر طائفه از طوائف عرب، و طبقه از مردم عربستان بت وجود داشت. علاوه بر بت هایی که نماینده خورشید و ماه و ستارگان بشمار میآمد بت هایی بود برای رودخانه ها و نخلستان ها و کشتزارهای گندم و سیدماهی.

صیادان ماهی وقتی از کنار دریا به کعبه میآمدند بت خود را که بت صیادان بود می پرستیدند

و بازرگانانی که با ایران یا آفریقا دادوسته میکردند بت خود را می پرستیدند و از او میخواستند که تجارت آنها را با ایران یا آفریقا رواج دهد.

بازرگانانی که کارشان خرید و فروش برده بود در خانه کعبه بت مخصوص داشتند حتی راهزنان عربستان هم در خانه کعبه دارای بت مخصوص بودند و در ماه های حرام که کسی نمیتوانست مزاحم آنها بشود بهمکه می آمدند و در خانه کعبه برای بت خود قربانی میکردند و از او میخواستند که شغل راهزنی آنها را رونق بدهد. زن ها هم در خانه کعبه چند بت داشتند و یکی از آنها عزی (بروزن جلفا - مترجم) بود و عقیده داشتند که (عزی) میتواند زن های عقیم را باردار کند. وقتی زن های عقیم بخانه کعبه می آمدند تا اینکه از (عزی) درخواست نمایند که آنها را باردار کند مقابل بت می نشستند و اسفند و کندرو (مر) دود میکردند.

(توضیح - (مر) با کسر حرف اول و سکون حرف دوم یک صمغ خوشبو میباشد که از گیاه بهست می آید و آن را در بخوردان می سوزانیدند و عطری مطبوع بر میخاست. این بمقدار از چند نفر از اشراف آن که برای زیارت حج بهمکه رفته اند پرسیدم که آیا اکنون درمکه (مر) هست یا نه ولی آنها کلمه (مر) را نشنیده بودند و گفتند که درمکه آن را ندیده پوش را استعمال نکرده اند ولی در قدیم (مر) درمکه فراوان بود و به صرف بخور میرسید - مترجم).

زن ها ضمن دود کردن اسفند و کندرو (مر) ذکرهای تکرار میکردند که من و همسالانم چون کودک بودیم از آن چیزی نمیفهمیدیم و از آهنگ ذکر زن ها قدری می ترسیدیم. تا وقتی که کوچک بودم تصور میکردم که کعبه فقط جای پرستش بتها میباشد و اعراب از اطراف عربستان بهمکه می آیند تا اینکه بت های خود را در آنجا پرستند. بعد از اینکه قدری بزرگ شدم متوجه گردیدم که آمدن مردم بهمکه فقط برای زیارت بتها در خانه کعبه نیست بلکه چون مکه در عربستان در چهار راه جاده های کاروان رو قرار گرفته، مردم زیارت بتها را منتظم می شمارند تا اینکه در آنجا داد و ستد کنند و کسانی را که با آنها معامله دارند به بینند.

مسافرت بهمکه بعنوان زیارت بتها در خانه کعبه، حتی وسیله ازدواج بود، و پسران جوان، دختران را درمکه میدیدند و می پسندیدند و بعد از مراجعت از آن شهر، با آنها ازدواج میکردند. بسیار اتفاق می افتاد که می شتدم در خانه کعبه یکی بدیگری میگفت سال دیگر در موقع رسیدن خرما تورا در اینجا خواهم دید یا سال دیگر هنگامی که ماده شترها باردار میشوند من تورا در اینجا می بینم.

پدر من با اسم (عبداللات) خادم کعبه بود و دو وظیفه داشت. اول اینکه وقتی مردم برای زیارت بتها می آیند، از هر يك آنها مبلغی به رسم نیاز خانه کعبه دریافت نماید. من تصور میکنم اعراب، هیچ پول را مانند مقرری نیاز خانه کعبه، از روی صمیمیت نمیپرداختند. حتی راهزنان هنگامی که برای زیارت بت خود می آمدند و از او میخواستند که شغل آنها را رونق بدهد

نیازخانه کعبه را از روی صمیمیت میپرداختند و هرگز پدر من، برای دریافت پول نیاز خانه کعبه دوچار زحمت نشد. وظیفه دیگر پدر من این بود که در خانه کعبه، کسی ناسزا نکوید و راجع بفحشاء صحبت نکند. و بت‌های مورد پرستش دیگران را مورد تحقیر قرار ندهد. ولی در خارج از خانه کعبه این ممانعت وجود نداشت و همواره عده‌ای از زن‌های جلف‌مکه در خارج از حریم خانه کعبه، منتظر خروج مسافری از آن خانه بودند و پس از اینکه مسافرین بتها را زیارت می‌کردند و از خانه کعبه خارج می‌شدند زن‌ها که خود فروش بشمار می‌آمدند، مردان را بخانه‌های خود می‌بردند.

از روزیکه من دارای قوه تشخیص شدم، تا روزیکه محمد (ص) شروع برسالت خود کرد. تغییر در وضع خانه کعبه حاصل نشد. تمام بت‌ها در جای خود بود و در فواصل معین آنها را رنگ می‌کردند و بت‌های سنگی را جلا می‌دادند و در تمام سال، از راه نیاز کسانی که زیارت بت‌ها می‌آمدند سیل پول بطرف خزانه خانه کعبه روان می‌شد. وقتی محمد (ص) شروع برسالت خود کرد برای پدر من و سایر کارکنان کعبه اشکال پیش می‌آمد. محمد (ص) که خود اهل مکه بود و در آن شهر سکونت داشت، در هر ساعت از روز می‌توانست بت‌خانه کعبه بیاید و همین‌که می‌آمد شروع بصحبت می‌کرد. ای (پسر ارطاة) این را باید بگویم که قیافه و وضع و تمیزی و تکلم محمد (ص) در مستمعین اثر می‌کرد. محمد (ص) پیوسته جامه‌های تمیز می‌پوشید و وقتی صحبت می‌کرد طوری شمرده و با طمأنینه حرف می‌زد که حرفش در دلها مؤثر واقع می‌شد. اعراب باده که برای زیارت بت‌های خود آمده بودند. وقتی صحبت محمد (ص) را می‌شنیدند توقف می‌کردند و گوش به صحبتش می‌دادند و معلوم بود که بخود می‌گویند مردی که اینقدر خوش قیافه است و با این وقار و ملائمت صحبت می‌کند. حرف بی‌اساس نمی‌زند چون حرف بی‌اساس را نمی‌توان با این لحن زد. در آغاز کسی در مکه از سخنان محمد (ص) وحشت نکرد ولی چون وی در گفتار خود راجع به بهشت و جهنم حرف می‌زد و میگفت کسانی که به خداوند ایمان بیاورند به بهشت می‌روند و جای بت‌پرستان در جهنم است مردم وحشت کردند. زیرا هرگز در عربستان کسی از آن سخنان نشنیده بود و برای بعضی از بت‌پرستان تردید پیدا شد و اندیشیدند که اگر این سردراست بگوید ما بعد از مرگ به جهنم خواهیم رفت زیرا بخدای او ایمان نداریم.

تا روزی که اشراف مکه با ورود محمد (ص) به خانه کعبه ممانعت نمی‌کردند محمد (ص) هر روز برای عبادت بت‌خانه کعبه می‌آمد و گاهی (ابوبکر) و علی (ع) با او بودند و گاهی (عایشه) دختر ابوبکر هم با محمد (ص) و پدرش به خانه کعبه می‌آمدند و من بزودی متوجه شدم که (عایشه) برای محمد (ص) چون يك نوع کتاب است، برای اینکه تمام آیات قرآن را از حفظ دارد. چند تن از بزرگان مکه، از جمله (ابوسفیان) پدر خلیفه کنونی به پدرم گفتند که از ورود محمد (ص) به خانه کعبه ممانعت نماید ولی پدرم نمی‌توانست دستور آنها را بموقع اجرا بگذارد چون ورود

بخانه کعبه، برای پیروان تمام مذاهب آزاد بود و ما نمیتوانستیم از ورود محمد (ص) بخانه کعبه ممانعت نمایم .

تبلیغ محمد (ص) در شماره کسانیکه برای زیارت بخانه (کعبه) میآمدند مؤثر واقع گردید یعنی از آنها کاست. پدر من (عبداللات) از کاهش شماره زوار ، افسرده شد زیرا هر قدر شماره زوار کم میشد میزان درآمد خانه کعبه کاهش مییافت . لیکن پدر من نمیتوانست از ادامه تبلیغ محمد (ص) جلوگیری نماید . سوداگران مکه متوجه شدند که اگر شماره زوار کم شود، از نفع آنها کاسته خواهد شد و یکی از آنها با اسم (ابوالحکم بن هشام) گفت که من محمد (ص) را خواهم کشت. (ابوالحکم بن هشام) میدانست که بزرگان قریش با قتل محمد (ص) موافق هستند و اندیشید که اگر در صد قتل محمد (ص) بر آید کسی او را نخواهد کشت بلکه فقط پول خون محمد (ص) را از وی خواهند خواست و پول خون را بزرگان قریش خواهند پرداخت و هر يك سهمی تأدیه میکند تا اینکه پول خون فراهم گردد .

(ابوالحکم بن هشام) بصحرا رفت و يك سنگ بزرگ سیاه رنگ از نوع سنگهایی که نزدیک مکه فراوان است از صحرا بشهر آورد و بسوداگران نشان داد و گفت من با همین سنگ محمد را خواهم کشت تا اینکه او دیگر نتواند بت های ما را مورد توهین قرار بدهد و در نتیجه با جتاد ما که پزیرنده همین بت ها بودند توهین نماید . سوء قصد (ابوالحکم بن هشام) علیه محمد (ص) چیزی نبود که پنهان بماند و تمام سوداگران مکه از آن اطلاع داشتند .

من میفهمم که پدرم نیز از آن سوء قصد مطلع است و گرچه من در آن خصوص سئوالی از وی نکردم و او هم چیزی نگفت ولی من فهمیدم که پدرم (عبداللات) میدانند که قصد دارند محمد (ص) را بقتل برسانند . بطوریکه من احساس میکردم پدرم از قتل محمد (ص) ناراضی نبود برای اینکه میدید ادامه تبلیغ محمد (ص) از درآمد خانه کعبه میکاهد و اگر وی را بقتل برسانند درآمد خانه کعبه بمیزان سابق خواهد رسید.

يك روز (ابوالحکم بن هشام) بدوستان خود اطلاع داد که روز بعد ، هنگام ظهر، محمد (ص) را که برای عبادت بخانه کعبه خواهد آمد بقتل خواهد رسانید . قبل از ظهر عده ای از سوداگران مکه ، و چند نفر از بزرگان (قریش) به کعبه آمدند تا اینکه به چشم خود قتل محمد (ص) را ببینند همه میدانستند که قتل محمد (ص) در موقع ادای نماز آسان است چون وقتی محمد (ص) بنماز میایستد طوری بسوی خدای خود توجه دارد که متوجه اطراف نیست ، بخصوص بعد از اینکه بسجده میرود از خود بیخبر میشود ،

ای (ثابت بن اوطاة) ممکن است از من پیرسی آیا من که میدانستم در آن روز قصد دارند محمد (ص) را بقتل برسانند ب فکر افتاد ممانعت کنم یا نه؟ در جواب تو میگویم که من در آن موقع هنوز کودک بودم و جرئت نداشتم و نمیتوانستم اراده ای ابراز کنم مگر در محیط زندگی

کودکانه خود. يك كودك كه عقل ندارد و مطیع والدین خود می باشد، ناگزیر، مثل والدین خود فکر میکند و من هم مانند پدرم که گفتم نظریه خود را بمن نگفت (ولی می فهمیدم که با قتل محمد (س) موافق است) و همچنین مانند سوداگران مکه فکر می کردم که قتل محمد (س) ضرورت دارد زیرا بسودخانه کعبه و سوداگران مکه می باشد.

قدری قبل از ظهر، محمد (س) با اتفاق ابوبکر و عایشه دختر ابوبکر وارد خانه کعبه گردیدند و در جایی قرار گرفتند که با حجر الاسود پنج قدم فاصله داشتند و بیدرنگ شروع به خواندن نماز کردند.

محمد (س) طبق معمول وقتی بنماز ایستاد، بهیچ چیز توجه نداشت و (ابوبکر) و عایشه هم مشغول نماز خواندن شدند تا اینکه محمد (س) بسجود رفت. آنوقت (ابوالحکم بن هشام) درحالی که سنگ سیاه رنگ را با دودست گرفته بود بسوی محمد براه افتاد.

تمام کسانی که درخانه کعبه بودند نفس ها را در سینه حبس کردند و تردید نداشتند که (ابوالحکم) محمد را بقتل خواهد رسانید. وقتی که (ابوالحکم) به محمد (س) نزدیک شد نه محمد سرازسجده برداشت، نه ابوبکر. بطوریکه ابوالحکم با دودست، سنگ بزرگ را بالای سر محمد (س) نگاه داشت تا یک مرتبه را کند و او را بقتل برساند. در آنوقت من نمیدانم چه شد که (عایشه) سرازسجده برداشت. آیا درحالی که بسجود رفته بود صدای پای (ابوالحکم) را شنید یا اینکه پاهای او را دید و در هر صورت یک مرتبه از جا برخاست و جیغ زد.

طوری جیغ عایشه درخانه کعبه انمکس پیدا نمود که همه ترسیدند. عایشه بعد از جیغ زدن با ابوالحکم بن هشام حمله ور گردید. ابوالحکم بر اثر حمله عایشه غافلگیر شد و سنگ را که می باید بر سر محمد (س) بزند از دست داد و سنگ بر کف خانه کعبه افتاد. وحشت بر (ابوالحکم بن هشام) مستولی شد و از خانه کعبه گریخت.

کسانی که در کعبه بودند و انتظار داشتند که ابوالحکم بن هشام محمد (س) را بقتل برساند وقتی دیدند که بر اثر جیغ و حمله عایشه آن مرد سنگ را رها کرد و از خانه کعبه بیرون دوید، از آن خانه بیرون رفتند و به (ابوالحکم بن هشام) گفتند که آیا تو از جیغ یک زن ترسیدی و سنگ را رها کردی و توانستی محمد (س) را بقتل برسانی. آیا همین بود نتیجه لاف زدن تو، و تو که اینقدر ترسو بودی چرا دعوی کردی که محمد (س) را بقتل خواهی رسانید و از بیابان سنگ آوردی و آنرا بهمه نشان دادی؟ (ابوالحکم بن هشام) گفت ای مردم شما نمیدانید که وقتی (عایشه) بمن حمله ور شد من قیافه او را چگونه وحشت انگیز دیدم. طوری قیافه عایشه از فرط خشم خوف آور بود که من نتوانستم مقاومت نمایم و از خانه کعبه گریختم زیرا متوجه شدم که قدرت ندارم چشم های وحشت انگیز (عایشه) را ببینم.

نکته ای که باید بگویم این است با اینکه (عایشه) جیغ زد و بعد به (ابوالحکم بن هشام)

حمله ور شد و آن مرد سنگ را زها کرد و گریخت محمد سر از سجده برداشت مگر بعد از خاتمه نیایش خدای خود. چون گفتیم وقتی محمد (ص) شروع بخواندن نماز میکرد متوجه اطراف نبود و هیچ واقعه نمیتوانست او را از نماز بآزبادارد. ولی (ابوبکر) بعد از شنیدن صدای (عایشه) سراسیمه سر از سجده برداشت و خواست به کمک دخترش بشتابد. لیکن قبل از اینکه ابوبکر به (ابوالحکم بن هشام) برسد آن مرد گریخت.

پس از اینکه نماز محمد (ص) تمام شد چونکی واقعه را استفسار کرد و (عایشه) گفت من نفهمیدم که (ابوالحکم بن هشام) قصد قتل رسول الله را دارد و جیغ زدم تا او را متوحش و بر حذر کنم. من اگر جیغ نمیزدم او سنگ را رها نمیکرد و رسول الله کشته میشد ولی جیغ من سبب گردید که لختی مکث نمود و بعد من خود را بوی رسانیدم. (عایشه) گفت من در آن موقع آنقدر خشمگین بودم که اگر شمشیر یا کاردی داشتم (ابوالحکم بن هشام) را بقتل میرسانیدم. محمد (ص) گفت ای (عایشه) اینجا خانه کعبه است و در کعبه نباید خونریزی کرد. (عایشه) گفت یا رسول الله پس چرا دیگران احترام خانه کعبه را رعایت نمیکنند و میخواستند در اینجا تورا بقتل برسانند. محمد (ص) گفت آنهایت پرست هستند و نمیتوانند به عظمت خدای این خانه پی ببرند. لیکن ما مسلمان میباشیم و باید احترام این خانه را در همه حال رعایت کنیم.

(ابوبکر) گفت یا رسول الله این گفته تو، مرا متوجه کرد که باید از خادم کعبه توضیح بخواهم و پیرسم آیاوی از سوره قصص (ابوالحکم بن هشام) مطلع بود و ما را مستحضر نکرد یا اینکه اطلاع نداشت. اگر مطلع بود چرا بمانگفت تا اینکه تورا در این خانه مقدس بقتل برسانند و اگر نمیدانست برای چه از حضور (ابوالحکم بن هشام) و سوداگران مکه و دیگران در اینجا حیرت نکرد و از آنها نپرسید که برای چه امروز، در خانه کعبه گرد آمده اند.

در آن وقت چشم (ابوبکر) بمن افتاد و گفت ای پسر نزدیک بیا. من باو نزدیک شدم و از من پرسید اسم تو چیست؟ گفتم نام من موسی میباشد. پرسید بدت کیست؟ گفتم پدرم (عبداللّات) خادم کعبه است. (ابوبکر) گفت من میخواستم بدت را ببینم و با او صحبت کنم و بگو ببینم که نزد من بیاید. من رفتم و دیدم گفتیم که (ابوبکر) میگوید که میخواهد تورا ببیند و نزد او برود. پدرم براه افتاد و من در قفاش رفتم تا اینکه با ابوبکر رسیدیم. (ابوبکر) گفت ای (عبداللّات) آیا تو امروز از حضور (ابوالحکم بن هشام) و سوداگران مکه در این خانه، حیرت نکردی؟ پدرم تجاهال کرد و گفت یا (ابوبکر) اینجا خانه کعبه و حرم است و همه میتوانند وارد خانه کعبه شوند و از بام تا شام در این خانه بروی همه باز میباشد و من از ورود هیچکس به این خانه حیرت نمیکنم.

(ابوبکر) بسنگ بزرگ سیاه رنگ که بعد از فرار (ابوالحکم) همچنان بر زمین مانده بود اشاره کرد و گفت وقتی تو دیدی این سنگ را وارد این خانه کردند آیا از حاملین سنگ نپرسیدی

که برای چه آن را وارد این خانه مینمایند؟ پدرم گفت من این سنگ را بعد از شنیدن صدای جیغ عایشه در دست (ابوالحکم بن هشام) دیدم و قبل از آن ندیده بودم و لابد، وی هنگام ورود باین خانه سنگ را زیر ردای خود پنهان کرده بود. (ابوبکر) گفت ای (عبداللات) تو که خادم این مکان مقدس هستی میدانی که در اینجا، دو نفر اجازه ندارند بایکدیگر مشاجره کنند تا این که در صد قتل یکدیگر بر آیند و تو دیگر نباید بگذاری (ابوالحکم بن هشام) و دوستان او که قصد قتل رسول الله را داشتند اینجا بیایند. پدرم گفت یا (ابوبکر) تو میدانی که این کار از من ساخته نیست. فقط شورای (دارالندوه) - (یعنی شورای عالی قریش در مکه - مترجم) میتواند از ورود آنها باین خانه ممانعت کند.

پدرم میدانست که شورای (دارالندوه) هرگز ورود (ابوالحکم بن هشام) و سایر سوداگران مکه را به خانه کعبه قدغن نخواهد کرد برای اینکه (ابوالحکم) به تشویق رجال قریش که همه عضو شورای عالی (دارالندوه) بودند میخواست محمد (ص) را بقتل برساند. آنگاه محمد (ص) و ابوبکر و دخترش عایشه از خانه کعبه رفتند و پدرم سنگ سیاهی را که (ابوالحکم) آورده بود از کعبه خارج نمود.

من تصور مینمودم که پس از آن واقعه دیگر محمد (ص) برای نماز قدم بخانه کعبه نخواهد گذاشت ولی یا تعجب دیدم روز بعد، باز برای نماز وارد خانه کعبه شد. من باو نزدیک شدم و از روی دلسوزی گفتم یا محمد (ص) برای چه امروز باین جا آمدی؟ مگر متوجه نشدی که دیروز میخواستند تو را بقتل برسانند. محمد (ص) از بی بخانه کعبه میآمد مرا شناخته بود و نام مرا میدانست و گفت ای موسی، در روی زمین چیزی نیست که يك مؤمن را برای ادای نماز بیمناک کند و کسی که بخدا ایمان دارد در همه حال، نماز خود را بجا میآورد و لو بدانند او را بقتل خواهند رسانید. من دیگر (عایشه) را ندیدم مگر بعد از چندین سال که با اتفاق محمد (ص) وارد مکه شد. در آن موقع من دیگر خردسال نبودم و بجای پدرم در خانه کعبه خدمت میکردم.

من هرگز ورود محمد (ص) و عایشه را بخانه کعبه فراموش نمیکنم زیرا بعد از این که محمد (ص) وارد کعبه شد دستور داد که بتها را درهم بشکنند و از خانه کعبه دور کنند و وظیفه شکستن بتها در خانه کعبه به علی فرزند ابیطالب (ع) واگذار شد که خیلی مورد محبت محمد (ص) بود و دامادش بشمار میآمد.

من فراموش نمیکنم همینکه علی بن ابیطالب (ع) برای شکستن بتها وارد خانه کعبه شد (عایشه) در آنجا توقف نکرد و رفت و از نظرهائی که (عایشه) به علی (ع) میانداخت من متوجه شدم که با او خوب نیست. این است آنچه من در خصوص (عایشه) میدانم و غیز از این چیزی ندارم که بگویم.

ازدواج محمد(ص) با عایشه

من که (ثابت بن اراطه) رئیس خفیه (معاویه) هستم و از طرف او مأمور شدم که راجع به سوابق (عایشه) تحقیق کنم ضروری دانستم که از (سوده) همسر رسول الله نیز تحقیق نمایم. زیرا هنگامی که (عایشه) همسر پیغمبر اسلام گردید (سوده) همسر رسول خدا و ام المؤمنین بود. تحقیق کردن از (سوده) بمناسبت این که همسر رسول خدا بود، با تحقیق از دیگران فرق داشت، بهمین جهت قبل از تحقیق، من از خلیفه (معاویه) پرسیدم که آیا موافقت میکند که (سوده) مورد تحقیق قرار بگیرد یا نه؟ اگر خلیفه با تحقیق از (سوده) موافقت نمیکرد من در خدمت بنام منم که او را مورد تحقیق قرار دهم ولی چون موافقت کرد من غلام خود را بمنزل (سوده) واقع در بخوار مسجد مدینه (همان مسجد که پیغمبر ما آنرا ساخته است) فرستادم و از او درخواست کردم اجازه بدهد که من بمنزلش بروم و راجع به گذشته چندم سوال از او بکنم.

(سوده) درخواست من را پذیرفت و بنام من گفت که به مولای خود بگو که من نمیتوانم بنشینم بلکه مجبورم که در بستر دراز بکشم. ولذا تصور نکنند که دراز کشیدن من ناشی از بی اعتنائی است و قصد تحقیر او را دارم. من می دانستم که (سوده) زنی است تنالخورده و در آن تاریخ هشتاد سال از عمرش میگذشت و نیز میدانستم که چون کسالت ندارد نمیتواند بنشیند و باید دراز بکشد.

وقتی وارد خانه اش شدم مشاهده کردم که از موضوع دراز کشیدن گذشته، وضع (سوده) شبیه به بیمار نیست و رنگ صورتش گواهی میدهد که ممکن است سالهای دیگر عمر کند. بعد از این که من وارد شدم (سوده) پیغام خود گفت که برای من شربت خرما بیاورد و پس از اینکه جرعه ای از شربت نوشیدم پرسید چه شد که معاویه بیاد من افتاد و تورا نزد من فرستاد. گفتم معاویه میخواهد تحقیقی راجع به (عایشه) بکند و چون تو (عایشه) را میشناختی مرا نزد تو فرستاد تا اینکه اطلاعاتی را که راجع باوداری به خلیفه بدهی.

(سوده) گفت بطوریکه من شنیده ام مناسبات (معاویه) با (عایشه) خوب نیست و مقرری او را از بیت المال نمی پردازد. گفتم ای ام المؤمنین بموجب قانون شرع، همسران پیغمبر اگر

احتیاج داشته باشند باید از بیت‌المال مستمری بگیرند و بطوریکه تو میدانی خلیفه، مستمری تمام زنان پیغمبر را که در حال حیات هستند و برای گذران، احتیاج بمستمری دارند میپردازد و تصور نمیکنم که پرداخت مستمری تو هرگز بتأخیر افتاده باشد.

(سوده) گفت نه ای (ثابت بن اراطه) و مستمری من پیوسته بموقع رسیده است. گفتم ولی (عایشه) احتیاج ندارد که از بیت‌المال مستمری دریافت کند. اوزنی است توانگر و دارای خدم و حشم و چون خلیفه میداند که نیازمند مستمری بیت‌المال نیست لذا با او مستمری نمیپردازد. بعد پرسیدم ای ام‌المؤمنین، بطوری که من شنیده‌ام، قبل از اینکه عایشه زوجه پیغمبر ما بشود تو همسر رسول‌الله بودی و آیا این موضوع واقعت دارد؟

(سوده) گفت بلی ای پسر (ارطاه) و شخصی که وسیله وصلت ما گردید (ام‌عمرو) قابله مکه بود و مدتی است که زندگی را بدرود گفته و اینک دخترش (اسماء) بجای مادر قابلی می‌کند. پرسیدم آیا ممکن است بگوئی که تو چگونه زوجه پیغمبر ماشدی؟ (سوده) گفت وقتی شوهر اولم زندگی را بدرود گفت من یک زن بیست و هشت ساله بودم. من باید بگویم که شوهر اولم را دوست نمیداشتم و خداوند او، مرا، هر دو بیخفتاید. وقتی که من شوهر کردم تصور نمودم که یک بخت خواهم گردید اما بزودی فهمیدم که شوهرم نمیتواند مرا سعادتمند نماید تا اینکه وی زندگی را بدرود گفت. بعد از مرگ شوهر اولم، روزی در خانه نشسته بودم که (ام‌عمرو) قابله وارد شد و نشست و گفت سوده برای چه غمگین و پژمرده هستی؟ گفتم برای اینکه همسر ندارم در صورتی که هنوز جوان هستم و یک زن جوان که همسر نداشته باشد پژمرده است. (ام‌عمرو) گفت غمگین مباش و من بتوقول میدهم که همسری خوب برایت پیدا خواهم کرد و دو روز دیگر نزد تو خواهم آمد و شاید اسم همسرت را بگویم. گفتم آیا نمیتوانی اکنون نام او را بگوئی. (ام‌عمرو) گفت نه برای اینکه باید اول با همسر احتمالی و آینده‌تومذاکره کنم و اگر دیدم خواهان مواسلت با تو مییابد نامش را بگو خواهم گفت.

بعد از دو روز (ام‌عمرو) آمد و گفت (سوده) آیا تو محمد (س) را میشناسی؟ گفتم کدام محمد را میگوئی؟ (ام‌عمرو) گفت محمد (س) شوهر سابق خدیجه بازرگان را میگویم. گفتم آری او را میشناسم. (ام‌عمرو) گفت دوستان محمد (س) با او اصرار میکنند که زن بگیرد تا اینکه در خانه کدبانویی داشته باشد و تنها بسر نبرد. ولی محمد (س) تا امروز بطوری از مرگ (خدیجه) همسر سابق خود و مادر فرزندانش متأثر بود که نمیتوانست خود را راضی بازدواج کند. عاقبت بر اصرار دوستان موافقت کرد که ازدواج نماید. لیکن باید بتو بگویم که ابوبکر میخواهد دخترش عایشه را بمحمد (س) بدهد. گفتم در این صورت موردی برای ازدواج من و محمد (س) باقی نمی‌ماند. (ام‌عمرو) گفت اولاً محمد (س) بزودی با عایشه ازدواج نخواهد کرد

مدتی طول میکشد که باوی ازدواج نماید و از حال آن موقع محتاج همسری است که خانه اش را اداره کند.

تأیاً جلوریکه من فهمیده ام (والپته خود محمد (ص) چیزی در این خصوص نگفته) وصلت محمد (ص) با عایشه بیشتر برای اینست که (ابوبکر) و خود عایشه رضایت خاطر حاصل نمایند. زیرا (ابوبکر) از دوستان و خدمتگزاران صدیق و صمیمی محمد (ص) است و خیلی باو خدمت کرده و بهمین جهت بعد از اینکه ابوبکر به محمد (ص) پیشنهاد کرد که با دخترش عایشه وصلت کند محمد (ص) نخواست در خواستش را نپذیرد که مبادا (ابوبکر) فکر کند که محمد (ص) نسبت باو محبت ندارد. دیگر اینکه محمد (ص) میدانست که هر گاه در خواست (ابوبکر) را نپذیرد دخترش عایشه نیز متأثر خواهد گردید و تصور خواهد کرد که محمد (ص) نسبت باو بی اعتناء است.

بعد (امصرو) گفت من امروز در منزل محمد (ص) بودم و با او راجع به سر آینده اش صحبت کردم و گفتم یا محمد (ص) آیا تو از گرفتن يك زن بیوه پشیمان شدی؟ محمد (ص) گفت نه ای (امصرو) و خدیجه همسر من وقتی زوجه من شد بیوه بود و من او را یکی از بهترین زنان دنیا میدانم. گفتم یا محمد (ص) من يك زن بیوه دیگر را بخواهم داد که مثل خدیجه و شاید پیش از او، و مسائل رضایت خاطر تو را فراهم نماید ولی باید پتو بگویم که این زن مثل (خدیجه) ثروت ندارد.

محمد (ص) گفت من (خدیجه) را برای ثروت نمیخواستم بلکه از این جهت خواهانش بودم که نيك نفس و مهربان بشمار میآید و فرزندان مرا با طهارت و تقوی بزرگ کرد. گفتم یا محمد (ص) زنی که من میخواهم پتو بدم مثل خدیجه نيك نفس و مهربان است و از زن های زیبایی این شهر میباشد و امیدوارم که برای تو فرزندان زیاد بزیاده آید آنها را با تقوی و طهارت بزرگ کند.

ای (ثابت بن اریطه) من یقین دارم که (امصرو) تمام چیزهایی را که در خصوص من به محمد (ص) گفت بمن ابراز نکرد. من اطمینان دارم که (امصرو) در خصوص زیبایی من میالنه کرد و نيك نفسی و مهربانی مرا پیش از آنچه بایدستود. محمد (ص) موافقت کرد که با من ازدواج کند و پس از ازدواج، من بخانه محمد (ص) منتقل گردیدم و ولیمه ای داده شد و عدای از خویشاوندان و دوستان محمد (ص) آن ولیمه را صرف کردند. بعد از صرف غذا، من انتظار میکشیدم که محمد (ص) که شوهر من بود بمن ملحق گردد. ولی عدای از مسلمین بخانه محمد (ص) آمدند و ابراز وحشت کردند و گفتند وضع مکه برای مسلمان ها وخیم است و بعید نیست که جماعت (قریش) يك مرتبه بمسلمین حمله ور شوند و همه را بقتل برسانند.

تا آن جا که من در اطاق خود از صدای گفت و شنود مسلمان ها استنباط میکردم آن ها،

در آن موقع شب آمده بودند تا از محمد (ص) کسب اجازه کنند و از محک خارج گردند و بروند و در جای دیگر سکونت نمایند و در صورت امکان محمد (ص) را هم با خود ببرند. محمد (ص) گفت من مطیع امر خداوند هستم و هر چه دستور بدهد همانگونه رفتار خواهم کرد و تا کنون خداوند، بمن دستور نداده که از محک بجای دیگر بروم یا اینکه بمسلمین بگویم بیهیت اجتماع از این شهر هجرت کنند.

مسلمین گفتند یا رسول الله ما در اینجا کشته خواهیم شد و چاره‌ای نداریم جز اینکه از این شهر برویم. محمد (ص) گفت خدائی که مرا به پیغمبری برگزیده و شامندگان او هستید حافظ ما خواهد بود و نخواهد گذاشت که ما بدست جماعت (قریش) بقتل برسیم.

همین که دسته‌ای از مسلمین میرفتند، دسته‌ای دیگر میآمدند و از محمد (ص) کسب تکلیف میکردند. شوهر من، بهمه يك جواب میداد و میگفت خداوند هنوز با دستور نداده که از محک خارج شود یا دستور هجرت دسته جمعی مسلمین را صادر نماید. تا صبح دسته‌های مسلمین میآمدند و از محمد (ص) کسب تکلیف می نمودند. در تمام آن مدت من در اطاق خود تنها بودم و انتظار میکشیدم که محمد (ص) بمن ملحق شود تا اینکه بامداد دمید و محمد (ص) و علی (ع) و ابوبکر که از آغاز شب در آن خانه حضور داشتند بنماز ایستادند و بعد از اینکه نماز خوانده شد علی (ع) و ابوبکر رفتند و بدین ترتیب اولین شب ازدواج من بامحمد (ص) گذشت.

وقتی که من همسر رسول الله شدم هنوز دختر کوچک فاطمه (ع) که پیغمبر خیلی او را دوست میداشت همسر علی بن ابیطالب (ع) نشده بود ولی من میدانستم که پیغمبر قصد دارد که فاطمه را همسر علی (ع) نماید. میگویند که فرزندان شوهر، مورد محبت زن پدر قرار نمیگیرند و من این گفته را تصدیق نمیکنم. زیرا از روزیکه من وارد خانه محمد (ص) شدم دخترانش و بخصوص فاطمه (ع) را دوست میداشتم و با دوستی پاهای فاطمه (ع) را می شستم و خشک میکردم و نیز با دست خود موهای سرش را شانه میزدم.

فاطمه دختری بود ظریف و باریک اندام و بدختران دیگر شوهرم شباهت نداشت و بعد از اینکه من شنیدم که عایشه کمر خصومت با فاطمه (ع) را بعد از رحلت رسول الله بر میان بسته حیرت کردم زیرا فاطمه (ع) آن قدر مهربان و بی آزار و نیک فطرت بود که تصور نمیشد کسی بفکر بیفتد با آن زن فرشته سیرت خصومت کند، من میدانستم که محمد (ص) بطور ختم با عایشه ازدواج خواهد کرد ولی قبل از آن ازدواج، فاطمه (ع) دختر شوهر من با علی (ع) که سر هموی وی بود ازدواج نمود.

يك شب که محمد (ص) در اطاق من بود با او گفتم تصور نمیکنم که این دختر سرخ مو (منظورم عایشه بود) وسیله سعادت تو را فراهم نماید. محمد (ص) گفت من نمیخواهم به وسیله ازدواج با (عایشه) سعادت مند شوم بلکه منظورم این است که پدرش را راضی نمایم و از استعداد

دخترش که دارای يك حافظه نیرومند است استفاده کنم. آن وقت گفته (ام عمرو) قابله را بخاطر آوردم که میگفت که محمد (ص) برای این با عایشه ازدواج میکند که وسیله رضایت خاطر پدرش ابوبکر را فراهم نماید.

يك شب محمد (ص) بعد از اینکه بخانه آمد از منزل خارج گردید و رفت و من حدس زدم که رفته است تا عایشه را بیاورد. من میدانستم که ازدواج محمد (ص) با عایشه بیصدا خواهد بود و هنگامیکه عایشه را بخانه پیغمبر می آورند دف نخواهند زد و آواز نخواهند خواند. طولی نکشید که دو مشعلدار نمایان شدند و در عقب آن دو محمد (ص) و ابوبکر نمایان گردیدند و عایشه وسط آن دو حرکت میکرد و من دیدم که معجری بر سر دارد و از این جهت معجز بر سر عایشه انداخته بودند که عابرین او را نبینند.

در عقب عایشه دو نفر که از خدمه (ابوبکر) بودند میآمدند و اشیاء خصوصی عایشه را در دو بسته میآوردند. باید بگویم که (ابوبکر) قبل از اینکه مسلمان شود از اشراف درجه اول بشمار میآمد و با تجمل میزیست. ولی بعد از این که مسلمان شد اموال خود را در راه توسعه اسلام بمصرف رسانید و از این گذشته عادت زندگی او تغییر کرد و مثل سایر مسلمین زندگی می نمود. اگر قبل از اینکه (ابوبکر) مسلمان شود دخترش عایشه را بشهر میداد او را مثل سایر اشراف باشکوه زیاد بخانه داماد میبرد. ولی بعد از اینکه (ابوبکر) مسلمان گردید، از تجمل پرهیز کرد و در عوض اموال خود را در راه توسعه اسلام بذل نمود.

جهیزی که (ابوبکر) بدخترش عایشه هنگام ازدواج با محمد (ص) داد عبارت بود از جهیزی که يك عرب بدوی و قدری با بضاعت هنگام ازدواج بدخترش میدهد. جهیز (عایشه) عبارت بود از دو جامه یکی تابستانی و دیگری زمستانی و دو بالا پوش (میتوان گفت پتو مترجم) از پشم شتر و پای افزار و دو خلیخال و يك جعبه محتوی اشیاء زنانه عایشه مثل شانه و سوره و غیره.

قبل از اینکه (عایشه) وارد خانه شود محمد (ص) گفته امیدوارم که قدم تو در این خانه مبارك باشد. واقعه ای که باید برای تو ای پسر (ارطاة) ذکر کنم این است که اندکی بعد از اینکه (عایشه) وارد خانه محمد (ص) گردید، وحی بر پیغمبر نازل شد. هر موقع که وحی بر محمد (ص) نازل میگردد حالتش تغییر میکرد زیرا در موقع وحی صدای جبرئیل را میشنید. محمد که رسول خدا بود بطوری که بدفعات خود او گفت يك انسان بشمار میآمد ولی يك انسان که استمدادی خارق العاده داشت و اگر دارای آن استمداد خارق العاده نمی بود از طرف خدا برگزیده نمیشد. ولی چون يك انسان بود از نظر جسمی بیش از يك انسان توانائی نداشت و بهمین جهت در موقع وحی دو چار تغییر حال میشد چون شنیدن صدای خداوند يك فرد بشری را بلرزه در میآورد و حالتش را تغییر میدهد.

هر زمان که مقرر میشد جبرئیل بر محمد (س) نازل شود و از طرف خداوند برای او پیام بیاورد پیغمبر اسلام مرتش میگردید و طوری حاشاش تغییر میکرد که ما مجبور میشدیم یکسره روی او بیندازیم و گاهی محمد (س) بعد از خاتمه (وحی) از قرط الثهاب عرق میریخت. در آن شب هم که عایشه وارد خانه محمد (س) گردید پیغمبر اسلام دوچار تغییر حال شد ولی (عایشه) ترسید. او میپنداشت که آن تغییر حال ناشی از این است که پیغمبر اسلام مورد وحی قرار میگیرد و جبرئیل بر وی نازل میشود. این بود که بر خاست و ردای محمد (س) را روی او انداخت و خود در گوشه ای از اطاق نشست. چندین دقیقه گذشت و در آن اطاق سکوت حکمفرما بود و عایشه میدید که محمد (س) زیر ردا تکان میخورد و مثل این است که ناراحت میباشد.

بعد از انقضای دقائق وحی محمد (س) آرام گرفت و ردا را از خود دور کرد و عایشه دید که سر و صورت پیغمبر، از عرق مرطوب گردیده، است. از او پرسید یا (محمد) آیا حال تو بهتر شد یا نه؟ محمد گفت بلی ای (حمیرا) و حال من بهتر شد.

(توضیح - چون عایشه دارای گیسوی سرخ رنگ حنائی بود حضرت ختمی مرتبت (س) او را با اسم (حمیرا) میخواند - مترجم).

آننگاه محمد (س) گفت عایشه، بعد از اینکه تو باین خانه آمدی خداوند بمن دستور داد که بمسلمین بگویم که از این شهر مهاجرت کنند و به (مدینه) بروند و ~~برای~~ جبرئیل بمن نازل گردید و من برای اطاعت از امر خدا، از خانه بیرون ~~شدم~~ ~~و~~ ~~اینکه~~ ~~بمسلمین~~ اطلاع دهم که خود را برای هجرت آماده نمایند. محمد (س) این را گفت و زن جوان خود را در خانه نهاد و از منزل خارج گردید.

پس از اینکه محمد (س) رفت چون عایشه تنها ماند من با او گفتم که با طاق من بیاید تا اینکه تنها نباشد. (عایشه) با طاق من آمد و نشست و من بعد از اینکه از نزدیک، دختر (ابوبکر) را دیدم مشاهده کردم که وی زیباتر از آن میباشد که از دور بچشم میرسد و از او پرسیدم که آیا ملول نیستی که در اولین شب ازدواج تو با محمد (س) او تو را تنها گذاشت و از منزل خارج شد. (عایشه) گفت نه ای (سوجه) و من از این موضوع ملول نیستم زیرا خود مسلمانم و میدانم که برای محمد (س) کارهای مسلمین واجب تر از کارهای خودی میباشد. آننگاه من راجع به جهیزی صحبت کرده و پرسیدم که پدرش باوجه جهیز داده است؟ (عایشه) گفت که جهیز من عبارت است از دو جامه و دو روانداز و دو جفت کفش و غیر از این پدرم چیزی بمن نداد.

گفتم آیا تو از پدرت نخواستی که جهیز بیشتر بنویبدهد؟ عایشه گفت چرا، ولی پدرم نپدید رفت و اظهار کرد که هر گاه بیش از این بمن جهیز بدهد رسول الله ناوازی خواهد شد. آننگاه قدری سکوت کرد و اظهار نمود: سوده تو برای چه شوهر کردی و زن رسول الله شدی؟ گفتم این سؤال تو حیرت آوراست و علت شوهر کردن من همان بود که زن های دیگر را و ادا را باز دوام مینماید و زن

تا وقتی که هسر ندارد، بر اثر تنهایی احساس یأس میکند و زندگی را تاریک می بیند ولی بعد از اینکه دارای هسر شد حس مینماید که دیگر ایام عمرش تاریک نیست و با امیدواری و خوشوقتی بزنگی ادامه میدهد.

(عایشه) گفت ای سوده، ولی من برای اینکه از تنهایی نجات پیدا کنم شوهر نکردهم بلکه از این جهت زوجه پنجم اسلام شدم که بتوانم بارزوی خود برسم. پرسیدم آرزوی تو چیست؟ (عایشه) گفت آرزوی من تحصیل قدرت و عظمت است؛ گفتم آیا میخواهی ملکه (یا امیر) بشوی یا ملکه (سیا)؟

(توضیح - (بالمیر) همان شهر معروف (بالمیر) است و عربها چون لهجه (ب) ندارند آن را (بالمیر) تلفظ میکنند و آن شهری بوده است آباد و معروف، واقع در فاصله یکصدوسی میلی شمال شرقی شهر کنونی (دمشق) در سوریه و ملکه (بالمیر) شهرت جهانی داشته و (سیا) هم کشوری بود در جنوب عربستان (در یمن) و یکی از ملکه های آن با اسم (بلیقیس) برای مدتی کوتاه هسر (سلیمان) شد و از (سلیمان) جدا گردید و بکشور خود (سیا) مراجعت کرد - مترجم.)

(عایشه) گفت من تصور نمیکنم که ملکه (بالمیر) یا ملکه (سیا) بیش از من استعداد داشته اند و اگر خداوند نمیخواست که من بچاهای بزرگ برسم مرا این گونه مستعد نمیدانید. گفتم ای عایشه من تصدیق میکنم که تو یکی از زیباترین زن های عربستان هستی. عایشه گفت مقصود من از داشتن استعداد دارا بودن زیبایی نیست. زیبایی گرچه یک مغزیت است ولی مزیتی نیست که پیوسته بماند و همین که دوره جوانی سپری شد زیبایی از بین میرود. ولی مزایای مغنوی بعد از دوره جوانی، بپوش اینک از بین برود قوت میگردد و بهتر میشود.

من وقتی که کودک بودم حافظه داشتم ولی اینک که وارد مرحله جوانی شده ام حافظه ام قوی تر گردیده، و میدانم که بعد از انقضای دوره جوانی باز حافظه ام نیرومندتر خواهد شد. من در دوره کودکی نمیتوانستم با سرعت بنویسم ولی اینک با سرعت کتابت میکنم و میدانم که هر قدر سنوات عمرم زیادتر شود، سریع تر خواهم نوشت. در طفولیت من بعضی از چیزها را نمی فهمیدم و اینک که وارد مرحله جوانی شده ام فهم من قوت گرفته و میدانم که پس از مرور سنوات جوانی، قوه فهم من نیرومندتر خواهد گردید. اینها است مزایای که خداوند بمن داده و من باید از این مزایا و همچنین از زیبایی خود استفاده کنم و اساس قدرت خویش را استوار نمایم.

گفتم ای عایشه من خیلی میل دارم که بدانم تو چگونه اساس قدرت خود را استوار خواهی کرد؟ عایشه گفت من تردید ندارم که محمد (ص) فرستاده خدا است و دین او دین خدا میباشد و بی شک این دین جهانگیر خواهد شد و شرق و غرب عالم را خواهد گرفت. گفتم این موضوع بنوجه ربط دارد؟ (عایشه) گفت صبر کن تا حرف من تمام شود. تو میدانم که (موسی) پنجم قوم یهودی وقتی زندگی را بدرود گفت پسری نداشت و همین جهت، بعد از مرگش، رهبری قوم

اسرائیل بدیگران رسید. (عیسی) پیغمبر قوم عیسوی هم دارای پسر نبود و بعد از اینکه این جهان را وداع گفت دیگران رهبر قوم عیسوی شدند. ولی محمد (ص) رسول الله که مردی است صحیح المزاج چون با من که دوشیزه هستم ازدواج کرده دارای پسر خواهد شد و آن پسر چون از صلب محمد (ص) و از بطن من است، دارای تمام صفات برجسته مادون فر خواهد گردید.

پسر مادرستی و راستی و تقوی و خداشناسی را از پدر بارت خواهد برد و زیبایی و هوش و نیروی حافظه را از من و آن پسر بعد از محمد (ص) پیشوای مسلمین خواهد شد و من او را در کارها ارشاد خواهم نمود و بدست وی بر شرق و غرب جهان حکومت خواهم کرد.

گفتم ای عایشه) آیات تو میل که پیغمبر زندگی را بدرد بگوید تا اینکه بعد از او بتوانی بدست پسرش بر شرق و غرب جهان حکومت کنی؟ (عایشه) گفت بدیهی است که نتوانی (سوده) بدان که من محمد (ص) را پیش از تو دوست میدارم. تو تازه بمحمد (ص) رسیده ای و قبل از اینکه زوجه رسول الله شوی او را نمیشناختی ولی من از روزی که متولد شدم او را میشناختم و در شبی که من بدنیا می آمدم (خدیدجه) همسر محمد (ص) بر بالین مادرم حضور بهم رسانید و بعضی بر آنند که اگر در آن شب (خدیدجه) بر بالین مادرم حضور نمی یافت مادرم زندگی را بدرد می گفت.

از روزی که من متولد شدم محمد (ص) را دیدم و آیاتی را که خداوند بوسیله جبرئیل برای او میفرستاد حفظ کردم بطوری که تمام آیات قرآن را که تا امروز بر محمد (ص) نازل شده از حفظ دارم. هنگامیکه مسلمین مجبور شدند که به (شعب) بروند و مادر آن جا گرسنگی را تحمل میکردیم تو ای (سوده) کجا بودی که ببینی میزان وفاداری من نسبت بمحمد (ص) چه اندازه است. لذا تو نمیتوانی ادعا کنی که بیش از من محمد (ص) را دوست میداری و وقتی من صحبت از خلافت پسر پیغمبر میکنم نه از آن لحاظ است که خواهان مرگه اومیباشم. ولی اکنون رسول الله مردی است پنجاه و دو ساله و من دختری هستم که هنوز به چهارده سالگی نرسیده ام و طبق روشی که در جهان هست من بیشتر از او عمر خواهم کرد. اگر من بگویم که بیش از محمد (ص) عمر خواهم کرد نه دلیل بر این است که خواهان مرگش هستم و نه دلیل بر این میباشد که بر ابستی بیش از او عمر خواهم کرد.

بسیار اتفاق افتاده که خردسالان مرده اند و بزرگسالان عمر طولانی کرده اند و انسان باید طوری زندگی کند که گوئی هرگز نخواهد مرد. من امیدوارم که بتوانم چند فرزند برای محمد (ص) بزیایم که بعضی از آنها پسر باشند تا اینکه پسر ارشد من بعد از محمد (ص) خلیفه مسلمین شود و من بطوریکه گفتم چون زنی باهوش هستم وی را هدایت خواهم کرد و به وسیله او، بر سراسر جهان حکومت خواهم نمود.

ای پسر (ارطاة) چون میدانم که آنچه از من میشنوی برای (معاویه) نقل خواهی کرد

پادیکوازان شب که (عایشه) همسر (رسول الله) شد تاروی که پینمبر اسلام در حال حیات بود، آن زن آرزوی جز این نداشت که از محمد (ص) دارای پسری شود تا اینکه بعد از (رسول الله) خلیفه مسلمین گردد و (عایشه) بتواند بدست پسرش بر کشورهای اسلامی حکومت کند. در آغاز (عایشه) زنی خوش خلق و خنده رو، و با صحبت ولی دارای غرور بود. بعد از اینکه متوجه شد که عظیم می باشد و نمیتواند فرزند بزاید، خلق و مشرب وی تغییر کرد و دیگر با ما زن های رسول الله مثل سابق صحبت نمیکرد و نمیخندید و من متوجه بودم که بالاخص نسبت به فاطمه (ع) که از پشت علی (ع) دو پسر زائیده بود، کینه ای شدید داشت و یکروز من گفتم اگر توانائی داشته باشم بادو دست خود این زن را بقتل خواهم رسانید و تمام خصوصتها یکیکه عایشه با فاطمه (ع) دختر پینمبر و شوهرش علی (ع) کرد از آن کینه سرچشمه میگرفت و این بود آنچه من راجع به عایشه میدانم.

محمد (ص) و ابوبکر در غار

من که (ثابت بن اریطاه) رئیس خفیه معاویه خلیفه مسلمین هشتم شنیدم یکی از کسانی که در صدر اسلام عایشه را میشناخت مردی است موسوم به (عمرو بن فحیل) که در آن وقت چوپان بود و اینک هم در حجاز چوپانی میکند. من شخصی را فرستادم که آن مرد چوپان را نزد من بیاورد و هزینه سفرش را پرداختم و (عمرو بن فحیل) نزد من آمد و چنین گفت:

ای (ثابت بن اریطاه) تو از محمد (ص) اسمی میشنوی ولی نمیدانی او که بود و چه قدر نفوذ کلام داشت و چگونه هر چه میگفت بردل می نشست. وقتی که من محمد (ص) را اولین مرتبه دیدم او مردی بود که پیش از پنجاه سال از عمرش میگذشت و همین که نظر بمن انداخت و بسورت من تبسم کرد او در قلبم جا گرفت.

شاید توشنیده ای کسانی که از بزرگترین دشمنان محمد (ص) بودند و قصد داشتند او را بقتل برسانند بعد از اینکه وی را دیدند مسلمان شدند و آیا از خود پرسیدی چه شد آن مردان کینه تو ز که میخواستند محمد (ص) را بقتل برسانند پس از اینکه او را دیدند یک مرتبه کینه خود را فراموش کردند و حتی مسلمان شدند؟ علتش همان تأثیر بزرگ محمد (ص) در اطرافیان بود.

محمد (ص) نگاهی بسیار ملایم و رؤوف داشت و هنگامیکه نظر بر دیدگان دیگری می انداخت محبت وی در قلب مخاطب جا میگرفت و پس از اینکه لب بسخن میگشود محبتش بیشتر در قلب مخاطب جایگزین می شد. من قبل از اینکه محمد (ص) را ببینم مردی بودم کینه توز و بیرحم ولی بعد از اینکه او را دیدم وی بامن صحبت کرد بکلی تغییر نمودم و متوجه شدم که نظریه ام نسبت بدیگران طوری دیگر شده است. محمد (ص) بمن گفت ای (عمرو بن فحیل) به عفو و کرم خداوند امیدواری داشته باش، و تو هر قدر در گذشته گناه کرده باشی اگر از روی خلوس نیت توبه نمایی خداوند گناهان تو را عفو خواهد کرد و پس از مرگ تو را به بهشت خواهد برد. من هم از سمیم قلب از گناهان توبه کردم و مسلمان شدم و از آن پس حتی نمودم که مردی نیک بخت میباشم. چون دیگر ارتکاب گناه قلب مرا سیاه نمیکرد و کینه و خشم پیوسته کام مرا تلخ نمی نمود.

من چون شبان بودم سحراهای حجاز را بخوبی میشناختم و میتوانم بگویم که در حجاز جایی نبود که شناسم. لزوم چراندن گوسفند یا شتر و انتقال گله از يك منطقه به منطقه دیگر سبب شده بود که من از تمام خصوصیات اراضی و تپه‌ها و کوه‌های حجاز مطلع گردم. محمد (ص) این را میدانست و بهمین جهت هنگامی که میخواست از (مکه) به (مدینه) مهاجرت نماید به من دستور داد که محلی را برایش پیدا کنم که پس از خروج از آنجا، چندین روز در آن محل بماند تا اینکه کسانی که وی را تعقیب خواهند کرد از تعقیب خسته شوند و مراجعت نمایند و آن وقت، محمد(ص) از آن مکان خارج گردد و راه (مدینه) را پیش بگیرد.

از نقشه محمد(ص) برای خروج از مکه و رفتن به (مدینه) چهار نفر اطلاع داشتند: اول پسر عموی علی(ع) دوم زوجه اش عایشه (ولی سوده زوجه دیگر محمد از اینموضوع اطلاع نداشت) سوم (ابوبکر) پدرزن محمد و چهارم من.

من میدانستم که در نقطه‌ای از بیابان، که بامکه باندازه يك شبانه روز راه پیمائی فاصله دارد غاری هست که من دو مرتبه، گوسفندان خود را موقمی که طوفان يك میوزید با نجا برده بودم و آن‌ها را از خطر طوفان نجات دادم. آن غار، در نقطه‌ای قرار داشت که باراه مکه بمدینه، دارای فاصله‌ای زیاد بود و تصور نمیشد که بعد از اینکه محمد (ص) از مکه خارج گردید کسانی که ویرا تعقیب میکنند آن غار را کشف نمایند. ولی من قافل از این بودم همانگونه که من آن غار را میشناسم ممکن است کسانی در مکه باشند که آن غار را بشناسند.

توای (ثابت ارطاة) میدانی که محمد (ص) چگونه علی(ع) پسر عموی خود را در مکه بجای خویش گذاشت و شبانه، با اتفاق (ابوبکر) از مکه خارج گردید. من از ذکر این وقایع خود داری میکنم چون میدانم که تمام مسلمین از آن مستحضر هستند و دیگر اینکه تو میخواهی راجع به (عایشه) کسب اطلاع کنی و نمیخواهی که در خصوص هجرت پینمبر اطلاع بدست بیاوری. بعد از اینکه محمد(ص) و (ابوبکر) شبانه از مکه خارج شدند من راهنمائی آن‌ها را بر عهده گرفتم و بعد از طی يك شبانه روز راه، غروب روز دیگر، آن‌ها را به غار رسانیدم.

من چون میدانستم محمد(ص) و (ابوبکر) مدت چندین شبانه روز در آن غار پسر خواهند برد، در آنجا خواربار و آب ذخیره کردم و همین که محمد (ص) و ابوبکر را به غار رسانیدم و آسوده خاطر شدم که آنها از منطقه خطر دور شده‌اند با سرعت بمکه مراجعت نمودم تا علی(ع) و (عایشه) را آسوده خاطر کنم و بآنها بگویم که برای محمد (ص) و (ابوبکر) دغدغه نداشته باشند.

خروج من از مکه و مراجعتم بآنجا توجه کسی را جلب نمیکرد چون همه میدانستند که من شبان هستم و در بیابان بسر میبرم ولی مجبورم که گاهی برای رفع حوائج خود بشهر بیایم. بعد از بازگشت بمکه خواستم اول بخانه محمد(ص) که میدانستم علی(ع) آنجاست بروم

ولی مشاهده کردم که خانه رسول الله تحت محاصره (قریش) است. من اگر نشان میدادم که قصد دارم وارد آن خانه شوم بی شک سبب سوء ظن قریش میشد و مرا می گرفتند و مورد تحقیق قرار میدادند. لذا از رفتن به خانه محمد (ص) خودداری کردم و راه خانه (ابوبکر) را پیش گرفتم برای اینکه میدانستم که بعد از خروج (ابوبکر) از مکه، عایشه، دختر او و زوجه رسول الله به خانه پدر منتقل خواهد شد.

خانه (ابوبکر) که عایشه در آن بسر میبرد مورد محاصره قرار گرفته بود و عایشه وقتی شنید که شوهر و پدرش سلامت بنابر رسیده اند بسیار خوشوقت شد و گفت ای (عمر و بن فحیل) از لحظه ای که فهمیده اند که شوهرم با اتفاق پدرم از این شهر رفته اند در اینجا ولوله برپا شده است. (ابوسفیان) از قبیله (امیه) جارچی باطراف فرستاده که هر کس محمد (ص) را دستگیر کند و تسلیم نماید یکصد شتر پاداش خواهد گرفت و هر کس وی را بقتل برساند و جسدش را تحویل بدهد یکصد شتر پاداش میگیرد. (ابوسفیان) بهترین ماده شترهای سریع السیر خود را بسوارانی واگذار کرده که راه مدینه را پیش گرفته اند چون در اینجا همه میدانند که (رسول الله) و پدرم بمدینه میروند زیرا در آنجا مسلمین زیاد هستند. بعد (عایشه) از من پرسید که آیا اطمینان داری که دشمنان رسول الله نمیتوانند آن غار را پیدا کنند. گفتم بلی اطمینان دارم.

من بعد از اینکه از خانه عایشه بیرون رفتم در مابین مکه برای اقدام و میخواستم که از اوضاع عمومی بیشتر کسب اطلاع نمایم و دیدم که گاهی بعضی از شترسواران که از بیابان مراجعت میکنند وارد شهر میشوند. هر دفعه که دسته ای از شتر سواران وارد شهر میشدند مردم اطرافشان را می گرفتند و من هم به سواران نزدیک میشدم که ببینم چه میگویند و میشنیدم که صحبت آنها مربوط به محمد (ص) است و شترسواران می گفتند که محمد (ص) را در راه مدینه نیافته اند و حدس میزنند که وی از راه ساحلی (یعنی راهی که از کنار دریای سرخ میگذرد) بطرف مدینه روان شده است.

تمام شترسوارانی که تا غروب آن روز از بیابان مراجعت کردند همان حرف را زدند و گفتند که محمد از راه ساحلی بسوی مدینه رفته و باید او را در سواحل جستجو کرد. (ابوسفیان) به شترسواران گفت هر کس که خسته نیست و میتواند راه پیمائی کند همین امشب بطرف ساحل برود و راهی را که بموازات ساحل تا مکه امتداد دارد تعقیب نماید و شاید بتواند فردامحمد (ص) را دستگیر نماید و بمکه برگرداند یا بقتلش برساند. عده ای از شتر سواران ترجیح دادند که همان شب بطرف ساحل بروند و بعضی از آنها بهتر آن دانستند که هنگام شب استراحت نمایند و صبح روز بعد، عازم ساحل شوند و آنگاه در امتداد ساحل، راه شمال یعنی راه مدینه را پیش بگیرند.

(عایشه) گفت که تصمیم دارد بشوهرش محمد (ص) و پدرش (ابوبکر) ملحق شود. من

باو گفتم که از مکه تا غاری که محمد(ص) و (ابوبکر) در آن هستند خیلی راه است و او نمیتواند با شتر آن راه را طی کند و میباید پیاده طی نماید. (عایشه) پرسید که برای چه نمیتواند با شتر آن راه را طی کند. گفتم ما برای اینکه بتوانیم خود را بغار برسانیم باید از منطقه ای عبور کنیم که قسمت اعظم آن مسطح است و یک شتر سوار از دور دیده میشود و اگر سوار دو شتر شویم، یعنی من بجای اینکه پیاده طی طریق کنم سوار شتر گردم بهتر ما را خواهند دید و چون محمد(ص) و (ابوبکر) دو نفر بودند از دور تصور مینمایند که ما دو نفر محمد(ص) و ابوبکر هستیم و بطور حتم ما را دستگیر خواهند کرد پس از اینکه تورا دستگیر نمودند رهایت نخواهند کرد چون میدانند که تو نزد محمد(ص) میروی. ولی اگر پیاده برویم، ما اول شتر سواران را از دور خواهیم دید، بدون اینکه آنها ما را ببینند و تا وقتی نزدیک شوند فرصت خواهیم داشت خود را پنهان کنیم. (عایشه) گفت من پیاده بر اه خواهم افتاد.

گفتم (عایشه) اگر تو یک زن بیابانی و از قبایل صحرا نشین بودی من بنویسم که میتوانی پیاده از مکه نزد شوهر و پدرت بروی. ولی تو دختر (ابوبکر) میباشی و در تمام عمر در سایه پسر برده ای و پیوسته با شتر مسافرت کردی و نمیتوانی رنج پیاده روی در صحراهای عربستان را تحمل نمایی؟

(عایشه) بمن گفت گرچه من دختر (ابوبکر) هستم ولی از کودکی با محمد (ص) پسر برده ام و او به من آموخت که نباید تن پرور باشم و از زحمت بترسم و بتواطیفینان میدهم که میتوانم پیاده روی نمایم. گفتم در این صورت باید آذوقه برداشت و بر اه افتاد. (عایشه) پوشاک خود را عوض کرد و لباسی سیاه پوشید و پس از اینکه هوا تاریک شد من و او، پیاده از مکه خارج شدیم و راه غار را پیش گرفتیم.

در موقع شب با شتر سوارانیکه از راه مدینه مراجعت میکردند برخورد نکردیم زیرا راه ماراه مدینه نبود. ولی بعد از اینکه روز میدید چند مرتبه از دور شتر سوارانی نمایان گردیدند و من و (عایشه) هر بار خود را پشت تخته سنگها یا بوته ها پنهان میکردیم تا سواران بگذرند و ما را نبینند. هنگام عصر بجائی رسیدیم که من گله خود را بحفاظت یک جوان چوپان که شاگردم بود و دو سگ آنجا گذاشته بودم.

من به (عایشه) گفتم اگر تو مایل باشی من حاضرم که یکی از این گوسفندان را برای محمد(ص) و پدرت ببرم و برای آنها ذبح کنم تا اینکه امشب از گوشت این گوسفندان تناول کنند. (عایشه) گفت بسیار خوب و من میگویم که بهای گوسفندان را بتو بپردازند. من گوسفندی را جدا کردم و به راه ادامه دادیم تا اینکه به غار رسیدیم.

من از دور سه مرتبه بطرزی مخصوص بانگ زدم تا محمد (ص) و (ابوبکر) مرا بشناسند و سنگی را که در مدخل غار بود از آنجا دور کنند. (ابوبکر) سنگها را کنار زد و سر از غار خارج

کرد و پرسید ای (عمر و بن فحیل) آیا توهستی؟ (عایشه) گفت بلی ای پدر ما هستیم آیا رسول الله سالم است؟ صدای محمد (ص) از درون غار برخاست که گفت بلی ای (عایشه) من سالم هستم ولی چه بچد که تو اینجا آمدی؟

(عایشه) گفت ای رسول الله من نتوانستم دوری تو و پدرم را تحمل نمایم. غار بمناسبت اینکه معطلی در آن میسوخت روشن بود و عایشه بدون غار رفت و من خواستم گوسفند را در خارج از غار ذبح کنم. ولی (ابوبکر) مانع شد و گفت یا (عمر و) گوسفند را بداخل غار بیاور و در اینجا ذبح کن زیرا اگر در خارج از غار ذبح کنی، آثار ذبح گوسفند روی زمین باقی میماند و توجه کسانی را که ممکن است هنگام روز، از این حدود عبور کنند جلب خواهد کرد. من در آن شب متوجه نشدم که گفته (ابوبکر) چقدر عاقلانه است و روز بعد دریافتیم که اگر گوسفند را در خارج از غار ذبح میکردم آثار ذبح بنظر شتر سوارانی که از نزدیک غار عبور کردند میرسید و غار را کشف مینمودند.

من گوسفند را در غار ذبح کردم و قدری از گوشت آن را روی آتش پختم و مقابل محمد (ص) و (ابوبکر) نهادم و آنها غذا خوردند و بعد خوابیدند. من و (عایشه) هم آن شب در غار خوابیدیم من میخواستم در خارج از غار نگهبانی کنم اما محمد (ص) گفت بهتر آن است که آنجا نباشم تا اگر کسانی از کنار غار میگذرند مرا نبینند و لذا من با موافقت محمد (ص) و ابوبکر و عایشه در غار خوابیدیم.

وقتی که با ممداد دیدم من از محمد (ص) و (ابوبکر) اجازه گرفتم که بروم و سری به گله خود بزنم. محمد (ص) به عایشه گفت توهم با (عمر و بن فحیل) برو، و هنگام روز در صحرا نزدیک گله باش و اگر تورا ببینند تصور میکنند که دختر چوپان هستی. عایشه تمکین شد و گفت ای رسول الله آیا مرا از خود میرانی؟ محمد (ص) گفت نه یا (حمیرا) و من تورا از خود نمی رانم ولی نمیخواهم که خطری متوجه تو شود. خداوند بمن دستور داده که از مکه خارج شوم و خود را بمدینه برسانم و ممکن است خطری متوجه من گردد. اگر تو با من نباشی من در قبال هر پیش آمدی که بر آید اتفاق بیفتد مسبور خواهم بود ولی اگر تو با من باشی در موقع خطر برای تو مضطرب خواهم شد و در اینجا، اگر خطری برای ما پیش بیاید در موقع روز است نه هنگام شب. چون در موقع شب، کسی نمیتواند مدخل این غار را ببیند لیکن هنگام روز، ممکن است که آن را ببینند. بنابراین تو با (عمر و بن فحیل) صحرا برو، و تا غروب آنجا باش و بعد از اینکه شب فرود آمد به غار مراجعت کن. این بود که من و (عایشه) از غار خارج شدیم و راه گله را پیش گرفتیم. گله من در منطقه ای غلقر از میجرید و با اینکه بین آن منطقه و غار فاصله زیاد وجود داشت، من و عایشه از دور، مدخل غار را دیدیم.

(توضیح - در صحراهای عربستان غیر از مناطق مرتفع که در آنجا باران میبارد غلقر

نیست ولی در حجاز یعنی در نواری باریک از خاک عربستان که کنار دریای سرخ قرار گرفته مرتع هست و جنگل هم وجود دارد و در بعضی از مناطق حجاز (البته نزدیک دریا) اگر یک متر زمین را حفر کنند آب شیرین بدست می‌آید و لذا نباید از گفته (عسروبن فحیل) که میگوید گوسفندان در یک منطقه علفزار میچریدند حیرت کرد چون در (حجاز) و زمین‌های مجاور حجاز علفزار یافت میشود - مترجم).

آن روز ماش‌بار شتر سوارانی را دیدیم که در آن صحرا در جستجوی محمد (ص) بودند و هر دسته بمان نزدیک میشدند و نشانی محمد (ص) را میدادند میگفتند که آیا شما مردی باین نشانی را تنها یا با (ابوبکر) ندیده‌اید؟ من و عایشه جوانی که نزد من کار میکرد جواب میدادیم نه، و ما امروزه محمد (ص) را دیدیم نه (ابوبکر) را و گفته ماصحیح بود.

یک دسته شتر سواران مزبور بعد از اینکه از ما جدا شدند از امتدای برای افتادند، که بی‌شک از نزدیک غار عبور میکردند. (عایشه) خیلی وحشت کرد و گفت خدایا تو (رسول الله) و پدرم را حفظ کن. اگر شب قبل تن گوسفند را در خارج از غار ذبح میکردم بدون تردید آثار ذبح گوسفند بنظر شتر سواران میرسید و غار را کشف میکردند. خوشبختانه شتر سواران وقتی نزدیک غار رسیدند توقف نکردند و راه ادامه دادند، و بعد ما دیدیم که یک مرتبه شتران را با سرعت بحرکت در آوردند و از غار دور شدند.

ما آن روز تا غروب مضطرب بودیم و همین که دسته‌ای از شتر سواران نمایان میشدند بر جان محمد (ص) و (ابوبکر) می‌ترسیدیم. در یکی از آن دسته‌ها وقتی از ما دور شد، یک سوار فریادی زد و ما تصور کردیم غار را کشف کرده و بعد معلوم شد که یک مار زهر دار مقابل شتر او پدیدار شده است. شب، وقتی میخواستیم به غار مراجعت کنیم، (عایشه) گفت خوب است که یکی از میس‌ها را با خود ببریم تا اینکه صبح روز بعد، شیر آن را برای رسول الله بدوشد زیرا پیغمبر اسلام هر موقع که شیر تازه میشد بدست بیاید مینوشد. من یکی از میس‌های پر شیر را انتخاب کردم و بطرف غار روان شدیم.

وقتی قدم به غار گذاشتیم (عایشه) اول از سلامت رسول الله پرسش کرد و آنگاه از سلامت پدرش سؤال نمود و بعد از اینکه دانست هر دو سالم هستند و آسوده خاطر گردید گفت ای (رسول الله) ما امروز، برای تو و پدرم خیلی ترسیدیم چون یک دسته از شتر سواران که مشغول تعقیب شما بودند، ظوری به غار نزدیک شدند که ما تصور کردیم آن را کشف نموده‌اند. (ابوبکر) گفت ما هم تصور نمودیم که آنها غار را کشف کرده‌اند و سلاح خود را بدست گرفتیم که از خود دفاع کنیم و اگر کشته میشویم باری برای یکان، جان را از دست ندهیم. آنها بقدری به غار نزدیک بودند که ما صدای صحبتشان را نیز میشنیدیم و ناگهان یکی از آنها گفت نگاه کنید... آیا آن دو نفر را میبینید؟ بدون تردید یکی از آنها محمد (ص) است و دیگری (ابوبکر). ما نفهمیدیم که آیا دیگران

هم آن دو نفر را دیدند یا ندیدند ولی بعداز این گفته شترسواران شترهای خود را با سرعت بحرکت درآوردند و دور شدند.

ما آن شب رادر غاریس بردیم وصبح روز بعد، (عایشه) شیر(میش) را برای رسول الله نوشید و محمد(س) آن شیر را نوشید و بما گفت که از غار خارج شویم و بگله برگردیم. ما، یعنی (عایشه) و من، بامیش بگله برگشتیم. آن روز تا ظهر، صحر اخلوت بود و کسی پیدا نشد که در تعقیب محمد(س) باشد. وقتی آفتاب بوسط آسمان رسید و سایه ها بقدری کوتاه شد که از آن کوتا هتر نمیشود شترسوار که با سرعت میتاختند بمانزدیک شدند و سراغ محمد (س) را از ما گرفتند. ما اظهار بی اطلاعی کردیم و گفتیم که او ران دیده ایم و سواران از ما دور شدند و بدو وحشت زده دیدیم که آنها عازم غار گردیدند و مثل این است که میدانند در آنجا غاری وجود دارد چون بدون انحراف و بخط مستقیم بطرف غار میرفتند. طوری (عایشه) بیمناک شد که ناله برآورد و گفت خدایا این مرتبه جان پیغمبر تو بطور حتم در معرض خطر قرار گرفته و اگر اجازت تویی را نجات ندهم محمد(س) کشته خواهد شد و پدرم را نیز خواهند کشت.

شترسواران که مستقیم بطرف غار میرفتند وقتی بانجا رسیدند توقف نمودند و شترها را واداشتند که زانو بزنند و از شترها فرود آمدند. (عایشه) و من طوری دوچاریم شدیم که میلرزیدیم. ولی بعد از مدتی، آن اشخاص سوار بر شتران خود شدند و مرکب ها را بر پا واداشتند و از حدود غار دور گردیدند.

همان شب وقتی ما بفار مراجعت کردیم، از (ابوبکر) شنیدیم که خداوند قبل از اینکه سواران بفار برسند همه ای از عنکبوتان را مأمور کرد که مدخل غار را با تنیدن تار مسدود نمایند تا هر کس که بانجا میرسد تصور کند ده ها سال است که مدخل آن غار را نگشوده اند و نیز در مدخل غار پرنده ای در لانه، تخم گذاشته، روی تخمهای خود خوابیده بود. و وقتی سواران نزدیک شدند از آشیانه پرید و سواران وقتی تار عنکبوت و لانه آن پرنده را دیدند بخود گفتند محال است که محمد(س) و (ابوبکر) وارد این غار شده باشند و گرنه پرده تار عنکبوت پاره میشد و پرنده مقابل غار، بدون ترس روی تخمهای خود نمیخوابید و بهمین جهت سوار شتران خود شدند و رفتند.

آن شب ما دیگر در غار نخوابیدیم بلکه بمکه مراجعت کردیم تا اینکه برای پیغمبر اسلام و (ابوبکر) شتر بیاوریم و آن ها سوار شتر بشوند بسوی مدینه بروند. (عایشه) و من پیاده راه مکه را پیش گرفتیم و بعداز اینکه بشهر رسیدیم متوجه شدیم که از هیجان مردم نسبت به مسئله رفتن محمد(س) و (ابوبکر) از مکه کاسته شده و علتش این بود که قافله ای از مصر به مکه آمد و مردم در فکر خرید و فروش بودند و بموضوع محمد توجه نداشتند. قافله ای که از

مصر بمکه آمد سه هزار شتر داشت و بمناسبت ورود آن قافله هر کسی که در مکه بود کار خود را رها کرد و رفت تا اینکه کالای خود را بفروشد.

ای (نابت بن اراطه) تو شهر مکه را قبل از اسلام ندیده ای و نمیدانی که شهری بود محل سکونت اشراف عرب، یعنی اعراب بدوی و عربهای بدوی دوشقل داشتند یکی پرورش شتر و دیگری سوداگری و تمام سکنه مکه پرورش دهنده شتر و سوداگر بودند و وقتی يك کاروان بزرگ وارد مکه میشد تمام مسائل موقوف به بدمیکرید و مردم میرفتند تا اینکه از کاروانیان خرید کنند یا اینکه کالای خود را بآنان بفروشند.

ما بدون اینکه توجه کسی جلب شود وارد مکه شدیم و چون خسته بودیم خوابیدیم و هنگام شب من دو شتر از بهترین شتران راه پیمای (ابوبکر) را انتخاب کردم و عایشه و من سوار شتران مزبور شدیم و راه غار را در پیش گرفتیم. محمد (ص) و (ابوبکر) از مراجعت (عایشه) خوشوقت شدند و من چگونگی وضع شهر را با اطلاع آن دو نفر رساندم و گفتم از وقتی که ما از مکه خارج شدیم کنی را در راه ندیدیم و معلوم میشود که سکنه مکه مثل دوسه روز اول علاقه ندارند که محمد (ص) را دستگیر نمایند و زود کاروان مصر، حواس آنها را مطوف به تجارت کرده است.

من بمحمد (ص) و ابوبکر گفتم خوبست که بیدارنگ حرکت نمایند و هنگام شب با استفاده از شتران سریع السیر مقداری راه پیمایند و خود را بمدینه نزدیک نمایند و پس از اینکه روز دمید استراحت کنند.

محمد (ص) پیشنهاد را عاقلانه دانست و آماده برای عزیمت شد و به عایشه گفت بپرداز اینک ما حرکت کردیم تو با اتفاق (همسرو) بمکه برگرد و نزد (سوده) باش و بپرداز اینک به علی (ع) اطلاع دادم که شما را از مکه بمدینه بیاورد با (سوده) و دخترم فاطمه (ع) حرکت کن و بمدینه بیا.

هنگامی که محمد (ص) و (ابوبکر) میخواستند سوار شتر شوند و براه بیفتند من متوجه گردیدم که بر اثر فراموشی با خود از مکه طناب نیآورده ام تا اینکه بوسیله طناب مشکهای آب را از جهاز شتر بیاویزیم. در سفر موضوع بردن مشک پر از آب بطوریکه میدانی دارای اهمیت بسیار است و مسافری که بدون مشک پر از آب سفر نماید در بیابانهای عربستان از تشنگی خواهد مرد.

اگر محمد (ص) و (ابوبکر) بدون بردن مشک پر از آب سفر میکردند، در صحرا از تشنگی میمردند و اگر میخواستند صبر کنند تا من بمکه برگردم و از آنجا برای بستن مشکها بجهاز شتر طناب بیاورم مسافر تشنگان لااقل دو شبانه روز بتأخیر میافتاد. يك مرتبه (عایشه) بمن گفت (عمرو) خنجر خود را بمن بده. من حیرت زده خنجر خود را از غلاف بیرون آوردم و بدست عایشه دادم و

(ابوبکر) از او پرسید چه میخواهی بکنی. عایشه دست بگیسوی بلند و پر پشت خود زد و گفت ای پدر میخواهم با این خنجر گیسوی خود را قطع کنم و با او تار آن طناب بیافم و بدان وسیله مشک‌های آب (رسول الله) و تورا بجهاز شتر ببندم. محمد (ص) گفت نه یا (حمیرا) این کار را نکن و من راضی نیستم که تو گیسوی خود را قطع نمایی و برای ما طناب بیافی. (عایشه) خنجر را بر زمین نهاد و گفت چون (رسول الله) نمیخواهد که من گیسوی خود را قطع کنم من از قطع آن خودداری مینمایم اما میتوانم لباس خود را تقسیم بقطعات دراز کنم و آن قطعات را بتایم و بشکل طناب در بیاورم.

محمد (ص) گفت یا (حمیرا) تو اگر لباس خود را بقطعات کوچک و باریک تقسیم کنی و آنها را مثل طناب بتایی پس چگونه از اینجا بکنه بر میگردی؟ (عایشه) گفت من میتوانم اینجا بمانم تا اینکه (عمر و) بکنه برود و از آنجا برای من لباس بیاورد.

یک مرتبه یاد آمد پوست گوسفندی که ذبح کرده بودم در غار است و میتوان از پشم آن برای تائیدن طناب استفاده کرد. این موضوع مرا ب فکر انداخت که از پشم گوسفندان گله هم میتوان برای بافتن طناب استفاده نمود. اما با خنجر نمیتوان پشم گوسفند زنده را قطع کرد و قطع کردن پشم گوسفند زنده احتیاج به قیچی مخصوص دارد. من برای عایشه که میتواند پشم برسد با سرعت یک دوک کوچک از چوب‌هایی که در غار بود ساختم و با خنجر پشم را از پوست گوسفند ذبح شده جدا نمودم و مقابل عایشه نهادم. همسر محمد (ص) با شتاب آن پشم را رسید و همین که دوک از نفع بر شد شروع ببافتن طناب کرد.

طنابی که عایشه در روشنائی مشعل بافت ضخیم نبود ولی در عوض چون از پشم بافته شد استحکام داشت. بعد از اینکه طناب بافته شد عایشه بالا پوش خود را که روی لباس در برداشت با خنجر به قطعات باریک و بلند تقسیم کرد و بشوهرش گفت یا رسول الله این بالا پوش برای من یک لباس زائد بود و من از این جهت آنرا پوشیدم که اگر در صحرا هوا سرد شود احساس برودت ننمایم. من میتوانم بدون بالا پوش بکنه برگردم و از این لباس، یک طناب محکم برای بستن مشک به جهاز شتر بافته میشود.

بدین ترتیب دو طناب برای بستن دو مشک به جهاز شتر بافته شد که یکی از آن دو از پشم گوسفند بود و دیگری از مقداری پشم و مقداری از بالا پوش (عایشه). دیگر کاری باقی نمانده بود جز اینکه مشک‌های آب را به جهاز دوشتر ببندیم و محمد (ص) و (ابوبکر) سوار شوند و براه بیفتند.

من مشک‌های آب را با دو طناب که عایشه بافته بود محکم به جهاز دوشتر بستم و آنگاه محمد (ص) و (ابوبکر) سوار شدند و قبل از اینکه شتران براه بیفتند من به محمد (ص) و (ابوبکر) گفتم از چهاره بروند تا اینکه احتمال بر خورد آنها با فرستادگان مکه کمتر باشد.

بعد از اینکه آن دو نفر رفتند عایشه عازم مراجعت به مکه شد و من و او مرتبه‌ای دیگر

پیاده راه مکه را پیش گرفتیم. این است خاطرهای که من از (عایشه)، هنگامی که محمد(ص) میخواست از مکه بمدینه مهاجرت کند بیاد دارم. وی در آن موقع زیباترین زن عربستان بود من در مدت همزیبایتر از وی، زنی را مشاهده نکردم. علاوه بر زیبایی، اراده و استقامت داشت و من میفهمیدم که عایشه زنی است که هر چه بخواهد بانجام میرساند و از خستگی نمیترسد و میخواهی او را متأذی نمیکند. من که مرد بودم و در تمام عمر چوپانی کرده ام وقتی از مکه پیاده به غار میرفتم یا از غار راه مکه را پیش می گرفتم خسته میشدم اما (عایشه) خسته نمیشد و وقتی به مقصد میرسید احتیاج با استراحت نداشت من دیگر چیزی ندارم که راجع به عایشه بگویم و به صحبت خود خاتمه میدهم.

اظہارات پیشوای یہودیان مدینہ

دربارہ پیغمبر اسلام و ہمسرش

دیگر از کسانیکہ میباید مورد تحقیق من کہ (نصابت بن اراطا) ہستم قرار یگیرد (ایسکر بن موسی) پیشوای روحانی قدیم یہودیان در (مدینہ) بود. چون او در گذشتہ ، (عایشہ) را میشناخت و میتوانست راجع بسوابق آن زن اطلاعاتی بمن بدهد. باید بگویم کہ (ایسکر بن موسی) مردی است بسیار سالخورده و باید زیر بنفش را بگیرند تا بتوانند راہ بروند. ولی با وجود پیری مفراط چشم ہائی درخشندہ دارد و گوش ہایش بخوبی میشنود. (ایسکر بن موسی) صحبت خود را راجع بہ (عایشہ) اینطور شروع کرد: ای پسر (ارطاطا) تو میدانے کہ امروز در (مدینہ) یک یہودی نیست. اما قبل از اینکہ محمد (س) از مکہ بمدینہ ہجرت کند، عمدہای کثیر از یہودیان در (مدینہ) زندگی میکردند و من ہم از یہودیانی ہوں کہ در آنجا بسر میبردیم. من در مدینہ، جز و روحانیوں ہوں و در نماز خانہ خودمان در آنجا خدمت میکردم و با اینکہ استعداد بیش از تمام روحانیوں یہودی در مدینہ بود، برای من قائل باہمیت نمیشدند زیرا ریش سفید نداشتم. ما یہودیا بہ تبہیت از سنن قوم اسرائیل برای ریش سفید قائل باہمیت ہستیم و عقیدہ داریم کہ پیشوایان روحانی و همچنین پیشوایان غیر روحانی باید ریش سفید باشند. یک جوان، اگر تمام علوم قوم اسرائیل و سایر اقوام جهان را بداند بمقام پیشوای روحانی نخواہد رسید مگر اینکہ پیر شود و دارای ریش سفید گردد.

من در دورہ جوانی چون استعداد داشتم میتوانستم کہ بعضی از وقایع آیندہ را بدرستی پیش بینی نمایم زیرا آن وقایع بر من الہام میشد. ولی اگر تو در آن موقع نزد من میآمدی و از من میپرسیدی کہ سال دیگر، برای تو، چه واقعہ بزرگ اتفاق خواہد افتاد من نمیتوانستم بتوجواب بدهم چون پیش بینی وقایع آیندہ در اختیار من نبود بلکہ بمن الہام میشد. ہر کس ممکن است مورد الہام قرار بگیرد ولی معلوم نیست کہ موقع مورد الہام قرار میگیرد و راجع بچہ موضوع و واقعہ ملہم میشود. فرق است بین (الہام) و (وحی).

(وحی) فقط برای پیغمبران نازل میشود و غیر از پیغمبر کسی (وحی) دریافت نمینماید.

ولی هر کسیکه استمداد داشته باشد ممکن است که مورد الهام قرار بگیرد. وقتی پیغمبر میخواهد بداند که در ماه آینده یا سال بعد، چه اتفاق میافتد از خدا درخواست مینماید که آن موضوع را برایش روشن کند و خداوند هم بوسیله (وحی) بطریقی روشن و سریع آن موضوع را برای پیغمبر خود روشن میکند. ولی (الهام) مثل وحی سریع و روشن نیست و شخصی که با الهام میشود از خود اختیاری ندارد و نمیتواند از خدا بخواهد که راجع بیک موضوع مخصوص اطلاعاتی روشن در دسترسش بگذارد زیرا فقط پیغمبر میتواند با خداوند صحبت کند. اینها را گفتیم تا بدانی برای چه وقتی در زمان جوانی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من نمیدانستم که آن پیغمبر در کجا ظهور خواهد کرد و نامش چه خواهد بود.

مدت دوازده سال ما یهودیها در انتظار آمدن نجات دهنده‌ای بودیم که قوم اسرائیل را از پریشانی و سرگردانی نجات بدهد و وقتی بمن الهام شد که پیغمبری خواهد آمد من فکر کردم که آن پیغمبر همان نجات دهنده میباشد که مدت دوازده سال ما یهودیان در انتظارش بودیم. من این موضوع را بر روحانیون بزرگه و ریش سفید گفتم ولی آنها، بمنابیت اینکه جوان بودم، و ریش سیاه داشتم، حرف مراقبتی توجه نداشتند. آنگاه از مکّه بما خبر رسید که در آن شهر پیغمبری ظاهر شده است و مردم میگویند که مطیع خداوند باشند و از دستورهای وی اطاعت کنند. شایع بود که آن پیغمبر میتواند با خدا صحبت کند و خداوند بوسیله یک فرشته با او صحبت مینماید. وقتی من آن شایعه را شنیدم در سدد بر آمدم که بدانم اسم آن پیغمبر چیست و بمن گفتند که نامش محمد (س) میباشد. وقتی من آن اسم را شنیدم مرتبه‌ای دیگر بمن الهام شد که آن مرد برای ما یهودیان مدینه تولید اشکالات بزرگه خواهد کرد و مرتبه‌ای دیگر بپزرگان خودمان که روحانیون ریش سفید بودند مراجعه نمودم و گفتم دین یهودیان در مدینه از محمد (س) بخطر خواهد افتاد و شما باید هر چه زودتر چاره این مرد را بکنید و نگذارید که وی آنقدر نیرومند شود که برای یهودیان مدینه تولید خطر نماید.

ریش سفیدان، بعد از اینکه حرف مرا شنیدند خندیدند و گفتند کسی نمیتواند برای دین یهودیان تولید خطر نماید. بعد گفتند که یکی از برجسته‌ترین دانشمندان خود را از مدینه به (مکه) خواهند فرستاد تا اینکه نزد محمد برود و با او مباحثه کند و وی را مجاب نماید و بعد از اینکه محمد (س) مجاب شد ناگزیر است که از مکّه خارج شود و بجای برود که مردم وی را نشناسند یا اینکه دست از پیغمبری بکشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز شاید حیرت میکنی که برای چه یهودیان (مدینه) در سدد بر آمدند که یکنفر را بمکه بفرستند تا اینکه با محمد (س) سخنرانی کنند و او را مجاب نماید و آیا فکر نیتانند که بطریقی دیگر با محمد (س) مبارزه نمایند. باید بنویسم که در آن دوره سخنوری بسیار اهمیت داشت و کسی که در سخنوری مفلوب میشد مردی شکست خورده بشمار میآمد و مباحثه

از انواع سختوری بود . نماینده یهودیان از مدینه به مکه رفت و با محمد (س) مباحثه نمود ولی نتوانست محمداً را مجاب نماید و هر ایرادی را که میگرفت جواب منطقی میشنید .

اولین ایرادی که نماینده ما بر محمد (س) گرفت این بود که از آغاز جهان تا امروز تمام پیغمبران از قوم بنی اسرائیل برخاسته اند و تو که از قوم بنی اسرائیل نیستی چگونه ادعا میکنی که پیغمبر میباشی؟ محمد (س) در جواب او گفت تمام پیغمبرانی که در قوم بنی اسرائیل بوجود آمدند و خود آنها از قوم اسرائیل بودند مأموریت داشتند که قوم بنی اسرائیل را براه راست هدایت نمایند. ولی مأموریت من مأموریت جهانی است و من میباید تمام اقوام جهان را براه راست هدایت نمایم . حدود رسالت پیغمبران قوم بنی اسرائیل همان قوم بنی اسرائیل بود اما حدود رسالت من تمام اقوام دنیا میباشد و بهمین جهت من از بین قوم بنی اسرائیل بوجود نیامده ام .

دانشمند یهودی از محمد (س) پرسید خدائی که تو میگوئی از جانب او مبعوث به نبوت شده ای آیا همان خدای پیغمبران بنی اسرائیل میباشد یا خدای دیگر است؟ محمد گفت خدا یکی است و بین خدای پیغمبران بنی اسرائیل و خدای من تفاوت وجود ندارد . دانشمند ما گفت اگر خدا یکی است برای چه خدا آنچه میخواست بگوید بوسیله پیغمبران ما نکفت و تو را فرستاد تا اینکه بوسیله تو آن احکام صادر کنند. محمد (س) گفت برای اینکه خداوند، در پیغمبران بنی اسرائیل آن استعداد را ندید تا احکمی را که میخواست بوسیله من بنوع بشر ابلاغ کند بوسیله آنها ابلاغ نماید . همانطور که هر طبقه از گیاه دارای استعدادی مخصوص است هر قوم نیز دارای استعدادی مخصوص میباشد. آیا تو هرگز دیده ای که خداوند از درخت انار، خرما برویاند یا از درخت نخل، انار بچینند؟ در صورتیکه خداوند توانا میباشد میتواند هر کار را بکند اما طبقه درخت نخل استعداد ندارد تا انار را بشمر برساند . قوم بنی اسرائیل هم استعداد ندارد تا اینکه خداوند از بین آن قوم پیغمبری انتخاب کند که دین او را تمام اقوام جهان بپذیرند.

دانشمند ما گفت یا محمد (س) من این حرفها بدون توضیح نمیپذیرم و برای چه قوم بنی اسرائیل استعداد ندارد که پیغمبری در آن ظهور کند و دین او را تمام اقوام جهان بپذیرند؟ محمد گفت قوم بنی اسرائیل از این جهت استعداد ندارد که یکتا چنین پیغمبر، بین آن بوجود بیاید که قائل به برتری نژادی است. بنی اسرائیل میگوید که او، قوم برگزیده خداست و برای برتری و سروری بوجود آمده و مولای جهان میباشد و تمام اقوام دنیا باید بر دگی او را بکنند. تمام پیغمبران قوم بنی اسرائیل همین روحیه را داشته اند و نمیتوانستند قبول کنند که بین قوم بنی اسرائیل و اقوام دیگر که در جهان زندگی میکنند مساوات بوجود بیاید. بهمین جهت با اینکه دوازده سال است که بنی اسرائیل از مصر خارج شده اند و در این مدت طولانی فرصت داشته اند که دین خود

را توسعه بدهند دین آنها از حدود قوم بنی اسرائیل تجاوز نکرده است. این است که خداوند لازم دانست پیغمبری را انتخاب کند که از قوم بنی اسرائیل نباشد تا اینکه احکام او بوسیله آن پیغمبر، بین تمام اقوام جهان جاری شود. خدای من همان خدای پیغمبران بنی اسرائیل است ولی آنها برای ابلاغ احکامی که خداوند بوسیله من ابلاغ مینماید استعداد نداشتند و لذا خداوند مرا به نبوت مبعوث کرد تا احکامش را بوسیله من به مردم ابلاغ کند.

من پیش بینی نمیکردم که محمد (ص) در جواب دانشمندان این سخنان را بگوید ولی بمن الهام شده بود او دین ما را در مدینه بخطر خواهد انداخت. پس از اینکه میآهسته دانشمندان یهودی با محمد (ص) بگوش مار رسید من مرتبه ای دیگر بیزرگان خودمان مراجعه کردم و به آنها گفتم که محمد (ص) برای ما تولید خطر خواهد نمود و تا زود است جلوی این خطر را بگیرید. به آنها گفتم من تصور میکردم همان نجات دهنده که مادر را نتظارش هستیم پیغمبری است که در مکه ظهور کرده ولی بعد بمن الهام شد که وی برای ما تولید خطر خواهد کرد و شما هر چه زودتر جلوی خطر را بگیرید بهتر است.

ریش سفیدان بمن جواب دادند که محمد (ص) مهربان است و در مکه دعوی نبوت میکند و شماره پیروان او، تا امروز از شماره انگشتان دو دست تجاوز نکرده و چنین مرد، نمیتواند برای دین ما تولید خطر نماید. چون محمد (ص) مردی خوش بیان میباشد ممکن است که باز عده ای از اعراب با او پیوندند لیکن با توجه به اینکه بین مکه و مدینه یازده روز راه است برای مایهودیان (مدینه) کوچکترین خطر ندارد. گفتم معذرت میترسم. ریش سفیدان پرسیدند از چه میترسی؟ گفتم از این می ترسم که این پیغمبر که در مکه ظهور کرده یهودیان مدینه را بی خانمان و سرگردان کند. ریش سفیدان گفتند ما کودک نیستیم که محمد (ص) بتواند ما را بی خانمان و سرگردان کند و اگر روزی در صد حمله بیا برآمد ما از خود دفاع خواهیم کرد.

ریش سفیدان ما قافل از این بودند که در خود مدینه، اعراب به محمد (ص) متمایل شده اند و میخواهند که دین وی را بپذیرند و او را پیغمبر خویش بدانند. اعراب مدینه، مدتی بود رنج میبردند که چرا مثل یهودیان دارای پیغمبر و کتاب نیستند و یهودیان همواره آنها را مورد تحقیر قرار میدادند و میگفتند که شما در نظر خداوند قومی ناچیز هستید زیرا اگر خداوند شمارا بچیزی می شمرد برای شما نیز پیغمبر و کتاب آسمانی می فرستاد. از این گذشته اعراب مدینه به ثروت و خانه های باشکوه مارشک میبردند و نمی توانستند ببینند که آنها در خانه های محقر خشتی و گلین زندگی نمایند و ما در خانه دو طبقه و سه طبقه که با آجر و سنگ ساخته میشود. ما چون قوم برگزیده خدا هستیم بیش از اقوام دیگر دارای استعداد میباشیم و میتوانیم خود را توانگر کنیم و بارفاهیت زندگی نمانیم. اقوام دیگر از جمله اعراب مدینه، با حسد

میورزیدند و تصور می نمودند، که ثروت و رفاهیت ما، از راه تنبیح حق آنها بدست آمده در صورتیکه ما حق اعراب را ضایع نمی کردیم و چون خود اهل صنعت و تجارت بودیم توانگر میشدیم.

در هر حال دو موضوع سبب شد که اعراب (مدینه) و در آغاز طائفه ای از آنها موسوم به (خزرج) در سد بر آمدند که محمد (ص) را پیغمبر خود بدانند یکی اینکه از نداشتن پیغمبر و کتاب آسمانی احساس محرومیت میکردند و دیگر اینکه بر ثروت و عسارت زیبا و وسیع ما یهودیان رشک میبردند.

اعراب مدینه، دو سال متوالی هنگامیکه برای زیارت خانه کعبه به مکه رفتند با محمد (ص) تماس گرفتند و مجنوب حسن نطق، و بیان خوش او شدند و آنگاه تمام اعراب که از طائفه (خزرج) و ساکن مدینه بودند مسلمان شدند پس از آن طائفه ای دیگر از اعراب (مدینه) موسوم به (اوس) بوسیله نمایندگان خود با محمد (ص) در مکه تماس گرفتند و افراد آن طائفه نیز مسلمان شدند من برای چهارمین مرتبه بریش سفیدان خود مان مراجعہ کردم و گفتم تا امروز، شما خطر دین جدید محمد (ص) را برای یهودیان اینجا احساس نمی کردید. ولی اکنون این خطر محسوس شده است و دو طائفه از اعراب (مدینه) مسلمان شده اند. شما اگر منکر بدیهیات نشوید باید تصدیق کنید که مسلمان شدن این دو طائفه فقط از لحاظ ارادت نسبت به محمد (ص) نیست بلکه حسد آنها نسبت بمان نیز در مسلمان شدن آنها اثر داشته است. اعراب مدینه، چون تا امروز پیغمبر نداشته اند، جرئت نمی کردند که با ما دم از برای بز نند. ولی از این بیم دارای پیغمبری هستند که میگوید تمام افراد پسر مساوی میباشند و کسی را بر دیگری مزیت نیست. من میتوانم بگویم که در آئینه بین ما و اعراب اینجا اختلافات خونین بوجود خواهد آمد.

ریش سفیدان ما پرسیدند چه کنیم؟ گفتم برای جلوگیری از بروز اختلاف، یکی از دو کار را بکنید. یا در این موقع که نیرومند هستید تمام اعراب را از (مدینه) اخراج کنید و آنها را وادارید بجای دیگر بروند و سکونت کنند یا اینکه بین آن قسمت از شهر مدینه که محل سکونت اعراب میباشد و قسمتی که محل سکونت یهودیان است یک حصار بوجود بیاورید و شهر را از هم جدا کنید.

ریش سفیدان هیچیک از دو پیشنهاد مرا نپذیرفتند تا اینکه فصل تابستان فرارسید و مدت ده روز هوا طوری گرم شد که عده ای از سکنه مدینه مبتلا بافتاب زدگی و اسهال خونی شدند. در سه روز آخر، طوری حرارت هوا شدت یافت که تصور میشد تمام درختهای نخل خشک خواهد شد. شب یازدهم نسیمی وزیدن گرفت و شاخه های درختان را بحرکت در آورد. روز یازدهم با اینکه هوا نسبت بروزهای قبل معتدل بود مذهب حرارت هوا انسان را ناراحت میکرد.

من در آنروز در نمازخانه خود مان در (مدینه) نشسته بودم و باشخصی که وی را بمکه نزد

محمد(ص) فرستادیم تا با او مباحثه کند صحبت میکردم. صحبت مأمربوط بود بمیزان معلومات محمد(ص) و من از آن مرد میپرسیدم که محمد(ص) در کدام مدرسه تحصیل کرده و او اظهار مینمود که محمد(ص) در هیچ مدرسه تحصیل نکرده و در تمام عمر حتی یک ساعت، نزدیک استاد درس نخوانده و نمیتواند بنویسد و بخواند.

گفتم چگونه ممکن است که شخصی دعوی پیغمبری کند ولی نتواند بخواند و بنویسد. آن مرد گفت من نمیگویم که این مرد پیغمبر است برای اینکه یهودی نیست و یکی از شرایط پیغمبر بودن این است که شخص یهودی باشد. لیکن بدون تردید، این مرد دارای استعدادی فوق العاده است. این مرد که نمیتواند بخواند و بنویسد وقتی لب سخن میگشاید و حرف میزند بدان میماند که یک دانشمند بزرگ میباشد. تراز دهان این مرد یک کلمه حرف بی مایه نمیشنوی و هر چه میگوید حرفهائی است که از دهان یک مرد فهمیده خارج میشود. افرادی هستند که از حدود مسائل مربوط بمشاش خارج میشوند نمیتوانند هاقلا نه صحبت کنند و آثار بی اطلاعی و نقصان عقل از گفتارشان نمایان است. ولی این مرد با اینکه سواد ندارد و کتابی نخوانده و از محضر درس دانشمندان استفاده نکرده هر چه میگوید از روی عقل و منطق است.

همان روز نزدیک قروب آفتاب بمادرم مدینه اطلاع دادند که دو نفر از مکه وارد(قبا) شدند و یکی از آن دو محمد(ص) میباشد. (قبا) قصبه ایست نزدیک مدینه و بین مدینه و آن قصبه سه ساعت راه میباشد. در آن روز در(قبا) هوا خیلی گرم بود و حتی یک نفر در کوچه های قصبه دیده نمیشد. مردم بخانه های خود رفته درها را بر روی خود بسته بودند که از حرارت آفتاب محفوظ باشند. ولی یک بزرگ با اسم (ربان بن جملیل) که یهودی بود و در دکان خود کار میکرد مشاهده نمود که دو شترسوار وارد(قبا) شدند. شترهای آن دو سفید و زیبا و از شران اصیل حجاز بود و (ربان بن جملیل) همین که آن دو را دید فهمید که از سکنه مکه هستند ولی نمیدانست که یکی از آن دو محمد(ص) میباشد و دیگری ابوبکر است.

باید بگویم قبل از اینکه محمد(ص) باتفاق (ابوبکر) از مکه عزیمت کنند وارد(قبا) واقع در حومه مدینه شود عده ای از مسلمانها از مکه مهاجرت کرده خود را بمدینه رسانیده بودند و بین آنها کسانی وجود داشتند که آن موقع نیز جزو مشاهیر بودند و سپس شهرت آنها زیادتر شد و یکی از آنها (عمر بن الخطاب) بود که توای پسر (ارطاة) میدانی که به مرتبه خلافت رسید. لذا علاوه بر مسلمین خود مدینه، که بعضی از آنها ساکن (قبا) بودند و برخی دیگر در مدینه بسر میبردند جمعی از مسلمانهای مکه نیز در(مدینه) سکونت داشتند. آنها پیش بینی میکردند که محمد(ص) از مکه هجرت خواهد کرد و وارد مدینه خواهد شد اما نمیدانستند که تاریخ ورود او چه موقع است.

در مدینه و(قبا) شایع بود که محمد(ص) از مکه خواهد آمد و من هم از آن شایبه اطلاع

داشتیم. من بریش سفیدان خودمان گفتم اگر محمد(س) از مکه بمدینه بیاید من روزگار یهودیان (مدینه) را از دوره‌ای که بدست (نبوخذ نصر) اسیر شدند و آنها را به (بابل) بردند و عاقبت بدست (کوروش) پادشاه ایران رهائی یافتند تیره ترمی بینم.

(توضیح - نبوخذ نصر پادشاه آشور که نامش در رسم الخط زبان عربی بشکل (بخت النصر) درآمده مرفوتر از آن است که محتاج معرفی باشد و شهرت دارد که وی هنگامیکه میخواست یهودیان را باسارت به بابل ببرد تورات را آتش زد ولی این بی مقدار موضوع آتش زدن تورات را در آن قسمت از تواریخ که توانائی محدودم اجازه مراجعه با آنها را داده است ندیدم مترجم باری (ربان بن جمایل) زرگر یهودی برای این که آن دو نفر را بشناسد عقبی شتران آنها را افتاد و شنید که یکی از آن دو دیگری را با عنوان (رسول الله) مورد خطاب قرار داد. آنوقت برایش محقق شد مردی که طرف خطاب قرار گرفته محمد(س) است.

بعد از اینکه دانست محمد وارد (قبا) گردیده بدکان زرگری برگشت و جکش خود را بدست گرفت و با شدت روی يك طشت مسین که در آن دکان بود کوبید تا سکنه قبا را آگاه کند و بانك زدای اعراب، از خانه‌ها بیرون بیایند و اگر خوابیده‌اید بیدار شوید برای اینکه محمد(س) پیغمبر شما وارد (قبا) گردیده است. اعراب از خانه‌ها بیرون دویدند و یهودیان نیز از منازل خارج شدند تا اینکه محمد(س) را مشاهده نمایند. من در آن موقع در (قبا) نبودم که بدانم وضع محمد(س) و ابوبکر چگونه بوده ولی بعد از کسانی که آنها را هنگام ورود به (قبا) سوار بر شتران سفید و اسیل مشاهده کردند شنیدم که دارای وضعی باشکوه بوده‌اند.

ای پسر (ارطاة) تو بهتر از من میدانی که بعد از اینکه محمد(س) وارد قبا شد چگونه اعراب مسلمان برای اینکه او را بیخانه خود ببرند و مبهمان کنند با هم رقابت میکردند ولی محمد(س) دعوت هیچ يك را نپذیرفت و عنان شتر خود را رها کرد و گفت شتر در هر نقطه که توقف نماید همانجا بسر خواهد بود. عصر آن روز، خبر ورود محمد(س) به (قبا) بمن رسید و من چون دیدم روحانیون سالخورده مادر فکر یهودیان نیستند تصمیم گرفتم خود برای دور کردن خطر محمد(س) اقدام کنم. این بود که آن روز عصر و آن شب، بمنزل عده‌ای از یهودیان مدینه رفتم و با آنها گفتم که تا امروز مسلمین در مدینه دارای پیشوا نبودند و اینك که محمد(س) آمده، دارای پیشوا شده‌اند و خود را قوی می بینند و در آینده از امروز قویتر خواهند شد و در صد آزار ما بر می‌آیند. لذا بهترین است که ما پیشدستی کنیم و مسلمین را از مدینه اخراج نمائیم.

من با هر يك از یهودیان که راجع باین موضوع صحبت نمودم جواب منفی شنیدم یعنی آنها حاضر نشدند که برای بیرون کردن مسلمین از (مدینه) با من همکاری کنند و می گفتند مسلمین با کاری ندارند و تا امروز، ضرری از آنها به ما نرسیده و بعد از این هم نخواهد رسید آنها

میگویند که محمد(س) فقط با مشرک مخالف است و میگوید که بت پرستی باید از بین برود و با مذاهب موسوی و عیسوی مخالفت ندارد. گفتم مسلمین چون هنوز ضعیف هستند این حرف را میزنند و بعد از این که قوی شدند، در صد بر می آیند که ما را نابود نمایند و باید پیشدستی کنیم و آنها را نابود نمائیم. یهودیان از من می پرسیدند دلیل تو، برای اینکه مسلمین ما را از بین خواهند برد چیست؟ من جواب میدادم بمن الهام شده است که محمد(س) در مدینه، تمام یهودیها را از بین خواهد برد. یهودیان می گفتند که قساص قبل از جنایت نمیتوان کرد و ما نمیتوانیم مسلمین را نابود کنیم بتصور اینکه روزی ممکن است آنها ما را نابود نمایند. اعراب این شهر که دین اسلام را پذیرفته اند همه بت پرست بودند و تا امروز، یک یهودی دین اسلام را نپذیرفته است تا اینکه ما مستمسکی برای مخالفت با مسلمین داشته باشیم. حقیقت این است که من برای اثبات نظریه خود دلیلی نداشتم و نظریه من فقط متکی بود بالهام و آن راهم یهودیان نمی پذیرفتند.

بعد از اینکه محمد(س) از (قبا) واقع در حومه شهر مدینه بشهر منتقل گردید، قدرت مسلمین زیاد تر شد و من بر عاقبت یهودیان می ترسیدم اما هر دفعه که بهم کیسان خود پیشنهاد میکردم که علیه محمد(س) و مسلمین قیام کنند آنها حاضر نمیشدند که پیشنهاد مرا بپذیرند و میگفتند که محمد(س) و مسلمین برای یهودیان خطر ندارند.

یک روز در شهر (مدینه) شایع شد که (ابوبکر) و (عمر) باستقبال خانواده محمد(س) که از مدینه آمده اند از شهر خارج شدند. من تا آن موقع نمیدانستم که (ابوبکر) پدرزن محمد(س) است و اطلاع نداشتم که محمد(س) دارای دوزن میباشد یکی موسوم به (سوده) که زن بزرگ اوست و دیگری (عایشه) دختر (ابوبکر).

گفته شد که (ابوبکر) چون پدرزن پیغمبر اسلام است باستقبال دخترش رفته و (عمر) هم بمناسبت اینکه برای محمد(س) خیلی قائل با احترام میباشد خواسته از علی(ع) و دختر محمد موسوم به فاطمه(ع) و همچنین از دوزن او (سوده) و (عایشه) استقبال نماید. من در آن روز، در سر راه خانواده محمد(س) ایستادم که علی(ع) و زنهای خانواده او را ببینم.

شنیده بودم که علی(ع) پسر عموی محمد(س) با اینکه خیلی جوان است و هنوز موی صورت او پخویی فروگیده توانست در مکه، به تنهایی در قبال خصومت تمام طائفه قریش پایداری نماید. میگفتند در شبی که محمد(س) میخواست از مکه خارج شود علی(ع) بر جای محمد(س) قرار گرفت بطوری که همه تصور کردند وی محمد(س) است ولی صبح روز بعد وقتی او را دیدند دریافتند که دیشب اشتباه میکرده اند مهذا جرئت نکردند که به علی(ع) حمله ور شوند در صورتیکه اگر دیگری بود بدست افراد طائفه (قریش) بقتل میرسید. شایع بود که طوری افراد طائفه (قریش) از علی(ع) میترسیدند که تا روزی که علی در مکه بود از خانه محمد(س) حفاظت میکرد جرئت نکردند که بان خانه حمله ور شوند و روزی هم که علی(ع) تصمیم گرفت

که خانواده محمد (س) را به (مدینه) منتقل نماید و زنهارا از خانه خارج کرد و سوار شتر نمود و برای افتاد با افراد طائفه (قریش) جرئت نکردند که راه را بر او ببندند و زنهای خانواده محمد (س) را بعنوان گروگان نگاه دارند.

من برای دیدن علی (ع) و زنهای خانواده محمد (س) کنار راه ایستادم و هنگام عصر پنج شتر از راه مکه رسید. من را کب دوشتر را فوری شناختم و دانستم که یکی از آنها (ابوبکر) است و دیگری عمر چون هر دو را در مدینه دیده بودم. دوشتر هم کجاوه حمل میکردند و من نمیتوانستم زنهایی را که درون کجاوه بودند، بخوبی ببینم مضافتوجه شدم که یکی از آنها که با زن دیگری در دولنگه کجاوه نشسته، بسیار زیبا است و بعد مطلع شدم که وی (عایشه) دختر (ابوبکر) و یکی از دوزن محمد (س) میباشد.

در جفت دوم کجاوه، بیش از یک زن دیده نمیشد و چون دولنگه کجاوه میباشد مثل دو کفه ترازو دارای تعادل باشد، لنگه دوم کجاوه را با بار افراشته بودند. آن زن که به تنهایی در آن کجاوه نشسته بود، در نظرم لاغر اندام آمد و بعد بمن گفتند که زن مزبور فاطمه (ع) دختر محمد (س) است. بر شتر پنجم جوانی سوار بود که من متوجه شدم علی (ع) پسر عموی محمد (س) است زیرا نشانیهایی که از علی (ع) داده بودند با آن جوان مطابقت میکرد. من هم بخود گفتم که علی (ع) بیش از هیجده و حداکثر نوزده سال ندارد برای اینکه هنوز موی صورت او بخوبی نروئیده بود.

علی (ع) پیشانی بلند و بینی قلمی و دهانی خوش ترکیب داشت و چشمهای او خیلی نافذ بود و انسان وقتی آن جوان را میدید از قیافه و رفتارش مینهمید که مردی است با اراده. من تاروژی که در (مدینه) بودم و بین مسلمین و یهودیها خصومت شروع نشده بود بدفصات علی را بمناسبات متعدد دیدم و هرگز مشاهده نکردم که وی تبسم نماید در صورتی که تبسم کردن، از عادات جوانان می باشد و هر کس جوان است تبسم میکند و میخندد. من در جنگ مسلمانها با یهودیها در (خیبر) نیز حضور داشتم و در آنجا هم ندیدم که علی (ع) لب به تبسم بگشاید تا چهره سرد باینکه بخندد و در جنگ خیبر، علی (ع) جوانی بیست و چند ساله بود.

بعد از اینکه علی (ع) در مدینه سکونت کرد من از مسلمانها می شنیدم که منابت و وقار و حونسردی و دلیری علی (ع) سبب شده که تمام مسلمین حتی (عمر بن الخطاب) که از بزرگان مسلمین بود، او را به نظر احترام بنگرند. در آن روز با اینکه علی (ع) برای اولین مرتبه وارد مدینه شد، نسبت به اطراف خود کنجکاو نبود و مثل این بود که وارد یک شهر جدید نشده است. قبل از اینکه محمد (س) و (ابوبکر) وارد (مدینه) شوند من ورود بعضی از مسلمانها را به (مدینه) دیده بودم و مشاهده کردم که چگونه با کنجکاو و حیرت، اطراف را از نظر میگردانیدند و از دیدن باغهای بزرگ مدینه تعجب میکردند. زیرا در مکه درخت و باغ وجود نداشت و مشاهده درختها و باغهای مدینه، مسلمین را که وارد آن شهر میشدند حیران میکرد. همچنین مشاهده

عمارات باشکوه یہودیان آنہارا دوچار شکست مینمود۔ اماعلی (ع) مثل این بود کہ نہ باغهای مدینہ را مبینند نہ عمارات آنہرا فقط دقت داشت شترهاییکہ حامل کجاوہ مستند، راہ پیمایند و بمتصدیرسند۔ آنگاہ علی (ع) و (ابوبکر) و (عمر) و شترهای حامل کجاوہ دور شدند و از قلمر ناپدید گردیدند۔

در روزهای اول کہ خانوادہ محمد (س) وارد (مدینہ) شدند و مناسبات مسلمین و یہودیا خوب بود زنهای یہودی بمنزل محمد میرفتند تا زنهای اورا ببینند و ہمہ از زیبایی (عایشہ) سحبت میکردند و میگفتند در تمام مدینہ، نہ بین یہودیہا زنی زیبایی (عایشہ) یافت میشود نہ بین اعراب۔ اما ریش سفیدان ما زنهای یہودی را از رفتن بخانہ محمد (س) برای دیدن زنهای اومنع کردند برای اینکہ (عایشہ) وقتی زنهای یہودی را میدید، راجع بہ شوهرش محمد (س) سحبت میکرد و آیات قرآن را کہ از حفظ داشت برای آنها میخواند و از آنها دعوت میکرد کہ دین اسلام را بپذیرند۔

ریش سفیدان ما ترسیدند کہ میاد از زیبایی (عایشہ) و گفتارش در زنهای ما مؤثر واقع شود و آنها بن محمد (س) را بپذیرند۔ وقتی (عایشہ) متوجه شد کہ دیگر زنهای ما بخانہ او نمیروند در سدد برآمد کہ خود چنانہ زنهای یہودی برود و از آنها دعوت نماید کہ دین شوهرش را بپذیرند۔ باید بگویم کہ من از طائفہ زرگران بودم و توای فرزند (ارطاة) شاید شنیدہای کہ سہ طائفہ بزرگہ از یہودیان در مدینہ زندگی میکردند کہ یکی از آنها طائفہ زرگران بود۔ زو جانون ما ازین ہر سہ طائفہ انتخاب میشدند و ہر جوان از اعضای آن سہ طائفہ، ہر گاہ استعداد میداشت و تحصیل میکرد بمقام روحانیت میرسید۔ منظورم از این توضیح این بود کہ تو حیرت نکنی چرا یک تن از طائفہ زرگران چون من، روحانی شد و شغل زرگری را پیش نگرفت۔

در خانہ ما دوازده زن غیر از دختر بچہ ما بسر میبردند و یک روز کہ من در خانہ بودم مطلع شدم کہ (عایشہ) بخانہ ما آمدہ است۔ در منازل ما یہودیان محل سکونت زنہا و مردہا از ہم جداست و وقتی یک یا چند زن وارد خانہ میشوند بہ قسمتی میروند کہ زنہا در آنجا هستند۔ لذا وقتی (عایشہ) وارد خانہ ما شد من اورا ندیدم لیکن اطفال بمن اطلاع دادند کہ (عایشہ) بطرف مسکن زن ہارفت۔ من از شنیدن خبر ورود (عایشہ) بمنزل خودمان خیلی ناراحت شدم زیرا امیدانستم کہ آمدہ است تا زنهای ما را دعوت بقبول دین شوهرش نماید۔

بعد از اینکہ (عایشہ) رفت من از زن ہا پرسیدم کہ برای چہ عایشہ اینجا آمدہ بود؟ آنها گفتند کہ آمد تا از ما دعوت کند دین محمد (س) را بپذیریم۔ و ما باو گفتیم کہ نمیتوانیم از دین خود صرف نظر کنیم۔ این موضوع بمن نشان داد کہ بیم من از اینکہ آمدن مسلمین بہ (مدینہ) برای ما یہودیان تولید خطر خواهد کرد بی اساس نبودہ زیرا حتی بین زنهای ما تبلیغ میشود کہ دین محمد (س) را بپذیرند۔

شبی که کفار علی (ع) را بجای محمد (ص) دیدند

من هنوز گزارش اظهارات (ایسکر بن موسی) پیشوای روحانی یهودی را راجع به عایشه برای (معاویه) خلیفه پنجم نفرشاده بودم که نامه ای از (معاویه) بمن رسید و در آن گفت تحقیقی که من از (سوده) ام المؤمنین کردم کافی نیست و باید مرتبه ای دیگر از آن زن تحقیق نمایم و اطلاعات مفید را از وی اخذ کنم. (معاویه) در نامه خود اظهار کرد که (سوده) چون همسر پیغمبر اسلام بوده پیوسته با (عایشه) بسر میبرد، و او را به خوبی میشناخته و از روحیه و نقشه هایش اطلاعاتی بیش از آنچه بشو گفتم داشته و باید باز او را مورد تحقیق قرار دهم؛ من که چاره ای جز اطاعت از امر معاویه نداشتم ناگزیر مرتبه ای دیگر به (سوده) ام المؤمنین مراجعه کردم و از وی تقاضا نمودم که باز اطلاعاتی در دسترس من بگذارد.

(سوده) گفت بعد از اینکه رسول الله از مکه خارج شد عایشه بخانه پدرش ابوبکر رفت ولی فاطمه (ع) دختر رسول الله با من بود. در شبی که رسول الله از مکه خارج شد جماعت قریش متوجه خروج وی نگردیدند برای اینکه نمیدانستند از مکه خارج شده و گاهی کنار پنجره می آمدند و علی (ع) را که پشت به پنجره کرده بود می دیدند و تصور می کردند که محمد (ص) است. صبح روز بعد، فهمیدند که رسول الله از مکه خارج شده و مقابل خانه ما اجتماع کردند و علی بن ابیطالب درب خانه را گشود و پرسید چکار دارید؟ جماعت (قریش) گفتند ما میخواهیم محمد (ص) را ببینیم؟

علی (ع) گفت رسول الله در خانه نیست. جماعت قریش پرسیدند کجا رفته است؟ علی (ع) گفت او از مکه خارج شد. افراد (قریش) پرسیدند کجا رفت؟ علی (ع) گفت او بجایی رفت که خدا با او گفت آنجا برو. جماعت قریش گفتند یا (علی) تو چرا دیشب بما دروغ گفتی؟ وقتی علی بن ابیطالب (ع) این سخن را شنید رنگ صورتش تغییر کرد و گفت يك مسلمان دروغ نمیکويد و بمن تهمت دروغ گفتن نزنید. جماعت قریش گفتند تو دیشب در این خانه پشت به پنجره کرده بودی و وقتی ما تو را دیدیم تصور کردیم که محمد (ص) هستی. علی (ع) جواب داد تصور

شما دلیل بردو غکوئی من نیست و اگر در آن موقع مراد ما میزدید من رو بر میگرددانیدم و مشاهده میکردید که من رسول الله نیستم .

(ابوسفیان) که از جماعت (قریش) بود گفت یا علی تو دیشب دروغ نگفتی ولی خدعه کردی و خدعه تو این بود که ردای محمد (س) را پوشیدی و پشت به پنجره قرار گرفتی تا کسانی که تو را می بینند تصور کنند که محمد (س) هستی و ما از پسر (ایطالب) انتظار نداشتیم که مبادرت بخدعه کند. علی (ع) گفت ای (ابوسفیان) من خدعه نکردم بلکه دستور پیغمبر خدا را بموقع اجرا گذاشتم.

پیغمبر خدا بمن گفت که ردای او را بپوشم و پشت به پنجره قرار بگیرم تا شما تصور کنید که وی در خانه است و من هم دستورش را اطاعت کردم و اگر وی دستور میداد که خود را در خرمنی از آتش بیندازم، می انداختم و اگر امر میکرد که شمشیر را در شکم خود فرو کنم، امرش را اجرا مینمودم.

حرف علی (ع) اثری بزرگ در (ابوسفیان) و سایر افراد (قریش) که حضور داشتند کرد و دیگر کسی صحبت از دروغ و خدعه ننمود. بعد (ابوسفیان) از علی بن ابیطالب (ع) پرسید آیا تو میدانی که محمد (س) بکدام طرف رفته است. علی گفت بلی ای ابوسفیان. (ابوسفیان) پرسید من میخواهم بگوئی که محمد (س) بعد از خروج از این شهر بکدام طرف رفت. علی (ع) دست خود را متوجه مغرب کرد و گفت رسول الله از این طرف رفت. علی راست میگفت و غاری که پیغمبر و ابوبکر در آن پنهان شدند در طرف مغرب بود.

(ابوسفیان) گفت من شنیده ام که محمد (س) و ابوبکر بعد از خروج از این شهر راه شمال را پیش گرفته اند تا خود را بمدینه برسانند. علی (ع) گفت اگر شنیده ای که آنها راه شمال را پیش گرفته اند برای چه از من میپرسی بکدام طرف رفته اند. (ابوسفیان) گفت یا علی تو با درشتی یا من حرف میزنی و من چون با پندرت (ایطالب) که از جهان رفته است دوست بودم رعایت حال تو را مینمایم و نمیخواهم در قبال درشتی تو درشت بگویم.

علی (ع) گفت ای (ابوسفیان) تو و دیگران که در اینجا حضور دارید به من تهمت دروغ و خدعه میزنید و انتظار دارید که من ناراضی نشوم. (ابوسفیان) گفت یا (علی) آیا تو از مقصد نهائی محمد (س) و ابوبکر اطلاع داری؟ علی گفت بلی و آنها بجائی رفته اند که امنیت داشته باشند و رسول الله بتواند دین خدا را توسعه بدهد.

(ابوسفیان) خطاب بدیگران گفت در این که محمد (س) و (ابوبکر) قصد دارند خود را بمدینه برسانند تردید وجود ندارد ولی علی (ع) میگوید آنها بطرف مغرب رفته اند و این جوان شخصی است راستگو و محمد (س) و (ابوبکر) از این جهت بطرف مغرب رفته اند که خود را کنار دریا برسانند و از راه کنار دریا عازم مدینه شوند.

یکی از افراد قریش گفت خوب است که ما از زنهائی هم که در این خانه هستند راجع بمقصد محمد (ص) تحقیق نمائیم زیرا یکی از آنها زوجه محمد (ص) است و دیگری دختر او، و اینان میدانند که محمد (ص) کجا رفته است علی (ع) گفت رسول الله هنگامی که میخواست از این خانه عزیمت کند این خانه را بمن سپرد و من تا زنده هستم کسی وارد این خانه نخواهد شد. (ابوسفیان) گفت تحقیق راجع به مقصد محمد (ص) ضروری نیست زیرا ما میدانیم که او بطرف مدینه رفته ولی نمیدانیم از کدام راه عازم مدینه شده و چون علی امتداد منرب را نشان میدهد میتوان حدس زد که محمد (ص) و (ابوبکر) قصد دارند خود را بدریا برسانند و سپس در طول ساحل بطرف شمال بروند تا بمدینه برسند. يك فرض دیگر هم میتوان کرد و آن اینکه بعد از رسیدن بکنار دریا سوار کشتی شوند و از راه آب خود را نزدیک (مدینه) برسانند و بعد از کشتی خارج گردند و بقیه راه را از خشکی بگذرند.

ممانت (ابوسفیان) مانع از این شد که افراد (قریش) بخانه ما بریزند و ما زنهار مورد تحقیق قرار بدهند تا بدانند که محمد (ص) از کدام طرف بسوی مدینه رفته است. اگر وارد خانه میشدند ما را مورد تحقیق قرار میدادند ما نمیتوانستیم چیزی که مفید باشد بآنها بگوئیم برای اینکه نمیدانستیم که محمد (ص) از کدام راه بسوی (مدینه) رفته است.

در حجاز ، همه میدانستند مسافری که میخواهد از مکه بمدینه برود باید یکی از سه راه را انتخاب نماید. یکی راه مستقیم از مکه بمدینه و دیگری راهی که از کنار دریا بسوی مدینه میرفت و سومی راه دریائی و ما نمیتوانستیم بفهمیم که رسول الله (ص) و ابوبکر کدام يك از آن سه راه را انتخاب کرده اند.

من میفهمیدم که اگر علی (ع) مستحفظ آن خانه نمی بود جماعت (قریش) وارد خانه میشدند و ما زنهار را در فشار قرار میدادند که بدانند محمد (ص) و ابوبکر از کدام راه بسوی مدینه رفته اند. ولی با اینکه (ابوسفیان) به علی (ع) گفت بمناسبت رعایت پدرش که فوت کرده نمیخواهد با وی بدرستی حرف بزند من حس کردم که از علی (ع) میترسد.

علی (ع) مصمم تر و متین تر از آن بود که (ابوسفیان) بتواند بدون خون ریزی بروی غلبه کند. این بود که جماعت قریش که از ابوسفیان گوش شنوا داشتند از ورود بخانه ما خودداری کردند و در عوض خانه را تحت محاصره قرار دادند و نگذاشتند کسی وارد آن خانه شود نه از آنجا خارج گردد.

روزی که خانه ما را در مکه محاصره کردند، ما بیش از آذوقه يك روز را در خانه نداشتیم و آن عبارت بود از قدری خرما و مطبوخ عدس. چون ممکن بود محاصره خانه بطول انجامد ما روز اول هر يك به خوردن قدری از مطبوخ عدس اکتفا کردیم و خرما را برای ایام دیگر گذاشتیم زیرا مطبوخ عدس زود ضایع میگردد ولی خرما دوام میکند. روز بعد غذای هر يك

از ما چهار دانه خرما شد و با آن غذا آنروز را گذرانیدیم. روز سوم نیز هر يك چهار دانه خرما خوردیم و برای روز چهارم جهت هر يك از ما بیش از دو دانه خرما نماند. آندو خرما هم در روز پنجم صرف گردید و از آن پس گرسنه ماندیم و جماعت (قریش) نمیگذاشتند که ما برای تهیه آذوقه از خانه خارج شویم و نه موافقت میکردند که شخصی از خارج بان خانه بیاید و برای ما آذوقه بیاورد.

ماروزهای پنجم و ششم را در آن خانه با گرسنگی گذرانیدیم ولی آب داشتیم و میتوانستیم بجای غذا خوردن آب بنوشیم. در روز هفتم علی (ع) خطاب به کسانی که خانه را محاصره کرده بودند گفت بگذارید که یکی از ما از این خانه خارج شود و بیازار برود و آذوقه خریداری کند و مراجعت نماید یا بگذارید کسبه دوره گرد که خرما یا نان میفروشد اینجا بیایند که ما بتوانیم از آنها خرما و نان خریداری کنیم و زن و دختر رسول الله که گرسنه هستند سیر شوند. آنها گفتند ما در این شهر کسی را بعنوان رسول الله نمیشناسیم و اگر محمد (ص) میل دارد زن و دخترش از گرسنگی نجات پیدا کنند باید اینجا بیاید و خود را با تسلیم نماید و آنوقت ممکن است که خود ما برای زن و دخترش آذوقه بیاوریم.

از روز هشتم بیدم، بر اثر گرسنگی ضعف بر ما چیره شد ولی عصر آن روز با بسویان آمد و گفت که دیگر محصور کردن این خانه بدون فایده است زیرا محمد (ص) بهر جا که باید برسد رسیده است. بعد از اینکه خانه از محاصره بیرون آمد علی (ع) یکی از خرما فروشان دوره گرد را که از کوچه میگذشت فرا خواند و از او قدری خرما خریداری کرد و ما سد جوع نمودیم. پس از آن مدت سه هفته دیگر در مکه ماندیم تا اینکه از (مدینه) خبر رسید که محمد (ص) و (ابوبکر) سالم بان شهر رسیده اند. بعد از اینکه جماعت قریش دست از محاصره خانه ما برداشتند عایشه هر روز بخانه ما میآمد و با علی (ع) راجع به مسافرت به (مدینه) مذاکره میکرد.

وضع زندگی (عایشه) در مدینه از زبان (سوده) همسر دیگر رسول خدا (ص)

علی میگفت که میباید دو جفت کجاوه برای مسافرت زنها خریداری کرده و سه شتر فراهم نمود و براه افتاد. کجاوه ها خریداری و شترها فراهم شد و ماهنگام شب از مکه خارج شدیم که بتوانیم از خنکی هوا استفاده نمایم. من و (عایشه) در يك جفت کجاوه نشسته بودیم و فاطمه (ع) دختر رسول الله در يك لنگه کجاوه دیگر نشسته بود و لنگه دیگر کجاوه را با وسائل سفر و آذوقه بار کرده بودند و گاهی علی (ع) شتران را طوری قرار میداد که فاطمه که تنها بود بتواند با ما صحبت نماید.

در شب هائی که در صحرا آتش می افروختیم و کنار آتش می نشستیم من میدیدم که (عایشه) میل ندارد که با فاطمه (ع) دختر رسول الله صحبت کند. ولی چون فاطمه (ع) خوش قلب بود با عایشه صحبت میکرد و او جواب دختر رسول الله را با کلمات کوتاه میداد و بعد از اینکه ماسوار کجاوه میشدیم آن زن خوشوقت بود که دیگر فاطمه (ع) را نمی بیند. من چون وسط آن دو واقع شده بودم ناراحت بودم و باید بگویم که مسافرت از مکه به (مدینه) بر من ناگوار بود. من فاطمه (ع) دختر رسول الله را دوست میداشتم و عایشه بر او حسد میورزید که چرا محبوب پیغمبر است و هنوز فاطمه (ع) دارای پسر نشده بود تا اینکه بدبینی عایشه نسبت با او مبدل به کینه شدید گردد.

وقتی نزدیک مدینه رسیدیم، (ابوبکر) و (عمر) از طرف پیغمبر با استقبال ما آمدند ولی خود محمد نیامد برای اینکه مشغول در تق و تق و تق امور مسلمین بود و فرصت نداشت از ما استقبال کند. من از این جهت میگویم که او مشغول در تق و تق امور مسلمین بود تا توای (ثابت بن اراطه) بدانی که نیامدن پیغمبر اسلام با استقبال ما از روی عمد نبود زیرا رسول الله غرور نداشت و بسیار اتفاق می افتاد که برای بانجام رسانیدن کارهای خانه یا من کمک میکرد و خانه را رفت و روپ مینمود. لذا وقتی ما وارد مدینه شدیم من فهمیدم چون کار داشته نتوانست با استقبال ما بیاید. وقتی ما وارد مدینه شدیم همچنان بر کجاوه سوار بودیم و من از مشاهده باقهای بزرگ و بخصوص عمارات مرتفع آن شهر حیرت می کردم و (عایشه) که در لنگه دیگر کجاوه نشسته بود بمن گفت آیا میدانی که این

عمارات مرتفع از کیست؟ گفتیم نه. گفت این عمارات از یهودیان است و کلیمی هادر مدینه ثروتمند هستند و این عمارات مرتفع را ساخته اند که شبها بتوانند روی بام عمارت که مرتفع است بخوابند و از وزش نسیم استفاده کنند و خنک شوند. من میدانستم که در مکه مسلمین خیلی در مضیقه بودند و هستند ولی بعد از اینکه ما وارد مدینه شدیم و جا گرفتیم من متوجه شدم که در مدینه هیچکس در صد آزار مسلمانها بر نمیآید بلکه آنها در آن شهر محترم هستند.

پس از اینکه مادر شهر مسکن گرفتیم نه فقط زنهای مسلمان بدیدن ما آمدند بلکه زنهای یهودی نیز از ما بدین کردند و برسم دوستی هدایائی برای ما آوردند. من از صحبت زنهای یهودی فهمیدم که آنها امیدوارند که رسول الله در (مدینه) بین اعراب و یهودیها داور شود و نگذارد که هرگز اختلافات یهودیان و اعراب بمرحله وخیم برسد و جنگ در بگیرد. دیگر از چیزهایی که من از زنهای یهودی فهمیدم این بود که آنها تصور میکردند که رسول الله یهودی خواهد شد برای اینکه بعضی از قوانین یهودیان را تلف نکند.

(توضیح - بطوریکه همه میدانیم احکام قرآن در ظرف بیست و سه سال به حضرت ختمی مرتبت (ص) نازل شد و لذا قوانین موجود، یک مرتبه لفو نگردید بلکه بتدریج لفو شد و جای آنها را احکام اسلام گرفت و موضوعی که (سوده) در اینجا ذکر میکنند مربوط باین موضوع است مترجم). من میدانستم که رسول الله هرگز دیانت یهودیان را نخواهد پذیرفت و هر بار که زنهای یهودی نزد من میآمدند من اینطور با آنها جواب میدادم ولی آنها قائل نمیشدند و میگفتند محمد (ص) یهودی خواهد شد چون فقط یک یهودی میتواند پیغمبر شود لا غیر. من میدانستم زنهای یهودی که نزد من میآیند نزد عایشه نیز میروند و لابد با او هم راجع بآن مقوله صحبت مینمایند و اظهار امیدواری میکنند که محمد (ص) دین یهودیان را بپذیرد. هنگامی که ما وارد مدینه شدیم فاطمه از ما جدا شد و با علی (ع) در جای دیگر سکونت کرد. عایشه هم از من جدا گردید و در جای دیگر سکونت نمود. وی میگفت گرچه من از سوده زوجه تو نفرت ندارم ولی نمیتوانم با او در یک خانه زندگی کنم و باید خانه ای جداگانه داشته باشم.

(رسول الله) زمینی را در مدینه خریداری کرد و گفت تصمیم دارد در آنجا مسجد بسازد و کنار مسجد خانه ای خواهد ساخت که دارای اطاقهای متعدد خواهد بود و من میتوانم در چند اطاق از آن خانه زندگی کنم و هایش هم در چند اطاق دیگر. وقتی مسلمین وارد مدینه شدند فقیر بودند و دارائی نقد آنها کفاف استخدام کارگر را برای ساختمان مسجد و خانه نمیداد و پیغمبر با موافقت مسلمین (مدینه) مقرر کرد که مسلمانهای مکه در خانه مسلمین (مدینه) بسر ببرند تا اینکه برای آنها خانه ساخته شود و مسلمین (مدینه) با رغبت، آن دستور را پذیرفتند. آنگاه همه مشغول ساختن مسجد شدند و گرچه پایه مسجد را با سنگ بنا کردند اما ارتفاع دیوار مسجد کوتاه بود و سقف شبستان مسجد را با تنه درخت خرما پوشانیدند و روی آن خاک ریختند و بعد

اندود کردند تا اینکه هنگام نزول باران، آب وارد شبستان نشود و در مدینه، زیاد باران میبارد. مسجد مدینه، طوری ساخته شد که دارای يك صحن بالنسبه وسیع بود و هر روز از بامداد تا شام مسلمانها در صحن مسجد اجتماع میکردند و راجع به مسائل مربوط به زندگی خود گفتگو مینمودند و هر روز که باران میبارید به شبستان میرفتند و در آنجا مشغول مذاکره میشدند. باید بگویم که عده‌ای از مسلمین که از مکه مهاجرت کردند مثل (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) مردانی ثروتمند بودند لیکن تجارتخانه خود را در مکه گذاشتند و نمیتوانستند از (مدینه) آنرا اداره کنند. اموال غیر منقول آنها در (مدینه) ماند و بعد از ورود به مدینه، مثل مسلمین بی بضاعت زندگی میکردند و غذای آنها، عبارت بود از خرما، و گاهی نان، بدون گوشت و چیزهای دیگر برای تغییر ذائقه.

من مواظب بودم که بفهمم (عایشه) که در هفتاد و نه سالگی با تامل زندگی کرد و اغذیه لذیذ خورد آیا از وضع معاش خود در (مدینه) شکایت میکند یا نه؟ ولی نفوذ رسول الله بقدری بود که (عایشه) هم شکایت نمیکرد و باروزی چند عدد خرما، یا قدری نان میساخت. عایشه برای من حکایت میکرد و میگفت زمانی که جماعت قریش (رسول الله) و مسلمین را از مکه اخراج کردند و مادر (شعب) سکونت نمودیم وضع تغذیه ما بهتر از این بود زیرا در موقع حج (چون ماه حرام بشمار میآمد) مردان ما از شعب خارج میشدند و میرفتند و گوسفندهای قربانی شده را می آوردند و ما هر قدر که میتوانستیم گوشت بریان یا آب پز میخوردیم و بقیه را خشک میکردیم تا در ماههای دیگر از آن استفاده نماییم. اما در مدینه نه دست عایشه بگوشت میرسید نه دست من و وضع فاطمه (ع) دختر پنجم و زوجه علی بن ابیطالب (ع) هم از حیث تغذیه، بهتر از ما نبود در صورتیکه فاطمه (ع) بنیه‌ای ضعیف داشت و میباید غذاهای مقوی بخورد تا تقویت شود، و رسول الله (ص) که دخترش فاطمه (ع) را دوست میداشت از سهم غذای خود صرفه جوئی میکرد و برای فاطمه (ع) میریزد تا وی بیشتر غذا بخورد و بنیه اش تقویت گردد.

نزدیک دو سال وضع زندگی مادر (مدینه) طوری بود که ما نمیتوانستیم گوشت ایتناح کنیم و تناول نماییم. در نتیجه من لاغر شدم و (عایشه) هم که دختری فربه بود لاغر شد. عاقبت خانه‌ایکه محمد (ص) میخواست برای من و عایشه بسازد آماده گردید و من و آنرا از خانه مسلمین مدینه منتقل بخانه جدید شدیم.

خانه‌ای که محمد (ص) برای ما ساخت اطاقهای متعدد اما کوچک داشت و در پایه آن سنگ کار گذاشته بودند. سقف اطاقها بقدری کوتاه بود که وقتی من در يك اطاق میایستادم دست را بلند میکردم دستم به سقف اطاق میرسید. در گوشه‌ای از حیاط يك چاه حفر کرده بودند که ما بوسیله طناب و مشکى که اطراف دهانه آن حلقه آهنین بود از چاه آب میکشیدیم. اطراف آن چاه يك دیوار کوتاه بوجود آوردند تا در تاریکی شب، با هنگام روز (از روی سهر) کسی در چاه نیفتد.

باید بگویم که قسمتی از خانه‌های مدینه، چاه نداشت برای اینکه سکنه خانه محتاج چاه نبودند. در شهر (یثرب) که بعد با اسم (مدینه) خوانده شد يك قنات بود که آب آن بعد از اینکه در شهر رومی آمد از تمام خانه‌هایی که در خط سیر قنات بود میگذشت، و سکنه هر خانه از آب قنات استفاده میکردند بدون اینکه آنرا بیالایند و سکنه مدینه (چه مسلمان چه یهودی) آلودن آب قنات را که از خانه‌ها میگذشت گناه میدانستند و از آن پرهیز میکردند. ولی مسجد و خانه مادر مکنی ساخته شد که زمین موات بود و قنات از آن نمیگذشت و زمین بی آب محسوب میگردد و برای اینکه آب قنات را بآن زمین بیاورند میباید رضایت خاطر کسانی را که از قنات استفاده میکردند جلب کنند تا بتوانند يك شعبة از آن قنات را از مسجد و خانه‌ها بگذرانند این کار هم احتیاج به مرور زمان داشت و لذا رسول الله دستور داد که در مسجد و هم در خانه‌ها چاه حفر کنند تا اینکه از حیث آب در مضیقه نباشیم تا بعد مذاکرات مسلمین با سکنه مدینه نتیجه برسد و موافقت نمایند که يك شعبة از قنات از مسجد و خانه پیغمبر اسلام بگذرد.

از سال چهارم هجرت که وضع زندگی مسلمین در مدینه بهتر شد، شوهرم که در کودکی شیان بود و حیوان را دوست میداشت چند رأس میش و بز در حیاط خانه‌ها کرد که ما از شیر و پشم و گوشت آنها استفاده کنیم.

(توضیح: مقصود از حیوان در اینجا گوسفند است یعنی نژاد آن که شامل بز هم میشود و اعراب در قدیم گوسفند را حیوان میخواندند مترجم).

در مدینه آب در زیر زمین فراوان است و در هر نقطه که زمین را بقدر کافی حفر کنند، آب بدست میآید و آب آن هم شیرین و گوارا میباشد و ما در خانه خود آبی گوارا داشتیم و برای خوردن و شستن و سیراب کردن حیوانات از آن استفاده میکردیم.

ما در مدینه از سال سوم بعد گوشت خوردیم آنهم در فواصل طولانی بمقدار کم. تا سال سوم خواربار ما در خانه عیادت بود از خرما و آرد (که من آنرا خمیر میکردم و طبخ مینمودم) و از سال سوم، روغن شتر هم در خانه ما یافت شد و روغن شتر را طبق معمول در خیک جامی دادیم و گاهی به مصرف میرسانیدم.

(توضیح: روغن شتر یعنی روغنی که از شیر شتر بدست میآید و در متن انگلیسی این سرگذشت که این بی مقدار از آن استفاده میکنم آنرا بزبان انگلیسی (کامل باتر) نوشته‌اند که به ظاهر کره شتر است ولی میدانیم که در هوای گرم عربستان کره در خیک دوام نمیکند مضاف بر اینکه در زبان انگلیسی کره ذوب شده یعنی روغن رانیز (باتر) میخوانند مترجم)

وقتی وارد خانه ما میشدند، قسمت سکونت زن‌ها طرف راست بود و قسمت سکونت مردها طرف چپ. درب خانه ما را هرگز نمیبستند حتی در موقع شب هم درب خانه بسته نمیشد و فقط بعد از اینکه مناسبات مسلمین و یهودیها، تیره گردید و ممکن بود که یهودیها در موقع شب بخانه ما

حملهور شوند درب خانه را می بستیم. تا وقتی که رسول الله در مسجد بود ، مردم برای کارهای خود در مسجد با و مراجع می کردند و بعد از اینکه بخانه می آمد برای دیدنش بمنزل می آمدند و هر مسلمان که وارد خانه ما میشد میدانست که بعد از ورود باید بطرف چپ برود برای اینکه رسول الله آنجاست.

بعضی از روزها، که پینمبر در اطاق خود واقع در طرف چپ خانه مشغول صرف غذا میشد هر کس که میرسید غذایی را با او نصف مینمود و اگر دو نفر بودند غذا را سه سهم میکرد و اگر چهار یا پنج نفر بروی وارد میشدند غذای خود را بچهار یا پنج حصه تقسیم مینمود و در نتیجه بخود او بیش از يك خرما یا يك لقمه نان نمیرسید و تا وعده دیگر گرسنه میماند و اگر احساس گرسنگی مینمود با نوشیدن آب، جوع را تسکین میداد.

من وعایشه با و گفتم که غذای خود را نزد ما بخورد و بعد با طاقش برود تا مجبور نشود، غذا را با کسانی که بدیدارش می آیند تقسیم نماید و رسول الله میگفت این عمل بخل است نسبت به مسامین و من نه فقط نسبت به مسلمانها بلکه نسبت به بیچگان از بندگان خدا بخل ندارم. اثاث البیت خانه من عبارت بود از يك بوریا که کف اطاق انداخته بودم و يك دوشک از کرباس پراز برگهای خشک درخت نخل و يك کوزه و يك کاسه سفالین. اثاث البیت خانه (عایشه) قدری بهتر از اشیاء خانه من بود ولی مجموع آن بیول آن زمان بیست درهم نمیارزید.

تاروی که رسول الله حیات داشت من وعایشه و سایر زنهای پینمبر که بعد از ما همسر رسول الله (ص) شدند، این طرز زندگی میکردند. ولی اینک ای (ثابت بن اراطه) شنیده ام که معاویه در دمشق در يك کاخ زندگی میکند که یکسود و اوده اطاق دارد و هزینه خرید اثاث البیت او در کاخ سه کرور مثقال طلا شده است؛ آیا کسی که ادعا میکند خلیفه مسلمین و جانشین رسول الله (ص) میباشد باید اینطور زندگی نماید. (معاویه) سه کرور مثقال طلا را که بابت خرید اثاث البیت خود خرج کرده از کجا آورده است؛ تا آنجا که من اطلاع دارم (ابوسفیان) پدر معاویه يك بازرگان بود و بضاعت داشت امانه بطوری که پسرش در يك کاخ زندگی کند که سه کرور مثقال طلا، بابت خرید اثاث البیت آن پردازند.

در سنوات اول ورود ما بمدینه (رسول الله) غیر از من وعایشه زن دیگر نداشت و بعد از اینکه زنهای دیگر گرفت، هر گز هزینه زنهای خود را از بیت المال مسلمین برداشت نکرد بلکه هزینه ها را از سهم غنائم جنگی که در جنگها عاید پینمبر اسلام میشد تأمین میکرد. اگر لباسی برای ما خریداری میکرد و يك انگشتر یا خلع یا ما اهداء مینمود از سهم غنائم جنگی بود. ولی امروز (معاویه) از بیت المال مسلمین برداشت میکند و برای خود کاخ میسازد و باز سه کرور مثقال طلا از بیت المال برداشت مینماید تا برای کاخ خود اثاث البیت فراهم کند.

گفتم ای (ام المؤمنین) من باینجا نیامده‌ام تا اینکه راجع به کارهای خلیفه مسلمین با تو صحبت کنم. من آمده‌ام تا اینکه راجع به عایشه از تو کسب اطلاع نمایم و از تو درخواست میکنم که راجع به کارهای خلیفه صحبت نکن. دیگر اینکه تو باید ملاحظه مرا بنمائی و بدانی شخصی چون من که در خدمت خلیفه هستم نمیتوانم بشنوم که از خلیفه بدگویی نمایند ولو گوینده زنی چون تو یعنی ام المؤمنین باشد.

(توضیح - ام المؤمنین یعنی مادر مؤمنین عنوان رسمی تمام زن‌های حضرت ختمی مرتبت (ص)

بود - مترجم).

سوده گفت بسیار خوب و من راجع به (معاویه) صحبت نمیکنم بلکه راجع به خود و (عایشه) حرف میزنم. بعد از اینکه مادارای خاتمه شدیم چون در خانه خود آزادتر بودیم توانستیم هر روز عده‌ای زیاد از زنهای مسلمان و یهودی را بپذیریم. زنهای مسلمان که بخانه ما میآمدند بیشتر از زنهای مسلمین مدینه بودند که با آنها (انصار) گفته میشد. مسلمین مدینه (یا انصار) دو طائفه بزرگ داشتند یکی با سم - (اوس) و دیگری موسوم به (خزرج). زنهای مسلمان که بخانه ما میآمدند از اسلام آوردن اعراب (مدینه) ابراز خوشوقتی میکردند و میگفتند مدت دوست سال، بین دو طائفه، (اوس) و (خزرج) جنگ ادامه داشت و گاهی طائفه (اوس) غلبه میکرد و زمانی طائفه (خزرج).

مردفیه که طائفه (اوس) غلبه مینمود مردان طائفه (خزرج) تدارك جنگ دیگری میدیدند تا اینکه از طائفه (اوس) انتقام بگیرند. آنگاه نوبت طائفه (اوس) بود که خود را برای گرفتن انتقام آماده کند. جنگ بین (اوس) و (خزرج) مثل تغییر فصول سال يك واقعه حتمی شده بود و هر چند یکمرتبه، بین این دو طائفه جنگ در میگرفت و عده‌ای بقتل میرسیدند و زن‌ها بیوه و اطفال یتیم میشدند.

اسلام آوردن (اوس) و (خزرج) باین وضع خاتمه داد و این دو طائفه از برکت رسول الله و اسلام با صلح بر سر میبندند و دیگر بر روی هم شمشیر نمیکشند و خون هم را نمیریزند. اولین مرتبه که که یهودیان مدینه با مسلمین مخالفت کردند بر سر قنات آب بود. گفتم که در مدینه يك قنات آب وجود داشت که از خانه‌ها میگذشت و هر خانه از آن قنات استفاده میکرد بدون اینکه آب را بیالاید پس از اینکه مسجد و خانه‌ها ساخته شد، مقرر گردید مسلمانانهای مهاجر که از مکه بمدینه رفتند در قسمتی دیگر از زمین موات که رسول الله خریداری کرده بود خانه بسازند و تا آنجا که وسعت زمین اجازه میدهد خانه‌های مسلمین، اطراف مسجد بوجود بیایند چون خانه‌های مزبور و همچنین مسجد و خانه ما احتیاج بآب داشت رسول الله بوسیله یکی از مسلمین یا یهودیان مذاکره کرد تا اینکه موافقت نمایند که رشته‌ای از آن قنات بطرف مسجد کشیده شود تا اینکه مسلمانان هم از آن قنات استفاده نمایند.

مردی با اسم (شاس بن قیس یهودی) نمایندگی از طرف یهودیان بنمایند پیغمبر اسلام گفت که اولاقنات، دارای خط سیری مخصوص است و اگر مسجد و خانه محمد (ص) در خط سیر قنات بود، میتوانستند بمسلما آنها آب بدهند. لیکن مسجد و خانه محمد (ص) در جایی قرار گرفته که در طول خط سیر قنات نیست و لذا نمیتوان بمسجد و خانه محمد (ص) آب داد. دیگر اینکه آب قنات قیمت دارد و خانه‌هایی که از آب قنات استفاده میکنند هر يك میلی میپردازند و آب قنات، رایگان نیست که مسجد و خانه محمد (ص) بتواند بدون پرداخت آب بها استفاده کند.

نماینده رسول الله به آن مرد یهودی گفت بطوری که من اطلاع دارم چند رشته فرعی از قنات منشعب شده و باطراف امتداد یافته و میتوان یک رشته دیگر از قنات منشعب کرد و به مسجد و خانه محمد (ص) رسانید. (شاس بن قیس یهودی) گفت رشته‌های مزبور در قدیم احداث شده و هر بار که نهری از قنات منفرع کرده اند حق انشعاب پرداخته اند و حق انشعاب هم میلی است گزاف و محمد (ص) و مسلمانها که بی بضاعت هستند از عهده پرداخت آن بر نمیآیند.

آب قنات، همانطور که از منازل یهودیان میگذشت، از خانه‌های مسلمین مدینه هم عبور میکرد و رسول الله میتواند یکی از مسلمین مدینه بگوید که موافقت کند يك نهر از خانه او تا مسجد احداث شود تا آب قنات به مسجد بیاید. ولی لازمه احداث يك نهر، از خانه یکی از مسلمین مدینه (مسلمین انصار) تا مسجد این بود که مقداری از آب قنات بمسجد و خانه ما بیاید و از حجم آب کاسته شود و خانه‌های پائین که بین آنها منازل یهودی نیز بود از آبی کمتر برخوردار شوند. رسول الله نمیخواست عملی صورت بگیرد که برخلاف مقررات وقف نامه قنات (مدینه) باشد و جلب موافقت یهودیها ضرورت داشت، خاصه آنکه نهر فرعی که میباید آب قنات را بمسجد بیاورد از زمین دو یهودی میگذشت.

یهودیان که عهده دار اجرای وقف نامه قنات بودند گفتند که اگر مسلمین بخواهند یک رشته فرعی را از قنات منشعب کنند و بمسجد ببرند باید دوهزار دینار بابت حق انشعاب بپردازند و پانصد دینار هم بدو یهودی که نهر از زمین آنها عبور مینماید (بابت حق عبور نهر) تأدیه نمایند و بعد از آن آبها را هم بپردازند. رسول الله چند تن از مسلمین را مأمور کرد که تحقیق کنند دیگران برای اینکه نهری را به خانه و باغ خود ببرند چقدر حق انشعاب پرداخته اند معلوم شد که دیگران دویست و پنجاه دینار حق انشعاب پرداخته اند و یکی از آنها سیصد دینار تأدیه کرده است. سوء نیت یهودیها محرز شد و معلوم گردید که آنها حق انشعاب و حق عبور نهر از زمین دو یهودی را خیلی سنگین کرده اند تا اینکه مسلمین نتوانند بپردازند و در آن موقع مسلمین از عهده پرداخت يك چهارم آن مبلغ هم بر نمیآمدند زیرا همه بی بضاعت بودند.

اختلاف بایهودیهادر باره کلمه (رحمن)

واقعه دیگری در مدینه اتفاق افتاد و سوره نیت یهودیهاران نسبت به مسلمین آشکار کرد موسوم است به واقعه (فتح نامه بمات). ای پسر (ارطاة) نمیدانم که آیاتو (بمات) راشنیده‌ای یا نه؟ (بمات) اسم آخرین جنگی است که بین دو طائفه (اوس) و (خزرج) قبل از اینکه مسلمان شوند رو داد و در آن جنگ طائفه (اوس) فاتح شد. یکی از شمرای (اوس) بعد از خاتمه جنگ قصیده‌ای سرود که فتح نامه بود و مردان (اوس) تاملت جتدماه پس از خاتمه جنگ، آن فتح نامه را میخواندند ولی پس از اینکه بدین اسلام درآمدند خواندن فتح نامه مزبور موقوف گردید. (شاس بن قیس یهودی) که نامش را گفتم چند نفر از جوانان یهودی را وادار کرد که بروند و آن فتح نامه را با صدای بلند مقابل منازل (خزرج) و در تقاطعی که محل اجتماع مردان خزرج میباشد بخوانند تا اینکه خشم آنها را تحریک نمایند و بین دو طائفه (خزرج) و (اوس) منازعه در بگیرد.

در مدینه همه یکدیگر را میشناختند و (شاس بن قیس یهودی) جوانان مزبور را از بین یهودیهای (قبا) انتخاب کرد تا اینکه مسلمین مدینه آنها را نشناسند و ندانند که یهودی هستند. جوانان یهودی هم، خود را مقابل منازل کسانی که جزو طائفه (خزرج) بودند رسانیدند و با صدای بلند فتح نامه را خواندند. مردان طائفه (خزرج) که نمیدانستند آنها یهودی هستند فکر کردند که طائفه (اوس) آنها را به مبارزه میطلبد. زیرا خواندن آن فتح نامه مقابل خانه کسانی که از قبیله (خزرج) بودند بمنزله دعوت بجنگ بود. لذا مردان طائفه خزرج با شمشیر و نیزه از خانه‌ها خارج شدند و بهیئت اجتماع بسوی محله (اوس) رفتند تا با مردان طائفه (اوس) بیکار نمایند.

وقتی مردان طائفه (خزرج) برای جنگ برآه افتادند هنگام ظهر یعنی موقع خواندن نماز در مسجد بود. ولی طوری خشم بر مردان (خزرج) غلبه کرد که نماز را ترک نمودند. در آن موقع رسول الله برای نماز وارد مسجد شد و متوجه گردید که طائفه (خزرج) نیامده‌اند و

حدس زد که يك واقعه غیرمنتظره اتفاق افتاده که آنها برای نماز نیامده اند و چند نفر از مسلمانها را بسجله (خزرج) فرستاد که بفهمند چه واقعه اتفاق افتاده است. مسلمین مراجعت کردند و به رسول الله خبر دادند که تمام مردان طائفه خزرج مسلح شده به محله (اوس) رفته اند و از مردان (اوس) میخواهند که از خانه ها بیرون بیایند و بجنگند و تهدید میکنند که هر گاه برای جنگ از منازل خارج نشوند، آنها بخانه ها حمله ور خواهند شد و هر کس را که ببینند بقتل خواهند رسانید. وقتی رسول الله این حرف را شنید باشتاب خود را بمحله (اوس) رسانید تا اینکه از جنگ جلو گیری کند.

رسول الله هنگامیکه بطرف محله (اوس) میرفت دریافت که خشم غیرمنتظره و ناگهانی مردان خزرج بیشک ناشی از تحریک و وسوسه بوده، زیرا روز قبل مردان (خزرج) که در مسجد بودند شکایتی از طائفه (اوس) نداشتند و نمیخواستند با آنها مصاف بدهند. رسول الله بعد از رسیدن بمحله (اوس) خطاب بمردان (خزرج) گفت چه میخواهید بکنید و آیا قصد دارید که برادران دینی خود را بقتل برسانید؟ آیا میخواهید خون ریزی های دوره جاهلیت را تجدید کنید؟ شاهمه بندگان خدا هستید و جزو امت می باشید و قتل عمدی هر مسلمان بدست مسلمان دیگر گناهی است نابخشودنی.

مردان (خزرج) گفتند یا رسول الله ما قصد نداشتیم که با طائفه (اوس) بجنگیم ولی امروز این طائفه عدای رانزد ما فرستاد و آنها فتح نامه (بعثت) را خواندند. قرار ما این بود که بعد از اینکه اسلام آوردیم جنگهای گذشته فراموش شود و هیچیک از ما پیروزی خود را برخ دیگری نکشیم. ولی امروز طائفه (اوس) این عهد را زیر پا گذاشت و فتح نامه (بعثت) را برای ما خواند و ما ناگزیر شدیم خود را برای جنگ آماده نماییم.

محمد (ص) از مردان طائفه (خزرج) خواست که شمشیرهای خود را غلاف کنند و از مردان طائفه (اوس) تقاضا کرد که از خانه ها خارج شوند و بعد از این که خارج گردیدند از آنها پرسید کدام يك از شما بمحله (خزرج) رفتید و در آن جا فتح نامه (بعثت) را خواندید. مردان طائفه (اوس) سوگند یاد کردند که آنها فتح نامه (بعثت) را در محله (خزرج) نخوانده اند و یکی از آن موضوع بی اطلاع هستند. پیغمبر از مردان (خزرج) خواست که نام خوانندگان فتح نامه (بعثت) را بگویند. مردان (خزرج) نتوانستند اسم خوانندگان فتح نامه (بعثت) را ببرند و گفتند که آنها مردانی جوان بودند و آنان را در مدینه ندیده اند.

پیغمبر که دریافت مردان (خزرج) و مردان (اوس) هر دو راست میگویند اظهار کرد من استنباط میکنم که این واقعه ناشی از دسیسه بوده و خواسته اند بین دو طائفه مسلمان جنگ و خونریزی تولید نمایند. من از هر دو طائفه درخواست میکنم فکر جنگ را از خاطر بدرکنند و برای نماز در مسجد حضور بهم برسانند تا من تحقیق کنم و بفهمم کسانی که امروز فتح نامه (بعثت) را در محله (خزرج) خوانده اند که بوده اند.

مردان دو طائفه (اوس) و (خزرج) برای نماز در مسجد حضور بهم رسانیدند و پیغمبر اسلام بعد از خاتمه نماز از علی بن ابیطالب (ع) درخواست کرد که با چند تن از مردان قبیله خزرج به حومه (قبا) برود و بفهمد که آیا مردان طائفه (خزرج) میتوانند خوانندگان فتح نامه (بمات) را بین جوان های حومه (قبا) بشناسند یا نه؟

رسول الله، بعد از اظهارات طائفه (خزرج) حدس زد که خوانندگان فتح نامه از خارج مدینه آمده اند و با احتمال زیاد از حومه (قبا) هستند و حدس پیغمبر اسلام صائب شد و بعد از اینکه علی (ع) با اتفاق مردان طائفه (خزرج) وارد (قبا) شد، مردان (خزرج) چنه نفر از جوانانی را که خواننده فتح نامه بودند نشان دادند و بعلی (ع) نشان دادند و بزودی معلوم شد که هیچیک از آنها مسلمان نیستند زیرا علی (ع) را نمی شناختند و محال بود که یک مسلمان در (مدینه) یا (قبا) بسربرد و علی (ع) را نشناسد. بعد از این که مسلم شد که خوانندگان فتح نامه یهودی هستند بیگانه های طائفه (اوس) و سوه نیت یهودیها ثابت گردید و تمام مسلمین فهمیدند که یهودیها میخواستند مناسبات دو طائفه (اوس) و (خزرج) را تیره کنند و بین آنها آتش جنگ را مشتعل نمایند.

ای پسر (ارطاة) قدری بعد از واقعه خواندن فتح نامه (بمات) واقعه ای دیگر اتفاق افتاد و این مرتبه معلوم شد که یهودیان، بهانه جوئی میکنند تا اینکه با مسلمین نزاع نمایند. تو میدانی که هر دفعه که وحی بر پیغمبر اسلام نازل میگردد پیغمبر ماقبل از اینکه (وحی) را ب مسلمین ابلاغ نماید میگفت (بسم الله الرحمن الرحیم) و این جمله امروز در آغاز تمام سوره های قرآن دیده میشود. یگه روحانی جوان یهودی موسوم به (ایسکر بن موسی) بر سر این جمله غوغا برآورد و ادعا داشت و گفت محمد (ص) کلمه (رحمن) را از یهودیها اقتباس کرده و این کلمه همان کلمه (رحمانا) میباشد که در کتاب (تلمود کنمانی) جزو اسامی اعظم خداوند قلمداد شده است.

(توضیح - تلمود) بروزن (نمرود) یا (اندود) یکی از کتابهای بزرگ یهودیان است و باید گفت دو کتاب میباشد یکی (تلمود کنمانی) و دیگری (تلمود بابلی). (تلمود) در لغت عبری معنای تفسیر و تفسیر و همچنین فرا گرفتن (تلمود) یا بوسیله مطالعه نزد خود (را میدهند و منتهای اخس آن عبارت است از تفسیر قوانین تورات کتاب آسمانی یهودیان. (تلمود بابلی) عبارت است از کتابی در تفسیر قوانین تورات که دانشمندان یهودی در بابل نوشتند و (تلمود کنمانی) تفسیر تورات میباشد که از طرف دانشمندان یهودی مقیم کنمان (فلسطین) نوشته شد و دانشمندان در خصوص تاریخ نوشتن این دو کتاب اختلاف دارند و بعضی بر آنند که دو کتاب (تلمود) در پانصد سال قبل از میلاد مسیح یعنی بلافاصله بعد از اینکه (کوروش) پادشاه ایران، یهودیها را از اسارت آزاد کرد نوشته شده و بعضی میگویند که تاریخ نوشتن دو کتاب مزبور، دو قرن قبل از میلاد مسیح است... خواندن (تلمود) برای محصلین دانشکده حقوق و سایر کسانی که بمناسبت حرفه خود در مسائل حقوقی و قضائی مطالعه دارند مفید است زیرا کتابی است که راجع به فلسفه وضع قوانین، توضیح میدهد مترجم).

روحانیون یهودی در (مدینه) این مسئله را دستاویز مجادله کردند و گفتند که يك مرد غیر یهودی که دعوی پیغمبری میکند حق ندارند که اسم اعظم خدای یهودیان را در کلام خود بکار ببرد و باید بگوید (بسم الله الرحيم) یعنی کلمه (رحمن) را حذف نماید. علی بن ابیطالب (ع) که با وجود جوانی داشتند بود در جواب یهودیان گفت که کلمه (الرحمن) که در (بسم الله الرحمن الرحيم) است از کلمه (رحمانا) که در کتاب (تلمود کنعانی) جزو اسامی اعظم خداوند قلمداد گردیده اقتباس نشده بلکه يك کلمه عبری است که ریشه آن (رحم) میباشد و (الرحمن) یعنی خداوندی که رحم او بقدری زیاد است که مافوق ترحم بشری است. بهمین جهت هرگز يك انسان، در خصوصت (رحمن) نمی شود بلکه این صفت خاص خداست.

یهودیها برای این که لجاجت می کردند و دستاویزی برای مجادله می خواستند، متقاعد نشدند و گفتند این کلمه در کتاب (تلمود کنعانی) همین معنی را میدهد یعنی خداوندی که ترحم او مافوق ترحم نوع بشر است. علی بن ابیطالب (ع) گفت اگر این طور هم باشد دلیل بر این نمی شود که پیغمبر اسلام کلمه (رحمن) را از (تلمود کنعانی) اقتباس کرده باشد خاصه آنکه پیغمبر اسلام سواد خواندن و نوشتن زبان عبری را ندارد تا چه رسد بزبان عبری و نمی تواند (تلمود کنعانی) را بخواند. باز علی بن ابیطالب (ع) توضیح داد که در زبان عرب و زبان یهودیان کلماتی هست که ریشه آن یکی است زیرا دوزبان عبری و عبری در قدیم ریشه مشترک داشته، ولی بعد از این که دوزبان از هم جدا شد بر اثر مرور اعصار، قسمتی از کلمات مشترک تغییر کرد همچنان که در زبان عبری (رحمانا) شد و در زبان عبری (رحمن) از ریشه (رحم) اما یهودیان که (رحمانا) را اسم اعظم خدا میدانند می گویند که بمعنای آن است که خداوند بیش از نوع بشر ترحم دارد دارای ریشه (رحم) نیستند و این ریشه فقط در زبان عبری وجود دارد و (رحمن) از ریشه (رحم) عبری گرفته شده است.

این توضیح یهودیان را وادار بسکوت نمود چون آنها (رحمانا) داشتند بدون اینکه ریشه (رحم) را داشته باشند. بعد از آن، هر وقت در آیات قرآن، کلماتی یافت میشد که شبیه به کلمات عبری بود یهودیهای مدینه ایراد میکردند و این موضوع تاروژی که یهودیها در مدینه زندگی میکردند تولید میاحثه یا مشاجره میکرد. گفتم ای (ام المؤمنین) حرفهایی که تومیزی برای من که سرم اجازه نمیداد که آن دوره را ادراک کنم مفید است و هر قدر من بیشتر از این صحبتها از تو بشنوم علاقهام بشنیدن آنها زیاد تر میشود.

علت محبوبیت عایشه

من بسوده گفتم ای ام المؤمنین من آمده‌ام که با تو راجع به (عایشه) مذاکره نمایم و از تو بخواهم اطلاعاتی را که راجع به عایشه داری بمن بدهی. (ام المؤمنین) اظهار کرد بطوریکه گفتم من (عایشه) چون همسر رسول الله بودیم در مدینه احترام داشتیم. ولی توجه مردم نسبت به (عایشه) بمناسبت زیبایی او خیلی بیش از من بود. از زیبایی گذشته (عایشه) سواد داشت و وقتی که قلم بدست میگرفت طوری با سرعت کتابت میکرد که منشی‌های چیره دست نمیتوانستند با آن سرعت چیز بنویسند.

من هیچ کس را در دوره عمر ندیدم که مانند (عایشه) حافظه‌ای قوی داشته باشد و میتوان گفت که علاوه بر تمام آیات قرآن تمام اشعار شمرای عرب را از حفظ داشت. شاید امروز چون عایشه مثل من سالخورده شده، قوت حافظه را از دست داده، ولی در زمان جوانی حافظه‌اش بقدری قوی بود که وقتی يك قصیده دارای پنجاه بیت را یکمرتبه، برای او میخواندند و شاعر از خواندن باز میایستاد، عایشه شروع بخواندن قصیده میکرد و از بیت اول تا آخر، بدون وقفه میخواند و شاعری که آن قصیده را سرورده بود مبهوت میشد.

ای پسر (ارطاة) تو امروز مراد من سالخورده گی میبینی و تصور میکنی که در دوره جوانی نیز چنین بودم. در صورتیکه در دوره جوانی من از زندهای زیبای مکه بشمار میآمدم و بعد از اینکه بمدینه رفتم از زندهای و جبه آن شهر محسوب میشدم. منهدا حس میکردم که پیغمبر اسلام (عایشه) را پیش از من دوست می‌دارد. من تصور میکردم که رسول الله (عایشه) را بمناسبت اینکه جوانتر از من میباشد زیادتر دوست میدارد. لیکن بتدریج متوجه شدم که علت محبوبیت (عایشه) علاوه بر سواد و معلومات و حافظه او، قوه جاذبه وی میباشد.

خداوند به (عایشه) نیروی جاذبه داده بود و این نیرو در هر زن که باشد تا روزی که زنده است محبوب شوهرش میشود. این را هم بگویم که طرز رفتار محمد (س) با من طوری بود که من نمیتوانستم با او بگویم که عایشه را پیش از من دوست میدارد. بعد هم که محمد (س) زنهای دیگر گرفت باز نه‌ای خود طوری رفتار میکرد که هیچ يك از آنها نمیتوانستند از

محمد (ص) گله کنند که زن دیگر را بیشتر دوست میدارد. بعدها حسرتناکی من، میفهمانید که علقه محمد (ص) نسبت به (عایشه) بیش از محبتی است که نسبت بمن دارد. اگر زنی دیگر بجای من بود شاید شك میبرد ولی من نسبت به (عایشه) رشك نمیبردم برای اینکه میدانستم که وی سواد و معلومات و نیروی جاذبه دارد و سزاوار است که بیش از من محبوب پیغمبر اسلام واقع شود. معلومات او بقدری زیاد بود که وقتی وارد مدینه شدیم عایشه سنگهای سیاه را که در صحرا بنظر میرسید بمن نشان داد و گفت (سوده) ، آیا میدانسی برای چه این سنگها سیاه است ؟

گفتم خداوند خواسته که این سنگها سیاه باشد. (عایشه) گفت این موضوع بجای خود درست است اما علت سیاهی سنگها این میباشد که از کوه آتشفشان خارج شده است. من تا آنروز نام کوه آتشفشان را شنیده بودم و پرسیدم کوه آتشفشان چیست؟ (عایشه) گفت کوه آتشفشان عبارت از کوهی است که از دهانه آن آتش خارج میشود و در یکمد و پنجاه و پنج سال قبل از این آن کوه که از دوز میبینی (عایشه کوه را با انگشت بمن نشان داد) آتشفشانی کرد و چیزی مانند يك رودخانه بزرگ از کوه سرانبرشد و تا این حدود آمد و بعد از اینکه کوه از آتشفشانی باز ایستاد، آنچه از کوه خارج گردید سرد شد و بشکل این سنگهای سیاه که میبینی درآمد.

(توضیح - عایشه درست گفت مدینه در سال چهارصد و شصت و هشت میلادی یعنی یکصد و پنجاه و پنج سال قبل از هجرت گرفتار خطر آتشفشان شد و مرتبه دیگر، در سال شصت و شصت و پنج بعد از هجرت، مطابق با ۱۲۶۶ میلادی همان کوه آتشفشانی کرد و مواد مذاب تا نیم فرسنگی مدینه آمد ولی در آنجا توقف نمود و جلوتر نرفت و مسلمین گفتند که مواد مذاب با احترام حضرت ختمی مرتبت (ص) که قبرش در مدینه است از آنجا تجاوز نکرد اما هوای مدینه طوری گرم شد که مردم شهر را تخلیه کردند و رفتند تا اینکه مواد مذاب که صحرا را فرا گرفته بود سرد شد و آنوقت سکنه شهر مراجعت نمودند سحر جم).

من در (عایشه) در دوره جوانی اش دو روح احساس میکردم. هنگامی که شعر میخواند یا در خصوص علم صحبت میکرد چون یکی از دانشمندان میشد و انسان تصور میکرد بقدریک سرد دانشمند سالخورده علم و تجربه دارد. اما در سایر مواقع عایشه دختری بود مانند سایر مسالان خود دوست داشت که صحبت کند و شوخی نماید و بخندد و بخنداند. وقتی ما وارد مدینه شدیم، آن شهر قطبیک شهر زراعتی بود و اهمیت بازرگانی نداشت. ولی روزی که رسول الله تئذگی را بدرد گفت مدینه يك شهر بازرگانی هم شد و در شمال عربستان مرکز تجارت گردید.

ای بس (ارطاة) شاید تو اطلاع نداشته باشی که مدینه در شمال عربستان طوری دارای اهمیت شد که اهمیت بازرگانی شهر مکه را تحت الشعاع قرارداد و اگر خانه (کنبه) در مکه نبود و مردم

برای زیارت بان شهر نمیرفتند، مکه بکلی متروک میگردد. چون بعد از اینکه رسول الله از مکه به (مدینه) مهاجرت کرد و مآستان کن مدینه شدیم (مدینه) پایتخت اسلام گردید. بعد از اینکه رسول الله رحلت نمود و (ابوبکر) خلیفه شد با اینکه میتوانست از مدینه به مکه برود و آنجا را پایتخت اسلام کند، نکرد و همچنان در مدینه ماند. پس از (ابوبکر) عمر بن الخطاب خلیفه شد و تومیدانی که در دوره خلافت (عمر) اسلام خیلی وسعت گرفت. در آن زمان روزی (عایشه) برای من حکایت کرد که اسلام بتدری توسعه یافته که از طرف شرق به شط (جیحون) واقع در مشرق ایران رسیده و از طرف مغرب تا نزدیک سرچشمه رودخانه (نیل) واقع در مصر، پیش رفته است. چون در دوره خلافت عمر قلمرو اسلام خیلی وسیع شده بود باو گفتند که پایتخت اسلام را تغییر بدهد و از مدینه بجای دیگر و بهتر آنکه به (مدائن) برود تا اینکه پایتخت او در جهان اسلامی مرکزیت داشته باشد. ولی (عمر) نپذیرفت و گفت چون (رسول الله) شهر مدینه را مرکز اسلام کرد من از اینجا بجای دیگر نخواهم رفت.

بازرگانی که در مکه بودند کوچ کردند و در مدینه سکونت نمودند چون میدانستند که در مدینه بهتر تجارت خواهند کرد. بعد از (عمر بن الخطاب) عثمان به خلافت رسید و او هم روش (ابوبکر) و (عمر) را حفظ کرد و از (مدینه) خارج نشد یعنی پایتخت را منتقل بجای دیگر نکرد. پس از عثمان، علی بن ابیطالب (ع) خلیفه گردید و علی (ع) نیز عقیده داشت که پایتخت اسلام باید (مدینه) باشد زیرا رسول الله آنجا مرکز اسلام کرده بود.

علی (ع) فقط برای مدتی کم از مدینه به (کوفه) واقع در عراق منتقل شد زیرا ناچار بود بانجا منتقل شود تا بتواند با یاقیان که در بصره (واقع در عراق) متمرکز شده بودند بجنگد. چون (مدینه) در حیات (رسول الله) و بعد از آن، در طی خلافت چهار خلیفه، مرکز اسلام بود خیلی توسعه یافت و جمعیت مدینه بدویست هزار نفر رسید. ولی معاویه بدعت گذاشت و پایتخت اسلام را از مدینه منتقل به (دمشق) واقع در سوریه کرد و مدینه از اهمیت افتاد و بزودی اهمیت بازرگانی خود را از دست داد. گفتنم ای (ام المؤمنین) معاویه بن ابوسفیان خلیفه مسلمین از این جهت پایتخت اسلام را از مدینه منتقل به (دمشق) واقع در سوریه کرد که قبل از خلافت، والی (سوریه) بود و در (دمشق) بسر میبرد و بعد از اینکه خلیفه شد نتوانست دل از دمشق برکند. (سوده) گفت این بدعت (معاویه) بشر را اسلام تمام ششمینان که من یقین دارم که بدعت دیگر او هم بشر را اسلام تمام می شود. پرسیدم ای (ام المؤمنین) بدعت دیگر خلیفه مسلمین بمقیده توجیست؟ (سوده) گفت بدعت دیگر معاویه این است که در زمان حیات خود بزور برای خلافت پسرش (یزید) از مردم بیعت گرفت.

(توضیح - معاویه چون معترض رسید که بعد از مرگش پسر او (یزید) خلیفه نشود در زمان حیات بزور از مردم برای خلافت پسرش بیعت گرفت ولی چهار نفر حاضر نشدند که برای خلافت (یزید) با معاویه بیعت کنند اول حسین بن علی (ع) فرزند علی بن ابیطالب (ع) که نه فقط حاضر نشد خلافت

(یزید) را بعد از مرگ معاویه پذیرد بلکه با خود معاویه هم بیعت نکرد. دوم (عبدالرحمن بن ابوبکر) پسر (ابوبکر) خلیفه اول، سوم (عبدالله بن عمر) پسر (عمر) خلیفه ثانی چهارم عبدالله بن زبیر مترجم آیات و تواتر و روشنی دیده بودی که يك خلیفه در زمان حیات خود بازور برای جانشین خویش از مردم بیعت بگیرد. گفتم ای (ام المؤمنین) از کارهای خلیفه نزد من انتقاد مکن زیرا من رئیس خفیه) او هستم و نمیتوانم انتقادهای تورا بشنوم و شغل و وظیفه من مانع از این است که گوش با انتقادهای تو بدهم. (سوده) گفت بسیار خوب، من دیگر از کارهای معاویه انتقاد نخواهم کرد و صحبت من راجع به (عایشه) تمام شد.

گفتم ای (ام المؤمنین) من از تو انتظار دارم که راجع بکارهای (عایشه) بعد از رحلت رسول الله برای من صحبت کنی و من میخواهم بدانم پس از اینکه رسول الله رحلت کرد کارهای سیاسی عایشه چه بود؟ (سوده) گفت من نمیتوانم راجع بکارهای سیاسی عایشه بعد از رحلت (رسول الله) بتو چیزی بگویم زیرا پس از رحلت پینمبر، زنهای او از دم جدا شدند و من نمیدانم عایشه چه کرد یعنی اطلاعات من در خصوص او، بعد از رحلت پینمبر همان است که تو و دیگران میدانند و من چون توانستم بیش از آن، از (سوده) کسب اطلاع کنیم از وی خدا حافظی کردم و از خانه اش خارج شدم.

صنعتگران ایرانی در خدمت مسلمین

دیگر از کسانی که مورد تحقیق من قرار گرفتند (زید) غلام آزاد شده پیغمبر اسلام بود. من میدانستم که (زید) که مردی بود سالخورده و فرتوت از اصحاب پیغمبر ما محسوب میگردید و بین مسلمین مرتبه ای بزرگه داشت. (زید) مردی نبود که من بتوانم او را به محل کار خود احضار کنم و مورد تحقیق قرار دهم. لذا غلام خود را بخانه اش فرستادم و اجازه گرفتم که وی را ملاقات نمایم. (زید) اجازه ملاقات داد و هنگامی که من وارد خانه اش شدم خواست برای احترامی که هر میزبان نسبت به میهمان رعایت میکند از جای برخیزد. ولی من از وی خواهش کردم که بخود زحمت ندهد و از جای نخیزد. بعد، علت آمدن خود را باو گفتم و (زید) اظهار کردای (ابن اراطه) من غلام پیغمبر بودم و او، مرا آزاد کرد و افتخار میکنم که سومین کسی هستم که دین اسلام را پذیرفتم و اول کسی که دین اسلام را پذیرفت. (خدیبچه) همسر پیغمبر بود و نفردوم علی بن ابیطالب (ع) میباشد و من نفر سوم هستم و بعد از من عبدالله بن عثمان، معروف به (ابوبکر) که بعد از حلت پیغمبر خلیفه شد مسلمان گردد.

قبل از اینکه محمد (ص) از طرف خداوند مبعوث به پیغمبری گردد بطوریکه میدانی تجازت میکرد و کالاهای درجه اول او ابریشم بود و ابریشم را از ایران وارد مینمود. ولی ابریشمی که پیغمبر قبل از بعثت از ایران وارد میکرد در خود ایران بدست نمیآمد بلکه از (چین) وارد ایران میشد و از ایران بحجاز میرسید. من چند مرتبه برای خرید ابریشم از طرف محمد (ص) بایران رفتم و چون هر دفعه مدتی در آنجا میماندم زبان ایرانی ها را بقدر رفع احتیاج فرا گرفتم. من در کشور ایران در یک شهر توقف نمیکردم و برای خرید کالا از شهری بشهر دیگر میرفتم و مشاهده میکردم که در شهرهای ایران صنعتگران زبردست وجود دارد که میتوانند انواع مصنوعات از جمله انواع اسلحه را بسازند.

بعد از اینکه پیغمبر اسلام از مکه بمدینه مهاجرت کرد باز من برای خرید ابریشم بایران میرفتم و راهم نزدیکتر شده بود. زیرا از مدینه عازم سوریه میشدم و از آنجا، راه ایران را پیش میگرفتم. هر دفعه که بمدینه مراجعت میکردم متوجه میشدم که خطر دشمنان اسلام برای

ما مسلمین زیاد تر شده‌ایم. در یکی از سفرها، بعد از مراجعت از ایران بر رسول الله گفتم که اگر ما بتوانیم عده‌ای از صنعتگران اسلحه‌ساز ایرانی را از سوریه یا از سوریه به مدینه بیاوریم (چون قسمتی از استادان اسلحه‌ساز ایرانی در سوریه پناهنده شده‌اند) خواهیم توانست که در مدینه انواع اسلحه‌ها بسازیم.

من گفتم یا رسول الله من حسن میکنم که روزی خواهد آمد که ما باید با دشمنان اسلام بجنگیم. بنی ما را وادار بجنگه خواهند کرد و برای آن روز میباید اسلحه داشته باشیم و انواع سلاحها را باید قبل از آن روز آماده کرد تا اینکه بتوانیم از خود دفاع کنیم و دشمنان ما، مسلمین را ناپود نکنند. رسول الله حرقه‌ما تصدیق کرد و گفت: مسلمین باید نیرومند شوند ولی ساختن اسلحه نیازمند پول است و مسلمین امروز پول ندارند که صرف خرید آهن کنند و بعد آنرا با استادان اسلحه‌ساز بسازند. تا اینکه مبادل با اسلحه نمایند زیرا استادان اسلحه‌ساز، خواه ایرانی باشند خواه از قوم دیگر، مزد نمیخواهند تا اینکه مبادرت بساختن اسلحه نمایند و مسلمانها پول ندارند تا اینکه بتوانند مزد اسلحه‌سازان را بپردازند. علاوه بر اینکه مسلمین پول نداشتند تا با اسلحه‌سازان مزد بدهند و آنها برای مسلمانها اسلحه بسازند جماعت (قریش) که در مکه بسر میبردند مدینه را تحت محاصره اقتصادی قرار دادند. جماعت قریش نمیگذاشتند که کاروان‌های مدینه بطرف جنوب (بسی سکه) بروند و نمیگذاشتند که راه شمال (راه سوریه) پیش بگیرند.

وقتی رسول الله دید جماعت (قریش) مدینه را تحت محاصره اقتصادی قرار داده‌اند تصمیم گرفت معامله متقابل کند و نگذارد کاروان‌های مکه از منطقه مدینه عبور کنند و بطرف (سوریه) بروند یا اینکه پس از خروج از سوریه و ورود به عربستان از منطقه مدینه عبور نمایند تا خود را بمکه برسانند. مسلمانها بمنوان عمل متقابل بچند کاروان مکه حمله ور شدند و قیمت زیاد نسبیسان گردید. وقتی من دریافتم که مسلمین قدری کدازای جماعت شده‌اند مرتبه‌ای دیگر لزوم ساختن اسلحه را بر رسول الله تذکر دادم و او گفت من خود در این فکر بودم و مرا مأمور کرد که سوریه و ایران بروم و بچند نفر از استادان اسلحه‌ساز را استخدام نمایم و با خود به مدینه بیاورم و نیز برای خرید آهن اقدام کنم. زیرا ماده خام هر نوع اسلحه آهن است و در مدینه آهن یافت نمیشد.

من میدانستم که آهن از زمین بدست میآید و سنگهای مندن آهن را از زمین بدست میآورند و با استفاده از آتش آنها را ذوب میکنند و آهن بدست میآید. من اطلاع داشتم اولین قومی که موفق شد آهن را استخراج کند قومی بود ساکن آسیای صغیر.

(توضیح - قوم مزبور که زید بدان اشاره میکند ملت هاتی) بود که در ترکیه کنونی میزیست. - مترجم.)

ولی قوم مزبور منقرض شد و در عوض ایرانیان برای استخراج آهن از زمین بصیرت پیدا

کردند آهن را استخراج مینمودند و بمصرف خود میرسانیدند و ما زاد آنرا با اقوام مجاور میفروختند و امروز هم صنعتگران سوریه، آهن مورد احتیاج خود را از ایران وارد میکنند. ما در عربستان اگر استادانی میداشتیم که میتوانستند آهن را از دل زمین استخراج کنند باز محتاج آهن ایران بودیم. زیرا عربستان معدن آهن ندارد تا اینکه بتوانند آهن آنرا استخراج نمایند ولی در ایران معادن آهن یافت میشود.

من بر حسب دستور پیغمبر اسلام بعد از اینکه بایران رسیدم چهار استاد اسلحه سازی را برای اینکه در مدینه کار کنند استخدام نمودم. یکی از آنها استاد ساختمان شمشیر و خنجر بود و دیگری در ساختمان زره استادی داشت و سومی گرز و کله خود میساخت و چهارمی متخصص ساختمان کمان و تیر بشمار میآمد. در عربستان ما کسانی را داشتیم که کمان و تیر میساختند ولی مهارت استادان ایرانی بیش از آنها بود و بهمین جهت یکسازنده کمان و تیر را نیز استخدام کردم. قبل از اینکه با اتفاق استادان ایرانی را مراجعت را پیش بگیرم با آنها گفتم هر نوع ابزار کار که میخواهید با خود بردارید زیرا ممکن است که در عربستان، ابزاری که مورد احتیاج شما میباشد بدست نیاید. یکی از چیزهایی که مورد احتیاج استاد کمان ساز بود یک نوع چوب بشمار میآمد موسوم به چوب بادامشک. بادامشک درختی است که در کوه های بعضی از مناطق ایران بطور طبیعی میروید و بهمین جهت در بعضی از نقاط آنرا بادام کوهی میخوانند. چوب آن درخت خیلی محکم و دارای قابلیت ارتجاع است و برای ساختن کمان، از بهترین چوبهای جهان میباشد و رطوبت و حرارت آفتاب در آن اثر نمینماید و سبب تغییر شکل چوب نمیشود.

من براهنمائی استاد کمان ساز مقداری از آن چوب را در ایران خریداری کردم و نیز مقداری آهن خریدم و با چهار اسلحه ساز راه حجاز را پیش گرفتم تا اینکه بمدینه رسیدیم. من میدانستم که برای ساختن اسلحه آنچه ضرورت دارد غیر از آهن، استاد اسلحه ساز است و ما اگر در مدینه استاد آهن داشته باشیم میتوانیم بمقدار زیاد اسلحه بسازیم. زیرا عده ای از مسلمین زیر دست استادان ایرانی، فن ساختن اسلحه را فرامیگرفتند و استاد میشدند و آنها هم شروع بساختن اسلحه میکردند. بعد از اینکه ما وارد مدینه شدیم استادان ایرانی کوره ساختن و آتش افروختن و آهن را در کوره گذاختن و شروع بساختن اسلحه کردند. بعضی از روزها، رسول الله پس از خاتمه نماز ظهر نزد آهنگران میرفت که کار آنها را ببیند و مشاهده کند چقدر اسلحه ساخته اند و وقتی پیشرفت کار آنها را میدید ابراز رضایت میکرد.

استادان ایرانی بعد از اینکه چندی در مدینه ماندند زبان عربی را فرا گرفتند و هر وقت که رسول الله بکارگاه آنها میرفت با پیغمبر ما بزبان عربی صحبت میکردند. بهر نسبت که بناست مسلمین بیشتر میشد و ما میتوانستیم که از ایران و سوریه بیشتر آهن وارد کنیم و زیادتر چوب بادامشک برای ساختمان کمان از ایران وارد نماییم کار اسلحه سازی توسعه بهم میرسانید. جمع

از مسلمین طرز ساختن اسلحه را از ایرانیان آموختند و خود کارگاههای جدید بوجود آوردند و شروع بساختن اسلحه کردند.

یکروز (عایشه) از رسول الله درخواست کرد که او را بکارگاههای اسلحه سازی ببرد تا اینکه طرز کار استادان ایرانی را در آنجا ببیند. پیغمبر ما درخواست (عایشه) را پذیرفت و او را با خود بکارگاههای اسلحه سازی برد و (ام المؤمنین) از چیره دستی استادان اسلحه ساز حیرت کرد و با آنها شروع صحبت نمود و چون ایرانیان زبان عربی را فرا گرفته بودند توانستند با (عایشه) تکلم کنند.

(ام المؤمنین) از آنها پرسید که آیا از توقف خود در این شهر راضی هستید و بشمار این شهر خوش میگذرد یا نه؟ استادی که مشغول ساختن زره بود و چند شاگرد مسلمان زیر دستش بکار اشتغال داشتند گفت مسلمین مردانی با محبت هستند و از روزی که ما در این شهر سکونت کرده ایم نگذاشته اند ما بد بگذرد و بخصوص پیغمبر شما، مردی رئوف و با محبت است.

عایشه گفت شما که از سکونت خود در این شهر راضی هستید و مسلمین را با محبت میدانید چرا دین پیغمبر ما را نمیپذیرید. شما اگر دین پیغمبر ما را بپذیرید علاوه بر اینکه از ما خواهید شد و دیگر در بین مسلمین کسی شما را به چشم بیگانه نخواهد نگرست میتوانید از مسلمانها زن بگیرید و فرزندان شما هم مسلمان خواهند بود. استاد زره ساز گفت من میل دارم که دین پیغمبر شما را بپذیرم ولی قبل از پذیرفتن دین پیغمبر شما باید با همکاران ایرانی خود مشورت نمایم. (ام المؤمنین) گفت پذیرفتن دینی که برحق میباشد احتیاج به مشورت ندارد. اگر تو میدانی که دین پیغمبر برحق است دین ما را بپذیر تا اینکه مسلمین تو را از خود بداند و پتو زن بدهند.

تو اگر بدانی که دین ما برحق است بعد از پذیرفتن اسلام از نکوهش همکاران خود بیم نخواهی داشت. چون میدانی عملی که کرده ای مطابق با صواب و حقیقت میباشد و کسی که حقیقت را میپذیرد از نکوهش دیگران بیم ندارد. سخن عایشه در استاد زره ساز مؤثر افتاد و از رسول الله که حضور داشت پرسید برای اینکه من مسلمان شوم چه باید بکنم؟ (رسول الله) گفت شهادتین را بر زبان جاری کن و دردم مسلمان خواهی شد.

مرد زره ساز براهنمائی محمد (ص) شهادتین را بر زبان جاری کرد و مسلمان شد و بعد از او سه استاد دیگر مسلمان شدند و سپس از مسلمین مدینه زن گرفتند و بکنفر از آنها در این موقع که با تو ای (پسر ارطاة) صحبت میکنم زنده است و هنوز در مدینه بسر میبرد لیکن سالخورده میباشد. این را گفتم تا بدانی برای چه مسلمین در مدینه طوری قوی شدند که قبل از ارتحال پیغمبر اسلام توانستند ارتشهای بزرگ را بسیج نمایند و میدان جنگ بفرستند زیرا در مدینه اسلحه ساخته میشد و ساز و برگ جنگی مسلمانها بتدریج پرو با افزایش میگذاشت. بعد از اینکه صنعتگران ایرانی

در مدینه مسلمان شدند پیغمبر ما امر کرد که بردستمزد آنها بیفزایند تا بعد از اینکه زن گرفتند بتوانند معاش خانواده خود را اداره نمایند. مسلمان کردن چهار صنعتگر خارجی یگانه خدمت (عایشه) بدین اسلام نبود بلکه بعد از آن چند نفر دیگر از اعراب را مسلمان کرد و آنها را وارد امت اسلامی نمود. بعد از اینکه (رسول الله) از مکه به مدینه هجرت کرد کارهای مربوط به مسلمین طوری اوقات او را گرفت که نمیتوانست با موربازرگانی رسیدگی کند و تمام کارهای بازرگانی پیغمبر اسلام محول بمن شد.

از آن پس من برای پیغمبر اسلام تجارت میکردم و از خارج کالا وارد مینمودم و بفروش میرسانیدم. بعد از هر سفر اگر چیزی فروخته بودم وجه آنرا تمام و کمال به رسول الله تسلیم مینمودم (رسول الله) قسمتی از آن وجوه را بمنوان سرمایه تجارت کنار میگذاشت که من بتوانم باز تجارت کنم و قسمتی دیگر را بعنوان حق الزحمه بمن میداد و بقیه را منتقل به بیت المال مینمود تا اینکه بمصرف مسلمین برسد.

نامه پیغمبر اسلام (ص) به پادشاه ایران

یکی از دستورهایی رسول الله که برای من صادر شد من آنرا بموقع اجرا گذاشتم این بود که در یکی از سفرها که بسوی ایران میرفتم تا کالا خریداری کنم پیغمبر ما نامه‌ای بمن سپرد و گفت بعد از اینکه بپایتخت ایران رسیدی این نامه را بخسرو پرویز پادشاه ایران تسلیم کن. رسول الله اغلب مرا بعنوان (فرزند) طرف خطاب قرار میداد زیرا مرا بفرزندی خود پذیرفته بود و کمتر اتفاق می افتاد که مرا بعنوان (زید) طرف خطاب قرار بدهد. در آن موقع گفت فرزند بتو میگویم که تسلیم این نامه از طرف تو بخسرو پرویز پادشاه ایران ممکن است برای تو خطرناک شود. زیرا من در این نامه از پادشاه ایران دعوت کرده‌ام که دین اسلام را بپذیرد و به (امت) ملحق گردد. گرچه تو وظیفه يك پیکر را بانجام میرسانی و کسی بقاصد که نامه‌ای را می آورد و تسلیم میکند ابراز خشم نمینماید. مهذا ممکن است که نسبت بتو خشمگین شود و فرمان عقوبت تو را صادر نماید.

گفتم یا رسول الله هر دستور که تو برای من صادر کنی بموقع اجرا میگذارم و لو بدانم که فرمان قتل مرا صادر مینمایند. پیغمبر ما گفت فرزند، من نمیخواهم که تو بقتل برسی و میل دارم بعد از اینکه نامه مرا تسلیم کردی و کالاهایی را که باید خریداری کنی خریدی به (مدینه) مراجعت نمایی. من از مدینه با نامه‌ای که پیغمبر اسلام برای خسرو دوم پادشاه ایران معروف به (خسرو پرویز) نوشته بود براه افتادم و از راه سوریه خود را به بین النهرین رسانیدم تا اینکه نامه رسول الله را به پادشاه ایران تسلیم کنم. ولی وقتی بمذائن پایتخت ایران رسیدم دریافتم که خسرو پرویز به مناسبت گرمای تابستان به کاخ شیرین (امروز قصر شیرین - حمرجم) رفته است تا اینکه اوقات تابستان را در آنجا بگذراند.

من که چند سفر با ایران مسافرت کرده بودم از روش زندگی خسرو پرویز اطلاع داشتم و میدانستم که بیشتر از اوقات او صرف عیش و عشرت میشود. در ایران کسی از شماره واقعی زنهای خسرو پرویز اطلاع نداشت و من از بعضی شنیدم که وی دارای پنجهزار زن بود و برخی

میگفتند که دارای ده هزار زن است. آن ده هزار زن در يك منطقه سکونت نداشتند و بعضی از آنها ساکن مدائن بودند و برخی در (کاخ شیرین) بسر میبردند و عده‌ای از آن زنان در اکباتان (همدان مترجم) سکونت داشتند.

من از ایرانیان شنیده بودم که هیچیک از پادشاهان گذشته ایران تحمل خسرو پرویز را نداشته است. من در ایران فقط يك بار در (مدائن) خسرو پرویز را دیدم. روزیکه من پادشاه ایران را مشاهده کردم خسرو پرویز با موکب رسمی از خیابان‌های مدائن می‌گذشت و پیشاپیش او بیست و نه سوار فیل را به حرکت درمی‌آوردند و بعد از آنها سواران مخصوص که همه از شاهزادگان ساسانی بودند حرکت می‌کردند. در عقب سواران مخصوص دو بیست نفر حرکت می‌کردند که عده‌ای از آن‌ها طرد در فضا می‌پاشیدند و عده‌ای دیگر گل بر زمین می‌ریختند. آنگاه خسرو پرویز سوار بر اسب در حالیکه یراق اسب او زرین و جواهر نشان بود می‌آمد و بعد از وی دسته‌ای دیگر از سواران مخصوص حرکت می‌نمودند.

باری بعد از آن که دانستم که (خسرو پرویز) از مدائن بکاخ شیرین رفته بطرف کاخ شیرین برآه افتادم تا در آنجا نامه (رسول الله) را با او تسلیم نمایم. لیکن بعد از ورود بکاخ شیرین شنیدم که (خسرو پرویز) بهمدان رفته است. چون میباید نامه (رسول الله) پادشاه ایران برسد از کاخ شیرین عازم همدان شدم. هنگامیکه سوی همدان میرفتم پیش‌بینی می‌کردم که برای رسانیدن نامه (رسول الله) بخسرو پرویز دوچار اشکال خواهم شد. زیرا اگر چه من يك ایلچی بودم و بسمت نمایندگی پیغمبر اسلام نزد خسرو پرویز میرفتم ولی اسباب ظاهری ایلچیان را نداشتم.

طبق رسمی که در کشورهای بیگانه جاری است ایلچی، به تنهایی از کشور خود بکشور دیگر نمی‌رود و با عده‌ای از ملازمین و خدمه وارد کشور بیگانه میشود و بعد از ورود، هدایایی که با خویش آورده تسلیم می‌نماید. ولی من به تنهایی وارد ایران شدم و نه دارای خدم بودم نه حشم و هدایایی با خود نیاوردم تا به (خسرو پرویز) تسلیم نمایم. ولی چون زبان فارسی را با اندازه رفیع احتیاج می‌دانستم فکر می‌کردم که خواهم توانست نامه (رسول الله) را بدست خسرو پرویز بدهم و جواب نامه را دریافت نمایم.

در همدان بدربار خسرو پرویز رفتم و نام خود را به حاجبان گفتم و اظهار کردم که من از (مدینه) آمده‌ام و شامل نامه‌ای از طرف پیغمبر خدا خطاب بخسرو پرویز هستم. حاجبان گفتند نامه خود را بیا بده تا اینکه پادشاه برسانیم.

گفتم من اجازه ندارم نامه رسول الله را بشما بدهم بلکه باید بدست خود، بخسرو پرویز تسلیم کنم و از او جواب دریافت نمایم. حاجبان گفتند اگر بخواهی نامه خود را بدست خود پادشاه بدهی سه روز صبر کن و بعد از سه روز، اول ماه فراخواهد رسید و تو میتوانی مثل دیگران

که روز اول ماه بحضور پادشاه میرسند نزد او بروی و نامه خود را تسلیم کنی. معلوم شد که رسم خسرو پرویز این است که در اول هر ماه همدا می پذیرد و در آن روز هر کس می تواند نزد وی برود و اگر شکایتی دارد بگوید و هر گاه نامه ای نوشته بخسرو دوم تسلیم نماید.

سه روز بعد من بجائی که منی گفتند خسرو پرویز در آنجا مردم را می پذیرد رفتم و کسی جلوی مرا نگرفت و وارد ایوانی وسیع شدم که خسرو پرویز در صدر آن نشسته بود. قبل از من سه نفر برای شکایت آمده بودند و خسرو پرویز شکایات آنها را شنید و بکسانی که اطرافش بودند دستور داد که بکار آنها رسیدگی کنند. آنگاه نوبت من رسید و من به خسرو پرویز نزدیک گردیدم. او بعد از اینکه مرا دید گفت ای مرد عرب تو ساکن کدام یک از ولایات عرب نشین من می باشی؟ گفتم ای پادشاه ایران من عرب هستم لیکن از اتباع تو نمی باشم بلکه در مدینه سکونت دارم و آمده ام تا از جانب پیغمبر اسلام نامه ای بتو تسلیم نمایم و جواب آن را دریافت کنم و برگردم. بعد از این گفته نامه رسول الله را که روی یک قطعه از تیماج نوشته شده بود بدست خسرو پرویز دادم.

خسرو دوم نامه را از من گرفت و کثود و نظری بقطعه نامه انداخت و گفت من این خط نمی توانم بخوانم ولی می دانم که خط عربی است. آنگاه دیپلماج را احضار کرد تا نامه را برایش بخواند و ترجمه کند. در آن نامه رسول الله از پادشاه ایران دعوت میکرد که دین اسلام را بپذیرد و دین خدا را بین ملت خود شیوع بدهد و ایرانیان مسلمان شوند و به راه راست هدایت گردند. بعد از اینکه دیپلماج از ترجمه نامه فارغ شد خسرو پرویز گفت ای مرد عرب شخصی که این نامه را برای من فرستاده کیست؟ گفتم ای پادشاه ایران، فرستنده این نامه پیغمبر خدا است و خداوند برای او وحی می فرستد و نام او را که محمد (ص) است دیپلماج تو بر زبان آورد.

خسرو پرویز پرسید که محل سکونت او کجا می باشد؟ گفتم محل سکونت او شهر (مدینه) است که در گذشته باسم (یثرب) خوانده می شد و در کشور تو، مردم آن شهر را (یا تراب) می خوانند.

خسرو دوم پرسید آیا دین این پیغمبر که محمد (ص) نام دارد وسعت یافته است؟ گفتم امروز دین اسلام در سراسر جزیره العرب وسعت یافته و چون دین خدا می باشد در سراسر جهان وسعت خواهد یافت. خسرو پرویز گفت ای مرد عرب آیا می دانی که این نامه که تو برای من آورده ای، نسبت بمن، توهین است؟ گفتم در این نامه چیزی نوشته نشده که جنبه توهین داشته باشد و مردیکه این نامه را برای تو فرستاده بزرگتر و پاکتر از آن است که بکسی توهین کند. در این نامه (رسول الله) از تو دعوت مینماید که دین اسلام را بپذیری و این دعوت توهین نیست بلکه رهبری تو بسوی رستگاری می باشد.

خسرو پرویز لحظه‌ای مرا نگریست و بعد گفت امروز روز اول ماه است و در این روز همه می‌توانند با آزادی نزد من بیایند و از هر کسی که شکایت‌دارند شکایت کنند و هر نامه که دارند بدهند و در این روز هیچکس بمناسبت شکایت و نامه خود مورد مجازات قرار نخواهد گرفت و گرنه تو را مجازات می‌کردم و امر می‌نمودم که تو را بقتل برسانند. گفتم اگر تو مرا بقتل برسانی، بدرجه شهادت واصل می‌کنی چون هر يك از ما مسلمین که در راه دین و اجرای دستورهای پیغمبر خود کشته شویم شهید محسوب می‌شویم و یکسره به بهشت می‌رویم.

خسرو دوم گفت ای مرد عرب من نمی‌خواهم امروز تو را بی‌آزارم و بیش از این، در اینجا توقف نکن و برو. گفتم من هم اکنون می‌روم ولی میل دارم از تو بپرسم که برای چه تصور می‌کنی که مورد توهین قرار گرفته‌ای؟

خسرو پرویز گفت وقتی از مردی چون من دعوت کنند که دین خود را تغییر بدهد آن دعوت، توهین است. گفتم من دیگر حرفی ندارم که با تو بزخم جز اینکه از تو بپرسم جواب رسول الله چیست؟ خسرو پرویز گفت جوابش این است که دین خود را تغییر نخواهم داد. آنگاه من از ایوان خارج شدم و مراجعت کردم.

(توضیح: تذکره نویسان اسلامی نوشته‌اند که خسرو پرویز بعد از اینکه نامه حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله را دریافت کرد آن نامه را درید و بنا بر گفته تذکره نویسان مسلمان علت قتل خسرو پرویز همین بود که نامه پیغمبر با عظمت اسلام را پاره کرد. بنده موقعی که تحصیل می‌کردم از معلم خود در حمت الله علیه شنیدم که گفت بعد از اینکه خیر دریدن نامه بحضرت ختمی مرتبت (ص) رسید فرمود همان طور که نامه مرا دریدی شکمت دریده شود ولی امروز می‌فهمم که شخصی که دارای عظمت نیروی روحی حضرت رسول الله می‌باشد این کلام را بر زبان نمی‌آورد ولی مسئله پاره کردن نامه حضرت رسول الله (ص) در تمام تذکره‌ها نوشته شده و در تاریخ هست که وقتی شهر بانو دختر یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی اسیر شد او را بمدینه بردند طوری از بدبختی خود متأثر گردید که جدش خسرو پرویز را نفرین کرد و بطوریکه مرحوم رحیم زاده صفوی نوشته‌اند این عبارت را در مسجد مدینه در حالی که مولی علی بن ابیطالب (ع) و عمر بن الخطاب حضور داشتند بر زبان آورد (روان نیاکم پرویز را آرامش مباد که نامه پیغمبر تازی درید و نژاد ساسان بدین روز نشانید) ولی بطوری که در اینجا می‌خوانیم (زید) غلام آزاد شده حضرت ختمی مرتبت (ص) که از اصحاب پیغمبر بوده صحبت از دریدن نامه نمی‌کند و معلوم می‌شود که خسرو پرویز بعد از اینکه (زید) از آن مجلس خارج شد نامه را پاره کرده است مترجم)

من از ایران مراجعت کردم و بمدینه رسیدم و چگونگی تسلیم نامه را برای رسول الله حکایت نمودم و پیغمبر ما گفت (خسرو پرویز) یک فرست گرانهارا برای رستگار شدن از دست داد ولی روزی خواهد آمد که اتباع او مسلمان خواهند شد و دین اسلام در زمین عجم و سمت خواهد رسانید.

واقعه معراج

وقتی صحبت (زید) با اینجار رسید من گفتم پیش گوئی پینمبر ما واقفیت پیدا کرد و ایرانیان مسلمان شدند و اینک در بلاد ایران، صدای اذان بگوش میرسد. ولی من از تو که از دوستان سیمی رسول الله بودی درخواست میکنم که بازراجع به (عایشه) صحبت کن.

(زید) گفت یکی دیگر از چیزهایی که من از (عایشه) بیاد دارم واقعه ایست مربوط به معراج (رسول الله) از (زید) پرسیدم آن واقعه چیست؟ (زید) گفت ای پسر (ارطاة) آیا تو واقعه معراج را شنیده ای؟ گفتم آیا ممکن است کسی مسلمان باشد و از واقعه ای چون (معراج) که در زندگی پینمبر ما از بزرگترین وقایع است بدون اطلاع بماند. زید گفت آری ممکن است که مردی از نبی مسلمان باشد ولی نداند که قبل از هجرت در شب بیست و هفتم ماه رجب، پینمبر ما با آسمان رفت و من خود در سفرها عده ای از بدویان را دیده ام که از واقعه معراج اطلاع نداشتند. اما کسانی چون تو که با طبقه فاضل مسلمین محشور هستی از این واقعه اطلاع داری و باید فضلی مسلمان این واقعه را بتفصیل در کتاب بنویسند تا اینکه در آینده مسلمین از این واقعه اطلاع داشته باشند. یکی از کارهای خوب علی بن ابیطالب (ع) در دوره کوتاه خلافت او این بود که از عده ای از فضلی اسلام و اسحاب پینمبر دعوت کرد که مجمعی تشکیل بدهند و تحت نظر وی مبادرت به نوشتن تمام وقایع دوره زندگی رسول الله نمایند تا اینکه مسلمین، در آینده از وقایع دوره پینمبر ما اطلاع کافی داشته باشند. ولی متأسفانه دوره خلافت علی کوتاه شد و بعد از اینکه معاویه به خلافت رسید آن مجمع را که هنوز وجود داشت برهم زد و وقایعی را که تحریر شده بود از اعضای مجمع گرفت و معلوم شد میل ندارد که بعضی از وقایع مربوط به دوران پینمبر در کتابهای مسلمین منعکس شود و ثبت آن وقایع را بر خلاف منافع خود و فرزندانش میدانند. در حال یکی از وقایع که باید بطور حتم در کتابها ثبت شود واقعه معراج است و هیچ پینمبر، قبل از رسول الله بان مرتبه نرسید که بر آسمان صعود کند و از هفت آسمان بگذرد و به (صدره المنتهی) برسد و این مزیت منحصر بفرد فقط نصیب پینمبر ما شد و خداوند آن قدر رسول الله را دوست داشت که او را در شب معراج از آسمانها گذرانید و نزد خود برد.

من وقایع آن شب را خوب بخاطر دارم و در خانه رسول الله در مکه بسر میبردم. رسول الله در اطاق خود در مکه مشغول خواندن نماز شب بود و من که از خواندن نماز فراغت حاصل کرده بودم خود را برای خوابیدن آماده مینمودم. با اینکه من در اطاق خود بودم متوجه شدم که نماز پیغمبر ما خاتمه یافته است و پیش بینی کردم که پس از آن رسول الله مناجات خواهد کرد. رسم پیغمبر ما این بود در شب هائی که به تنهائی بسر میبرد، قبل از خوابیدن مناجات میکرد و آنچه در دل داشت برای خداوند نقل مینمود. در آن موقع محمد (ص) به تنهائی بسر میبرد، و (خدیجه) همسرش در (شب) زندگی را بدرود گفت و پیغمبر خدا همسر نداشت.

وقتی رسول الله شروع به مناجات کرد من گوش فرادادم تا بشنوم چه میگوید. شنیدم که پیغمبر ما میگوید ای خدائی که محمد یکی از پندگان تو است، تو میدانی که مرا از قبیله ام طرد کرده اند ولی با اینکه مطرود هستم اندوهگین نمیشم زیرا میدانم که تو ای خداوند، برای من بهتر از هر خویشاوند و قبیله هستی.

(توضیح در آن موقع (ابولهب) که بجای ابوطالب مرحوم رئیس قبیله هاشمی شده بود حضرت ختمی مرتبت (ص) را از قبیله مزبور طرد کرد مترجم)

من از آن واقعه اطلاع داشتم و میدانستم که چون پیغمبر ما از قبیله هاشم طرد شده، جماعت (قریش) ممکن است او را بقتل برسانند. بعد از اینکه مناجات رسول الله تمام شد، يك مرتبه گفت فرزند... فرزند... مرا پیوشان.

من از اطاق بیرون دویدم و وارد اطاق رسول الله شدم و در نور چراغ دیدم که رنگ از صورت پیغمبر اسلام پریده، دوچار هیجانی شدید گردیده است. من متوجه شدم که حال وحی بر پیغمبر دست داده و هر موقع که رسول خدا مورد وحی قرار میگرفت همانطور منقلب میشد. من ردای رسول الله را روی او انداختم و از اطاق خارج شدم چون میدانستم که وقتی وحی بر پیغمبر نازل میشود باید وی را تنها گذاشت. بعد از اینکه باطاق خود مراجعت نمودم، بجای اینکه بخوابم نشستم، چون پیش بینی میکردم که ممکن است رسول الله باز مرا احضار کند. من میدانستم که حال وحی که بر پیغمبر مادست میدهد حالی است دشوار و با اینکه خداوند بوسیله جبرئیل با پیغمبر ما صحبت مینماید و آن فرشته مقرب کلام خدا را به رسول الله ابلاغ میکند باز پیغمبر ما هنگام شنیدن کلام خدا مرتعش میشود و گاهی پس از اینکه وحی خاتمه یافت سراپای پیغمبر از عرق مرطوب میگردد.

من نمیتوانم بگویم چه مدت گذشت تا اینکه رسول الله دوباره مرا احضار کرد و همین قدر میتوانم گفت که مدتی زیاد نگذشت. باز پیغمبر مرا صدا زد و گفت فرزند اینجایا. من وارد اطاق رسول الله شدم و مشاهده نمودم که پیغمبر ردای خود را دور کرده ولی از سرو رویش عرق میچکد و آثار خستگی زیاد از قیافه اش نمایان است. من پارچه ای بدست آوردم و عرق سرو صورت

پیغمبر را خشک کردم و گفتم یا رسول الله اگر قدری آب بنوشی حالت بهتر خواهد شد و آیامیل داری برایت آب بیاورم؟ پیغمبر گفت نه فرزندان... تشنه نیستم و من امشب از ابریق (الست) آب نوشیده‌ام. برو بخانه (علی) و با او بگو اینجا بیاید و آنگاه بخانه (ابوبکر) برو و بگو که (ابوبکر) وعایشه اینجا بیایند.

من پیوسته احکام رسول الله را می‌چون و چرا اجرا می‌کردم و از او توضیح نمی‌خواستم مگر این که خود رسول الله توضیح میداد. آن شب هم بدون اینکه پی‌رسم پیغمبر ما (علی) و ابوبکر و عایشه را برای چه احضار میکند، از خانه خارج شدم و اول بخانه علی (ع) رفتم زیرا هم خانه‌اش نزدیک‌تر بود و هم پیغمبر گفت اول با او اطلاع بدهم که نزد رسول الله برود.

علی (ع) در آن موقع نوجوان بود اما آثار دلیری و متانت از رفتار و گفتارش آشکار میشد و من میدانستم که نزد پیغمبر ما مقرب است و محمد (ص) او را چون پسر خود دوست میداشت و بدمم محبوب‌ترین دختر خویش فاطمه (ع) را بقتل می‌برد و در آن وقت در آنجا بود. در آن وقت که رسول الله تورا احضار کرده و گفته که نزد او بروی. چون در آن موقع بیم آن میرفت که جماعت (قریش) پیغمبر را بقتل برسانند علی (ع) از آن احضار غیر منتظره مشوش شد و پرسید یا (زید) آیا رسول الله سالم هست یا نه؟ گفتم بلی سالم است علی (ع) گفت خدایا شکر که پیغمبر سالم می‌باشد من هم اکنون نزد او می‌روم و آیا تو با من می‌آیی؟

گفتم نه یا (علی) زیرا رسول الله بمن دستور داده که بخانه (ابوبکر) بروم و بگویم که او و (عایشه) نیز نزد پیغمبر بروند. سپس از علی (ع) جدا شدم و راه خانه عایشه را پیش گرفتم. وقتی که در خانه (ابوبکر) را کویدم کنیزی در را گشود، از او پرسیدم که آیا (ابوبکر) و دخترش عایشه بیدار هستند یا خوابیده‌اند. کنیز گفت (عایشه) خوابیده ولی مولای من بیدار میباشد. گفتم به مولای خود بگو که من از طرف رسول الله آمده‌ام و پیغمبر، او و (عایشه) را احضار کرده است. کنیز گفت چون مولای من بیدار است وارد خانه شود تو خود این حرف را با بگو. (ابوبکر) که دقایق الباب را شنیده بود و انتظار داشت کنیزش بگوید که مراجعه کنند کیست وقتی مرا دید گفت یا (زید) آیا توهستی؟ گفتم بلی یا (ابوبکر). (ابوبکر) هم مثل علی (ع) از آمدن غیر منتظره من مشوش شد و تصور کرد که برای پیغمبر واقعه‌ای ناگوار اتفاق افتاده ولی من او را آسوده خاطر کردم و گفتم هیچ واقعه‌ای پیش نیامده جز اینکه رسول الله تو و (عایشه) را احضار کرده است.

(ابوبکر) گفت (عایشه) خوابیده ولی من او را بیدار خواهم کرد و هم اکنون بر او خواهم افتاد. من که دستور پیغمبر را بموقع اجرا گذاشته بودم مراجعت کردم و دیدم که علی و فاطمه (ع) در اطاق پیغمبر نشسته‌اند ولی رسول الله هنوز خسته بنظر میرسد. بزودی (ابوبکر) و (عایشه) هم

آمدند و وارد اطاق شدند و نشستند و آنوقت پیغمبر ما شروع صحبت کرد و گفت امشب واقعه‌ای برای من اتفاق افتاد که عظیم‌ترین واقعه زندگی من و هم چنین بزرگترین واقعه‌ای است که برای يك پیغمبر اتفاق افتاده است و من امشب به آسمان رفتم و هفت آسمان را طی کردم و راهنمای من جبرئیل بود.

آنگاه رسول الله شرح معراج را بیان نمود و گفت که چگونه در مرحله اول سفر معراج بر اهنمای جبرئیل به بیت المقدس رفت و در آنجا ابنیه آن شهر را دید. رسول الله نام يك ابنیه بیت المقدس را بزبان آورد و نام کسانی را که در آن ابنیه دید گفت و بعد بشرح مفصل مرحله دوم مسافرت که سفر از بیت المقدس تا آسمان هفتم و آنگاه از آنجا تا (صدره المنتهی) بود پرداخت. در تمام مدتی که رسول الله صحبت میکرد هیچکس لب سخن نکشود تا اینکه صحبت مفصل پیغمبر ما تمام شد. وقتی شرح مفصل سفر معراج رسول الله با آنها رسید فجر طلوع کرد و ما بنامز ایستادیم و بعد از نماز هیچ يك از ما نمیتوانستیم بخواب برویم. زیرا طوری از شنیدن شرح سفر معراج پیغمبر بهیچان آمده بودیم که خواب بر چشم ما نمی‌رفت.

من از اینجهت این واقعه را ذکر کردم تا اینکه موضوعی را که مربوط به (عایشه) است بگویم. آن موضوع این است که بعد از این که مسلمین از مکه به (مدینه) هجرت کردند و ما ساکن مدینه شدیم يك دانشمند روحانی جوان یهودی موسوم به (ایسکر بن موسی) منکر سفر معراج پیغمبر اسلام شد و گفت آن سفر واقعیت ندارد.

يك روز در حالیکه (حمزه) از خویشاوندان رسول الله که مرده‌ی پهلوان بود و من نزد عایشه بودیم و (ایسکر بن موسی) هم حضور داشت صحبت از سفر معراج شد و باز (ایسکر بن موسی) منکر سفر مزبور گردید. عایشه از (ایسکر بن موسی) پرسید آیا تو تصدیق میکنی که پیغمبر ما هرگز به بیت المقدس نرفته است. (ایسکر بن موسی) گفت تصدیق میکنم چون من تا امروز از کسی نشنیده‌ام که بگوید محمد (ص) به بیت المقدس رفته است. (عایشه) گفت ولی در شب معراج پیغمبر ما در اولین مرحله سفر آسمانی خود وارد بیت المقدس شد و تمام ابنیه اصلی آن شهر را دید و تمام نشانیهای آن ابنیه را گفت. بعد عایشه شرح ابنیه مزبور را به تفصیلی که در شب معراج از رسول الله شنیده بود بزبان آورد و (ایسکر بن موسی) که در بیت المقدس تحصیل کرده بود متعجب شد ولی من از نیروی حافظه عایشه متحیر شدم که بعد از چند سال، شرحی را که از رسول الله شنیده بود جزء بجزه، بیان میکرد در صورتیکه من تمام اسامی را فراموش کرده بودم. عایشه گفت من این شرح را در همان شب که پیغمبر ما سفر معراج رفت از زبان او شنیدم در صورتیکه پیغمبر هرگز به بیت المقدس نرفته تا ابنیه آنجا و خصوصیات هر بنا را بشناسد و بدون شك آن ابنیه را در سفر آسمانی معراج مشاهده کرده است و (ایسکر بن موسی) روحانی یهودی با تعجب ما را ترك کرد و رفت.

عمر بن الخطاب

بعد از تحقیقی که از (زید) راجع به (عایشه) کردم لازم دانستم که از (عمر) که در قدیم اسلحه دار (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم مسلمین بود راجع به مایه تحقیق کنم. (عمر) هم مردی بود سالخورده و محترم و من میباید بلوی با احترام رفتار کنم و با او گفتم تقاضای من این است که حقایق را بمن بگوئی. (عمر) با حیرت گفت ای پسر (ارطاة) آیا تصور میکنی مردی که اسلحه دار (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین بود ممکن است جز حقیقت بگوید؟

دروغگوئی از زمانی رایج گردید که مردی چون معاویه خود را خلیفه مسلمین معرفی کرد. مسلمین در گذشته دروغ نمیگفتند و امروز هم مسلمانان سالخورده دروغ نمیگویند. گفتم ای (عمر) من نمیخواستم توهین کنم و بگویم که دروغ میگوئی؟ من از اینجهت گفتم حقائق را بگو که خاطرات خود را بخوبی بیاد بیاوری. هر مرد راستگو ممکن است بر اثر فراموش کردن وقایع گذشته نتواند بعضی از حقائق را بگوید. (عمر) از توضیح من آرام گرفت و آنگاه گفت:

ای پسر (ارطاة) من در قدیم اسلحه دار (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم مسلمین بودم و کارم این بود که شمشیر و نیزه و سپر و زره و منفرد او را حمل کنم. او مولی بود و من نوکر ولی لباس او با من فرق نداشت و هر غذا را که خود میخورد بمن میخورانید و اگر ما دونفر کنار یکدیگر می ایستادیم کسی نمیتوانست از وضع لباس ما تشخیص بدهد که کدام یک مولی میباشد و کدام یک نوکر است. اما چون (عمر بن الخطاب) قامتی بلند داشت، و بلندی و قامت وی تولید احترام میکرد مردم میفهمیدند که او مولی میباشد. اگر من بجای (شفره) شاعر عرب باشم و بتوانم قصبه بسرایم باز نمیتوانم برای تو وصف کنم که (عمر بن الخطاب) که بود.

مسلمین عقیده دارند که اعجاز پینمبر اسلام (قرآن) است و این گفته صحیح میباشد ولی من مسلمان شدن (عمر بن الخطاب) راهم جزو معجزات بزرگ پینمبر میدانم. من عقیده دارم که اگر پینمبر ما نمیتوانست اعجاز کند محال بود مردی چون (عمر بن الخطاب) مسلمان شود.

من فکر میکنم که در هر هزار سال، شاید یک مرد بوجود بیاید که از حیث عزم و پشت کار و صلابت و استقامت و وفاداری و صراحت چون عمر باشد.

توای پسر (ارطاة) اگر یک مرتبه با (عمر بن الخطاب) صحبت میکردی میفهمیدی که وی از خمیره ای غیر از خمیره مردان دیگر میباشد. در (عمر بن الخطاب) نه ترس وجود داشت نه ترحم، نه کاهلی. تا وقتی که مسلمان نشده بود غروری فوق العاده داشت اما بعد از اینکه مسلمان شد غرورش، یکمرتبه زائل گردید بدون اینکه دلیری و پشتکار و استقامتش از بین برود.

من، از بین رفتن غرور (عمر بن الخطاب) را ناشی از اعجاز پینمبر میدانم زیرا فطرت انسان تغییر نمیکند و انسان، هر فطرت که دارد تا موقع مرگ حفظ مینماید و اگر فطرت مردی تغییر کند، واقعه ای خارق العاده است. آن مرد غرور و نیرومند و با صلابت بعد از اینکه مسلمان شد طوری متواضع گردید که در بعضی از سفرها که من و او بمسافرت میرفتیم و کسی یا ما نبود و پیش از یک شتر نداشتیم، در فواصل معین از شتر پیاده میشد و مرا بر شتر مینشانید و افسار مرا کوب را بدوش میگرفت و آن را میکشید تا اینکه خسته نشوم و وقتی بمنزل میرسیدیم خود از چاه آب میکشید و شتر را سیر آب میکرد.

(عمر بن الخطاب) در اولین برخورد با اشخاص، آنها را نسبت بخود مطمئن میکرد. هر کس یکمرتبه با (عمر بن الخطاب) مذاکره میکرد میفهمید که وی مردی است که دروغ نمیگوید و خدعه نمیکند و قول و فعل او یکی است و میتوان بگفته و عهدش اعتماد کرد و مجال است خلف وعده نماید ولو باشمشیر سرش را از پیکر جدا کنند. (عمر بن الخطاب) نه دروغ میگفت نه حاضر بود دروغ بشنود و نه خلف وعده میکرد نه حاضر بود خلف وعده دیگران را تحمل نماید.

در نظر او، کشتن یک نفر در راه دین اسلام با کشتن یکصد هزار تن مساوی بود و باندازه ذبح یک گوسفند از کشتن آنها متأثر نمیشد. در تمام مدتی که من اسلحه دار (عمر بن الخطاب) بودم ندیدم و نشنیدم که یک وعده نماز او قضا شود یا یکی از واجبات دیگر دین اسلام را مهمل بگذارد یکی از پسرهای (عمر بن الخطاب) مرتکب زنا شد و شهودا بر به گناه او را دیدند و (عمر) دستور داد که مقابل چشم او حد زنا جاری کنند و بعد از اینکه چهل تازیانه به پسرش زدند آن جوان زندگی را بدرود گفت. شخصی که مأمور شلاق زدن بود به (عمر بن الخطاب) گفت که مجرم فوت کرد. (عمر بن الخطاب) دستور داد که چهل تازیانه دیگر را بر جنازه پسرش بزنند تا اینکه قانون دین اسلام بطور کامل بموقع اجرا گذاشته شود.

(عمر بن الخطاب) بعد از اینکه نماز شام را میخواند با اتفاق خسابدارها، بحساب بیت المال رسیدگی میکرد و بعضی از شبها تا موقتی که بامداد میدمید مشغول رسیدگی بحساب بیت المال مسلمین بود. آنگاه نماز صبح را میخواند و بجای اینکه بخوابد و استراحت کند برای

کار کردن از خانه خارج میشد و از هیچ کار ابا نداشت و از بامداد تا شام کار میکرد و مزد میگرفت و با آن مزد امرار معاش مینمود تا اینکه هزینه زندگی او تحمیل بریت المال مسلمین نشود.

(عمر بن الخطاب) قسمتی از مزد خود را پس انداز میکرد تا در ایامی که بمناسبت وظیفه خود مجبور است بکارهای مسلمین و امور قشون کفی و سایر کارهای قلمرو اسلام رسیدگی کند و نمیتواند مزدوری نماید از حیث معاش در زحمت نباشد. ولی امروز، معاویه که خود را خلیفه مسلمین میداند کروز، از وجوه بیت المال را صرف رفع احتیاجات و تسکین هوس های خود میکند یا اینکه بخوشاوندان و دوستان خود میبخشد. روزی که (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین شد بر بوریا نغمته بود در صورتی که قبل از مسلمان شدن بر فرش گران قیمت ایرانی مینشست و روزی هم که بقتل رسید باز فرش او بوریا بود و بین آن دو تاریخ که تقریباً ده سال طول کشید سراسر کشور مصر را تصرف کرد و ضمیمه اقلیم اسلام نمود. (عمر بن الخطاب) یگانه زمامدار جهان است که با اینکه بر بوریا نشسته بود امپراطوری های بزرگ دنیا را یکی بعد از دیگری از پا در آورد و آنگاه اسلام را نیرومند و غنی کرد که دیگر در بیت المال مسلمین در مدینه برای قراردادن زروسیم جا وجود نداشت و مجبور شدند که خزانه های جدید بسازند که بتوانند بارهای طلا و نقره را که از اکناف دنیا بمدینه فرستاده میشود تا تحویل بیت المال گردد جا بدهند هر کس دیگر بجای (عمر بن الخطاب) بود، و آن قدرت را میدید و مشاهده میکرد که اختیار آن ثروت گزاف را با او سپرده اند خود را گم میکرد همچنانکه معاویه در اولین ماه خلافت خود را گم کرد و برای خود دستگاه و تجملی چون دستگاه و تجمل فرعون بوجود آورد ولی (عمر بن الخطاب) خود را گم نکرد و تا آخرین روز زندگی همچنان بر (بوریا) مینشست و برای تحصیل معاش کار میکرد و لباسی که وی میپوشید با لباسی که من در برداشتم فرق نداشت. در زمان حیات پیغمبر اسلام تمام مسلمین از او امر رسول الله اطاعت میکردند ولی (عمر بن الخطاب) طوری از جان و دل از او امر پیغمبر اطاعت میکرد که از مردی چون او با آن قدرت و صلاحیت و خشونت دیدنی بود. اگر پیغمبر ما به عمر بن الخطاب دستور میداد که پسران خود را بادست خویش سر ببرد وی بدون لحظه ای درنگ، پسران خود را سر میبرد.

همان طور که یکنعاش در فراق معشوق همواره بیاد او میباشد. (عمر) هم وقتی از رسول الله دور میشد پیوسته بیاد وی بود و هنگامیکه از مدینه دور میشدیم و بمناسبتی سفر میکردیم میشنیدم که در بیابان (عمر بن الخطاب) با صدای بلند و مثل اینکه پیغمبر حضور دارد میگفت یا رسول الله جانم فدای تو باد. ای پسر (ارطاة) من بیا بد تو بگویم که من جزو مسلمینی بودم که زیر دست صنعتگران ایرانی، اسلحه ساختن را آموختم. آنگاه وارد خدمت (عمر) شدم و او مرا اسلحه دار خود کرد چون میدانست که اسلحه شناس هستم و از آن موقع دریا قسم که (عمر بن الخطاب) مردی

است غیر از افراد دیگر و دارای شخصیتی بارز میباشد و نیز از همان موقع بدرجه علاقه و ایمان او نسبت بر رسول الله پی بردم و فهمیدم که وی از فرط علاقه و اخلاص عاشق پیغمبر ما بود و خود را سعادتمند نمیدانست مگر اینکه در جوار رسول الله باشد و او را بنگرد و کلام پیغمبر را بشنود یا دستورهای پیغمبر را بموقع اجرا بگذارد.

نوکران و غلامان وقتی میخواهند با مولای خود صحبت کنند او را بمنوان (مولای من) یا (سید من) میخوانند. ولی (عمر بن الخطاب) بمن گفته بود که هر گاه او را بمنوان (مولای من) یا (سید من) بخوانم خشمگین خواهد شد و میگفت که در اسلام تمام افراد برابرند و کسی را بر دیگری مزیت نیست تا اینکه دارای عنوان (مولی) و (سید) شود و (سید) و پیشوای مسلمین محمد رسول الله (ص) است که از طرف خداوند برای رهبری نوع بشر بسوی دستگیری مبعوث بر سالت شده است. این بود که من هر وقت میخواستم (عمر بن الخطاب) را مورد خطاب قرار دهم او را باسم (ابن الخطاب) میخواندم و روزی از او پرسیدم برای چه تو عاشق رسول الله هستی. (عمر) گفت برای اینکه من یقین دارم که او فرستاده خداست و کلامی که از دهانش خارج میشود کلام خدا می باشد و از این گذشته از محمد (ص) يك نوع قوه نیرومند ساطع میشود که مرا بطرف او میکشد و من نمیتوانم او را دوست نداشته باشم.

زن‌های قبیله (کلب) مسلمین را

مقتلوع النسل کردند

یکی از قبایل که مسلمین میخواستند بر آنها غلبه کنند قبیله‌ای بود موسوم به کلب. من تصور نمیکنم که در بین انبای بشر موجوداتی مخوف‌تر از زن‌های قبیله (کلب) وجود داشته‌اند. هنگام جنگ، زن‌های قبیله (کلب) مثل مردها سلاح بدست میکرشته و بی‌دان جنگ میرفتند و در موقع راهزنی زن‌های آن قبیله، مثل مردها بکاروانیان حمله میکردند و آنها را به قتل میرسانیدند.

چون قبیله مزبور برای کاروان‌های مسلمین که از مدینه خارج میشد یا به مدینه مراجعت میکردند تولید مزاحمت مینمود (عمر بن الخطاب) با یکصد پنجاه تن از مسلمین مأمور شد که برای گوشالی قبیله (کلب) برود و من هم چون اسلحه‌دار (عمر) بودم با وی رفتم.

ما بعد از خروج از مدینه، پنج روز راه پیمودیم تا اینکه به منطقه سکونت قبیله (کلب) رسیدیم. هنگامی که بان منطقه رسیدیم آفتاب در شرف غروب کردن بود و فرمانده ما (عمر بن الخطاب) گفت که اردوگاه بوجود بیاوریم و اظهار کرد که باید تا صبح بنوبه نگهبانی نمود. ما اردوگاه بوجود آوردیم و طبق رسم جنگ دودسته نگهبان گذاشتیم.

یکی آن‌ها یکبار دو گاه خیلی فاصله داشتند دیگری کسانی که فاصله آن‌ها پار دو گاه کمتر بود و مقرر شد که نگهبانان دسته اول اگر چیزی دیدند که مورد سوختن بود نفیسر بزنند و اگر بجهتی نتوانستند نفیر خود را بسدا در آورند بوسیله فریاد زدن دیگران را بیاگاهانند. ولی تا صبح، واقعه‌ای که ما را از خواب بیدار نماید اتفاق نیفتاد.

وقتی بیدار شدیم چون پیش‌بینی میکردیم که در آن روز بین ما و قبیله (کلب) جنگ در خواهد گرفت خود را برای پیکار آماده نمودیم و قبل از این که براه بیفتیم، بطری غیر منتظره مورد حمله قبیله (کلب) قرار گرفتیم ما نتوانستیم بهمیم چه موقع افراد قبیله (کلب) ما را محاصره

کردند و بنظر میرسید که شب قبل دورادور، بدون این که خود را به نگهبانان نشان بدهند مارا محاصره کردند ولی درصدد بر نیامدند که بماشیخون بزنند.

من در آن روز نفهمیدم که افراد قبیله (کلب) که شب قبل مارا از راه دور محاصره کرده بودند چرا شیخون نزدند. ولی بعد مطلع شدم که چشم‌های افراد قبیله (کلب) بملتی که میدانم موروثی بود یأسب دیگر داشت هنگام شب بخوبی نمیدید و چون میدانستند در موقع شب چشمشان بدرستی نمی‌بیند تا بامداد صبر کردند و بعد حمله نمودند.

من ندیده بودم که زنهای برای تشجیع مردها بمیدان جنگ می‌روند و آنها را تحریک بر شادان می‌نمایند ولی ندیده بودم که زنهای شمشیر و نیزه و تبر بدست بگیرند و در جنگ شرکت کنند. ای پسر (ارطاة) اگر تو آن روز، در میدان جنگ بودی و زنهای قبیله (کلب) را میدیدی قبول میکردی که در جهان زشت‌تر و وحشت‌انگیزتر از زنهای قبیله (کلب) وجود ندارد.

موی سر آنها که هرگز شانه نمی‌خورد زولیده بود و همه چهره‌های آفتاب‌خورده و سیاه داشتند و از چشم‌های آنها که پراز خون بود آتش بیرون می‌آمد. ما اعراب زنها را محترم می‌شماریم و هرگز زن را مورد آزار قرار نمیدهیم ولی در آن روز چاره نداشتیم جز این که باشمشرو نیزه خطر زنهای قبیله (کلب) را از خود دور کنیم. زیرا اگر درصدد بر نیامدیم که آنها را از خود دور نمایم زنهای قبیله (کلب) مارا بقتل میرسانیدند.

مردهای قبیله (کلب) نیز باتفاق زنهای باحمله‌ور شدند و چون زن و مرد از چهار طرف باحمله میکردند و شماره جنگجویان خصم زیاد بود ما در مضیقه قرار گرفتیم. باین که همه بادلیری می‌جنگیدند یک‌عده هشت نفری از ما از دیگران جدا شدیم و افراد قبیله (کلب)، دست‌های مارا از پشت بستند و از میدان جنگ خارج کردند و به طرف خیمه‌های خود که با میدان جنگ خیلی فاصله داشت بردند.

آن روز تا غروب آفتاب مسلمین باین که در محاصره بودند با افراد قبیله (کلب) جنگیدند ولی به مناسبت و فور جنگجویان خصم نتوانستند که خط محاصره را بشکافند و خود را نجات دهند. اما بعد از اینکه آفتاب غروب کرد و تاریکی شب فرود آمد، افراد قبیله (کلب) که هنگام شب بخوبی نمیدیدند سست شدند و مسلمین توانستند که خود را از محاصره نجات بدهند.

چون محقق شد که یک‌عده یکصد و پنجاه نفری برای پیکار، با قبیله (کلب) کافی نیست و باید بانروئی قوی‌تر با آن قبیله پیکار کرد و از طرف دیگر، ممکن بود که برای مرتبه دوم، مسلمین در محاصره قرار بگیرند، (عمر بن الخطاب) فرمان مراجعت از منطقه قبیله (کلب) را صادر نمود تا با نیروئی تواناتر برای گوشمالی آن قبیله رجعت نماید.

(عمر بن الخطاب) متوجه شد که هشت تن از مسلمین (از جمله من) اسیر قبیله (کلب) شده‌اند ولی میدانست که مبارزه برای آزاد کردن ما، بی نتیجه است و سبب قتل تمام مسلمین خواهد شد. این بود که ملاح را در جنت دانست تا گزارش آن واقعه را با اطلاع رسول الله برساند. آن روز بعد از اینکه ما اسیر شدیم و دست‌های ما را بستند و به قبیله خود بردند زیر آفتاب گرم صحرا نگاه داشتند.

نگهبانان ما چند نفر از زنهای قبیله بودند و ما شکایت کردیم و گفتیم حرارت آفتاب ما را اذیت میکند و بهتر آن است که ما را در خیمه‌ای جا بدهند که آفتاب بر ما نتابد. ولی آنها درخواست ما را نپذیرفتند و ما آن روز با دست‌های بسته زیر آفتاب ماندیم.

بعد از اینکه شب فرا رسید ما تصور کردیم که دست‌های ما را خواهند گشود و با غذا و آب خواهند داد. لیکن زن‌های بی رحم قبیله (کلب) دست‌های ما را باز نکردند و با غذا و آب ندادند. روز بعد، وقتی آفتاب دمید، ما همچنان گرسنه و تشنه بودیم و با دست‌های بسته زیر آفتاب بسر میبردیم.

در آن روز هم ما چند مرتبه از زن‌های قبیله (کلب) که نگهبان ما بودند درخواست کردیم که ما را به خیمه ببرند و دست‌های ما را بکشایند. ولی آنان، درخواست ما را نپذیرفتند. روز دوم هم تا غروب ما زیر آفتاب بودیم و بعد از این که شب فرا رسید هوای صحرا خنک شد از فرط خستگی و گرسنگی و تشنگی و درد دست‌ها بخواب رفتیم. طوری بود دست‌ها که از پشت بسته شده بود درد میکرد که من میانداشیدم اگر زنده بمانم، هر دو دست من چلاق خواهد شد و تا پایان عمر بی‌دست خواهم بود.

وقتی آفتاب سومین روز اسارت ما دمید ما هشت نفر دانستیم که در آن روز، بطور حتم خواهیم مرد و نخواهیم توانست تابش آفتاب و بخصوص درد شدید دست‌های بسته را تحمل نماییم. زن‌هایی که نگهبان ما بودند پس از اینکه قدری از روز گذشت و آفتاب بالا آمد بما گفتند که امروز دست‌های شما را خواهیم گشود و در یک خیمه جا خواهیم داد تا اینکه آفتاب بشما نتابد. ما از این مژده خوشوقت شدیم و لحظه بلحظه از آنها میپرسیدیم پس چه موقع دست‌های ما را میکشاید و آنها میگفتند که قبل از اینکه آفتاب بوسط آسمان برسد دست‌های شما باز میشود. من گفتم تا آن موقع ما همه خواهیم مرد زیرا سه روز است که یک قطره آب بلب ما نرسیده و درد شدید دست‌ها مانع از این شده که بتوانیم بخوابیم. بعد از اینکه یک ربع از روز گذشت ما هشت نفر که بر زمین گرم صحرا، زیر آفتاب، روی یک پهلو قرار گرفته بودیم زیرا نمیتوانستیم طوری دیگر قرار بگیریم مشاهده کردیم که زن‌های قبیله (کلب) نزد ما آتش افروختند. ما تصور کردیم که آنها آتش افروخته‌اند تا اینکه برای ما طعام فراهم نمایند و بخود گفتم لابد آنها فکر میکنند که بعد از چند روز گرسنگی، باید غذایی فراوان و لذیذ بما بخوراند و گویا قصد دارند که برای ما گوشت طبخ کنند.

یکی از زن‌ها پرسید آیا گوشتی که برای ما طبخ میکنید گوشت گوسفند است یا گوشت شتر؟ آن زن که مانند سایر زن‌های قبیله (کلب) وحشت‌انگیز بود گفت بزودی خواهید فهمید که برای شما چه گوشت طبخ خواهد شد. با اینکه من از حرارت آفتاب و تشنگی و اینکه دیگر وجود دست‌های خود را حس نمی‌کردم خواهان مرگ بودم وقتی آن حرف را از آن زن شنیدم، مرتعش شدم. چون حدس زدم که زن‌های بیرحم قبیله (کلب) بعد از آن همه آزار و اذیتن بر ما، در فکر آزاری تازه هستند. باسیران گفتم بخود وعده غذای لذیذ رانده‌ید چون منظور زنها از فروختن آتش این نیست که ما غذا بدهند بلکه قصد دارند که ما را بیازارند. یکی از اسیران گفت نکنند که قصد دارند ما را زنده بسوزانند.

من گفتم نه، زیرا آتشی که فروخته‌اند برای زنده سوزاندن ما نیست و اگر میخواستند ما را زنده بسوزانند آتشی زیادتر می‌افروختند. طولی نکشید که ما دیدیم زن‌ها چند قطعه آهن در آتش انداختند تا اینکه تفته شود. یکی از اسیران گفت این زن‌های مخوف قصد دارند که ما را بوسیله این آهن‌ها داغ کنند.

در عربستان کسانی که شترهای زیاد داشتند آنها را با شکلی مخصوص داغ میکردند تا اینکه با شتران دیگر مشبه نشوند و همه، صاحب شتر را بشناسند. من وقتی به شام سفر کردم دیدم که در آنجا اسب‌ها را داغ میکنند اما در عربستان کسی اسب را داغ نمیکرد زیرا اسب عربی گران‌بها است و اگر آن را داغ کنند، از قیمت اسب کاسته میشود. ما میدانستیم که در عربستان، هیچکس برده را داغ نمیکند و اگر زن‌های قبیله (کلب) میخواستند ما را ببردگی بگیرند نمی‌باید ما را داغ نمایند.

ای پسر (ارطاة) من در آن موقع از فرط رنج و تشنگی و درد دست‌ها نمیتوانستم این‌طور که با تو حرف می‌زنم، صحبت کنم و با ناله از یکی از زنها پرسیدم که این آهن‌ها را برای چه در آتش گذاشته‌اید؟ می‌خواهید شتران را داغ کنید. زن گفت نه و ما میخواهیم انسان‌ها را داغ نمایم. آنگاه من و اسیران دیگر دانستیم که زن‌های خونخوار قبیله (کلب) قصد دارند ما را داغ کنند. صدای ناله ما برخاست و گفتیم این چه ظلم است که میخواهید ما را بکشید؟ اگر میخواهید ما را برده نمائید دست‌های ما را بکشائید و ما را به خیمه ببرید و با آب و غذا بدهید و ما برده خواهیم شد و دیگر برای چه ما را داغ میکنید؟ دو کجای عربستان اسیران جنگی را داغ میکنند که شما میخواهید ما را با آهن تفته بسوزانید؟ ولی زنها ما جواب ندادند و در عوض با سیران نزدیک شدند و بدون اینکه دست‌های ما را بکشائند ما را اعریان کردند. آنوقت من قصد آن زن‌های خونخوار پی‌بردم و متوجه شدم که میخواهند ما را مثل کنده‌آهنم بطوریکه برای یک مرد بزرگترین بدبختی و نقص است زیرا تا پایان عمر از سادت داشتن اولاد محروم میشود. لیکن آن زن‌های بیرحم و بی‌شرم یکی بعد از دیگری ما را مثل کردند و عمین که يك نفر مثل و

مبدل بخواجه میشد یکی از آهن‌های تفته را با انبر از آتش خارج میکردند و روی مقطع عضو بریده شده می‌گذاشتند تا اینکه جریان خون قطع شود.

بعد از اینکه يك زن بایك حرکت خنجر مرا مثله کرد و برای همیشه مرا از سعادت داشتن اولاد محروم نمود من طوری خود را بدبخت و محروم یافتم که وقتی آهن تفته را روی مقطع عضو بریده شده نهادند احساس سوزش نکردم زیرا سوزش درونی من بقدری شدید بود که نمیکذاشت سوزش جسمی را احساس نمایم. فقط خدامیدانند که من بعد از اینکه مثله شدم و مقطع زخم را داغ کردند چقدر درد جسمی و روحی را تحمل نمودم. زن‌های پیر رحیم قبیله (کلب) باینکه ما را مثله کردند دست‌هایمان را نکشوند و ما همچنان در بیابان مقابل آفتاب، بر زمین گرم افتاده بودیم. آن روز که مثله شدم، هنگام عصر، از حال رقتم و در آخرین لحظات، قبل از اینکه از حال بروم خدارا شکر نمودم که زندگی من خاتمه یافت و دیگر درد جسمی و عذاب روحی را تحمل نخواهم کرد. در آن حال، که مرگ را نزدیک میدیدم طوری خود را بسبک می‌یافتم که تصور میکردم میتوانم پرواز کنم و بگمانم تمام کسانی که بسوی مرگ میروند، در لحظه‌های آخر قبل از اینکه روح از کالبدشان جدا شود، خود را همانگونه بسبک، احساس مینمایند و بخود میگویند که میتوانند پرواز کنند.

يك وقت چشم گشودم و مشاهده کردم که باز در معرض آفتاب قرار گرفته، بر زمین گرم صحرا افتاده‌ام. چند تن از زنهای قبیله (کلب) مقابل من ایستاده بودند و یکی از آنها گفت برخیز و به خیمه برو. گفتم مگر من نمرده‌ام. آن زن گفت تو نمرده‌ای ولی رفقای تو مرده‌اند. من در آن موقع نتوانستم بفهمم که آن زن چه میگوید چون آنقدر ناتوان بودم که نمیتوانستم با اوضاع اطراف خود پی ببرم. زنی که بامن صحبت میکرد گفت برخیز و به خیمه برو تا اینکه در آفتاب نباشی.

گفتم من نمیتوانم برخیزم و به خیمه بروم برای اینکه دستهایم بسته است. زن گفت دستهای تو را باز کرده‌ایم. آنوقت فهمیدم که دستهایم گشوده شده ولی من نمیتوانستیم دستها را حرکت بدهم و مثل کسانی بودم که دودست ندارند.

یکی از زنها که نیزه‌ای دردست داشت با کعب نیزه چند بار مرا زد و گفت برخیز. من با او گفتم بجای اینکه با کعب نیزه مرا بزنی نیزه خود را در سینه من فرو کن و مرا بقتل برسان که من دیگر عذاب آفتاب و درد جسمی و تشنگی را تحمل نکنم. زن‌ها وقتی متوجه شدند که من نمیتوانم برخیزم دو دست مرا گرفتند و مرا بلند کردند و من از فرط درد فریاد زدم چون تمام استخوان‌های بدنم مثل این بود که خشکیده باشد. زن‌ها مرا کشیدند و بخیمه‌ای بردند و بر زمین انداختند و بعد، يك ظرف سفالین پر از آب را کنارم نهادند.

من که نمیتوانستم برخیزم و آب بنوشم مانند جانوران، سر را در ظرف میبردم و جرعای آب مینوشیدم و بتدری ضعیف بودم که نمیتوانستم چند جرعه پیای بنوشم. من مدت پنج روز در آن خیمه روی زمین افتاده بودم و بین حیات و مرگ بسر میبردم. در آن پنج شبانه روز جز آب چیزی از گلوی من پائین نمیرفت. یک مرتبه، چنددانه خرما کنارم نهادند ولی من نتوانستم خرما را تناول کنم.

تصور میکنم که در آن پنج شبانه روز که من در آن خیمه بودم هذیان میگفتم برای اینکه دائم، مناظر وحشت انگیز به چشم میرسید. بعد از آن، حال من رو به بهبود رفت و توانستم دودانه خرما بخورم و در روزهای ششم و هفتم، چند لحظه مینشستم اما سرم دچار دوام میشد و ناچار با سرم را بر زمین مینهادم و دراز میکشیدم. عاقبت بهبود یافتم و توانستم بر پاخیزم و مطلع شدم که هفت نفر از همکیشان من بعد از اینکه مثل شند بر اثر درد جسمی و عذاب روحی و حرارت آفتاب و تشنگی جان سپردند و جز من کسی زنده نمانده است. زنهای قبیله (کلب) همین که دیدند من میتوانم راه بروم، مرا مجبور نمودند که کار کنم.

ای پسر (ارطاة) تو میدانی که کارهای یک قبیله که در صحرا زندگی میکنند چه میباشد. زنهای قبیله گاهی مرا وادار میکردند که برای آنها شیر شتر بزخم که بتوانند روغن آن را بگیرند و گاهی بمن دستور میدادند که برای آنها گندم بگویم اما نمیکذاشتند که از حدود قبیله (کلب) خارج شوم.

(عمر بن الخطاب) بعد از اینکه از جنگ با قبیله (کلب) مراجعت کرد چگونه آن جنگ را با اطلاع رسول الله رسانید و گفت هشت تن از مسلمین اسیر قبیله کلب شده اند و باید فدیة داد و آنها را آزاد نمود. (رسول الله) دستور داد که فدیة هشت نفر را از بیت المال مسلمین بردارند و بقبیله کلب ببرند و اسیران را آزاد کنند. ولی بطوریکه گفتم هفت تن از همکیشان من مرده بودند و کسانی که حامل فدیة بودند مرا آزاد کردند و بمدینه برگردانیدند.

يك اتهام ناروا بعایشه و اثبات بیگناهی او

ای پسر (ارطاة) من در آن موقع جوان بودم و دیگران می گفتند که دارای مباحث معتظر میباشم و مثل تمام جوانان آرزو داشتم که دارای فرزند شوم. تا آن موقع من متأمل نشده بودم و بعد از اینکه مرا مثله کردند و من مبدل بخواجه شدم، نمی توانستم زن بگیرم و دارای فرزند گردم. من نمیتوانستم رنج درون و محرومیت خود را بکسی ابراز کنم چون هیچ عرب حاضر نیست بگوید که او را خواجه کرده اند. از یک طرف رنج میبردم که خواجه شده ام از طرف دیگر خون دل میخوردم که نمیتوانم راز خود را بروز بدهم. کسانی که مرا از قبیله (کلب) بمدینه برگردانیدند از آنهوه من حیرت مینمودند و پهن می گفتند تو بجای اینکه اندوهگین باشی باید ابراز شادمانی کنی. زیرا از اسارت نجات یافته ای و خداوند بتو تفضل کرد و بر خلاف هفت نفر دیگر زنده ماندی.

من که نمیتوانستم علت آنده خود را بگویم می گفتم که گرفتگی خاطر من ناشی از کسالت جسمی است و زنهای قبیله (کلب) در موقع اسارت، آن قدر مرا آزرده تا اینکه بیمارم کردند و بیماری من بزودی ممالجه نخواهد شد. من بکسانی که مرا از قبیله (کلب) بمدینه برگردانیدند نگفتم که زنهای قبیله کلب هفت تن از رفقای مرا قبل از اینکه بمیرند مثله کرده اند. چون اگر این موضوع را بر زبان می آوردم ناگزیر میباید بگویم که من نیز چون آنها خواجه شدم. طوری من از ابراز درد درونی خود بیم داشتم که بعد از رسیدن بمدینه حتی به (عمر بن الخطاب) که من نزد وی کار میکردم نگفتم که زنهای قبیله (کلب) مرا مثله کرده اند.

(عمر بن الخطاب) راجع باینکه هفت نفر از ما ماه بون بر سرش کرد و من گفتم زنهای قبیله (کلب) دستهای ما را از پشت بستند و ما را در بیابان بحال خود گذاشتند و غذا و آب بهمانندند و گرسنگی و تشنگی و دردهای جسمانی و حرارت آفتاب، همه را بیحال کرد و آن هفت نفر چون از لحاظ بنیه از من ضعیف تر بودند جان سپردند. من هم با اینکه از همه جوا تر بودم، یقین حاصل کردم که خواهم مرد. ولی نمردم و زنده ماندم و با کمال تأسف اینک خبر مرگ آن هفت نفر را با اطلاع تو میرسانم. قبل از اینکه من برای نماز ظهر بمسجد (مدینه) بروم (عمر بن الخطاب)

شرح واقعه را بطوری که از من شنیده بود برای پیغمبر ما نقل نمود. رسول الله (ص) که مردی بود باهوش و مدبر و دارای قدرت استنباط، متوجه شد چگونه مرگ آن هفت نفر نباید آنطور باشد که من نقل کرده‌ام. پیغمبر ما میدانست که يك مسلمان دروغ نمیگوید و لذا یا من توانستم که شرح واقعه را آنطور که باید برای (عمر بن الخطاب) بیان کنم یا اینکه عمر توانسته بیان مرا آنچنانکه باید برای پیغمبر نقل نماید. بعد از اینکه نماز ظهر خوانده شد، در مسجد طبق معمول، اطراف پیغمبر ما گرد آمدند و سئوالاتی از رسول الله کردند و جوابهایی شنیدند. لیکن من از فرط اندوه جرئت نمی‌کردم چیزی بگویم و خود را بر رسول الله نشان بدم تا اینکه چشم پیغمبر بمن افتاد.

ای پسر (ارطاة)، تو که زمان رسول الله را ادراک نکرده‌ای نیدانی که نگاه پیغمبر ما چند ملام و درتوف بود و وقتی تشرش به شههای یکنفر می‌افتاد آن شخص مجذوب نگاه ملام و با محبت رسول الله میشد.

من هم وقتی متوجه شدم که پیغمبر مرا می‌نگرد بدبختی خود را فراموش کردم ولی رسول خدا از چهره و حال من فهمید که من چیزی در دل دارم که نمیتوانم در مسجد و با حضور مسلمین بگویم و گفت یا (عمر) من میخواستم با تو صحبت کنم و بعد از اینکه از مسجد بخانه مراجعت کردم بخانه یا تا بیشتر تو را ببینم. ساعتی بعد از خاتمه نماز، رسول الله (ص) بخانه خود مراجعت کرد و من هم بخانه‌اش رفتم و با اجازه او نشستم. در اطراف غیر از رسول خدا و من کسی نبود و پیغمبر گفت قبل از این که تو صحبت خود را بکنی، بهترین است که غذا بخوری چون من حس میکنم که آنچه میخواهی بگویی غم انگیز است و تو را از خوردن غذا باز میدارد. بعد از اینکه طعام آوردند و خورده شد رسول الله گفت یا (عمر) آیا چگونه مرگ مؤمنین در قبیله (کلب) همانطور بود که تو برای (عمر بن الخطاب) حکایت کردی و او برای من نقل نمود؟ زیرا من حس میکنم که مرگ مؤمنین در قبیله (کلب) نباید اینطور باشد که تو برای (عمر) حکایت

(توضیح- طبق روایتی که در بعضی از تواریخ هست (زید بن حارثه) دوره معاویه را ادراک نکرده و در جنگ (موته) شهید شد، خود ما نیز در شرح حال حضرت ختمی مرتبت (ص) که در مجله خواندنیها چاپ شد نوشتیم که (زید بن حارثه) در جنگ (موته) بدرجه شهادت رسید و این خبر با اطلاع (کورت فریشلر) آلمانی نویسنده سرگذشت (عایشه) نیز رسیده ولی چون روایات مربوط بتاریخ فوت بعضی از اصحاب رسول الله (ص) و هکذا بعضی از زنهاى حضرت رسول (ص) از مراجع گوناگون متفاوت است (کورت فریشلر) در فصلی از سرگذشت خود روایت مربوط باین راکه (زید) تا زمان معاویه حیات داشته، مأخذ قرار داده است. مترجم)

کردی و او بمن گفت و چون تو مسلمان هستی و يك مسلمان دروغ نمیگوید، من جس میزنم که مانی وجود دارد که تو نمیتوانی شرح وقایع را آنطور که اتفاق افتاده است بگویی. من که تا آن موقع راز خود را حفظ کرده بودم دیگر نتوانستم خودداری کنم و گفتم بلی یا رسول الله، مانی وجود دارد که جلوی زبان مرا گرفته بود و مانع از این میشد که من تمام وقایع را بگویم.

ولی اینك که خود را در حضور تو میبینم و غیر از تو کسی سخن مرا نمیشنود شرح وقایع را بطور کامل بیان میکنم. آنوقت شرح مفصل منله شدن خود و هفت نفر دیگر را برای رسول الله حکایت کردم و گفتم که چگونه بعد از اینکه زنهای قبیله (کلب) ما را ناقص کردند، زخمها را با آهن گذاخته داغ نمودند ما را در بیابان گذاشتند و رفتند. وقتی تفصیل ناقص شدن ما، و مرگ آن هفت نفر با تمام رسید رسول خدا سخت متأثر گردید. بعد از اینکه من دیدم رسول الله دوچار تأثر شدید گردید سکوت نمودم تا اینکه پیغمبر ما سر برداشت و گفت یا (عمرو) از این قرار آقای تو (عمر بن الخطاب) از این واقعه اطلاع ندارد. گفتم نه یا (رسول الله) او از این موضوع مطلع نیست و من جرئت نکردم که این مسئله را با آقای خود بگویم خاصه آنکه قبل از مسافرت ما بمنطقه قبیله (کلب)، عمر بن الخطاب، راجع به رومی من صحبت کرده بود و گفت بعد از مراجعت از آن سفر زنی را که متناسب همسری من باشد انتخاب خواهد کرد و بمن خواهد داد و من نمیتوانم با او بگویم که ناقص شده‌ام.

رسول الله گفت یا (عمرو) من بجز این این بدبختی بزرگ که بر تو وارد آمده تو را در جوار خود قرار میدهم و تو در خانه من خواهی زیست و اگر مایل باشی در کارهای خانه، باسکنه این منزل کمک خواهی کرد. گفتم یا رسول الله، برای يك مسلمان، در جوار تو زیستن از بزرگترین سعادتها است ولی (عمر بن الخطاب) حیرت خواهد نمود و تصور خواهد کرد که چون من از وی ناراضی بوده‌ام بخدمت تو در آمده‌ام. پیغمبر گفت یا (عمرو) راضی کردن (عمر بن الخطاب) با من. گفتم یا رسول الله آیا با او خواهی گفت که من ناقص شده‌ام. پیغمبر جواب داد اگر او از من در این خصوص سؤال بکند جواب درست خواهم داد. گفتم یا رسول الله، آنچه تو بکنی بر حق است. رسول الله گفت یا (عمرو) مسلمان نمیتواند دروغ بگوید و اگر (عمر بن الخطاب) از من بپرسد برای چه تو را در خانه خود نگاه داشته‌ام حقیقت را با او خواهم گفت و توصیه خواهم کرد بدیگری برون ندهد.

از آن روز به بعد، من در منزل پیغمبر بسر بردم و روزی نبود که رسول الله مرا نتواند و سعی نماید که با ایراز محبت مرا خشنود کند تا اینکه من در فکر بدبختی خود نیاشم. من یقین دارم که اگر پیغمبر ما، مراد جوار خود قرار نمیداد، و من هر روز از نزدیک با پیغمبر محشور نبودم و از صحبتهای او خشنود نمیشدم، از فرط اندوه زندگی را بدوود میگفتم. رسول الله دریافته بود که بعد از آن بدبختی که بر من وارد آمد من برای ادامه حیات احتیاج به تسلی

دارم و باید در محیطی زندگی کنم که تیره روزی خود را فراموش نمایم. من به تراز کسی بودم که در میدان جنگ، یکمرتبه دست یا پای خود را از دست میدهند و باید مدتی بگذرد تا اینکه عادت نماید خود را از یک دست یا از یک پا محروم به بیند. چون آنکه دست یا پا را از دست میدهند امیدوار هست که ازدواج کند و دارای فرزندان شود، ولی من هیچ امیدواری نسبت بآینده نداشتم و اگر حمایت و محبت رسول الله شامل من نمیشد در آن ایام که هنوز مرور زمان مرا معتاد بتحمل بدبختی نکرده بود از اندوه جان میسپردم یا اینکه قصد جان خود را میکردم. من میدانستم که (عمر بن الخطاب) از پیغمبر ما پرسیده که چرا من خدمت تو را ترک کردم و بخدمت (رسول الله) در آمدم. ولی نمیدانستم که آیا پیغمبر ما با او گفته که من مثله شده ام یا نه؟ (عمر بن الخطاب) از خود من سئوالی در آن خصوص نکرده و هر وقت که مرا میدید میگفت یا (عمر) امیدوارم بتو خوش بگذرد. در روزهای اول من در خانه رسول الله، در قسمتی که مخصوص مردها بود بسر میبرد ولی بعد رسول الله اجازه داد که بخانه عایشه بروم و در کارهای خانه داری با او کمک کنم. گاهی (سوده) زن دیگر پیغمبر بخانه عایشه میآمد و من او را در آنجا میدیدم اما برای کمک بکارهای خانه بمنزل (سوده) نمیرفتم زیرا پیغمبر اسلام گفته بود که به (عایشه) کمک نمایم و نامی از (سوده) نبرد. بعد از دو روز که من در خانه عایشه مشغول کار بودم چیزی دیدم که تا آن تاریخ بنظرم نرسید و مشاهده کردم که عایشه قلمی بدست گرفت و در دو تایی که مقابل او بود فرو برد و مشغول نوشتن شد. من تا آن تاریخ ندیده بودم که يك زن بتواند بنویسد و از عایشه پرسیدم این چیست که مینویسی؟ عایشه گفت این تاریخ و وقایع است که مینویسم ولی برای خود تحریر نمیکنم زیرا حافظه من قوی است و هیچ چیز را فراموش نمیکنم بلکه از این جهت مینویسم که دیگران در زمان من یا بعد از من، بخوانند و از وقایع این عصر مطلع شوند.

من میدانستم که شاعران اشعار خود را مینویسند و میخوانند و از شنیدن اشعار بعضی از آنها لذت میبرد. ولی نشنیده بودم که کسی تاریخ و وقایع را بنویسد و گفتم با (ام المؤمنین) وقایعی که تو مینویسی کدام است. (عایشه) گفت تمام وقایع بزرگ و کوچک را مینویسم و از جمله واقعه آمدن تو را باین خانه نیز نوشته ام. گفتم آیا ممکن است من او را ببینم. (عایشه) نوشته را بدست من داد و من مشاهده کردم که خط آن مانند خطوطی است که تا آن موقع ندیده بودم. عایشه گفت یا (عمر) آیا میل داری که دارای سواد خواندن و نوشتن شوی؟ گفتم انسان برای اینکه دارای سواد خواندن و نوشتن شود باید در نزد معلم تحصیل کند و مردی چون من دارای سواد خواندن و نوشتن نخواهد شد.

عایشه گفت یا (عمر) تو اشتباه میکنی و تو هر گاه در هر روز فقط يك حرف از من یادگیری بعد از مدتی دارای سواد خواندن و نوشتن خواهی شد. همان روز عایشه حرف (الف) را بمن آموخت و گفت که لوح سنگی فراهم کنم تا اینکه روی لوح مشق نمایم. بعد از اینکه لوح سنگی را فراهم

کردم شروع بشوق نمودم. هر روز عایشه يك حرف را بمن می آموخت و آنرا روی لوح می نوشتم و آنقدر تکرار میکردم تا اینکه نوشتن آن حرف برایم آسان میشد. بعد از اینکه حرف القبارا آموختم (عایشه) شروع به تعلیم هجی کرد و هر روز یکی از حروف القبارا با صداهای مختلف برای من هجی میکرد. من دروس (ام المؤمنین) را زود فرا می گرفتیم و او میگفت یا (عمرو) تو برای با سواد شدن استعداد داری و اگر بتحصیل ادامه بدهی با سواد خواهی شد. من مثل سایر مسلمین بعضی آیات قرآن را از حفظ داشتم و اولین آیه ای که (عایشه) برای من نوشت تا بخوانم آیه (بسم الله الرحمن الرحیم) بود.

پس از اینکه عایشه آن آیه را نوشت و بدستم داد گفت ای (عمرو) این آیه ایست بسیار معروف از آیاتی که خداوند بر پیغمبر ما نازل کرده و آیا میتوانی آنرا بخوانی. من طبق تعلیمی که از (ام المؤمنین) گرفته بودم حروف آیه را جدا کردم و توانستم کلمه (بسم) را بخوانم و بعد از آن کلمه (الله) را خواندم و چون آن آیه را از حفظ داشتم يك سرتیبه متوجه شدم که آیه مزبور (بسم الله الرحمن الرحیم) است.

از خواندن آن آیه خیلی خوشوقت شدم و بنوق آمدم تا سایر آیات قرآن را که از حفظ دارم بخوانم. از آن روز بعد عایشه سایر آیات معروف قرآن را که میدانست من از حفظ دارم می نوشت و بدست من میداد و من بعد از قدری هجی کردن آیه را می خواندم و خوشوقت میشدم که سوادم ترقی کرده و میتوانم آیات قرآن را بخوانم. من در خانه عایشه هم خادم او بودم و هم شاگرد وی و هر روز (ام المؤمنین) مرا تعلیم میداد. چون لازمه تعلیم این بود که (عایشه) و من مدتی با هم باشیم، دشمنان پیغمبر اسلام و از جمله یکی از آنها موسوم به (عبدالله ای) دستاویز بدست آورد که عایشه را متهم نماید.

(عبدالله ای) ظاهر مسلمان بود ولی از هر موقع و فرصت استفاده میکرد تا اینکه با رسول الله مخالفت کند (عبدالله ای) يك منافق بشمار می آمد و بظاهر خود را مسلمان جلوه میداد و پنهان، با جماعت (قریش) در مکه راه داشت و آنها را تفویق میکرد که بمدینه (مسکن مسلمین) حمله ور شوند. هر روز (عبدالله ای) میکوشید موضوعی بدست بیاورد تا اینکه بشعراي قریش یا شعراي منافق که آنها هم مثل خود او ظاهر مسلمان و در باطن خصم اسلام بودند بدهد تا اینکه مسلمین را مورد هجو قرار بدهند و بوسیله هجو مسلمین را بیازازند.

موضوع خدمت من در خانه عایشه و اینکه هر روز مدتی برای فرا گرفتن سواد با وی بسر میبرد دستاویزی به (عبدالله ای) داد تا اینکه شاعری هجوسرا را وادارد که يك قصیده هجائی علیه رسول الله و عایشه و مسلمین بسراید. موضوع قصیده عبارت از این بود که رسول الله يك مرد جوان و صبیح المنظر را در خانه همسر خود (عایشه) جاداده و از بامداد تا شام آن مرد با عایشه بسر میبرد و پیغمبر اسلام در خارج از خانه، در مسجد یا جای دیگر بسر میبرد. وقتی من آن قصیده

را شنیدم. آن از نهادم برآمد زیرا مطلع شدم که تمام مسلمین مدینه آن شمره جانی را شنیده‌اند. سراینده هجا، در قصیده هجائی خود، نامی از من نبرد ولی همه میدانستند مردی که در آن قصیده با اشاره شده است من هستم و نیز تمام مسلمین اطلاع داشتند که مسئله بسر بردن من در خانه عایشه و هر روز، در آن خانه، چند ساعت با او تنها بودن، واقعیت دارد. هیچیک از مسلمین نمیدانستند که من خواجه هستم و بسر بردن یک مرد که خواجه است بایک زن در خانه‌ای تنها ناپسند نیست. ولی بطوری که بعد فهمیدم (ام المؤمنین) از رسول الله شنیده بود که من خواجه هستم و اگر از آن موضوع اطلاع نداشت مرا که مردی جوان بودم بخانه خود راه نمیداد و تعلیم مرا برعهده نمیگرفت. لیکن برای اینکه قلب من مجروح نشود (عایشه) هرگز مسئله خواجه بودن مرا بر روی من نیارود و من فکر میکردم که (ام المؤمنین) از نص من بی اطلاع است و بفکر من نرسید که عایشه زوجه رسول الله (ص) و دختر (ابوبکر) اگر نمیدانست که من خواجه هستم مرا بخانه خویش راه نمیداد. بعد از قصیده اول که از طرف دشمنان اسلام سروده شد قصیده‌ای دیگر در افواه منتشر گردید. در قصیده اول از من نام نبرده بودند و نام (ام المؤمنین) هم در قصیده وجود نداشت. بلکه با اشاره راجع باو، و من بدگویی می نمودند. اما در قصیده دوم با صراحت نام عایشه و من برده شده بود. ای پسر (ارطاه) من شرم دارم که مضامین آن قصیده را برای تو بازگو کنم و بگویم سراینده شعر، با چه وقاحت، مناظری شرم آور را وصف کرده بود و عایشه و مرا در وسط آن مناظر نشان میداد و از زبان (ام المؤمنین) و من چیزهایی می گفت که وقتی می شنیدم تن من از شرم میلرزید.

من نمیدانستم که سراینده قصاید کیست و بعد از مدتی دانستم که اشعار بدستور (عبدالله ای) در سینه منافقون سروده شده است. در آن موقع من نه محرک را میشناختم نه شاعران را، بکروز در حالیکه در خانه مشغول فرا گرفتن خط از عایشه بودم. شنیدم که کودکی که از کوجه میگذرد مشغول خواندن اشعاری از قصیده دو همی باشد. طوری از شنیدن آن اشعار خشمگین و شرمگین شدم که توانستم از تعلیم عایشه استفاده کنم و (ام المؤمنین) گفت یا (عمر) امروز حواس تو پرت است. گفتم بلی یا (ام المؤمنین) و من از تو اجازه می خواهم که از منزل خارج شوم. من هر موقع که میخواستم می توانستم از منزل رسول الله خارج شوم و هر جا که میل دارم بروم و خروج من از خانه محتاج اجازه مخصوص نبود. ولی چون در آن روز در وسط درس و مشق می خواستم بیرون بروم از (عایشه) اجازه گرفتم که درس و مشق را ترک کنم و خارج شوم.

بعد از خروج از خانه تصمیم گرفتم که سراینده آن دو قصیده را پیدا کنم و با آنها بگویم ای شمرای گمراه که بدون تفکر دو مسلمان را که یکی از آنها (ام المؤمنین) است مورد اتهام قرار میدهید اگر می دانستید که بهتان شما ناحق است از بیم عذاب خدا بر خود میلرزید. لابد

آنها از من می پرسیدند بجهت دلیل بهتان آنها ناحق میباشد و من فاجعه ای را که بر این روداده بود با آنها میگفتم و آنها را از بدبختی خود مستحضر مینمودم. آنگاه از شاعران میخواستم برای اینکه کفاره بهتان ناحق را تأدیه نمایند دو قصیده دیگر بسرایند و در آنجا اعتراضات خود را که اشتباه کرده بودند و ساحت (ام المؤمنین) پاکتر از آن است که چنان اتهام بر او وارد باشد و از آن گذشته امکان نداشته که بین او، و من واقعه ای پیش بیاید که اتهام را وارد کند.

(مدینه) يك شهر بزرگ نیست و دست شهری چون (دمشق) را که اینک کرسی حکومت (معاویه) می باشد ندارد. سکنه شهر مدینه هم با اندازه شهر (دمشق) نیست و در آنجا همه یکدیگر را می شناسند زیرا کسانی که از خانه خارج میشوند و قدم به ما بر می گذارند، هر روز یا هر دو روز یکبار یکدیگر را می بینند و در صد بر می آیند که هم را بشناسند.

من با این که از سکنه بومی مدینه نبودم، و از مسلمانان مهاجر که از مکه بمدینه هجرت کردند محسوب میشدم، بمدامدتی که در مدینه بسر بردم اکثر سکنه شهر را شناختم و بعضی از آنها را با اسم و رسم میشناختم و بعضی دیگر را از روی قیافه بی آنکه بدانم اسم آنها چیست. من متوجه نبودم همانطور که من دیگران را میشناختم سایرین هم مرا میشناختند.

آنروز، وقتی در کوچه بکسانی بر میخوردم که مرا میشناختند اگر مردان بالغ بودند چشمها را متوجه زمین می کردند تا اینکه مرا نبینند و از دیدار من ناراحت نشوند یا مرا ناراحت نکنند و هر گاه از اطفال بودند پس از عبور مرا با انگشت بهم نشان میدادند و می گفتند این است (عمرو) که در خانه (رسول الله) بسر میبرد. طوری از خروج از خانه پشیمان شدم که می خواستم مراجعت نمایم ولی بخاطر آوردم که من میباید شاعران هجوس را پیدا کنم و با آنها ثابت نمایم که اشتباه کرده اند. تا اینکه بکودکی رسیدم که مشغول خواندن تصنیف دوم بود و بوی نزدیک گردیدم و پرسیدم آیا تو میدانی که سراینده این شعر کیست؟ طفل گفت من سراینده این شعر را نمی شناسم. ولی مردی که از عابرین بود گفت شنود من و آن طفل را شنید و مرا با اسم خواند و گفت یا (عمرو) برای چه می خواهی اسم سراینده این شعر را بدانی؟ گفتم برای اینکه در این شعر مرا در معرض تیرت همت قرار داده اند در صورتیکه بیگناه هستم. آن مرد گفت ای (عمرو) سراینده این شعر (ابوسفیان) می باشد. گفتم (ابوسفیان) این جا نیست بلکه در مکه زندگی میکند. مرد عابری گفت او میتواند شری بسراید و بدست یکنفر بدهد تا بمدینه بیاورد. من شنیده بودم که (ابوسفیان) که از سرشناسان قریش بشمار می آمد شعر می گوید ولی انتظار نداشتم مردی چون (ابوسفیان) شری آنچنان وقیح و جلف بسراید بخصوص اگر آن شعر مربوط به رسول الله باشد. یاد آمد که (ابوسفیان) برادر رضاعی رسول الله است و دایه ای که به رسول الله شیر داد. به (ابوسفیان) هم شیر داده، و آن مرد می باید احترام محمد (ص) را نگاه دارد. با خود گفتم که برای ثبوت ناروا بودن بهتان (ابوسفیان) به مکه میروم و آن مرد را می بینم و باو ثابت خواهم

کرد که بر عایشه و من بهتان ناحق میزند. ولی برای این که بهمکه بروم میباید از رسول الله اجازه بگیرم و اگر بدون اجازه پیغمبر عازم مکه میشوم او از قیبت ناگهانی من مشوش میشد و می اندیشید که حادثه‌ای برای من اتفاق افتاده یا این که از قرط اندوه راه بیابان را پیش گرفته‌ام.

وقتی بخانه مراجعت کردم دیدم که رسول الله از مسجد برگشته است و مرادید و گفت یا (عمر) روزهای گذشته تو خرسند بودی ولی امروز تو را غمگین میبینم. گفتم یا رسول الله علت آنده من دو چیز است. یکی این که هدف تیرت همت ناروا قرار گرفته‌ام و دیگر این که میخواهم از تو اجازه مسافرت بگیرم و چون سفر میروم چندی از تو دور خواهم بود و این موضوع مرا غمگین میکند. آنگاه موضوع دو قصیده هجائی را که سروده شده و در افواه جاری است برای محمد (ص) گفتم و اظهار کردم که این تهمت ناروا مرا سخت رنج میدهد. محمد (ص) گفت یا (عمر) از تهمت ناروا غمگین مباش. زیرا تو نزد خدا رؤسیده هستی و میدانی که مرتکب گناه نشده‌ای و نمیتوانستی مرتکب گناه شوی.

گفتم یا رسول الله من فقط برای خود اندوهگین نیستم بلکه برای (ام المؤمنین) نیز متأثر میباشم چون او را هم هدف تیر اتهام ناروا قرار داده‌اند و من نمیتوانم تحمل کنم که شعرا و هجائی (ام المؤمنین) را مورد هجو قرار دهند آنهم با ذکر اسم من. محمد (ص) گفت این اولین مرتبه نیست که دشمنان اسلام مرا مورد هجو قرار میدهند. آنها چون میبینند که دین خدا بطور منظم و سمت میگیرد برای اینکه کینه خود را تسکین بدهند با این اشعار هجو و هزل، بمن حمله مینمایند ولی من که خود را برای همه گونه فداکاری در راه خدا آماده کرده‌ام از اشعار هجو و هزل آنها متأثر نمیشوم. گفتم ولی مسلمین متأثر میشوند و آنها نمیتوانند تحمل نمایند که دشمنان اسلام به پیغمبرشان اسائه ادب کنند. بعد گفتم یا رسول الله سراینده یکی از دو قصیده هجائی را میشناسم و میدانم که (ابوسفیان) است و آیا تو سراینده دیگر را میشناسی؟ پیغمبر گفت بلی یا (عمر) و سراینده هر دو شعر، اهل مکه هستند و اشعار خود را از آنجا فرستاده‌اند. گفتم یا رسول الله من از این جهت از تو اجازه مسافرت میخواهم که بهمکه بروم و این دو شاعر را ببینم و با آنها ثابت کنم که بهتان نارواست و از آنها بخواهم که دو قصیده جدید بسرایند که در مورد (ام المؤمنین) و من اشتباه کرده‌اند. اگر دو قصیده جدید را سرودند و اشتباه خود اعتراف کردند قیما و در غیر آن صورت من که درد نیا امیدی ندارم و یگانه امیدم این است که درد نیای دیگر رستگار شوم، هر دو را خواهم کشت.

محمد (ص) گفت یا (عمر) این کار را نکن چون اگر تو این دو نفر را بقتل برسانی خود را گناهکار جلوه میدهی. کسی که بی گناه است نباید از بهتان ناروا بیم داشته باشد و مثل من شکیبائی را پیشه کن تا روزی که اسلام بموقیت کامل برسد و در آن روز، دیگر سدا ئی علیه دین خدا بر نخواهد خاست و کسی بند پیغمبر مسلمین شعر نخواهد سرود. گفتم یا رسول الله هر چه تو بگوئی

همان را بانجام میرسانم لیکن برای اینکه صدای دشمنان خاموش شود آیا اجازه میدهی که از خانه تو بروم؟

پیغمبر گفت تو اگر از خانه من بروی دشمنان دین خدا تصور میکنند که نائل بتحصیل موفقیت شده، توانسته اند که با سرودن اشعار هجو، تو را از خانه من بگریزاند. خدای که ناظر و شاهد بر همه است میداند تویی گناه هستی و من هم که شوهر عایشه میباشم یقین دارم که تو گناه نداری. لذا همچنان در خانه من باش و خدمت عایشه را بر عهده بگیر. این بود که من از مسافرت به مکه صرف نظر کردم و کماکان در منزل پیغمبر مهد دار خدمات عایشه شدم و در ضمن نزد او درس میخواندم و خواندن و نوشتن را فرامیگرفتم تا اینکه دشمنان اسلام يك قصیده هجائی جدید سرورند و آن را در مدینه منتشر کردند.

بعد از اینکه قصیده سوم در مدینه منتشر گردید مسلمانها طوری غمگین و متأثر شدند که از (اباحریره) که پسر مردی خوش مشرب بود و میدانستند که مورد محبت (رسول الله) میباشد درخواست نمودند که نزد پیغمبر برود و با وی مذاکره نماید و از او بخواهد تا اقدام کند و دنباله قصاید هجو و هزل لغو شود.

محمد (ص) گفت یا (اباحریره) وقتی من و (عایشه) که هدف تیرهای هجاستیم از این شایعات ناراحت نشویم، مسلمین نباید ناراحت شوند. (اباحریره) گفت یا (رسول الله) تو میتوانی در مورد خود و عایشه فداکاری کنی یعنی در قبال شایعات دشمنان سکوت نمائی ولی مسلمین که تو را دوست میدارند قادر بفداکاری نیستند و دوستی آنها نسبت بتو بقدری است که نمیتوانند تحمل نمایند که دیگران تو و (ام المؤمنین) را مورد هجو قرار بدهند. برای اینکه دشمنان توساکت شوند و دیگر علیه تو و (عایشه) اشعار هجائی نسرایند بهتر این است که (عمرو) را از خانه خود خارج کنی. رسول الله گفت اگر من (عمرو) را از خانه خود خارج کنم وی از اندوه خواهد مرد.

(اباحریره) با تمجب پرسید که برای چه از اندوه میمیرد؟ محمد (ص) گفت برای (عمرو) واقعه ای پیش آمده که او را اندوهگین و ناامید کرده و امروز تنها امیدواری او این است که در جوار من بسر میبرد و دلخوش است که در خانه من زیست می نماید و اگر من (عمرو) را از خود دور کنم و آن مرد از دیدار من محروم گردد از فرط غم جان خواهد سپرد و من نمی خواهم مردی که با امید من دلخوش و امیدوار است ناامید گردد. (اباحریره) گفت اگر تو (عمرو) را از خانه خود دور نکنی شایعاتی که دشمنان تو میدهند قطع نخواهد شد و مسلمین بیشتر ملول و متأثر خواهند گردید. رسول الله گفت من (عمرو) را از خانه خود نمیرانم و بشایعات دشمنان خدا و اسلام اهمیت نمیدهم. من همچنان در خانه پیغمبر ماندم و نزد عایشه درس میخواندم. وقتی دشمنان رسول الله دریافتند که هجوهای آنها در پیغمبر اثر نکرد چهارمین قصیده هجائی را

علیه (ام المؤمنین) ومن سرورند و در آن قصیده طوری نسبت بر رسول الله اسائه ادب کردند که وقتی من شنیدم از قرط اندوه و خشم لرزیدم و دیگر توانستم خودداری کنم و از خانه بیرون رفتم و راه خانه (عمر بن الخطاب) را پیش گرفتم.

وقتی وارد خانه (عمر) شدم مشاهده کردم که (ابا حریره) و (عنیف) و (سهیل ثعلب) در آنجا حضور دارند و مشغول مذاکره هستند و حس کردم که موضوع صحبت آنها مربوط است بقصیده هجائی جدید. همینکه (عمر بن الخطاب) مرا دید چهره درهم کشید و چون مردی بود صریح اللهاجه و پندارنده گفت یا (عمر) من از تو نفرت پیدا کرده ام و دیگر میل ندارم تورا ببینم و اگر بخاطر رسول الله (ص) نبود تورا به قتل میرساندم. پرسیدم یاسیدی برای چه مرا بقتل می رسانی؟ (عمر بن الخطاب) گفت برای اینکه تو تمام مسلمین را اندوهگین و بدبخت و چون عزاداران کرده ای؟ آیا تو نمیدانی که بر اثر حضور تو در خانه رسول الله و این که پیوسته با ام المؤمنین (عایشه) بسر میری چه شایه در افواه افتاده است. آیاتو این قصیده های هجو و هزل رانی شنوی و شرم نمی کنی که وجود تو باعث سرودن این قصاید گردیده است. ایکاش که تو مبتلا برض آبله میشدی و چهره ات مجدد می گردید تا اینکه اینطور زیبا نبودی. زیرا زیبایی تو سبب گردیده که این شایعات بوجود بیاید. گفتم (یاسیدی) من امروز، برای این بهانه تو آمدم تا این که راجع باین موضوع صحبت نمایم و بگویم همانم که من یکنه هستم و (ام المؤمنین) هم یکنه است. (عمر بن الخطاب) پرسید توجه میخواهی بگوئی؟

گفتم یاسیدی آیا رسول الله راز مرا بگوئی؟ (عمر بن الخطاب) جواب داد نه... آیاتو دارای رازی میباشی؟ گفتم بلی و آیا بعد از اینکه وارد خدمت (رسول الله) شدم تواز او نرسیدی که برای چه من خدمت تورا ترك کردم و در خانه پیغمبر سکونت نمودم. (عمر بن الخطاب) گفت نه... من وقتی متوجه شدم که رسول الله میل دارد که تورا در خانه خود جا بدهد خود را تسلیم اراده او نمودم و من بخود اجازه نمیدهم که در قبال اراده محبوب خود که پیغمبر است، چون و چرا کنم و آیاتو نفهمیده ای که علاقه و محبت من نسبت بر رسول الله چقدر است. گفتم چرا... از این موضوع آگاه هستم ولی باز فکر میکردم که توحیرت کرده ای که من برای چه خدمت تورا ترك کردم و وارد خدمت رسول الله شدم و چون تورا جمع باین موضوع سئوالی از من نکردی من تصور نمودم که رسول الله راز مرا بگو گفته است. (عمر بن الخطاب) گفت نه من راجع بشو چیزی به پیغمبر گفتم و نه رسول الله راز تو را با من در میان گذاشت. گفتم یاسیدی پیغمبر ما راز مرا هیچکس بروز نداد و امروز، در بین مسلمین، تنها کسی که از راز من مستحضر میباشد پیغمبر است و من یقین دارم که وی این راز را بروز نخواهد داد چون میداند که سبب سرشکستگی من خواهد شد. (عمر بن الخطاب) مرتبه ای دیگر چهره درهم کشید و گفت ای (عمر) توجه کرده ای که اینگونه حرف میزنی. زیرا چون میگوئی افشای راز تو باعث سرشکستگی ات خواهد گردید معلوم میشود که يك کار زشت

کرده‌ای و از غلنی شدن آن میترسی. گفتم نه‌ای فرزندان خطاب من کاری زشت نکردم بلکه قربانی شده‌ام. (سهیل ثعلب) گفت یا (عمرو) کسی که قربانی می‌شود زنده نیست در صورتی که تو زنده هستی و حرف می‌زنی؟ گفتم من با این که زنده هستم و حرف می‌زنم بایک کشته زیاد فرق ندارم چون مرا مثله کرده‌اند و من امروز داوطلب می‌شوم که خود را بشما گه در اینجا حضور دارم و نگاه خود را بنام مردهای مسلمان که در مدینه هستند نشان بدم تا آنها بداند که من مثله شده‌ام و یقین حاصل کنند که آنچه راجع بر روابط من با (ام المؤمنین عايشه) گفته می‌شود دروغ است چون مردی که مثله شده، نمیتواند باذنی مربوط گردد.

من تا امروز، نمیخواستم این را در برابر رو بدم چون میدانستم سرشکسته و خفیف خواهم شد. مرا بنظر حقارت خواهند نگریمت. ولی اکنون می‌بینم که طوری سهام ملامت و هجاء هرگز متوجه (ام المؤمنین) پیغمبر ما گردیده که اگر من بایک دلیل قاطع ثابت نکنم که دشمنان پیغمبر دروغ می‌گویند بیم آن میرود که کسانی چون شما که اینجا حضور دارید و از دوستان و یاران رسول الله هستید نسبت به (ام المؤمنین) ظنن شوید و تصور کنید که شاید آنچه بدخواهان و دشمنان مرا و منافقون می‌گویند درست است.

حیثیت و آبروی من در قبال حیثیت و آبروی پیغمبر ما (ام المؤمنین) بدون اهمیت است و من امروز در این جا راز خود را آشکار میکنم و حیثیت خود را متزلزل می‌کنم تا اینکه لطمه‌ای بر حیثیت پیغمبر ما و (عايشه) وارد نیاید و دشمنان اسلام فکر نکنند که توانسته‌اند بر رسول الله توهین نمایند. آنکاه جامه از تن بیدار کردم و خود را بآن چهار نفر نشان دادم.

همه اندوهگین شدند و بخصوص (عمر) خیلی ملول شد پس از این که جامه خود را پوشیدم گفت ای (عمرو) تو وقتی وارد خانه شدی من که از شنیدن قصیده جدید هجائی خشکمین بودم. کلمات درشت بتو گفتم و اینک از تو به خفاش می‌طلبم. من نمی‌دانستم که تو را ناقص کرده‌اند و چون عیاحت منظر داری از اسرار تو برای سکونت در خانه پیغمبر ناراحت بودم. آنوقت (ایا حریره) از من پرسید چگونه مثله شمام. من گفتم که زن‌های قبیله (کلب) مرا مثله کردند و سپس به تفصیل شرح اسارت خود و هفت تن دیگر از مسلمین را بدست قبیله (کلب) بیان نمودم و اظهار کردم زن‌های قبیله (کلب) بعد از اینکه چند روز ما را گرسنه و تشنه نگاه داشتند دست‌هایمان را نکتشودند آتش افروختند و ما را ناقص کردند.

هفت نفر از مسلمین که با من اسیر شدند، توانستند شکنجه گرسنگی و تشنگی و زجر مثله شدن را تحمل نمایند زیرا بعد از اینکه ناقص شدیم باز مدتی ما را بحال خود گذاشتند و با آب و غذا دادند. لذا آن هفت تن زندگی را بدرد گفتند ولی من زنده ماندم و بعد از اینکه قدیهم را برداختند به (مدینه) مراجعت کردم.

(عمر بن الخطاب) گفت ظهر نزدیک است و باید برای نماز بسجده رفت و بهتر این است

که امروز، زودتر بمسجد برویم و قبل از اینکه پیغمبر برای نماز بیاید این موضوع را با اطلاع مسلمین برسانیم. زیرا بعد از اینکه پیغمبر وارد مسجد شد اگر این موضوع را افشاء کنیم سب تکدر خاطر رسول الله خواهد شد که چرا چیزی را افشاء کرده ایم که موجب تحقیر (عمرو) میشود. ولی حیثیت پیغمبر ما و ام المؤمنین بالاتر و گرانباتر از آن است که ما ملاحظه (عمرو) را بکنیم.

(سهیل ثلمب) گفت من یقین دارم که وقتی مسلمین از این موضوع مطلع شوند چون بی گناهی (ام المؤمنین) را به ثبوت میرسانند طوری خوشوقت خواهند گردید که هیچکس در صدد بر نیآید که (عمرو) را با نظر تحقیر بنگرد خاصه آنکه (عمرو) بر اثر جنک با مشرکین اسیر و آنگاه مثله گردیده و شخصی که بر اثر جهاد در راه خدا ناقص شده خیلی اجر دارد.

سپس آن چهار نفر با من از منزل (عمر بن الخطاب) خارج شدیم و راه مسجد را پیش گرفتیم و در راه هر مسلمان که مرا با آن چهار نفر می دید حیرت می کرد زیرا انتظار نداشتند مردانی چون (عمر بن الخطاب) و (ابا حریره) و (عقیف) و (سهیل ثلمب) باشخصی چون من دیده شوند.

وقتی قدم بمسجد گذاشتیم تمام کسانی که در صحن مسجد بودند و انتظار آمدن رسول الله را میکشیدند تا اینکه برای نماز صف بیندند سکوت کردند و حیرت زده ما را نگرستند چون انتظار نداشتند که مردانی چون (عمر بن الخطاب) و (ابا حریره) و (سهیل ثلمب) و (عقیف) با مردی چون من بمسجد بیایند. (عمر بن الخطاب) مرا بیک طرف مسجد برد و (ابا حریره) و دو نفر دیگر هم با وی رفتند. آنگاه (عمر) با صدای قوی و رضای خود با یک زده ای پندگان خدا گوش کنید.

سکوت بر فضای مسجد حکمفرما گردید و (عمر بن الخطاب) گفت چندی است که همه ما اندوهگین هستیم زیرا راجع به عایشه (ام المؤمنین) بدگویی هایی میشود و میدانیم کسانی که علیه (عایشه) قضاید هجائی میسرایند میخواهند که پیغمبر ما را بیازارند و گرنه، با خود (ام المؤمنین) خصومت ندارند. آنها میگویند که بین عایشه و (عمرو) که در خانه پیغمبر ما بسر می برد روابط نامشروع وجود دارد در صورتیکه این گفته بهتان ناحق است و من بخداوند سوگند یاد میکنم که بین (ام المؤمنین) و (عمرو) روابط نامشروع وجود ندارد زیرا (عمرو) که ما امروز، او را بمسجد آورده ایم خواجه است.

وقتی مسلمین این حرف را شنیدند از آنها مزه برخاست و (عمر بن الخطاب) مرا بسوی خویش کشید و کنار خود قرار داد که همه بتوانند مرا ببینند و (عمر بن الخطاب) گفت: ای پندگان خدا زنه ای قبیله (کلب) که این مرد بدست آن قبیله اسیر شد. (عمرو) و هفت تن دیگر از مسلمین

را که اسیر شدند خواجه کردند و آن هفت نفر از گرسنگی و تشنگی ورنج ، زندگی را بدرود گفتند لیکن (عمر) زنده ماند و پیغمبر فدیه او را از بیت المال پرداخت و (عمر) بمدینه مراجعت کرد .

این مرد بعد از مراجعت بمدینه خجالت میکشید که راز خود را بروز بدهد و هر کس دیگر بجای او بود از ابراز مطلب خودداری میکرد . فقط یکتفراز راز (عمر) آگاه شد و او پیغمبر ما بود و (رسول الله) چون میدانست که (عمر) خواجه است وی را در خانه خود جاداد تا اینکه در کارهای خانه به (عایشه ام المؤمنین) کمک کند . امروز (عمر) بخانه آمد و گفت بقدری از انتشار قصائد هجائی علیه رسول الله تمکین است که دیگر نمیتواند تحمل کند که بمناسبت حضور او در خانه پیغمبر يك چنین تصنیفها سروده شود و دشمنان اسلام زبان به طعن بکشایند .

هنگامیکه عمر و وارد خانه من شد (اباحریره) و (عقیف) و (سهیل ثعلب) حضور داشتند و (عمر) با حضور آنها راز خود را پرورداد و بهمدم جامه از تن بدر کرد و ما چهار نفر با چشم های خود دیدیم که این مرد خواجه است و تاروژی که زنده میباشد نمیتواند پازن مباشرت کند .

بعد از این گفته ، (عمر بن الخطاب) خطاب به (اباحریره) گفت آیا امروز تو در خانه من دیدی که (عمر) خواجه میباشد؟ (اباحریره) گفت بخداوند سوگند که من امروز با دو چشم خود دیدم که (عمر) خواجه است . (عمر) همین سؤال در از (عقیف) و (سهیل ثعلب) نمود ، آنها هم سوگند یاد نمودند که با دو چشم خود دیدند که من خواجه میباشم .

(عمر بن الخطاب) گفت اگر اینجا مسجد نبود و رعایت احترام مسجد ضروری بنظر نمیرسید من اکنون به (عمر) میگفتم که جامه از تن بدر کند تا تمام کسانی که اینجا هستند این مرد را ببینند و مشاهده کنند که خواجه است و تهمت که بر او و (عایشه) وارد آورده اند نارواست . آنگاه (عمر بن الخطاب) گفت ای بندگان خدا آیا در بین شما کسی هست که تردیدی در صحت این گفته داشته باشد . مسلمین گفتند نه یا (عمر) و چون چهار مرد راستگو چون تو و (اباحریره) و (عقیف) و (سهیل ثعلب) میگویند که چشم خود دیده اید که (عمر) خواجه میباشد ما این موضوع را میپذیریم .

(عمر بن الخطاب) گفت من میدانم که (رسول الله) برای حفظ آبروی (عمر) حاضر نبود که این راز را فاش کند تا اینکه زبان بدگویان بسته شود . (عمر) که امروز این راز را برای ما فاش کرد فداکاری نمود و ما مسلمانها باید از فداکاری او ممنون باشیم برای اینکه ما را از اضطراب و اندوه نجات داد . گرچه ما میدانستیم که همسر (رسول الله) با عصمت است و زنی چون (ام المؤمنین) بی تقوی نمیشود لیکن چون (عمر) روز و شب ، در خانه پیغمبر بسر

میرد وعهد دار خدمات (عایشه) بودما غمگین بودیم. ولی اکنون اندوهما برطرف شد و من امروز از روزهای خوب خود میدانم زیرا هر نوع تردید راجع به (ام المؤمنین) و (عمر و) از خاطر من زایل گردید.

تمام مسلمانها در آن روز خرسند شدند و وقتی صحبت (عمر بن الخطاب) تمام شد، من بسخن در آمدم و گفتم: ای مؤمنین، پیغمبر بعد از اینکه دانست که من مثله شدم از راه ترحم مرا در خانه خود جاداد تا اینکه پیوسته در جوارش باشم و از بدبختی خود زیاد متأثر نشوم. (ام المؤمنین) هم بمن ترحم کرد و در ساعات فراغت بمن خواندن و نوشتن را می آموخت. ای مؤمنین، من بخداوند سوگند یاد میکنم که رسول الله اطلاع نداشت که من قصد دارم بخانه (عمر بن الخطاب) بروم و در آنجا راز خویش را آشکار کنم و من بدون اطلاع پیغمبر بخانه (عمر) رفتم و آنچه نباید افشاء کنم کردم. منظورم این است که رسول الله بمن نگفت که راز خود را آشکار کنم تا اینکه بیگناهی (ام المؤمنین) بشبوت برسد گوا اینکه اگر بمن دستور میداد که راز خود را آشکار نمایم بنام درخور ایراد نبود. برای اینکه مصلحت اسلام و از بین بردن نگرانی و اندوه مسلمین بیش از حیثیت یک کافر که من باشم اهمیت دارد. ولی پیغمبر ما آنقدر رئوف و با گذشت است که ترجیح میداد سهام تهمت و لامت را تحمل نماید ولی راز مرا آشکار نکند.

وقتی صحبت من تمام شد، رسول الله وارد مسجد گردید و با اینکه اظهارات (عمر بن الخطاب) و مرا شنیده بود از محیط مسجد و خوشوقتی مسلمین دریافت که من راز خود را پرورداده ام آنگاه صفهای نماز بسته شد و نماز خواندیم و بعد از نماز پیغمبر مرا فراخواند و گفت یا (عمر و) من حدس میزنم که تو امروز، راز خود را بروز دادی. گفتم بلی یا رسول الله چون نمیتوانستم بیش از این تحمل کنم که (ام المؤمنین) و تو را مورد طعن و هجو قرار بدهند. من نمیتوانستم تا آخرین روز زندگی راز خود را حفظ کنم و راز من عاقبت فاش میشد و مردم میفهمیدند که من خواجه هستم. پس چه بهتر آنکه امروز، رازم آشکار شود تا آنکه دشمنان اسلام و رسول الله خاموش شوند و دیگر هجو نسرایند.

من منتظر بودم که از روز دیگر مسلمانها با نظر تحقیر مرا بنگرند ولی برخلاف انتظارم مسلمین با نظر همدردی مرا مینگریستند و تأسف میخوردند که چرا مردی جوان چون من که در آن موقع از صباحت منتظر برخورد از بودم میباید مثله شوم. وقتی دریافتم که مسلمانها مرا با نظر حقارت نگاه نمیکند مثل این بود که وزنه ای سنگین از روی سینه ام دور شد. تا آن موقع من بمناسبت اینکه راز خود را پنهان نگاه میداشتم رنج میبردم. حس میکردم که میل دارم که آن راز را با دیگران در بین بگذارم تا اینکه سایرین به بدبختی من پی ببرند.

من میدانستم که هیچکس نمیتواند مرا بوضع اول برگرداند و من تاروژی که زنده

هستم خواجه خواهم بود. مهنذا ما ایل بودم که مردم از بدبختی من آگاه شوند و بدانند که من مردی هستم مستوجب دلسوزی و ترحم. اما میترسیدم که بر اثر افشای راز حیثیت و آبروی خود را از دست بدهم و مسخره و مضحکه عموم بشوم. بهمین جهت بعد از اینکه مسلمین دانستند که من خواجه هستم و از آنها تخفیف و تحقیر ندیدم خود را سبک بار یاقم و مثل سابق خود خوری نمی‌کردم.

من همچنان در خانه پشمبر ماندم و تاروژی که رسول الله در حال حیات بود خدمتش را ترك نکردم و بعد از رحلت رسول الله وارد خدمت ارباب سابق خود (عمر بن الخطاب) شدم.

مسئله ناپدید شدن عایشه و نزول آیاتی چند از قرآن بر نبوت بیگناهی او

رس پینمبر ما این بود که هر دفعه که بجنگ میرفت یکی از زنهای خود را با خویش میبرد و زنهای پیوسته با قرعه انتخاب میشدند. من چون خواجه بودم با آن زن سفر میکردم و عهده دار خدمت وی میشدم. من علاوه بر اینکه در سفرها عهده دار خدمت زنهای پینمبر میشدم محافظ آنها نیز بودم تا اینکه مردهای بیگانه بزنها نزدیک نشوند و مقصودم از بیگانگان مسلمانها نیستند، برای اینکه مسلمین در آن دوره از روی فطرت دارای عصمت و تقوی بودند و بیک زن بیگانه توجه نمیکردند و از آن گذشته هر مرد مسلمان زن پینمبر را چون مادر خود میدانست و برای او قائل با احترام زیاد بود. من از زنهای پینمبر در قبال مردهای بیگانه یعنی مشرکین محافظت میکردم و در سفرها مسلح بودم. یک روز پینمبر بمن گفت که خود را آماده مسافرت نمایم و اوقصد دارد که بجنگ قبیلہ (بنو مطلق) برود.

رسول الله طبق معمول برای بردن یکی از زنهای خود قرعه کشید و قرعه به (عایشه) اسابت کرد و پینمبر به (عایشه) نیز دستور داد که خود را برای مسافرت آماده نماید. ما با یک قشون کوچک از مدینه براه افتادیم و بسر زمینی رسیدیم که محل سکونت قبیلہ (بنو مطلق) بود و جنگ ما با آن قبیلہ دو روز طول کشید و قبیلہ مزبور شکست خورد و رئیس قبیلہ مجبور شد که تسلیم شود. منظور من از ذکر این موضوع شرح آن جنگ نیست بلکه میخواهم نکته ای دیگر را بگویم.

وقتی که پینمبر بسر میرفت اگر زن او، کنیز یا خدمتکاری داشت (ام المؤمنین) در یک لنگه کجاوه میشست و کنیز یا خدمتکار در لنگه دیگر. اما اگر کنیز و خدمتکار نداشت من در لنگه دیگر جامی گرفتم تا اینکه دو لنگه کجاوه هموزن شود. در آن سفر چون عایشه کنیز یا خدمتکار نداشت و من عهده دار خدمات او بودم وی در یک لنگه کجاوه نشست و من در لنگه دیگر. بعد از اینکه از جنگ قبیلہ (بنو مطلق) مراجعت کردیم چون شتاب نداشتیم وسط روز استراحت میکردیم و بعد از اینکه عصر فرامیرسید و حرارت آفتاب کم میشد براه میافتادیم.

یکروز عصر، من در کجاوه نشسته بودم و پرده کجاوه عایشه افتاده بود. من میدانستم که (ام المؤمنین) هر وقت پرده کجاوه خود را میاندازد نشانه آن است که اشتراحت میکند. لذا وقتی شترها برخاستند و ما براه افتادیم، من با عایشه صحبت نکردم تا اینکه ویرا از خواب بیدار نکتم. پس از اینکه مقداری راه پیمودیم باز (عایشه) از خواب بیدار نشد و من با اینکه از طول مدت خواب (ام المؤمنین) حیرت کردم او را از خواب بیدار ننمودم و بخود گفتم خواب طولانی او ناشی از خستگی است و نباید (عایشه) را از خواب بیدار کرد. آنگاه شب فرارسید و من هم در کجاوه بخواب رفتم زیرا وقتی که تاریکی شب فرود میآید اگر انسان سوار بر کجاوه باشد و آن کجاوه را شتر حمل نماید زود بخواب میرود.

یکوقت من چشم از خواب گشودم و نظری بنسارگان آسمان انداختم که بدانم چه موقع از شب است و فهمیدم نیمه شب میباشد. پرده کجاوه عایشه همچنان افتاده بود و نشان میداد که وی خوابیده است. قدری از نصف شب گذشت ما توقف کردیم و شتران را نشانیدند. من از کجاوه فرود آمدم و ناچار شدم که (ام المؤمنین) را از خواب بیدار نمایم. علتش این بود که وقتی قهون توقف میکرد و ما هم توقف مینمودیم و شتران را مینشانیدند، ما، میباید دولنگه کجاوه را از پشت شتری که زانورده بود برداریم تا اینکه آن حیوان اشتراحت نماید. این بود که بانگ زدم یا (ام المؤمنین) از کجاوه خارج شو زیرا میخواهم کجاوه را از پشت شتر برداریم. ولی ام المؤمنین جواب نداد. چند مرتبه بانگ زدم که وی را بیدار کنم اما صدائی از (ام المؤمنین) بر نخواست. من پرده کجاوه را بلند کردم که بدانم برای چه (عایشه) جواب نمیدهد ولی مشاهده نمودم که عایشه در کجاوه نیست.

اولین فکر که بعد از مشاهده کجاوه خالی برای من پیداشد این بود که (ام المؤمنین) نزد پیغمبر رفته است. با اینکه من خروج (عایشه) را از کجاوه، برای رفتن نزد پیغمبر ندیده بودم با خود گفتم شاید در همان لحظه که شتر حامل کجاوه زانورده عایشه از کجاوه خارج گردید و لذا من که دیرتر خارج شدم، خروج او را از کجاوه ندیدم. ولی برای حصول اطمینان بطرف جایگاه (رسول الله) رفتم و سؤال کردم که آیا (ام المؤمنین) نزد رسول الله است؟

کسانیکه مورد سؤال من قرار گرفتند جواب دادند نه. در اردو، جزخیمه رسول الله جایی نبود که (ام المؤمنین) با آنها برود. معذمان جاهای دیگر را نیز واری کردیم و عایشه را در هیچ جاندیدیم و کسی هم نگفت که او رادیده است.

خواستم نزد پیغمبر بروم و از او بپرسم که چرا عایشه ناپدید گردیده ولی ترسیدم. زیرا من مستحفظ (ام المؤمنین) بودم و رسول الله مرا از این جهت حافظ (عایشه) کرده بود که واقعه ای برایش پیش نیاید. گاهی بخود میگفتم که شاید (عایشه) هنگام خواب از کجاوه بر زمین افتاده است. ولی اگر او از کجاوه سقوط میکرد، از خواب بیدار میشد و فریاد میزد و من و دیگران

صدایش را می شنیدیم. دیگر اینکه کجاوه طوری ساخته شده بود که (ام المؤمنین) از آن پرت نمی شد. گاهی فکر میکردم که عایشه (بنومطلق) که ما بچنگ آنها رفته بودیم عایشه را زودمانه بکن زودمانه عایشه مستلزم این بود که آنها باحمله وورشوند و بعد از اینکه ما آنها را دست دادیم نمیتوانستند باحمله نمایند و اگر حمله میکردند با تک بر میخواست و میاهو بوجود می آمد و من نمی فهمیدند که مورد حمله قرار گرفته ایم.

حقیقت این فکر برایم پیدا شد که شاید (ام المؤمنین) جامانده باشد از این فکر از وحشت بلرزه در آمدم برای اینکه جاماندن یک زن در بیابان، آنهم زنی چون عایشه که بسیار زیبا بود، در منطقه ای که ما یک قبیله شکست خورده را عقب خود گذاشته بودیم، یک واقعه خطرناک به شمار می آمد. چون میدیدند که عده ای از افراد شکست خورده (بنومطلق) ما را تعقیب نمایند که شاید فرصتی برای دستبرد بیابند. یا اینکه ما را تعقیب نمایند تا این که بدانند آیا از خاک آنها خارج شده ایم یا نه؟ آنها اگر عایشه را در بیابان میدیدند، بدون تردید وی را با خود به قبیله (بنومطلق) می بردند و چون می دانستند وی زوجه پیغمبر است برای آزاد کردنش فدیهای گزاف میخواستند. از مردان قبیله (بنومطلق) گذشته، ممکن بود که عایشه در صحرا مورد حمله کفتار قرار بگیرد و در صحراهای شمال رستان هنگام شب کفتار فراوان است و با افراد زنده اگر آنها را ناتوان ببینند، نیز حمله میکند. حقیقت در اینجا قلم که باید برای تجسس (عایشه) بروم.

من جرئت نکردم که بر رسول الله بگویم که چند تن از مسلمین را با من بفرستد که با اتفاق برای یافتن عایشه برویم. چون لازمه تقاضای من بود این بود که نشان بدهم که یک مستحفظ نالایق بوده ام و در حفاظت (ام المؤمنین) سهل انگاری کردم و در نتیجه او را زودمانه یا اینکه جامانده این بود که تصمیم گرفتم به تنهایی برای جستجوی ام المؤمنین مراجعت نمایم.

شتری که حامل کجاوه ما بود برای سواری من مناسب نبود زیرا من شتری میخواستم که سریع السیر باشد و بتواند مسافتات بعید را در اندک مدتی طی نماید. این بود که یکی از شتران تیز تک را انتخاب نمودم و زانویش را گشودم. قبل از اینکه براه بیفتم، با خود شمشیر و تیر و کمان و نیزه برداشتم که اگر ضرورتی پیش آمد بتوانم بجنگم. بعد از اردوگاه خارج شدم و براه افتادم و راهی را که از آنجا آمده بودیم پیش گرفتم. من نه فقط از بیم رسول الله میخواستم بدانم چه بر سر (عایشه) آمده بلکه بتناسبت خوبیهای که آن زن بمن کرده بود خود را مکلف میدانستم که (عایشه) را پیدا کنم.

ای (ثابت بن اریطه) چون تو شهر نشین هستی شاید ندانی که اعراب بادیه، در شب، مثل روز، بیابان را می بینند و هنگام شب، مانند روز راه خود را در بیابان پیدا می کنند. من با اینکه اطراف را میدیدم گاهی عنان شتر را میکشیدم و توقف میکردم و فریاد میزدم ای عایشه... ای

ام المؤمنین... اگر صدای مرا می شنوی جواب بده. ولی صدای را نمی شنیدم و بعد از چند لحظه که بر صحرای سکوت مستولی میشد، زوزه گفتارها از دور بگوش میرسید.

شتر من با سرعت حرکت میکرد و من راه بیابان را بتندی می پیمودم و هر چند دقیقه یکبار عنان شتر را میکشیدم و فریاد میزد و ام المؤمنین را صدا میزد ولی جز انکاس صدای خود در صحرا، یا زوزه گفتارها صدای نمی شنیدم. یکوقت دیدم که ستارگان در آسمان کم نور شده و دانستم که فجر نزدیک است و بنیاد آن سپیده صبح دمید و بیابانی من در صحرا قوی تر شد بعد از دیدن روز نیز من در فواصل کوتاه شتر را متوقف می کردم و فریاد میزدم تا اگر عایشه در صحرا باشد صدای مرا بشنود و جواب بدهد.

وقتی اولین شام آفتاب از پشت بر من تابد من در یک نقطه مرتفع از صحرا بودم و تا مسافتی طولانی، جلوی خود را می دیدم. زیرا آفتاب صحرا را روشن می کرد بی آنکه چشم من از نور خورشید خیره شود. زیرا از عقب بر من میتابید و جلورا روشن می نمود. آن موقع از فاصله دور، چشم من یک شتر سوار افتاد که امتداد حرکت او مخالف امتداد حرکت من بود.

در صحرا یک شتر سوار که از دور می آمد شبیه یک تمیل باریک دیدم می شود و من هم آن سوار را چون یک تمیل باریک مشاهده می کردم و خود را برای جنگ آماده نمودم. چون خیلی بعید بنظر می رسید که آن شتر سوار که بر شتر سریع السیر، سوار بود، از دوستان باشد و من فکر می کردم که از سواران قبیله بنو مطلق است. شاید شتر سوار مزبور مرا نمیدید برای این که آفتاب بر صورت وی می تابید ولی من او را بخوبی میدیدم و مشاهده می کردم که لحظه بلحظه، واضح تر می شود. از لحظه ای که من آن شتر سوار را دیدم با تک نزد و (ام المؤمنین) را صدا نکردم. برای اینکه نمی خواستم که یک سوار دشمن بفهمد که عایشه (ام المؤمنین) در آن بیابان است.

شتر من با سرعت راه می پیمود و آن سوار هم با سرعت می آمد و من با کنج کاوی زیاد او را مینگریستم تا بدانم کیست؟ هنوز فاصله فیما بین ما زیاد بود بطوریکه من نمیتوانستم رخسار آن مرد را ببینم و بفناسم که آیا دوست است یا دشمن. یکمرتبه دیدم که سوار مزبور، توقف کرد و توقف او طوری ناگهانی بود که من نیز از حیرت توقف نمودم. بعد دیدم که آن سوار بطرف زمین خم شد و مثل این است که چیزی را مینگرد. لحظه ای دیگر، مشاهده کردم که زنی بسوار مزبور نزدیک گردید. من تا دیدم که یک زن، با آن سوار نزدیک گردیدم متعجب و شتر را به راه انداختم زیرا فهمیدم که زن مزبور (عایشه) میباشد.

من با سرعت هر چه تمامتر خود را با آن دو رسانیدم ولی قبل از اینکه من با آنها برسم مردی که سوار بر شتر بود شتر خود را خوا بانید و آن زن را بر ترک خود سوار کرد و پراه افتاد و بعد از چند دقیقه ما بهم رسیدیم و من مشاهده کردم سواری که (ام المؤمنین) را بر ترک خود

نشانیدیکی از مسلمین باسم (صفوان بن مطلق سهمی) می باشد. عایشه وقتی مرادید با تکه زرد (عمرو) ازدیروز عصر تا این موقع، در این بیابان تنها بودم و از نجات خود نا امید شدم و برای چه توزودتر نیامدی که مرا از این نجات بدهی .

گفتم یا ام المؤمنین دیروز عصر وقتی ما برآه افتادیم پرده کجاوه تو افتاده بود و من تصور کردم که خوابیده ای و فقط دیشب بعد از اینکه اتراق کردیم من فهمیدم که تو ناپدید شده ای؟ (ام المؤمنین) پرسید که رسول الله از ناپدید شدن من مطلع شد یا نه؟ گفتم نه، زیرا من ترسیدم که ناپدید شدن تو را باو بگویم زیرا مستحفظ تو بودم و اگر میگفتم که تو ناپدید شده ای در نظر پیغمبر مردی نالایق محسوب میشدم. بعد از آن، عایشه از ترک (صفوان) فرود آمد و بر ترک من سوار شد و مارا با بازگشت را پیش گرفتیم.

ما نتوانستیم خود را باردوی اسلام برسانیم چون اردو برآه افتاده بود و هنگامی با بارو رسیدیم که قشون اسلام وارد مدینه شده بود. لذا ما، بعد از قشون، قدم به (مدینه) نهادیم، قبل از اینکه ما وارد (مدینه) شویم ناپدید شدن عایشه با اطلاع سکنه شهر رسید. مردم هم مثل من راجع بناپدید شدن (ام المؤمنین) حدسها میزدند.

بعضی میگفتند که وی از طرف مردان قبیله (بنو مطلق) ربوده شده و برخی که دشمن بودند اظهار میکردند که (عایشه) گریخته تا این که دیگر با پیغمبر اسلام زندگی نکند . (صفوان بن مطلق سهمی) همین که وارد مدینه شد برای مباحثات گفت که من (ام المؤمنین) را در صحرا تنها یافتم و اورا نجات دادم.

وی راست میگفت و قبل از من به (عایشه) رسید ولی اگر صفوان قدری زودتر از من به (ام المؤمنین) نمیرسید من اورا نجات میدادم و بعدینه بر میگردانیدم و (عایشه) با شتر من بعدینه مراجعت کرد. اما چون توقف (عایشه) وهم چنین توقف (صفوان) در صحرا زیاد طول کشید، دستاویزی بسمت دشمنان و منافقین و سر دسته آنها (عبدالله ابی) افتاد که باز محسورائی را علیه (عایشه) آغاز نمایند.

(صفوان بن مطلق سهمی) در آن سفر، مأمور اکتشاف عقب قشون اسلام بود و میباید در قنای قشون حرکت کند تا این که بفهمد که آیا دشمنان مارا تمقیب مینمایند یا نه؟ و اگر در صحرا، سوارانی مشکوک دید، بلافاصله به پیغمبر اطلاع بدهد تا این که قشون ما در موقع راه پیمائی مورد حمله قرار نگیرد. طبق معمول فاصله (صفوان) از قشون، نمی یابد بیش از نیم ساعت راه باشد. چون اگر زیاد فاصله میگرفت نمیتوانست خود را در مدتی کم بقشون برساند و آنچه دیده است بگوید. اما در روزی که عایشه ناپدید شد (صفوان) خیلی از قشون عقب ماند و شب بارو نرسید و من صبح روز بعد وی را در بیابان دیدم. لذا دشمنان پیغمبر گفتند که (صفوان) از این جهت خود را بقشون نرسانید که آن شب ، تا با ماداد در صحرا

بسربرد. من این تهمت را تکذیب کردم و گفتم وقتی من (صفوان) را در بیابان دیدم او از طرف مقابل میآمد، و هنوز خیلی با (عایشه) فاصله داشت.

من یقین دارم که (صفوان) از وجود عایشه در بیابان بی اطلاع بود چون طوری ناگهان عنان شتر خود را کشید که معلوم بود از مشاهده (عایشه) در صحرا خیلی حیرت کرد و اگر میدانست که وی در صحرا میباشد با آن حال تخیر، شتر خود را ناگهان متوقف نمینمود. ولی دشمنان میگفتند که (صفوان) شب را تا صبح در صحرا با عایشه بسر برده و در بامداد وقتی متوجه گردیده که یک شتر سوار نزدیک میشود فهمیده که آمده اند عایشه را پیدا کنند زیرا شتر سواری که از آن امتداد بیاید، کاری جز یافتن (عایشه) ندارد.

وقتی چشم (صفوان) به شتر سوار افتاد، بر شتر خود سوار گردید و بشتاب دور شد تا اینکه او را با (عایشه) بینند. آنگاه مراجعت کرده و نزدیک عایشه، تظاهر بصحرت نموده و شتر را یک مرتبه نگاه داشته تا (عمره) تصور نماید که (صفوان) از مشاهده (عایشه) حیرت کرده است. من گفتم که (صفوان) نمیتوانسته است که نزدیک شدن مرا ببیند. برای اینکه آفتاب از پشت من بطرف او میتابید و چشم هایش را خیره میکرد.

دشمنان این دلیل را نمیپذیرفتند و میگفتند که در موقع طلوع آفتاب وقتی اولین شعاع آفتاب بر زمین میتابد سایهها و از جمله سایه یک شتر سوار خیلی بلند میشود بطوریکه اگر کسی در مغرب باشد سایه یک شتر سوار را که از شرق میآید در صحرا بر زمین مینماید. لذا (صفوان) نمیتوانسته است سایه (عمره) را بر زمین ببیند و همین که سایه او را دیده و متوجه شده که سواری از مشرق میآید در یافته که آمده اند تا (عایشه) را ببرند و بچاپکی خود را از وی دور کرده است تا این که (عمره) مشتبه شود و تصور نماید که (صفوان) از وجود (عایشه) در صحرا اطلاع نداشته است.

من میدانستم که دشمنان پینمبر دروغ میگویند و تهمت میزنند. برای من مسلم بود که (صفوان) از نزدیک شدن من بی اطلاع بوده و نمیتوانسته فهمد که من از امتداد مشرق بوی نزدیک میشوم ولی بدگویان و منافقین گفته مرا قبول نمیکردند.

یکی از چیزهایی که مورد استناد بدگویان بود این بود که (صفوان) میباید نیم ساعت بعد از اینکه قشون اسلام اتراق کرد وارد اردو شود ولی وی یازده نرسید و بعد از مدتی که از ورود قشون بمدینه گذشت وارد مدینه گردید. دشمنان و بدگویان شهرت میدادند که از دو صورت خارج نیست. یا (عایشه) و (صفوان) تباری کرده بودند و (عایشه) بآن مرد قول داده بود که هنگام حرکت قشون از کجاوه فرود بیاید و از دیگران فاصله بگیرد تا اینکه قشون برود آنگاه در صحرا منتظر (صفوان) بماند تا بوی محلق گردد. (صفوان) هم که مأمور اکتشاف عقب قشون بود بعد از نیم ساعت به (عایشه) ملحق شد و آن دو نفر، عصر آن روز و تمام شب را تا صبح روز دیگر با هم بسر بردند.

سورت دیگر، بقول بدگویان این بود که عایشه همان طور که خود میگوید برای حاجتی از کجا و پیاده میشود و دور میگردد و قشون همان موقع برای می افتد و هنگامی که (ام المؤمنین) مراجعت مینماید، میبیند که قشون رفته و او در صحرا تنها مانده است. بعد از نیم ساعت (صفوان) از راه میرسد و (عایشه) را در بیابان می بیند. وظیفه او این بود که (عایشه) را بر ترک خود بنشاند و با سرعت هر چه تمامتر راه بپیماید و خود را بقشون برساند. ولی وی که مردی است جوان اینکار را نکرد و ترجیح داد که تا روز دیگر (عایشه) را در صحرا نگاه دارد و شاید اگر روز بعد، (عمرو) را نمیدید، باز (ام المؤمنین) را در صحرا نگاه میداشت. اما مشاهده (عمرو) سبب شد که مجبور بنظاهر شود و این طور جلوه بدهد که از مغرب می آید و ناگهان عایشه را دیده است.

(صفوان) جواب میداد که علت عقب افتادن من از قشون این نبود که در صحرا به (عایشه) رسیدم بلکه از این جهت عقب افتادم که ناگهان گرفتار درد شکم شدم و طوری درد شکم که ناشی از ناگواری طعام است مرا بی تاب کرد که ناچار شدم توقف نمایم و شتر را نشانیدم و خود، در صحرا از فرط درد روی زمین میپیچیدم و نمیدانستم که برای دفع آن درد چه باید کرد.

بعد از مدتی تحمل درد، سستی بر من قلبه کرد و درد رفع شد چون زیاد رنج برده بودم خوابم برد. وقتی از خواب بیدار شدم مشاهده کردم که ستاره بامداد طلوع کرده و بعد از ادای فریضه، برای افتاد تا این که عایشه را در صحرا دیدم. مناقصین میگفتند که صفوان دروغ میگوید و جوانی مانند او گرفتار درد شکم از ناگواری طعام نمیشود.

دشمنان پیغمبر يك قسمیده هجوم منتشر کردند که در آن گفته میشد (عمرو) خواجه است و میتوان قبول کرد که وی (با عایشه) رابطه ای نداشته. ولی صفوان، خواجه نیست و هنگامی که يك زن و يك مرد جوان از عصر يك روز تا بامداد روز دیگر، در صحرا تنها سر بیزند معلوم است که در آن مدت چه میکرده اند.

آنقدر مناقصین بدگویی کردند که من هم مردد شدم و نزد صفوان رفتم و گفتم من در آنچه دیدم تردید ندارم و میدانم که تو، آن روز صبح، در صحرا مرا ندیدی. چون تابش خورشید مانع از این بود که مرا ببینی. در عوض من تو را پسوی مشاهده میکردم و دیدم که وقتی عایشه را دیدی طوری حیرت کردی که یک مرتبه عنان شتر را گفیدی. معذرت من میل دارم که تو بمن اطمینان بدهی تهمتی که به (عایشه) و تو میزنند دروغ است.

(صفوان) گفت ای (عمرو) من با جداد سوگند یاد میکنم که عایشه را در صحرا ندیدم مگر در آن ساعت که تو مشاهده کردی من به (ام المؤمنین) رسیدم و آنچه در خصوص رابطه من و

او میگویند بهتان ناحق است و کسانی که این تهمت را بر من و (عایشه) میزنند دوچار کفر خداوند خواهند شد.

یکمرتبه دیگر من شدت از غوغایی که راجع به (عایشه) بوجود آمده بود اندوهگین شدم زیرا خود رامسئول فرض میکردم. من بجز آنکه گفتم اگر توفیق نمیگرددی و در صدد بر میآمدی بفهمی که آیا عایشه در کجاوه هست یا نه، این غوغا بوجود نیامد؛ حتی بعد از اینکه فهمیدی که (عایشه) ناپدید گزیده این واقعه را با اطلاع رسول الله رسانیدی. اگر این واقعه را با اطلاع امیرسانیدی، پیغمبر، عدهای از سواران زبده را مأمور یافتن عایشه میکرد و شاید سواران وی را در صحرا تنها می یافتند و این جنجال ایجاد نمی شد. ولی تو ترسیدی که رسول الله را آگاه کنی و فکر کردی که وی تو را نالایق خواهد دانست در صورتی که نداشتن لیاقت این است که او را از این واقعه مستحضر نکردی.

یکروز نزد (عبدالله ای) سردسته منافقین رفتم و برای او سوگند یاد کردم که آنچه میگویم حقیقت است. سپس چگونگی دیدار عایشه را در صحرا همانطور که اتفاق افتاده بود بیان کردم و گفتم که (صفوان) نمیتوانسته است مرا ببیند تا اینکه مبادرت بخده کند و از عایشه دور گردد.

من بعد از اینکه صفوان را دیدم تصور کردم که وی یکی از سواران (بنو مطلق) است و بهمین جهت فریاد زدم و عایشه را نام بردم تا اینکه اگر سوار مزبور دشمن است نفهمد که (ام المؤمنین) در آن صحرا می باشد. بعد از اینکه (عبدالله ای) اظهارات مرا شنید گفت یا (عمرو) تو خواهی هستی و شهادت یک خواهی قابل پذیرفتن نیست. اگر مردی عادی این اظهارات را میکرد، من میپذیرفتم ولی شهادت تو را چون خواهی هستی نمی پذیرم خاصه آنکه مدتی با عایشه بسر میبردی و او چون مولای تو بود طوری در تو نفوذ دارد که میتواند تو را وادار بشهادت دروغ کند تا اینکه پیغمبر و مردم قبول نمایند که وی با (صفوان) رابطه نداشته است.

دلما از گفته (عبدالله ای) شکست و بعد از اینکه از خانه او خارج شدم نزد رسول الله رفتم و آنچه از (عبدالله ای) شنیده بودم گفتم. (رسول الله) گفت اگر تو بن من می گویی که قصد داری نزد (عبدالله ای) بروی و با او راجع به بی گناهی عایشه صحبت کنی بشوم می گفتم صرف نظر کن زیرا وی مردی است منافق و بظاهر خود را مسلمان جلوه میدهد ولی هر موقع که فرصتی بدست بیاورد با مسلمین تصومت مینماید.

آنکاه مدت چند روز در مدینه، مسلمین، بسیار اندوهگین بودند و از هجو سرائی دشمنان اسلام خون دل میخوردند تا اینکه خداوند برای ثبوت بی گناهی عایشه چندین آیه بر پیغمبر ما نازل کرد و اندوه مسلمانها مبدل به شادی گردید چون وقتی خداوند بوسیله نازل کردن آیات قرآن بی گناهی عایشه را تأیید کند تردیدی وجود ندارد که عایشه بی گناه است.

(توضیح- آیات قرآن، که برای ثبوت بی‌گناهی عایشه نازل شد امروز در سوره یس و چهارم قرآن موسوم به سوره (نور) است و از آیه دوازدهم تا آیه بیست و هفتم سوره مزبور میباشد - مترجم)

پس از نزول آیات مزبور صدای منافقون خاموش شد و دیگر تاروزیکه رسول الله حیات داشت کسی جرأت نکرد بهتان ناحق بر عایشه بزند. تاروزیکه پیغمبر ما حیات داشت من در خدمت او بودم و بعد از رحلت رسول الله وارد خدمت (عمر بن الخطاب) شدم و او مرا اسلحه دار خود کرد. بعد از اینکه پیغمبر ما رحلت نمود رابطه من با زنهاى رسول الله از جمله عایشه قطع شد و گاهی بر حسب تصادف آنها را میدیدم و این بود اطلاقى که من از عایشه داشتم.

ملاقات با حسین بن علی علیه السلام

یکی از کسانی که میتوانست راجع به (مایسه) بن اطلاع بدهد حسین (ع) فرزند علی بن ابیطالب (ع) بود. من میدانستم که معاویه نسبت به حسین بن علی (علیه السلام) ظری خوب ندارد همچنان که نسبت به پدرش علی بن ابیطالب (ع) ظری خوب نداشت. معذا لازم میدانستم که نزد حسین (ع) بروم و از او، راجع به مایسه تحقیق کنم. با اینکه معاویه نسبت به حسین بن علی (ع) ظری خوب ندارد من برای وی قائل با احترام هستم برای اینکه حسین (ع) دارای خصائلی است که هر کس وی را بشناسد لازم میدانند که احترامش را رعایت نماید.

حسین بن علی (ع) مردی است دانشمند و بااراده و دارای قیافه‌ای با احتشام و شجاعت و از پند و باریت برده و با اینکه مردی دلیر میباشد وقتی يك نفر بر او وارد میشود تبسم مینماید و با نرمی صحبت میکند. همسر حسین بن علی (ع) يك شاهزاده خانم ایرانی با اسم (شهربانو) دختر یزدگرد سوم است و خود حسین (ع) نوه دختری پیغمبر ما میباشد زیرا فرزند (فاطمه زهرا) (علیها السلام) است. حسین بن علی (ع) از سرداران جنگه آزموده اسلام میباشد زیرا بعد از اینکه بن رشد رسید در بعضی از جنگه‌های پدرش از جمله جنگه‌های عراق شرکت کرد و قتون و رسوم جنگه را آموخت.

حسین بن علی (ع) بعد از رحلت پدرش با معاویه بیعت نکرد و او را برای خلافت صالح ندانست. برادر بزرگ حسین موسوم به حسن (علیه السلام) مصلحت در آن دید که از جنگه با معاویه خودداری کند. بعد از اینکه معاویه از بیعت حسن (ع) برادر بزرگ حسین آسوده خاطر شد خیلی کوشید که حسین (ع) را با خود موافق کند و چند نفر را بعنوان واسطه نزد او فرستاد و گفت هر قدر که پول بخواهد یا امیدهد مشروط بر اینکه حسین (ع) با وی بیعت نماید و خلافت او را برسمیت بشناسد. اما حسین (ع) پیشنهادهای معاویه را رد کرد. من اطلاع دارم که حسین (ع) در عراق و همچنین در قسمتی از کشور ایران خیلی محبوبیت دارد. کشورهایی که حسین (ع) در آن محبوبیت دارد همان ممالک است که بعد از اینکه پدرش علی (علیه السلام) مرکز خود را

برای مدتی کوتاه از مدینه بمراق منتقل کرد. تحت نظارت مستقیم علی بن ابیطالب (ع) اداره میشد.

من تصور میکنم که یکی از علل محبوبیت حسین (ع) در کشور ایران این میباشد که همسرش بک شاهزاده خانم بزرگ ایرانی و بروایتی یگانه وارث تاج و تخت ایران است و بطوری که میگویند از خانواده سلطنتی ساسانیان، جز (شهربانو) همسر حسین (ع) کسی وارث مستقیم تاج و تخت ایران نیست. از روی شایعه بمن گفته بودند که بین شاهزاده خانم (شهربانو) و رؤسای عساکر مغرب و مرکز ایران، رابطه وجود دارد و باز بر طبق شایعه منظور از ایجاد روابط مزبور این است که حسین بن علی (ع) از حجاز منتقل بایران شود و ایرانیها حاضرند که او را امام مسلمین بدانند. بدیهی است که وقتی این شایعه بمن میرسد من درصدد پرمیآیم که بدانم آیا صحت دارد یا نه؟ ولی نتوانستم بفهمم که (شهربانو) بچه وسیله پاروسای عساکر ایران مربوط میفود و کسانی را که بین ایران و حجاز رفت و آمد میکنند نشناختم. چون من در خدمت معاویه بود بیم داشتم که حسین (ع) مرا نپذیرد ولی بعد از اینکه درخواست کردم که بحضورش برسم درخواست مرا پذیرفت و بفلامی که حامل پیام من بود گفت بمولای خود بگو بیاید.

من بسوی خانه حسین (ع) رفتم و مثل همیشه او را باوقار و بااحترام دیدم. چون هوا گرم بود بعد از اینکه نشستم برای من شربت انگبین آوردند و چند جرعه نوشیدم و حسین (ع) تبسم کتان گفت یا (ابن اریطاه) گویا آمدهای که پیشنهادی از جانب معاویه بمن بدهی. من که میدانستم معاویه بدفتمات نزد حسین (ع) واسطه فرستاده گفتم نه یا ابن رسول الله و من از طرف خلیفه برای تو پیشنهادی نیآورده ام بلکه آمده ام راجع بموضوع دیگری باتوصیحت کنم.

حسین (ع) پرسید آن موضوع چیست؟ گفتم یا ابن رسول الله من میخواهم راجع به عایشه باتوصیحت کنم. حسین (ع) پرسید آیا منظور تو عایشه (ام المؤمنین) است. گفتم بلی یا ابن رسول الله. حسین (ع) که تا آن لحظه برای میهمان نوازی تبسم میکرد لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت یا (ابن اریطاه) برای چه میخواهی راجع به (عایشه ام المؤمنین) بمن صحبت کنی؟ گفتم یا ابن رسول الله من میخواهم از تو در خصوص عایشه اطلاعاتی کسب نمایم. حسین (ع) پرسید حرف تو باعث حیرت من میفود زیرا نمیدانم بچه مناسبت قصد داری که بحث (عایشه ام المؤمنین) را پیش بکشی و چرا میخواهی از من راجع به (ام المؤمنین) تحقیق کنی؟ گفتم یا ابن رسول الله تو مردی نیستی که بتوان بتو دروغ گفت و من حقیقت را بتو میگویم.

چندی است که (عایشه) علیه خلیفه مبادت به توطئه میکنند و خلیفه از توطئه های او بخصوص در اینموقع که قصد دارد به (بیزان تیوم) حمله وورشود مشرف است.

(توضیح - (بیزان تیوم) همان شهر معروف (بیزانس) میباشد که بعد موسوم به (قسطنطنیه) شد و امروزه اسم (استانبول) خوانده میشود - مترجم).

خلیفه چون قصد دارد برای جنگ به (بیزان تیوم) برود میخواهد اطمینان حاصل کند که بعد از رفتن او کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج نخواهد شد. لذا میخواهد خیال خود را از جانب (عایشه) آسوده کند و مرا با محور کرده که در خصوص آن زن تحقیق کنم و سوابق او را کشف نمایم و بدانم در گذشته چه میکرده، و وارد چه دسته بندی ها شده است. من میدانم که در دوره حیات پدرت علی (علیه السلام) بین عایشه و پدرت، تصادم هائی روداد و تو از آن تصادمها خبر داری و میتوانی اطلاعاتی مفید در دسترس من بگذاری.

حسین گفت یا (این ارطاة) قسمت اول کلام تو مربوط باین بود که معاویه چون میخواهد برای جنگ به سفر برود، میل دارد که از وضع کشورهای اسلامی آسوده خاطر باشد تا اینکه بعد از رفتن او ممالک اسلامی دوچار هرج و مرج نشود در صورتی که هم اکنون کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج است و این هرج و مرج را معاویه بوجود آورده چون اگر او بناحق خود را خلیفه مسلمین نمیکشاید کشورهای اسلامی دوچار هرج و مرج نمیشد.

تو که از نزدیکان معاویه هستی میدانی که او بیت المال اسلام را صرف تهیه وسائل راحتی و عیش خود میکند و قصرهای بزرگ میسازد و کوردها و پناه از جوه بیت المال را بعنوان مستمری بدوستان و خویشاوندان خود بپردازد. در صورتیکه یک پیشیز از جوه بیت المال بصرف فقرا نمیرسد و در حالی که کوردها از جوه بیت المال از طرف معاویه بصرف بوالهوسی های او میرسد در بلاد حجاز، فقرای مسلمین گرسنه میمانند و هیچ کس در فکر نگاهداری این نامسلمانها نیست و یتیمان اسلام بر اثر گرسنگی و نداشتن سرپرست تلف میشوند و هیچ کس به ابن السبیل کمک نمینماید.

(توضیح - ابن السبیل مسافر مسلمانی است که هزینه سفر ندارد و نمیتواند خود را بوطن برساند و باید از محل بیت المال باو خرج سفر داد تا خود را بوطن برساند - مترجم).
ای پسر (ارطاة) آیا تو دیده ای که معاویه برای یک تیمم، قیم و مستمری تعیین کند و آیا تا امروز شنیده ای که یک ابن السبیل خرج سفر بدهد. این مرد که بناحق دهنوی خلافت نمینماید بی محابا دست بخون بیگناهان میآلاید و هر کس را که مزاحم حکومت خود بداند بدمت جلاد مقتول میکند یا مسموم مینماید. ظلم معاویه و عمال او سبب گردیده که سال بسال شکوه و تروت معاویه و صالحش زیاد تر میگردد و در عرض مسلمین فقر ترا سال قبل میشوند.

گفتم یا ابن رسول الله اگر تو ذریه پیغمبر نبودی و احترامت بر من واجب نبود پتو می گفتم که از این حرفها در حضور من نزن. چون من هم یکی از عمال خلیفه هستم و نمیتوانم بستم که در حضور من از وی تکذیب کنند. ولی چون تو ذریه پیغمبر هستی از تو التماس میکنم که مرا از

شنیدن این صحبت‌ها ماف کن. حسین (علیه السلام) گفت بسیار خوب‌ای (پسر ارطاة) و من دیگر راجع به‌مما و به‌صحت نمی‌کنم مگر اینکه تو خود سئوالی راجع با او از من بکنی.

گفتم یا ابن رسول الله اینک می‌خواهم که راجع به‌عایشه از تو پرسش کنم و آیات و باعایشه آشنائی داری و او را می‌بینی یا نه؟ حسین (ع) گفت مدتی است که من (ام المؤمنین) برانده‌ام ولی با او آشنائی دارم. تا وقتی که مادرم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) زنده بود برادر من حسن و مرا بخانه جدمان رسول الله میبرد و من در آنجا (عایشه) ام المؤمنین را می‌دیدم. گاهی هم پدرمان علی المرتضی (ع) ما را بخانه جدمان رسول الله میبرد تا اینکه پیغمبر ما را ببیند و من در آنجا (ام المؤمنین) را می‌دیدم ولی حس می‌کردم که نسبت به‌مانیک بین نیست. گفتم یا ابن رسول الله آیا پدر شما میدانست که عایشه نسبت به‌ما نیک بین نمی‌باشد. حسین (ع) گفت بلی ای پسر (ارطاة) و پدرمان از این موضوع اطلاع داشت ولی میگفت که چون عایشه همسر رسول الله و (ام المؤمنین) است احترامش بر تمام مسلمین بالاخص بر ما که از خویشاوندان نزدیک پیغمبر هستیم واجب میباشد. گفتم یا ابن رسول الله شنیده‌ام که بعد از اینکه پدرت به‌خلافت رسید عایشه خیلی با او مخالفت کرد و آیا این موضوع واقعتاً داشته‌است؟ حسین (ع) گفت آری این موضوع واقعتاً دارد و تمام مسلمین از این مسئله اطلاع دارند.

گفتم یا ابن رسول الله علت مخالفت (عایشه) با پدرت چه بود؟ حسین (ع) گفت (ام المؤمنین) از قدیم، نسبت به‌پدر و مادرم و ما نیک بین نبود تا اینکه عثمان را در سن هشتاد سالگی بقتل رسانیدند و بعد از او، از پدرم درخواست کردند که خلیفه مسلمین شود و با وی بیعت کردند.

دو تن از کسانی که با پدرم بیعت نمودند و خیلی پوی‌اخلاص داشتند با من (طلحه) و (زبیر) خوانده میشدند. گفتم یا ابن رسول الله من اسم این دو نفر را شنیده‌ام و بگویم رسیده که آنها از مهاجرین بشمار می‌آمدند و از کسانی بودند که در صدر اسلام از مکه به‌مدینه مهاجرت کردند. حسین (ع) گفت (طلحه) و (زبیر) مال دوست بودند و جاه طلب و بعد از اینکه با پدرم بیعت کردند انتظار داشتند که از طرف پدرم مشاغل بزرگ به‌آنها واگذار شود یا اینکه از بیت‌المال استفاده نمایند و مستمری دریافت کنند. پدر من صلاح ندانست که بآن دو نفر مشاغل بزرگ بدهد و در مصرف بیت‌المال بقدری دقیق بود که اجازه نمیداد یک درهم از بیت‌المال با افرادی که مستحق نیستند برسد.

آن دو نفر چندی صبر کردند و امیدوار بودند که پدرم روش خود را نسبت به‌آنها تغییر بدهد ولی بعد از اینکه دیدند روش پدرم علیه‌آنها تغییر نکرد نزد (عایشه ام المؤمنین) رفتند و با او گفتند که باید کاری کرد که پدرم بر کنار شود.

گفتم یا ابن رسول الله، آیا موقمی که مردم از پدرت درخواست کردند که خلیفه شود عایشه با خلافت پدرت موافق بود یا مخالف. حسین (ع) گفت در آن موقع (عایشه ام المؤمنین) با

خلافت پدرم مخالفت نکرد. (طلحه) و (زبیر) میدانستند که اگر خود آنها بخواهند علیه پدرم علم طغیان برافرازند، آن قدر نفوذ کلمه ندارند که بتوانند عده‌ای را اطراف خود جمع کنند. این بود که از عایشه ام المؤمنین درخواست نمودند که جلویقتد و پیشوای طغیان علیه پدرم بشود و او هم پذیرفت.

گفتم یا ابن رسول الله من شنیده‌ام کسانی که علیه پدرت طغیان کردند در عراق مبادرت بمخالفت نمودند. حسین (ع) گفت همین طور است چون آنها متوجه شدند که در عربستان نمیتوانند علیه پدرم طغیان کنند زیرا کسی بدعوت آنها لیبک نمیگوید و در عراق هم فقط در يك منطقه توانستند که عده‌ای را اطراف خود جمع کنند و بیشتر از نفوذ (ام المؤمنین) استفاده کردند.

گفتم یا ابن رسول الله کسانی که میخواهند مبادرت به طغیان کنند باید دستاویزی داشته باشند تا اینکه عده‌ای اطراف آن جمع شوند و دستاویز (عایشه) و (طلحه) و (زبیر) برای شورش علیه پدرتوجه بود؛ حسین (ع) گفت دستاویز آنها این بود که شهرت دادند که پدر من عثمان را بقتل رسانیده در صورتیکه تهمت ناروا میزدند و پدر من بزرگتر از آن بود که يك پیرمرد هشتادساله را بقتل برساند. گفتم آری یا ابن رسول الله و من شنیده‌ام که پدر تو از مردان بزرگ بود و در شجاعت و صراحت و جوانمردی و تقوی کم نظیر بشمار میآمد و از دانشمندان بزرگ اسلام بوده و عقل قبول نمیکند که مردی چون علی بن ابیطالب (ع) پدر تو، پیرمردی چون عثمان را بقتل برساند.

حسین (ع) گفت بعد از اینکه (طلحه) و (زبیر) در عراق، از نفوذ (عایشه ام المؤمنین) استفاده کردند و علیه پدرم علم طغیان برافراشتند پدرم در صدد برنیامد که اقدامی بکند. چون طغیان آنها هنوز لطمه‌ای بمسالم اسلام نمیزد. ولی بعد از اینکه طغیان (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) بشکلی درآمد که ممکن بود بمسالم اسلام لطمه‌های شدید و شاید غیرقابل جبران بزنند پدرم ناگزیر گردید که برای جلوگیری از توسعه طغیان اقدام نماید. گفتم که در خود عربستان، کسی با پدرم مخالفت نمیکرد. مخالفین در جنوب عراق گردآمده بودند و پدرم برای اینکه از توسعه طغیان جلوگیری نماید عازم عراق گردید. کسانی که در جنوب عراق، مبادرت به طغیان کرده بودند بطوری که شیوع داشت میخواستند که سرزمین اسلام را تجزیه کنند و يك حکومت جداگانه بوجود آورند.

گفتم یا ابن رسول الله در آن موقع خلیفه کنونی معاویه در کجا بود؛ حسین (ع) گفت در آن موقع معاویه در شام بسر میبرد و حکومت شام را داشت و گرچه او نیز با پدرم مخالفت میکرد ولی هنگامی که پدرم خواست برای جلوگیری از طغیان شورشیان براتی برود

معاویه اقدامی نکرد. این گفته حسین (ع) مرا متوجه کرد که معاویه قدرت خود را از شام بدست آورد.

معاویه مدتی در شام (سوریه) حکومت کرد و در آنجا با اسلوب حکومت رومیها (یعنی رومیة الصغری که مرکز آن قسطنطنیه بود - مترجم) آشنا شد و همچنین با اسلوب حکومت بعضی از ملل فرنگی آشنا گردید و تصمیم گرفت که از آن روشها تقلید نماید.

یکی از چیزهایی که معاویه از رومیها تقلید کرد این بود که سازمانی بنام سازمان خفیه که من رئیس آن میباشم بوجود آورد تا اینکه با سرار مردم پی ببرد و اطلاعات پنهانی را کشف نماید و قبل از معاویه يك چنین سازمان در اسلام وجود نداشته است.

چون صحبت ذریه رسول الله برای من خیلی اهمیت داشت گفتم که بعد چه شد؟ حسین (ع) گفت ای پسر (ارتاة) پدر من نه بمال دنیا توجه داشت نه بمنافع شخص خود. او فقط بيك چیز میاندیشید و آنهم مصالح اسلام بود. پدرم نمیتوانست قبول کند که مثنی از مسلمین که خود را مسلمان میدانند و سائل تجزیه اسلام را فراهم نمایند و کشورهای را که سرایان اسلام با فداکاری و شهید شدن ضمیمه اسلام کردند از سرزمین اسلامی جدا کنند. پدرم وقتی وارد عراق شد با استقبال مردم مواجه گردید و بزودی در خود عراق يك قشون بوجود آمد که فرماندهی آن را پدرم برعهده گرفت و عدهای از ایرانیان که ساکن عراق بودند نیز در آن قشون سر باز شدند. باید بگویم که ایرانیان نسبت به پدرم و سایر افراد خانواده ما علاقه دارند. گفتم یا ابن رسول الله من از این موضوع آگاه هستم و میدانم که ایرانیان دوستدار خانواده شما میباشند.

حسین (ع) گفت چون کسانی که با پدرم در جنوب عراق مخالفت میکردند (ام المؤمنین) را رهبر خود میدانستند، پدرم با احترام رسول الله که (عایشه ام المؤمنین) همسرش بود برای او پیام فرستاد که بمرستان برگردد. تا اینکه بین قشونی که تحت فرماندهی وی قرار گرفته و قشون پدرم تصادم بوجود نیاید. ولی (عایشه ام المؤمنین) پیشنهاد پدرم را نپذیرفت و مصمم شده همچنان در جنوب عراق بماند و فرماندهی قشونی را که (طلحه) و (زبیر) از سرداران آن بودند برعهده بگیرد. حتی يك روز قبل از جنگ موسوم به (جمل) پدرم با دیگری برای عایشه ام المؤمنین پیام فرستاد که از فرماندهی شورشیان دست بکشد و به عربستان مراجعت نماید و اگر میل ندارد بمرستان برگردد بجای دیگر برود. لیکن عایشه آخرین پیشنهاد پدرم را نیز نپذیرفت.

شورشیان که حس کرده بودند در قبال محبوبیت و شخصیت پدرم تاب مقاومت ندارند میکوشیدند که کسانی را بطرفداری از خود وادار بقیام کنند و بیش از همه امیدوار بودند که معاویه در شام بكمك آنها قیام کند و يك قشون تشکیل بدهد و راه عراق را پیش بگیرد. پدرم متوجه بود که اگر جنگ با شورشیان را بتأخیر بیندازد ممکن است که در کشورهای اسلامی

بناحریک شورشیان، فتنه‌ها برپا شود و لذا تصمیم به جنگ گرفت و جنگ موسوم به (جمل) نزدیک بصره در جنوب عراق در گرفت.

پدرم با اینکه در آن جنگ فرمانده بود، خود، مثل یک سرباز در جنگ شرکت کرد و میدانست که در راه خدا و حفظ و تقویت اسلام می‌جنگد. من چون فرزند پدرم هستم نمی‌خواهم بتوبیکویم که پدرم چه اندازه شجاع بود و در زمین شجاعت، در جنگ هرگز خشمگین نمیشد و هیچگاه از روی غضب شمشیر نمیزد.

پدرم علی (علیه السلام) در جنگها خدا را در نظر داشت و برای خدا و اسلام شمشیر میزد و میدانست که اگر بیخشم در آید، آنچه بازوی او را ب حرکت در میآورد خشم است نه توکل و ایمان به توحید. گفتم یا ابن رسول الله شجاعت و مردانگی پدرت علی بن ابیطالب (ع) موضوعی نیست که کسی از آن آگاه نباشد.

گفتم یا ابن رسول الله، نظریه تو راجع به علت قتل عثمان چیست؟ حسین (ع) جواب داد نظریه من عین نظریه تمام مسلمین است که در دوره خلافت عثمان حیات داشتند و دیدند که وی چگونه امور کشورهای اسلامی را اداره میکرد و چگونه در تمام کشورهای اسلام عدم رضایت بوجود آمد. گفتم یا ابن رسول الله منظور من این است که علت این عدم رضایت را بگوئی؟

(حسین) گفت بعد از اینکه عثمان خلیفه شد، تمام مفاصل بزرگ را در کشورهای اسلامی بکسانی داد که از خانواده او یا بنی امیه بودند. مشاغل درجه دوم را هم بین کسانی تقسیم کرد که جزو (قریش) بشمار میآمدند ولی با خانواده او و بنی امیه قرابت دور داشتند. در نتیجه ممالک اسلامی تیول کسانی شد که با خانواده عثمان و بنی امیه، خویشاوندی نزدیک یا دور داشتند. اگر در کشورهای اسلامی، از طرف حکامی که عثمان نصب کرده بود ب مردم ظلم میشد و مردم بخلیفه شکایت میکردند، عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد برای اینکه حکام مزبور از خویشاوندان نزدیک یا دور او بشمار میآمدند.

گاهی از کشورهای اسلامی دسته‌هایی از مردم برای شکایت به حجاز میآمدند و نزد خلیفه میرفتند و از حاکم خود شکایت مینمودند ولی باز عثمان بشکایت آنها ترتیب اثر نمیداد. وقتی خلیفه بشکایات مردم، علیه حکامی که وی نصب کرده ترتیب اثر ندهد واضح است که حکام ظالم جری میشوند و بیشتر ب مردم ستم روا میدارند و عدم رضایت مردم بیشتر میشود. مردم میگفتند چگونه میتوان قبول کرد که مردی چون علی بن ابیطالب (علیه السلام) با آن خدمات درخشان که با اسلام کرد و با داشتن شجاعت و علم و تقوی خلیفه مسلمین نباشد و مردی چون عثمان خلیفه گردد. این را مردم میگفتند و میخواستند که پدرم خلیفه مسلمین باشد و کشورهای اسلامی را اداره نماید. گفتم یا ابن رسول الله آنچه من میدانم این است که بعد از خلافت مردی چون (عمر بن الخطاب) خلافت مردی مانند عثمان عجیب بوده و همان بهتر که پدرت خلیفه مسلمین میشد.

حسین (ع) گفت بعد از اینکه عدم رضایت مردم از عثمان زیاد شد مسلمین به عثمان پیشنهاد کردند که از خلافت کناره گیری نماید تا اینکه بجای او پدرم زمام امور مسلمین را بدست بگیرد. لیکن عثمان حاضر نبود که از خلافت کناره گیری کند و مردم شوریدند و او را بطوری که شنیده ای کشتند. چون مسلمین در زمان حیات عثمان با او پیشنهاد میکردند که از خلافت کناره گیری کند تا اینکه پدرم زمامدار مسلمین شود (طلحه) و (زبیر) و اطرافیان آنها که پیشوایشان (عایشه ام المؤمنین) بود چنین وانمود کردند که پدرم محرك قتل عثمان بوده در صورتیکه نه پدرم کسی را تحریک بقتل عثمان کرد و نه خود او را به قتل رسانید.

گفتم یا ابن رسول الله پدر تو شجاع تر و شرافتمند تر از آن بود که کسی را تحریک بقتل دیگری کند یا خود، دیگری را بقتل برساند. پدر تو فقط در میدان جنگ، آن هم مشروط بر اینکه دشمن مسلح بود و میتوانست از خود دفاع کند بیخمس حمله میکرد و او را از پا در میآورد.

حسین (ع) گفت قبل از اینکه جنگ (جمل) در پائیز سالی و چهارم هجری در جنوب عراق نزدیک بصره در بگیرد. (ام المؤمنین عایشه) و (طلحه) و (زبیر) امیدوار بودند که معاویه حاکم شام، یک قشون از سوریه براه بیندازد و بسوی عراق بفرستد و بکسک شورشیان علیه پدرم وارد جنگ شود. معاویه با اینکه شفاهی از شورشیان طرفداری میکرد نتوانست قشونی را بکسک آنها بفرستد برای اینکه پدرم سراسر مرز سوریه و عراق را تحت نظارت داشت و معاویه نمیتوانست قشون خود را از آن مرز بگذراند و وارد عراق کند. این بود که بفکر افتاد که قشون خود را از راه کنعان وارد عراق نماید ولی چون خیر شکست شورشیان در جنگ (جمل) با اطلاع او رسید از اعزام قشون منصرف گردید و سال بعد، که سال سی و پنجم هجرت بود در (سفین) با پدرم جنگید و چون متوجه شد که شکست میخورد بسربازان خود دستور داد که قرآن ها را بر سر نیزه کنند و بلند نمایند و فریاد بزنند که آنچه نزد ما محترم میباشد کلام خداست. لاغیر و آیشا میخواهد با کلام خدا بجنگید و سربازان پدر من وقتی قرآن ها را دیدند دست از جنگ کشیدند و گفتند که ما علیه قرآن شمشیر نمیزنیم و بدین وسیله معاویه خود را از شکست خوردن نجات داد. عمل معاویه در جنگ سفین فقط نیرنگی بود برای اینکه سربازان پدرم را از ادامه جنگ باز بدارد و گرنه خود او، در آن موقع با حکام قرآن عمل نمیکرد همچنان که امروز هم نمیکند.

گفتم یا ابن رسول الله آیا راست است که در جنگ (جمل) ام المؤمنین (عایشه) نتوانست یک اعجاز بکند؟ حسین (ع) پرسید که آن واقعه چه بوده است؟ گفتم من شنیده ام که در آن جنگ عایشه سوار بر کجاوه ای که روی شتر بود، در میدان جنگ حضور یافت و حتی دستورهائی برای ادامه جنگ صادر میکرد. بعد پدر تو، با یکی از مردان قشون او، خود را به شتری که کجاوه (عایشه) را بر پشت آن بسته بودند رسانید و با یک ضربت شمشیر دو هست شتر را قطع کرد و قسمت های پائین دستهای شتر، بر زمین افتاد. اما شتر سقوط نکرد و با اینکه دودست نداشت همچنان ایستاده

بود این موضوع را طرفداران عایشه اعجاز دانستند و گفتند بر اثر اعجاز (ام المؤمنین) شتر سقوط نمود. امام مخالفین عایشه گفتند که وقتی دوست شتر قطع شد، ابلیس دوشانه خود را زیر دو مقطع دست‌های بریده شتر گذاشت و ایستاد تا اینکه شتر سقوط نکند و مردم قائل شوند که عایشه اعجاز کرده است.

حسین (ع) گفت واقعه‌ای که برای شتر (ام المؤمنین) در جنگ (جمل) پیش آمد اولین واقعه از آن نوع نبوده است. قبل از آن واقعه اتفاق افتاد که در جنگ‌ها دو دست شتر قطع شده ولی شتر فوراً بر زمین نیفتاده است. علتش این است که وقتی دست‌های شتر قطع می‌شود آن جانور از فرط درد و ترس تا چندی خود را روی دو پا نگاه میدارد و بر زمین نمی‌افتد. ولی بعد سقوط میکند چون نمیتواند مدتی طولانی خود را روی دو پا نگاه دارد. در جنگ (جمل) هم اینطور شد و ناقه (ام المؤمنین) ضربت دید و دو دستش قطع گردید ولی قبل از اینکه شتر سقوط کند پدرم دستور داد که با سرعت (ام المؤمنین) را از کجاوه خارج نمایند که بر اثر سقوط شتر آسیب نبیند.

گفتم یا بن رسول الله آنچه بمن گفتی جالب توجه بود و مرا آگاه کرد چون من تا امروز مثل سایرین تصور میکردم که قطع دست‌های شتر حامل (عایشه) و نیفتادن آن شتر بر زمین يك واقعه خارق العاده بوده است. بعد پرسیدم نتیجه جنگ (جمل) چه شد؟ حسین (ع) گفت جنگ (جمل) در يك روز بی پایان رسید (طلحه) و (زبیر) وعده‌ای از طرفداران آنها کشته شدند و موضوع شورش آنها برای خون‌خواهی عثمان منتفی گردید.

در آن جنگ (عایشه ام المؤمنین) بظاهر سردار قشون خصم بود و بعد از اینکه اسیر شد، میباید با وی چون کنیز رفتار کرد لیکن پدرم با احترام این که (عایشه) همسر جدم رسول الله (ص) بود او را مانند يك میهمان عالیقدر مورد پذیرائی قرار داد و با او گفت هر جا که میل دارد میتواند برود.

آنهایی که در آن جنگ طرفداری از (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) با پدرم و سر بازان او جنگیدند کسانی محسوب می‌شدند که بر امام عصر خروج نمودند و مجازات آنها اعدام یا غلامی بود. ولی پدرم همه را مورد بخشایش قرار داد و با آنها گفت منظور من این بود که هسته شورش از بین برود و اینکه که آن‌ها هسته از بین رفته قصد ندارم که شما را بیازارم.

طوری جوانمردی پدرم در جنگ (جمل) نسبت به شکست خوردگان در آنها مؤثر واقع گردید که همه از مریدان فدائی پدرم شدند و گفتند که حاضرند در راه وی جان را فدا نمایند و پدرم با آنها گفت يك مسلمان باید جان را در راه خدا فدا کند نه در راه من.

جزئیات شهادت علی بن ابیطالب علیه السلام

از زبان فرزندش حسین بن علی (ع)

من از حسین (ع) پرسیدم: یا بن رسول الله آیا (عایشه) در قتل پدرت دست داشته است؟ حسین (ع) گفت پدرم در زمان حیات بما که فرزندانش هستیم می گفت که (احترام عایشه بر ما لازم است و حساب او با خداست).

(توضیح: این کلام در نهج البلاغه که میدانیم از آثار گوهریار مولای متقیان علی علیه السلام می باشد آمده است - مترجم)

بنا بر این آنچه راجع به عایشه بگویم بر سبیل حکایت است نه شکایت. (عایشه ام المؤمنین) بظاهراً در قتل پدر من دخیال نداشت. چون پدر مرا یکی از خوارج پاسم این ملجم بقتل رسانید. سه نفر از خوارج تصمیم گرفتند که در یک روز، سه تن را بقتل برسانند و به تصور خود اسلام را از سه نفر نجات بدهند. یکی از آنها تصمیم گرفت که پدر مرا در کوفه بقتل برساند و دیگری مسمم شد که معاویه را در شهر دمشق در شام مقتول کند. سومی هم عزم کرد که (عمرو عاص) را در مصر مقتول کند. آن سه نفر یکی از روزهای ماه رمضان سال چهارم هجرت را برای قتل آن سه نفر در نظر گرفتند و یکی بطرف کوفه برای افتاد و دیگری بسوی شام و سومی عازم مصر شد.

در آن روز که میباید سه سوء قصد بملک بیاید (عمرو عاص) در مصر، از خانه خارج نشد و برای خواندن نماز بسجده رفت برای اینکه مریض بود و نمی توانست عازم مسجد گردد. ولی معاویه در دمشق بسجده رفت و شخصی که میخواست علیه او سوء قصد کند از عقب یک ضربت شمشیر بر معاویه زد و خواست که ضربتی دیگر بر او وارد آورد اما نتوانست زیرا مردم بوی حمله کردند و شمشیر را از دستش گرفتند.

معاویه بعد از ضربت شمشیر، نتوانست نماز بخواند و او را روی دست به خانه بردند و تحت مداوا قرار دادند و چون زخم شمشیر شدید نبود معالجه شد. شخصی که میخواست پدر من سوء قصد کند، در مسجد کوفه، در حال نماز، هنگامی که پدرم بسجده رفته بود باشمشیر خود ضربتی شدید بر فرق پدرم وارد آورد. طوری آن ضربت شدید بود که پدرم نتوانست سر از سجده بردارد ولی ذکر سجده را با تمام رسانید و بعد از آن هم ذکر مزبور را تکرار کرد تا اینکه

نمازش باطل نشود و جز بخداوند چیزی توجه نداشته باشد. شاید اگر دیگری بجای پدر من میبود، بعد از دریافت آن ضربت شدید نماز را می شکست. ولی وقتی پدرم نماز را شروع میکرد هیچ چیز نمی توانست او را از توجه بخداوند بازدارد و در آن روز ضربت شمشیر (ابن ملجم) هم نتوانست توجه پدرم را از خداوند بچیز دیگر معطوف کند. اما ضربت طوری شدید بود که نمی توانست سراز سجده بردارد و هر چند لحظه یکبار، ذکر سجده را با خلوص عقیده، و حضور قلب، که مخصوص پدرم بود تکرار مینمود و می گفت سبحان ربی الاعلی و بجمده، فقط خدا میداند که در آن حال سجده پدرم با چه توکل و ایمان، حمد خدای لایزال را بجا می آورد.

وقتی ما خبر دادند که پدرم، در مسجد مشروب شده ماسا سیمه به سوی مسجد دویدیم و وقتی وارد مسجد شدیم دیدیم که محراب مسجد کوفه از خونیکه از فرق پدرم جاری بود رنگین شده است. خون ریزی زیاد پدرم را ضعیف کرده بود و من هم تا اینکه کمک کنم و پدرم را از زمین بلند نمایم و بخانه ببریم شنیدم که پدرم هنوز آهسته مشغول ذکر سجده می باشد. ما پدرم را از مسجد بخانه بردیم و جراح را آوردیم تا اینکه زخمها را ببندد. جراح زخم را مرهم زد و بست و ما از او پرسیدیم که آیا پدرمان مالمجه خواهد شد یا نه؟ جراح گفت خطراینگونه زخمها تا چهار روز و حداکثر پنج روز است و اگر تا پنج روز مضروب، زندگی را بدرود نگویید، مالمجه خواهد شد.

بعد از اینکه زخم پدرمان بسته شد تبی شدید بر او چیره گردید ولی حتی در حال تب، از حمد خداوند فارغ نبود و میگفت خدایا تو میدانی که علی از مرگ بیم ندارد ولی از این بیم دارد که مبدا و وظیفه بندگی تو را آنطور که باید بانجام نرسانیده باشد. روز دوم، تب پدرمان همچنان شدید بود و با خدا نیاز میکرد و میگفت خدایا تو میدانی که علی، هرگز از روی عمد در عبودیت تو قصور نکرده و پیوسته سعی مینموده و وظائف بندگی را بانجام برساند ولی ممکن است که از روی سهو در انجام وظائف بندگی قصور کرده باشد و از تو التماس میکند که بر او بیخشایی.

خدایا اگر تو مقرر میداری که مرا عذاب کنی، من عذاب تو را بجان خردم دارم ولی مهر خود را از من بگیر. جسم و روح علی برای پذیرفتن عذاب تو، آماده است ولی نمیتواند مورد بیمهری تو قرار بگیرد و مراد آتش بسوزان ولی محبت خود را از من دریغ منما، خدایا دشمنان اسلام را به راه راست هدایت کن و به خوارج توفیق بده که بتوانند احکام تو را که در قرآن آمده ادراک کنند.

وقتی صحبت حسین بن علی (علیه السلام) با پنجار رسید گفتم یا بن رسول الله من فهمیدم که خوارج چه میکنند؟ آنها اگر فقط با علی (ع) مخالفت میکردند من میتوانستم تصور کنم که طرفدار (معاویه) هستند. ولی بطوریکه تو خود اکنون گفتی آنها میخواستند هم پدرت را به قتل

برسانند وهم معاویه را. حسین (ع) گفت خوارج کسانی بودند هستند که نمیتوانستند و نمیتوانند معانی تمام آیات قرآن را بدرستی ادراک کنند.

ادراک معانی تمام آیات قرآن محتاج علم و فهم است. آن قسمت از آیات قرآن که مربوط باحکام ضریح دین میباشد روشن است وهمه آنها را میفهمند. ولی آن قسمت از آیات قرآن که مربوط است بحکمت الهی درخورفهم همه نیست فقط امام برحق و دانشمندان اسلام معانی آن آیات را ادراک مینمایند و عامه مردم نمیتوانند بفهمند که معانی واقعی آن آیات چیست و اگر کسی فقط معنای ظاهری آن آیات را مورد توجه قرار بدهد دچار اشتباه میشود و خوارج فقط بمعنای ظاهری آیات قرآن توجه دارند و لاجرم مشتبه شده اند و میشوند.

در قرآن آیاتی هست مبنی بر اینکه خداوند عالم و قادر مطلق است و اختیار همه چیز و همه کس در دست اوست و هر چه او میخواهد همان خواهد شد. در قرآن آیات دیگریست مشعر بر اینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد و خوارج میگویند چون خداوند دانا و توانای مطلق است و هر چه بخواهد همان خواهد شد لذا هیچکس از خود اختیاری ندارد و از طرف دیگر چون خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد و اراده خداوند بطور حتم وارد مرحله اجرا خواهد شد و انسان هم از خود قدرت و اراده ای ندارد لذا یک مسلمان چه ثواب کند چه گناه به بهشت خواهد رفت.

خوارج نمیتوانند ادراک کنند که آن قسمت از آیات قرآن مشعر بر اینکه خداوند دانا و توانای مطلق است و همه چیز مطیع اراده او میباشد مربوط است بحکمت الهی. خداوند میخواهد بگوید که او آفریدگار و حافظ دنیا است و تاج جهان باقی است جوهر هستی در دنیا مطیع اراده خداوند میباشد ولی این گفته دلیل بر آن نمیشود که انسان در زندگی خود هیچ نوع اختیار و اراده نداشته باشد.

در یک قشون تمام سربازان مطیع فرمانده قشون هستند و از دستورهای وی اطاعت میکنند ولی هر سرباز در زندگی خود دارای استقلال است و بمناسبت دارا بودن استقلال در زندگی فردی، مسئولیت دارد و اگر تخلفی کند مورد بازخواست قرار میگیرد. لذا بسا اینکه خداوند همه چیز را بوجود آورده و انسان از مخلوقات اوست، هر کس در زندگی خود دارای استقلال میباشد و اگر گناه کرد کیفر میبیند و اگر مبادرت به ثواب نمود پاداش دریافت میکند. اگر خداوند انسان را در زندگی خصوصی مستقل نمیدید در قرآن، برای او تکالیف تعیین نمینمود و نمیگفت که اگر بآن تکالیف عمل کند به بهشت میرود و اگر عمل ننماید دچار عذاب خواهد گردید.

همچنین خوارج از آن قسمت از آیات قرآن که مربوط است باینکه خداوند خواهان رستگاری بندگان خود میباشد نتیجه ای میگیرند که غیر از منظور خداوند است. آنها میگویند

چون اراده خداوند اجرا میشود، بندگان خدا، رستگار خواهند شد چه اهل ثواب باشند چه اهل گناه. در صورتیکه منظور خداوند این است که میل دارد بندگان او استنباط کنند که صلاح آنها پیروی از احکام دین است و کسانی که بر اثر وسوسه نفس، یا قنطیلی، احکام دین را مهمل میگذارند اصلاح شوند. تمایل خداوند در آن آیات اراده برای اجرای مشیت خداوند نیست بلکه ابراز محبت است نسبت به بندگان.

این‌ها را خوارج نمیفهمند و تصور میکنند که هر نوع تکلیفی از آنها ساقط است و ثواب و گناه در نظر خداوند یکی است و نیکی و بدی هم مساوی میباشد و یک بنده خدا، در جهان، هر چه بکند بعد از مرگ به بهشت خواهد رفت. خوارج نمیخواهند بفهمند که اگر منظور خداوند این بود در آیات قرآن برای مسلمین، تکالیف تعیین نمیکرد.

گفتم یا بن رسول الله اینکه خوارج میگویند و میخواهند اگر وارد مرحله عمل شود ریشه اسلام خشک خواهد شد. حسین (ع) گفت هیچ قوم نمیتواند با این منزه که خوارج بدعت گذاشته‌اند باقی بماند و این عقیده، در هر قوم که اجرا شود سبب فزونی آن خواهد گردید.

آنگاه حسین بن علی (ع) راجع به پندش صحبت کرد و گفت در شب سوم، تب پدم شدیدتر شد و گاهی از دهان او آب آلوده بخون خارج میگردد. با اینکه حرارت تب، پدم را بسیار رنج میداد. با خدا حرف میزد و در آن شب بیادضارب (ابن ملجم) افتاد و سپرد که با او مطابق روش دین رفتار کنند و مبادا وی را مورد آزار قرار دهند. در پایان شب پدم که از درد و تب ناله میکرد ناله کنان گفت ای عزیزانی که از علی وداع کردید و قبل از من از این دنیا رفتید... یا رسول الله... یا زهرا... مدتی من از دیدار شما محروم بودم و اینک بیدارتان می‌آیم.

پرسیدم یا بن رسول الله بعد از اینکه پدمت مضروب گردید چه کسانی برای عیادت بیدارشد آمدند؟ حسین (ع) گفت عده‌ای از مشایخ کوفه و عده‌ای از رؤسای قبایل اطراف شهر برای عیادت نزد پدم آمدند ولی ایرانیان پیش از همه نسبت به پدم ابراز اخلاص میکردند، و ساعت بساعت، از ما، جویای حال پدم میشدند. در روز دوم پدم ایرانیانی را که در بیت المال کار میکردند احضار نمود و راجع به حیا بیت المال با آنها دستورهای داد.

پرسیدم که ایرانیان در بیت المال چه میکردند؟ حسین (ع) گفت آنها حسابدار و معمولدار بودند و پدم میگفت که ایرانیان حتی قبل از اینکه مسلمان شوند مردمی درستکار و پارسا می‌آمدند و در امانت خیانت نمیکردند و حسابان درست بود. بعد از اینکه خیر مضروب شدن پدم با ایران رسید عده‌ای از ایرانیان برای عیادت و وقوف بر حال پدم از ایران، براه افتادند که خود را بمراقبت رسانند ولی موفق بیدار پدم نشدند و قبل از اینکه بمراقبت برسند پدم دنیا را وداع گفته بود.

در آن شب که گفتم حال پدرم شدیدتر شد تا ساعتی که این جهان را بدرود گفت چند بار این آیه از قرآن را بر زبان آورد (تبارک اسم ربك ذی الجلال والاكرام) و تا آخرین لحظه که روح پاکش از کالبد بدن پرواز کرد از ذکر نام خداوند و حمد و تسبیح او فارغ نبود. در آن موقع حسین بن علی (ع) چون بیاد رحلت پدرش افتاد متأثر گردید و سکوت کرد. من سکوت او را محترم شمردم و حرف نزدم تا اینکه خود وی بسخن درآمد و گفت ای پسر (اطرأة) توازن پرسیدی که آیا (عایشه ام المؤمنین) در قتل پدرم دست داشته است یا نه؟ من بتو جواب دادم که قاتل پدر من یکی از خوارج بود و لذا (ام المؤمنین) بظاهر در قتل پدر من دخالت نداشته است.

گفتم یا بن رسول الله گاهی اتفاق می افتد که يك نفر بظاهر در کاری مداخله ندارد و ممکن است عده ای از افراد موثق شهادت بدهند که وی در آن کار بدون مداخله بوده است. ولی آن شخص بطور پنهانی در کار مداخله می کرده و کسی نتوانسته دخالت وی را ببیند و آیا تصور نمی کنی که (عایشه) در خفی خوارج را تحریک به قتل پدرت می کرده است؟ حسین (ع) گفت من از این موضوع اطلاع ندارم و نمیتوانم در امری که راجع به آن بی اطلاع هستم اظهار نظر کنم. ولی میدانم که عایشه با خوارج بی ارتباط نبود و در زمان خلافت پدرم شخصی این موضوع را با پدرم در بین گذاشت و گفت چون (عایشه ام المؤمنین) با خوارج رابطه دارد بهتر است که پدرم مستمری او را قطع کند.

مقصود آن مرد دوازده هزار درهم مستمری (عایشه ام المؤمنین) بود که در زمان حیات پدرم از محل بیت المال باو پرداخته میشد همچنانکه سایر همسران رسول الله نیز از بیت المال مستمری دریافت میکردند. ولی پدرم پیشنهاد آن مرد را نپذیرفت و گفت که همسران رسول الله محترم هستند و من مقرر می کنم آن ها را قطع نخواهم کرد ولو دشمن من باشند.

پرسیدم یا بن رسول الله آیا (عایشه) در وقایع مصر در زمان حیات پدرت دخالت داشته است یا نه؟ حسین (ع) گفت در این خصوص هم (عایشه ام المؤمنین) دخالت مستقیم نداشته ولی پدرم اطلاع دادند که (ام المؤمنین) به معاویه توصیه کرده بود که قشون به مصر بفرستد. شاید معاویه قبل از دریافت توصیه (ام المؤمنین) قصد داشته است که قشون به مصر بفرستد و توصیه او، عزم وی را جزم کرد و قشون فرستاد.

گفتم یا بن رسول الله من میل دارم که در خصوص وقایع مصر، از تو که پیوسته با پدرت بود اطلاعی بهتر بدست بیاورم. چون اطلاعاتی که من راجع به وقایع مصر دارم افواهی است در صورتی که اطلاعات تو صحیح است زیرا تمام اخبار صحیح با اطلاع پدرت که خلیفه بود میرسید و تواز آن ها مطلع میشدی.

حسین (ع) گفت ای پسر (اطرأة) بعد از اینکه پدرم، یقین از مسرك (همان) بر حسب تقاضای مردم موافقت کرد که زمامدار مسلمین شود يك مرد درستکار و باتقوی موسوم به

(محمد بن ابوبکر) را حاکم مصر کرد. گفتیم یا بن رسول الله آیا منظور تو فرزند (ابوبکر) معروف می باشد. حسین (ع) گفت هم او را میگویم. تو ای (ابن اطارة) از من درخواست کردی که راجع به معاویه چیزی نگویم و من تو گفتم راجع باو چیزی نخواهم گفت مگر این که خود تو از من پرستی کنی. اینک چون راجع بوقایع مصر از من کسب اطلاع مینمائی ناگزیر، باز اسم معاویه درین میآید و من باید بگویم که معاویه در مصر، مرتکب دو جنایت بزرگ شد که یکی از آنها قتل (محمد بن ابوبکر) بود.

تو چون دوره جسد رسول الله را در صدر اسلام ادراک نکرده ای نماند که (ابوبکر) نزد جسد من قرب بود. برای اینکه خیلی باسلام خدمت کرد و پدرم علی (ع) تاروژی که زنده بود نام (ابوبکر) را به نیکی یاد مینمود. (محمد بن ابوبکر) که وفاداری نسبت باسلام را از پدرش پارت برده بود و مردی درستکار بشمار میآمد کشور مصر را بخوبی اداره میکرد و درآمد بیت المال را در مصر، بصرف واقعی آن میرسانید و مازاد آن را نزد پدرم، یفرستاد تا اینکه در مرکز بیت المال مسلمین نگاهداری شود.

در مصر هیچ کس از روش حکومت (محمد بن ابوبکر) ظاکی نبود و چون والی عادل و بی طمع بر مصر حکومت میکرد مردم در آن کشور باسودگی میزیستند. (معاویه) که در زمان پدرم دعوی خلافت میکرد حاکم شام بود شاید میخواست که مصر را بشرف در آورد تا اینکه بتواند از راه تصرف مصر، وضع خود را محکم نماید. او میدانست که در حجاز کسی جانب پدرم را نمیکنند تا اینکه جانب او را بگیرد و در مکه و مدینه مردم طرفدار پدرم هستند لذا برای تقویت خود عزم تصرف مصر را کرد.

وقتی پدرم اطلاع دادند که (عایشه ام المؤمنین) بمعاویه توصیه کرده که بمصر حمله ور شود از شنیدن آن خیر حیرت کرد و گفت (ام المؤمنین) لابد میداند که برادرش (محمد بن ابوبکر) حکمران مصر می باشد و چگونه رضایت میدهد که معاویه برادرش حمله نماید؟ پدرم در سدد تحقیق برآمد تا بدانند شخصی که بگوش خود توصیه (ام المؤمنین) را دایر بر لزوم حمله معاویه بمصر شنیده کیست، ولی کسی پیدا نشد بگوید با گوش خود شنیده که (ام المؤمنین) معاویه را تحریص بحمله بمصر کرده است.

پرسیدم یا بن رسول الله وقتی معاویه تصمیم گرفت بمصر قشون بکشدو آن کشور را از دست حکمرانی که پدرت نصب کرده بود بگیرد آیا پدرت مطلع گردید یا نه؟ حسین (ع) گفت بلی پدرم مطلع گردید و پدرت یکی از سرداران برجسته خود موسوم به (مالک اشتر) را مأمور کرد که بمصر برود و به (محمد بن ابوبکر) برای راندن قشون معاویه کمک نماید ولی قشون معاویه زودتر بمصر رسید برای اینکه قسمتی از آن راه دریا عازم مصر شد و قسمتی دیگر از راه خشکی یعنی از راه کنعان وارد سینا.

بعد حسین (ع) گفت ای پسر (ارطاة) آیاتو میدانی که مصر در کجا قرار گرفته است :
گفتم بلی یا بن رسول الله و مصر در مغرب دریای قلزم است. حسین (ع) پرسید آیامیدانی يك
قشون برای اینکه از راه خشکی از حجاز به مصر برود از کجا باید بگذرد؟ گفتم یا بن رسول الله
بدیهی است که آن قشون باید از ارض سینا عبور نماید. حسین (ع) گفت قشونی که پدرم برای
کمک به (محمد بن ابوبکر) به مصر فرستاد وارد ارض سینا شد و از آنجا راه مصر را پیش گرفت؛
فرمانده این قشون (مالک اشتر) بود و تصور میکنم تو نامش را شنیده‌ای.
من با قدری احتیاط گفتم یا بن رسول الله من اسم این مرد را شنیده‌ام. حسین (ع) گفت
آیامیدانی که قاتل او که بود؟ گفتم نه ای فرزند پیغمبر. حسین (ع) گفت معاویه در مصر مرتکب
دو جنایت بزرگ شد که یکی از آن دورا گفتم.

جنایت دیگر معاویه اینکه (مالک اشتر) را بقتل رسانید ولی نه در میدان جنگ، بلکه
بوسیله زهر، بدشت حاکم شهر قلزم. معاویه از لیاقت و ارزش جنگی (مالک اشتر) اطلاع داشت
و میدانست که اگر آن مرد، در کشور مصر، فرماندهی جنگ را بر عهده بگیرد (عمر و عاص)
که فرمانده قشون معاویه بود نخواهد توانست که از عهده (مالک اشتر) بر آید. لذا موافقت
حاکم (قلزم) را جلب کرد تا اینکه (مالک اشتر) سردار دلیر پدرم را مسموم کند و
او هم مالک را مسموم کرد و بدین ترتیب قشون پدرم از داشتن سرداری چون (مالک اشتر)
محروم گردید.

باید اینرا بگویم که جنایت مسموم کردن (مالک اشتر) قبل از کشتن (محمد بن ابوبکر)
بعمل آمد و میتوان گفت که اگر مالک مسموم نمیگردید (محمد بن ابوبکر) در مصر شکست نمیخورد
و گرفتار نمیشد و بدستور معاویه بقتل نمیرسید.

گفتم یا بن رسول الله پدر تو يك مرد جنگی دلیر بود و چه شد که مصر را از دست داد؟
حسین (ع) گفت ای پسر (ارطاة) میبینم تو با اینکه عامل معاویه هستی تصدیق میکنی که پدر من
يك مرد جنگی بزرگ بود و آنچه سبب گردید که مصر از دست پدرم بدر رود قتل (مالک اشتر)
بود و مسئله وارد کردن قشون از راه دریا به مصر از طرف معاویه. کشورهای شام (یعنی سوریه -
مترجم) و مصر، کنار دریای روم قرار گرفته و از راه دریا رابطه مستقیم دارند و فاصله آنها با هم
زیاد نیست. گرچه حجاز هم کنار دریای قلزم قرار گرفته و میتوان از حجاز بوسیله کشتی بمصر
رفت اما کشتیهایی که از سوریه عازم مصر میشوند، مستقیم وارد اسکندریه که بندری است بزرگ
واقع در شمال مصر میگردد. در صورتیکه کشتیهای حجاز بعد از اینکه بمصر رسید اگر بطرف
شمال رفته باشد میباید سر بازان خود را در ارض سینا پیاده کند و اگر بطرف مغرب رفته باشد،
میباید سر بازان خود را در یکی از سواحل شرقی مصر پیاده نماید و آنها مدتی راه بیمایند
تا اینکه بشمال مصر که مرکز جمعیت و هم چنین مرکز اقتصادی مصر است برسند و سر بازان

معاویه چون در اسکندریه پیاده می‌شد، پیدرتک، وارد منطقه برج‌میت و آباد مصر می‌گردیدند. اگر پدر من در موقع حمله معاویه بمصر در حجاز بود، می‌توانست سرینتر نیروی امدادی به مصر بفرستد ولی در آن موقع پدرم در عراق بسر می‌برد.

گفتم یا بن رسول الله جنگ مصر چه موقع در گرفت؟ حسین (ع) گفت در سال سی و هشتم هجرت در مصر بین نیروی که معاویه با آنها فرستاد و نیروی پدرم در آن کشور جنگ در گرفت و (محمد بن ابوبکر) شکست خورد. گفتم فرمانده قفونی که معاویه بمصر فرستاد (عمر بن عاص) بود و آیا تو یا بن رسول الله اطلاع داری که وی چقدر سرباز از شام پیوریه برد؟ حسین (ع) گفت از راه دریا، بوسیله کشتی، پنج هزار سرباز وارد مصر کرد و از راه خشکی نیز هدهای سرباز بمصر آورد. اما در خود مصر هم مردی با اسم (معاویه بن حدیج) که گاهی عنوانش خونخواهی عثمان بود و زمانی از خوارج طرفداری می‌کرد علیه (محمد بن ابوبکر) قیام کرد.

(توضیح کلمه (حدیج) را باید با ضم حای حطی و فتح دال پر وزن حسین خواند مترجم) این مرد برای اینکه بعد از ورود (عمر و عاص) بمصر، علیه (محمد بن ابوبکر) قیام کند از معاویه پول گرفت. طبق اطلاعاتی که به پدرم رسید معلوم شد که معاویه نقشه حمله بمصر را طوری طرح کرده که در همان زمان که (عمر و بن عاص) با قشون خود وارد مصر می‌شود (معاویه بن حدیج) نیز قیام نماید و پیش از ورود (عمر بن عاص) بمصر از طرف معاویه برای (ابن حدیج) پول فرستاده شده بود که بتواند تسلیح فراهم نماید و عده‌ای را برای جنگ اجیر کند. (محمد بن ابوبکر) بعد از ورود (عمر و بن عاص) بمصر از دو طرف مورد حمله قرار گرفت یکی از طرف قفون معاویه که وارد مصر شده بود و دیگری از طرف نیروی (معاویه بن حدیج) و سربازان (ابن حدیج) چون اهل محل بودند، همه جا را می‌شناختند بیش از سربازان (عمر و بن عاص) مزاحم (محمد بن ابوبکر) می‌شدند.

معهذا (محمد بن ابوبکر) با سه هزار سرباز خود که عده‌ای از آنها (در حدود هزار تن) به قفون عمر و عاص ملحق شدند مدت دوازده روز، در قبال نیروی عمر بن عاص و (معاویه بن حدیج) مقاومت کرد و شش روز از آن دوازده روز، آب به (محمد بن ابوبکر) و کسانی که هنوز زنده بودند و با وی می‌جنگیدند نرسید و اگر آن مسلمانان دلیر و پاک نهاد از تشنگی بی‌تاب نبودند از آب در نمی‌آمدند و بعد از اینکه (محمد بن ابوبکر) که بی‌حال روی خاک افتاده بود دستگیر شد در حالی که از تشنگی می‌سوخت بدون اینکه يك جرعه آب با او بنوشانند سرازیر پیکرش جدا کردند.

گفتم یا بن رسول الله آیا (عمر و بن عاص) دستور قتل پسر (ابوبکر) را صادر کرد؟ حسین (ع) گفت نه ای (سرافطاه) و محمد بن ابوبکر بدست سربازان (معاویه بن حدیج) افتاد و خود او، سرازیر پیکر فرزند تشنه لب (ابوبکر) جدا کرد. گفتم یا بن رسول الله آیا تصور نمی‌کنی که

(این حدیث) بدون دریافت دستوری از معاویه پسر (ابوبکر) را بقتل رسانیده باشد؟ حسین (ع) گفت ای پسر (ارطاة) تو مردی عاقل هستی و میتوانی با قوه عقل بوقایع پی ببری و آیا قابل قبول است که مردی مانند (این حدیث) جرئت کند که شخصی چون (محمد بن ابوبکر) فرزند یکی از اصحاب مقرب جنم رسول الله را بقتل برساند. وانگهی بعد معلوم شد که معاویه دستور داده بود که همین که پی (محمد بن ابوبکر) دست یافتند او را بقتل برسانند. متوجه شدم که نظریه حسین (ع) درست است و مردی چون (معاویه بن حدیج) نمیتوانسته بدون موافقت و اجازه خلیفه (یعنی معاویه مترجم) مردی چون پسر (ابوبکر) را بقتل برساند.

چگونه پسر ابوبکر را بالبلشنه سر بریدند؟

از حسین بن علی (ع) پرسیدم یا بن رسول الله آیا راست است که (عبیدالله بن عمر بن الخطاب) پسر عمر بن الخطاب در مصر بدست سر بازان پدوت کشته شد؟ حسین (ع) پرسید تو این موضوع را از که شنیدی؟ گفتم یا بن رسول الله نمیتوانم بگویم از که شنیدم برای اینکه اقوامی بگوش من رسید. حسین (ع) گفت ای پسر (ابطاه) هر کس که این موضوع را پتو گفته اشتباه کرده برای اینکه (عبیدالله) پسر (عمر بن الخطاب) در مصر نبود تا اینکه بدست سر بازان پدمن یعنی سر بازان (محمد بن ابوبکر) بقتل برسد. بلکه قبل از اینکه جنگ مصر در بگیرد (عبیدالله) پسر عمر بن الخطاب در جنگ صفین بقتل رسید و در آن جنگ، او فرماندهی مینماید (جناب راست است مترجم) قشون معاویه را داشت.

گفتم یا بن رسول الله از تو ممنونم که مرا از اشتباه بیرون آوردی چون من تصور میکردم که پسر (عمر بن الخطاب) در جنگ مصر بدست سر بازان پدوت کشته شد. بعد پرسیدم آیا میدانی که قاتل پسر عمر بن الخطاب در جنگ (صفین) که بود. حسین (ع) جواب داد یکی از مردان قبیله (بنی ربیعہ) او را بقتل رسانید و پسر عمر بن الخطاب در موقع شب بقتل رسید.

گفتم یا این رسول الله برای چه در موقع شب او را کشتند؟ حسین (ع) گفت برای این که جنگ صفین بعد از غروب آفتاب ادامه یافت و تا روز بعد طول کشید و آن شب را (لیلة الهریر) خوانده اند.

(توضیح - هریر) باهای روز بروزن حریر بمعنای پرنیان، بمعنای زوزه است و چون سر بازان معاویه در آن شب زوزه میکشیدند شب مزبور با اسم (لیلة الهریر) خوانده شد مترجم)

گفتم یا بن رسول الله این هم برای من تازگی داشت و من نمیدانستم که جنگ (صفین) بعد از غروب آفتاب در سراسر شب تا روز بعد ادامه داشت. حسین (ع) گفت کسی میتواند بفهمد که شجاعت پدمن چه اندازه بود که در جنگ (صفین) حضور میداشت و میدید که پدمن بهر طرف که رومیکرد چه در موقع روز چه هنگام شب. سر بازان معاویه عقب می نشستند و وقتی آفتاب

دمید معاویه یقین حاصل کرد که شکست خواهد خورد و برای پدرم پیام فرستاد که حاضرم با تو صلح کنم مشروط بر این که برای همیشه حکومت شام را بمن بدهی و مرا از بیعت کردن با خود معاف نمائی ولی پدرم هیچیک از دو شرط معاویه را نپذیرفت و بچنگ ادامه داد تا این که معاویه به پیشنهاد (عمر و عاص) دستور داد که سربازان، قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند تا این که سربازان پدرم را سست نمایند و مانع از ادامه جنگ شوند. همینطور هم شد و وقتی سربازان پدرم قرآن‌ها را دیدند گفتند ما علیه قرآن شمشیر نمی‌زنیم و با این حيله معاویه توانست خود و آن قسمت از قشون خود را که باقی مانده بود نجات بدهد و چند هزار تن از سربازان معاویه در آن جنگ کشته شدند ولی محبت ما مربوط بود بچنگ مصر نه جنگ (صفین) و موضوع قتل (عبدالله بن عمر بن الخطاب) مسئله جنگ صفین را بیان آورد.

گفتم که قشون (محمد بن ابوبکر) در مصر سه هزار تن بود که هزار تن از آن‌ها بقشون معاویه ملحق گردیدند و برای (محمد بن ابوبکر) بیش از دو هزار تن سرباز نامند (محمد بن ابوبکر) والی مصر در آغاز میخواست که در پایتخت مصر پایداری نمایند و میدانی که آن شهر را مسلمین بعد از این که مصر را مسخر کردند بنا نمودند و پایتخت مصر شد. ولی والی مصر متوجه گردید که هر گاه در پایتخت مقاومت نمایند زن‌ها و کودکان مسلمین که در آن شهر هستند کشته خواهند شد و لذا برای جنگ از شهر خارج گردید و چون میدانست که (مالک اشتر) می‌باید بکمشک بیاید از امتدادی برای افتاد که امیدوار بود بمالک ملحق گردد یعنی از طرف مشرق بحرکت درآمد طولی نکشید که (عمر و عاص) که از طرف شمال می‌آمد بقشون (محمد بن ابوبکر) رسید و (معاویه بن حدیج) با قشون خود از مغرب و جنوب، خود را به (محمد بن ابوبکر) رسانید سربازان (معاویه بن حدیج) شهزاد تن بودند که با سربازان (عمر و بن عاص) یازده هزار نفر می‌شدند.

پنج هزار سرباز معاویه هم از راه خشکی نزدیک میگردیدند و آن پنج هزار تن در دو روز آخر جنگ خود را به (عمر و عاص) رسانیدند. وقتی قشون (عمر و بن عاص) و (معاویه بن حدیج) خود را به (محمد بن ابوبکر) رسانیدند در منطقه‌ای بود موسوم به (قحوله). این کلمه را مسلمین برای آن منطقه وضع کرده بودند اما یک اسم جدید به‌همار نمی‌آمد بلکه مسلمین نام مصری آن منطقه را مبدل بنام (قحوله) کردند (قحوله باضم حرف قاف یعنی خشکی و قحطان رطوبت مترجم) رودخانه نیل در مغرب منطقه قحوله قرار گرفته ولی سربازان (معاویه بن حدیج) بین (قحوله) و رودخانه نیل موضع گرفتند تا اینکه قشون (محمد بن ابوبکر) را دوچار بی‌آبی کنند. در کشور مصر، اگر کنار رودخانه (نیل) چاه حفر کنند بآب می‌رسند لیکن در منطقه (قحوله) زمین خشک بود و هر گاه چاه حفر می‌کردند بآب نمی‌رسیدند. (معاویه بن حدیج) از طرف مغرب و جنوب، قشون (محمد بن ابوبکر) را محاصره کرد و (عمر و بن عاص) از طرف شمال و مشرق.

(محمد بن ابوبکر) وعده‌ای از همراهانش بعد از اینکه از پایتخت مصر خارج شدند زنها و فرزندان خود را خارج کردند و با خود بردند که گرفتار اسارت نشوند.

مدت دوروز زن‌ها و کودکان توانستند با ذخیره آب، که در قشون موجود بود سر بریند و بعد از آن تشنگی بر آنها غلبه کرد. منظره تشنگی وی‌تایی کودکان برای (محمد بن ابوبکر) و همراهانش خیلی ناراحت کننده بود و هیچ ترتیب نمی‌توانستند اطفال را آرام کنند. (عمرو بن عاص) و (معاویة بن حدیج) در روزهای اول محاصره به قشون (محمد بن ابوبکر) حمله نکردند و گذاشتند تا تشنگی و کم شدن آذوقه بقدر کافی آنها را ضعیف کند و بعد، حمله نمایند.

در روز سوم محاصره (محمد بن ابوبکر) برای (عمرو بن عاص) پیغام فرستاد که کودکان ما تشنه اند و دائم از فرط تشنگی گریه می‌کنند و شما که خود اولاد دارید میدانید که اطفال تشنه را نمی‌توان آرام کرد مگر بوسیله سیراب کردن. ما راه بدهید که بطرف رودخانه برویم و کودکان خود را سیراب کنیم یا از آبی که خود دارید بکودکان ما بنوشانید. اما (عمرو بن عاص) گفت شما اگر تسلیم شوید خود و کودکانتان سیراب خواهید شد ولی تا تسلیم نشوید ما شما آب نمی‌دهیم.

عده‌ای از سربازان (محمد بن ابوبکر) وقتی دریافتند که شماره سربازان خصم خیلی بیش از آنهاست متزلزل شدند و چون تشنگی هم مزید بر تزلزل آنها شده بود، دسته دسته راه اردوی (عمرو بن عاص) یا (معاویة بن حدیج) را پیش گرفتند.

آنها که مجرد بودند تنها و آنها که زن و بچه داشتند، با خانواده خود تسلیم شدند. صبح روز چهارم بعد از محاصره (عمرو بن عاص) و (معاویة بن حدیج) با قشون خود مبادرت بحمله کردند. (محمد بن ابوبکر) دستور داد که زنها و اطفال تشنه و ناتوان را وسط اردو قرار بدهند و با سربازان خود از چهار طرف، مقابل حملات قشون معاویة مقاومت کرد.

سربازانی که (عمرو بن عاص) با خود آورده بود همه اهل سوریه بودند و ارزش جنگی سربازان (محمد بن ابوبکر) را که عرب محسوب میشدند نداشتند. سربازان (معاویة بن حدیج) هم سرباز بهمنای واقعی نبودند و (معاویة بن حدیج) آنها را ازین طبقات بیکاره مصر اجیر کرده بود. تا غروب آن روز سربازان (محمد بن ابوبکر) توانستند که حملات قشون معاویة را دفع کنند. بعد از اینکه شب فرود آمد، جنگ متنازل شد، ولی صداهای شیون کودکان تشنه از اردوی (محمد بن ابوبکر) بگوش میرسید. مادران تشنه کام زبان خود را در دهان اطفال تشنه می‌گذاشتند تا اینکه آنها را ساکت کنند و از عهده بر نمی‌آمدند.

در بامداد روز پنجم محاصره معلوم شد که چند تن از کودکان از تشنگی جان سپرده‌اند. (محمد بن ابوبکر) مرتبه‌ای دیگر برای (عمرو بن عاص) پیغام فرستاد که چند کودک از تشنگی

بهاکت رسیده اند و اگر آب بسایر اطفال نرسد آنها نیز خواهند مرد و بگذارید که مردان مسافرت رودخانه بروند و برای اطفال آب بیاورند یا خود بمآب بدهید.

(محمد بن ابوبکر) پیام فرستاد که در جنگ (خیبر) که فرماندهی قشون اسلام با علی بن ابیطالب (ع) بود پیغمبر مأموریت نمود که علی بن ابیطالب (ع) به محصورین گرسنه، آذوقه برساند تا اینکه فرزندان یهودیان در قلاع (خیبر) که تحت محاصره قشون اسلام قرار گرفته بود گرسنه نمائند. ما اگر یهودی هم بودیم میباید شما نسبت بکودکان ما ترحم نمائید تا چهره رسد باینکه مسلمان هستیم و خواهرم عایشه (ام المؤمنین) و همسر پیغمبر بوده است.

آن روز تا ظهر مبادله پیام بین (محمد بن ابوبکر) و (عمر بن عاص) ادامه یافت و موقع ظهر (عمر بن عاص) موافقت کرد که زنها و کودکان از اردوگاه (محمد بن ابوبکر) خارج شوند و آب بنوشند ولی دیگر بآنها اجازه داده نمی شود که وارد گاه مراجعت نمایند.

(محمد بن ابوبکر) و سایر مردانی که دارای فرزند بودند می دانستند که اگر زنها و کودکان از اردوگاه خارج شوند اسیر خواهند گردید ولی اگر در اردوگاه بمانند تمام اطفال از تشنگی خواهند مرد تا کزیر برای اینکه مرگ فرزندان خود را از تشنگی نبینند با خروج زنها و اطفال، از اردوگاه موافقت کردند و موقمی که زن ها و کودکان میرفتند (محمد بن ابوبکر) برای (عمر بن عاص) پیغام فرستاد که تو عرب هستی و یک عرب باید مروت داشته باشد و از شروط این مروت این است که بازنها و اطفال به نیکی رفتار نمایند.

از این گذشته تو خود زن و فرزند داری و نباید راضی شوی که نسبت به زنها و ما توهین کنند و با فرزندانمان بد رفتاری نمایند. باینکه (محمد بن ابوبکر) و سر بازان او، از تشنگی رنج میبردند چون زنها و کودکان رفتند و دیگر، مردها صدای شیون اطفال تشنه خود را نمیشنیدند قوی دل شدند.

پس درم اطلاع دادند که آن روز وقتی شب شد و تاریکی همه جا را گرفت بعضی از سر بازان قشون (عمر و عاص) بی اطلاع فرمانده قشون، مقداری آب بر بازان تشنه (محمد بن ابوبکر) رسانیدند. باز شایع شد که در شب های قبل سر بازان (عمر بن عاص) که از شیون اطفال تشنه ناراحت بودند مقداری آب برای کودکان فرستادند.

صبح روز ششم قشون معاویه حمله علیه قشون (محمد بن ابوبکر) را تجدید کرد و سر بازان قشون (محمد بن ابوبکر) که شب قبل آب آشامیده بودند، بادگیری جلوی حملات سر بازان (عمر بن عاص) و (معاویه بن حدیج) را گرفتند. عده ای از آنها کشته شدند اما تلفات قشون (عمر بن عاص) و (معاویه بن حدیج) بیش از تلفات قشون کوچک (محمد بن ابوبکر) بود. در آن روز رجحان ارزش جنگی سر بازان (محمد بن ابوبکر) نسبت به سر بازان قشون معاویه مسلم شد.

غروب آن روز، قشون معاویه دست از جنگ کشید و (محمد بن ابوبکر) خواست که سر بازان خود بگوید که شبانه باردوی (عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) حمله کنند و حلقه محاصره را قطع نمایند و خود را از محاصره نجات بدهند. ولی سر بازان اوطوری خسته بودند که نمیتوانستند هنگام شب مبادرت بحمله نمایند و (محمد بن ابوبکر) از شیبخون سرف نظر کرد. از روز هفتم محاصره تا روزیکه محصورین از پا درآمدند، یعنی مدت شش روز، حتی یک قطره آب به (محمد بن ابوبکر) و سر بازان او نرسید.

(عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) که در روز ششم محاصره تلفات سنگین را تحمل کرده بودند بهتر آن دیدند که از حمله خودداری نمایند و دست از محصورین بردارند تا اینکه تشنگی و گرسنگی، آنها را بکلی ناتوان کند و آنگاه حمله نمایند. در روزهای هفتم تا دهم قشون معاویه بقشون کوچک (محمد بن ابوبکر) حمله نکرد. در روز دهم پنجهزار سرباز از راه خشکی بکمک (عمرو بن عاص) آمد. (عمرو بن عاص) میتواند در آن روز حمله کند لیکن ترجیح داد که دو روز دیگر سبر نماید تا اینکه محصورین از تشنگی و گرسنگی از پا در آیند. روز دوازدهم وقتی (عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) با قشون بزرگ خود مبادرت بحمله کردند سر بازان (محمد بن ابوبکر) طوری ناتوان بودند که نمیتوانستند شمشیر خود را تکان بدهند و برخی از آنها قدرت نداشتند که از زمین برخیزند.

(عمرو بن عاص) و (معاویه بن حدیج) بدون اشکال سر بازان ناتوان را اسیر کردند و (محمد بن ابوبکر) اسیر (معاویه بن حدیج) شد. وقتی او را نزد وی آوردند (محمد بن ابوبکر) که توانائی ایستادن نداشت بر زمین نشست و بیدیک پهلو روی زمین قرار گرفت. دستهایش را از عقب بسته بودند و (معاویه بن حدیج) از او پرسید چوئی؟ (محمد بن ابوبکر) که از فرط ضعف نمیتوانست حرف بزند ناله کنان گفت تشنه ام. (معاویه بن حدیج) گفت من همانم که پیشو گفتم حکومت اسکندریه را بمن بده و ندادی.

(محمد بن ابوبکر) گفت حاکم اسکندریه میباید با تصویب خلیفه، علی بن ابیطالب (ع) تعیین شود و من بدون تصویب او نمیتوانم کسی را حاکم اسکندریه کنم. (معاویه بن حدیج) گفت امروز نیکوترین ایام زندگی من است زیرا هم خصم خود را از پا در آوردم و هم از طرف (عمرو بن عاص) که از این پس والی مصر است فرمان حکومت اسکندریه با من صادر میشود. (محمد بن ابوبکر) سکوت کرد و (معاویه بن حدیج) گفت ای پسر (ابوبکر) مرگ تو نزدیک است و بیش از چند لحظه زنده نخواهی ماند و آرزوی خود را بگو. (محمد بن ابوبکر) باناله گفت آرزوی من نوشیدن آب است.

(معاویه بن حدیج) گفت من اکنون تو را از آب دم خنجر سیر آب میکنم و از جا برخاست و خود را به (محمد بن ابوبکر) رسانید و او را که روی یک پهلو بر زمین افتاده بود بلند کرد و

نشاید و خنجر خود را از غلاف کشید و بر گلوی والی مصر گذاشت و طولی نکشید که خون جستن کرد و (معاویه بن حدیج) آنقدر خنجر را روی گردن (محمد بن ابوبکر) به حرکت درآورد تا سرش را از بدن جدا نمود. (معاویه بن حدیج) سر (محمد بن ابوبکر) را برای (عمرو بن عاص) فرستاد و او هم سر را بوسیله کشتی سریع السیر، برای معاویه که در شام بود ارسال داشت تا او بداند که دیگر سر (ابوبکر) وجود ندارد.

حسین (ع) از صحبت کردن با زایستاد و من گفتن یا بن رسول الله از گفته تو معلوم میشود که (عایشه) معاویه را تحریک بقتل برادرش (محمد بن ابوبکر) کرد. حسین (ع) گفت بلی اینطور شایع است که (عایشه) معاویه را تحریص کرد که بمصر لشکر بکشد. چون مذاکره من با حسین (ع) خیلی طول کشیده بود، از او هند خواهی کردیم که باعث تصدیق وی بشدم و رجعت طلبیم و این منزل وی خارج کردیم.

جنگ قسطنطنیه

وقتی مراجعت کردم دریافتیم که از طرف خلیفه (معاویه) نامه‌ای برای من رسیده است. من میدانستم که خلیفه بسوی بیزان تیوم (یعنی قسطنطنیه که امروز موسوم است به استانبول مترجم) رفته تا اینکه پایتخت روم را تصرف نماید.

(توضیح مسلمین در صدر اسلام روم پایتخت کنونی ایتالیا را نمی‌شناختند و رومیة الصغری را که پایتخت آن قسطنطنیه بود روم میدانستند و این نام تا همین اواخر باقی بود و بنده در کودکی در صفحات غرب ایران مثل کردستان و کرمانشاهان و لرستان میشنیدیم که عثمانیها را رومی میخواندند مترجم).

اگر خلیفه پایتخت (روم) را تصرف میکرد سکنه دنیای مسیحیت چاره نداشتند جز اینکه مسلمان شوند یا با مسلمین کنار بیایند. نامه خلیفه این طور شروع میشد:

(از طرف معاویه، امیر المؤمنین و جانشین رسول الله خطاب به (ثابت بن اریطاه) رئیس سازمان خفیه، من با خوشوقتی بنواطلاع میدهم که ما توانستیم در این سال مبارک پنجاه و شش هجری (بیزان تیوم) پایتخت دنیای مسیحیت را تحت محاصره قرار بدهیم و اینک آن شهر از راه خشکی و دریاتحت محاصره است. ما با هزار و دویست کشتی از شام برای تسخیر (بیزان تیوم) حرکت کردیم و معلوم است که یک چنین نیروی دریائی بزرگ را نمیتوان از نظر خصم پنهان کرد و کشتی‌های رومی که پیوسته از دریا بسوی (بیزان تیوم) میرفتند نزدیک شدن ما را با اطلاع سکنه شهر و پادشاه آنها رسانیدند. پادشاه (بیزان تیوم) مردی است با اسم (قسطنطین چهارم) که یکمترتبه از دور او را بالای حصار شهر دیدم و مشاهده کردم که موی سر و ریش او حنائی میباشد. وقتی ما به (بیزان تیوم) نزدیک شدیم مشاهده کردیم که دروازه‌های شهر بسته شده و مقابل دهانه‌های بندر چند کشتی غرق کرده اند که ما نتوانیم وارد منطقه بندری شویم. کشتی‌های ما از دور شهر (بیزان تیوم) را محاصره کردند و اکنون (بیزان تیوم) نه از راه خشکی بخارج ارتباط دارد نه از راه دریا. شهر (بیزان تیوم) خیلی بزرگ است و دمشق با تمام وسعتی که دارد یک محله (بیزان تیوم) بشمار می‌آید و من دستور داده‌ام که نقشه شهر را

با یک سلسله اطلاعات مربوط بآن برای توفیرستند تا اینکه از وضع پایتخت مسیحیان مطلع باشی و بعد از سقوط این شهر وقتی به (بیزان تیوم) میائی این شهر را بشناسی و اینگونه اطلاعات برای مردی که در قیاس زمان خفیه میباشد ضرورت دارد.

کاتب من فرصت ندارد که اوضاع جنگ را به تفصیل برای تو بنویسد. چون کارهای ضروری دیگر را باید بانجام برساند و من دستور داده ام که کاتبین دیگر که در قشون ما خدمت میکنند با فرستادن نقشه شهر (بیزان تیوم) و اطلاعات مربوط بآن، تو را از تفصیل جنگ آگاه نمایند).

اینکه باختصار میگویم که بعد از اینکه ما این شهر را محاصره کردیم چند بار در صد در آمدیم که از راه حمله به حصار شهر وارد (بیزان تیوم) شویم ولی نتوانستیم. چون حصار شهر محکم و مرتفع است و نمیتوان به سولت آنرا ویران کرد زیرا از سنگ ساخته شده و در پشت حصار اول، حصاری دیگر قرار دارد. این است که ما تصمیم گرفتیم که سکنه شهر را بوسیله قحطی از پا در آوریم.

از اطلاعاتی که تا امروز بوسیله جاسوسان به ما رسیده معلوم میشود چون جمعیت شهر زیاد است و در (بیزان تیوم) آذوقه وجود ندارد بپای سگه و گربه، دمسکه طلا شده و هر روز عده ای از سکنه شهر از گرسنگی میمیرند. من یقین دارم که این شهر قبل از فصل پاییز امسال سقوط خواهد کرد مگر اینکه مردم گوشت اموات را تناول نمایند. نیرویی که در (بیزان تیوم) میباشد زیاد نیست و سربازان قسطنطنین چهارم روحیه خوب ندارند و نمیتوانند از شهر خارج شوند و بما حمله کنند و اگر این قصد را بکنند ما تا آخرین نفر آنها را خواهیم کشت.

جاسوسان ما که هر روز از وضع شهر ما را مطلع میکنند میگویند که قسطنطنین چهارم هر روز از کاخ سلطنتی خارج میشود و به نقطه ای میرود که در آنجا کارهایی چون سحر بانجام میرسد و گویا پادشاه (بیزان تیوم) که نمیتواند بوسیله شمشیر ما را مغلوب کند در صد در آمده از جادوگران استمداد نماید تا آنها، قشون و نیروی دریائی ما را از پیرامون شهر برانند. ولی ما مسلمین از جادوگری بیم نداریم و پیغمبر ما گفته که جادوگران کذاب هستند و نمیتوانند بوسیله سحر، کارها را از سحر ای عادی و منطقی آن منحرف کنند. اگر مقرر میبود که بتوان بوسیله سحر در جنگها فاتح شد پیغمبر ما بجای اینکه در جنگ (احد) دست بوشیر پیردمتوسل بدعا میشد و در صد در میآمد که بوسیله دعا، دشمنان اسلام را مغلوب کند ولی او میدانست که در جنگ دعا اثر ندارد و باید بوسیله شمشیر غلبه کرد.

ما علاوه بر اینکه قصد داریم بوسیله قحطی سکنه شهر (بیزان تیوم) را از پا در آوریم مشغول بیرون آوردن کشتیها از دهانه خلیج (شاخ طلا) میباشیم و بعد از اینکه کشتیها را از دهانه خلیج مزبور خارج کردیم میتوانیم با کشتی وارد شهر شویم. خلیج شاخ طلا یک سرداب

وسیع است که مانند یک خیابان عریض و طولانی درازپیش رفته ، در دو طرف آن معبر که سواحل خلیج (شاخ طلا) میباشد حصار وجود ندارد و ما بعد از اینکه وارد خلیج شویم، مستقیم وارد قلب شهر خواهیم شد و مدافعه سر بازان پادشاه (بیزان تیوم) بالای حصار شهر بیفایده خواهد گردید.

وضع خلیج شاخ طلا در شهر (بیزان تیوم) شبیه است بوضع خیابان کوت الاماره در شهر دمشق (خوانندگان محترم باید توجه فرمایند که جزء دوم این کلبه از ریشه امیراست و کوت الاماره یعنی (قلعه امیر) یا ارك حكومت و با کوت الماره معروف واقع در عراق که جزء دوم آن با عین نوشته میشود که نباید مشتبه گردد - مترجم).

اگر یک قشون وارد آن خیابان در دمشق شود چون خیابان مزبور در مرکز شهر قرار گرفته، تمام شهر را سخر مینماید و کسانی که بالای حصار و در برجها هستند بیفایده میشوند و نمیتوانند شهر را حفظ نمایند. ما نیز بعد از ورود به خلیج (شاخ طلا) یک مرتبه ارزش دفاعی حصار شهر و تکه بان آن را از بین میبریم. سلاطین (بیزان تیوم) تصور نمیکردند که روزی یک دشمن از راه خلیج (شاخ طلا) وارد شهر شود، و گرنه در دو ساحل آن خلیج نیز حصار وجود میآوردند و من امیدوارم که قبل از پائیز امسال خبر تسخیر شهر (بیزان تیوم) را با اطلاع تو برسانم .

گزارشهایی که تا امروز راجع به عایشه برای من فرستادی جالب توجه بود و از جملة قسمت مربوط به (عایشه) و (صفوان بن مفضل) بیشتر مورد توجه من قرار گرفت چون میتوان بر اساس گزارش مزبور عایشه را منم کرد و تو بتحقیق خود راجع به عایشه ادامه بده و گزارشها را برای من بفرست .

بعد از این نامه بطوری که خلیفه وعده داده بود نقشه شهر (بیزان تیوم) و توضیحات مربوط بآن را برای من فرستادند و من فهمیدم که (بیزان تیوم) شهری است خیلی بزرگ که روی چندین تپه و همچنین در دامنه های آن بنا شده، و خلیج شاخ طلا شهر را بدو قسمت تقسیم کرده و همانطور که خلیفه در نامه خود نوشته بود اگر کشتی های او وارد شاخ طلا شود بدون تردید پایتخت روم بنصف مسلمین در میآید و سلطنت (روم) از بین میرود. ما مسلمین آزموده ایم که هر کشور خارجی که بتصرف اسلام درآید، سکنه اش مسلمان میشوند یا اکثر آنها دین اسلام را میپذیرند. من میدانستم که بعد از سقوط سلطنت عظیم (روم) چون سکنه دنیای مسیحیت مسلمان میشوند یا اکثر آنها دین اسلام را خواهند پذیرفت افتخاری بزرگه عاید خلیفه میشود (و معاویه) یا اندازه (عمر بن الخطاب) دارای اسم و رسم میگردد و بیشک تمام ثروت دنیای مسیحیت عاید خلیفه ما خواهد گردید.

پس از اینکه نقشه شهر (بیزان تیوم) را با توضیحات مربوط بآن برای من فرستادند

من پیش یغنی کردم که بعد از اینکه خلیفه آن شهر را تصرف کرد (بیزان تیوم) را مرکز دنیای اسلام خواهد نمود. چون (بیزان تیوم) خیلی پیش از دمشق برای مرکزیت دنیای اسلام مناسبت داشت. چون بزرگترین شهر جهان بشمار می‌آمد و آن قدر قدمت داشت که هیچ‌کس نمی‌دانست درجه تاریخ بنا گردیده و چون پایتخت دنیای مسیحیان بود همان بهتر که بعد از اینکه بتصرف مسلمین درآمد پایتخت جهان اسلامی شود تا اینکه نفوذ مسیحیان بکلی از بین برود. اما فصل پاییز فرا رسید بدون اینکه خیبر سقوط (بیزان تیوم) بمن برسد.

خلیفه بعد از نامه‌ای که مفاد آن را ذکر کردم در آن سال نامه‌ای دیگر برای من ننوشت. ولی من که شلم کیب اطلاع بود از ~~بیزان تیوم~~ جنگ (بیزان تیوم) مطلع می‌شدم و میدانستم که نیروی دریائی و قشون مسلمین توانسته‌اند کشتی‌هایی را که در مدخل خلیج (شاخ طلا) غرق شده بود از زیر آب بیرون بیاورند. ولی وقتی که کشتیهای جنگی معاویه عزم کرد وارد خلیج شاخ طلا شود يك واقعه عجیب رو داد که عقل از قبول آن امتناع دارد و واقعه مزبور این بود که کشتیهای خلیفه روی آب آتش می‌گرفتند زیر آبی که در مدخل خلیج شاخ طلا يك طبقه از آتش قرار گرفته بود که هر قدر آب بروی آن میریختند خاموش نمیشد. کشتیهای خلیفه بعد از اینکه دوچار حریق شد مراجعت کرد و بعضی از آنها سوخت.

وقتی هوا تاریک شد (یزید بن شجره) امیر البحر ما که فرماندهی نیروی دریائی مسلمین را داشت و مسئول معاصره (بیزان تیوم) از راه دریا بود بدهای از کشتیهای جنگی که هر يك حامل عده‌ای سرباز بودند امر کرد که وارد خلیج (شاخ طلا) شوند و در ساحل جنوبی آن خلیج، خود را بخشکی برسانند. ولی همین که کشتیهای مادر تاریکی شب وارد خلیج شاخ طلا گردید، خود را در وسط دریائی از آتش دید. ملوانان ما بهر طرف که نظر می‌انداختند آتش میدیدند و بزودی کشتیها شعله‌ور شد و چون پیشرفت سفاین از وسط آتش مذاب امکان نداشت ناگزیر کشتیها را بر گردانیدند و باز چند کشتی بکلی سوخت.

آن شب يك مجلس شوری در حضور معاویه تشکیل شد و خلیفه از (یزید بن شجره) فرمانده نیروی دریائی مسلمین پرسید چاره این آتش که مانع از ورود ما به خلیج شاخ طلا میشود چیست؟ (یزید بن شجره) گفت ای امیر المؤمنین، عقل من قادر بچاره جوئی نیست. خلیفه گفت ما همه میدانیم این آتش که کشتیهای ما را میسوزاند ناشی از جادوگری نیست زیرا پینمبر ما جادوگران را کذاب دانسته است و هرگز اتفاق نیفتاده که بتوانند بوسیله سحر يك قشون را نابود کنند. (عباسی) که فرمانده قشون زمینی خلیفه بود گفت هر دیشور میدانند این آتش که روی آب قرار میگیرد بوسیله آب خاموش نمیشود ناشی از سحر نیست ولی ناشی از فن است. آنها با توسل از يك فن این آتش را مشتعل میکنند و جلوی کشتیهای ما را میگیرند و ما هم باید بوسیله يك فن این آتش را خاموش کنیم و کشتیهای خود را وارد خلیج (شاخ طلا) نمائیم.

خلیفه پرسید آیا در بین شما کسی هست که بتواند بفهمد با چه وسیله باید این آتش را خاموش کرد. تمام حصار سکوت کردند زیرا هیچکس نمیدانست چگونه باید آن آتش را خاموش نمود. تا اینکه یکی از حضار گفت با خاک میتوان آتش را خاموش کرد و شاید این آتش که با آب خاموش نمیشود با خاک خاموش گردد.

خلیفه خطاب به (یزید بن شجره) گفت تو آزمایش کن و بفهم که آیا میتوان این آتش را با خاک خاموش کرد یا نه؟ اگر معلوم شد که میتوان آتش را با خاک خاموش نمود شاید بتوان چاره آنرا کرد. روز بعد، بازموجب اطلاعاتی که بمن رسید (یزید بن شجره) بدو کشتی حامل خاک امر کرد که وارد خلیج شاخ طلاس شود. کشتی‌ها وارد خلیج شدند و بزودی مشاهده کردند که روی آب آتش قرار گرفته و از تنه کشتی‌ها بمناسبت اینکه با آتش تماس پیدا کرده بود، دود بر میخاست.

ملوانانی که در کشتی بودند جوالهای پراز خاک را در طرفین کشتی و جلوی آن در دریا روی آتش خالی کردند و مشاهده نمودند که آتش خاموش شد، ولی موج آتش که از عقب میآمد جای آتش خاموش شده را روی آب میگرفت. نتیجه‌ای که از آن حاصل شد این بود که آتش مرموز سکنه شهر (بوزان تیوم) را میتوان بوسیله خاک خاموش کرد. ولی خاموش کردن آتش، روی آب دریا احتیاج بمقداری زیاد خاک داشت و میباید خاک لحظه به لحظه در دریا ریخته شود تا اینکه امواج جدید آتش را که جای آتش خاموش را میگیرد خاموش نماید. ملوانان خلیفه همینکه خاک را بدریا میریختند گرچه آتش را در آن موضع خاموش میکرد اما فرامیرفت. لذا (یزید بن شجره) گفت که ما نمیتوانیم بوسیله ریختن خاک جوالها در دریا، این آتش را خاموش کنیم و راه عبور کشتی‌های خودمان را بگشائیم. ما باید در کشتیهای خود، چیزی چون منجنیق داشته باشیم که بجای پرتاب سنگ، خاک را پرتاب کند و پرتاب خاک، دائمی باشد تا بهر نسبت که در خلیج شاخ طلاس جلومیرود آتش را خاموش نماییم. این آتش بعد از اینکه خاموش شد در عقب ما معتدل نمیشود و لذا اگر آتش را در جلوی کشتیها خاموش کنیم از عقب خودمان آسوده خاطر خواهیم بود.

از روز بعد، عده‌ای از نجاران ما مور شدند که در کشتیهای مسلمان منجنیق‌هایی نصب نمایند که بجای پرتاب سنگ، مقداری زیاد از خاک را پرتاب کند. منجنیق‌های معمولی دارای کشکولی است که در آن سنگ میگذاردند و بسوی خصم پرتاب میکنند. نجاران کشکول مزبور را برداشتند و بجایش چیزی گذاشتند مانند یک نفر بال یا زنبه بزرگ و آن زنبه میتواند هر مرتبه، نزدیک هزار رطل خاک را در فاصله‌ای بالنسبه دور، پیشاپیش کشتی در آب بریزد.

مصرف خاک منجنیقها بقدری زیاد بود که يك کشتی نمیتوانست مصرف خاک خود را حمل کند یعنی آنقدر خاک حمل نماید که آتش خاموش شود. لذا (یزید بن شجره) امر کرد که در عقب هر

کشتی که برای پرتاب کردن خاک دارای منجنیق است يك کشتی دیگر پرازاخاک حرکت کند تا پس از اینکه خاک کشتی اول تمام شد بتوان از کشتی دوم بان سفینه خاک رسانید. چند روز طول کشید تا توانستند کشتیها را دارای منجنیقهای کنند که خاک پرتاب نمایند و بعد از آن، (یزید بن شجره) فرمان حمله بخلیج (شاخ طلا) را صادر کرد.

سکنه شهر (بیزان تیوم) دریافته بودند که کشتیهای مسلمین، خاک در آب پاشیدند و بعد متوجه شدند که منجنیقها را در سفایضی که دارای منجنیق است تغییر دادند و در کشتیهای دیگر منجنیقهای جدید نصب کردند همچنین میدیدند که کشتیهای مسلمین پخشکی نزدیک میشوند و در ساحل، عدهای از سربازان و ملوانان خاک را بار کشتیها مینمایند. سکنه شهر فهمیدند که ملوانان معاویه میخواهند بوسیله خاک، آتش را خاموش نمایند در خلیج (شاخ طلا) که طرفین آن، فاقد حصار است نیرو پیاده نمایند.

وقتی (یزید بن شجره) فرمان حمله را صادر کرد، و کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شدند مرتبه ای دیگر آتشی که روی دریا خاموش نمیشد، در سطح آب پراکنده گردید. اما کشتیهای معاویه با پرتاب خاک، آن آتش را خاموش مینمودند و پیش میرفتند و بجائی رسیدند که اگر میتوانستند باندازه یکصد ذرع دیگر جلو بروند قادر بودند که در داخل شهر، و منطقه ای که حصار ندارد نیرو پیاده نمایند. ولی در آنجا بدو مانع برخوردند یکی کشتیهایی که از طرف سکنه (بیزان تیوم) در آن منطقه غرق شده بود و دیگری زنجیری که از یک ساحل بساحل دیگر کشیده بودند.

سکنه (بیزان تیوم) بعد از اینکه تعداد کشتیها و نیرو دریایی معاویه را برای ریختن خاک دیدند متوجه شدند که دیگر نمیتوانند با آتش جلوی کشتیهای جنگی معاویه را بگیرند و باید مدخل بنام شاخ طلا را بروی کشتیها ببندند و با غرق سفاین در ساحل خلیج و نصب زنجیر نگذاشتند که آن کشتیها وارد خلیج (شاخ طلا) شوند. بعد خود آنها بوسیله منجنیق کهنه های آلوده با آتش مرموز را روی سفاین معاویه پرتاب میکردند و آنها را دچار حریق مینمودند و عدهای از کشتیهای خلیفه در مدخل خلیج (شاخ طلا) سوخت و (یزید بن شجره) مجبور گردید که فرمان بازگشت کشتیها را صادر نماید. بعد از آن تا دو هفته دیگر محاصره (بیزان تیوم) از طرف نیرو دریایی و قشون معاویه ادامه یافت .

خلیفه که نتوانست وارد خلیج (شاخ طلا) شود و نه موفق گردید که از حصار شهر عبور نماید اندیشید که گرسنگی سکنه (بیزان تیوم) را از یاد خواهد آورد. با اینکه در شهر خواربار یافت نمیشد یا اینکه بود و نصیب همه نمیکردند و خلیفه شنید که مردم گرسنه در شهر مردار میشوند، اثری از تسلیم سکنه (بیزان تیوم) آشکار نمیکردید.

خلیفه اگر بجای تصرف شهر (بیزان تیوم) در صدد بر میآمد که آسیای صغیر را که آنهم جزو خاک (روم) بود تصرف کند به سبب از عهد تصرف آن بر میآمد. برای اینکه قسطنطنین

چهارم امپراطور (روم) دسترسی باسیای صغیر نداشت و نمیتوانست از آن دفاع کند. (عیاض) سردار قشون خشکی معاویه که مردی بود دلیر این موضوع را بخلیفه پیشنهاد کرد و پاو گفت که بطور موقت از تسخیر (بیزان تیوم) صرف نظر نماید و در عوض، آسیای صغیر را از جنگ امپراطور (روم) خارج کند. ولی خلیفه گفت که مسئله تصرف شهر (بیزان تیوم) برای من از لحاظ حیثیت اهمیت دارد و اگر من این شهر را تصرف کنم، دنیای مسیحیت بزانو در میآید و من خواهم توانست که بی اشکال تمام کشورهای را که دارای سکنه مسیحی هستند مسخر نمایم. ولی روزها میگذشت و خلیفه موفق به تسخیر شهر (بیزان تیوم) نمیشد و چون مدت محاصره طول کشید، معاویه موافقت کرد که با قسطنطنین چهارم امپراطور (روم) صلح کند و پیمانی برای اینکه مدت سی سال، بین طرفین صلح برقرار باشد بین طرفین، مبادله گردید و معاویه با قشون و نیروی دریایی خود از (بیزان تیوم) مراجعت کرد.

سفر جنگی معاویه برای تصرف (بیزان تیوم) يك كار عبث بود و كرورها از جوه بیت المال صرف آن جنگ شد بدون اینکه نتیجه ای گرفته شود. معلوم است که من این نظریه را در اینجا ابراز میکنم و جرئت نمیکردم که بخود معاویه و اطرافیانم بگویم که او بیهوده به بیت المال مسلمین ضرر زد.

(توضیح لازم - آتشی که در شهر (بیزان تیوم) مانع از ورود کشتیهای معاویه بخلیج (شاخ طلا) شد موسوم بود با آتش یونانی و از ترکیب دقیق آن اطلاعی در دست نیست چون ساختن ماده ای که آن آتش را بوجود میآورد جزو اسرار بود ولی محققین عقیده دارند یکی از مواد آتش مزبور (فسفور) بوده است - مترجم)

وصلت های دیگر پیغمبر اسلام (ص)

یکی دیگر از کسانیکه مورد تحقیق من قرار گرفت مردی بود با اسم (سلم) که در قدیم در خانه رسول الله (ص) خدمت میکرد و مثل (عمرو) خواجه بود. من میخواستم از او راجع به (عایشه) کسب اطلاع کنم و از او پرسیدم که وضع زندگی تو در خانه رسول الله (ص) چگونه بود. (سلم) گفت وضع من در خانه محمد (ص) خوب بود و با اینکه در آن خانه غذاهای لذیذ نمیخوردند من گرسنه نمیاندم و پیغمبر ما وزن های او نسبت بمن ابراز محبت میکردند. گفتم من اطلاع دارم که غیر از تو در خانه پیغمبر خواجه ای دیگر بود موسوم به (عمرو). (سلم) گفت صحیح است و در آن خانه دو خواجه وجود داشت یکی (عمرو) و دیگری من. (عمرو) بیشتر عهده دار خدمات عایشه میشد و من خدمت دوزن دیگر پیغمبر را بر عهده میکردم.

پرسیدم که نام آن دوزن چه بود؟ (سلم) جواب داد اسم یکی از آنها (سوده) بود و دیگری با اسم (زینب) خوانده میشد ولی بعد، پیغمبر ما زنهای دیگر هم گرفت. پرسیدم تو که پیوسته در خانه پیغمبر بودی آیا میتوانی بگوئی که برای چه پیغمبر، بازنهای دیگر مزاجت کرد. (سلم) گفت من میدانم که هر زنی پیغمبر ما گرفت بنا بر مصلحتی مخصوص بود و مثلاً (اسلمه) را برای این گرفت که مسلمانها، زنان یتیم و یارنهای یتیم و یتیم دار را بگیرند. گفتم واضح تر صحبت کن. (سلم) گفت ای (سراطه) در جنگ (احد) که تو میدانی در شمال (مدینه) در گرفت عده ای از مسلمین بقتل رسیدند و زنهای آنها یتیم و فرزندانشان یتیم شدند.

در آن موقع بیت المال مسلمین توانایی نداشت که مثل سنوات بعد، بزنها یتیم و اطفال یتیم که شوهر و پدرشان در جنگ شهید شده اند مستمری بدهد. بعد از خاتمه جنگ احد یکصد سوسه تن از زنهای مسلمان که شوهرانشان در جنگ (احد) شهید گردیدند یتیم شدند. زنهای مزبور، فرزندان متعدد داشتند و بعضی از اطفال آنها بسن رشد رسیده، میتوانند معاش خود را با کار تأمین کنند اما ۲۳ طفل یتیم در خانه شهادت بود که میباید نان آور و سرپرست داشته باشند.

پیغمبر ما بعد از خاتمه جنگ (احد) ب مسلمین گفت بعد از اینکه وضع مادی مسلمین خوب شد ما بیازماندگان شهدا، مستمری بدهیم تا از حیث معاش آسوده خاطر باشند. ولی امروز وضع

مادی ما طوری نیست که بتوانیم بی‌زمانه گان شهدا مستمری بهیم. از طرف دیگر ما مسلمان هستیم و هر مسلمان باید هم مسلمان دیگر را بخورد و فقیرت ما نباید قبول کند زنها و فرزندان شهدائی که در راه خدا و دین او کشته شده‌اند گرسنه بمانند. این است که من پیشنهاد میکنم که هر مرد مسلمان، بازوجه بیوه یکی از شهداء ازدواج کند و اگر آن زن طفل صغیر دارد از طفل یا اطفاالش نگاهداری نماید و خود من با (امسلمه) که دارای چهار طفل صغیر است و شوهرش در جنگ شهید شده ازدواج خواهم کرد و از فرزندان او مثل فرزندان خود نگاهداری خواهم نمود.

آن روز وقتی پیغمبر ما بمنزل آمد، و هایشه با او گفت یا رسول الله شنیده‌ام می‌خواهی زنی دیگر بگیری. پیغمبر گفت (حمیرا) این موضوع راست است و من قصد دارم یا زنی عزواجت کنم (عایشه) گفت یا رسول الله آیا ممکن است بدانم که اسم زن تو چیست؟ پیغمبر گفت نام زن جدید من (امسلمه) است که شوهرش در جنگ (احد) شهید شد. وقتی (عایشه) این حرف را شنید طوری بپنجه افتاد که از فرط خندیدن شکم خود را گرفت و بر خویش می‌پنجهید. پیغمبر سؤال کرد یا (حمیرا) برای چه اینطور می‌خندی؟ (عایشه) گفت این زن سالخورده است و علاوه بر فرزندان بزرگ دارای چهار فرزند صغیر می‌باشد و تو که دارای یک زن بزیبائی و جوانی من هستی چگونه رفعت میکنی که با زنی مانند (امسلمه) ازدواج کنی. آیا تواز نزدیک این زن را دیده‌ای یا نه؟ و آیا میدانی که قسمتی از موی سرش سفید شده است.

پیغمبر گفت یا (حمیرا) من بردان مسلمان پیشنهاد کرده‌ام که هر يك آنها با یکی از زنان شهدای جنگ احد که بیوه شده اند ازدواج نمایند تا آنها فاقد وسیله معاش نباشند، واضح است که چون من این پیشنهاد را بپردها میکنم باید خود سرمشق باشم تا اینکه مسلمین تصور تقماینده که من برای آنها وظیفه‌ای تعیین میکنم بدون اینکه خود آن وظیفه را انجام برسانم. این است که من برای اینکه سرمشق باشم با یکی از سالخورده‌ترین زنان شهدا که دارای چهار طفل صغیر است ازدواج خواهم کرد.

عایشه گفت یا رسول الله من بزن جدید تو رشك میبرم. پیغمبر ما از این حرف عبرت کرد و پرسید یا (حمیرا) تو با این جوانی و زیبایی چرا بزنی که خوده می‌گویی پیر است رشك میبری؟ (عایشه) گفت من همین جهت که او پیر است به (امسلمه) رشك میبرم زیرا زنها پیر، گرچه جوانی و زیبایی ندارند لیکن دارای عقل می‌باشند و چون توا در يك زن عاقل میبایی در کارها باوی مشورت میکنی در صورتی که تا امروز با من مشورت میکردی چون میدانی که من سواد خواندن و نوشتن دارم و دارای حافظه‌ای قوی می‌باشم و تو مرایك زن با هوش میدانی. حقیقت این است که (رسول الله) در مسائل مهم سیاسی و جنگی با عایشه و هر يك از زنها دیگر خود مشورت نمیکرد بلکه فقط در مسائلی با (عایشه) مشورت مینمود که مستقیم یا غیر مستقیم مربوط بزنها بود. ولی (عایشه) بر خود میباید که رسول الله با او مشورت میکند و بازنها دیگر

مشورت نمی‌نماید و علتش این بود که (سوده) و (زیب) سواد نداشتند و مثل (عایشه) باهوش نبودند. رسول الله گفت اگر من بتو بگویم که با (ام سلمه) مشورت نخواهم کرد بلکه با تو مشورت خواهم نمود آیا دیگر نسبت با سلمه حسد خواهی دید؟

(عایشه) گفت نه یا رسول الله. پیغمبر گفت من بنو اطمینان میدهم که بعد از این که (ام سلمه) زن من شد من با او مشورت نخواهم کرد مگر در مسائلی که مربوط به خود اوست. چند روز بعد از آن (ام سلمه) بخانه پیغمبر آمد و محمد (ص) از او پرسید آیا پیشنهاد من با اطلاع تو رسید یا نه؟ (ام سلمه) گفت بلی یا رسول الله. هنگامی که (ام سلمه) در اطاق پیغمبر نشسته بود من مقابل او شربت خرما گذاشتم و گفتگوی آن دورا میشنیدم. پیغمبر از او پرسید آیا حاضر هستی که زوجه من بشوی؟ (ام سلمه) گفت نه یا رسول الله. من متوجه شدم که پیغمبر از جواب منفی (ام سلمه) متعجب شد چون انتظار نداشت که آن زن جواب منفی بدهد و از او پرسید برای چه حاضر نیستی زوجه من بشوی؟ ام سلمه گفت یا رسول الله من بسه علت حاضر نیستم که زوجه تو بشوم.

اول این که مدتی از عمر من گذشته، و تو هنوز جوان هستی و زنی چون من نمیتواند همسر مردی چون تو بشود. پیغمبر گفت (ام سلمه) من جوان نیستم بلکه از تو سالخورده تر میباشم ولی اگر از تو جوانتر بودم باز با تو ازدواج میکردم و زن اولی من خدیجه پانزده سال از من بزرگتر بود. این جواب بطوری که من حس کردم قدری (ام سلمه) را آسوده خاطر کرد و گفت دلیل دوم که مانع از این است که من با تو ازدواج کنم این می باشد که من چهار طفل صغير دارم و چگونه يك زن میتواند چهار کودک را که از شوهر دیگر است وارد خانه شوهر جدید خود نماید.

پیغمبر جواب داد برای فرزندان خود دفعه نداشته باش و من از آنها مثل فرزندان خود سرپرستی خواهم کرد. (ام سلمه) گفت یا رسول الله علت سوم که مانع از این است که زوجه تو شوم این می باشد که تو پیوسته مرا با (عایشه) مقایسه خواهی کرد. در آن موقع که (خدیجه) همسر تو بود گرچه بطوری که خود میکوشی، بیش از تو سال داشت ولی تو در خانه دارای وسیله مقایسه نبودی و لذا او را دلپسند میدیدی.

ولی اکنون زنی داری ب جوانی و زیبایی (عایشه) که در مدینه از حیث زیبایی ظهیر ندارد و مرد فیه که من و او، کنار هم بنشینیم تویی اختیار مرا با او مقایسه خواهی کرد و از من بشدت متنفر خواهی شد و ناگزیر مرا طلاق خواهی داد. پس همان بهتر که من همسر تو نشوم تا این که درقبال زنی چون عایشه منفور و سرشکسته نباشم.

رسول الله (ص) گفت من عایشه را با تو مقایسه نخواهم کرد. (ام سلمه) گفت ولی او مرا با خود مقایسه خواهد نمود و حیرت خواهد کرد که چگونه تو مرا زوجه خود کردی؟ محمد (ص) گفت عایشه زنی است يك فطرت و برای اینکه بدانی که فطرتی نیکو دارد میگویم که این جا

بیاید. رسول الله (ص) مرا سدازد و گفت برو به (عایشه) بگو که اینجا بیاید من رفتم و به (ام المؤمنین) گفتم پیغمبروی را احضار کرده است.

عایشه جامه‌ای زرد رنگ در برداشت و وقتی وارد اطاق شد (امسلمه) از زیبایی او حیرت کرد. پیغمبر گفت یا (حمیرا) بنشین و بعد از اینکه نشست اظهار کرد (امسلمه) که من میخواهم با او ازدواج کنم این است. (عایشه) آن زن را نگریست و دوزن بهم تبسم کردند و شروع بصحبت نمودند. محمد (ص) به (امسلمه) گفت آیا اینک تصدیق میکنی که عایشه زنی است نبکو فطرت و تورا درست خواهد داشت (امسلمه) گفت بلی یا رسول الله و اینک من حاضریم که زوجه تو بشوم. (عایشه) گفت یا رسول الله چون تو با (امسلمه) ازدواج میکنی سزاوار است برای من لباس نو خریداری نمائی تا اینکه من بتوانم با لباس نو در جشن ازدواج حضور بهم برسانم. رسول الله به (عایشه) وعده داد که برایش لباس نو خریداری کند و آنگاه ما یعنی من و (عمر) برای ولیمه ازدواج مشغول فراهم کردن خواربار شدیم.

(امسلمه) موقعیکه میباید زوجه پیغمبر شود چیزی نداشت و دارای خویشاوندی ذکور نبود که با وجهی بدهد. بر طبق قانون اسلام هر زن که چیزی ندارد و دارای خویشاوندی از طبقه ذکور نیست که با وجهی بدهد میباید چیزی خود را از بیت المال دریافت کند. (امسلمه) هم قبل از ازدواج با پیغمبر چیزی خود را از بیت المال دریافت کرد ولی چیزی اوقف چهار درهم بود. رسول الله ده درهم روی آن گذاشت و من مأمور شدم که بیازار بروم و برای (امسلمه) با آن پنجاه درهم چیزی خریداری کنم. واضح است که با پنجاه درهم نمیتوان اشیاء گرانبها خرید و آنچه من برای (امسلمه) خریدم عبارت بود از یک دست آس برای آرد کردن گندم و یک بشقاب چوبی و یک بالش پراز پشم شتر و یک مشک کوچک برای ذخیره کردن آب.

ولیمه ازدواج برای پنجاه میهمان تهیه شد زیرا رسول الله بیست ساعت نداشت و نمیتوانست از عده‌ای بیشتر پذیرائی کند. غذائی که در آن شب به میهمانان خورانیده شد عبارت بود از گندم و عدس مطبوخ و خرما. در آن فصل انار مدینه رسیده بود و به مقدار زیاد در بازار عرضه می‌شد. و بیهای کم بفروش میرسید و در آن شب بهر یک از میهمانان رسول الله یک پیاله آب انار دادیم ولی خود محمد (ص) از نوشیدن آب انار خودداری کرد و آب نوشید.

من وقتی چیزی (امسلمه) را با چیزی زوجه (معاویه) مقایسه میکنم و جشن ازدواج محمد (ص) را با جشن ازدواج معاویه میسنجم حیرت مینمایم که معاویه با چه جرئت و جوه بیت المال مسلمین را صرف تجمل خود میکند. چیزی زوجه (معاویه) را بایست و شوش ارا به حمل کردند و بهر ارا به دو گاو بسته بودند.

درهیی که معاویه جشن ازدواج خود را اقامه کرد دوازده هزار تن از میهمانان او مرغ یا گوسفند بریان خوردند و هر یک از آنها موقعیکه میخواستند مراجعت کنند پنجاه ذره بنوان

هدیه از مال معاویه گرفتند و رفتند. تمام ازدواج‌های پیغمبر ما همینطور ساده و کم خرج بود رسول الله وقتی با (حفصه) دختر (عمر بن الخطاب) ازدواج کرد حتی ولیمه ازدواج را نداد و جهیز (حفصه) را پدرش پرداخت. حفصه دارای شوهری بود که در جنگ (احد) کشته شد. گفتم که پیغمبر دستور داده بود که مردهای مسلمان، زنانی را که بر اثر جنگ (احد) بیوه شده اند بگیرند تا این که بدون نان آور نباشند.

پیغمبر ما هیچکس را مجبور نمی‌کرد که با زن‌های بیوه ازدواج کند ولی می‌گفت که هر کس با یکی از زن‌های بیوه که شوهرشان پشهادت رسیده ازدواج کند پاداش اخروی دارد. دو تن از مردها از رسول الله درخواست کردند که آن‌ها را از ازدواج با زن‌های بیوه معاف نماید. یکی از آن‌ها (ابوبکر) بود که گفت چون سالخورده شده نمی‌تواند زن بگیرد. علی بن ابیطالب (ع) هم گفت که او بقدری باطمه زهرا (علیها سلام) علاقه دارد که نمیتواند زنی دیگر را وارد خانه خود نماید.

(عمر بن الخطاب) خیلی میل داشت که دختر بیوه خود را به علی بن ابیطالب (ع) بدهد ولی چون میدانست که علی (ع) نمی‌خواهد زن بگیرد به (عثمان) مراجعه کرد و علتش این بود که عثمان گفت داوطلب است با یکی از زن‌های بیوه که شوهرشان در جنگ احد شهید گردیده ازدواج کند. وقتی (عمر بن الخطاب) بشنان گفت که با دختر من حفصه ازدواج کن عثمان امتناع کرد جواب منفی (عثمان) بر مردی چون عمر بن الخطاب گران آمد چون اندیشید که حیثیت وی متزلزل شده است.

بدیهی است که اگر عثمان داوطلب نمی‌شد که با یکی از بیوه‌های جنگ (احد) ازدواج کند (عمر بن الخطاب) با او مراجعه نمی‌کرد چون کسی بزور بدیگری زن نمیدهد. ولی چون خود (عثمان) داوطلب ازدواج با یکی از زن‌های بیوه شد و مشخص نکرد که با کدام زن ازدواج خواهد نمود (عمر بن الخطاب) نزد وی رفت و پیشنهاد کرد که دخترش را بگیرد. بعد از این که عثمان از ازدواج با (حفصه) امتناع نمود اگر داماد پیغمبر نبود در همان لحظه بدست (عمر بن الخطاب) کشته میشد.

ولی چون داماد پیغمبر بود، (عمر) با احترام رسول الله از قتل وی صرف نظر کرد و موضوع را با پیغمبر در بین نهاد و پیغمبر هم برای اینکه عمر را راضی کند و از خشم فرود بیاورد موافقت کرد که با (حفصه) ازدواج نماید. (حفصه) سواد داشت و بعد از اینکه وارد خانه رسول الله شد بین او و (عایشه) دوستی صمیمی بوجود آمد.

ای پسر (ارطاة) تو میدانی که وقتی اشراف مکه تصمیم گرفتند با یک قبضون بزرگ بمدینه حمله ور شوند پیغمبر دستور داد که اطراف مدینه خندق حفر نمایند. خود رسول الله روز شب در حفر خندق شرکت میکرد و هر روز عایشه از شهر، کنار خندق می‌آمد و مسلمین را تشویق بکار

میکرد و من هم باتفاق (عایشه) بکنار خندق میرفتم تا اینکه برای رسول الله غذا بپزم. یکروز که با (عایشه) کنار خندق رفتم و غذای رسول الله را که گندم پخته بودم مقابلش نهادم تا تناول نماید شنیدم که عایشه به پیغمبر ما گفت من شب گذشته يك خواب عجیب دیدم، رسول الله (ص) از او پرسید چه خواب دیدی؟

(عایشه) گفت خواب دیدم که یکمرتبه هوا سرد شد و طوری برودت شدت کرد که بی انتطاع می‌لرزیدم و دیگران هم می‌لرزیدند و شنیدم که شخصی بانك بر آورد و گفت از سال (عام الفیل) که (ابرهه) به مکه حمله کرد يك چنین برودت شدید در حجاز محسوس نشده است. آن وقت عایشه از رسول الله (ص) پرسید تعبیر این خواب چیست؟ رسول الله جواب دادای (حمیرا) خواب را آن طور که در دوره جاهلیت تعبیر میکردند نباید تعبیر کرد.

در دوره جاهلیت برای هر شیئی بی‌جان یا جاندار که یک نفر در خواب میدید معنائی تعیین میکردند و هر کس که آن معانی را میدانست می‌توانست خواب‌ها را تعبیر کند. ولی آن معانی که برای تمام اشیا و مشا به یکی است تعبیر خواب نمی‌شود و موضوع خواب پیچیده‌تر از آن میباشد که بتوان با آن معانی متحدالشکل آنرا تعبیر کرد. (عایشه) گفت یا رسول الله تو خواب مرا چگونه تعبیر میکنی؟

پیغمبر جواب داد من خواب تو را تعبیر نمیکنم زیرا بطوریکه گفتم موضوع چیزهاست که انسان در خواب میبیند یا میشوند پیچیده است و نمی‌توان با قواعد کلی يك خواب را تعبیر کرد بعد از اینکه خندق تمام شد قشون مکه، به مدینه رسید و شهر را محاصره کرد و جنگجویان مکه زن‌های خود را آورده بودند و روزها زنان مکه در آن طرف خندق جیغ میزدند و آوازی خواندند و می‌رقصیدند یا این که بما که این طرف خندق بودیم ناسزا میگفتند.

يك روز بادی شدید وزیدن گرفت و فضا پر از غبار شد و عصر آن روز هوا خنك گردید بعد از اینکه شب فرود آمد، من احساس برودت کردم و مجبور شدم که جامه ضخیم بپوشم. روز بعد، برودت شدت کرد و شب یاز بر سر ما افزود. آنوقت من خواب (عایشه) را بیاد آوردم و دانستم که خواب (ام المؤمنین) رؤیای صادق بوده است.

طوری برودت شدت کرد که سالخوردگان گفتند هرگز در حجاز يك چنان برودت شدید محسوس نشده بود و بیم آن میرفت که در سراسر مناطق شمال حجاز درخت‌های خرما از برودت خشك شود. علاوه بر برودت، که قشون مکه را بی‌تاب کرد مرض ذوستطاریا (اسهال خونی مترجم) بین آنها شایع شد و عده‌ای از آنان بر اثر ابتلای به آن مرض افتاده بودند و قدرت حرکت نداشتند و جمعی از آنها مردند و جنازه‌هایشان بر جاماند.

قشون مکه، هم از سرمارنج میبرد هم از گرسنگی و هم از مرض و عاقبت فرمانده قشون فرمان بازگشت را صادر کرد و جنگجویانی که مدینه را محاصره کرده بودند مراجعت کردند.

روزهایی که هنوز مدینه تحت محاصره نیروی مکه بود گاهی بین دلبران اسلام، و دلبران قشون مکه جنگ تن به تن درمیگرفت. من متوجه بودم که هر دفته که جنگی بین دو تن از دلبران درمیگیرد (عایشه) تماشاچی میدان جنگ است. از او پرسیدم ای (ام المؤمنین) تو که زن هستی، چگونه میتوانی منظره نبرد تن به تن بین دو نفر را تماشا کنی و بچشم خود ببینی که یکی از آن دو، دیگری را قتل میرساند. (عایشه) گفت من از دیدن خون بیم ندارم و منظره قتل یکنفر مرا مشمزش نمیکند.

یکی از کارهای برجسته (عایشه) که کمک به رسول الله (ص) و دین اسلام کرد این بود که پیغمبر ما را واداشت تا با (ام حبیبیه) ازدواج کند. من که روز و شب در خانه رسول الله بودم میدانم که رسول الله نمیخواست که با (ام حبیبیه) دختر ابوسفیان که گفته میشد زنی است بسیار زشت ازدواج نماید. بعدها که من آن زن را دیدم تصدیق کردم که زشت است. علاوه بر اینکه زشت بود دختر (ابوسفیان) بشمار میآمد. یعنی دختری که از بزرگترین دشمنان پیغمبر و مادرش (هند) بود که بعنوان هند جگر خوار (زیرا جگری که از شهدای مسلمان را در میدان جنگ خورد) معروفیت دارد.

داشتن مادری چون (هند جگر خوار) برای نفرت پیغمبر ما از (ام حبیبیه) کفایت میکرد تا چه رسد به چیزهای دیگر. شوهر (ام حبیبیه) جزو مسلمان هائی بود که پیغمبر ما با آنها دستور داد که به حبشه مهاجرت کنند و (ام حبیبیه) با شوهرش به حبشه رفت و در آنجا همسرش مرد و (ام حبیبیه) در شهر (اکسوم) پایتخت حبشه سکونت اختیار کرد.

نجاشی پادشاه حبشه که نسبت به مسلمین محبت مخصوص داشت و دارد برای (ام حبیبیه) مقرری تعیین کرد تا اینکه از حیث معاش راحت باشد. عایشه بر رسول الله گفت اگر تو با (ام حبیبیه) ازدواج کنی داماد (ابوسفیان) خواهی شد و او مجبور است که دست از خصومت بکشد و با تو دوستی کند. رسول الله گفت (ابوسفیان) هرگز موافقت نخواهد کرد که دخترش (ام حبیبیه) با من ازدواج نماید و این وصلت سر نخواهد گرفت.

(عایشه) گفت اگر (ام حبیبیه) يك دوشیزه بود موافقت (ابوسفیان) برای ازدواج او با تو ضرورت داشت چون پدر (ام حبیبیه) میباشد. اما این زن، دوشیزه نیست و يك زن بیوه است و زنی جا افتاده بشمار میآید و حتی تحت تکفل پدرش (ابوسفیان) نیست تا اینکه برای ازدواج نیازمند موافقت او باشد و مماش وی از پولی که نجاشی پادشاه حبشه با او میدهند میگذرد. بنا بر این تو میتوانی از طرف خود نماینده ای بحبشه بفرستی یا این که چند نفر را اعزام بداری و آنها نزد پادشاه حبشه بروند و با موافقت او، از طرف تو، (ام حبیبیه) را برای تو خواستگاری نمایند. و همبته که موافقت کرد خطبه عقد در همانجا خوانده خواهد شد و عایشه همسر تو خواهد گردید و شخصی یا اشخاصی که از طرف تو به حبشه رفته اند (ام حبیبیه) را به مدینه

خواهند آورد و در آن موقع (ابوسفیان) نمیتواند مخالفتی با تو بکنند زیرا (امحبیبه) همسر توشده است و تو دامادش هستی.

رسول الله بطوری که من مطلع شدم چند نفر را از مدینه به حبشه فرستاد و با آنها دستور داد که نامه‌ای را که نویسانیده است بنظر نجاشی پادشاه حبشه برسانند و شفاهی هم با او بگویند که پیغمبر اسلام قصد دارد که با (امحبیبه) که در شهر (اکسوم) پایتخت حبشه بسر میرود ازدواج کند و اگر امپراطور حبشه موافقت کرد به (امحبیبه) مراجعه نمایند و از وی استفسار کنند که آیا حاضر است بطیب خاطر همسر پیغمبر اسلام شود یا نه؟

منظور این است که پادشاه حبشه تصور نماید که پیغمبر اسلام خواسته پنهانی با (امحبیبه) ازدواج کند و (امحبیبه) هم بداند که در هر ازدواج میباید زوجین رضایت داشته باشند و بدون رضایت هر دو، ازدواج جائز نیست. نمایندگان رسول الله (ص) وقتی به حبشه رسیدند و نامه پیغمبر را به نجاشی پادشاه حبشه تسلیم کردند خیلی موجب خوشوقتی پادشاه شد.

پادشاه حبشه به نمایندگان پیغمبر ما گفت من مسرورم که پیغمبر اسلام خواسته است که با موافقت من مبادرت به این ازدواج نماید و خود من جهیز عروس را فراهم خواهم کرد و بر تویی که مناسب باشتون پیغمبر اسلام و (امحبیبه) باشد او را بمدار جاری شدن سیفه مقد روانه (مدینه) خواهم نمود.

پادشاه حبشه به عهد خود وفا کرد و از خزانه خویش چهار هزار سکه طلا به (امحبیبه) جهیز داد و بعد از جاری شدن سیفه دستور داد که برای (امحبیبه) تخت‌روان آماده کنند و چند فرش گرانبها و چندین طاقه از پارچه‌های نمین باو اهدا کرد و چند کنیز سیاه‌بوی بخشید و (امحبیبه) با اتفاق نمایندگان پیغمبر ما با شکوه، راه مدینه را پیش گرفت.

روزی که (امحبیبه) وارد مدینه شده، تمام سکنه شهر که میتوانستند از خانه‌های خود خارج شوند و کار خویش را رها نمایند برای تماشای (امحبیبه) گرد آمدند. زیرا مسلمین دوسه روز قبل از ورود (امحبیبه) فهمیده بودند که دختر (ابوسفیان) که همسر پیغمبر ما گردیده وارد شهر خواهد شد.

بعضی از مردم تصور میکردند که دختر (ابوسفیان) میباید خیلی زیبا باشد زیرا پدرش مردی است ثروتمند و دارای مقام و عضو ارشد خانواده (بنی‌امیه) میباشد. ولی عایشه بزن‌های پیغمبر ما گفته بود (امحبیبه) زشت میباشد و قیافه‌اش به (ابوسفیان) شباهت دارد. معذرتی من آن زن را، بعد از ورود بمدینه دیدم از زشتی او حیرت کردم.

(امحبیبه) زنی بود فربه دارای بینی برجسته (مثل پدرش ابوسفیان) و چشم‌های او طوری بچشم‌های مادرش (هندجگر خوار) شباهت داشت که وقتی انسان او را میدید تصور مینمود که هندجگر خوار را میبیند. لیکن (امحبیبه) از مسلمین صمیمی بود و میل داشت که پدرش

(ابوسفیان) که در مکه بسر میبرد و همچنین تمام سکنه مکه مسلمان شوند و من تردید ندارم که ازدواج پیغمبر ما با آن زن زشت، بعد از اینکه بین محمد (ص) و (ابوسفیان) مذاکره شروع شد خیلی به پیشرفت مذاکرات بنفع اسلام کمک کرد.

دیگر از وصلت های پیغمبر که خیلی بنفع اسلام تمام شد وصلت او با (صفیه) دختر (حی بن اخطب خیبری) بوده است. ای (پسر اوطا) ضرورت ندارد که من شرح جنگ (خیبر) را بدهم و بگویم که در آن جنگ چه وقایع پیش آمد و چگونه (علی بن ابیطالب) علیه السلام دلیری خود را اثبات رسانید و خیبر سقوط کرد و غنائم بسیار تصیّب مسلمین شد که از جمله جواهر مردی موسوم به (کنانه) بود. میگویند که در جهان جواهری زیباتر و گرانتر از جواهر (کنانه) که مردی بود ساکن خیبر وجود نداشت، طبیعی است بعد از این که خیبر بتصرف مسلمین درآمد سکنه آن شهر نسبت بمسلمان ها نظری خوب نداشتند تا اینکه پیغمبر ما با (صفیه) که یک زن یهودی بیوه از زن های (خیبر) بود ازدواج نمود.

در بین زن های پیغمبر، فقط همین یک زن از لحاظ زیبایی محسود (عایشه) شد. (عایشه) میدید که تمام زن های پیغمبر غیر از او، کم یا زیاد سالخورده هستند و هیچیک نمی توانند از لحاظ جوانی و زیبایی با او برابری کنند. اما (صفیه) جوان و زیبا بود و چشم هایی بسیار قشنگ داشت و وقتی پیغمبر ما با (صفیه) ازدواج کرد (عایشه) نتوانست از ابراز رشک خودداری کند و هر موقع فرصتی بدست میآورد از (صفیه) بدگویی میکرد ولی جرئت نداشت که در حضور پیغمبر از وی بدگویی نماید برای اینکه میدانست که پیغمبر خواهد رنجید.

عایشه، در غیاب رسول الله (ص) را بعنوان (زن یهودی) یاد مینمود در صورتیکه وی یهودی نبود و بعد از اینکه همسر پیغمبر اسلام شد مسلمان گردید. در هر حال ازدواج پیغمبر ما با (صفیه) سبب گردید که احساسات سکنه خیبر که یهودی بودند نسبت به پیغمبر ما و مسلمین تمییز کرد و به مسلمانها نیک بین شدند.

مشاهدات فرستادگان پیغمبر اسلام

در دربار روم

عبدالله بن عمر (که نباید او را با عبدالله پسر عمر بن الخطاب اشتباه کرد) در تاریخی که مورد تحقیق من قرار گرفت پیرمردی بود ناقص الاعضاء و بیت المال با مستمری میپرداخت برای اینکه در جنگ ناقص شده بود. چون (عبدالله بن عمر) از اصحاب رسول الله بود و میباید او را محترم شمرد من ویرا احضار نکردم بلکه خود به ملاقاتش رفتم تا از او بپرسم که راجع به (عایشه) چه میداند.

(عبدالله بن عمر) بمن گفت عایشه از زنهای باهوش جهان است و من خود از زبان پیغمبر شنیدم که میگفت (عایشه) مرا تشویق میکند که نامه‌هایی برای سلاطین جهان بنویسم و از آنها دعوت کنم که متمدین بدین اسلام شوند و میگوید که اگر یک پادشاه دین اسلام را بپذیرد اتباع او، سرعت دین ما را خواهند پذیرفت، و اسلام در مدتی کم وسعت خواهد گرفت. کدام زن را سراغ دارید که این قدر باهوش باشد که بتواند برای کمک بشوهرش یک چنین طرح را پیشنهاد نماید آنهم در آن موقع که (عایشه) زنی بود جوان و زنهای جوان بمسائل سیاسی توجه ندارند. باری پیغمبر ما تصمیم گرفت که چهار نامه برای چهار تن از سلاطین جهان بنویسد و از آنها دعوت کند که دین اسلام را بپذیرند.

نامه اول را برای (هرقل) پادشاه روم نوشت. (باید متوجه بود که مقصود گوینده از پادشاه روم پادشاه رومیة الصغری است که پایتخت آن (بیزان تیوم) یا (قسطنطنیه) نام داشت و امروز موسوم است به استانبول - مترجم) و مرأما مور رسانیدن آن نامه کرد.

نامه دوم از طرف رسول الله برای پادشاه ایران نوشته شد. (وزید) غلام آزاد شده پیغمبر مأمور گردید که آن را بپادشاه ایران برساند. نامه سوم را پیغمبر ما به (مقوقس) پادشاه مصر نوشت و عثمان مأمور رسانیدن نامه گردید چهارمین نامه برای پادشاه (چین) نوشته شد و این نامه را به یک ناخدای عرب موسوم به (الواشی) که شش مرتبه بچین مسافرت کرده بود سپردند تا اینکه ببرد و بپادشاه چین تسلیم نماید.

پادشاه چین (بطوریکه من مطلع شدم) حامل نامه پیغمبر اسلام را با محبت پذیرفت و موافقت کرد که مسلمین در کشور چین مسجد بسازند و تکالیف مذهبی خود را با انجام برسانند من درست نمیدانم که دیگران که بسوی ایران و چین و مصر رفتند چه دیدند و چه شنیدند و در این موقع فقط راجع به ما موریت خود صحبت میکنم.

قبل از حرکت از مدینه رسول الله مرا احضار کرد و گفت ای (عبدالله بن عمر) من نامه ای را که برای پادشاه (روم) نوشته ام بنستم تا تو بیائی و از مفاد نامه مطلع شوی زیرا ممکن است که این نامه در راه مفقود شود و تو باید از مفاد آن اطلاع داشته باشی تا بعد از اینکه به (بیزان تیوم) رسیدی و (هرقل) امپراطور روم را دیدی بتوانی مفاد نامه مرا با او بگوئی.

در همان روز بود که پیغمبر بمن گفت من این نامه و سایر نامه ها را که برای سه پادشاه دیگر نوشته ام بر حسب تذکر (عایشه) نوشتم. چون وی عقیده دارد که اگر از چهار پادشاه که نامه من بدستشان می رسد فقط یکی مسلمان شود سبب خواهد شد که اتباعش مسلمان گردند و بسود اسلام خواهد بود.

رسول الله بمن گفت تو باید از این جا به (انتاکیه) بروی و (انتاکیه) بعد از (بیزان تیوم) دومین شهر کشور (روم) است. بعد از اینکه آنجا رسیدی راه (بیزان تیوم) را پیش بگیر و نامه مرا به (هرقل) برسان. رسول خدا دستور داد که از بیت المال، مقداری پول بمن دادند تا این که بمصرف هزینه من و غلام (که با من مسافرت میکرد) برسد و ما در آغاز بهار که آب در صحراها فراوان بود براه افتادیم و از خاک کشور شام (سوریه- مترجم) گذشتیم تا اینکه به (انتاکیه) رسیدیم.

من و غلام (عنقر) از مشاهده شهر (انتاکیه) مبهوت شدیم. ما تصور نمی کردیم شهری آن چنان زیبا و وجود داشته باشد و بخصوص کلیساها و حمامهای شهر سبب حیرت ما شد. وقتی من و غلام برای اولین بار در شهر (انتاکیه) قدم بحمام نهادیم مثل این بود که وارد جهانی دیگر شده ایم. آن حمام را با سنگهای مرمر رنگارنگه مفروش کرده بودند، و من جرئت نمی کردم پای برهنه خود را روی سنگها بگذارم که مبادا کف پای من، آن سنگهای زیبا و صاف را بخرشد. غلام من (عنقر) لحظه به لحظه میگفت ای مولای من، دستم را بگیر، زیرا روی این سنگهای صاف که مانند آئینه است میلقزم و بر زمین میخورم.

در حمام، حوضهای متعدد بود ولی چیزی که بیشتر من و غلام را حیران کرد اینک دیدیم در آن حمام شیرهایی وجود دارد که وقتی بدلیخواه می گشایند، آب گرم یا سرد از آن خارج میشود. در آنجا بر خلاف عربستان، آب ارزش نداشت و ما آزاد بودیم که هر قدر می خواهیم، آب بمصرف بزنیم.

روزی که ما وارد (انتاکیه) شدیم بهترین لباسهای خود را پوشیدیم تا اینکه مردم شهر بدانند که ما مردانی برجسته هستیم. لیکن مردم شهر با نظر تحقیر ما را مینگریستند و شترهای

ما از مشاهده تخت‌روان‌های بزرگ که مردان و زنان در آن نشسته بودند رهبر کردند. دردگان‌های سراقی پول نقره را با ترازو می‌کشیدند تا اینکه مجبور بشمردن آن نباشند و طوری هنگام وزن کردن پول سهل‌انگار بودند که ما در عربستان قدرت نداریم که خرما را با آن سهل‌انگاری بکشیم.

از عجایب شهر (اتناکیه) زن‌های آن بود، وزن هادر ما بر ما نزدیک می‌شدند و بدون مقدمه با ما صحبت می‌کردند. ما که زبان رومی نمی‌دانستیم، نمی‌فهمیدیم که آنها چه می‌گویند ولی اشارات آنها آشکار می‌کرد که منظورشان چیست. هر دفعه که یکی از آن‌ها به ما نزدیک می‌شدیم از وسوسه شیطان بخدا پناه می‌بردم. وقتی شب فرا می‌رسید آنقدر در ما بر (اتناکیه) مشعل و چراغهای روغنی افروخته می‌شد که شب را چون روز می‌کرد و هنگام شب، زن‌ها زیادتر در ما بر دیده می‌شدند.

ما برای اینکه وسیله مسافرت خود را به (بیزان تیوم) فراهم کنیم مدت سه روز در (اتناکیه) توقف کردیم و روز سوم، گزمه شهر من و غلام (عنتر) را دستگیر کرد و ما را با خانه‌ای بردند که رئیس عس در آنجا بود. و او با کمک یک دیپلماس جوان که پیش از شانزده سال نداشت از من پرسید تو کیستی و برای چه به (اتناکیه) آمده‌ای و این که با تو می‌باشد کیست؟ من خود را معرفی کردم و گفتم اینکه با من می‌باشد غلام من است، و ما از مدینه می‌آیم و قصد داریم به (بیزان تیوم) برویم و من حامل نامه‌ای هستم که از طرف پینمبر اسلام نوشته شده و می‌باید به (هرقل) پادشاه روم تسلیم شود.

رئیس عس بطوریکه بعد فهمیدم نسبت به ما ظنین شد و تصور کرد که ما جاسوس هستیم و ما را از آن خانه خارج کردند و عنان شترهایمان را بدستان دادند و بعد از اینکه مدت پیاده راه پیمودیم، ما را وارد یک سر باز خانه بزرگ کردند. با این که من از وضع شهر (اتناکیه) اطلاع نداشتم فهمیدم که گزمه شهر ما را تحویل ارتش میدهد.

مادر حباط سر باز خانه، شترهای خود را نشانیدیم و زنانهای چهار پایان را بستیم. آنگاه ما را با طاقی بردند و نشانیدند و دو نگهبان بر درب اطاق گذاشتند و نه مازبان نگهبانان زامی فهمیدیم نه آنها زبان ما را. ما ساعتی در آن اطاق نشستیم و آنگاه بما گفتند که وارد اطاقی دیگر شویم و وقتی ما قدم با آن اطاق نهادیم دیدیم مردی که لباس قشونی رومیان را پوشیده و از وضعش پیدا است که یک صاحب منصب ارشد می‌باشد در آن اطاق نشسته بود و نفر صحبت میکند و آن سه نفر مشغول مطالعه یک نقشه هستند. آن مرد که بعد فهمیدیم (تیوفالس) فرمانده قشون روم در (اتناکیه) است نظری به ما انداخت و دیگر به ما توجه نکرد و با دو نفر که در طرفین او قرار داشتند صحبت مشغول شد و گاهی نقشه را با آنها نشان میداد.

ما که از ایستادن خسته شدیم بر زمین نشستیم و باز آن مرد به ما توجه نکرد و مثل این

بود که فراموش کرده مادر آن اطاق حضور داریم . بعد از اینکه صحبت اتمام شد آن دو نفر رفتند و (تیوفالس) نقشه‌ای را که مقابل او بود تا کرد و آن‌گاه مردی را احضار نمود که دانستیم دیپلماسی است. (دیپلماسی) مزبور خیلی پیش از آن جوان زبان عربی میدانست و اظهارات مرا خوب می‌فهمید و برای (تیوفالس) ترجمه کرد. وقتی افسر رومی فهمید که من حامل نامه‌ای از طرف پیغمبر اسلام برای (هرقل) امپراطور (روم) هستم گفت آن نامه را بمن نشان بده. من نامه را بوی دادم و او نامه را گشود و بدست دیپلماسی داد که ترجمه کند و دیپلماسی جمله جمله نامه را ترجمه کرد و بعد از اینکه ترجمه نامه تمام شد تیوفالس باخنده گفت باید خوشوقت باشید که بچنگ من افتادید زیرا اگر بچنگ کشیش‌ها می‌افتادید شما را بملیب میکوبیدند . لیکن من مردی هستم سرباز و رسیدگی به مسائل مذهبی خارج از حدود وظایف من است . وانگهی نامه شما، خطاب به (هرقل) پادشاه روم میباشد و من نمی‌توانم نامه‌ای را که باید بدست پادشاه روم برسد ضبط کنم و مانع از رفتن شما به (بیزان تیوم) بشوم لذا موافقت میکنم که شما به (بیزان تیوم) بروید و نامه پیغمبر خود را به پادشاه (روم) تسلیم کنید و خود او، هر تصمیم را که مقتضی بداند در مورد شما خواهد گرفت اما نمیتوانم که شما را بدون مستحفظ به (بیزان تیوم) بفرستم و با عده‌ای از سربازان که از این جا به (بیزان تیوم) می‌روند مسافرت خواهید کرد .

بعد از این گفته‌ها ما را از آن اطاق بر گردانیدند و در زیر زمینی واقع در همان سربازخانه حبس کردند. مدت دو روز ما غذا ندادند و بعد از آن ، هر روز يك قرص نان بسوی ما پرتاب میکردند و من و غلام با آن قرص نان قناعت می‌نمودیم . ما مدت هفت روز در آن زیر زمین بودیم و آن‌گاه ما را از آنجا بیرون آوردند و گفتند که با عده‌ای از سربازان که عازم (بیزان تیوم) هستند براه خواهید افتاد . وقتی ما خواستیم براه بیفتیم شتران خود را خواستیم تا اینکه سوار شویم . ولی شتران را به ما ندادند و معلوم شد که ارتش (روم) شتران ما را ضبط کرده است .

ما پیاده براه افتادیم و هر روز از طلوع فجر راه پیمائی ما شروع می‌شد و تا غروب آفتاب ادامه داشت . سربازان روم که عازم پایتخت بودند سوار بر شتر حرکت میکردند و در نج راه پیمائی را احساس نمی‌نمودند .

ولی ما چون پیاده راه می‌پیمودیم خیلی در زحمت بودیم . ذکر این نکته ضروری است که وقتی ما در سربازخانه (اتناکیه) محبوس بودیم پولی را که در مدینه برای هزینه سفر به ما داده بودند از ما گرفتند و ما هنگامیکه بسوی پایتخت (روم) براه افتادیم پول نداشتیم تا اینکه خواربار خریداری کنیم .

وقتی آفتاب غروب میکرد سربازان رومی در يك مهمانخانه واقع در کنار راه توقف

مینمودند و دستور میدادند که برای آن‌ها اغذیه خوب فراهم نمایند ولی ما که پول نداشتیم مجبور بودیم گرسنه بمانیم و عزت نفس ما اجازه نمی‌داد که تکدی کنیم. اما چون نمیتوانستیم گرسنگی دائمی را تحمل نماییم من بماحب منصب رومی که فرمانده سربازان بود مراجعه کردم و هر طور بود باو فهمانیدم که پول ما را رومیان گرفته‌اند. و ما خرج سفر نداریم و بر او واجب است که هر روز به ما غذا بدهد و از آن روز بید، سربازان رومی تفسره خود را با ما میدادند. غلام من (عنتر) مریض شد ولی با وجود بیماری مجبور بود که پیاده راه پیمائی نماید. هر شب، مانند از ورود به منزل در حیاط مهمانخانه‌ها یک سربازان رومی در آن سکونت میکردند روی زمین و گاهی روی گاه می‌خوابیدم.

یک شب که من و غلام میخواستیم بخوابیم یک پیرزن به ما نزدیک شد و علامت صلیب صیحیان را بالای سر ما رسم کرد و چیزی گفت. من که نفهمیدم وی چه گفت از دیلم‌ساج درخواست کردم که حرف آن زن را برای ما ترجمه کند. (دیلم‌ساج) گفت این زن میگوید که (هرقل) پادشاه (بیزان تیوم) نسبت بکسانیکه با وی هم کیش نیستند خیلی بی‌رحم است و چون او از خانواده‌ایست که اعضای آن همه (نستوری) هستند (هرقل) پادشاه بیزان تیوم دستور داد که پسر بزرگ او را وارد یک حوض عمیق کنند که ده‌ها اقمی در آن حوض بود و نهر امر کرد. دو چشم شوهرش را کور نمایند و بینی‌اش را قطع کنند برای این که او نیز (نستوری) بود.

من نمیدانستم (نستوری) چیست و تا آن موقع آن نام را نشنیده بودم و بوسیله (دیلم‌ساج) از آن زن پرسیدم که مقصودش از (نستوری) چه میباشد؟ زن سالخورده گفت مدتی قبل از این، در شام (سوریه - مترجم) یک مرد روحانی مسیحی زندگی میکرد موسوم به (نستوریوس) و او فرقه‌ای جدید در دیانت مسیح بوجود آورد و امروز پیروان وی را (نستوری) میخوانند. بعد زن سالخورده توضیح داد که مسیحیان عقیده دارند که عیسی پسر خداست و مریم مادر فرزند خدا بوده است.

(نستوری)‌ها، عیسی را پیغمبر برحق میدانند ولی میگویند که مریم مادر فرزند خدا نبود بلکه مادر یک پیغمبر بوده است. پیرزن بوسیله دیلم‌ساج از من پرسید که آیا من میتوانم بفهمم که وی چه میگوید. گفتم من خیلی خوب، حرف او را میفهمم برای اینکه پیغمبر ما محمد بن عبدالله (ص) بدفعات گفته که من بهری هستم مثل شما و خود را پسر خدا نمیداند و مادر پیغمبر ما هم مادر یک پیغمبر بوده نه‌ام فرزند خدا. پیرزن پرسید تو دارای چه مذهب هستی؟ گفتم من مسلمان هستم. پیرزن گفت من اسم این دین را تاکنون نشنیده‌ام. گفتم برای این نشنیده‌ای که دین اسلام بالنسبه یک دین تازه است ولی بطور حتم نام این دین را خواهی شنید.

پیرزن پرسید تو که دارای دین (هرقل) پادشاه روم نیستی برای چه به (بیزان تیوم) میروی و خود را در معرض خطر قرار میدهی؟ زیرا (هرقل) اگر بفهمد که تو دارای دینی غیر از

دین او هستی تو را بقتل خواهد رسانید یا مثل شوهر من، کورت خواهد کرد و بینی تو را خواهد برید. گفتیم من میباید نامه‌ای را که پیغمبر ما بمن داده است نزد (هرقل) ببرم و با او برسانم و خواهم رسانید ولو (هرقل) مرا بقتل برساند یا کور کند.

راه‌ما برای رسیدن به (بیزان تیوم) از کنار آبادی‌های (آناطولی) میگذشت و کمتر اتفاق میافتاد که آبادی‌ها را ویران کنیم من از دیپلماسی میبرسیدم برای چه این آبادی‌ها ویران است و سکنه ندارد و آیا پادشاه روم از وضع اینجسا اطلاع ندارد. (دیپلماسی) میگفت در این سرزمین پیوسته جنگ است و بندرت اتفاق میافتد که صلح برقرار باشد بهمین جهت آبادی‌ها ویران میشود و زارعین یا بقتل میرسند یا زمین‌های آنها را که باید در آن کشت و زرع کنند میگذارند و میروند. ولی بعد از اینکه به شهر (بیزان تیوم) نزدیک شدم وضع آبادی‌ها بهتر شد و هر قدر که به پایتخت روم نزدیک میشدیم قراه را آبادتر میدیدم تا اینکه به شهر (کری سوپولیس) رسیدیم. (توضیح - شهر (کری سوپولیس) آن قسمت از شهر استانبول کنونی بود که در مشرق بنام بوسفور یعنی در قسمت آسیائی استانبول قرار داشت و امروز نیز هست ولی باسم دیگر خوانده میشود - مترجم).

بعد از رسیدن به (کری سوپولیس) تنگه بوسفور را دیدیم و مشاهده کردیم که کشتیهای منمدر در آن تنگه حرکت میکرد و در آن تنگه (بوسفور) شهر (بیزان تیوم) که شنیده بودم بزرگترین شهر دنیا میباشد نمایان بود. از دور چیزی که بیش از همه در شهر (بیزان تیوم) توجه مرا جلب کرد عبارت بود از عماراتی که با مرمر ساخته بودند و بالای آنها قبه‌های طلا بچشم میرسید. گنبد کلیساهای (بیزان تیوم) نیز جلب نظر میکرد و غلام من (عنتر) درصدد برآمد که گنبد کلیساها را بشمارد ولی بعد از شمردن بیست و شش گنبد حساب از دستش بدر رفت.

در بین کلیساها گنبد یکی از آنها بزرگتر از گنبد سایر کلیساها بود و دیپلماسی گفت آن گنبد از کلیسای (سوفی) است. من و غلامم را کنار تنگه (بوسفور) سوار یک زورق کردند و عده‌ای از همراهان در آن نشستند و ما از تنگه گذشتیم و وارد (بیزان تیوم) شدیم. روزی که ما وارد (بیزان تیوم) شدیم روزی بود که مسیحیان آن را روز (یکشنبه شاخه زیتون) میخوانند و علتش این است که در روزی مثل آن روز، عیسی سوار بر الاغ وارد بیت المقدس گردید و سکنه شهر که شاخه‌های زیتون در دست داشتند از او استقبال کردند.

روز ورود ما به (بیزان تیوم) روز (یکشنبه شاخه زیتون) از سال ۶۲۹ میلادی مسیحیان بود که میشود سال پنجاه و نهم عام الفیل ما.

(توضیح - در صدر اسلام مسلمین حساب سنوات را از مبداء عام الفیل (سالی که ابرهه با فیل بمکه حمله کرد) نگاه میداشتند و عام الفیل مطابق بود با سال ۵۷۰ میلادی و تاریخ هجری بعد از رحلت حضرت ختمی مرتبت (ص) وضع شد - مترجم).

بمناسبت آن روز، ما بر (بیزان تیوم) را که عریض بود تزیین کرده بودند و کعبه‌های مسیحی که شمع‌های بلند و قطور روشن در دست داشتند بطرف کلیساها میرفتند و بقدری در معا پر جمعیت بود که ما باز محبت قدم بر میداشتیم و پیش میرفتیم. بجائی رسیدیم که بما گفتند که بقصر پادشاه (بیزان تیوم) نزدیک شده‌ایم و اظهار کردند از آن بعهده می‌آید با چشم‌های بسته راه پیمائیم زیرا ما اجنبی هستیم و اجنبی‌ها نباید راه ورود بکاخ پادشاه (بیزان تیوم) را یاد بگیرند. پارچه‌هایی آوردند و چشم‌های من و غلام (عنتر) را بستند و دست من و او را گرفتند و برام انداختند.

من نمیدانم که که ما می‌روم ولی حس میکردم که گاهی از روی سنگ‌های صیقلی و با احتمال زیاد سنگ مرمر حرکت میکنند و گاهی از حیاط یا باغ عبور مینمایم زیر احراوات آفتاب بمن میتابید، معلوم میشد که کاخ پادشاه (بیزان تیوم) خیلی وسعت دارد چون من و (عنتر) مدت نیم ساعت در آن کاخ راه می‌پیمودیم تا اینکه بجائی رسیدیم که بما اجازه داده شد پارچه‌ها را از روی چشم برداریم.

وقتی من چشم گشودم دیدم در یک حجله ایستاده‌ام و آن حجله مشرف است بیک طالار خیلی وسیع. در اطراف من جز سنگ مرمر و طلا و روشنائی شمع‌ها و تصاویری که بدیوارهاش کرده بودند دیده نمیشد و زیر پایم یک فرش ضخیم گسترده بودند. در طالاری وسیع که حجله ما بر آن مشرف بود عده‌ای ایستاده بودند و معلوم میشد که آنها از بزرگان (بیزان تیوم) هستند زیرا همه لباس‌های گران بها و درخشانه در برداشتند و چند نفر، دائم از بین صفوف آنها حرکت میکردند و بدقت البسه آنها حتی کفشهایشان را از نظر می‌نگراندند.

من از دیلماج پرسیدم اینها چرا اینطور میکنند؟ دیلماج گفت اینان مسئولین تشریفات هستند و دقت میکنند نقی در لباس کسانی که در طالار حضور یافته‌اند و وجود نداشته باشد. چون امروز، روز سلام است و کسانی که اینجا هستند برای سلام حضور بهم رسانیده‌اند و هر دسته از کسانی که امروز در اینجا حضور دارند همه از آمدن پادشاه هدیه‌ای باو تقدیم میکنند و تو و غلامت (عنتر) نیز هدیه (تیوفالس) فرمانده قشون (روم) در (اتاقکبه) هستید که بمناسبت این روز، از طرف او به پادشاه تقدیم میشود.

جلمه ما بر اثر راه پیمائی طولانی خاک آلود و پاوده شده بود و من و غلام موی سروریش بلند و اتیوه داشتیم ولی من از حقارت لباس و وضع خود در آن طالار بزرگ خجالت نمیکشیدم چون میدانستم که مسلمان هستم و یک مسلمان برتر از پیروان مذاهب دیگر است و لو جامه ژنده در برداشته باشد.

یکی از چیزهایی که در آن طالار سبب حیرت من شد حلقه‌هایی بود که بدیوار کوبیده بودند و من نمیدانستم فایده آن حلقه‌ها چیست. ولی بعد متوجه شدم که حلقه‌های مزبور برای

بستن جانوران وحشی است که بعضی از مردم بعنوان هدیه برای پادشاه (بیزان تیوم) میبرند چون دیدم که چند جاجو و وحشی را بطالار آوردند و بان حلقه‌ها بستند.

قدری قبل از اینکه پادشاه (بیزان تیوم) بان طالار بیاید عده‌ای از کشیشان که همه شمع‌های بلند و روشن در دست داشتند وارد طالار شدند و برگردیک میز طولانی واقع در یک طرف طالار حلقه زدند و ذکر میخواندند که منایش این بود (مسیح مبارک باشد). بعد از دور صدای بوق شنیده شد و مسئولین تشریفات، مرتبه‌ای دیگر صفوف حضار در آن طالار واری کردند و آنگاه (هرقل) پادشاه بیزان تیوم در حالیکه تاج بر سر و جامه ارغوانی در برداشت وارد طالار گردید و من حیرت زده دیدم تمام کسانی که در طالار بودند حتی دیپلماس ماسجود کردند و سر بر زمین نهادند. ولی من و غلام همچنان ایستاده بودیم.

بعد از اینکه حضار سر از سجود برداشتند پادشاه (بیزان تیوم) به میزی که در یک طرف طالار قرار داده بودند و روی آن، ظروفی از طلا بچشم میرسید نزدیک گردید. بعد از این که (هرقل) بان میز نزدیک شد کفش‌ها ذکر خود را قطع نمودند. من دیدم که جامه ارغوان رنگ (هرقل) بوسیله یک قطعه زمرد بدرستی یک تخم مرغ که روی شانه‌اش قرار گرفته بپدن وصل شده و تاج الماس او میدرخشد. ولی با این که تاجی از الماس بر سر نهاده بود چون قامتی بسیار کوتاه داشت جلوه نمیکرد.

ما در مدینه کسی را نداشتیم که از (بلال) مؤذن سیاه پوست مسلمین کوتاهتر باشد (هرقل) از (بلال) کوتاهتر بود. معلوم شد که ظرفهای طلا که روی میز نهاده شده حقوق سالیانه عده‌ای از رجال کشوری و لشکری است که هر سال، (هرقل) در روز عید شامه زیتون بانها میبردند. بعد از اینکه حقوق رجال کشوری و لشکری پرداخته شد کسانی که برای سلام آمده بودند از مقابل (هرقل) عبور کردند. آنگاه (هرقل) نظر را متوجه حلقه‌های اطراف طالار کرد و من و غلام را دید و آثار حیرت زیاد در قیافه‌اش آشکار شد و مثل اینکه پرسید اینها که هستند. یکی از کسانی که مسئول تشریفات ما بود به دیپلماس ما اشاره کرد که ما را به (هرقل) نزدیک کند و ما از حلقه خارج شدیم و بر اهنمائی (دیپلماس) بسوی پادشاه (بیزان تیوم) رفتم. (دیپلماس) همینکه مقابل (هرقل) رسید سجود کرد و بهمان وضع باقی ماند و بمن گفت که نامه خود را بده من نامه پیغمبر اسلام را از گریبان بیرون آوردم و به دست دیپلماس دادم و آن مرد بی آنکه از زمین بر خیزد بایک وضع ناراحت شروع به ترجمه نامه کرد و من متوجه بودم که نامه را جمله بجملة ترجمه میکند.

در آن نامه پیغمبر ما از (هرقل) امپراطور (روم) دعوت میکرد که دین حق اسلام را بپذیرد. بعد از اینکه ترجمه نامه با تمام رسید (هرقل) رو بمن کرد و چیزهایی گفت که دیپلماس اینطور ترجمه نمود. (آیا پیغمبر شما که نامش محمد (ص) است پایتخت هم دارد). گفتم بلی او دارای

پایتخت مییابد و پایتختش شهر (مدینه) مییابد که در گذشته موسوم بود به (یثرب). (هرقل) گفت من هرگز اسم (مدینه) یا (یثرب) را نشنیده‌ام. آنگاه پرسید پیغمبر شما چند سرباز دارد؟ گفتم تمام مردان مسلمان سربازا هستند و هر موقع که بخواهد بجنگد بمیدان جنگ میروند. (هرقل) پرسید مردان مسلمان چند نفر هستند؟ جواب دادم شماره مردان مسلمان در حال حاضر بیست و پنج هزار تن است ولی زیاد تر خواهد شد چون هر سال بر شماره مسلمین افزوده میشود. آنگاه (هرقل) چند سؤال در خصوص اوضاع مدینه از من کرد و هر دفعه که دیپلماس جواب مرا برای او ترجمه مینمود بپخته میافتاد.

بعد از اینکه سؤال و جواب تمام شد يك چنگ سکه زر و يك حلقه طلا به (دیپلماس) داد و گفت این را برای (تیوفالس) فرمانده قشون من در انطاکیه ببر و بگو اشخاصی را که فرستاده بود دیدم و مشاهده آن‌ها و شنیدن اظهاراتشان سبب تفریح من گردید، بعد، چیزهای دیگر هم به اطرافیان خود گفتم که چون دیپلماس برای ما ترجمه نکرد ما نفهمیدیم. آنگاه (هرقل) از آن طالار بزرگ خارج شد و بعد از خروج او وضع منظم طالار بر هم خورد و مردم که در جاهای خود ایستاده بودند بحرکت درآمدند و هر کس بدیگری میرسید شروع بصحبت میکرد. مستحفظین ما که پیوسته با ما بودند بعد از رفتن (هرقل) ما را رها نکردند. من به دیپلماس گفتم که جواب (هرقل) بنام پیغمبر ما چه بود و من که اینک میخواهم به (مدینه) برگردم چه جواب برای پیغمبر ببرم.

(دیپلماس) گفت تو و غلامت باید خوشوقت باشید که پادشاه (بیزان تیوم) فرمان قتل شما را صادر نکرد و دستور نداد که چشم‌های شما را کور نمایند بلکه گفت که شاد یوانه هستید و باید شما را بدیوانه خانه ببرند. گفتم اگر من میدانستم که (هرقل) راجع با اطرافیان خود چه گفت جواب او را میدادم. ولی چون من زبان رومی نمیدانم نفهمیدم که وی راجع بما چه گفت و توهم اظهاراتش را برای من ترجمه نکردی. اگر اظهاراتش را برای من ترجمه میکردی با او میگفتم که ما دیوانه نیستیم و عاقل میباشیم و فرستادگان پیغمبری هستیم که دین او تمام جهان را خواهد گرفت و روزی خواهد آمد که در همین شهر که امروز پایتخت پادشاه (روم) است صدای اذان بگوش برسد و صف نماز بسته شود.

(دیپلماس) گفت وقتی پادشاه ما اظهار کرد که شاد یوانه هستید من چرمت نداشتم که برخلاف نظریه او چیزی بگویم زیرا هر کس که برخلاف نظریه پادشاه ما حرفی بزند سر را بر باد میدهد. دیگر هم باشما کاری ندارم چون در این لحظه شما را بدیوانه خانه میبرند. پس از این حرف دیپلماس بپا پشت کرد و برام خود ادامه داد.

نگهبانانیکه ما را بکاخ سلطنتی آورده بودند چشمهای ما را بستند و از آن کاخ برگردانیدند. بعد از اینکه از حدود کاخ سلطنتی دور شدیم چشمهای ما را گشودند. نه ما زبان نگهبانان را میفهمیدیم

نه نگاهبانان زبان مارا. دومرتبه من با اشاره از نگاهبانان پرسیدم مارا کجا میبرید؟ آنها با اشاره جوابی دادند که من نفهمیدم، بعد از اینکه مدتی راه پیمودیم و گویا از طول شهر (بیزان تیوم) عبور کردیم مارا وارد خانه‌ای نمودند که بوی تعفن از آن بمشام می رسید.

در صحن وسیع آن خانه چشم من بچند مرد افتاد که قیافه‌های وحشت آورده داشتند و با چشمهای دریده مارا مینگریستند و یکی از آنها بعد از اینکه قدری مارا نگرست صدای شغال کرد و دیگری نهیق الاغ را بر آورد و در آن موقع من دریافتم که آنجا دیوانه‌خانه است.

من و (عنتر) را وارد اطاقی کردند و در راه روی ما بستند و رفتند. (عنتر) از من پرسید مولای من، اینجا کجاست؟ جواب دادم که اینجا دیوانه‌خانه است، از اطاقهای اطراف صداهای سامه خراش و صدای انواع جانوران بگوش می رسید. معلوم میشد که عده‌ای زن دیوانه هم در آن خانه هست چون از بعضی از اطاقها صدای قهقهه یا جیغ زن بگوش می رسید. من در آن موقع فهمیدم که از زندان بدتر، دیوانه‌خانه میباشد و اگر انسان مدتی در دیوانه‌خانه بسر برد دیوانه میشود.

هر روز، یک مرتبه در ب‌اطاق رامیکشوند و یک قرص نان بطرف ما میانداختند و میرفتند. یک شب یک مرد روحانی مسیحی وارد اطاق ما شد و من حیرت زده دریافتم که وی زبان عربی را میداند. از او پرسیدم که آیا تو به ریستان مسافرت کرده زبان عربی را در آنجا فرا گرفته‌ای. جواب داد نه، ولی مدتی در منطقه مرزی عربستان، در شام بسر میبرد و زبان عربی را در آنجا آموختم. مرد روحانی گفت شنیدم که در روز هید، پادشاهما (هرقل) دو نفر را که دارای مذهب (ارتودوکس) نبودند بدیوانه‌خانه فرستاد و اینجا آمدم تا شمارا ببینم و بدانم که آیا دارای مذهب نستوری هستید یا اینکه قبلی میباشد یا آتش را میپرستید؟ در جوابش گفتم ما دارای هیچ یک از این مذاهب نیستیم بلکه مسلمان میباشیم. مرد روحانی گفت من شنیده‌ام که پیغمبر مسلمین مردی است باسم محمد (ص) و قوانین او، مقرون بمساوات و عدالت است. گفتم قوانینی که پیغمبر ما وضع کرده بهترین قوانین جهان میباشد.

مرد روحانی گفت برعکس قوانینی که در این کشور رواج دارد بدترین قوانین جهان است و (هرقل) پادشاه اینجا، مردی است متمگر و هر کس را که دارای مذهب (ارتودوکس) نباشد واجب القتل میدانند و ای کاش که آنها را بدون شکنجه بقتل برساند ولی از بس بیرحم است امر میکند که پیروان مذاهب دیگر را زنده پوست بکنند یا در آتش بسوزانند یا قطعه قطعه نمایند. یک عده روحانی (ارتودوکس) طماع هم جنایات (هرقل) را تشویق میکنند و هر دفته که یک نفر را زنده پوست میکنند یا در آتش میسوزانند از طرف کلیسا، برایش تقدیر نامه صادر مینمایند. امروز در سراسر این کشور یک نفر نستوری وجود ندارد و (هرقل) تمام نستوریها را کشت و کسافیکه مذهب نستوری دارند ناگزیر مذهب خود را پنهان مینمایند و خویش را (ارتودوکس) جلوه میدهند. از او پرسیدم که آیا تو نستوری هستی؟ مرد روحانی سکوت کرد و آنگاه گفت. مطالبی را

کمن راجع به (هرقل) و کشیش‌های اینجا گفتم یکی ابراز نکند چون بدون فایده است زیرا همه‌شان ذی‌وانه میدانند و حرف شمارا نخواهند پذیرفت. گفتم آنچه تو بما گفتی بروز خواهیم داد.

مرد روحانی گفت من مدتی در شام (سوریه - مترجم) و مصر بوده‌ام و بطوریکه میدانی دو کشور سوریه و مصر، تحت سلطه (هرقل) پادشاه اینجا است و مردم در سوریه و مصر از ظلم این پادشاه بجان آمده‌است و اگر پیغمبر شما بیاک قشون بیست پاسی هزار نفری بسوریه حمله‌ور شود من شما اطمینان میدهم که سکنه سوریه علیه پادشاه روم و له پیغمبر شما خواهند شورید و قشون اسلام را با آغوش باز خواهند پذیرفت. همچنین اگر قشون اسلام وارد مصر شود در ظرف چند هفته سراسر مصر را مسخر خواهند نمود زیرا در اینجا نیز مردم از ظلم پادشاه روم و عمال او بجان آمده‌اند. گفتم من اظهارات تو را با اطلاع پیغمبر خود مان خواهم رسانید و باو خواهم گفت که اگر قشون اسلام وارد سوریه و مصر شود، مردم آنرا نجات دهند خود خواهند دانست و تقریباً یقین دارم که پیغمبر ما، در درجه اول قشون اسلام را وارد شام و آن‌گاه وارد مصر خواهد کرد. ولی برای اینکه من بتوانم قطریه تو را به پیغمبر بگویم باید از اینجا خارج شوم و بمدینه مراجعت نمایم. ولی ما را به عنوان دیوانه در اینجا حبس کرده‌اند و معلوم نیست چه موقع آزاد خواهیم شد.

مرد روحانی گفت من میتوانم وسیله آزاد شدن شمارا از اینجا فراهم کنم و در زمان این است که خواهم گفت که شما دیوانه نیستید بلکه خود را بدیوانگی زده‌اید. آنوقت بهر يك از شما بیست و پنج تازیانه می‌زند و شمارا از اینجا اخراج خواهند کرد و بمنادازینکه خارج شدید بکلیسای (تیوکوس) واقع در همین شهر بیایید و بگوئید که میخواهید یا (ایباس) مذاکره کنید و نام من (ایباس) است و شمارا نزد من خواهند آورد. مرد روحانی بمناداز آن سخنان رفت و آن‌گاه چندین روز گذشت و خبری از او نشنیدیم.

پس از یک هفته، روزی چند نفر آمدند و در باب احوال ما را گشودند و ما را بیرون بردند و بهر يك از ما بیست و پنج تازیانه زدند و ما را از دیوانه خانه اخراج نمودند، ما گریه در کوچه های شهر (بیزان تیوم) برام افتادیم تا اینکه خود را به کلیسای (تیوکوس) رسانیم. ما زبان سکنه آن شهر را نمیدانستیم و کسی هم زبان ما را نمیدانست و قطعاً میتوانستیم بگوئیم (تیوکوس) یا اشاره از چند نفر پرسیدیم (تیوکوس) که جاست و هر يك از آنها جهتی را نشان دادند.

وقتی از کوچه‌ها عبور میکردیم مردم با نظر حیرت و نفرت ما را می‌نگریستند زیرا لباس ما پاره و خاک آلود بود و موی سر و ریش ما بلند بنظر میرسید و سکنه (بیزان تیوم) که لباسهای خوب میپوشیدند از لباس زنده و وضع ژولیده و کثیف ما نفرت میکردند. يك پسر جوان وقتی شنید که ما (تیوکوس) را میخواهیم بما اشاره کرد که عقب او بروم و مادر قنای وی برام افتادیم و حیرت زده دیدیم که ما را بمنطقه بندری برد.

آنقدر در حوزه بندری کشتی بود که شوردن آنها مدتی طول میکشید. من از آن پرس پرسیدم که برای چه ما را با آنجا آورده و او اشاره بجاشوانی که از زورق میا و قایقها خارج میشدند و قدم بر زمین مینهادند کرد. من دیدم که بین جاشوانی مزبور، از تمام اقوام دیده میشود و آنوقت فهمیدم که آن پرس، از آنجهت ما را با آنجا راهنمایی کرده که مادر بین جاشوان، کسانی را که آشنا بزبان ما هستند ببینیم و با آنها صحبت کنیم و بوسیله آنها بجائیکه میخواهیم برویم. ماولی نکشید که من چند جاشوی عرب را دیدم و با اتفاق (عنتر) بطرف آنها رفتم و معلوم شد که اعراب مزبور از عربهای یمن هستند و بت پرست میباشند. یکی از آنها درخواست مرا برای یک مرد رومی ترجمه کرد و مرد رومی ثنائی دقیق کلیسای (تیوکوس) را بان عرب گفت و او هم برای ما ترجمه نمود و ما از راهی که آمده بودیم برگشتیم تا اینکه خود را به کلیسای (تیوکوس) رسانیم.

مدتی راه پیمودیم تا بکلیسا رسیدیم. آن کلیسا یک سخن وسیع داشت و من و (عنتر) بعد از ورود با آنجا، از شکوه آن سخن حیرت کردیم. دو نفر از خدام کلیسا، ما را دیدند و با خشم بمان نزدیک شدند و خواستند که ما را از آنجا بیرون کنند. من چند بار گفتم اییاس... اییاس. آن دو خادم قدری باهم صحبت کردند و یکی از آنها بمان اشاره نمود که در قفایش برویم. سپس وارد حجره ای شد و چند لحظه دیگر (اییاس) درب حجره نمایان گردید و تا ما را دید آثار خشم در چهره اش نمایان گردید و بزبان رومی چیزهایی گفت که ما نفهمیدیم. ولی لحن صدا و حرکات دستها و قیافه درم او نشان میداد که از دیدن ما خشمگین گردیده است.

در وسط آن ابراز خشم ما حیرت زده شنیدیم که باز بان هر بی بمان گفت از غضب من حیرت نکند و این غضب ساختگی است و منظور من این میباشد که خدمه این کلیسا، شهادت بدهند که من شمارا از خود رانده ام و بشمارا راه ندادم تا نگویند که بین من و شما دوستی وجود داشته است. ولی هنگامیکه آن مرد نسبت بمان ابراز خشم میکرد، خصمه کلیسا گریختند و ما متعجب بودیم که برای چه آنها میگریزند (اییاس) با همان ابراز خشم ظاهری گفت من برای اینکه ایندو نفر را از اینجا دور کنم گفتم که در دیوانه خانه مرض طاعون بروز کرده و در این شهر مردم خیلی از طاعون میترسند و همینکه بشنوند که یک نفر طاعون گرفته یا ممکن است که طاعون بگیرد از او میگریزند و در مرحال شما در نظر خدمه این کلیسا دزدیوانه هستید که ممکن است آلوده بطاعون شده باشید و بهمین جهت آنها گریختند و از اینجا دور شدند. بعد (اییاس) همچنان با خشم گفت شما چند لحظه اینجا صبر کنید که من توصیه ای برای اسقف شهر (بیت المقدس) بنویسم و بشما بدهم و آن توصیه را در کیسه ای خواهم نهاد و بشما خواهم داد.

ما صبر کردیم و آن مرد بعد از چند دقیقه از اطاق خارج شد و بر حسب ظاهر بمان حمله ور گردید.

اگر کسی ازدور مارا میدید تصور میکرد که (ایباس) با حامله‌ور گردیده که مارا از آنجا براند و دور کند. من حس کردم که آن مرد کیسه‌ای در دست من گذاشت و با فریادهای خشم مارا از خود راند. ماهم توقف راجائز ندانسته از کلیسا خارج شدیم بدون اینکه آن دو خادم را ببینیم.

بعد از اینکه چند خیابان و کوچه را طی کردیم من و (عنتر) توقف نمودیم و من کیسه‌را گشودم و دیدم که در آن دمسکه و یک کاغذ وجود دارد، من نمیتوانستم خط آن کاغذ را بخوانم و دانستم توصیه‌ایست که ایباس برای اسقف بیت المقدس نوشته است. من شکر خداوند را بجا آوردم و از صمیم قلب به پیغمبر خودمان درود فرستادم چون میدانستم که آن دمسکه طلا از برکت نام پیغمبر به ما رسید و اگر (ایباس) نمیدانست که ما مسلمان هستیم و قصد داریم به ربستان برگردیم و بحضور پیغمبر برسیم آن دمسکه طلا را به ما نمیداد.

(ایباس) از این جهت به ما پول داد که ما به پیغمبر خودمان بگوئیم که سکنه شام و مصر طوری از ظلم پادشاه (روم) و اعمال او بترسند و بدانند که هر گاه قشون اسلام وارد شام و مصر شود به سولت آن دو کشور را مسخر خواهد کرد.

دمسکه طلا، برای هزینه مراجعت ما به مدینه کافی بود و ما با آن پول برای خود لباس نو و پای افزار خریداری کردیم و لباس‌های ژنده‌را دور انداختیم و بگرما به رفیقیم و خود را تمیز نمودیم. آنگاه عزم مراجعت کردیم و راه عربستان را پیش گرفتیم و بدون حادثه‌ای که قابل ذکر باشد به شهر (بطرا) رسیدیم که شهری است واقع در مرز عربستان. وقتی من نعل‌های (بطرا) را دیدم و کاروان شتر را مشاهده کردم و بوی مخصوص شتر به مشام رسید و زیر پای خود ماسه‌ی بیابان را احساس کردم مثل این بود که جانی تازه یافته‌ام زیرا انسان قد و وطن را نمیداند مگر اینکه مدتی از وطن دور باشد و من در آن موقع فهمیدم که گرامی‌ترین کشورهای دنیا برای من عربستان است و لوسرا سر آن بیابان خشک باشد.

من از استنشاق هوای آن شهر که هوای عربستان بود سیر نمی‌شدم و وقتی می‌شنیدم که مردم در بازار با زبان عربی صحبت می‌کنند مثل این بود که نغمه آسمانی بگوشم میرسید. من میدانستم که شهر (بطرا) شهری است که اگر از آن خارج شوم وارد عربستان خواهم شد یعنی سرزمینی که مردم آن فقیر هستند و در آنجا آب بندرت یافت میشود ولی از آغاز جهان تا امروز کسی بخاطر ندارد که در عربستان، آب یا شیر شتر را فروخته باشند.

در عربستان پایتکه آب کمیاب است و مرتع برای چریدن شتران جز در سواحل حجاز دیده نمی‌شود هر گجا که آب باشد همه تملق دارد و هر مسافر میتواند از شیر ماده شتران بنوشد و خود را سیر کند بدون این که بهای شیر را صاحب شتر بپردازد.

اما در شهر (بیزان تیوم) پایتخت (روم) با آن ثروت که سکنه شهر داشتند آب را می‌فروختند

و ماروزی که در (بیزان تیوم) از دیوانه خانه آزاد شدیم و در شهر براه افتادیم با این که تشنه بودیم، نتوانستیم آب بتوشیم زیرا آب درامیفر و ختنندوما بول نداشتیم تا آب خریداری کنیم. آب حوضه بندری (بیزان تیوم) هم که ما بان جا رسیدیم قابل شرب نبود زیرا آب شور دریا را نمی توان نوشید. ما چند روز در شهر (بطرا) توقف کردیم تا اینکه خستگی را رفع کنیم و از اوضاع عربستان کسب اطلاع نماییم.

مدتی بود که ما از عربستان خارج گردیده، نمیدانستیم که وضع آنجا چگونه است و در (بطرا) شنیدیم که موفقیتهای جدید نصیب پیغمبر ما شده و محمد (ص) توانسته عدهای کثیر مسلمان کند و آنان را وارد (امت) نماید. یک روز وقتی از قبایل عرب را وارد بازار (بطرا) شدم دیدم مردی مشغول شمر خواندن است و با شمارش گوش دادم شنیدم که محمد (ص) را مدح می نماید و او را برجسته ترین فرزند عربستان میدانند و میگویند که محمد (ص) اعراب را از بت پرستی و مذلت نجات داد.

در (بطرا) عدهای از سوداگران ایرانی و یونانی بودند و از خبرهایی که راجع به عربستان میشنیدند حیرت میکردند و میگفتند چگونه ممکن است که عربهای بدوی دارای یک حکومت مرکزی شوند و همه از یک پیغمبر اطاعت نمایند. یک روز با یک سوداگر ایرانی که زبان عربی را میدانست راجع بدین اسلام صحبت میکردم و او میگفت من شنیدم که پیغمبر شما موسوم به محمد (ص) توانسته قبایل عربستان را تحت لوای واحد در آورد و آنها را متعین یک دین نماید ولی باور کردن این موضوع برایم مشکل است زیرا من میدانم که در عربستان بیش از پانصد قبیله بزرگ و کوچک هست و هر قبیله دارای یک یا چند خدا میباشد و هیچ قبیله حاضر نیست که حکومت قبیله دیگر را بپذیرد و چگونه ممکن است که در آن سرزمین که سکنه اش همه قنبر هستند و بعضی از آنها از آغاز تا پایان عمر یک مرتبه بدن را نمی شویند، تحت لوای واحد در آیند.

سوداگر ایرانی میگفت یک مرتبه من بداخل عربستان مسافرت کردم و تا گهان جریان بادبوئی مکروه را به مشام من رسانید. من خواستم بدانم منشاء آن بوی نفرت انگیز چیست؟ مدت نیم ساعت برخلاف جریان باد راه پیمودم و هر لحظه بوی نفرت انگیز شدیدتر می شد تا اینکه ازدور گروهی نمایان شدند و من متوجه شدم که یک قبیله عرب بدوی است که راه پیمائی میکند و چون باد از طرف آنها بسوی من میوزید بوی نفرت انگیز بدن آنها را بطرف من می آورد و من رایحه عفن آنان را قبل از اینکه غبار حرکت قبیله نمایان شود استشمام میکردم.

من میدانم که در عربستان قبیایلی وجود دارد که زن و مرد آن در همه عمر غیر از شیر شتر و خرما چیزی نمیخورند و خرما را همه وقت بدست نمی آورند و گاهی که سفر میکنند و در فصل پاییز که فصل رسیدن خرما است به نخلستان میرسند، خرما میخورند و گفتم همین سختیها

و بدبختی‌ها سبب گردید که وقتی پیغمبر ما قیام کرد، مردم به او گرویدند و دین اسلام را پذیرفتند.

من چون (روم) را دیدم و مشاهده کردم که مردم در آنجا چه لباس‌های فاخر میپوشند و در چه خانه‌های باشکوه زندگی میکنند تصدیق می‌نمایم که فقیرترین اقوام جهان اعراب عربستان هستند و آنها بقدری بی بضاعت می‌باشند که زندگی اشراف عرب، پیاپی کارگران (بیزان تیوم) نمرسد تا چه رسد بسوداگران و بازرگانان و اشراف آنجا. اما وضع عربستان عوض خواهد شد و بپیکت اسلام قبایل عرب که تحت لوای واحد درمیآیند دارای زندگی خوب خواهند گردید.

یک روز دیدم قافله‌ای که از عربستان آمده بود وارد (بطرا) شد من مشاهده کردم که پیشاپیش آن قافله یک پرچم سبز رنگ را بپیکت درمی‌آوردند و از دور دیدم که روی پرچم کلماتی نوشته شده است طرف پرچم دار رقتم و از او پرسیدم که این پرچم از کیست؟ جواب داد این پرچم از مسلمین است و روی آن نوشته اند لا اله الا الله محمد رسول الله.

من در گذشته دیده بودم که مسلمین پرچم سبز رنگ را حمل میکردند زیرا پرچم مزبور علامت خانوادگی هاشم بود که خانواده پیغمبر ما بشمار می‌آید و خانواده هاشم رنگ سبز را پرچم خود کرده بودند ولی ندیدم که روی پرچم سبز، شهادتین را ثبت نمایند و این موضوع برای من خیلی تازه‌گی داشت. در همان روز که من برای اولین مرتبه پرچمی سبز رنگ دیدم که دارای شهادتین بود قافله‌ای دارای بیست شتر وارد (بطرا) شد من مشاهده کردم که قافله سالاران کاروان عثمان است. (عثمان) و من، در یک موقع از عربستان خارج شدیم و (عثمان) بطرف مصر رفت تا اینکه نامه پیغمبر ما را به (مقوقس) پادشاه مصر بدهد و من راه پایتخت (روم) را پیش گرفتم تا نامه پیغمبر را به (هرقل) تسلیم نمایم. (مقوقس) پادشاه مصر بظاهر، مطیع (هرقل) پادشاه (روم) است ولی در باطن استقلال دارد.

بعد از این که عثمان وارد مصر شد (مقوقس) بر خلاف پادشاه (روم) که با من بدرفتاری کرد و مرا در دارالمجانین سکونت داد امر کرد که یک خانه خوب واقع در بابل را بسکونت عثمان اختصاص دهند (مقصود گوینده شهر بابل واقع در مصر است که در صدر اسلام بود - مترجم). هر دو یا سه روز یک مرتبه (مقوقس) از عثمان دعوت میکرد که بند بار او برود و بعد از اینکه عثمان وارد دربار (مقوقس) میشد از او میخواست که راجع به پیغمبر اسلام با او صحبت کند و باو میگفت من تصدیق میکنم که پیغمبر شما که توانسته در عربستان قبایل عرب را معتقد بخدای واحد کند مردی بزرگ است و اگر اسلام وارد مصر شود ما را از یونانی‌ها نجات خواهد داد. ای عثمان (هرقل) پادشاه (بیزان تیوم) که ادعا میکند رومی است در حقیقت یونانی میباشد زیرا (بیزان تیوم) خاک یونان است نه خاک روم و خاک روم در جای دیگر قرار

گرفته و همانجا است که پایتختش (روم) است. تقریباً هزار سال قبل از این یونانی‌ها بمصر حمله کردند و شهر (اسکندریه) را در این کشور ساختند و از آن موقع تا کنون ما از دست آنها و رومی‌ها آسوده نیستیم. من می‌دانم مناسباتی که بین مصری‌ها و اعراب هست خیلی بیش از مناسباتی است که بین مصری‌ها و یونانی‌ها وجود دارد. با اینکه هزار سال است که یونانی‌ها وارد مصر شده‌اند ما مصری‌ها نتوانسته‌ایم با آنها دوست شویم و آنان را درخور اعتماد بدانیم.

ما میدانیم که هرگز بین ما و یونانی‌ها رابطه الفت بوجود نمی‌آید و اگر بوجود می‌آمد میباید در هزار سال گذشته بوجود بیاید. ولی در مصر کسی نیست که نسبت با اعراب بدبین باشد و در هر جا که نام عرب برده شود مصری‌ها بانیک‌بینی آنرا تلقی مینمایند. بعد از اینکه از مصر مراجعت کردی از قول من به پیغمبر اسلام بگو که برای تسخیر مصر با قشون خود بیاید ولی نه در زمان حیات من.

من مردی هستم سالخورده و بزودی خواهم مرد و در مدت کم که زنده خواهم بود نمی‌توانم عقیده خود را که دارای عقیده قبطی هستم تغییر بدهم. به پیغمبر اسلام بگو همینکه من فوت کردم با قشون خود براه بیفتند و عازم این کشور شود و مطمئن باشد که در مدتی کم اینجا را مسخر خواهد کرد. من خیلی میل دارم که بعد از من پیغمبر اسلام بمصر بیاید اینجا را مطابق قوانین اسلام که قوانین مساوات و عدالت است اداره کند. من بعد از مرگ خود از ظلم (هرقل) و عمال او تمی ترسم. اینک که من زنده هستم نمی‌گذارم که (هرقل) و عمال او بمصری‌ها ظلم کنند لیکن بعد از مرگ من، دیگر (هرقل) پادشاه (روم) و عمال او مانعی برای ستمگری نخواهند دید ولی اگر پیغمبر شما بمصر بیاید و این‌جا را فتح کند، دست‌متم (هرقل) و عمالش کوتاه خواهد شد.

بعد از اینکه (مقوقس) مدتی از عثمان پذیرائی کرد. و با او مذاکره نمودوی را با هدایائی برای پیغمبر اسلام و هدیه‌هایی برای خودوی باز گردانید. بعد از اینکه عثمان شرح مسافرت خود را بمصر بیان کرد من شرح مسافرت خود را به پایتخت (روم) گفتم و حکایت کردم که بعد از ورود بانطاکیه، رومی‌ها با ما بد رفتاری نمودند و پول ما را گرفتند و پیاده ما را بسوی (بیزان تیوم) بحرکت در آوردند و پس از اینکه نامه پیغمبر اسلام را به (هرقل) تسلیم کردم وی ما را بدیوانه‌خانه انداخت و اگر يك كشيš مسیحی که با احتمال قوی از فرقه (نستوری) و موسوم به (ایپاس) است نبود و ما را از دیوانه‌خانه نجات نمی‌داد ما در آن‌جا تلف می‌شدیم زیرا دیوانه‌خانه مکانی است بدتر از زندان.

اما آن كشيš هم فقط از روی ترجم ما را نجات نداد بلکه میخواست که ما بمصرستان برگردیم و از قول او به پیغمبر بگوئیم که بسوریه لشکر بکشد و پیروان فرقه (نستوری) را که در آن کشورها هستند از ستم (هرقل) امپراطور روم برهاند. وی توصیه‌ای هم برس استغ

بیت المقدس بهمن داد ولی من بآن شهر نرفتم تا از آن توصیه استفاده نمایم و آن را به پیغمبر خواهم داد تا هر طور مقتضی می داند از آن استفاده کند.

وقتی صحبت من تمام شد، عثمان گفت آیا میل داری که یکی از هدایای مرا که مقوقس بمن داده است ببینی؟ گفتم آن هدیه چیست؟ عثمان یکی از افراد کاروان را صدا زد و باو گفت برو دو به (ماریه) بگوید که بیاید چند دقیقه دیگر یک زن جوان که رنگ چهره اش سفید بود و معلوم می شد که در همه عمر در سایه زندگی کرده و مانند دختران عرب، در صحرا و در معرض آفتاب بزرگ نشده آمد و من دیدم که آن زن جوان و سفید چهره زیبا است و موهای او از دو طرف صورت روی دوش ریخته است.

(ماریه) تبسم کنان به عثمان و من نزدیک شد و طوری مرا مینگریست که گویی سالهاست که با من آشنائی دارد. عثمان گفت (ماریه) این است و این کنیز را (مقوقس) از حرم خود انتخاب کرده و بمن داده است. روزی که پادشاه مصر این کنیز را بمن داد وی نمیتوانست بزبان عربی تکلم نماید ولی از وقتیکه با من است قدری از زبان عربی را آموخته و میتواند که بقدر رفع احتیاج صحبت کند و اگر تو میل داشته باشی میتوانی با او صحبت کنی؟ من از (ماریه) پرسیدم که تو در گذشته در کجا بودی. (ماریه) گفت من در حرم پادشاه بودم. سؤال کردم قبل از اینکه وارد حرم پادشاه مصر شوی در کجا زندگی میکردی؟ زن جوان سؤال مرا نفهمید. ولی عثمان سؤال را برای او روشن کرد و وی چیزهایی گفت که بعضی از آنها عربی و بعضی مصری بود.

عثمان که مدتی در مصر بسر برد زبان مصری را می فهمید بمن گفت که این دختر میگوید که او اهل مصر است و پدرش در اسکندریه روی اسبها در میدان اسب دوانی شرط بندی میکرد و بتدریج سرمایه خود را روی شرط بندی از دست داد. آنگاه باعتبار زن و دخترش شرط بندی کرد و بدفتمت باخت و طلبکاران او را مجبور کردند که زن و دخترش را بفروشد و طلب آنان را بپردازد. او هم زن و دخترش را که (ماریه) بود فروخت و سوداگری (ماریه) را که جوان و زیبایی داشت خریداری کرد و آنگاه او را به (مقوقس) فروخت پادشاه مصر هم (ماریه) را در حرم خود جاداد لیکن (ماریه) از سکونت در آن حرم که نزدیک هزار زن در آن بسر میبردند رضایت نداشت زیرا میدید که محبوبه و مورد توجه نیست و از روزی که (ماریه) ساکن حرم (مقوقس) پادشاه مصر شد تاروی که از آنجا خارج گردید فقط یک شب (مقوقس) او را به گوشه خوابگاه خود احضار کرد و در آن شب (ماریه) که یک دختر خردسال نیست و سن رده رسیده متوجه گردید که (مقوقس) پادشاه مصر، از خریدن کنیزان جوان ضرر میکند زیرا زن های جوان برای آن پیر مرد فایده ندارند.

این بود که وقتی (مقوقس) تصمیم گرفت که او را از حرم خارج کنند بدیگری بدهد خوشوقت گردید چون پیش بینی میکرد که دیگری مانند (مقوقس) نخواهد بود. بعد از این که

عثمان وارد (بطرا) شد ما چند روز دیگر در آن شهر توقف کردیم و آنگاه با اتفاق عثمان با کاروان بسوی مدینه براه افتادیم.

یک روز هنگامی که مشغول راه پیمائی بودیم من از (ماریه) پرسیدم که آیا پادشاه مصر تورا به کنیزی به عثمان داده است؟ زن جوان گفت نه... نه... بلکه پادشاه مصر گفته که من باید کنیز پیغمبر اسلام شوم و بعد از این که وارد مدینه شدیم سراپخانه محمد (ص) پیغمبر مسلمین منتقل نمایند. معلوم است که آن زن چون درست زبان هر بی را نمیدانست توانست اینطور جواب بدهد ولی بمن فهمانید که (مقوقس) پادشاه مصر او را برسم امانت به عثمان سپرده تا این که بعد از رسیدن به مدینه کنیز پیغمبر اسلام شود و او کنیز عثمان نیست و وظیفه عثمان این است که آن امانت را بمولای او پیغمبر اسلام برساند. عاقبت وارد مدینه شدیم و برای دادن گزارش در خصوص نتیجه مسافرت خودمان نزد پیغمبر رفتیم.

پیغمبر در مسجد مدینه در حالی که عده ای کثیر از مسلمین حضور داشتند اظهارات ما را شنید و من نامه ای را که (ایلیاس) خطاب به اسقف (بیت المقدس) نوشته بود به پیغمبر اسلام تسلیم نمودم. آنگاه عثمان گزارش خود را به زبان آورد و چند هدیه را که (مقوقس) پادشاه مصر برای پیغمبر فرستاده بود تسلیم کرد اما مذکری از (ماریه) ننمود و گفت که پادشاه مصر آن کنیز را هم به پیغمبر اسلام داده است چون خود (ماریه) بمن گفت که پادشاه مصر، وی را کنیز پیغمبر اسلام کرده من میدانستم که روزی (ماریه) خود آن موضوع را افشاء خواهد کرد.

در آن روز که مادر مسجد گزارش نتایج مسافرت خودمان را دادیم پیغمبر، با مسلمینی که حضور داشتند و از حیث عقل و اطلاعات بر دیگران مرجح بودند مشورت کرد. زیرا پیغمبر ما، قبل از اقدام بهر کار بزرگ مشورت مینمود و با اینکه از طرف خداوند بر او وحی نازل میشد مشورت را ترک نمیکرد و میگفت هر دفعه که من مشورت میکنم چیزی یا چیزهایی بر من معلوم میشود که قبل از آن، نمیدانستم. نتیجه مشورت آن روز این شد که لشکر کشی بسوریه باید مقدم بر لشکر کشی بمصر باشد. زیرا علاوه بر اینکه سوریه در جوار عربستان واقع شده و بین عربستان و مصر، دریای قلزم است، اسلام دارای نیروی دریائی قوی نیست که بتواند بمصر حمله ور شود و حمله بمصر، احتیاج به نیروی دریائی دارد. ولی بعد عثمان مجبور شد بگوید که (مقوقس) (ماریه) را برای پیغمبر فرستاده تا اینکه کنیز او شود و عهد دار خدمت وی گردد.

دقتی (ماریه) که بمناسبت مصری بودنش مبدل به (ماریه قبطیه) شد منتقل به خانه پیغمبر گردید (عایشه) که تا آن موقع نسبت به هیچ یک از زنهای پیغمبر حسد نمیورزید به (ماریه) رشک برد و تا آنجا که ممکن بود از آزار آن زن فرو گذاری نمیکرد بطوریکه من اطلاع حاصل

کردم هنگامی که پیغمبر در خانه بود (عایشه) جرئت نمیکرد که (ماریه قبطیه) را مورد آزار قرار بدهد .

ولی همین که رسول الله از منزل خارج میگردد عایشه میآوردت به آزار (ماریه) مینمود .
 بخصوص هنگامی که پیغمبر ما سفر میرفت و (عایشه) و (ماریه) در خانه میماندند و در آن موقع بطوری که با اطلاع من میرسید (عایشه) آزار را بیشتر می نمود . آن وضع دوام داشت تا اینکه رسول الله (ص)
 رحلت نمود من بعد از آن فهمیدم که (ماریه قبطیه) چه شد و یکبار رفت . این بود آنچه من را جنج
 به (عایشه) میدانم و قریب از این چیزی ندارم که بگویم .

دستور پیغمبر اسلام (ص) راجع به منع فشار

به یهودیان و نصرانیان

یکی از کسانی که من در صدد بر آمدم از وی تحقیق کنم ابوالعباس فرزند عباس بود و عباس عموی پیغمبر بشمار میآمد. ابوالعباس از مجاهدین صدر اسلام محسوب میشد و در جنگهای متعدد شرکت کرد. گاهی با خود پیغمبر بجنگ میرفت و زمانی با سرداران او. از جمله موقمی که (خالد بن ولید) از طرف پیغمبر اسلام مأمور شد که به فلسطین برود و در آنجا بجنگد (ابوالعباس) با وی بفلسطین رفت و جنگید. معلوم است که وقتی من خواستم از (ابوالعباس) تحقیق کنم وی مردی بود سالخورده و من بجای اینکه او را احضار نمایم، خود نزد وی رفتم. زیرا ابوالعباس از کسانی بشمار میآمد که در صدر اسلام میزیست و دوره رسول الله (ص) را ادراک نمود و در جنگها، با پیغمبر ما همراه بود و من وظیفه داشتم که احترامش را رعایت نمایم. بعد از اینکه خود نزد ابوالعباس رفتم و منظور خود را با او گفتم وی گفت: من در فلسطین بودم و جزو سربازان قشون اسلام با نصرانیان می جنگیدیم تا اینکه (خالد بن ولید) فتح کرد. بعد از پیروزی، (خالد بن ولید) مرا مأمور کرد که خبر فتح را هر چه زودتر با اطلاع پیغمبر برسانم و بمن گفت که تو نباید استراحت کنی مگر اینکه خبر پیروزی مسلمین در فلسطین با اطلاع رسول الله رسیده باشد.

روزی که من میخواستم براه بیفتم و خود را به حجاز برسانم (زید) غلام آزاد شده پیغمبر که رسول الله وی را چون فرزند خود میدانست نامه ای بمن سپرد که آنرا به رسول الله تسلیم کنم. من میدانستم که در آن نامه چه نوشته شده و (زید) که در فلسطین بود راجع به بیرحمی (خالد بن ولید) در فلسطین گزارشی برای رسول الله فرستاده بود.

ای پسر (ارطاة) نمیدانم که آیا تو از وقایع برجسته صدر اسلام اطلاع داری یا نه؟ گفتم چون من مسلمان هستم وقایع برجسته صدر اسلام را میدانم.

(ابوالعباس) گفت (خالد بن ولید) مردی بود بت پرست و بعد اسلام آورد و پس از اینکه مسلمان شد، دارای منصب گردید و بر اثر تعصب در فلسطین عده ای از نصرانیان را بقتل رسانید در صورتیکه آنها

مستوجب قتل نبودند. پیغمبر ما گفته بود که اهل کتاب، یعنی یهودیان و نصرانیان آزادند که دین خود را حفظ کنند یا اینکه دین اسلام را بپذیرند و اگر نخواستند اسلام را بپذیرند نباید آنها را مورد فشار قرار داد و مجبور به پذیرفتن دین اسلام کرد.

خالد بن ولید چون خیلی تعصب دینی داشت بعد از اینکه در فلسطین فاتح شد از نصرانیان دعوت کرد که دین اسلام را بپذیرند و هر کس که حاضر بپذیرفتن دین اسلام نمیشد بقتل میرسید. (زید) میدانست که نحوه عمل (خالد بن ولید) مفایر با دستور پیغمبر اسلام است و عمل آن مرد برای سرپازان جوان و کم تجربه که در قشون اسلام هستند یک سر مشق ناپسند خواهد بود. زیرا آنها تصور مینمایند که هر کس که حاضر نباشد دین اسلام را بپذیرد باید کشته شود در صورتیکه پیغمبر این دستور را صادر نکرده بود.

(زید) در نامه خود از پیغمبر مادرخواست میگرد که به (خالد بن ولید) گوشزد نماید که روش خود را تغییر بدهد و با اهل کتاب یعنی یهودیان و نصرانیان با محبت رفتار کند. من از روزی که از فلسطین براه افتادم تا روزی که به مدینه رسیدم از پشت شتر فرود نیامدم مگر هنگامی که شتر من بر اثر راه پیمائی طولانی و بدون استراحت از پا در میآمد. در آن موقع ناگزیر از پشت شتر فرود میامدم و شتری دیگر بدست می آوردم تا اینکه خود را به مدینه رسانیدم. وقتی به مدینه رسیدم معلوم شد که پیغمبر ما برای زیارت (کعبه) راه مکه را پیش گرفته است. من بدون اینکه ساعتی در مدینه توقف و استراحت کنم بطرف مکه براه افتادم و از فلسطین تا مکه چهار شتر زیر پای خود گشتم تا اینکه خبر پیروزی مسلمین را در فلسطین به پیغمبر برسانم. وقتی وارد مکه شدم از جمعیت آنبوه آن شهر حیرت کردم. من در هیچ موقع ندیده و نشنیده بودم که در مکه آن قدر جمعیت گرد آمده باشد. از بعضی از سکنه مکه شنیدم که میگفتند یکصد هزار تن از مسلمین برای زیارت (کعبه) در مکه مجتمع شده اند.

بعضی از سکنه مکه شماره مسلمین را بیش از یکصد هزار تن میدانستند. من بهر طرف که نظر می انداختم خیمه زائرین را میدیدم و وقتی انسان وارد خیام میشد، راه را گم میکرد و نمیدانست از چه راه برگردد یا خود را از محوطه خیام خارج نماید. طوری جمعیت در شهر مکه دیده میشد که پنداری از زمین انسان میجوشد و بیرون میآید. ولی با وجود آن جمعیت بی سابقه، کوچکترین بی نظمی در شهر مکه دیده نمیشد. من میدانستم که قبل از اسلام، در موقع حج، شهر مکه، مرکز باده گساری و قمار و بی عفتی میشد.

آنهاست که قبل از اسلام برای زیارت حج به مکه می آمدند شراب مینوشیدند و عریضه میکشیدند و با اینکه ماه ذیحجه که ماه زیارت حج است از ماه های حرام می باشد و در آن ماه نباید منازعه و مقاتله کرد، مستی شراب، سب نزاع میشد و شمشیرها از غلاف بیرون می آمد و خون بر زمین میریخت. زن های خود فروش در میخانه های مکه، مردان را تشویق به نوشیدن شراب

میکردند تا اینکه آنان رامست کنند و بتوانند بیشتر از آنها استفاده نمایند. در هر گوشه از شهر یک شایام بساط قمار گسترده بود، و از زائرین دعوت مینمود که با او طاس بیازند با قاپ بیندازند و همین که شخصی فریب آن شایادرا میخورد مقداری از پول خود را از دست میداد و اتفاق میافتاد که بعضی از زائرین کعبه، هر چه داشتند در راه باده گساری و قمار و پسر بردن باز نهی روسی و (ذوات الاعلام) از دست میدادند و ابن السبیل میشدند و نمیتوانستند با وطن خود مراجعت نمایند.

(توضیح: ذوات الاعلام) زن های روسی مکه بودند که بالای درب خانه خود پرچم نصب میکردند تا مردان، خانه آنها را بشناسند و بدانند بکجا باید مراجعه کرد (مترجم).

ولی در آن سال که من برای دادن خبر فتح فلسطین وارد مکه شدم یک میکده ندیدم و یک زن روسی را مشاهده نکردم و یک بساط قمار بی چشم نرسید. در تمام مکه صدای بلند از کسی شنیده نمیشد مگر هنگام نماز که (یلال) اذان میگفت و با تک اذان او در فضا انعکاس پیدا میکرد و چون سیاه پوست بود نمیتوانست که بعضی از حروف زبان ما را از من خرج صحیح ادا نماید. بعد از ورود بیکه من سراغ خیمه پیغمبر را از مردم گرفتم تا اینکه از دور چشمم به پرچم سبز هاشمی که بالای خیمه پیغمبر نصب کرده بودند افتاد.

در آن موقع خستگی خود را فراموش کردم و یا شادمانی بطرف آن خیمه روان شدم تا نوید پیروزی مسلمانان را در فلسطین به پیغمبر بدم. در خیمه رسول الله، طبق معمول عده ای حضور داشتند و تاجش پیغمبر بمن افتاد گفت یا ابوالعباس امیدوارم که برای ما خبر خوش آورده باشی؛ گفتم بلی یا رسول الله من حامل یک خبر خوش هستم و آن این است که قشون مسلمانان فرماندهی (خالد بن ولید) در فلسطین فاتح شد. تمام کسانی که در خیمه بودند ابراز شادمانی کردند و پیغمبر مرا نشانید و دستور داد که برای من آب خنک بیاورند تا بنوشم. من مرتبه ای دیگر تحت تأثیر محبت و فطرت پاک رسول الله قرار گرفتم. این را باید بگویم که رسول الله علاوه بر اینکه مردی بود بسیار با محبت و نیک فطرت قیافه ای جذاب داشت و هر کس که او را میدید می فهمید که پیغمبر است. بارها اتفاق افتاد که کسانی نزد رسول الله آمده که او را نمی شناختند من هم حضور داشتم. چون

لباس پیغمبر فرقی با لباس مسلمانان نداشت و هیچ کس نمیتوانست از روی لباس و علام ظاهری تشخیص بدهد که وی پیغمبر است. در مواقع عادی پیغمبر بین مسلمانان قرار میگرفت و بر آنها مقدم نمیشد تا کسانی که میخواهند پیغمبر را ببینند از روی تقدم وی رسول الله را بشناسند. مهمنا قیافه پیغمبر ما طوری جذاب و دارای روحانیت بود که هر کس که میخواست پیغمبر را ببیند در قطر اول، بین عده ای از مسلمانان وی را میشناخت و بسوی محمد (ص) میرفت. باری بعد از اینکه آب آوردند و من نوشیدم پیغمبر راجع به جنگ فلسطین از من سؤال کرد و من راجع به تمام وقایع جنگ صحبت کردم غیازیرحمی های (خالد بن ولید). چون قبل از اینکه از فلسطین حرکت کنم (زید)

بمن گفته بود تو میدانی که پیغمبر ما بندرت تنها میماند و پیوسته عده‌ای از مسلمین با او هستند و صحبت میکنند. تو اگر موقمی بحضور پیغمبر رسیدی که جمعی نزد او بودند راجع به یرحمی‌های (خالد بن ولید) صحبت نکن و حتی نامه مرا به پیغمبر نده چون تو میدانی که رسم پیغمبر این است که وقتی نامه‌ای دریافت میکند به علی (ع) پسر عم خود میگوید که آن نامه را بخواند و اگر علی (ع) نباشد یکی دیگر از حضار که سواد دارد دستور میدهد که نامه را با صدای بلند قرائت کند. لذا اگر جمعی در حضور پیغمبر باشند و تو نامه مرا با و بدهی از علی (ع) یا یکی دیگر از افراد با سواد که حضور دارد خواهی خواست که آن نامه را با صدای بلند بخواند و همه از مضمون نامه مطلع خواهند شد و این برخلاف مصلحت مسلمین است برای اینکه تمام کسانی را که مستمع آن نامه هستند با (خالد بن ولید) دشمن خواهد نمود و آن مرد با من نیز دشمن خواهد شد که چرا یرحمی‌های او را با اطلاع پیغمبر رسانیده‌ام. پس مبر کن تا اینکه حضار بروند یا به پیغمبر بگو که یک کار خصوصی با او داری و بعد از اینکه در خلوت او را دیدی بگو که غیر از خواننده نامه و رسول الله کسی نباید از مضمون آن نامه مطلع شود.

من متوجه شدم که در آن موقع نمیتوانم نامه (زید) را به پیغمبر بدهم و قبل از اینکه از خیمه خارج شوم گفتم یا رسول الله من یک کار خصوصی با تو دارم و باید مواقت کنی که در خلوت تو را ببینم. پیغمبر گفت امروز عصر، خیمه من خلوت است و میتوانی همین جا مرا ببینی. هنگام عصر خیمه پیغمبر رفته و نامه (زید) را با او تسلیم کردم و گفتم که غیر از او، و خواننده نامه، نباید کسی از مضمون آن مطلع شود. رسول الله علی (ع) را احضار کرد و با او گفت که نامه را بخواند.

بعد از اینکه نامه خوانده شد آثار تأثر زیاد در رخسار پیغمبر پدیدار گردید. سپس از من تحقیق کرد و من آنچه را در فلسطین دیده بودم نقل کردم و گفتم (خالد بن ولید) نصرانیانی را که حاضر نیستند اسلام بیاورند بقتل میرساند یا اینکه مردان نصرانی را مبدل به خواجه میکند. پیغمبر گفت خداوند این یرحمی‌ها را نهی کرده است و مسلمین نباید که اهل کتاب را بزور وادار به قبول دین اسلام کنند. بعد گفت یا علی، نامه‌ای به (خالد بن ولید) بنویس و از قول من با او بگو که خداوند در قرآن میگوید یهودیان و عیسویانی که از دستور پیغمبر خود پیروی نمایند و از نیکوکاران باشند به بهشت میروند. ما مکلف هستیم که از امر خداوند اطاعت کنیم و خداوند، امر نکرده که اهل کتاب، بزور دین اسلام را بپذیرند. از قول من با او بنویس که بعد از این از ابراز فشار به یهودیان و نصرانیان خودداری کند و اگر اموال یهودیان و نصرانیان را که کافر حریبی نبوده‌اند ضبط کرده با آنها پس بدهد.

علی (ع) نامه مزبور را نوشت و پیغمبر بمن گفت یا (ابوالمیاس) تو از راهی دور آمده‌ای و خسته هستی و باید استراحت کنی و من این نامه را بوسیله پیک دیگر برای (خالد بن ولید) خواهم

فرستاد. گفتم یا (رسول الله) من اگر يكروز استراحت كنم برای رفع خستگی كافی است و میتوانم بعد از آن براه بیفتم و نامه تورا به فلسطین ببرم و به (خالد بن ولید) برسانم. پیغمبر گفت ای پسر عموی من، تو اگر اینجای منی نزد من باشی بهتر از این است که از من دور شوی. قبل از اینکه من از خیمه رسول الله خارج شوم او گفت: ای پسر عمو، (خالد بن ولید) سرداری است فاتیح که فرماندهی يك قشون را بر عهده دارد و آن قشون اینك در فلسطین بر میبرد.

بطوری که فهمیدی من در نامه خود او را مورد توییح قرار ندادم نه از آن لحاظ که عمل او مستوجب توییح نیست بلکه از این جهت که وی اکنون سرداری است فاتیح که برای اسلام فتح کرده و در خارج از عربستان بر میبرد و فرماندهی مستقل يك ارتش را دارد و معلوم نیست که توییح من در روح (خالد بن ولید) چه اثر خواهد کرد. این است که من اکنون صلاح را در این میدانم که (خالد بن ولید) مورد توییح قرار نگیرد و بهمین اکتفا کردم که او را از ادامه ایراد فشار بیهودیها و نسرانیان باز دارم. ولی بعد از اینکه از مدینه مراجعت کردم، (خالد بن ولید) را احضار خواهم کرد و او را مورد نکوهش قرار خواهم داد.

رسول الله بگفته خود عمل کرد و بعد از مراجعت بمدینه (خالد بن ولید) را احضار نمود و مدت سه ساعت، پیغمبر و (خالد) در يك اطاق بودند و هیچ کس ندانست که پیغمبر اسلام به (خالد بن ولید) چه گفت. ولی وقتی که (خالد) از اطاق پیغمبر خارج شد من او را دیدم و مشاهده کردم که خیلی غمگین میباشد.

زندگی ساده رسول خدا (ص)

ای پسر (ارطاة) تصور نمیکنم درجهان پیغمبری چون پیغمبر ما ساده زندگی کرده و کوچکترین اثر از غرور و خود خواهی در وی ظاهر نشده باشد. بعضی از اوقات که من وارد خانه رسول الله میشدم میدیدم که بیلی بدست گرفته مشغول بیل زدن باغچه‌ایست که در خانه‌اش وجود داشت و در دو سال آخر عمر رسول الله، در باغچه خانه خود سبزی میکاشت و بهمین جهت قسمتی از خانه را محدود کرده، اختصاص بچند رأس بز، که در آن خانه بچشم میرسید داده بودند تا اینکه بزها وارد باغچه نشوند و سبزیها را نخورند. قبل از اینکه آب جاری بخانه پیغمبر بیاید سکنه آن خانه از آب‌چاه، استفاده میکردند و خود محمد (ص) عهددار کشیدن آب از چاه میشد و میگفت چون کشیدن آب از چاه مشکل است وی باید آن کار را بر عهدہ بگیرد و نباید دیگران آن زحمت را تقبل کنند. حتی بعد از اینکه آب جاری بخانه محمد (ص) آورده شد خود او باغچه‌اش را آب میداد و وقتی میزهای خانه بدست میآمد هر روز مقداری از آن را برایگان به مسلمین میداد. گاهی که به خانه رسول الله میرفتم مشاهده میکردم که مشغول دوشیدن شیر بز ماده است در صورتی که در عربستان شیر بز و میش را قلامان میدوشیدند یا زن‌ها، ولی پیغمبر ما از دوشیدن شیر بز ماده امانت نداشت.

یکی از کارهای خانه که هرگز ما مردان عرب در آن دخالت نمیکردیم آوردن گندم و طبع نان بود. چون گندم را میباید زنها آورد کنند و هم آنها یا قلامان باید نان طبع نمایند. لیکن رسول الله بادست آس گندم را آورد میکرد و خمیر میگرفت و نان میپخت و آن‌گاه بشوخی باهل خانه میگفت از این نان که من طبع کرده‌ام تناول کنید و بگوئید نانی را که شما طبع میکنید لذیذتر است یا نان من. دیگر از کارهایی که رسول الله در خانه میکرد رفت و روب و شستن بود. با اینکه عده‌ای زن در خانه رسول الله بودند خود او خانه را رفت و روب مینمود یا اینکه رخت میشست و در همان حال که مشغول شستن رخت بود عده‌ای از مسلمین بخانه پیغمبر میآمدند و با او صحبت میکردند و رسول الله معذب نمیشد که وی در آن حال رخت شستن ببینند.

یکی از اعمالی که پیغمبر اسلام بدفوات بانجام رسانید مسئله دفن اموات مسلمین بود. رسول الله، کلنگ بدست میگرفت و برای بعضی از اموات قبر حفر میکرد و آنگاه با دوست خود جنازه را در قبر مینهاد. مامتوجه بودیم که محمد (ص) اهمیت نمیداد که دیگران از اعمال او تقلید کنند یا نه. وقتی او، خانه را رفت و روپ میکرد یا نان میپخت یا رخت میشت یا برای مرده ای قبر حفر مینمود در درجه اول میخواست وظیفه ای را که برای خود تعیین کرده بود بانجام برساند. در زمان رسول الله بعضی از مسلمین سرشناس از کارهای رسول الله تقلید کردند لیکن پس از رحلت پیغمبر ما آن کارها را فراموش نمودند و امروز، در عربستان و سایر کشورهاییکه اعراب در آن زندگی میکنند يك مرد عرب یافت نمیشود که کارهای خانه را برعهده بگیرد یا برای اموات قبر حفر کند و جنازه آنها را با دست های خویش بخاک بسپارد.

ای پسر (ارطاة) بطوری که میدانی در آغاز پیغمبر اسلام درآمدی نداشت و مجبور بود که برای تحصیل معاش کار بکند. بعد از اینکه امور مسلمین بقدری زیاد شد که رسول الله دیگر نتوانست که برای تحصیل معاش کار کند و اوقاتش صرف رسیدگی بامور مسلمین میکرد دید، خداوند در سال دوم هجرت خمس را تعیین کرد تا اینکه پیغمبر او، که نمیتواند برای معاش کار کند درآمدی داشته باشد و بتواند معاش خویش را تأمین کند. بهر نسبت که اسلام توسعه مییافت و مسلمین در جنگها بیشتر فتح میکردند درآمد پیغمبر از محل خمس زیادتر میشد برای اینکه قسمتی از غنائم جنگی، میباید به پیغمبر اسلام برسد. اگر محمد (ص) مردی طماع بود، میباید که در موقع وفات ثروتی گزاف داشته باشد در صورتی که هنگام مرگ، رسول الله غیر از خانه مسکونی خود که خانه ای بود محقر چیزی نداشت. زیرا تمام درآمد خود را که از راه خمس عایدش میشد به فقرا و مسکینان میداد، حتی در سنوات آخر عمر که وضع مالی رسول الله خیلی خوب شده بود پیغمبر اسلام گاهی گرسنه میماند برای اینکه سهم غذای خود را بدیگران میداد.

مسلمین میدانستند که در حضور پیغمبر، نباید راجع بدو موضوع صحبت کنند یکی راجع به مادرش آمنه و دیگری در خصوص زوجه اول وی خدیجه. زیرا به محض اینکه صحبتی از (آمنه) یا (خدیجه) میشد چشم های پیغمبر ما اشک آلود میگردد و پدر یا بخاطر میآورد که مادرش در سن جوانی زندگی را بدرود گفت و قبل از اینکه از دنیا برود میگریست چون میدانست که بعد از مرگ (محمد) پسرش تنها خواهد ماند و کسی وجود ندارد که از وی سرپرستی نماید. محمد (ص) از اندوه عظیم مادرش بیش از بدبختی هایی که بعد از مرگ مادر بروی وارد آمد درنج میبرد و از آن جهت میگریست که میدانست مادرش یا ناامیدی از جهان رفت.

یاد (خدیجه) زن اول پیغمبر هم او را بگریه در میآورد چون بخاطرش میآید که خدیجه در (شب) از فرط عسرت زندگی را بدرود گفت و در آنجا آذوقه یافت نمیشد و بیشتر اوقات خدیجه

گرسنه میماند، تا وقتی که رسول الله زنده بود در مدینه هیچ یتیم مسلمان، گرسنه و برهنه نمیماند حتی هنگامیکه وضع بیت المال خوب نبود و پیغمبر نمیتوانست که از محل بیت المال برای نگاهداری یتیمان مستمري تعیین کند، هر طور که بود نمیکذاشت یتیمان مسلمین گرسنه و برهنه بمانند و میگفت من میدانم که بر یتیم چه میکنند زیرا خود در کودکی پدر و مادر را از دست داده بودم.

ای پسر (ارطاة) پیغمبر ما آن قدر نسبت به یتیمان عطا و عفو داشت که حتی در جنگها هم نسبت به یتیمان خصم ترحم میکرد و لو پدران آنها مشرک بودند. در سال سوم هجرت دو قبیله مشرک یکی باسم (بنی ثعلبه) و دیگری باسم (بنی محاربه) در صدد برآمدند که به مدینه حمله نمایند و پیغمبر ما عده ای از مسلمین را مسلح کرد و برای جلوگیری از آن دو طایفه از مدینه خارج شد. دو طایفه (بنی ثعلبه) و (بنی محاربه) بفزونی افراد خود منور بودند و تصور میکردند که میتوانند بر پیغمبر اسلام غلبه نمایند و از شجاعت محمد و مسلمانها اطلاع نداشتند و نیز از فنون جنگی مایه اطلاع بودند و ای (ثابت) من باید بگویم که منحصراً یکی افسرداران بزرگ جنگی جهان بود و میدانست چگونه باید نیروی ضعیف میباید بر نیروی قوی خصم غلبه کرد.

دو طایفه (بنی ثعلبه) و (بنی محاربه) طوری از حمله شدید مسلمانها که از حیث شماره افراد کمتر از آنها بودند وحشت کردند که عده ای از کودکان خود را در صحرا بجا گذاشته و گریختند. محمد (ص) دستور داد که اطفال بدون سرپرست را بمدینه ببرند و خانه های را اختصاص بسکونت آنها داد و برای آنان سرپرست تعیین کرد. او هر موقع که در مدینه بود، هر دو روز یکبار آن خانه میرفت تا اینکه وضع زندگی کودکان را از نزدیک ببیند و بداند که با آنها بد نمیگذرد. در همان سال که سال سوم هجرت بود رسول الله، با يك قشون به منطقه (نجران) رفت و در آنجا با طایفه موسوم به (بنی سلیم) جنگید. مردان طایفه بنی سلیم از دم شمشیر گذشته و اموال آنها بتصرف مسلمین درآمد ولی پیغمبر ما زنهارا اسیر نکرد که مبادا اطفال یتیم قبیله (بنی سلیم) بدون سرپرست بمانند.

بعد از آن جنگ وقتی پیغمبر اسلام خواست مراجعت نماید زنهای طایفه بنی سلیم شیون کردند و گفتند که مسلمانها تمام اموال ما را ضبط نمودند و ما بعد از این نمیتوانیم گذران کنیم و شکم فرزندان خود را سیر نمائیم. محمد (ص) از لحاظ ارفاق به یتیمان گفت کمکی که من میتوانم بشما بکنم این است که از حق خود از غنائم جنگ صرف نظر نمایم و آن را بشما واگذارم که وسیله معاش داشته باشید. رسول الله آنچه از غنائم جنگ بدست آورده بود بزنها واگذار نمود.

مسلمین وقتی دیدند که رسول الله حق خود را بزنها واگذار کرده از سهم خویش صرف نظر نمودند و بزنها وا گذاشتند که بتوانند در آینده از یتیمان نگاهداری کنند و در نتیجه قشون

فاتح اسلام بدون غنیمت جنگی از (تجران) مراجعت کرد. باز در همان سال که سال سوم هجرت بود رسول الله خواست که غلام آزاد شده خود (زید بن حارثه) را بفرماندهی يك قشون برای جنگ بایک طائفه مشرك به منطقه (القرده) بفرستد که آن جنگ معروف به (حرب القرده) شد. قبل از اینکه (زید بن حارثه) براه بیفتد پیغمبر اسلام باو گفت ای زید وقتی به (القرده) رسیدی متوجه کودکان یتیم باش و با اینکه آنها فرزندان مشرکین هستند توجه کن که هنگام جنگ زیر پای سلحشوران ازین نروند و مادران نشان آسیب نبینند تا اینکه بتوانند از فرزندان خود نگاهداری نمایند و هر زن که اسلام بیاورد در پناه مسلمین میباشد و باید با او با احترام رفتار نمایند و اگر مالی از وی به غنیمت گرفته شده بوی برگردانند و مسلمانی که مال آن زن را پس بدهد معادل آن از بیت المال دریافت خواهد کرد.

یکی از جنگهای وحشت انگیز که بفرماندهی پیغمبر مادر گرفت، موسوم است بجنگ ذات الرقاع و در سال چهارم هجرت بوقوع پیوست. در آن جنگ، سه هزار زن و مرد مسلح به سیصد پنجاه تن از مسلمین حمله ور شدند و تصمیم گرفتند که تا وقتی يك مسلمان زنده است بجنگ ادامه بدهند و نگذارند که هیچ مرد مسلمان از میدان جنگ مراجعت نماید. بمناسبت و فور جنگجویان دشمن وحشت بر مسلمانها چیره شد و پیغمبر ما متوجه گردید که مسلمین ترسیده اند و برای اینکه وحشت را از دل مازائل کند، لحظه بلحظه فریاد میزد الله اکبر.

جنگ ذات الرقاع که از بامداد شروع شده بود تا غروب آفتاب ادامه یافت و عده ای کثیر از سربازان اسلام بقتل رسیدند و بقیه حتی خود محمد (ص) مجروح شدند. بعد از غروب آفتاب خصم، از فرط خستگی دست از جنگ کشید و رفت و اگر خستگی سبب نمیشد که دشمن از میدان جنگ مراجعت نماید تمام مسلمانها بقتل میرسیدند. چون در آن جنگ مسلمانها ترسیدند خداوند، پس از خاتمه جنگ دستور (نماز وحشت) را نازل کرد تا اینکه مسلمانها هر بار که گرفتار خوف شدید میشوند آن نماز را بخوانند و از وحشت برهند و همان شب مسلمین برای اولین مرتبه نماز وحشت را خواندند. با اینکه مسلمین گرفتار تلفات سنگین شده بودند و بقیه مجروح بشمار میآمدند محمد (ص) از منطقه (القرده) مراجعت نکرد بلکه آن شب را در میدان جنگ بسر برد برای اینکه میدانست که تا روز دیگر از مدینه نیروئی بکمکش خواهد آمد.

در بامداد روز بعد، نیروئی که باید از مدینه بیاید تمام شب راه پیموده بود خود را به رسول الله رسانید و پیغمبر اسلام علیه خصم میادرت بحمله کرد. دشمن که تصور میکرد مسلمانها طوری آسیب دیده اند که دیگر قدرت جنگ ندارند بر اثر حمله غیر منتظره مسلمین غافلگیر شد و عده ای از مردان بقتل رسیدند و بعضی از آنها موفق بفرار شدند و نوزدها و اطفال بجامان شدند. مسلمانها برای تحصیل غنیمت جنگی آماده حمله بر مرکز قبیله شدند. ولی محمد (ص) قبل از اینکه سربازان بر مرکز قبیله حمله ور شوند بآنها گفت که مواظب اطفال باشند و بدانند که کودکان گناه ندارند

و نباید اطفال یتیم را بجرم پدرشان بقتل رسانید یا مورد آزار قرار داد. همچنین توصیه کرد که نسبت با سیران جنگی با ملامت رفتار کنند و آنها را تازیانه زنند و دستهایشان را نبندند و بهمین اکتفا نمایند که سلاحشان را بگیرند. بطریق اولی اگر اسیران جنگی اسلام بیاورند باید نسبت بآنها بیشتر محبت کرد زیرا پس از اینکه اسلام آوردند جزو امت هستند و قوانین خداوند شامل آنها میشود. بمحمد (ص) اطلاع دادند که بعد از اینکه جمله مسلمین بمركز قبیله برای تحصیل غنیمت شروع شد بعضی از آنها اطفال خود را بقتل میرسانند تا اینکه بصفت مسلمین نیفتند. پیغمبر اسلام دستور داد که از تصرف اموال خصم خودداری کنند. تا اینکه خشمزنها فرو بنشینند و کودکان بیگناه را بقتل نرسانند و سر یا زان اسلام مدت دوروز سبر کردند تا اینکه خشمزنها فرو نشست و از آن پس فقط اموال کسانی را ضبط مینمودند که نمیخواستند اسلام بیاورند و هر کس اسلام میآورد از هر حیث مصونیت پیدا میکرد.

بیماری و رحلت پیغمبر اسلام (ص)

مدتی بود که رسول الله کسالت داشت و سرفه می کرد ولی با وجود کسالت، هر روز برای نماز به مسجد میرفت و بکارها از جمله امور مربوط به تجهیز قشون (برای جنگ با قشون پادشاه روم در شام) رسیدگی می نمود. کسالت پیغمبر ما گاهی شدت می نمود اما نه بطوریکه پسر عموی مرا بستری نماید و بتواند به مسجد برود. در روزهایی که کسالت پیغمبر شدید می شد (علی بن ابیطالب) و من از دو طرف بازوهای پیغمبر را می گرفتیم و او را برای نماز به مسجد می بردیم.

یکی از کارهایی که پیغمبر ترك نمی کرد عیادت بیماران بود و هر وقت با و اطلاع می دادند که یکی از مسلمین بیمار شده بیادش میرفت. در شبی از لیالی ماه صفر سال یازدهم هجری، رسول الله برای عیادت یکی از بیماران از منزل خارج شد، و وقتی به منزل بیمار رسید بر بالینش نشست و مدتی با وی صحبت کرد پسر عموی من فقط برای پرسش حال بیماران بخانه آنها نمی رفت بلکه میخواست از وضع مادی بیمار اطلاع حاصل کند و اگر محتاج کمک است، از محل بیت المال یا از جیب خود بوی کمک نماید. آن شب مدتی با من صحبت کرد و آنگاه بخانه خود مراجعت نمود. هنگام بازگشت بخانه لرز بر پیغمبر مستولی شد و چون آن شب هوا در مدینه، قدری سرد بود تصور نمود که رعشه مزبور ناشی از پروردت هوا می باشد.

بعد از اینکه رسول الله بخانه مراجعت کرد دو چار تب گردید و تا با ممداد تب ادامه داشت پس از اینکه آفتاب طلوع نمود به پیغمبر اطلاع دادند بیماری که شب قبل مورد عیادت وی قرار گرفت زندگی را بدرود گفت. با اینکه حال رسول الله خوب نبود تب داشت از جا برخاست و از منزل خارج شد و جنازه آن مرد را تا گورستان تشییع کرد و پس از اینکه بخانه برگشت نتوانست برای نماز ظهر به مسجد برود.

تا آن روز، من نشنیده بودم که برای پسر عموی من پزشك بیاورند ولی در آن روز (عایشه) که پیغمبر در خانه او بستری شد، شخصی را بخانه (اسماء) که در (مدینه) قابله و هم طبیب بود فرستاد و پیام داد که بیاید و بگوید که بیماری پیغمبر اسلام چیست و چگونه باید او را

معالجه کرد. (اسماه) وارد خانه رسول الله شد و دست پیغمبر را گرفت و پیشانی وی را لمس کرد و گفت اوتب دارد. (عایشه) پرسید این موضوع را همه میدانند و من تو را باینجا آوردم که بگوئی ناخوشی شوهرم چیست. اسماء گفت ناخوشی شوهر تو با احتمال زیاد ناخوشی زکام است. عایشه پرسید علاجش چیست؟ (اسماه) گفت علاجش این است که شوهرت را بحال خود بگذاری تا بخوابد و بعد از سه چهار روز بهبود خواهد یافت. ولی دو روز بعد، حال پیغمبر سخت تر شد و سرفه میکرد و از سینه اش اخلاط خارج میکردید.

در مدینه يك پزشك يهودی بود که بمناسبت اینکه یگانه پزشك شهر محسوب میشد مسلمانین موافقت کرده بودند که در آن شهر سکونت کند. اورا هم برای معالجه پسر عموی من آوردند و پزشك يهودی که بنظر میرسید پیش از (اسماه) دارای اطلاعات طبی می باشد از سوابق بیماری پیغمبر پرسید و عایشه گفت مدتی است که شوهرم کسالت دارد ولی در چند روز اخیر بیماری اش شدت کرده و سرفه میکند و از سینه اش اخلاط خارج میگردد. پزشك يهودی گفت من تصور می کنم که شوهر تو مبتلا به ذات الجنب شده است. عایشه پرسید برای مداوای رسول الله چه باید کرد؟ پزشك يهودی گفت باید دوسه بالاپوش روی او انداخت تا گرم شود و اگر وی را گرم نگاه دارند بهبود خواهد یافت.

همان روز بعد از اینکه پزشك يهودی رفت، پسر عموی من دستور داد که بروند و از هفت چاه آب در مدینه هفت ظرف آب بیاورند. رفتند و از هفت چاه آب هفت ظرف آب آوردند و پیغمبر، از هر ظرف جرعه ای نوشید و گفت تصور میکنم که نوشیدن این آبها حال مرا بهتر خواهد کرد. همین طور هم شد و حال پسر عموی من بهبود یافت و دو روز بعد، من و برادرم (ابوالفضل) از دو طرف بازوی پیغمبر را که میخواست بمسجد برود گرفتیم و او را بمسجد بردیم. رسول الله در آن روزخواست نماز بخواند ولی نتوانست هنگامی که پیغمبر با کمک من و برادرم وارد مسجد شد (ابوبکر) برای مسلمانین صحبت میکرد.

همین که پیغمبر وارد شد (ابوبکر) از جای برخاست تا اینکه جای خود را به رسول الله بدهد و او، برای مردم صحبت کند. لیکن پیغمبر به (ابوبکر) گفت بنشیند و به صحبت ادامه بدهد و خود او با کمک من و برادرم کنار مسلمانین نشست. من متوجه شدم که (ابوبکر) با احترام پیغمبر صحبت خود را کوتاه کرد تا اینکه رسول الله صحبت کند و پیغمبر بی آن که جای خود را تغییر بدهد چنین گفت: (خداوند، بیکی از بندگان خود اجازه داده است که بین این دنیا و قرب جوار او، یکی را انتخاب نماید و آن بنده، قرب جوار خدا را انتخاب کرده است)

(ابوبکر) بعد از شنیدن این حرف بگریه درآمد چون فهمید که پیغمبر صحبت از ارتحال خود میکند. مؤمنین وقتی گریه (ابوبکر) را دیدند بگریه درآمدند و آنوقت معنای گفته پیغمبر را فهمیدند. پیغمبر پرسید برای چه گریه می کنید؟ (ابوبکر) گفت یا رسول الله

گفته تو ما را بگریه انداخت و من حاضر م جان خود و تمام اعضای خانواده ام را فدا کنم مشروط بر اینکه تو ازین مانروی. پیغمبر گفت خداوند برای من وظیفه بلاغت را تعیین کرده بود و من بلاغت خود را با انجام رسانیدم و اینک نباید خود را از قرب جوار عبود خود محروم کنم. بعد از این سخن در حالی که همه گریه میکردند، پیغمبر با کمک من و برادرم از مسجد خارج شد و بمنزل مراجعت نمود.

پس از این که پیغمبر بمنزل مراجعت کرد من نزد پدرم رفتم و با او گفتم تو مدت چند سال ساکن عراق بودی و در آنجا با اطبای ایرانی که پزشک حکمران ایرانی عراق بودند میزیستی و ناگزیر، قدری از علم طب اطلاع داری و برخیز تا بخانه رسول الله برویم و او را ببین و مشاهده کن چه مرض دارد و شاید بتوانی وی را معالجه نمایی. پدرم گفت قبل از این که تو این موضوع را بمن بگوئی من بفکر اقدام بخانه محمد (ص) بروم و ببینم دارای چه ناخوشی می باشد. ولی چون اطلاعات من در طب خیلی کم است بیم داشتم که نتوانم مرض او را تشخیص بدهم.

من پدرم را بدر خانه رسول الله بردم و در آنجا با کمک زن های پیغمبر و بخصوص عایشه، علائم بیماری وی را گفتم و از پدرم خواستم که بیماری پیغمبر را تعیین کند. پدرم بفکر فرو رفت و گفت تصور می کنم که بیماری رسول الله سینه درد باشد. معلوم شد که پدر من با این که مدتی با اطبای ایرانی در عراق بسر می برده نتوانسته از علم آنها استفاده کند و تشخیص او قرفی با تشخیص من که از علم طب ندارم نداشت. (ام حبیبه) دختر (ابوسفیان) و زوجه پیغمبر که مدتی در حبشه بسر برده بود گفت در آن کشور برای معالجه درد سینه دارویی بکار می برند که مؤثر است.

(توضیح - بطوری که سال گذشته، در شرح حال حضرت خنمی مرتبت صلی الله علیه و آله، که در مجله خواندنیها منتشر گردید ذکر شد، کسی نمیداند که بیماری واقعی رسول خدا چه بوده است زیرا مورخین اسلامی علائم دقیق بیماری را ننوشته اند تا امروز، یک پزشک بتواند بیماری پیغمبر اسلام را تشخیص بدهد و فرض کرده اند که شاید بیماری مزمن رسول خدا عارضه کبدی بوده که بعد، عوارض دیگر مزید بر آن گردیده است ولی این جز یک فرض نیست و نمی توان آن را تأیید کرد - مترجم)

(ام حبیبه) برای تهیه دارویی که در حبشه جهت معالجه درد سینه بکار می رفت روغن زیتون و زعفران و بادام تلخ خواست. وی بادام تلخ را کوبید و شیره آن را گرفت و آنگاه زعفران را صلایه نمود و سپس شیره بادام تلخ و زعفران صلایه شده را در روغن زیتون ریخت و محلولی فراهم شد که بمناسبت زعفران مطر و خوش طعم بود. (ام حبیبه) مقداری از آن دارو را به پیغمبر خوراند اما رسول الله با عدم رضایت داروی مزبور را خورد زیرا هرگز دوا نخورده بود.

آخرین مرتبه که رسول الله بمسجد رفت يك روز قبل از رحلت بود. در آن روز پیغمبر با كمك عایشه که زیر پند رسول الله گرفته بود حاتم مسجد شد و هنگامی مسجد رسید که مسلمین مشغول خواندن نماز بودند. پیغمبر از مشاهده صفوف نماز بسیار خوشوقت گردید و گفت خدایا دین تو یا بر جاشد. اما توانست پیش از چند دقیقه در مسجد توقف نماید و با كمك عایشه مراجعت کرد. در آن روز علی بن ابیطالب (علیه السلام) و (ابوبکر) و من که بمناسبت کسالت رسول الله، پیوسته در خانه او بودیم چون تصور نمودیم که بحران بیماری گذشته و پیغمبر ممالجه شده، بخانه های خود رفتیم تا استراحت کنیم زیرا در ایام بیماری رسول الله، از بس نگران بودیم نمی توانستیم استراحت نمائیم. ولی بعد از اینکه دیدیم رسول الله برخاست خوشحال شدیم و با شادمانی راه خانه های خود را پیش گرفتیم و استراحت کردیم.

در آن روز هم، مثل ما از خبر بهبود پیغمبر مسرور شدند و شادی کردند. در مدتی که پیغمبر بستری بودو نمیتوانست برخیزد روزی دو مرتبه وضع حال او در مسجد (قبا) (قبا در حومه مدینه قرار گرفته بود مترجم) با اطلاع مسلمین مبرسید. در آن روز، در هر دو مسجد اعلام شد که رسول الله بهبود یافت و با كمك (عایشه ام المؤمنین) مسجد آمد و آنگاه بخانه مراجعت کرد. ولی وقتی من بخانه خودمان رسیدم پدرم (العباس) را متفکر دیدم و بمن گفت من تصور نمیکنم که رسول الله بهبود یافته باشد و بر عکس، عقیده دارم که رحلت خواهد کرد.

گفتم ای پدر، تو که در علم طب بصیرت نداری و توانستی بیماری او را تشخیص بدهی چگونه پیش بینی میکنی که وی رحلت خواهد کرد. پدرم گفت ای (ابوالعباس) من چون در علم طب بصیرت ندارم نتوانستم بیماری رسول الله را تشخیص بدهم. لیکن از روی تجربه ای که در زندگی تحصیل کرده ام میفهمم که پیغمبر ما بهبود نخواهد یافت و برادرزاده ام زندگی را بدرود خواهد گفت. کسی که در زندگی تجربه دارم ممکن است نتواند بیماری يك مریض را تشخیص بدهد زیرا فقط طبیب می تواند تشخیص بیماری را بدهد اما می تواند بگوید آیا يك بیمار ممالجه می شود و زنده میماند یا اینکه زندگی را بدرود میگوید و من برای علی بن ابیطالب (ع) مشوش هستم.

پرسیدم برای چه مشوش هستی؟ پدرم گفت من میدانم که پیغمبر میل دارد که علی بن ابیطالب (ع) را بجانشینی خود تعیین نماید ولی هنوز این کار را نکرده و اگر پیغمبر، قبل از اینکه علی (علیه السلام) را بجانشینی خود انتخاب کند زندگی را بدرود گوید این زن سرخ مو (مقصود پدرم عایشه ام المؤمنین بود) بمناسبت خصومتی که با علی (ع) دارد و همچنین بمناسبت خصومت با فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و پسران او نخواهد گذاشت که (علی بن ابیطالب) جانشین پیغمبر گردد.

(توضیح عقیده ما شیعیان این است که حضرت علی بن ابیطالب (علیه السلام) در سال دهم هجرت، در حجة الوداع، در محلی موسوم به (غدیر خم) از طرف خاتم النبیین (ص) بطور

علنی و رسمی برای جانشینی پیغمبر اسلام انتخاب شدند و در این قسمت هیچگونه تردید وجود ندارد و علی بن ابیطالب (ع) جانشین مسلم رسول الله هستند مترجم)

ما که جزو قبیله هاشمی هستیم می دانیم که رسول الله علی (ع) را برای جانشینی خود در نظر گرفته نباید بگذاریم که حق او را تضییع کنند و جانشین پیغمبر، از خانواده هاشمی منتقل بخانواده دیگر شود. علی (ع) علاوه بر این که از خانواده هاشمی می باشد و داماد پیغمبر است و خود رسول الله میل دارد که او را جانشین خود کند مردی است دلیر و باتقوی و دانشمند و مطلع و بهتر از او، برای جانشینی پیغمبر یافت نمی شود. علی (ع) امروز در قلمرو اسلام اولین شخص بشمار می آید که محمد (ص) را به پیغمبری شناخت و با اسلام ایمان آورد. تو میدانی اولین کسی که اسلام آورد (خدیجه) بود و بعد از خدیجه علی (ع) مسلمان شد. لیکن چون خدیجه زندگی را بدرود گفته، امروز، اولین مسلمان که به پیغمبر ایمان آورد علی (ع) می باشد و این یکی از بزرگترین افتخارات اوست. از پدرم پرسیدم چه باید کرد؟ پدرم گفت هم اکنون بخانه علی (ع) برو و از او و فاطمه زهرا (ع) بخواه که این جا بیایند تا من با آنها مذاکره کنم.

من بخانه علی (ع) رفتم و مشاهده کردم که داماد پیغمبر که چندین شبانه روز بیدار بود خود را برای استراحت آماده میکند. باو گفتم یا علی (ع) پدرم از تو و فاطمه زهرا درخواست می کند که بی درنگ نزد او بروید و با وی مذاکره کنید. علی (ع) گفت یا (ابوالعباس) آن مذاکره مربوط به چیست؟ گفتم مربوط به خلافت تو می باشد و ما همه می دانیم که پیغمبر میل دارد تو را برای جانشینی خود انتخاب نماید ولی هنوز بطور علنی تو را برای خلافت انتخاب نکرده است. علی (ع) گفت تا امروز پیغمبر فرصت نکرده که این کار را بکند و بعد خواهد کرد و شتاب نمودن ضروری نیست.

(توضیح مجدد - این جمله را (کورت فریشلر) آلمانی نویسنده این سرگذشت از منابعی غیر از منابع شیعه اقتباس کرده و در این سرگذشت ذکر نموده و بقیده ماشعیمان حضرت علی بن ابیطالب (ع) یک چنین کلام را خطاب به (ابوالعباس) پسر عموی پیغمبر بر زبان نیاورده زیرا چون حضرت مولی در (غدیر خم) بطور علنی و رسمی جانشین پیغمبر شده بود، مورد نداشت که این جمله را بر زبان بیاورد - مترجم)

خواستم بگویم که اگر علی (ع) شتاب نکند و زودتر نزد پیغمبر نرود و از وی نخواهد که بطور علنی او را جانشین خود کند، دیگر فرصتی باقی نمی ماند. زیرا پیغمبر مازندگی را بدرود خواهد گفت و نخواهد توانست علی (ع) را بجانشینی خود انتخاب کند. ولی چگونه می توانست در حضور فاطمه زهرا (سلام الله علیها) دختر پیغمبر و دامادش علی (ع) بگویم که

رسول الله زندگی را وداع خواهد گفت آنهم موقمی که همه یقین داشتند که بحران بیماری رسول الله گذشته و بهبود یافته است.

این بود که به علی (ع) و همسرش گفتیم که من نمیتوانم بشما بگویم که برای چه باید در این کار شتاب کرد ولی پدرم از علت آن مطلع است و اگر نزد او بروید بشما خواهد گفت که علت لزوم تمجیل چیست. بعد علی بن ابیطالب (ع) و فاطمه زهرا (ع) و من براه افتادیم و بطرف خانه پدرم رفتیم. (الباس) پدرم وقتی علی (ع) را دید گفت یا علی اگر رسول الله (ص) زندگی را بدرود بگوید تو بمناسبت اینکه داماد پیغمبر هستی و مسأله میدانیم که وی میخواهد تو را جانشین خود نماید عوارضد قبیله هاشم میبایست. گرچه من پیش از تو است اما مقام و مرتبه تو بالاتر از من است و تو پس از این، از روی حق رئیس خانواده هاشم میشوی.

مطلبی که باید بتو بگویم این است که تو نباید راضی شوی که بعد از رحلت پیغمبر مردی از قبیله دیگر جانشین رسول الله گردد و قبیله هاشم از چشم های بینند مرتبه و حیثیت خود را از دست بدهد. علی گفت خدا را شکر که رسول الله نخواهد مرد بلکه بهبود یافته است.

پدرم گفت یا علی من هم مانند تو میل ندارم که پیغمبر زندگی را بدرود بگوید. ولی میدانم که ادما لجه نخواهد شد و از بین ما خواهد رفت. لذا تا وقت باقی است باید نزد پیغمبر بروی و از او بخواهی که بطور علنی تو را بجانشینی خود انتخاب نماید و بعد از رحلت وی مسئله جانشینی تو مورد اختلاف قرار نگیرد.

من تردید ندارم که (عایشه) و پدرش همدست هستند تا اینکه بعد از پیغمبر (ابوبکر) جانشین رسول الله شود. لیکن اگر تو عجله کنی و خود را به پیغمبر برسانی و از او بخواهی که تو را بطور علنی بجانشینی خود انتخاب نماید، نقشه عایشه و پدرش باطل خواهد گردید.

علی (ع) گفت من خیلی امیدوارم که پیغمبر بهبودیابد ولی حتی اگر میدانستم که رسول الله زندگی را بدرود خواهد گفت من این کار را نمیکردم. پدرم پرسید برای چه؟ علی (ع) گفت بدو دلیل:

دلیل اول این است که جانشینی پیغمبر موضوعی است که باید از جانب خداوند معلوم شود و خدا جانشین پیغمبر ما را معین نماید یعنی خداوند به پیغمبر دستور بدهد که شخصی را برای جانشینی خود انتخاب نماید و من نمیتوانم بروم و به پیغمبر بگویم که مرا جانشین خود کن. دلیل دوم این است که اقدام من برخلاف ادب میباشد و من مردی بی ادب نیستم و بخصوص نمیتوانم نسبت به رسول الله اسائه ادب کنم.

چگونه من میتوانم در این موقع که پیغمبر بیمار است نزد او بروم و با او بگویم جانشین خود را تعیین کن. زیرا معنای گفته من این است که به پیغمبر میفهمانم که او بزودی خواهد مرد و لذا باید جانشین خویش را معین نماید و من این کار را نخواهم کرد. پدرم گفت یا علی (ع)

اگر پیغمبر نسبت بتومحبت مخصوص نمیداشت و نمیخواست که تو را جانشین خود کند، و تو نزد وی میرفتی و میگفتی که تو را با حضور همه به جانشینی خود انتخاب نماید ممکن بود که نظریه تودرست باشد. ولی آنطوری که میدانی پیغمبر میل دارد که بعد از او، تو جانشینش باشی و اگر تو بروی و باو بگویی که همین امروز، تو را با حضور مسلمین بجانشینی خود انتخاب نماید او اندوهگین نخواهد شد و درعوض خلافت تو مسجل میگردد. اما اگر پیغمبر، در زمان حیات تو را بجانشینی خود انتخاب ننماید من تردید ندارم که عایشه و پدرش مانع از خلافت تو خواهند شد و میگویند تو جوان هستی و بمناسبت جوانی برای خلافت مناسب نمیباشی و مردی سالخورده و تجربه آموخته یعنی (ابوبکر) باید خلیفه مسلمین شود. علی (ع) گفت حتی اگر این احتمال پیش بیاید نمیتوانم در این موقع که پیغمبر بیمار است نزد او بروم و بگویم مرا بجانشینی خود تعیین کن.

پدرم خطاب بدختر پیغمبر گفت یا زهر (ع) اینک که ادب و حجب شوهرت مانع از این است که وی نزد پیغمبر برود و از او بخواهد که تکلیف جانشین خود را معین کند تو نزد پدرت برو و آنچه گفتم برای او بازگو کن تا پدرت بداند که هر گاه قبل از مرگ علی (ع) را بجانشینی خود تعیین نکند بعد از رحلت او، (ابوبکر) خویش را جانشین پیغمبر خواهد کرد. فاطمه زهرا (ع) بگریه درآمد و گفت چگونه من میتوانم نزد پدر خود بروم و باو بگویم که جانشین خود را تعیین کند. من این کار را نخواهم کرد زیرا پدرم را دوست میدارم و نمیخواهم او تصور نماید که دختر و دامادش انتظار مرگ وی را میکشند.

آنگاه علی (ع) هم بگریه درآمد و گفت مرگ برای من گواراتر از این است که اقدامی کنم که سبب رنجش رسول الله شود و او تصور نماید که ما انتظار مرگش را میکشیم تا اینکه جانشینش شوم.

آنگاه علی (ع) و فاطمه (ع) مراجعت کردند و من هم چون باووری که گفتم خیلی خسته بودم آماده خوابیدن شدم. ولی قبل از اینکه من بخوابم شنیدم که پدرم به (ابوالفضل) برادرم گفت که بخانه پیغمبر (من) برو و از حال او پرسش نماید و آنگاه خوابم برد.

من میدانستم که پیغمبر اسلام در همان روز که روز دوشنبه سیزدهم ماه ربیع الاول از سال یازدهم هجری بود، زندگی را بدرود خواهد گفت و گرنه نمیخواهیدم بلکه باوجود خستگی و چند شبانه روز بیداری بخانه پیغمبر میرفتم و بسر بالین رسول الله حضور میافتم. هیچ کس جز پدرم پیش بینی نمیکرد که رسول الله زندگی را بدرود بگوید و همه میگفتند که وی ممالجه شده است.

(ابوالفضل) برادرم که هنگام رحلت رسول الله در خانه پیغمبر بود و در اطاعتی که رسول الله

زندگی را بدود گفت حضور داشت چنین میگوید: تمام زن‌های پیغمبر و عده‌ای از مسلمانین حضور داشتند.

(توضیح) - در شرح حال حضرت ختمی مرتبت (ص) که سال گذشته در مجله خواننده‌ها بطبع رسید کتاب آن هم چاپ شد گفتیم که هنگام ارتحال رسول خدا، مولی امیر المؤمنین علی (ع) حضور داشته است. مترجم)

هنگام عصر و نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر، رسول الله چشم گشود و گفت: (آفتاب پائین می‌رود و روشنائی کم می‌شود و تاریکی نزدیک می‌گردد). آنگاه چشم‌ها را بست و ما تصور کردیم که بخواب رفته است. بعد از چند دقیقه چشم‌ها را گشود و چنین گفت: (هر چه خدا گفت بانجام رسانیدم و برای بانجام رسانیدن دستورهای خدا از هیچ زحمت رو برنگردانیدم. من هنگامیکه برای بانجام رسانیدن دستورهای خدا زحمت میکشیدم شکایت نمی‌نمودم و برعکس خوشحال بودم و رنجی که در راه اجرای اوامر خداوند تحمل می‌نمودم بر من گوارا بود.) مرتبه دیگر پیغمبر چشم‌ها را بست و ما باز خیال کردیم که خوابیده است. بعد از چند دقیقه چشم گشود و باز گفت:

(ای دوستان، تو میدانی که من وقتی به دنیا آمدم پدرم را ندیدم و نمیتوانم شکل او را در نظر مجسم کنم ولی مادرم را شناختم و میدانم در حالی که من یتیم بودم مرا بزرگ کرد و برای سرپرستی از من متحمل زحمت شد و بعد هم در جوانی از جهان رقت و ای مادتوانا اکنون مقابل چشم من هستی). در آن وقت (ام حبیبیه) بر رسول الله نزدیک شد و خواست قدری از داروئی را که خود فراهم کرده بود به پیغمبر بخوراند.

ام حبیبیه دهان محمد (ص) را گشود و مقداری از دارو را در دهان شوهرش ریخت. لیکن دوا از گلوئی پیغمبر پائین نرفت و از گوشه دهانش روی بستر ریخت و (عایشه) خطاب به (ام حبیبیه) گفت رسول الله را اذیت نکن و بگذار که بخوابد و هر قدر زیاد تر بخوابد برای او بهتر است. (ام حبیبیه) که با ظرف دوا، کنار بستر رسول الله نشسته بود از آنجا دور گردید و در کنار زن‌های دیگر نشست. مدت چند دقیقه در آن اطاق سکوت حکمفرما بود و کسی صحبت نمی‌کرد. آنگاه باز رسول الله سخن در آمد و گفت لبیک... لبیک... اینک به سوی تویی آیم. ما که در اطاق بودیم فهمیدیم که پیغمبر با خدای خود صحبت میکند. در آن موقع (ابوالفضل) برادرم بیاد گفته پدرمان افتاد که میگفت پیغمبر ما را لجه نخواهد شد بلکه زندگی را بدود خواهد گفت.

وقتی پیغمبر گفت لبیک... لبیک اینک بسوی تو خواهم آمد) چشم‌ها را نکشود. کسانی که در اطاق بودند، غیر از برادرم (ابوالفضل) اضطراب نداشتند زیرا تصور می‌نمودند که پیغمبر بهبود یافته، منتها با خود حرف می‌زند. لذا اثر اضطراب در آن‌ها نمایان نبود.

آنکاه برادرم و دیگران مشاهده کردند که پیغمبر بدون اینکه چشم را بکشد تبسم میکنند. تبسم پیغمبر طوری محسوس میشد که معلوم بود یک واقعه خوش را بیاد آورده یا اینکه یک منظره زیبارا مشاهده مینماید که آن طعم مسرور گردیده است. پیغمبر تبسم گنان، بدون اینکه چشم بکشد گفت (دوست من یا جبرائیل اکنون با تو برآه میافتم).

بعد از این گفته اثر تبسم از لب های رسول خدا زائل شد و لحظه دیگر علامت احتضار نمایان گردید و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که رسول الله از این جهان رفت و زن ها و مرد ها از جمله برادرم شیون کردند. در حالی که برادرم (ابوالفضل) شیون میکرد متوجه شد که باید بیدرتکه خود را بچانه ما برساند و پدرم و مرا از خیر رحلت پیغمبر مطلع کند.

من در خواب بودم و بر اثر صدای گریه برادرم از خواب بیدار شدم و بانگ زدم چه خبر است؟ (ابوالفضل) گفت که رسول خدا زندگی را بدرود گفت. آنوقت من دودست را بر سر گوییدم و بگریه در آمدم و دیدم که پدرم نیز گریه میکند. مدتی من و پدرم برادرم گریه کنیم تا اینکه پدرم اشک چشم ها را پاک کرد و بما گفت برآه بیفتید تا برویم. هر سیدم کجا میخواهی بروی؟ پدرم گفت: باید به خانه علی (ع) برویم. من و برادرم نیز اشک چشم ها را پاک کردیم و با اتفاق پدر برآه افتادیم. از وضع مردمی که در کوفه ها میدیدیم معلوم بود که هنوز خیر رحلت محمد (ص) در شهر شایع نشده زیرا کسی گریه نمیکرد. وقتی وارد خانه علی (ع) شدیم من دیدم که چشم های او فاطمه زهرا (ع) سرخ رنگ می باشد معلوم می شود که هر دو گریه می کنند فاطمه زهرا (ع) تا ما را دید بگریه درآمد و گفت امروز بدبخت ترین ایام زندگی من است زیرا ای پدر شدم.

علی (ع) هم بر اثر گریستن فاطمه (ع) گریان شد و ما نیز اشک ریختیم. قطعاً فاطمه زهرا (ع) بی پدر نشده بود بلکه ما هم حس میکردیم که بی پدر شده ایم. زیرا محمد (ص) هم پیغمبر ما بود هم پدر و نقطه اتکای ما می فهمیدیم که هیچ کس در آینده نخواهد توانست برای مسلمین مثل محمد (ص) بشود و از آنها سرپرستی نماید. پدرم زودتر از دیگران از گریه باز ایستاد و گفت یا علی (ع) من یقیناً گفتم که تا پیغمبر زنده است نزد او برو، و بخواه که تو را بچانه بینی خود انتخاب کند و آن کار را نکردی. اینک پیغمبر زندگی را بدرود گفته و من تردید ندارم که در همین لحظه که ما این جا هستیم این زن سرخ مو (یعنی عایشه ام المؤمنین) و پدرش در فکر جان فین پیغمبر هستند و زن سرخ مو میکوشد که پدرش را بچای پیغمبر بنشاند و خلیفه مسلمین کند.

سپس گفت یا علی (ع) تو میگفتی که ادب بتو اجازه نمیدهد که نزد پیغمبر بروی و از او بخواهی که تو را جان فین خود کند. ولی اینک پیغمبر در حال حیات نیست تا تو از او بچانه بگیری و فکر کنی که تصور خواهد کرد که تو خواهان مرگش می باشی تا اینکه جای او را بگیری. اکنون که این

فرض منتفی است بمسجد برو و خیر مرگ پیغمبر را با اطلاع مردم برسان و بگو که توجان نشین رسول الله هستی و بعد از این مسلمین باید از دستورهای تو اطاعت نمایند.

علی (ع) گفت جانشین پیغمبر را باید خداوند تعیین نماید من نمیتوانم خود را جان نشین او معرفی کنم و دستورهائی که مسلمین باید از آنها پیروی نمایند در قرآن هست و هر کس که خلیفه شود باید همان دستورها را بوقوع اجرا بگذارد. پدرم گفت یا علی (ع) اکنون هم نمیخواهی برای خلافت خود اقدام کنی؟ علی (ع) در جواب گفت نه.

پدرم گفت ولی ما که جزو قبیله هاشم هستیم نمیتوانیم دست روی دست بگذاریم تا اینکه دیگران حق تو را غصب کنند و قبیله هاشم از خلافت برکنار گردد و افراد قبایل دیگر تکیه بر جای پیغمبر بزنند.

پس خطاب به فاطمه زهرا (ع) گفت یا زهرا، شوهرت نمیخواهد برای گرفتن حق خود اقدام کند ولی تو که دختر پیغمبر هستی و نسل پدرت را حفظ خواهی کرد نباید سکوت نمائی. تو با ما بمسجد بیا و در آنجا خود و دو پسر را بمسلمین نشان بده و بگو که خلافت حق شوهر تو میباشد. فاطمه زهرا (ع) گفت من پیرو قطریه شوهرم (ع) هستم و هر چه او بخواهد میکنم و اینک با فرزندانم از خانه خارج می شوم ولی نه برای اینکه بمسلمین بگویم که شوهرم را بخلافت انتخاب کنند بلکه از این جهت که میخواهم بخانه پدرم بروم تا یار دیگر رسول الله (ص) را ببینم و فرزندانم هم پدر بزرگ خود را ببینند. آنگاه فاطمه زهرا و فرزندانش و پدرما (العباس) و من و برادرم (ابوالفضل) از منزل علی (ع) خارج شدیم و بسوی مسجد رفتیم.

وقتی بمسجد رسیدیم مشاهده کردیم پر از جمعیت است و مسلمین در مسجد جمع شده بودند تا اینکه راجع بوضع حال پیغمبر کسب اطلاع کنند چون هر روز اخبار مر بوط بوضع مزاج پیغمبر را در مسجد می شنیدند. بعضی می گفتند که رسول الله فوت کرده و برخی اظهار میکردند که وی زنده است. یک مرتبه (عمر الخطاب) نمایان شد و چون قامتش خیلی بلند بود از دور جلب توجه می نمود.

من و برادرم (ابوالعباس) و پدرمان از دیدن (عمر بن الخطاب) خیلی حیرت کردیم برای این که (عمر) در موقع راه رفتن بیچپ و راست متمایل می شد و مثل این بود که اختیار پاهای خود را ندارد. اگر من شخصی غیر از (عمر بن الخطاب) را با آن حال میدیدم تصور میکردم که خمر نوشیده و مست شده است و از فرط مستی بیچپ و راست متمایل می شود. ولی عمر بن الخطاب یک مسلمان واقعی بود و خمر نمی نوشید و مبادرت به بیچ عمل حرام نمیکرد.

وقتی عمر نزدیکتر شد پدرم گفت چشمهای او سرخ گردیده و حالتش بکلی دگرگون است و من تصور میکنم که شنیدن خیر مرگ رسول الله (ص) او را دوچار تغییر حال کرده زیرا (عمر بن الخطاب) خیلی پیغمبر را دوست میداشت. وقتی (عمر بن الخطاب) نزدیک مسجد رسید و

مردم او را با آن حال دیدند و وحشت راه گشودند و کوچهای بوجود آمد و (عمر) خود را بوسط مسجد رسانید. آنکاه با صدائی که گوئی دیوارهای مسجد را بلرزده در می آورد بانك زداى امت میگویند که پیغمبر ما مرده ولی من میگویم که او مرده بلکه به آسمان نزد خدا رفته و روزی مراجعت خواهد نمود .

پس از این حرف با يك حرکت سریع شمشیر خود را از غلاف کشید و فریاد زد کیست که عقیده دارد پیغمبر مرده است تا من با این شمشیر گردنش را بزنم. هیچکس جواب (عمر) را نداد زیرا همه می دانستند که اگر چیزی برخلاف نظریه (عمر) بگویند بدست وی کشته خواهند شد. من در بین کسانی که سعی میکردند که خود را وارد مسجد نمایند (ابوبکر) را دیدم. (ابوبکر) عمر بن الخطاب را با شمشیر برهنه مشاهده کرد و صدای او را شنید و کوشید که خود را به (عمر بن الخطاب) برساند ولی بمناسبت ازدحام جمعیت نتوانست. بعد از دو نفر مسلمین درخواست کرد که او را بلند کنند تا اینکه بتواند برای مؤمنین صحبت نماید. دو تن از مسلمانان، دو پای (ابوبکر) را از دو طرف گرفتند و او را بلند کردند بطوریکه تمام کسانی که در مسجد بودند نویرا دیدند. پدرم بمن گفت تصور می کنم که (ابوبکر) می خواهد خود را بعنوان جانشین پیغمبر معرفی نماید.

من نیز همین تصور را می کردم و بعد از صحبتی که پدرم راجع به (ابوبکر) با من کرد ذهن آماده برای آن فرض شده بود. ولی (ابوبکر) بهیچوجه صحبت از جانشین پیغمبر نکرد و خطاب به (عمر بن الخطاب) گفت یا (عمر) شمشیر خود را غلاف کن، مگر تو با مسلمانان ما سر جنگ داری که شمشیر خود را از غلاف بیرون کشیده ای و می خواهی در اینجا، یعنی در مسجدی که جای عبادت است و پیغمبر ما در ساختن آن شرکت داشت و با دست خود آجرهای این مسجد را بنا نهاد خون مسلمین را بریزی؟ مگر تو نشنیدی که پیغمبر ما قبل از این که رحلت کند گفت ای مؤمنین بعد از من بجان هم نیفتید و بروی هم شمشیر نکشید. آیا تو وصیت پیغمبر ما را همین طور بموقع اجرا میگذاری. اگر تو بطوریکه در زمان حیات پیغمبر نشان میدادی او را خیلی دوست می داشتی امروز می باید بوسایای او عمل کنی. نه اینکه هنوز جسد پیغمبر بپاک سپرده نشده شمشیر از غلاف بکشی و بخواهی خون مسلمانان را بریزی. (عمر) گفت من فقط کسانی را بقتل میرسانم که بگویند پیغمبر ما مرده است. چون پیغمبر ما مرده و با آسمان نزد خداوند رفته و مراجعت خواهد کرد و ما او را خواهیم دید.

(ابوبکر) گفت یا (عمر) این حرف را که دور از عقل و برخلاف گفته خود پیغمبر ما میباشد نزن. مگر تو بارها از زبان پیغمبر نشنیدی که گفت من انسانی هستم مثل شما، و مانند شما برای ادامه زندگی احتیاج باکل و شرب دارم و روزی که عمرم بنهایت برسد مثل سایر افراد بشر

خواهم مرد. (عمر بن الخطاب) از شنیدن گفته (ابوبکر) حیرت کرد و مثل این بود که چیزی را که فراموش نمود بخاطر آورده است.

(ابوبکر) وقتی متوجه شد که (عمر بن الخطاب) از خشم فرود آمده است خطاب بمسلمین گفت ای مؤمنین همه بدانید که پیغمبر ما زندگی را بدرود گفته است و ما دیگر او را نخواهیم دید. تمام پیغمبرانی که از جانب خداوند برگزیده شدند، زندگی را بدرود گفتند و پیغمبر ما با اینکه خاتم انبیاء بود چون يك انسان بشمار میآید مثل سایر افراد بشر از این جهان رفت. پیغمبر میمرد ولی خدا جاوید است و هرگز نخواهد مرد و مقرراتی که خداوند بوسیله پیغمبر فرستاده و در قرآن هست تا ابد راهنمای مسلمین خواهد بود.

وقتی صحبت (ابوبکر) تمام شد سکوت بر مسجد مستولی گردید و من در آن موقع دیدم که شمشیر از دست (عمر بن الخطاب) بر زمین افتاد و صدای سقوط آهن، در مسجد منعکس شد. بمن مشاهده کردم که (عمر) بر زمین نشست و سر را بین دودست گرفت، و مانند مادری که فرزندش مرده باشد های های گریست. من مشاهده کردم که در آن مسجد همه، حتی پدرم مثل من از گریستن (عمر) حیرت نمودند چون کسی انتظار نداشت مردی چون عمر بن الخطاب سر را بین دودست بگیرد و زاری کند. هیچکس جرئت نمیکرد بسوی (عمر بن الخطاب) برود و او را بلند کند و از گریستن بازدارد. عاقبت (ابوبکر) به (عمر) نزدیک شد و دست بر شانه اش نهاد و گفت یا عمر بر خیز و گریه نکن و شمشیر خود را از زمین بردار و در قلاف جا بده. (عمر) از جا برخاست و شمشیرش را از زمین برداشت و براه افتاد.

من در آن موقع نفهمیدم که (عمر بن الخطاب) کجا رفت ولی بعد از اینکه وارد خانه رسول الله شدم دیدم که (عمر) آنجا است و کنار جسد پیغمبر مادوزانو نشسته گریه میکند. بعد از رفتن (عمر) ما بسوی خانه پیغمبر روان شدم.

وقتی که بخانه رسیدیم پدرم توقف کرد و بدختر پیغمبر گفت یا زهرا (ع) تو با فرزندان خود جلو برو و مادر قسای تو وارد خانه خواهیم شد. فاطمه زهرا (ع) فرزندان خود را جلو انداخت و وارد طاقی شد که جسد پیغمبر اسلام آنجا بود. بعد از فاطمه (ع) و فرزندانش پدرم قدم به آن طاق نهاد و آنگاه من وارد طاق شدم.

من وقتی وارد طاق شدم چیزی ندیدم. برای اینکه تاریکی فرود میآمد و نوریکه از درب باز طاق، بدرون میتابد آن قدر نبود که من بتوانم داخل طاق را ببینم. بعد از چند دقیقه چشمهای من بتاریکی آشنا شد و توانستم وضع طاق را مشاهده کنم. من مشاهده کردم که جسد پیغمبر روی بستر او، قرار دارد و چند تن از زنهای رسول الله پائین پای پیغمبر نشسته اند ولی عایشه بالای سر پیغمبر در یک طرف بستر جلوس کرده است.

زنهایی که پائین پای رسول الله نشسته بودند گریه میکردند ولی عایشه نمیگریست. رسول الله، بطوری که من دیدم ردای خود را در برداشت و یک دستش از بستر بیرون بود.

پیغمبر معاصات داشت که در موقع تکلم گاهی یک دست خود را تکان میداد و در آن موقع من که دست پیغمبر را دیدم مثل این بود که یکی از ژست‌های وی راهنگامیکه مشغول صحبت میشد میبینم. فاطمه زهرا (ع) وقتی جسد پدر را دید شروع بشیون کرد و فرزند آن اواز گریه مادر بگریه درآمدند و (عمر بن الخطاب) با صدای بلند نالید و گاهی باناله میگفت جاتم بفدای تو باد یا رسول الله. شیون فاطمه زهرا (ع) همراه که در آن اطاق بودند و اداری بگریستن کرد و تا چند دقیقه همه از جمله پدرم و من گریه میکردیم. آنگاه چرائی را که در خارج افر و خسته بودند وارد اطاق کردند و من در روشنایی چراغ بدون قصد مخصوص نظری به (عایشه) انداختم و دیدم چشم‌های او مرطوب نیست و معلوم میشود که گریه نکرده است. عایشه نمیگریست و در عوض حنار را با کنجکوی از نظر میگذرانید و مثل این بود که انتظار دارد شخصی وارد آن اطاق شود ولی آن شخص تاخیر میکند.

من قطرها از عایشه برداشتم و متوجه پیغمبر کردم تا اینکه در روشنایی چراغ او را بینم. من چشم‌های پیغمبر را نمیدیدم ولی مشاهده میکردم که تبسم بر لب دارد. بیاد گفته برادرم (ابوالفضل) اقدام که حکایت کرد قبل از اینکه رسول الله زندگی را بدرود بگوید تبسم مینمود. (ابوالفضل) گفت قبل از اینکه محمد (ص) رحلت کند اثر تبسم از لب‌هایش زائل شد ولی من در آن موقع اثر تبسم را روی لب‌های رسول الله میدیدم. اگر چشم‌های پیغمبر بسته نبود تصور نمیشد که رحلت کرده است. تبسم او و ژست مخصوص دستش او را در حال حیات نشان میداد و انگار که زنده است و صحبت میکند. پیغمبر داتی را که بمشی از مواقع میپوشید در برداشت و این موضوع هم تصویر زنده بودن وی را تقویت میکرد.

گفتگو بر سر جانشینی پیغمبر (ص)

همینکه پیغمبر (ص) از دار دنیا رفت بسوی عایشه توجه کردم و دیدم که آن زن، بسوی يك نقطه خیره شد. چون امتداد نظر عایشه نشان میداد که وی عقب مرا میگردوید و دیدم که ابوبکر وارد اطاق شده است. باید بگویم که تا آن موقع نه من نشسته بودم و نه برادرم (ابوالفضل) که پس از من وارد اطاق گردید. بعد از اینکه (ابوبکر) را دیدم رو بر گردانیدم و باز (عایشه) را از نظر گذرانیدم و مشاهده کردم که او با اشاره چشم پیدایش فهمانید که از اطاق خارج شود. (ابوبکر) از اطاق خارج شد و عایشه از جا برخاست و از اطاق خارج گردید. طوری حس کنجکاو بر من غلبه کرد که نتوانستم خودداری کنم و من نیز از اطاق خارج گردیدم و چون ایستاده بودم خروج من از آن اطاق توجه کسی را جلب نکرد.

من دیدم که عایشه بعد از اینکه خارج گردید بطرف مسجد رفت و در آنجا پیدایش ملحوظ شد. با اینکه هنوز تاریکی آن قدر زیاد نشده بود که من آنها را نبینم وقتی بان پدر و دختر نزدیک شدم آنها مرا ندیدند. زیرا طوری سرگرم صحبت بودند که متوجه نشدند من نزدیک آنها میباشم و گفت و شنود آنان را میشنوم.

(عایشه) گفت ای پدر، آیا تصدیق میکنی که پیش بینی من صحیح بود؟ (ابوبکر) گفت افسوس که پیش بینی تو صحیح شد و رسول الله از بین ما رفت. عایشه گفت ای پدر من بتو گفتم همینکه پیغمبر فوت کرد تو باید جانشین او شوی؟ (ابوبکر) گفت جانشین پیغمبر را باید خدا تعیین کند و من نمیتوانم خود را جانشین پیغمبر نمایم.

وقتی من این حرف را شنیدم متوجه شدم که نظریه (ابوبکر) راجع با انتخاب جانشین پیغمبر، شبیه به نظریه علی بن ابیطالب (ع) است و او نیز عقیده دارد که جانشین پیغمبر را باید خدا تعیین کند. عایشه گفت ای پدر امروز، در این شهر، سه دسته وجود دارد که هر يك از آنها برای جانشینی پیغمبر يك نامزد در نظر گرفته اند.

دسته اول قبیله هاشمی است که نامزد آنها علی (ع) میباشد و تو میدانی که علی (ع)

برای توریبى خطرناك بشمار میآید. چون داماد پیغمبر است و فرزندان و فرزندان دختر پیغمبر میباشند. اگر تو با سرعت اقدام نکنی و خود را جانشین پیغمبر معرفی نمائی علی (ع) خود را جانشین پیغمبر اعلام خواهد نمود و خلیفه و زمامدار مسلمین خواهد شد. دسته دوم انصار هستند.

(توضیح: انصار جماعتی از مسلمین اطلاق میشود که سکنه بومی مدینه بودند و قبل از اینکه حضرت رسول الله از مکه به مدینه هجرت نمایند مسلمان شدند مترجم).

نامزد انصار معلوم نیست و از چند نفر برای جانشینی پیغمبر اسم میبرند ولی هنوز نتوانسته اند راجع بیکی از آنها توافق نظر حاصل نمایند. لیکن با ما که اهل مکه هستیم و از مکه، به مدینه مهاجرت کرده ایم خصومت دارند و اگر بتوانند ما را نابود میکنند.

دسته سوم مهاجرین هستند که از مکه به مدینه مهاجرت کرده اند و ما جزو آن دسته هستیم. مهاجرین در مورد توای پدر و جدت کلمه دارند و تو اگر خود را نامزد جانشینی پیغمبر کنی تمام مهاجرین تو را خلیفه مسلمین خواهند دانست و با تو بیعت خواهند کرد. (ابوبکر) مرتبه ای دیگر از قبول پیشنهاد (عایشه) امتناع کرد و گفت چگونه ممکن است که مردی مثل من دعوی جانشینی پیغمبر را بکنم و بخواهد بر جای او بنشیند. پیغمبر ما آن قدر بزرگ بود که هر کس جای او بنشیند کوچک جلوه خواهد کرد. فقط خداوند باید جانشین پیغمبر را معین کند و اگر خدا، جانشین رسول الله را معین نماید هر کس که باشد دارای قدر و ارزش خواهد گردید. زیرا وقتی خداوند، شخصی را برای جانشینی پیغمبر معین نماید باو عقل و علم و شجاعت و تدبیر و نفوذ کلمه نیز میدهد همچنانکه پیغمبر ما وقتی از طرف خداوند بر سالت انتخاب شد، دارای تمام این مزایا گردید.

(عایشه) گفت ای پدر تو بقدری محتاط و محافظه کار هستی که من نمیتوانم تو را وادار بقبول پیشنهاد خود کنم و باید بروم و به (عمر بن الخطاب) بگویم که اینجا بیاید و با تو مذاکره کند و بتو بفهماند که باید خود را نامزد جانشینی پیغمبر کنی عایشه بشتاب بسوی اطاعتی که جسد پیغمبر اسلام در آن بود بر آه افتاد.

من چون در آن اطاعت نبودم ندیدم که وی چگونه به (عمر) اطلاع داد که از اطاعت خارج گردد. ولی دیدم که (عمر) و عایشه به مسجد نزدیک شدند. (عمر بن الخطاب) خود را به (ابوبکر) رسانید و باو گفت: دخترم بمن میگوید که تو میل نداری خلیفه شوی؟

(ابوبکر) گفت عایشه راست میگوید و من نمیخواهم خلیفه شوم برای این که خلیفه باید از جانب خداوند انتخاب شود. (عمر) گفت آیا تو انتظار داری که خدا، برای تو جبرئیل نازل کند و بوسیله جبرئیل بتو بگوید که جانشین پیغمبر هستی؟ (ابوبکر) سکوت کرد و جواب نداد. (عمر) گفت اگر انتظار نزول جبرئیل را میکشی انتظارت بیفایده خواهد شد زیرا جبرئیل فقط برای رسول الله نازل میشود بعد از او، برای هیچکس نازل نخواهد گردید.

(ابوبکر گفت من تصدیق میکنم که لایق نیستم خداوند بوسیله جبرئیل برای من پیام بفرستد. ولی اگر خدا بخواهد من یا یکی دیگر از مسلمانها را برای جانشینی پیغمبر انتخاب نماید بوسیله دیگری با اطلاع خواهد داد. (عمر بن الخطاب) گفت با این که بیش از چند ساعت از فوت پیغمبر نمیگذرد، مسلمانها مضطرب شده‌اند برای اینکه نمیدانند بعد از این، که آنها را اداره خواهد کرد. تو مردی هستی که در زمان حیات پیغمبر خیلی با نزدیک بودی و برای پیشرفت اسلام از بذل مال دریغ نکردی و مسلمانها هم از مهاجرین و انصار، برای تو قائل با احترام هستند و اگر خود را نامزد جانشینی پیغمبر کنی همه با تو بیعت خواهند کرد. نیت تو خیر است و تو میخواهی جانشین پیغمبر شوی تا اینکه بتوانی از تفرقه مسلمانها، جلوگیری نمایی و این نیت خیر را خداوند خواهد پسندید. در آن موقع دیدم که علی بن ابیطالب نزدیک میشود تا اینکه بسوی خانه پیغمبر برود.

من نمیدانم که فاطمه زهرا (ع) چگونه متوجه شد که (عایشه) و (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) مشغول کتکاش هستند. اما دیدم هنگامیکه علی (ع) بخانه پیغمبر نزدیک میگردد، فاطمه زهرا (ع) از آن خانه خارج شد و بشوهرش که بسوی خانه پیغمبر میرفت پیوست و با اندوه گفت یا علی نگاه کن، هنوز پیش از چند ساعت از مرگ پدرم نمی‌گذرد و (عایشه) و (ابوبکر) و (عمر) مشغول زمینسازی هستند که (ابوبکر) را بجای پدرم بنشاندند. علی (ع) در صدد برآمد که فاطمه زهرا (ع) را دلداری و تسلی بدهد و در آن موقع دو مرد از راه رسیدند و من هر دو را شناختم. یکی از آن دو موسوم بود به (عبدالله) از طایفه (خزرج)، و دیگری بنام (سود) خوانده میشد و از طایفه (اوس) بود.

(اوس) و (خزرج) از طوائف بومی مدینه بشمار می‌آمدند و لذا آن دو نفر جزو انصار بودند. معلوم میشد که (عبدالله) و (سود) که هر دو از مشایخ مدینه محسوب میشدند آمده‌اند تا اینکه بخانه رسول الله بروند ولی وقتی مشاهده کردند که (ابوبکر) و (عمر) و (عایشه) مشغول مذاکره هستند توقف نمودند و خود را شریک مذاکره آنها کردند. (سود) از طایفه (اوس) گفت می‌شنوم که شما راجع به جانشینی رسول الله صحبت می‌کنید و می‌گوئید که باید (ابوبکر) جانشین پیغمبر شود. ولی من با خلافت (ابوبکر) بمناسبت اینکه اهل مکه میباشم مخالفت میکنم. (عایشه) پرسید مگر اهل مکه بودن گناه است که پدرم نباید خلیفه شود. (سود) گفت تا وقتی که (افضل) هست (فاضل) را انتخاب نمی‌نمایند. (عایشه) پرسید (افضل) کیست؟ (سود) گفت خلیفه‌ای که اهل مدینه باشد. (عایشه) سؤال کرد بچه دلیل خلیفه‌ای که اهل مدینه باشد افضل است (سود) گفت بدلیل اینکه سکنه مدینه خدمتگذار واقعی رسول الله بودند و مدتی قبل از سکنه مکه اسلام آوردند. و در حالی که سکنه مکه روز و شب در فکر قتل رسول الله (ص) بودند و او را سنگ میزدند و خار در سر راهش قرار میدادند و آلودگی بخانه‌اش پرتاب میکردند سکنه مدینه اسلام آوردند و با آغوش باز رسول الله (ص) را پذیرفتند. اگر مدینه نبود سکنه مدینه فداکاری

نمیکردند پیغمبر بعد از این که از مکه هجرت میکرد بکجا میرفت. ما سکنه مدینه بودیم که پیغمبر را با آغوش باز پذیرفتیم و کمر خدمتگزاری او را بستیم و سبب شدیم که اسلام قوت و وسعت گرفت. اگر ما نبودیم و به پیغمبر کمک نمی کردیم، اسلام دارای قوت نمیشد و پوست نمیرسید.

عمر گفت یا (سود) من حرف راست را میپذیرم و تصدیق میکنم که سکنه مدینه به پیغمبر خدمت کردند و توسعه سریع اسلام از مدینه شروع شد. ولی تو فراموش کرده ای که مسلمین مکه از جمله (ابوبکر) و من، قبل از مسلمین مدینه، اسلام آوردند. تو میگوئی که اگر مدینه نبود پیغمبر، بعد از هجرت از مکه بکجا می رفت؟ من در جواب تو میگویم بعد از اینکه پیغمبر از مکه هجرت کرد اگر در یابان هم سکونت مینمود اسلام دست می گرفت برای اینکه شمشیر زنانی چون علی (ع) و من در خدمت پیغمبر و اسلام بودیم. (ابوبکر) که من او را برای خلافت بردیگران ارجح میدانم گرچه اهل مکه میباشد ولی نه از آنها که بر پیغمبر سنگ میزدند و خار در راهش قرار می دادند. تو در مکه نبودی تا بدانکه ابوبکر در راه پیغمبر و اسلام چه فداکاریها کرد. او هر چه از مال دنیا داشت در راه پیغمبر و اسلام بمصرف رسانید و در موقع هجرت، با پیغمبر از مکه بسوی مدینه کوچ نمود و تجارت خود را در مکه از دست داد. از اینها گذشته (ابوبکر) مردی است که مورد توافق نظر تمام یا اکثر مسلمین می باشد و حاضرند که خلافت او را بپذیرند. اگر تو توانستی در بین انصار (یعنی مسلمین بومی مدینه مترجم) یک نفر را نام ببری که مورد توافق نظر تمام یا اکثر مسلمین باشد من حاضرم او را خلیفه بدانم.

(عبدالله) از طائفه (خزرج) گفت آن شخص من هستم. (عمر بن الخطاب) خواست جوابی بدهد ولی (سود) از طائفه (اوس) گفت نه... نه... مردی که باید جانشین پیغمبر شود من می باشم. (عمر بن الخطاب) گفت هیچ يك از شما دو نفر بین مسلمین شهرت خدمتگزاری ندارند. گرچه همه میدانند یکی از شما، شیخ طائفه (خزرج) است و دیگری شیخ طائفه (اوس). اما این شهرت در قبال شهرت مردی چون (ابوبکر) کوچک و بدون جلوه است و اگر اسم (ابوبکر) برای خلافت برده شود کسی برای شما دو نفر قائل با اهمیت نخواهد شد.

(عبدالله) گفت آیا حیثیت رئیس طائفه (خزرج) بیشتر است یا حیثیت (ابوبکر) فرزند (امی قحانه). (سود) گفت آیا تشخص مردی چون من که رئیس طائفه (اوس) هستم زیادتر است یا تشخص مردی چون (ابوبکر). عمر گفت دو اسلام تشخص مود اعتنا نیست و رئیس طائفه مزیتی بر سایر افراد ندارد. پیغمبر گفته است که تمام افراد مساوی میباشد و فقط کسانی که پرهیز کارتر هستند بر دیگران برتری دارند. برتری رئیس طائفه نسبت بر دیگران از رسوم دوره جاهلیت بود و اگر این نوع برتریها در اسلام، وجود میداشت من از همه شما برتر بودم.

(ابوبکر) بسخن درآمد و گفت (عمر) درست میگوید و در اسلام هیچ طایفه بر طایفه دیگر و هیچ فرد بر فرد دیگر مزیت ندارد مگر آن که متقی تر باشد. اما در خصوص جانشینی پیغمبر من باید بگویم که ما اینک از مرگ رسول الله طوری ماتم زده هستیم که نمی توانیم در این موقع شب درست فکر کنیم. ما باید این موضوع را در روز روشن، مورد مطالعه قرار بدهیم و راجع بآن شورنمائیم تا معلوم شود که بعد از پیغمبر که باید زمام امور مسلمین را بر عهده بگیرد بیت المال را اداره کند.

رؤسای دو طایفه (خزرج) و (اوس) وقتی این حرف را شنیدند سکوت کردند و معلوم شد که گفته (ابوبکر) بذاکره مربوط به جانشینی پیغمبر در آن شب خاتمه داده است. بعد علی (ع) با اتفاق فاطمه زهرا (ع) بطرف خانه پیغمبر رفت و آن دو وارد اطاق شدند که جسد رسول الله (ص) آنجا بود.

عده ای از زن های پیغمبر همچنان در اطاق بودند و مردانی از خانواده هاشم در آن اطاق حضور داشتند و فرزندان فاطمه زهرا (ع) هم کنار جسد پدر بزرگ خود نشسته بودند. پسند از ما (ابوبکر) و (عمر) و (عایشه) وارد اطاق شدند. من دیدم که علی (ع) کنار جنازه رسول الله ایستاد و سر را فرود آورد و بعد از لحظه ای قطرات اشک از چشمهایش فروریخت. (عایشه) بعد از اینکه با طاق برگشت بطرف زن هارفت و قدری با آن ها صحبت کرد. سپس بسوی عمر و ابوبکر روان شد و با آنها حرف زد. آنگاه با چند نفر از مردان طایفه هاشم که در اطاق بودند صحبت نمود تا این که به پدرم رسید و پدرم سر را بسلامت تصدیق تکان داد.

عایشه بعد بطرف علی (ع) رفت و با صدای بلند بطوری که همه شنیدند گفت یا علی (ع) ما زن های پیغمبر و تمام مردانی که در اینجا حضور دارند از تو تقاضا میکنیم که جسد پیغمبر را با دست خود بشوئی و با اتفاق (المیاس) عموی خود او را بخاک سپاری. من بنام خود و به نیابت از طرف زن ها و مردانی که اینجا حضور دارند این درخواست را از تو میکنم چون برای شستن جسد پیغمبر و نهادن او در قبر هیچکس را شایسته تر از تو نمی دانم. من تصور میکنم تمام کسانی که در آن اطاق حضور داشتند از این حرف حیرت کردند و من هم خیلی متحیر شدم. حیرت حاضرین باندازه من نبود زیرا (عایشه) قبل از اینکه درخواست مذکور را از علی (ع) بکند با زن ها و مرد ها مشورت کرد و از آنها کسب نظریه نمود. ولی من که نمیدانستم عایشه بآن زن ها و مرد ها چه گفته از گفته اش بسیار حیرت کردم زیرا من میدانستم که (عایشه) چون نسبت به فاطمه زهرا (ع) دختر پیغمبر رشک میبرد نسبت به علی (ع) شوهر فاطمه (ع) بدبین است و نیز شنیده بودم که در واقعه مشهور (سفوان بن مطلسهمی) (که شرح آن بتفصیل بنظر خوانندگان رسید - مترجم) علی بن ابیطالب (ع) به پیغمبر گفته بود عایشه را طلاق بده و آن خبر بگوش عایشه رسید و خصومتش نسبت به علی (ع) بیشتر شد.

من تردید نداشتم که برای شستن جنازه پیغمبر و ب خاک سپردن او، در سراسر عربستان مردی شایسته تر از علی بن ابیطالب (ع) نیست. اما شنیدن آن پیشنهاد از دهان (عایشه) حیرت آور بود. آیا (عایشه) در آن موقع آن پیشنهاد را از روی صمیمیت می کرد یا این که می خواست که بدان وسیله علی (ع) را تجلیل نماید تا اینکه علی بن ابیطالب (ع) با خلافت پدرش (ابوبکر) مخالفت ننماید.

من نتوانستم بفهمم که پیشنهاد (ام المؤمنین) در آن موقع صمیمانه بود یا یک خدعه محسوب می شد ولی می دانستم علی بن ابیطالب (ع) مردی نیست که بایک تناف یا تعلق از یک مسأله اصلی صرف نظر نماید. مع هذا وقتی (عایشه) آن پیشنهاد را به علی (ع) کرد من آثار مسرت را در قیافه اش دیدم و فاطمه زهرا (ع) نیز خوشحال شد. علت خوشحالی علی و فاطمه مربوط به خوش آمدگویی عایشه (اگر این قصد را داشته) نبود بلکه از این جهت خوشحال بودند که میدانستند شستن جنازه پیغمبر بنست علی و نهادن در قبر افتخاری است بزرگ که نسیب علی بن ابیطالب (ع) می شود. بعدشور کردند که جنازه رسول الله در چه موقع شسته و ب خاک سپرده شود.

(عایشه) گفتمن عقیده دارم که جنازه رسول الله را فردا ظهر بشویند و بعد ب خاک بسیارند زیرا عده ای از افراد قبیله هاشم حضور ندارند و تا فردا صبح هم نخواهند توانست خود را ب اینجا برسانند. همه آنها میل دارند که هنگام شستن و ب خاک سپردن رسول الله حضور داشته باشند و حق هم اینست که شستن و ب خاک سپردن پیغمبر اسلام که قبیله (هاشم) است با حضور تمام مردان آن قبیله صورت بگیرد این نظر، منطقی جلوه کرد و موافقت نمودند که از ظهر روز بعد علی بن ابیطالب با حضور تمام مردان قبیله (هاشم) بادت خود جنازه رسول الله را بشویند و بعد باتفاق العباس پدر من آن را در قبر بگذارد.

با اینکه پیشنهاد عایشه مبنی بر اینکه جنازه رسول الله روز بعد هنگام ظهر شسته شود یک پیشنهاد بظاهر منطقی بود من ظنین شدم و فکر نمودم که (ام المؤمنین) از آن پیشنهاد منظوری خاص دارد. بعد ب خود گفتم شاید (عایشه) برای منظوری مخصوص از علی بن ابیطالب (ع) درخواست کرده که جسد پیغمبر را بشوید و باتفاق پدرم ب خاک بسیارند. وقایعی که بعد اتفاق افتاد سوء ظن مرا تأیید کرد برای اینکه روز بعد، از بامداد مردان طائفه (هاشم) بتدریج آمدند و در خانه پیغمبر اجتماع کردند و هنگام ظهر علی بن ابیطالب (ع) شروع به شستن جنازه رسول الله نمود. علی بن ابیطالب (ع) و پدرم (العباس) صلاح ندانستند که هنگام شستن جنازه، لباس از تن پیغمبر بیرون بیاورند و جسد عربان او ب چشم دیگران برسد. آنها فکر کردند که مردی چون پیغمبر حتی بعد از مرگ نباید عربان بنظر دیگران برسد و اگر او را عربان نمایند بمنزله توهین نسبت به رسول الله (ص) میباشد. لذا جسد رسول الله را بدون اینکه لباس از تن بیرون بیاورند شستند شستن جسد بمناسبت اینکه لباس در برداشت و بعد از آن نهادن جسد در قبر مدتی طول کشید.

بطوریکه وقتی علی بن ابیطالب (ع) دیدم (الیاس) از تدفین فارغ شدند، هنگام عصر تنگ بود و تا آن موقع تمام مردان طائفه هاشم در منزل رسول الله بودند و پس از اینکه جسد بجاگ سپرده شد متفرق گردیدند.

مردان قبیله هاشم که در خانه پیغمبر بودیم نیدانستیم در همان موقع که ششول شستن و تدفین جسد پیغمبر میباشیم، يك تجمع در مدینه بوجود آمده تا اینکه در آن برای انتخاب جانشین پیغمبر شور نمایند. ما از تشکیل آن مجمع اطلاع نداشتیم تا اینکه در آن حضور بهم رسانیم و بگوئیم که جانشین پیغمبر باید از خانواده (هاشم) انتخاب شود و صالح ترین مرد خانواده هاشم برای جانشینی پیغمبر علی بن ابیطالب (ع) است.

عایشه در آن روز مردان خانواده هاشم را در خانه پیغمبر نگاه داشت، و در جای دیگر مجمعی بوجود آورد تا در آنجا، بدون حضور مردان خانواده هاشم، پدرش (ابوبکر) را برای خلافت انتخاب نمایند و پیشنهاد عایشه به علی بن ابیطالب (ع) برای شستن جسد رسول الله، و همچنین موکول کردن موقع شستن جسد بظهر روز بعد، و لزوم اجتماع مردان خانواده هاشم برای این بود که هیچکدام از مردان خانواده هاشم نتوانند در مجمعی که جهت انتخاب جانشین پیغمبر تشکیل میشود شرکت نمایند. این است آنچه من راجع بعایشه میدانم و هر چه گفتم با چشم خود دیدم و یا گوشه ای شنیدم.

هنگامی که من راجع بعایشه تحقیق میکردم، (عبدالله) شیخ طائفه (خزرج) حیات داشت و لازم دانستم که از او نیز راجع بعایشه تحقیق کنم و آن مرد من چنین گفت: روزیکه رسول الله (ص) زندگی را بدرود گفت من در خارچ از مدینه بودم و در آغار شب بشهر مراجعت کردم و شنیدم که رسول خدا دارد نیارا وداع گفته است. شنیدن خبر رحلت پیغمبر برای من غیر منتظره بود چون در مسجد که بودم اطلاع داده بودند که رسول الله از بیماری شفا یافته است. با اینکه خسته بودم و احتیاج باستراحت داشتم شبانه بسوی خانه پیغمبر روان شدم. در راه به (سود) از طائفه (اوس) برخوردیم و معلوم شد که او هم، مثل من، دیر از خبر رحلت پیغمبر مستحضر گردیده و میخواهد بخانه رسول الله برود.

نزدیک خانه پیغمبر علی (ع) و فاطمه زهرا (ع) و عایشه (ابوبکر) و عمر را دیدم و معلوم شد که ابوبکر و عمر و عایشه راجع به مسئله جانشینی پیغمبر صحبت میکنند و (سود) از طائفه (اوس) که با من دشمن است گفت که او میل دارد جانشین پیغمبر شود و من نیز همین حرف را زدم. ما وارد اطایق که جسد رسول الله آنجا بود شدیم و نسبت به پیغمبر ابراز احترام کردیم و من بخانه خود مراجعت کردم و خوابیدم.

در نیمه شب صدای در را از خواب بیدار کرد و غلام من رفت و در را گشود و معلوم شد که غلامی از طرف عایشه آمده، برای من پیامی آورده است. غلام مزبور وارد اطایق که من در آن

خواهیم بودم شدو گفتم (ام المؤمنین) برای تو پیغام میفرستد که فردا ظهر در تیمچه بازرگانان مدینه حضور بهم برسان چون منباید در آنجا راجع بجانشینی پیغمبر شور شود. گفتم چرا موقع ظهر را برای آن شور در نظر گرفته اند. غلام گفت هنگام ظهر موقتی است که همه میتوانند دست از کار بکشند و در تیمچه حضور بهم برسانند و این موقع برای همه بهتر از مواقع دیگر است. گفتم به (ام المؤمنین) بگو که من فردا در همان ساعت که گفته در تیمچه بازرگانان خواهم بود. حامل پیام گفت نکته ای دیگر که (ام المؤمنین) برای تو پیغام داد این است که (سود) از طائفه (اوس) با جدیت مشغول اقدام شده تا خود را خلیفه مسلمین نماید و تو نباید بگذاری که او خلیفه شود.

این موضوع برای من تازگی نداشت چون من همان شب از (سود) شنیده بودم که خود را لایق میدانند که خلیفه مسلمین شود. ولی اطلاع نداشتم که او شروع با اقدام کرده تا اینکه جانشین پیغمبر گردد. (سود) از دشمنان قدیم من بود و من میدانستم با خلافت او موافقت نمایم. با اینکه مدتی از شب گذشته بودم نتوانستم آرام بگیرم و بخانه دو نفر از افراد برجسته طائفه خودمان که خانه آن ها بخانه من نزدیک بود رفتم و پیغام (ام المؤمنین) را با اطلاع آنها رسانیدم و گفتم: (سود) بطوریکه ام المؤمنین (عایشه) میگوید اقدام میکند تا اینکه خلیفه شود.

طوری آن دو از این خبر خشمگین شدند که گفتند باید شبانه تمام افراد طائفه (خزرج) را مطلع کرد و همه مسلح شویم به (سود) حمله نماییم و او و طائفه اش را از مدینه اخراج کنیم و اگر مقاومت نمودند همه را بقتل برسانیم.

من با زحمت آن دو نفر را آرام کردم و نمیدانستم پیامی که از طرف عایشه برای من فرستاده شده برای (سود) رئیس طائفه (اوس) هم ارسال گردیده و همان فرستاده که بمن گفت که (سود) مشغول اقدام است که خود را خلیفه مسلمین کند بخانه (سود) رفت و باو گفت که (عبدالله) از طائفه خزرج اقدام میکند که خود را خلیفه مسلمین نماید.

ای پسر (ارطاة) بعد از چند سال وقتی من فهمیدم که در آن شب، و روز بعد، من چگونه آلت دست عایشه شدم و آن زن مرا فریب داد بگریه در آمدم که چرا آنقدر خام بودم که فریب نقشه (ام المؤمنین) را خوردم. من در آن شب، و روز بعد نتوانستم بفهمم که نقشه (ام المؤمنین) این است که بمن و (سود) را بجان هم بیندازد تا اینکه من بمن سمت خلافت انتخاب شوم نه (سود). عایشه (ام المؤمنین) از یک طرف ترتیبی داد که روز بعد، علی (ع) و (العباس) و سایر افراد برجسته و بانفوذ قبیله هاشم نتوانند در تیمچه بازرگانان مدینه حضور بهم برسانند و از طرف دیگر، دو طائفه بزرگ انصار یکی طائفه ما و دیگری طائفه (اوس) را بجان هم انداخت تا اینکه نتوانیم برای انتخاب یک خلیفه از انصار (یعنی مسلمین بومی مدینه - مترجم) ائتلاف کنیم. ساعتی که برای اجتماع مسلمین در تیمچه بازرگانان مدینه تعیین شد ساعتی بود که هوای مدینه گرم میشود و

بخصوص در آن تیمچه گرمای هوا مارا بیشتر ناراحت میکرد. عده‌ای از مردان قبیله‌هاشم که بمنزل پیغمبر رفته بودند به تیمچه آمدند ولی بعد از اینکه مشاهده کردند که سران قبیله بخصوص علی (ع) و (العباس) در تیمچه حضور ندارند افسرده شدند و هیچیک از آنها حرف نزدند.

در آغاز جلسه، (سود) رئیس قبیله اوس بالای يك کرسی رفت و گفت من عقبه دارم که خلیفه مسلمین باید از بین اهل مدینه انتخاب شود برای اینکه رسول الله (ص) بدفعات، فداکاری و وفاداری (انصار) راستوده است و اگر وفاداری و فداکاری مسلمین مدینه نبود، اسلام با این سرعت پیش نمی‌رفت و سمت نمی‌گرفت، انتخاب يك تن از اهالی مدینه برای جانشینی پیغمبر پاداش فداکاریهای مسلمین این شهر در راه رسول الله و اسلام است ولی ای امت بدان که (عبده الله) شیخ طائفه (خزرج) برای خلافت صالح نیست بلکه من برای خلافت صالح هستم. من با تک بر آوردم و گفتم بچه دلیل من برای خلافت صالح نیستم؟ رئیس مجمع بمن گفت ساکت باش و بعد از اینکه اظهارات (سود) تمام شد بتو اجازه میدهم که حرف بزنی. (سود) در جواب من گفت برای اینکه تو مردی هستی مسرف و پر خور و عیاش؛ بعد نمیدانم که در پنهان خمر مینوشی و مردی با این صفات نباید خلیفه مسلمین و جانشین رسول الله گردد.

بعد از اینکه اظهارات (سود) تمام شد رئیس مجمع بمن اجازه صحبت داد و من روی کرسی قرار گرفتم و گفتم: ایها الناس (سود) بطوریکه شنیدیم مرا مسرف و پر خور و عیاش میدانند و بمن بهتان میزنند که در پنهان خمر مینوشم؛ شما که در اینجا هستید میدانید که این مزد که بهتان شرا بخواری بمن میزند خود در رمضان چند نوع اتهام بزرگ بود و اگر یکی از آن تهمتها بشوت میرسید میباید تازیانه بخورد و حد شرعی در مورد او اجرا شود. ولی گواهان برای رعایت حال او حاضر نشدند آنچه را که دیده بودند بگویند تا اینکه حد شرعی اجرا گردد. آنکاه سوابق زندگی (سود) را بر زبان آوردم و گفتم من خدا را گواه میگیرم که شراب ننوشیده‌ام و اطعمه و اشربه، با اندازه رفع احتیاج میخورم و مینوشم.

من پیوسته آیه قرآن را در نظر دارم که میگوید (کلوا و اشربوا و لاتسرفوا) و بشما میگویم هر يك از اهالی مدینه را که میخواهید برای جانشینی پیغمبر انتخاب کنید، مختاریه ولی از انتخاب (سود) خودداری نمایید.

بعد از اینکه حرف من تمام شد (عمر بن الخطاب) شروع بصحبت کرد و چون قامتش بلند و صدایش رسا بود، احتیاج نداشت که بالای کرسی برود و صحبت کند و همه او را میدیدند و صدایش را میشنیدند. (عمر) گفت (انصار) میگویند که جانشین پیغمبر باید مردی از مسلمین مدینه باشد. ولی ما در اینجا شنیدیم که شیخ طائفه (خزرج) و شیخ طائفه (اوس) باهم مخالف هستند و بین آنها کلمات درشت درویدل شد. چون این دو طایفه بزرگترین طوایف انصار هستند مسلمین اگر بتقاضای سکنه مدینه ترتیب اثر بدهند میباید شیخ یکی از دو طائفه یا یکی از برجستگان آنها را

بخلاف انتخاب نمایند. تصدیق کنید که ماسلمانها، برای جانشینی شخصی چون رسول الله باید مردی را انتخاب کنیم که معروف و برجسته و لایق باشد.

مانی توانیم يك مرد گمنام را که بین مسلمین معروفیت ندارد و هیچ کار جالب توجه از او دیده نشده برای جانشینی پیغمبر در نظر بگیریم. يك مرد گمنام که کسی از اولیایقت ندیده هر گاه جانشین پیغمبر شود، نخواهد توانست امور کشور و مسلمین را اداره نماید زیرا نفوذ کلمه ندارد. پس مسلمین اگر بخواهند درخواست سکنه مدینه را بپذیرند ناگزیرند که خلیفه مسلمین را یا از بین برجستگان طائفه (خزرج) انتخاب کنند یا از بین رجال برجسته طائفه (اوس). آن وقت جنگ خانگی درخواهد گرفت و مسلمین خون یکدیگر را خواهند ریخت. من که میل داشتم خلیفه مسلمین شوم باز اجازه صحبت گرفتم و بالای کرسی رفتم و گفتم رومیها بجای يك زمامدار دو و گاهی سه نفر را بزمامداری انتخاب میکردند و من این موضوع را هنگامی که در اتاکیه بودم فرا گرفتم و رومیها اسم زمامداران خود را که دو پایه نفر بودند (قونسول) میگذاشتند.

ما هم می توانیم بجای يك خلیفه، دو خلیفه انتخاب نمایم که با هم کار کنند و یکی از آنها اهل مدینه باشد و دیگری اهل مکه، من برای خلافت از بین سکنه مدینه خود را نامزد میکنم و سکنه مکه هم میتوانند هر کسی را که برای خلافت صالح است انتخاب نمایند. من عقیده دارم که امور مسلمین با دو خلیفه بهتر از يك خلیفه اداره می شود زیرا آن دو بیشتر کاری کنند

(عمر بن الخطاب) گفت آیا تو میگوئی که مسلمین دوشمیر را در يك غلاف جا بدهند گفتم یا (عمر)، انتخاب دو خلیفه برای مسلمین جادادن دوشمیر در يك غلاف نیست. (ابوبکر) اجازه صحبت خواست و گفت یا (عبدالله) اگر آن دو خلیفه که یکی از اهل مدینه است و دیگری از اهل مکه اختلاف نظر پیدا کردند اختلاف آنها چگونه از بین میرود. فرض کن که یکی از آنها بگوید که باید بشام قشون کشید و دیگری بگوید که نباید قشون بشام فرستاد و هیچ يك از آنها هم میل ندارد که از نظریه خود بفتح نظریه خلیفه دیگر صرف نظر نماید و آیا فکر نمیکنی که در آن صورت، علاوه بر این که کارها معوق میمانند ممکن است بین مسلمین جنگ برادر کشی درگیر شود.

من گفتم برای اینکه مخالفت دو خلیفه با هم سبب تأخیر کارها نشود ممکن است سه خلیفه انتخاب نمایم که در آن صورت اگر بین دو خلیفه اختلاف بوجود آمد. رأی خلیفه سوم با اختلاف خاتمه خواهد داد و او به نفع هر يك رأی بدهد نظریه آن خلیفه قاطع خواهد شد و وارد مرحله اجری خواهد گردید. (عمر بن الخطاب) گفت من بر این پیشنهاد دو ایراد دارم، ایراد اول من این است که آن سه خلیفه را چگونه انتخاب کنیم که در دستگاه خلافت اکثریت با سکنه مدینه یا مکه نباشد. دوم اینکه طائفه (اوس) با خلافت تو ای (عبدالله) مخالف می باشد خواه

یکنفر خلیفه شود یا دو نفر یا سه نفر و اگر تو خلیفه شوی بین دو طائفه (اوس) و (خزرج) جنگ برادر کشی شروع خواهد شد.

گفتم شما مرا بخلافت انتخاب کنید و من بشما اطمینان می‌دهم بین دو طائفه (اوس) و (خزرج) جنگ در نخواهد گرفت. برای اینکه (سود) شیخ قبیله (اوس) مردی است ترسو و جرئت ندارد که علیه من و طائفه‌ام شمشیر از غلاف بیرون بیاورد... نگاه کنید... او بعد از حمله‌ای که در اینجا به من کرد از تیمچه خارج شد و آنقدر جرئت و همت نداشت که تا پایان مشاوره در اینجا حضور داشته باشد.

همه فهمیدند که (سود) از تیمچه رفته است. از آن بعد شانس من برای اینکه خلیفه مسلمین بشوم زیاد شد و مردان قبیله (اوس) ترسیدند که من بوکالت انتخاب شوم این بود که از نظریه انتخاب يك خلیفه از بین انصار منصرف شدند تا این که مسلمان‌ها مرا بسمت خلیفه انتخاب نمایند.

یکی از آنها اجازه صحبت گرفت و بالای کرسی رفت و گفت چون انتخاب يك خلیفه از بین انصار تولید جنگ برادر کشی میکند و انتخاب دو یا سه خلیفه، اشکالات دیگر بوجود می‌آورد ماکه طائفه (اوس) هستیم موافقت میکنیم با احترام رسول الله (ص) که اهل مکه بود، مردی از بین مسلمین مکه بخلافت انتخاب گردد.

مردان طائفه هاشم که در تیمچه بودند امیدوار شدند که علی بن ابیطالب (ع) بخلافت انتخاب گردد ولی نه علی (ع) در تیمچه حضور داشت نه (العباس) نه سایر برجستگان آن طائفه. لذا هیچ يك از آنها لب سخن نکشود و سکوت آنها از يك طرف، و پیوستن طائفه (اوس) بر رجال مکه از طرف دیگر سبب گردید که نظریه انتخاب يك خلیفه از بین سکنه مکه قوت گرفت و (ابوبکر) به (عمر بن الخطاب) نزدیک شد و گفت من پیشنهاد میکنم که (عمر) بسمت خلیفه مسلمین انتخاب گردد. (عمر) گفت یا (ابوبکر) تا روزیکه توهستی من نباید بسمت خلیفه انتخاب شوم. برای اینکه تو زودتر از من مسلمان شدی و همه از وفاداری تو بر رسول الله اطلاع دارند و میدانند که برای اسلام چقدر زحمت کشیدی و فداکاری کردی و هر چه داشتی در راه پیشرفت دین خدا بمصرف رسانیدی. تو یا (ابوبکر) از هر جهت برای خلافت صالح هستی و نفوذ کلمه داری و همه تو را میشناسند و آنچه بگوئی مشروط بر این که موافق با احکام دین خدا باشد میپذیرند.

بعد از این گفته، عمر بن الخطاب دست خود را بسوی (ابوبکر) دراز کرد و گفت من حاضرم تو را خلیفه مسلمین بدانم و با تو بیعت میکنم. (ابوبکر) دست خود را در دست (عمر) نهاد و بدین ترتیب، بیعت بانجام رسید و چون هیچکس صدای اعتراض بر نیاورد و با خلافت (ابوبکر) مخالفت نکرد او خود را خلیفه مسلمین دانست و بالای کرسی رفت و چنین گفت: ای مسلمانها، از دیروز که پیغمبر ما رحلت کرد تا امروز راجع بخلافت خیلی صحبت شد.

عده‌ای میگفتند که من باید خلیفه مسلمین بشوم و در آغاز نمی‌خواستم پیشنهاد آنها را بپذیرم. ولی بتدریج، که بیشتر صحبت کردند، مرا متقاعد نمودند که باید پیشنهاد آنان را بپذیرم تا اینکه رشته امور مسلمین گسیخته نشود و کسی باشد که بتواند کشور اسلام را اداره نماید.

من در اینموقع که با انتخاب شما خلیفه مسلمین شده‌ام يك قول بشما میدهم و قول من این است که هرگز درموقع ادای تکالیف خلافت جانبداری نکنم و حب و بغض خود را در کارها دخیل ننمایم. من عزم دارم که احکام دین خدا را بطوریکه پیغمبر ما، در قرآن برای ما آورده بموقع اجرا بگذارم و چون قصداً اجرای احکام خدا را دارم باید از من اطاعت کنید. لیکن اگر دیدید که من از صراط مستقیم منحرف شده‌ام و اعمالی برخلاف مقررات دین خدا از من سر میزند مرا پیروی نکنید.

من از شما مسلمانها درخواست میکنم که برای بانجام رسانیدن وظائفی که پیغمبر ما بحکم قرآن برای ما تعیین کرده است بمن کمک کنید.

همه میدانید که پیغمبر ما میگفت من انسانی هستم مانند شما. وقتی مردی چون رسول الله بگوید که من يك انسان هستم، من که از خدمتکاران حقیرا بودم نمیتوانم خود را بالاتر از يك انسان بدانم. لذا میگویم من انسانی هستم مثل شما و ممکن است هنگامیکه مشغول بانجام رسانیدن وظائف خلافت میشوم اشتباه و خطا کنم و از شما میخواهم که مرا متوجه اشتباهم بکنید تا اینکه در راه خطا پیش نروم و بتوانم برگردم و اشتباه خود را جبران نمایم و ما نباید فراموش کنیم که پیغمبر ما میگفت مسلمانها برادرند. بعد از اینکه صحبت ابو بکر تمام شد، رؤسای خانواده‌ها و قبایل مدینه و مکه که در تیمچه حضور داشتند بطرف (ابوبکر) رفتند و با او دست دادند و هر يك از آنها هنگام دست دادن میگفت یا تو بیعت میکنم و بدین ترتیب خلافت (ابوبکر) را برسمیت میشناختند. وقتی صحبت (عبدالله) رئیس طایفه (خزرج) با این جار رسید من صحبت او را قطع کردم و پرسیدم آیا تو نیز با (ابوبکر) بیعت کردی؟ (عبدالله) گفت بلی ای پسر (ارطاة) من نیز با او بیعت کردم.

پرسیدم آیا تو علی بن ابیطالب (ع) را برای خلافت اصلح میدانستی یا (ابوبکر) را؟ (عبدالله) گفت من علی بن ابیطالب را برای خلافت اصلح میدانستم. پرسیدم پس چرا با (ابوبکر) بیعت کردی؟ (عبدالله) گفت من علی (ع) را در تیمچه نمیدیدم و کسی هم نام او را آنجا نبرد. من بتو گفتم که در آن روز از نقشه‌ای که عایشه طرح کرده بود اطلاع نداشتم و بعد از چند سال با آن نقشه پی بردم.

من در آن روز نمیدانستم که (عایشه) با نقشه خود وضعی بوجود آورده که نه سران قبیله هاشم در تیمچه حضور بهم رسانند و نه مسلمین (انصار) بتوانند برای انتخاب خلیفه‌ای از بین

مسلمانان مدینه توافق نظر حاصل کنند. من آن وقایع را عادی میدانستم و تصور نمی‌کردم که ناشی از نقشه (عایشه) است و چون دیدم که در تیمچه همه با (ابوبکر) بیعت نمودند من هم با او بیعت کردم.

رئیس قبیله (خزرج) سخن ادامه داد و چنین گفت: چون دیگر در تیمچه کاری نداشتیم از آنجا خارج شدیم و (عمر بن الخطاب) از (ابوبکر) درخواست کرد چون بسمت خلیفه مسلمین انتخاب گردیده جلویفتند. (ابوبکر) جلو افتاد و مادر قفای او حرکت کردیم. طرز حرکت ما در آن دوز، جنبه تشریفات داشت و همه آهسته حرکت میکردند و گاهی ابوبکر با صدای بلند میگفت (لا اله الا الله) یا میگفت (محمداً رسول اله) و ما جمع، گفته او را با صدای بلند تکرار مینمودیم تا اینکه بمسجد رسیدیم. منظور ما از رفتن بمسجد این بود که ما خطبه جدید نماز بخوانیم و آنگاه بخانه‌های خود برویم و استراحت کنیم.

من در صحن مسجد عایشه را دیدم و وی بمن نزدیک گردید و پرسید نتیجه مشورت شما چه شد؟ در سنوات بعد که من بنقشه عایشه پی بردم و فهمیدم که آلت دست او شده ام در یافتن که سؤال عایشه از من در آن روز و در صحن مسجد، برای فریب دادن من بود. چون عایشه میدانست که پدرش (ابوبکر) بخلافت انتخاب شده و یقین داشت که غیر از (ابوبکر) کسی بخلافت انتخاب نخواهد گردید. از آن گذشته طرز ورود ما بمسجد طوری بود که اگر عایشه تردیدی در انتخاب (ابوبکر) داشت، بعد از مشاهده پدرش، آن تردید رفع می‌گردید. چون (ابوبکر) پیشاپیش مسلمین حرکت میکرد و قبل از دیگران قدم بمسجد گذاشت و عایشه بعد از دیدن پدرش فهمید وی جانشین پیغمبر شده است.

من در آن روز متوجه این نکات نبودم و در جواب عایشه گفتم که نتیجه مشورت ما این شد که پدرت (ابوبکر) به خلافت مسلمین انتخاب گردید. عایشه پرسید آیا علی بن ابیطالب (ع) بخلافت پدرم اعتراض نکرد. چند سال بعد من فهمیدم که آن سؤال عایشه هم برای فریب دادن من بود. زیرا (ام المؤمنین) میدانست که علی (ع) در تیمچه بازرگانان حضور نداشت تا اینکه با خلافت پدرش مخالفت نماید.

من در جوابش گفتم هیچ کس با خلافت پدرت مخالفت نکرد و (علی) و (المباس) هم در تیمچه حضور نداشتند تا اینکه مخالفت نمایند. (عایشه) مانند کسی که از خلافت پدرش متأثر باشد گفت کاری بزرگ را پیدم محول کرده‌اند. گفتم از پدرت بزرگتر در بین مسلمین بود ولی پدر تو را برای این انتخاب کردند که جنبه شیخوخیت دارد و همه وی را حسنی شناسند و (عمر بن الخطاب) اظهار کرد که دارای نفوذ کلمه است. آنگاه چون میباید تمساز بخوانم صحبت من با عایشه قطع شد. بعد از نماز هنگامی که میخواستیم از مسجد خارج شویم مشاهده کردیم که علی (ع) و (المباس) و فاطمه زهرا (ع) از خانه پیغمبر خارج شدند و مقابل خانه ایستادند.

(ابوبکر) وقتی علی (ع) را دید توقف کرد و دیگران از جمله من ، توقف نمودیم .
 (ابوبکر) گفت یا (علی) مسلمین مرا بسمت خلافت انتخاب کردند و من عهد نمودم که احکام
 خداوند را طبق قرآن بموقع اجرا بگذارم و از آنها خواستم که اگر اشتباه بنمایم مرا از
 اشتباهم آگاه کنند تا اصلاح شوم و چون همه بامن بیعت کرده اند انتظار دارم که تو نیز بامن
 بیعت نمائی .

من از وضع علی (ع) و همسرش فاطمه زهرا (ع) و (الباس) می فهمیدم که آنها از موضوع
 خلیفه شدن (ابوبکر) بکلی بی اطلاع بوده اند. علی (ع) با حیرت پرسید یا (ابوبکر) توجه موقع
 خلیفه مسلمین شدی ؟

(ابوبکر) جواب داد هنگام ظهر. علی (ع) پرسید در کجا بخلافت انتخاب گردیدی؟
 (ابوبکر) جواب داد در تیمچه بازرگانان. در قیافه علی (ع) آثار حیرت زیاد نمایان گردید
 و پرسید برای چه تو را در تیمچه بازرگانان انتخاب کردند ؟ (ابوبکر) جواب داد برای این
 که مسلمین در آنجا جمع شده بودند تا اینکه در خصوص انتخاب خلیفه ای برای جانشینی
 پیغمبر شور و گنجد .

علی (ع) پرسید چه موقع تصمیم گرفته شد که مسلمین در تیمچه بازرگانان جمع شوند.
 (ابوبکر) جواب داد دیشب این تصمیم گرفته شد. علی (ع) سؤال کرد که این تصمیم را گرفت؟
 (ابوبکر) سکوت کرد. چون او جواب نداد علی از (عمر بن الخطاب) پرسید آیا تو این تصمیم
 را گرفتی ؟ (عمر) جواب داد نه یا علی، و من این تصمیم را نگرفتم و دیشب غلامی از طرف
 (ام المؤمنین عایشه) بخانه من آمد و پیغام داد که فردا ظهر بطور حتم در تیمچه بازرگانان
 حضور بهم برسان زیرا تمام مسلمین مدینه در آن ساعت آنجا جمع میشوند تا اینکه جانشین
 پیغمبر را انتخاب نمایند زیرا می دانند که باید شخصی جای پیغمبر را بگیرد و کشور اسلام را
 اداره کند .

(عمر بن الخطاب) مردی بود صریح اللهجه و راستگو و هر چه می دانست می گفت .
 علی (ع) از (عمر) سؤال کرد چه کسانی در تیمچه بودند؟ (عمر) گفت تمام رؤسای قبایل و
 رؤسای خانواده ها که در مدینه حضور دارند اعم از مهاجرین و انصار در تیمچه حضور داشتند .
 در آن موقع چشم علی (ع) بمن افتاد و گفت یا (عبدالله) لابد تو هم در تیمچه حضور داشتی ؟
 گفتم بلی یا (علی) او پرسید تو چگونه مطلع شدی که امروز ظهر می باید به تیمچه بروی؟ گفتم
 دیشب، هنگامی که من آماده برای خوابیدن بودم غلامی از طرف عایشه بخانه ام آمد و پیغام
 آورد که می باید فردا ظهر در تیمچه بازرگانان حضور بهم برسانم زیرا مسلمین باید در آنجا
 جانشین پیغمبر را انتخاب نمایند. علی خطاب به (الباس) گفت آیا تو اطلاع داشتی که امروز
 مسلمین می باید هنگام ظهر در تیمچه بازرگانان حضور بهم برسانند و خلیفه را انتخاب کنند.

(العباس) جواب داد نه یا علی. علی (ع) گفت من هم اطلاع نداشتم و افراد قبيله هاشم نیز که امروز هنگام شستن و دفن جسد پیغمبر حضور داشتند از این موضوع مطلع نبودند و گرنه بتو من میگفتند. العباس گفت راست است و آنها از این موضوع مطلع نبودند. علی (ع) خطاب بنا گفت بر هیچ يك از شما حرجی نیست که چرا هنگام شستن و دفن جسد پیغمبر به تیمچه بازرگانان رفتید و در آنجا راجع بمسائل سیاسی صحبت کردید و تصمیم گرفتید زیرا شما تصور میکردید که تصمیم حضور یافتن در تیمچه بازرگانان در ساعتی که می باید جسد پیغمبر شسته شود و آن را بخاک سپارند از طرف تمام مسلمین گرفته شده است.

سپس علی (ع) روی خود را متوجه (ابوبکر) و (عایشه) کرد و گفت وای بر شما که هنگام شستن و دفن جسد پیغمبر مشغول زدو بند سیاسی بودید و علم و اطلاع داشتید چه می کنید. یا (ابوبکر) آیا برای تو خلافت بیشتر ارزشی داشت یا حضور یافتن در خانه پیغمبر. هنگامیکه جسد او را می شستیم و میخواستیم بخاک سپاریم.

(ابوبکر) گفت یا علی من ناچار بودم که برای رعایت حال مسلمین در تیمچه بازرگانان حضور بهم برسانم. علی (ع) گفت انتخاب جانشین پیغمبر از دیروز تا بحال بتأخیر افتاده بود و اگر چند ساعت دیگر بتأخیر می افتاد و تو هنگام شستن و دفن جسد پیغمبر در خانه اش حضور بهم میرسانیدی چه لطمه بر مسلمین وارد می آمد؟

(توضیح - بطوریکه میدانیم جسد مطهر حضرت خاتم النبیین (ص) را در خانه خود او بخاک سپردند - مترجم)

(عمر بن الخطاب) گفت یا علی تو درست می گوئی و اگر انتخاب خلیفه چند ساعت بتأخیر می افتاد و حتی موکول بفردا می شد ضرری بر مسلمین وارد نمی آمد و من از این جهت امروز ظهر در تیمچه حضور بهم رسانیدم که تصور می کردم که تصمیم مربوط به حضور در آنجا از طرف تمام مسلمین گرفته شده است. در آن موقع یکی از مسلمین که از مهاجرون بود پرسید یا علی (ع) دیشب بعد از اینکه خبر رحلت پیغمبر منتشر گردید راجع به مدفن او بحث شد. بعضی عقیده داشتند که جسد پیغمبر را باید در خانه خدا یعنی کعبه دفن کرد. برخی می گفتند بهترین است که جسد پیغمبر در قبرستانی که در دامنه کوه (احد) می باشد دفن شود و پیغمبر مادر کناره شهدای جنگ (احد) آرام بگیرد.

اینک من می شنوم که جنازه پیغمبر در خانه اش دفن شده است و آیا این موضوع واقعبیت دارد؟ علی (ع) گفت. بلی عایشه سخن در آمد و گفت رسول الله در زمان حیات می گفت بعد از اینکه من فوت کردم مرا در خانه کعبه دفن ننمائید و آن (بیت) را مبدل به قبرستان نکنید. موضوع دیگر که با من از پیغمبر شنیدم این بود که گفت پیغمبر آن گذشته همه در جایی که زندگی را بدرود گفتند دفن میشوند و من هم میخواهم در جایی که زندگی را بدرود میگویم بخاک

سپرده شوم و قسمتی از رؤسای قبایل عرب هم در جائیکه زندگی را بدرود می گویند بخواهک سپرده می شوند. (ابوبکر) خطاب بداماد پیغمبر گفت یا علی (ع) همه بامن بیعت کرده اند و تو هم بامن بیعت کن.

علی (ع) جواب داد من با تو بیعت نمیکنم. (ابوبکر) پرسید برای چه بامن بیعت نمیکنی؟ (علی) گفت برای اینکه انتخاب تو بخلافت مسلمین دارای جنبه عادی و منظم نیست و در موقع انتخاب تو، متوسل بدسیسه شده اند و من هم در مدینه نخواهم ماند و از این شهر خواهم رفت.

با اینکه من در آن روز مذاکره علی را بادیگران شنیدم باز تصور نمی کردم که نقشه انتخاب (ابوبکر) بخلافت مسلمین، با مهارت از طرف (عایشه) طرح گردید و بموقع اجرا گذاشته شد و بطوریکه گفتم بعد از چند سال حقایق بر من آشکار گردید. و دریافتم که (ام المؤمنین) باین نقشه ماهرانه، مانع از این شد که علی (ع) و (المباس) در آن روز به تیمچه بازرگانان بروند و درخواست او از علی بن ابیطالب (ع) که بادت خود جسد پیغمبر را در موقع ظهر بشوید و بخواهک بسپارد علتی جز این نداشته که علی (ع) و (المباس) نتوانند در موقع ظهر که هنگام تشکیل جلسه رؤسای قبایل و خانوادها در تیمچه بود با نجا بروند. چند روز از آن واقعه گذشت و در نیمه شبی صدای در مر از خواب بیدار کرد. غلام من رفت و در را گشود و مرا حجت نمود و بمن گفت (ابوسفیان) آمده است.

من از غلام پرسیدم آیا تنها است یا اینکه کسانی با وی هستند؟ غلام گفت او تنها است و شترش را مقابل خانه نشانیده است. گفتم او را داخل خانه کن و چراغ بی فروز و طعام بیاور، زیرا پیش بینی میکنم که (ابوسفیان) گرسنه است.

من یا (ابوسفیان) رئیس قبیله امینه که ساکن مکه بود دوستی قدیمی داشتم و او هر وقت که به مدینه می آمد در خانه من سکونت میکرد. (ابوسفیان) زانوی شتر خود را بست و وارد خانه شد. غلام من چراغ افروخت و اطاق روشن گردید و اولین سئوالی که (ابوسفیان) از من کرد این بود که آیا پیغمبر مازندگی را بدزد گفته است؟ گفتم بلی یا (ابوسفیان) و ما پیغمبر خود را از دست دادیم.

(ابوسفیان) گفت خبر مرگ پیغمبر، بطور شایعه در مکه بگوش من رسید و همینکه از آن خبر مطلع شدم سریع السیرترین ماده شتر خود را سوار گردیدم و بر آه افتادم تا خود را بمدینه برسانم و بدانم که آیا شایعه مزبور صحت دارد یا نه؟ گفتم افسوس که آن شایعه صحیح بود و رسول الله (ص) دیگر وجود ندارد.

(ابوسفیان) گفت با اینکه من از کسانی هستم که بتازگی مسلمان شده ام و مثل تو که از انصار هستی سابقه طولانی در اسلام ندارم باید بگویم که قوت پیغمبر برای ما یکنواخته بزرگ

است و من مردی را نمیبینم که بتواند جای پیغمبر را بگیرد و با علم و حلم و رشادت او مسلمین را اداره نماید.

گفتم نه فقط امروز کسی نیست که بتواند جای پیغمبر را بگیرد بلکه تصور نمیکنم در آینده هم کسی چون محمد (ص) بوجود بیاید و این مرد در خلقت، منحصر بفرمود. (ابوسفیان) گفت راستی، برای اداره امور کشور آیا کسی را بخلافت انتخاب کردند یا نه؟ گفتم بلی خلیفه انتخاب شد. (ابوسفیان) پرسید خلیفه کیست؟ جواب دادم ابوبکر خلیفه شد. ابوسفیان دودست را بلند کرد و گفت خدایا شکر. پرسیدم چرا شکر خدا را بجا آوردی؟ (ابوسفیان) اظهار کرد بعد از اینکه پیغمبر ناخوش شد من فکر می کردم که اگر محمد (ص) فوت کند ممکن است که یکی از افراد قبیله هاشم و بخصوص علی بن ابیطالب (ع) بخلافت انتخاب گردد. اگر این طور می شد من چاره نداشتم جز اینکه طغیان کنم زیرا من نمیتوانم تحمل نمایم که یکی از افراد قبیله هاشم خلیفه شود. ولی اینک که (ابوبکر) بخلافت رسیده خیالم آسوده است.

آنگاه از من پرسید تو وضع آینده را چگونه می بینی و آیا علی بن ابیطالب (ع) یا (ابوبکر) بیعت کرد؟ گفتم نه و علی (ع) گفت که از مدینه خارج خواهد شد و وضع آینده هم بگمان من بد نیست مگر اینکه علی بن ابیطالب (ع) بخواهد علیه (ابوبکر) طغیان نماید که در آن صورت وضعی وخیم پیش خواهد آمد.

(ابوسفیان) گفت اگر علی بخواهد علیه (ابوبکر) طغیان کند نباید از مدینه برود. در آن موقع غلام من برای (ابوسفیان) که گرسنه بود طعام آورد و رئیس قبیله (امیه) ضمن خوردن غذا می گفت که علی (ع) اگر از مدینه برود تا اینکه علیه (ابوبکر) طغیان نماید ناچار میاید در مکه سکونت کنند. ولی در مکه، علی (ع) زمینه برای موفقیت ندارد زیرا ما در آنجا مانع از این خواهیم شد که وی موفقیت بدست بیاورد. نظریه من این است که علی (ع) اگر از مدینه برود برای این است که خود را از سیاست دور نماید.

من و (ابوسفیان) تا با ممداد مشغول صحبت بودیم و آنگاه نماز خواندیم و (ابوسفیان) خواست از منزل خارج شود. از او پرسیدم کجا میروی؟ گفت میخواهم بخانه (ابوبکر) بروم و با او بیعت کنم و با خلیفه جدید بیعت کرد. این بود اطلاعاتی که من راجع به عایشه و دخالت او در مسئله خلافت پدرش داشتم.

گزارش رئیس پلیس خفیه بمعاویه

درباره بازداشت عایشه

این است گزارشی که من برای معاویه خلیفه پنجم به (بیزان تیوم) فرستادم زیرا معاویه هنوز در (بیزان تیوم) بسر میبرد.

از طرف (ثابت بن اوطاه) رئیس خفیه خطاب به امیر المؤمنین معاویه بن ابوسفیان، خیرهای ناگوار که از (بیزان تیوم) میروند وسیله بدست (عایشه) داده که علیه تو، شروع به اقدام کند. او وسیله عده ای از جوانان عرب که بعضی از آنها از خانواده (هاشم) هستند شهرت میدهد که تو قشون اسلام را بجنگی برده ای که جز سرشکستگی، نتیجه ای برای اسلام ندارد و بیت المال را صرف اموری می کنی که برای مسلمین بی فایده است.

عایشه میگوید که کشورهای اسلامی و بیت المال مسلمین تیول توشده و تو هر طور که بخواهی آنها را بخری و بفروشی و دوستان خود می بخشی و بهیچوجه در فکر مصالح اسلام نیستی. من در این ایام مشغول تحقیق هستم که بدانم آیا بین حسین بن علی علیه السلام و عایشه رابطه ای وجود دارد یا نه، زیرا می شنوم که حسین بن علی (ع) نیز اقدامات تورا مورد انتقاد قرار میدهد. ولی هنوز نتوانسته ام بفهمم که آیا حسین بن علی (ع) و عایشه باهم مربوط هستند یا خیر؟

اقدامات عایشه علیه توطوری توسعه بهم رسانید که من مجبور شدم که جلوی آن اقدامات را بگیرم و (عایشه) را توقیف نمایم. من میدانستم که نمی توانم بوسیله سربازان مسلمان (عایشه) را توقیف کنم برای این که سربازان مسلمان برای (ام المؤمنین) قائل بساحترام زیاد هستند و موافقت نمی کنند که او را توقیف نمایند. لذا برای توقیف (عایشه) از سربازان بت پرست شام استفاده کردم و آنها چون مسلمان نیستند و (عایشه) را نمی شناسند موافقت کردند که او را توقیف نمایند.

فرمانده سربازان شامی هنگامی برای توقیف (عایشه) رفت که هنوز ظلیمه صبح طلوع

نکرده بود و چند بار در بخت خانه عایشه را کوید تا این که کنیزی آمد و در را گشود. خود من با سر بازان بت پرست شام بخانه عایشه رفتم تا اگر آن‌ها خواستند خشونت را از حد بگذرانند مانع شوم زیرا می‌دانستم که خشونت شدید سر بازان بت پرست شامی ممکن است که عواقب ناگوار یاریا آورد. ولی خود را نشان نمدادم و در عقب سر بازان شامی قرار گرفته بودم. بعد از این که در باز شد فرمانده سر بازان شام که نمیتوانست زبان عربی را بخوبی تکلم نماید از کنیز پرسید که خاتون تو کجاست؟ کنیز جواب داد که او خوابیده است. فرمانده گفت او را بیدار کن و اینجا بیاور. کنیز رفت و بعد از مدتی با چراغ مراجعت کرد و من دیدم که زنی در عقبش روان است.

من آن زن را شناختم و دانستم که عایشه است. (ام المؤمنین) جامه‌ای زرد رنگ در برداشت و با اینکه سالخورده بود، باز در روشنائی چراغ زیبا بنظر می‌رسید. فرمانده سر بازان شامی خطاب به عایشه گفت آیا تو (ام المؤمنین) هستی؟ چون آن مرد نمی‌توانست بخوبی بزبان عربی تکلم نماید (ام المؤمنین) نفهمید چه می‌گوید. فرمانده سر بازان شامی سؤال خود را تکرار کرد و عایشه خود را معرفی نمود و گفت من (ام المؤمنین) هستم، فرمانده سر بازان گفت بدان که از این لحظه بیدم تحت توقیف هستی و باید آنچه می‌گویند اطاعت کنی و گرنه جان تو در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

(عایشه) از این تهدید ترسید و گفت ای جوان تو اهل کجا می‌باشی؟ فرمانده سر بازان گفت من اهل سوره هستم. عایشه پرسید کجای سوره و وطن تو است؟ آن مرد جواب داد که من در منطقه کوهستانی جنوب سوره بدینا آمده‌ام. (عایشه) گفت بطوریکه من اطلاع دارم سکنه آن منطقه مسلمان نیستند آیا همین طور است؟ فرمانده سر بازان گفت بلی. (ام المؤمنین) گفت لابد تو نیز مسلمان نمی‌باشی؟ فرمانده آن گفته را تصدیق کرد.

عایشه گفت اگر تو مسلمان بودی با این لحن با من صحبت نمی‌کردی و این موقع از شب برای توقیف من نیامدی. مگر من را دزدن هستم که تو این موقع از شب را برای توقیف من انتخاب کرده‌ای؟ و دیگر اینکه بگو بدانم حکم توقیف من از طرف کجا صادر شده است؟ فرمانده سر بازان شامی گفت حکم توقیف تو از طرف (ثابت بن اوطاة) صادر گردیده است. (عایشه) گفت من میدانم که حکم توقیف مرا معاویه صادر کرده زیرا معاویه اینجا نیست تا اینکه دستور بدهد مرا توقیف نمایند و در (بیزان تیوم) بستم و حکم توقیف مرا (ثابت بن اوطاة) برای خود شیرینی صادر کرده است. بعد به فرمانده سر بازان شامی گفت من (معاویه بن ابوسفیان) را بهتر از تو و بهتر از (ثابت بن اوطاة) میشناسم برای اینکه او را از دوره کودکی دیده‌ام. من او، هر دو اهل مکه هستیم و در آن شهر بزرگ شدیم. اگر روزی معاویه از (بیزان تیوم) مراجعت نماید من از خشونت وی ادب تو شکایت خواهم کرد و اطمینان دارم که معاویه تو را

مجازات خواهد کرد که چنانست به (ام المؤمنین) بی احترامی کردی. فرض میکنم که من میباید توقیف شوم آیا تو نمیتوانستی صبر کنی تا زمانی که روز بیدم و بعد برای توقیف من بیایی؟ فرمانده سربازان شامی گفت: بمن دستور دادند که در این ساعت برای توقیف تو بیایم. (عایشه) گفت: بسیار خوب و چون بتو دستور داده اند که در این ساعت برای توقیف من بیایی بیوظیفهات عمل کن و آیا بتو گفته اند که مرا از این خانه خارج کنی و در مکانی محبوس نمایی؟ فرمانده سربازان شامی گفت: این دستور را بمن نداده اند و گفته اند که تو را در همین خانه توقیف کنم و تو از این لحظه بید اجازه خروج از این خانه را نداری و کسی نباید برای دیدار تو پایین خانه بیاید.

عایشه گفت اگر حیل داری مقابل تمام درها نگهبان بگمار و تمام خانه را جستجو کن و بفهم که آیا در اینجا سلاح وجود دارد یا نه؟ آیا حیل داری که من اسم کسانی را که از یک مسأه باین طرف برای دیدار من باین خانه میآمدند بشو بگویم تا بروی و آنها را توقیف نمایی؟ چون حدس میزنم مردی که بتو دستور داده در این موقع از شب اینجا بیایی و مرا توقیف کنی، خیلی علاقه دارد که علاقمندان بمن را نیز توقیف کند.

اگر تو مقابل درهای این خانه نگهبان نگماری و برای یافتن اسلحه در این خانه کاوش نکنی و اسامی دوستانم را از من نهی تا برای توقیف آنها بروی بعد از مراجعت معاویه من باو خواهم گفت که تو یک فرمانده نالایق هستی و بدرد خدمت نمیخوری و بهتر آن است که تو را اخراج کند و بجای تو مردی را بسمت فرماندهی انتخاب نماید که لیاقت داشته باشد. من بیم داشتم که سربازان شامی بعد از اینکه وارد خانه (عایشه) شدند اشیای گران بهای آن خانه را بسرقت ببرند. لذا بفرا مانده سربازان مزبور گفتم که در خانه عایشه کاوش نکند و فقط خانه را بوسیله سربازان خود محاصره نماید تا اینکه عایشه نتواند از خانه خارج شود، و دوستان و هوا خواهانش نیز نتوانند بوی ملحق گردند. فرمانده سربازان شامی اطراف خانه نگهبان گماشت.

وقتی روزمید مردم متوجه شدند که اطراف خانه (عایشه) نگهبان گماشته اند و چندتن از سالخوردهگان که دوران رسول الله (ص) را ادراک کرده اند نزد من آمدند و از من پرسیدند برای چه در اطراف خانه (ام المؤمنین) نگهبان گماشته شده و آیا این عمل تو همین بزرگ نسبت بهممسر پیغمبر نیست. آنها بمن گفتند تو چون جوان هستی و دوران رسول الله (ص) را ادراک نکرده ای عایشه دانی شناسی و نمیدانی که او نزد پیغمبر دارای چه منزلت بود و برگزیده زن های رسول الله (ص) بشمار میآمد.

(ام المؤمنین) علاوه بر زیبایی و محبوبیت یک زن دانشمند بشمار میآمد و کتاب میخواند و مینوشت و تمام آیات قرآن را میدانست و حافظه اش آن قدر قوی بود که هر قصیده را که یکبار

می شنید بخاطر می سپرد و هرگز فراموش نمی کرد. حتی اگر (ام المؤمنین) گناهکار باشد با احترام پیغمبر اسلام نباید اطراف خانه اش نگهبان گذاشت. گفتم شما اشتباه می کنید و گذاشتن نگهبان اطراف خانه (ام المؤمنین) برای حفظ اوست زیرا من شنیده ام قصد دارند (ام المؤمنین) را بقتل برسانند و اگر او کشته شود، من بشدت مورد بازخواست خلیفه قرار خواهم گرفت و بعید نیست که خلیفه بجرم قصوری که من از لحاظ حفظ (ام المؤمنین) کرده ام فرمان قتل مرا صادر کند. این است که من بر خود فرض میدانم در غیاب خلیفه (ام المؤمنین) را مورد حفاظت قرار بدهم تا دشمنانش نتوانند با سوء قصد نمایند. مردان سالخورده بعد از این که توضیح مرا شنیدند متقاعد شدند و رفتند. ولی (یلال بن یلال) که ثروتمندترین مرد عربستان و از دوستان (عایشه) است متقاعد نشد.

وی همان روز بعد از رفتن سالخوردهگان نزد من آمد و گفت ای (یسرار طاه) شنیده ام که تو می گوئی که چون قصد قتل (ام المؤمنین) را دارند اطراف خانه اش نگهبان گذاشته ای تا نگذارند که او را بقتل برسانند. گفتم همین طور است. (یلال بن یلال) پرسید آیا میتوانی بمن بگوئی کسانی که قصد قتل عایشه را دارند چه کسانی میباشند؟ گفتم نه، و من نمیتوانم بتو بگویم که آنها که هستند. (یلال بن یلال) گفت با اینکه میدانم که تو نمیتوانی نام کسانی را که قصد دارند عایشه را بقتل برسانند ببری (زیرا آن اشخاص وجود ندارند) من گفته تو را راست میپندارم. ولی بطوری که میدانی من دشمن (ام المؤمنین) نیستم و از دوستان او بشمار می آیم و تو نمیتوانی بگوئی که من قصد قتلش را دارم و به نگهبانان خود که اطراف خانه (عایشه) هستند بگو که بمن راه بدهند تا وارد خانه (ام المؤمنین) شوم و با او مذاکره کنم. گفتم ای (یلال بن یلال) من نمیتوانم موافقت کنم که تو بخانه (عایشه) بروی و با او مذاکره نمائی. (یلال بن یلال) گفت پس من حق دارم که بگویم تو عایشه را تحت توقیف قرار داده ای و محاصره خانه او، برای ممانعت از خروج آن زن میباشد و همچنین تو نمی خواهی که دوستان (ام المؤمنین) او را ملاقات کنند.

گفتم ای (یلال بن یلال) تصور کن اینطور باشد ولی صلاح تو در این است که زبان خود را نگاهداری و اگر کسی از تو بپرسد برای چه اطراف خانه عایشه نگهبان گذاشته اند بگوئی که میخواهند او را مورد حفاظت قرار بدهند زیرا دشمنانش قصد دارند (ام المؤمنین عایشه) را بقتل برسانند.

(یلال بن یلال) پرسید برای چه صلاح من در این است که اینطور بگویم. در جوابش گفتم برای اینکه تو ثروتمندترین مرد عربستان هستی. بک عرب بدوی که سرمایه اش یک شمشیر و یک جامه است از خصومت با خلیفه مسلمین زبان نمیبندد زیرا خلیفه مسلمین اگر شمشیرش را بگیرد نمیتواند جامه اش را از تن ببرد کند. اما تو که ثروتمندترین مرد عربستان هستی از خصومت با خلیفه سخت زیان خواهی دید و دارائی خود را از دست خواهی داد و هر قدر انسان ثروتمندتر باشد باید بیشتر احتیاط کند و زبان خود را نگاهدارد.

(یلال بن یلال) گفت از این قرار خلیفه دستور داده که اطراف خانه (ام المؤمنین) نگهبان بگمارند. گفتم آیا تو فکر میکنی کاری باین بزرگی را من میتوانم بدون دستور خلیفه با انجام برسانم؟ دیگر (یلال بن یلال) چیزی نگفت و رفت و من نگهبانان راه، چنان اطراف خانه (ام المؤمنین) خواهم گماشت تا اینکه دستور جدید تو ای (امیر المؤمنین) برسد.

نکته دیگر که باید با اطلاع خلیفه برسد و من در صدر این نامه ذکر می‌کنم از آن بیان آوردم مخالفت حسین بن علی (ع) با تو میباشد. تمام مردان قبیله هاشم طرفدار حسین بن علی (ع) هستند و برای مخالفت با تو، جزو عمال او میباشند. آنها در همه جا میگویند که توبیت المال مسلمین را تفریط کردی و سبب تزلزل حیثیت مسلمانان شدی و عیش و خوشی را بر وظائف خلافت ترجیح میدهی. تحت نظر گرفتن (عایشه ام المؤمنین) بدون اشکال بود و هست برای اینکه (عایشه) زن میباشد و قوه مقاومت ندارد. ولی من نمیتوانم حسین بن علی (ع) را مانند عایشه تحت مراقبت قرار بدهم و اطراف خانه اش نگهبان بگمارم و نگذارم که از منزل خارج شود و مانع ورود و ستایش بخانه او شوم. چون حسین بن علی (ع) مانند پدرش مردی است شمشیرزن و بیابک و اگر اطراف خانه اش نگهبان بگمارم یا شمشیر از خانه خارج خواهد شد و نگهبانان حمله خواهد کرد و مردان قبیله (هاشم) بکمش خواهند شتافت و جنگ خانگی در خواهد گرفت. اقدامی دیگر هم در مورد حسین بن علی (ع) نمیتوان کرد زیرا چون نوه پیغمبر است در خارج از قبیله هاشم نیز احترام دارد و اگر ناگهان با او حمله ور شوند و وی را دستگیر نمایند و در یک زندان جا بدهند، تأثیری بسیار ناگوار در مردم خواهد کرد.

این است که من از هر گونه اقدام در مورد حسین بن علی (ع) خودداری میکنم تا دستور تو بمن برسد و هر چه تو صلاح بدانی و فرمان بدهی، عمل خواهم کرد.

گفتگوی علی (ع) و ابوبکر درباره عایشه

یکی از مردان قدیم که راجع بمایشه مورد تحقیق من قرار گرفت (ابن هشام) است که اینک حکمران سوریه میباشد و در قدیم با (ابوبکر) خلیفه اول و (عمر بن الخطاب) خلیفه ثانی کار میکرد و کاتب عمر بن الخطاب بود. (ابن هشام) برای من چنین گفت: در دوره کوتاه خلافت (ابوبکر) من کاتب بیت المال بودم و تجارت در عربستان رواج داشت و طوری بازار داد و ستد گرم بود که در تاریخ عربستان نظیر نداشته است.

سراسر عربستان تحت لوای اسلام، مبدل به کشور و یک امت واحد شده بود و در هیچ نقطه از عربستان راهزنی وجود نداشت در سورتیکه قبل از اسلام راهزنی شغل اصلی عمدهای از قبایل بشمار میآمد. کاروانها روز و شب بدون خطر از صحراهای عربستان میگذشتند و کالا را بمرکز بازار گانی میسایندند.

پول آن قدر فراوان بود که هر بازرگان هر قدر میخواست بدست میآورد برای اینکه مردم ربانمیخوردند. و چون ربا خواری حرام بود، برای جمع آوری پول، بامید اینکه از ربع آن بهره مند شوند حرص نمیزدند. اما بازرگانان با اینکه استفاده زیاد میکردند حاضر نبودند که زکوة مال خود را بدرستی بدهند و هنگام پرداخت زکوة، متوسل به حبله میشدند و درآمد خود را خیلی کمتر از آنچه بود قلمداد مینمودند.

من چون میفهمیدم که از محل دریافت زکوة درآمدی که باید و شاید نصیب بیت المال نمیشود بخلیفه (ابوبکر) پیشنهاد کردم که بجای دریافت زکوة طبق اظهار خود بازرگانان، بطوریکه در بلاد (روم) مرسوم است از آنها حق گمرکی گرفته شود و در عوض از پرداخت زکوة معاف باشند یعنی زکوة مال خود را بشکل حق گمرکی بپردازند.

(ابوبکر) گفت حق گمرکی چیست؟ من برایش توضیح دادم که هر کالا که وارد عربستان میشود یا از عربستان خارج میگردد دو درصد، قیمت کالا را بعنوان حق گمرکی دریافت میکنیم و در عوض بازرگانان عربستان از پرداخت زکوة معاف خواهند شد.

(ابوبکر) که يك مسلمان واقعی بود و لذا دیگران را هم مثل خود مسلمان واقعی میدانست

گفت من نمیتوانم قبول کنم که بازرگانان مسلمان زکوة مال خود را بدستی نپردازند چون میدانند که اگر تقلب نمایند به جهنم خواهند رفت. دیگر اینکه زکوة جزو واجبات است و باید از طرف مسلماتها پرداخته شود و من نمیتوانم يك تکلیف واجب را لفو کنم و بگویم که در عوض از بازرگانان دودرصد حقوق گمرکی گرفته خواهد شد.

من نمیتوانستم به (ابوبکر) دلیلی ارائه بدهم که بازرگانان زکوة حقه را نمیپردازند و خود را کم بضاعت جلوه میدهند تا اینکه زکوة کامل از آنها دریافت نشود. زیرا ثابت کردن این موضوع وابسته باین بود که من از سرمایه و خرید و فروش همه بازرگانان اطلاع داشته باشم و من از آنها اطلاع نداشتم. با اینکه بازرگانی در عربستان رونق داشت و امنیت کشور و وحدت اعراب تحت لوای اسلام بازار سوداگری را گرم کرده بود يك طبقه از مردم باعسرت زندگی میکردند. آنها کسانی بودند که قبل از اینکه مسلمان شوند از طریق راهزنی امرار معاش مینمودند و بعد از اینکه مسلمان شدند راهزنی را ترك کردند.

راهزنان عربستان قبل از اینکه مسلمان شوند فقط برای تأمین معاش روزانه راهزنی نمیکردند بلکه فکر آینده را هم مینمودند و از طرف آنها قسمتی از اموال غارت شده پس انداز می شد تا اینکه درسنواتی که نمیتوانند راهزنی کنند از حیث معاش در منقته نباشند. توای پسر (ارطاة) میدانی که در زمان رسول الله (ص) پیغمبر ما، بعد از اینکه از مکه بمدینه مهاجرت کرد تقریباً پیوسته میجنگید و قبایل راهزن که مسلمان شدند بیکار نمیانداختند و همواره با پیغمبر اسلام بجنگ میرفتند و غنائم جنگی بدست میآوردند و صرف معاش مینمودند.

بعد از رحلت پیغمبر راهزنانی که مسلمان شدند بیکار گردیدند چون دیگر بجنگ میرفتند تا اینکه غنائم جنگی بدست بیاورند و صرف معاش خود نمایند. بیت المال هم بمناسبت اینکه بازرگانان عربستان زکوة حقه را نمیپردازند توانائی نداشت که بشام راهزنان سابق که مسلمان شده بودند و دیگر راهزنی نمیکردند اما احتیاج بکمک داشتند مساعدت نماید. يك روز یکی از رؤسای جوان یکی از قبایل که در قدیم راهزن بود در مسجد مدینه خطاب به (ابوبکر) بانگزد ای خلیفه چرا ما را بیکار گذاشته ای و چرا بجنگ نمیفرستی تا اینکه کافران را از بین ببریم و غنائم جنگی بدست بیاوریم.

زنها و فرزندان ما احتیاج به غذا و لباس دارند ولی مادست روی دست گذاشته ایم برای اینکه تو تصمیم بجنگ نمیگیری. خلیفه آستین ردای کهنه خود را به آن مرد نشان داد و گفت من هم غیر از این ردای کهنه که عنقریب زنده خواهد شد لباسی ندارم ولی اگر صبر کنید وضع همه خوب میشود. (ابوبکر) راست میگفت و من اطلاع داشتم که غیر از آن ردای کهنه لباسی ندارد و با اینکه در قدیم مردی توانگر بود چون دارائی خود را در راه پیشرفت اسلام صرف کرد وقتی خلیفه شد چیزی نداشت. (ابوبکر) بر اثر فشار آن دسته از اعراب که باعسرت زندگی

میکردند و وسيله‌ای برای امرار مماش نداشتند تصميم گرفت که شورائی تشكيل بدهد که آن شوری، برنامه‌ای برای جنگ، تدوين نمايد.

کسانی که در آن شوری شرکت داشتند عبارت بودند از (عمر بن الخطاب) و (خالد بن ولید) و (ابوعبیده) و (عمرو عاص) و من. شورای ما با استفاده از مقررات دین برنامه‌ای برای جنگ با اقوام کفار تدوين کرد که مدت آن ده سال بود و پس از آن مدت مسلمین ميتوانستند با توجه به نتایجی که گرفته شده، مدت جنگ را طولانی نمایند. شورای ما موافقت کرد که در تمام جنگ‌ها چهار پنجم از اموال کفار حریبی که در جنگ نصیب مسلمین میشود متعلق به جنگجویان اسلام باشد و يك پنجم دیگر با ضافه اراضی، بخلیفه تعلق بگیرد و خلیفه آنها را به بیت المال منتقل کند.

بنا بر این، وقتی مسلمین يك کشور را فتح میکردند فقط ميتوانستند از اموال منقول و غلامان و کنیزان و اغنام و احشام استفاده نمایند و زمین آن کشور به بیت المال تعلق میگرفت و يك پنجم از اموال منقول و غلامان و کنیزان هم به بیت المال منتقل میگردد.

ولی اختیار بمصرف رسانیدن اموال بیت المال را خلیفه داشت. این وضع در دوره خلافت (ابوبکر) و بعد از او در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) قوت داشت و زائد است که پتوای پسر (ارطاة) بگویم که در جنگ‌های دوره خلافت (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) سلحشوران مسلمان که در کشورهای دیگر پیکار میکردند. فقط برای پیشرفت اسلام نمیجنگیدند بلکه جنگ، در زندگی عده‌ای از آنها یگانه وسیله تحصیل مماش بود. قبل از اینکه تصميم شورای ما راجع به سهم سلحشوران مسلمان در جنگ‌ها از غنائم کافران حریبی علنی شود و با اطلاع مسلمین برسد (عایشه ام المؤمنین) نزد من آمد و گفت یا (ابن هشام) برای چه برای سلحشوران از غنائم جنگی، سهمی معین کرده‌اید و خلیفه هم سهمی خواهد برد ولی برای من سهمی تعیین نمودید.

گفتم یا (ام المؤمنین) برای چه انتظار داشتی که برای تو سهمی تعیین میکردیم. (عایشه) گفت برای اینکه زوجه پیغمبر بودم و رسول الله مرا از سایر زن‌های خود بیشتر دوست میداشت. گفتم یا (ام المؤمنین) مادر شورای خود، بفکر تو نبودیم تا اینکه سهمی برای تو از غنائم جنگی تعیین کنیم و اسم تو هیچ بر زبان آورده نشد. اکنون که تو میگوئی چون زوجه پیغمبر بودی میباید سهمی از غنائم جنگی ببری فکری بخاطرم رسیده و آن این است که سایر زن‌های پیغمبر هم بعد از تو، به خویش حق میدهند که سهمی از غنائم جنگی را دریافت نمایند. (عایشه) گفت تمام مسلمانها میداند که من برجسته‌ترین و محبوب‌ترین زن‌های پیغمبر بودم و بهمین جهت حق دارم که از غنائم جنگی بهر مند شوم.

گفتم این موضوع باید در شورای ما مطرح شود و بعد بتصویب خلیفه برسد و من بتنهائی

نمی‌توانم در این خصوص تصمیم بگیرم. عایشه مرا ترک کرد و بعد فهمیدم که پس از نماز ظهر، وقتی (ابوبکر) از مسجد مراجعت نمود، نزد او رفت تا اینکه پدرش را و ادا نماید که سهمی از غنائم جنگی را با او تخصیص دهد. (ابوبکر) غلامی را فرستاد و مرا احضار کرد و بعد از اینکه بخانه‌اش رفتم دیدم که عایشه آنجاست.

وقتی نشستم (ابوبکر) به عایشه گفت من تعجب میکنم که تو برای چه میخواهی از غنائم جنگی سهم بگیری. عایشه جواب داد برای اینکه میخواهم ثروتمند شوم. (ابوبکر) گفت ثروت را باید کسی بخواند که دارای شخصیت و احترام تو نباشد. تو بین تمام مسلمانان احترام داری چون همه میدانند تو زوجه محبوب پیغمبر بوده‌ای و امروز هم که پیغمبر نیست تو در موقع رسیدگی بکارهای مسلمین، کنسار من نشسته‌ای و من از حافظه نیرومند تو استمداد میکنم و هر بار که احتیاج یکی از آیات قرآن داشته باشم از تو میپرسم و تو بیدرتگ آن آیه را برای من میخوانی.

بعد از بیکر ردای خود را به (عایشه) نشان داد و گفت من با اینکه خلیفه هستم استطاعت ندارم که یک ردای نو خریداری کنم و بپوشم و تو که دختر من هستی نباید علاقه بجمع آوری ثروت داشته باشی. (عایشه) گفت ای پدر اگر بنویسیم که برای تو عنوان و مرتبه خلافت کافی است و محتاج ثروت نیستی بمن خواهی گفت برای من نیز عنوان زوجه پیغمبر کافی میباشد و نباید در صد تحصیل ثروت بر آیم. ولی حقیقت این است که من ثروت را دوست ندارم و میخواهم یک زن توانگر شوم.

من در آن روز نفیغهمیدم که (ام المؤمنین) برای چه میخواهد یک زن ثروتمند شود. ولی بعد فکر کردم که شاید منظور آن زن از تحصیل ثروت این بوده که بدان وسیله قدرت بدست بیاورد. بر اثر اصرار (عایشه) پدرش موافقت کرد که قسمتی از اموال غیر منقول بیت المال که در زمان پیغمبر از یکی از کفار گرفته شده بود و هر سال دوازده هزار درهم درآمد داشت بشکل تیول به عایشه واگذار گردد و او، در عوض، از دریافت سهمی از غنائم جنگی صرف نظر نماید. ابوبکر بمن گفت که فرمان مربوط به تیول مزبور را بنویسم تا وی صبحه بگذارد.

من در حضور (عایشه) ایرادی نکردم ولی بعد از رفتن (عایشه) به (ابوبکر) گفتم این مستمری که شما میخواهید به (ام المؤمنین) بدهید از دو نظر مورد مخالفت من است. اول اینکه حتی اصحاب خاص پیغمبر دارای یک چنین مستمری نیستند و گفته خواهد شد که تو بیض روای میداری. دیگر این که گفته خواهد شد که تو بیت المال را بدخترت بذل میکنی در صورتی که عده‌ای از مسلمین در حال حاضر گرسنه هستند و اگر گرسنه نبودند از تو تقاضا نمیکردند که آنها را بچنگ بفرستی تا اینکه غنیمت جنگی بدست بیاورند.

(ام المؤمنین) ارحمیت معاش، در عسرت نیست و بدون این مستمری میتواند زندگی کند

و این دوازده هزار درهم را بکسانی بده که نمیتوانند برای سیر کردن شکم زنها و فرزندان خود مقداری خرما فراهم نمایند. خلیفه گفت (عایشه) درمن خیلی نفوذ دارد و من که گفته ام سالی دوازده هزار درهم مستمری باو خواهم داد نمیتوانم حرف خود را پس بگیرم.

من فرمان واگذاری آن ملك را بعنوان تیول به (عایشه) نوشتم و به صحابه خلیفه رسید و مسلمین مطلع شدند که (ابوبکر) تیولی بدختر خود داده که درآمد آن در سال دوازده هزار درهم است.

بعد از اینکه (ابوبکر) خلیفه شد علی بن ابیطالب (ع) بازوجه خود فاطمه زهرا (ع) و فرزندانش از مدینه خارج گردید و پس از اینکه شایع شد که خلیفه دوازده هزار درهم مستمری به عایشه داده علی (ع) بمدینه مراجعت کرد و نزد (ابوبکر) رفت و باو گفت من باتو بیعت نکردم ولی میتوانم با تو حرف بزنم. (ابوبکر) پرسید یا علی چه میخواهی بگویی؟ علی (ع) گفت میخواهم بتو بگویم که آیا از وضع معاش بعضی از مسلمین که استطاعت تأمین معاش را ندارند اطلاع داری یا نه؟ اگر اطلاع داری چرا، با آنها کمک نمیکنی و در عوض دوازده هزار درهم در سال قمری به (ام المؤمنین) میدهی. (ابوبکر) گفت برای اینکه اوزوجه پیغمبر بوده و تو خود میگویی که (ام المؤمنین) است و سزاوار میباشد که از بیت المال مسلمین مستمری دریافت کند تا اینکه بتواند براحتی زندگی نماید.

علی (ع) گفت من میخواهم حرفی بزنم که شاید تو تصور کنی که ناشی از حسد است ولی من کسی نیستم که به یگران حسد بورزم و خدا میداند که از این عیب مبری میباشم. آنچه من میخواهم بگویم يك ایراد اصولی است و ایراد این است که آیا زوجه پیغمبر برای دریافت مستمری سزاوارتر است یا دختر او که از گوشت و خون پیغمبر میباشد و نوه های رسول الله که آنها هم از گوشت و خون پیغمبر میراث برده اند. تو برای زوجه پیغمبر دوازده هزار درهم در سال مقرر تعیین میکنی و مال مسلمین را با او میدی ولی برای دختر پیغمبر و نوه های او يك درهم مقرر تعیین نمی نمایی.

(ابوبکر) گفت یا علی (ع) این موضوع ناشی از سوء نیت نبوده بلکه علت آن فراموشی است و من بیاد زوجه تو فاطمه زهرا (ع) و فرزندانش نبودم و از این بیدم، هر سال چهل و هشت بار گندم از انبار بیت المال به فاطمه زهرا (ع) بعنوان مستمری میدهم. ولی آن مستمری هرگز بفاطمه زهرا (ع) داده نشد، برای اینکه مدتی قلیل بعد از آن واقعه دختر پیغمبر زندگی را بدرود گفت: مرك دختر رسول الله خیلی در علی بن ابیطالب (ع) مؤثر گردید و مرا بسیار اندوهگین کرد.

من تصور میکنم هر گاه فاطمه زهرا (ع) هم زنده میماند ممکن بود که عایشه نگذارد آن مستمری بدختر پیغمبر برسد برای اینکه وقتی دانست که پدرش قول داده هر سال چهل و هشت بار

گندم از انبار بیت المال بفاطمه زهرا (ع) بدمد اعتراض کرد و گفت فاطمه جهل و همت بار گندم را میخواهد چه کند؟ اگر تو میخواهی برای او گندم بدهی هشت یا دهمار گندم برای تمام سال کافی است.

ابوبکر گفت که فاطمه زهرا (ع) تنها نیست و شوهر و چند فرزند دارد و فقط محتاج غذا نمیشد بلکه بچیزهای دیگر هم نیازمند است و من این گندم را با او میدهم که بتواند بعد از تأمین غذا، از مازاد گندم برای سایر احتیاجات خود استفاده نماید. اگر مستمری مزبور با سم فاطمه زهرا (ع) و فرزندان او بود بعد از وفات فاطمه (ع) تأدیبه میشد ولی چون مستمری را با سم فاطمه (ع) نوشته بودند پس از مرگ دختر پیغمبر تأدیبه نگردید. طوری علی (ع) از مرگ فاطمه زهرا (ع) متأثر بود که تا چندی هیچکس او را نمیدید. ولی (العباس) نزد علی (ع) میرفت و در صد برآمد که مناسبات علی (ع) و (ابوبکر) را اصلاح کند.

علی (ع) به العباس گفت تو میدانی که من با (ابوبکر) بیعت نخواهم کرد زیرا انتخاب او بست خلافت عادی نبوده است، العباس گفت تو میتوانی از بیعت کردن با (ابوبکر) خودداری کنی و در همین حال با او مناسبات حسنه داشته باشی. تو میدانی که من بیش از خود تو با فشاری میکردم که تو با بدجان شین پیغمبر بشوی ولی تو حرف مرا نپذیرفتی و هنگامی که پیغمبر حیات داشت نزد او رفتی تا اینکه تو را بطور علنی، در حضور همه بدجان شینی خود را انتخاب نماید.

من هم مثل تو با (ابوبکر) بیعت نکردم ولی میدانم که خلافت را بر این مرد تحمیل کردند. او نمیخواست خلیفه شود و بعد از مرگ پیغمبر از قبول مرتبه خلافت خودداری مینمود. لیکن با او گفتند که اگر خلیفه نشوی و دیگری بجای تو خلیفه شود اسلام سست خواهد شد و ممکن است که بین مسلمین جنگ برادر کشی در بگیرد. این بود که ابوبکر خلافت را پذیرفت.

اینک این مردم میخواهد برای توسعه اسلام کار بکنند و احتیاج بمردانی دلیر و لایق چون تو، یا علی، دارد و من ممتقدم که تو میتوانی خیلی به منظور او برای توسعه اسلام کمک نمائی و میدانم که هدف تو نیز این است. علی بن ابیطالب (ع) توصیه (العباس) را پذیرفت و روزی برای دیدن (ابوبکر) بمسجد مدینه آمد.

وقتی (ابوبکر) علی (ع) را دید از جا برخاست و بسوی او رفت و او را از دید گانش فرود ریخت و علی بن ابیطالب (ع) را در بر گرفت و بوسید و گفت یا علی، امروز چون تو در نزد من آمدی، بهترین روزهای عمر من است. آنگاه علی را نشانید و خود نشست و گفت یا علی من از کودکی تو را میشناسم و از همان موقع دوست می داشتم و بهر نسبت که بزرگ میشدی دوستی من نسبت بقو، قوت میگرفت. چون میدیدم که هر قدر بزرگتر می شوی شخصیت تو بزرگتر و شجاعتت بیشتر میشود.

من میدانستم در بین جوانان قبیله هاشم جوانی وجود ندارد که بتواند از حیث علم و متانت و وقار با تو برابری کند و در شجاعت اگر منحصر بفرد نبودی، در دین و اول دلیران اسلام بشمار

می آمدی. بعد، بر اثر بعضی از پیش آمدها کدورتی بین ما ایجاد شد پس از این که من خلیفه شدم تو تصور نمودی که حق تو را محسوب کرده ام. عده ای شاهد هستند و میداند که من نمی خواستم خلیفه شوم و میگفتم مردی چون من کوچکتر از آن است که بتواند بر جای مردی چون پیغمبر جلوس نماید و امور مسلمین را رتق و تقو کند. اما بمن گفتند و تاکید کردند که باید خلافت را بپذیرم تا اینکه امور مسلمین دستخوش هرج و مرج نگردد.

من هم پذیرفتم و از آن موقع تا کنون مشغول رتق و تقو امور مسلمین هستم. من نمی گویم که توانسته ام وظایف خلافت را آن طور که باید و شاید بانجام برسانم ولی میگویم که بقدر توانایی خود وظایف خلافت را بخوبی بانجام رسانیدم. با علی (ع) ما برنامه ای تهیه کرده ایم برای یک جنگ ده ساله با کفار. ما بدون منظور این برنامه را تدوین کرده ایم و قصد داریم اجرا کنیم. یکی توسعه اسلام و دیگری بکار گماشتن عده ای از مسلمین که در گذشته کار آن ها جنگ بود و کاری دیگر از آنان ساخته نیست و امروزه نمیتوانند مهاش زن ها و فرزندان خود را تأمین کنند. علی (ع) پرسید شما میخواهید با که بجنگید؟ (ابوبکر) گفت در درجه اول قصد داریم که با (بیزان تیوم) و ایران بجنگیم.

کشور شام در تصرف پادشاه (بیزان تیوم) است و ما تصمیم داریم که شام را از آن پادشاه بگیریم و هم چنین قصد داریم که کشور ایران را از پادشاه آن بگیریم و به قلمرو اسلام بضمیم کنیم. علی (ع) گفت فکری خوب است مشروط بر اینکه خرج بسیج قشون فراهم شود. (ابوبکر) گفت عده ای از مسلمین تهی دست هستند و برای قوت لایموت معطل می باشند ولی در عوض بازرگانان مائروت دارند و ما برای خرج قشون از آنها وام میگیریم بدون اینکه بیا بپردازیم زیرا ربا در اسلام حرام است. علی (ع) گفت من بازرگانان را می شناسم و می دانم که سهولت وام نخواهند داد.

من در آن روز که علی (ع) و ابوبکر حضور داشتند در مسجد مدینه بودم و مذاکره آن دورا می شنیدم و می دانستم که نظریه علی (ع) صحیح است و بازرگانان عربستان سهولت برای هزینه قشون وام نمی دهند و گرچه نمی توانند با بگیرند ولی خواهان مزایا خواهند بود. بزودی پیش بینی علی (ع) و من، جامه حقیقت پوشید چون بازرگانان بخلیفه گفتند که شروط دادن وام برای بسیج قشون اسلام از این قرار است:

۱ - قشون اسلام چند جنگ ها فاتح شود یا شکست بخورد (ابوبکر) یا هر کس که بجای او خلیفه می شود میباید طلب بازرگانان را بی کم و کاست از خزانه بیت المال بپردازد. (ابوبکر) گفت من خود این تمهید را می کنم ولی نمیتوانم برای خلیفه بعد، تکلیف معلوم نمایم. بازرگانان گفتند تو این وام را بنام خلیفه مسلمین از ما می خواهی نه باسم (ابوبکر) و مصرف آن هم هزینه قشون کفی مسلمین است. بنا بر این هر کس که بجای تو خلیفه شود می باید این وام را بی کم و کاست بماند بده نماید. (ابوبکر) ناگزیر، پیشنهاد بازرگانان را پذیرفت.

۲ - در تمام کشورهاییکه تحت تصرف اسلام درمی آید ، حق انحصار بازرگانی با بازرگانان عربستان است و بازرگانان محلی در آن کشورهاحق تجارت ندارندولی میتوانند سوداگر دست دوم وسوم بشوند سوداگر دست اول پیوسته بازرگانان عربستان خواهندبود . (ابوبکر) گفت اگر بازرگانان محلی مسلمان شوند وارد(امت) گردند چطور؟ آیدر آن صورت هم نباید به آزادی تجارت کنند؟ بازرگانان عربستان گفتند نه ای خلیفه . (ابوبکر) گفت این تکلیف که شما پیش پای من میگذارید يك تکلیف شاق می باشد . زیرا تمام مسلمین در هر نقطه که باشند حقوق مساوی دارند و یک بازرگان شامی یا ایرانی بعد از این که مسلمان شد حقوق مساوی است با یک بازرگان عرب . سوداگران عرب گفتند اگر بازرگانان کشورهای دیگر بدانند که بعد از این که مسلمان شوند حقوق آن ها مساوی خواهد بود با یک بازرگان عرب ، همه مسلمان خواهند شد . (ابوبکر) گفت اگر این چنین شود بسود اسلام است .

بازرگانان عرب گفتند ما سرمایه خود را به خلیفه می دهیم که صرف قشون کشی نماید و رباهم دریافت نمیکنیم بنا بر این باید سودی داشته باشیم تا اینکه سرمایه خود را که میباید صرف خرید و فروش کالا شود در دسترس خلیفه بگذاریم . سود ، اهمیت است که در کشورهای مفتوح بازرگانی دست اول در انحصار ما باشد و بازرگانان محلی اعم از اینکه مسلمان بشوند یا همچنان کافر بمانند بی بازرگانی دست دوم وسوم بسازند و (ابوبکر) چون احتیاج به پول بازرگانان داشت این شرط را نیز پذیرفت .

۳ - خرید و فروش دست اول غلام و کنیز در تمام کشورهای مفتوح میباید تحت انحصار بازرگانان عرب باشد . این شرط از طرف ابوبکر پذیرفته نشد و گفت لا اقل این قسمت را برای سوداگران محلی بگذارید و تحت انحصار خود در نیاورید . باری مسئله شرایط بازرگانان که پیش آوردن مسئله فرعی بود و خواستم نشان بدهم که پیش بینی علی (ع) و من ، در خصوص این که بازرگانان بدون دریافت سرمایه اوام نخواهند داد درست درآمد . در آن روز که علی (ع) و (ابوبکر) در مسجد مدینه مذاکره می کردند دنباله صحبت ، بین آن دو نفر از این قرار بود :

(ابوبکر) پر سید یا علی (ع) آیا تو حاضر هستی که با ما کمک کنی؟ علی (ع) گفت هر کمک که برای تقویت و توسعه اسلام از من بر آید خواهم کرد . آنوقت (ابوبکر) که متوجه شد علی (ع) حاضر است با او همکاری نماید در صدد بر آمد که مناسبات علی (ع) و عایشه را اصلاح کند و گفت : یا علی همانطور که کدورت گذشته بین من و تو رفع شد بهتر آن است کدورتی که بین تو و دخترم (عایشه) وجود دارد نیز رفع شود . علی گفت من نسبت بدختر تو عایشه کدورت ندارم ولی عمل او را رد میکنم . (ابوبکر) گفت آیا حاضر هستی که با او آشتی کنی؟ علی گفت نه چون گفتم که عمل او را رد میکنم .

(ابوبکر) گفت یا علی (ع) عملی که (عایشه) کرده و تو آن را رد میکنی چیست؟ علی گفت

خداوند گفته (و ازواجه امهاتکم) یعنی زن‌های پیغمبر مادران شما هستند مترجم) و عنوان رسمی هر يك از زن‌های پیغمبر (ام المؤمنین) است.

زوجه پیغمبر بعد از رحلت رسول‌الله نباید شوهر اختیار کند. چون اگر بایکی از مسلمین ازدواج نماید مثل این است که با پسر خود ازدواج کرده و هر گاه یکی از مردان مسلمان با او تزویج کند بدان میماند که آن مرد با مادر خود ازدواج نموده است.

(ابوبکر) از شنیدن آن سخن حیرت کرد و گفت یا علی (ع) از گفته تو پیداست که میخواهی بگوئی که (عایشه) برخلاف این دستور عمل کرده است علی (ع) جواب مثبت داد. (ابوبکر) گفت آیا تو میخواهی بگوئی که (ام المؤمنین) شوهر اختیار کرده است؟ علی (ع) گفت یا (ابوبکر) من مردی نیستم که غیبت کنم و مردی نیستم که عامل اشاعه رسوائی باشم و همین اکثفا مینمایم که بگویم (طلحه) را احضار کن و از او پرس که آیا این موضوع حقیقت دارد یا نه؟

(توضیح - این موضوع را که (کورت فریشلر) آلمانی از زبان مولای متقیان علی علیه السلام ذکر میکند بنده نشنیده‌ام لیکن بنده که مردی کم اطلاع هستم بر اخبار و احادیث اسلامی وقوف ندارم و برداشتمندان اسلامی است که اظهار نظر کنند آیا حضرت مولی این موضوع را گفته اند یا نه؟ - مترجم)

(ابوبکر) سکوت کرد و بعد سر برداشت و گفت: من در این خصوص تحقیق میکنم. بعد از این گفته علی (ع) از (ابوبکر) خدا حافظی کرد و از مسجد خارج شد. من از آن روز بیدم، مواظب بودم که بفهمم آیا (ابوبکر) از دخترش عایشه یا از (طلحه) راجع بان موضوع پرسش مینماید یا نه؟ ولی ابوبکر، از هیچ يك از آنها راجع باین مسئله تحقیق نکرد. در عوض به عایشه گفت بهتر آن است که با علی بن ابیطالب (ع) آشتی نماید. عایشه گفت ای پدر مگر آن رسوائی را که نام (صفوان بن معطل سهمی) در آن برده شده فراموش کرده‌ای؟

در آن موقع وقتی رسول‌الله با علی (ع) مشورت کرد و از او پرسید صواب دید تو در چیست علی در جوابش گفت عایشه را طلاق بده و من هرگز این موضوع را فراموش نخواهم کرد و اگر دیدی که بعد از مرگ پیغمبر بسوی علی (ع) رقتم و از او تقاضا کردم که جسد پیغمبر را با دست‌های خود بشوید و با (المیاس) بخواک بسپارد. برای این بود که آن روز، علی و (المیاس) و عده‌ای دیگر از مردان قبیله هاشم در تیمچه بازرگانان حضور بهم رسانند و علی (ع) بخلافت نرسد. بدین ترتیب اقدام (ابوبکر) برای این که علی (ع) و عایشه را آشتی دهد بی نتیجه ماند.

و جوهی که (ابوبکر) میخواست از بازرگانان عرب بگیرد بمصرف هزینه بسیج قشون رسید. مدت يك سال (خالد بن ولید) با عنوان فرماندهی سپاه اسلام مشغول بسیج قشون بود و

سربازان را تعلیم میداد و بعد از آن به خلیفه گفت که قشون اسلام برای جنگ آماده است. در آن قشون، فرماندهی يك قسمت را به (طلحه) واگذار کردند و سربازان (طلحه) همه شتر سوار بودند.

طبق معمول عده‌ای از زن‌های عرب میخواستند با شوهران خود بمیدان جنگ بروند. (ابوبکر) به هشتصدتن اذن‌نامه شوهرانشان جزو افسران یا افسران جزء بودند اجازه داد که با شوهران خود بسوی میدان جنگ عزیمت نمایند. ولی پادخواست عایشه برای اینکه با قشون اسلام بمیدان جنگ برود موقت نکرد و گفت تو (ام‌المؤمنین) هستی و نباید بمیدان جنگ بروی؟ چون اگر در جنگ اسیر شوی دردست دشمن يك گروه بزرگ خواهی شد و از آن گذشته حیثیت مسلمین متزلزل میشود.

وقتی (عایشه) به پدرش گفت که میل دارد بمیدان جنگ برود پدرش مخالفت کرد من حدس زدم که گفته علی (ع) صحیح است و عایشه همسر (طلحه) شده است.

(توضیح - موضوع ازدواج عایشه با (طلحه) مسئله‌ایست مورد تأمل و بنده نمیتوانم در این خصوص اظهار نظر کنم. در اینکه عایشه متحد سیاسی و نظامی (طلحه) و (زبیر) بود تردیدی وجود ندارد ولی بنده نشنیده و نخواندم که عایشه (طلحه) را بشوهری انتخاب کرده باشد - مترجم)

وقتی عایشه متوجه شد که پدرش میل ندارد که وی بمیدان جنگ برود نزد (ام‌سلمه) و (حفصه) که آن دو نیز (ام‌المؤمنین) بودند رفت و از آنها خواست که از خلیفه درخواست نمایند که با قشون اسلام بمیدان جنگ بروند تا اینکه خلیفه ناچار شود تقاضای او را هم برای رفتن بمیدان جنگ بپذیرد. ولی نه (ام‌سلمه) حاضر شد که توبه عایشه را بپذیرد نه (حفصه)

(عمر بن الخطاب) چگونه بخلافت رسید

بعد از اینکه قنون اسلام بفرماندهی (خالد بن ولید) بحرکت درآمد (ابوبکر) بیمار شد. مردم میدانستند که ابوبکر نه فقط هرچه از مال دنیا داشت در راه اسلام خرج کرد بلکه سلامتی خود را هم برای خدماتی که در راه پیشرفت اسلام برعهده گرفت از دست داد. بیماری (ابوبکر) یکتو نوع بیماری بود که در عربستان کمتر سابقه داشت و آن اینکه قلبش می‌طپید و بر اثر شدت طپش قلب نمیتوانست راه برود و گاهی حتی نمیتوانست بنشیند و مجبور بود که دراز بکشد.

پزشکانی که در مدینه بودند نتوانستند که خلیفه را معالجه نمایند و اطبای مکه هم از درمان آن مرد اظهار عجز کردند. گفته شد که در کشور مصر پزشکانی زبردست وجود دارند و از داروهای باخبرند که در عربستان یافت نمیشود یا اینکه پزشکان عرب از آنها اطلاع ندارند. این بود که در صدد برآمدند دو نفر پزشک را برای معالجه خلیفه از مصر بیاورند. اطبای مصری آمدند و شروع به معالجه ابوبکر نمودند.

در آغاز داروهای که اطبای مصری تجویز میکردند قدری مؤثر واقع گردید و از طپش قلب (ابوبکر) کاست. ولی بعد از داروهای آنها از بین رفت و هر قدر دارو برای خلیفه تجویز میکردند مؤثر واقع نمیشد.

طپش قلب (ابوبکر) طوری شدت میکرد که گاهی مدت دو روز نمیتوانست برخیزد و بنشیند یا راه برود و وقتی قلبش آرام میگرفت، بر میخاست و راه می‌رفت. ولی حتی هنگامی که نمیتوانست برخیزد بکارهای مسلمین بیت‌المال میرسید و گاهی من‌روزی چند بار نزد وی میرفتم و کارهای بیت‌المال را باطالعش میرسانیدم و کسب دستور میکردم.

(عایشه) با اینکه پدرش را دوست میداشت فکر جانشین او را میکرد و روزیکه من حضور داشتم گفت ای پدر، من امیدوارم که تو عمر دراز بکنی ولی شرط عقل این است که در فکر جانشین خود باشی. روزیکه تو از این دنیا بروی مردی خواهی بود سادتمند برای اینکه مستقیم به بهشت خواهی رفت و به پیغمبر ملحق خواهی شد ولی ماکه در این دنیا باقی

میانیم، بلا تکلیف خواهیم بود برای اینکه معلوم نیست که جانشین تو، که خواهد شد و تو قبل از اینکه به بهشت بروی باید جانشین خود را تعیین کنی.

(ابوبکر) گفت من برای خود جانشین تعیین نمیکنم. (عایشه) پرسید برای چه؟ (ابوبکر) گفت برای اینکه پیغمبر وقتی میخواست رحلت کند، برای خود جانشین تعیین نکرد و چگونه مردی چون من که لیاقت غلامی پیغمبر را نداشتم و ندارم برای خود جانشین تعیین کنم. (عایشه) گفت ای پدر، تو اگر برای خود جانشین تعیین نکنی بعد از اینکه به بهشت رفتی علی بن ابیطالب (ع) خلیفه خواهد شد. (ابوبکر) گفت من برای خود جانشین تعیین نمیکنم و بعد از مرگ من مسلمین هر کس را که اصلح دانستند بخلافت انتخاب خواهند کرد.

پزشکانی که از مصر برای معالجه (ابوبکر) آمده بودند مراجعت کردند. بعد از رفتن آنها مدت چند روز حال (ابوبکر) بالنسبه خوب بود و عایشه هم دیگر راجع به جانشین (ابوبکر) چیزی به پدرش نگفت. اما بعد طپش قلب خلیفه عود کرد و باز او را مجبور نمود که دراز بکشد. عایشه وقتی دید که پدرش حاضر نیست که برای خود جانشینی تعیین نماید، از عده‌ای از مردان بانفوذ اسلام دعوت کرد که بمنوان عبادت بر بالین خلیفه حضور بهم رسانند و او را وادار کنند که جانشین خود را معین نماید.

روزی که مردان بانفوذ اسلام در خانه ابوبکر و بر بالین او حضور یافتند من هم آنجا بودم و تمام کسانی که حضور داشتند می گفتند که (ابوبکر) باید برای خود جانشین تعیین کند و اگر جانشین خود را معین ننماید هر گاه زندگی را بدرود بگوید بین مسلمین اختلافی بزرگ بوجود خواهد آمد که منجر به جنگ برادر کشی خواهد شد. من نیز همین عقیده را داشتم و پیش بینی میکردم که اگر (ابوبکر) بدون تعیین جانشین زندگی را بدرود بگوید بعد از او، ممکن است که اختلاف مربوط با انتخاب خلیفه بقدری شدید شود که بین مسلمین جنگ برادر کشی آغاز گردد.

بعد از رحلت پیغمبر با اینکه از طرف رسول الله جانشین انتخاب نشد جنگ برادر کشی در گرفت. زیرا هنوز مسلمین اندر زهای پیغمبر را بخاطر داشتند و حتی میتوانم بگویم که حضور پیغمبر را بین خود حس می کردند و دیگر این که اکثر مسلمین با انتخاب (ابوبکر) بسمت خلیفه موافقت نمودند. ولی اگر (ابوبکر) بدون تعیین جانشین، زندگی را بدرود می گفت مسلمان ها که دیگر حضور پیغمبر را بین خود احساس نمی کردند دو چار اختلاف شدید می شدند و چون همه نمی توانستند راجع بیک نفر توافق نظر حاصل نمایند دست به شمشیر میبردند و خون هم را میریختند. ولی اگر (ابوبکر) که بین مسلمان ها نفوذ و احترام داشت يك نفر را بجانشینی خود انتخاب میکرد بعد از مرگش همه مجبور می شدند که وی را خلیفه بدانند و اوقسمتی از مسلمین با خلافت او موافق نباشند.

با این که در آن روز کسانی که در خانه (ابوبکر) حضور داشتند اسرار کردند که خلیفه جانشین خود را تعیین کند (ابوبکر) پیشنهاد آنها را نپذیرفت و جوابی را که به (عایشه) داد تکرار نمود و گفت پیغمبر برای خود جانشین تعیین نکرد و چگونه من میتوانم برای خود جانشین تعیین کنم. کسانی که بر حسب دعوت و تأکید (عایشه) آمده بودند تا اینکه (ابوبکر) را وادار به تعیین جانشین نمایند وقتی دیدند که خلیفه استنکاف میکند برخاستند و رفتند. در روزهای بعد من هر روز به منزل خلیفه میرفتم و کارهای بیت المال را باطلاحش میرسانیدم و از او کسب دستور مینمودم. دیگران هم که مهد دار کارهای مربوط به مسلمین بودند به خانه خلیفه می آمدند و کسب دستور می کردند.

بیماری (ابوبکر) آن بار طولانی تر از دفتاب قبل شد و من هر روز که برای کسب دستور به خانه اش میرفتم او را ضعیف تر می یافتم. در روز چهاردهم بیماری خلیفه، که روزیکشنبه بود من چون کاری نداشتم به خانه (ابوبکر) رفتم. ولی خود او غلامی را فرستاد و مرا احضار کرد و دانستم که کاری مهم با من دارد. وقتی که وارد اطاق شدم که خلیفه در آن دراز کشیده بود وی متوجه ورود من نشد و من آهسته بوی نزدیک شدم و مشاهده کردم که چشم هایش بسته است. برای اینکه ابوبکر را متوجه ورود خود کنم سرفه کردم. (ابوبکر) از صدای سرفه من چشم گشود و گفت خوب شد که آمدمی و من بیم داشتم که قبل از آمدن تو از این جهان بروم زیرا رفتن من نزدیک شده است. سپس گفت کافذ و قلم و دوات حاضر کن و آنچه میگویم بنویس. من با سرعت کافذ و قلم و دوات حاضر کردم و کنار خلیفه بر زمین نشستم و خلیفه چنین گفت: (بسم الله الرحمن الرحیم - این است وصیت نامه ابوبکر فرزند (ای قحانه) راجع به جانشین او و اینکه که مرگ خود را نزدیک می بیند از تمام مسلمین درخواست مینماید که پس از مرگ وی...) وقتی کلام ابوبکر باینجا رسید سکوت کرد و چشم هایش بسته شد. من متوجه گردیدم که خلیفه قصد دارد جانشین خود را تعیین نماید اما در همان موقع که مینماید اسم جانشین خود را بر زبان بیاورد سکوت کرد. من چند دقیقه مبر کردم تا اینکه خلیفه چشم بگشاید و کلام خود را تمام کند. ولی (ابوبکر) چشم نگشود. با اینکه حدس میزدم که خلیفه دوچار اغماز شده چون موضوع جانشین ابوبکر با اهمیت بود چند مرتبه سرفه کردم و باز خلیفه چشم نگشود.

(عایشه) وارد اطاق شد و از من پرسید پدرم با تو چکار دارد؟ گفتم او میخواست جانشین خود را تعیین کند و بمن گفت که کافذ و قلم و دوات حاضر نمایم و بعد شروع به تقریر کرد و من هم نوشتم ولی موقعی که مینماید اسم جانشین خود را مینماید چشم فرو بست: (عایشه) بطرف پدر خود رفت و دست بر صورتش کشید و سر روی سینه اش نهاد و خواست که او را بحال بیاورد لیکن نتوانست. آنگاه بمن نزدیک گردید و آهسته گفت ممکن است که دیگر پدرم

بحال نباید وزندگی را بدرود بگوید. آنگاه آنچه را من نوشته بودم خواند و گفت بنویس (پس از مرگ وی عمر بن الخطاب را خلیفه خود بدانتند و یا او بیعت و از وی اطاعت کنند) من در نوشتن تردید کردم و (عایشه) گفت چرا مطلبی واسم (عمر بن الخطاب) را نمی نویسی؟ گفتم من نمی دانم که آیا خلیفه موافق است عمر بن الخطاب را جانشین خود کند یا نه؟ و شاید بدتر بخواهد دیگری را جانشین خود نماید.

(عایشه) گفت من بتو اطمینان میدهم که اگر پدرم هوش و حواس می داشت و میتوانست حرف بزند نام (عمر بن الخطاب) را بر زبان می آورد. چون از روزیکه قدرت حرکت را از دست داده، من هر روز راجع به (عمر بن الخطاب) با او صحبت کردم و گفتم تنها کسی که بعد از او می تواند از اختلاف و تشتت مسلمین جلوگیری نماید (عمر بن الخطاب) است. گفتم من حرف تو را می پذیرم و تصدیق می کنم که راست می گوئی و هر روز راجع به (عمر بن الخطاب) با پدرت صحبت کرده ای. ولی صحبت کردن تو با او دلیل بر این نمی شود که پدرت قصد داشته (عمر بن الخطاب) را جانشین خود نماید. عایشه گفت من به (رسول الله) سوگند یاد میکنم که اگر پدرم می توانست حرف بزند نام (عمر بن الخطاب) را بر زبان می آورد و او را بجانشینی خود انتخاب مینمود.

وقتی (عایشه) به (رسول الله) سوگند یاد کرد من متوجه شدم که راست می گوید. زیرا با اینکه من عایشه را می شناختم و بخصوصیات روحی او آشنا بودم می دانستم که پیغمبر را دوست میداشت و مثل تمام مسلمین برای (رسول الله) قائل با احترامی زیاد است و بمذوخ، بنام رسول الله سوگند یاد نمی کند. این بود که اسم (عمر بن الخطاب) را در آن کاغذ نوشتم و وصیت نامه (ابوبکر) را بطوریکه عایشه گفت تکمیل کردم.

همینکه وصیت نامه تکمیل شد (ابوبکر) چشمها را گشود و مرا سدا زد و گفت: من مغفول نویسانیدن وصیت نامه خود بودم و میخواستم جانشینم را تعیین نمایم ولی خداوند روح مرا احضار کرد و من به بهشت رفتم و در آنجا متوجه شدم که وصیت نامه من ناقص است زیرا من اسم جانشین خود را نبرده بودم و از بهشت مراجعت کردم تا نام جانشین خود را ذکر کنم. گفتم ای خلیفه، بعد از اینکه تو چشمها را فرو بستنی من بر حسب گفته ام المؤمنین (عایشه) وصیت نامه تو را تکمیل کردم واسم (عمر بن الخطاب) را در آن نوشتم. (ابوبکر) گفت خداوند بتو برکت بدهد که شخصی را در وصیت نامه نوشتی که من میخواستم او را جانشین خود کنم و اینک آن چه را که نوشته ای برای من بخوان. من متن وصیت نامه را برای (ابوبکر) خواندم و خلیفه گفت مهر مرا از بالای سرم بردارد و وصیت نامه را مهر کن.

من مهر خلیفه را برداشتم و وصیت نامه را مهر کردم و بعد قلم را به ابوبکر دادم تا اینکه وصیت نامه اش را امضاء کند. آنوقت خلیفه بمن گفت غلام مرا سدا بزن که اینجا بیاید. پس از اینکه

غلام وارد اطاق گردید (ابوبکر) گفت بخانه (عمر بن الخطاب) برو و با ابوبکر که بدون يك لحظه درنگ اینجا بیاید و مرا ببیند و بگو که اگر تأخیر کنی ممکن است موفق بدیدن من نشود و هر گاه در خانه نبود در مسجد یاد بازار او را پیدا کن و پیغام مرا بوی برسان.

غلام برای اجرای امر خلیفه بیرون دوید و من که وصیتنامه خلیفه را نوشته بودم و دیگر کاری نداشتم گفتم آیا خلیفه اجازه میدهد به بیت المال بر گردم. خلیفه گفت اینجا باش تا (عمر بن الخطاب) بیاید و تو را ببیند و بفهمد که وصیت نامه مرا نوشته ای. من سیر کردم تا اینکه (عمر بن الخطاب) بیاید. در حالی که مامنتظر آمدن (عمر) بودیم گروهی از مسلمین مقابل خانه (ابوبکر) جمع شدند. علت اجتماع آنها این بود که غلام (ابوبکر) که میباید نزد (عمر بن الخطاب) برود و پیغام خلیفه را با او برساند هر کس که میرسد میگفت که (ابوبکر) در شرف نزاع است و مرا بدنیاال (عمر بن الخطاب) فرستاده و گفته هر گاه (عمر) تأخیر کند او را نخواهد دید چون زندگی را بدرد خواهد گفت. مردم نیز آنچه از غلام شنیده بودند بدیگران گفتند و خیر نزاع (ابوبکر) در شهر منتشر شد و کسانی که کاری ضروری نداشتند از مسجد و بازار و جاهای دیگر براه افتادند و مقابل خانه (ابوبکر) اجتماع نمودند.

وقتی (عمر) وارد خانه خلیفه شد (ابوبکر) بمن گفت وصیت نامه ای را که نوشته ام بخوان من وصیت نامه را خواندم و (عمر) بعد از اینکه شنید که (ابوبکر) او را بستم جاننشین خود تعیین کرده حیرت نمود. من فهمیدم که حیرت (عمر بن الخطاب) حقیقی است و (عایشه) با این که هر روز راجع به (عمر بن الخطاب) با پدرش صحبت میکرد و میگفته که باید او را جاننشین خود کند با خود (عمر) در آن خصوص مذاکره نکرد و (عمر بن الخطاب) نسبت بان موضوع سابقه ذهنی نداشت، و اگر سابقه ذهنی میداشت حیرت نمیکرد زیرا (عمر) مردی نبود که احساسات مصنوعی از خود بروز بدهد و هر چه میگفت با درجه اش دیده میشد عقیده باطنی اش بود.

(عمر بن الخطاب) از قبول خلافت امتناع کرده گفت من حاضر نیستم که خلیفه شوم. (ابوبکر) گفت یا (عمر) من نه فرست دارم که با تو بحث کنم نه توانایی من اجازه میدهد که صحبت طولانی نمایم. من میفهمم که مرگم نزدیک است و در این موقع مجالی برای گفتگوی طولانی نیست. همینقدر بگویم اگر تو، خود را مسلمان و از خدمتگزاران پیغمبر میدانم باید خلافت را بپذیری و بعد از مرگ من عهد دار امور مسلمین شوی و لو خلافت بر خلاف مصلحت قلبی تو باشد یا تو آن را یک وظیفه شاق بدانی.

من بعد از اندیشه طولانی تو را برای جاننشینی خود انتخاب کرده ام زیرا فهمیدم صفاتی که باید در یک خلیفه جمع باشد در تو هست. تو مردی صریح اللهجه و دلیر و بی طمع و باتقوی هستی و در مسلمین هم نفوذ داری و مردم آنچه میگوئی میپذیرند و اگر نخواهی بعد از مرگ من عهد دار خلافت شوی مانند قصور در خدمتگزاری نسبت به پیغمبر اسلام است که تو آن همه او را دوست

میداشتی. ای (عمر بن الخطاب) برای من سوگند یاد کن که در دوره خلافت کاری نکنی که (رسول الله) نمیخواست بکند و هر چه (رسول الله) گفت بموقع اجرا بگذاری.

(عمر بن الخطاب) طبق گفته (ابوبکر) سوگند یاد کرد. آنگاه خلیفه چون میدانست که مسلمین مقابل خانه او اجتماع کرده اند از (عمر) و (عایشه) ومن خواست که او را بلند کنیم و بطرف پنجره ببریم تا از آن جا بتواند با مردم صحبت کند. ماسه نفر (ابوبکر) را بلند کردیم و بطرف پنجره بردیم. (ابوبکر) خطاب به مسلمین گفت ایها الناس، مرك من نزدیک است ومن یزودی ازین شما خواهم رفت و برای اینکه امور مسلمین بعد از مرك من، معوق و معطل نماند من یک مسلمان شایسته و با ایمان و باتقوی را بچانه بینی خود انتخاب کرده ام و او (عمر بن الخطاب) میباشد و شما باید بعد از مرك من او را خلیفه خود بدانید و از دستورهای او اطاعت کنید. مردم جواب دادند که ما از دستورهای (عمر بن الخطاب) اطاعت خواهیم کرد. بعد از این گفته، ما (ابوبکر) را از پنجره دور کردیم و بجایش برگردانیدیم که استراحت نماید.

خلیفه مسلمین مرتبه دیگر هم از حال رفت و پس از اینکه چشم گشود پرسید رسول الله در چه روز زندگی را بدرود گفت. (عایشه) جواب داد ای پدر رسول الله روز دوشنبه زندگی را وداع گفت. ابوبکر گفت امروز یکشنبه است و فردا دوشنبه، خدا را شکر میکنم که من روزی دنیا را وداع خواهم گفت که رسول الله نیز در آن روز رحلت نمود. صبح روز بعد که بامداد دوشنبه بود (ابوبکر) اولین خلیفه مسلمین چشم از جهان فرو بست.

عمر در منتهای سادگی وارد بیت المقدس شد

چیزهایی که تا اینجا گفتم مطالبی بود که ضمن تحقیق از دیگران راجع به عایشه از آنها شنیدم. اینک من که (ثابت بن اریطاه) هستم میخواهم قسمتی از خاطرات خود را بیان کنم. موقعی که (ابوبکر) خلیفه اول تصمیم گرفت که قشونی بسیج کند و برای جنگ بفرستد تا اسلام را توسعه بدهد و هم کسانی را که حرفه آنها جنگ بود بکار مشغول نماید من مردی بودم جوان و هیجده ساله و هنگامیکه قشون اسلام برافزاد که بجنگ رومیان برود من که افسر بودم با آن قشون بفرماندهی (خالد بن ولید) برافزادم تا اینکه در جنگ شرکت کنم و شام را ببینم و بخصوص شهر دمشق را که میگفتند زیباترین شهرهای مشرق است ببینم.

از رسول الله حکایت میکنند که روزی منیاب لطفیه گفته بود که من قدم بشهر دمشق نمیگذارم زیرا انسان بیش از یک مرتبه وارد بهشت نمیشود و اگر وارد دمشق شدم از ورود ببهشت خدا محروم خواهم گردید. مرحله اول جنگ ما پارومیان این بود که شام را از رومیان بگیریم و دست پادشاه روم موسوم به (هرقل) را از شام کوتاه کنیم. وقتی قشون اسلام وارد شام (سوریه) شد دانستیم که سکنه شام و بخصوص اقلیت های مذهبی آنها از ورود ما خرسند هستند و اقلیت های مذهبی مسیحی و بخصوص نستوری ها در کلیساهای خود برای پیروزی قشون اسلام دعا میکردند زیرا میدانستند که اگر قشون اسلام فاتح شود و شام از جنگ پادشاه روم بیرون بیاید دیگر در فشار نخواهند بود.

پادشاه (روم) که موسوم بود به (هرقل) نستوری ها را با سخت ترین شکنجه ها بقتل میرسانید و حتی توبه آنها را نمیپذیرفت و میگفت که نستوری مرتد است و توبه مرتد پذیرفته نمیشود. سکنه شام هم از ورود قشون اسلام شادمان بودند برای اینکه میدانستند که اسلام دینی است که اساس آن بر مساوات تمام مسلمین استوار گردیده و در امت اسلامی هیچکس بر دیگری مزیت ندارد و هیچ نوع مالیات غیر از زکوة و خمس از مسلمین دریافت نمیشود آنهم بشرط داشتن بضاعت و افرادی بضاعت از پرداخت زکوة و خمس معاف هستند. اما در شام محصلین مالیات که از طرف پادشاه روم مأمور بودند که از مردم مالیات بگیرند یگانه شتر مؤدی مالیات را بزور از

وی میگریختند و میبردند و اگر در صدد ممانعت بر میآمد بعنوان اینکه باغی استوی را بقتل میرسانیدند.

بعد از اینکه قشون اسلام بفرماندهی (خالد بن ولید) وارد سوریه شد گروه گروه از سکنه محلی و بخصوص آنهائیکه بزبان عربی تکلم میکردند مسلمان شدند. تمام دختران جوان شام که مسلمان شده بودند میخواستند که با افسران و سربازان قشون اسلام ازدواج نمایند ولی ما چون در حال جنگ بودیم و در یک نقطه استقرار نداشتیم نمیتوانستیم زن بگیریم و بعضی از افسران هم زنهای خود را از عربستان آورده بودند. پادشاه (روم) برای جنگ با ما عده‌ای از سربازان مزدور خارجی یعنی غیر رومی را بمیدان فرستاده بود. سربازان مزبور از اقوام فرنگی و ایتالیائی و بلناری بشمار میآمدند و همه ساز و برگ خوب داشتند ولی نمیتوانستند در قبال دلیری سربازان اسلام پایداری نمایند.

سربازان مزدور پادشاه (روم) فقط برای مزدی که از پادشاه میگریفتند میجنگیدند در صورتیکه ما برای این میجنگیدیم که بی‌هشت برویم. حتی آن دسته از سربازان اسلام که مسلح شوری وسیله اعاشه آنها بود میدانستند که اگر کشته شوند به بی‌هشت میروند و لذا از مرگ بیم نداشتند. در هر نقطه که سربازان اسلام فاتح میشدند برات آزادی پیروان مذاهب توحیدی صادر میگردد و از آن پس هیچکس بمسیحیان و کلیمیان کاری نداشت و آنها را مجبور نمیکرد که دین اسلام را بپذیرند.

هر کس که میخواست مسلمان شود به طیب خاطر مسلمان میشد و آنهائی که نمیخواستند مسلمان شوند آزادانه بتکالیف مذهبی خود عمل میکردند و فقط هر سال مالیاتی که مبلغ آن کم بود بمسلمین میپرداختند.

(ابو عبیده) که معاون (خالد بن ولید) و فرمانده دوم قشون اسلام بود برای اینکه دشمنان پادشاه (روم) را متحد کند شماری ابداع کرد که این است: (رومیها دزد هستند). این سدا در هر جا که بگوش میرسید دشمنان پادشاه روم اطراف گوینده جمع میشدند و طرفداران مسلمین روز و شب بوسیله این اشعار یکدیگر را میشناختند. پادشاه (روم) داماد خود را که مردی با اسم (امانوئل) بود بچنگ ما فرستاد ولی ما در یک جنگ که دودوز طول کشید او را شکست دادیم. (امانوئل) در میدان جنگ تماشاچی بود و از سرتاپا، لباس آهن در برداشت و حتی اسب خود را آهن پوش کرد که مجروح و مقتول نگردد.

ما بیرت می کردیم که آن مرد که سراپا لباس آهنین پوشیده چگونه می تواند دستها و پاهاى خود را تکان بدهد. عده‌ای از سربازان اسلام فیر از شمشیر هیچ سلاح نداشتند و اکثر سربازان ما فاقد منفر و زره بودند تا چه رسد بلباس آهنین. خود من یا این که افسر بودم فقط زرهی پوشیده بودم و منفر نداشتیم و سلاحم يك شمشیر و يك نیزه بود. ما با این که لباس آهنین

نداشتیم بر افسران رومی که دارای لباس آهنین بودند قلبه کردیم و (اما نول) داماد پادشاه روم پس از این که شکست قشون خود را دید گریخت و جان بدر برد.

بعد از آن جنگ شهر دمشق سقوط کرد و بتصرف قشون اسلام درآمد و (خالد بن ولید) چون می باید به عربستان برگردد فرماندهی قشون را به (ابوعبیده) وا گذاشت و از شام خارج شد. اولین کار (ابوعبیده) بعد از این که وارد دمشق گردید این بود که بوسیله جارجی ها، جار زد که از آن روز، هر گونه مالیات که مردم می برداختند ملغی است و در دمشق و سایر نقاط شام که تحت اشغال قشون اسلام است هیچ نوع مالیات از کسی گرفته نخواهد شد جز مالیاتی قلیل که هر سال پیروان مذاهب توحیدی که نخواهند مسلمان شوند، باید بپردازند و برای اولین بار بعد از مدتی طولانی، روحانیون کلیسی و نستوری که جرئت نمی کردند از خانه های خود بیرون بیایند در معا بردمشق دیده شدند.

بعد از اینکه دمشق بتصرف مسلمین درآمد (هرقل) پادشاه روم فکر کرد که از (بیزان تیوم) که پایتخت او بود خارج شود و به شام بیاید تا اینکه بتواند از آن کشور دفاع کند و نگذارد که مسلمین، سراسر شام را بتصرف در آورند. (هرقل) پادشاه روم بعد از اینکه وارد شام شد در شهر (اتاکیه) مأوی گرفت و در آنجا جنگ را اداره میکرد و معلوم شد که میترسد خود بمیدان کارزار بیاید که مبادا مجروح یا مقتول یا اسیر شود. طوری سکنه سوریه و اقلیت های مذهبی از (هرقل) نفرت داشتند که آمدن آن مرد به شام بجای اینکه مردم را متمایل با و نماید برعکس نفرت سکنه آن کشور را از (هرقل) و رومی ها زیادتر نمود و در همه جا شمار (رومی ها دزد هستند) بگوش میرسید.

(هرقل) به اسقف مسیحی (بیزان تیوم) سپرد کاری بکند تا اینکه (نستوری) ها را جلب نماید و آنها را وادارد که علیه مسلمین وارد جنگ شوند اما نستوری ها چنان از پادشاه روم و رومی ها نفرت داشتند که دعوت اسقف مسیحی (بیزان تیوم) را نپذیرفتند. بعد از چند جنگ سخت چون قشون اسلام به (اتاکیه) نزدیک شد (هرقل) از بیم گرفتار شدن سوار کشتی خود گردید و گریخت و هنگامی که کشتی او از ساحل اتاکیه دور میشد لحظه بلحظه میگفت افسوس بر تو ای سوریه. (هرقل) خیلی میل داشت در موقع خروج از اتاکیه سراسر آن شهر را مورد یقما قرار دهد و اموال مردم را بتاراج ببرد و باین ترتیب زیاد به (بیزان تیوم) مراجعت نماید ولی از خشم مردم میترسید و میدانست که هر گاه مبادرت به یقما نماید سکنه شهر، علیه او قیام خواهند کرد و اگر بوی دسترسی داشته باشند بقتلش خواهند رسانید. تنها چیز گران بها که (هرقل) هنگام خروج از (اتاکیه) با خود برد عبارت بود از صلیبی که حضرت عیسی را بر آن کوبیدند و صلیب مزبور نزد مسیحیان خیلی محترم و دارای جنبه تقدس است. شام تقریباً بهسولت نصیب مسلمین شد ولی جنگها در فلسطین، مدت سه سال طول کشید. علتش این بود که فلسطین مرکز اصلی مسیحیت بشمار می آمد

و در آنجا قلاع مستحکم وجود داشت و قشون اسلام مجبور بود که قلاع متین را یکی بعد از دیگری مورد محاصره قرار بدهد و تصرف نماید.

بعد از مدت سه سال که ما مشغول جنگ بودیم عاقبت توانستیم که شهر بیت المقدس را که نزد مسلمین نیز مانند مسیحی‌ها محترم است مسخر نماییم. بمناسبت سقوط شهر بیت المقدس لازم است موضوعی را که خود شاهد آن بودم بیان کنم و آن ورود (عمر بن الخطاب) به بیت المقدس است.

بعد از اینکه (ابوبکر) زندگی را بدرود گفت بطوری که همه میدانند (عمر بن الخطاب) جانشین ابوبکر و خلیفه مسلمین گردید. چون گزارش‌های مربوط به جنگ‌ها بطور منظم با اطلاع (عمر بن الخطاب) میرسید او مطلع شد که بزودی بیت المقدس سقوط خواهد کرد. (عمر بن الخطاب) چون میدانست که شهر (بیت المقدس) شهر پیغمبران است و عده‌ای کثیر از انبیای قوم اسرائیل در آن شهر بسر میبرده‌اند بهتر آن دانست که هنگام سقوط شهر اولین کسی که وارد بیت المقدس میشود خلیفه اسلام باشد.

(عمر بن الخطاب) ابوسفیان و پسرش معاویه را پیشاپیش بسوی بیت المقدس فرستاد تا اینکه تصمیم خلیفه مسلمین را بفرمانده قشون اسلام ابلاغ نمایند و از آن گذشته (عمر بن الخطاب) قصد داشت که (ابوسفیان) را والی شام نماید. (طبق روایت دیگر ابوسفیان و معاویه با خود عمر بن الخطاب به بیت المقدس رسیدند - مترجم).

روزی که میباید عمر بن الخطاب وارد بیت المقدس شود ما انتظار ورود خلیفه را میکشیدیم و تا آن روز هیچ‌یک از مسلمین قدم بدرون شهر نگذاشته بودند ولی شهر مزبور مقاومت نمی‌کرد و اسقف بزرگ بیت المقدس موسوم به (سوفر و نیوس) اطلاع داده بود که برای پذیرایی از خلیفه مسلمین آماده است. بن (عمر بن الخطاب) را دیده بودم و وی را میشناختم و انتظار داشتم که خلیفه اسلام با عده‌ای از ملازمان همه سوار بر شترهای گران قیمت از راه برسند. ولی دیدم که یک شتر سوار نمایان شد، و مردی که افسار شتر را برداشته نهاد است با شتر نزدیک میشود.

من نمیتوانستم باور کنم که یکی از آن دو نفر، که سوار بر شتر و پیاده هستند خلیفه اسلام باشد و تصور مینمودم که آن دو، رهگذر هستند و موکب خلیفه اسلام هنوز نمایان نشده است. ولی وقتی آن دو نزدیک شدند من با حیرتی زیاد مشاهده کردم آنکه پیاده است و افسار شتر را برداشته نهاد (عمر بن الخطاب) میباید ولی نتوانستم مردی را که بر چهار شتر نشسته بود بشناسم.

خورجینی بر پشت شتر دیده میشد که من بعد دانستم در یک لنگه آن حرما وجود دارد و در لنگه دیگر گندم برشته. يك شتر آب هم از جهاز شتر آویخته بود. (ابوعبیده) فرمانده قشون اسلام و (ابوسفیان) و پسرش معاویه و عده‌ای از افسران قشون از جمله من خلیفه را استقبال کردیم و (ابوعبیده) گفت ای خلیفه، برای چه بمن اطلاع ندادی تا برایت اسب بفرستم و سوار

براسب با پنجا برسی. (عمر بن الخطاب) گفت من احتیاج یاسب ندارم و همین شتر برای راه پیمایی من کافی است. (ابوعبیده) گفت برای چه پیاده راه پیمایی میکنی؟ (عمر بن الخطاب) جواب داد بارشتر سنگین است زیرا آذوقه و آب و وسائل سفر ما را حمل مینماید و ما اگر دو تفری سوارشتر شویم شتر از فرط سنگینی بار از پا در میآید. این است که بنوبه سوارشتر میشویم و هر وقت من خسته میشوم خادم من از شتر فرود میآید و من جای او را میگیرم و برعکس.

در حالیکه (عمر بن الخطاب) صحبت میکرد (ابوسفیان) لباس کهنه و خاک آلود (عمر) را از نظر میگردانید و گفت ای خلیفه تو امروز باید وارد بیت المقدس شوی و تمام سکنه شهر آماده هستند تا خلیفه مسلمین را ببینند و (سوفرونیوس) اسقف شهر با تمام روحانیون از شهر خارج خواهند شد و باستقبال تو خواهند آمد. در این شهر مردم برای تظاهر بزرگان خیلی قائل با اهمیت هستند و عادت کرده اند که پیوسته بزرگان را با لباس گران بها و زیبا ببینند و وقتی (سوفرونیوس) و روحانیون مسیحی از شهر برای استقبال تو خارج شوند خواهی دید که همه لباسهای گران بها و زربفت در بردارند و کلاههای زرین بر سر نهاده اند و شایسته نیست که تو با این جامه کهنه و خاک آلود با آنها برخورد کنی.

(ابوعبیده) گفت ضمن فحاشی جنگی که نصیب ما گردیده مقصداری لباس گران بها بپوشیت گرفته شده و خلیفه میتواند در بین آنها لباسی را که متناسب با اندامش باشد انتخاب کند. (ابوسفیان) گفته (ابوعبیده) را تایید کرد و گفت خلیفه باید لباسی را انتخاب کند که متناسب با مرتبه و مقام او باشد. (عمر بن الخطاب) گفت ای (ابوسفیان) این حرف درازن و یک مسلمان نسبت به مسلمان دیگر، مرتبه و مقام ندارد و همه مسلمین مساوی هستند. من اگر لباس گران بها بپوشم و غذای لذیذ و گران قیمت بخورم، علاوه بر اینکه خود از شرایط مستقیم منحرف خواهم گردید برای مسلمین هم سرمشقی ناپسند خواهم بود. زیرا مسلمانها وقتی ببینند که خلیفه جامه گران بها میپوشد و غذای گران قیمت و لذیذ میخورد از او سرمشق خواهند گرفت و آنها نیز میخواهند جامه گران بها بپوشند و غذای لذیذ بخورند و تجمل دوسنی و تن پروری جانشین زندگی کنونی امت اسلام خواهد شد.

توای (ابوسفیان) مطابق روش خود زندگی کن و من هم مطابق روش خود زندگی میکنم. تو با این که جامه های گران قیمت میپوشی و اغذیه لذیذ میخوری تا امروز، مورد ایراد من قرار نگرفته ای که چرا تجمل را دوست میداری و شکم پرستی هستی و لذاتو هم در کار من مداخله نکن و بگذار که من هر طور که میل دارم زندگی کنم. آن وقت (عمر بن الخطاب) آماده شد که وارد شهر بیت المقدس گردد.

(سوفرونیوس) اسقف بزرگ شهر با جماعتی از روحانیون که همه لباسهای فاخر و زربفت در بر و تاجهای زرین بر سر داشتند از شهر خارج شدند. منظره روحانیون مسیحی با

آن لباسهای گرانبها و زیبا دیدنی بود (عمر بن الخطاب) در همان نقطه که با ابوسفیان و (ابوعبیده) و دیگران صحبت میکرد استاد و طرف روحانیون مسیحی نرفت بلکه آنها بسوی وی آمدند و وقتی فهمیدند که (عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین و آن مرد غبار آلود است که یک ردای پشمی کهنه در بر دارد نتوانستند از ابراز حیرت خودداری کنند ولی (سوفرونیوس) زود بر حیرت خود غلبه کرد و طرف (عمر بن الخطاب) رفت و با و خیر مقدم گفت . با اینکه (عمر) جز یک ردای پشمی کهنه لباسی در بر نداشت چون دارای قامتی بلند بود، من او را کنار روحانیون مسیحی باشکوهتر از آنها میدیدم.

وقتی (عمر) وارد بیت المقدس شد، تمام سکنه شهر، در دو طرف معابر ازدحام کرده بودند تا اینکه خلیفه مسلمین را ببینند و من که با (عمر) وارد شهر شدم دیدم که در تمام چهره ما آثار تعجب از مشاهده خلیفه دوم آشکار است. ولی آن تعجب، ناشی از تحلیل بوده تحقیر. مردم شهر وقتی قامت بلند (عمر بن الخطاب) و لباس کهنه و خاک آلود او را میدیدند میفهمیدند که برتری خلیفه مسلمین مربوط است به شخصیت او نه لباسش. بهمین جهت وی با آن لباس کهنه بعنوان فاتح وارد شهر (بیت المقدس) میشود (سوفرونیوس) و سایر روحانیون با البسه فاخر بعنوان شکست خورده از خلیفه مسلمین استقبال مینمودند .

سکنه بیت المقدس میفهمیدند که یکی از علل پیروزی مسلمین آن است که خلیفه آنها آنطور ساده زندگی می کند و لباس کهنه می پوشد و بدون تجمل مسافرت می نماید و اگر خلیفه مسلمین مردی بود چون (هرقل) پادشاه روم، یا مثل (سوفرونیوس) پیشوای بزرگ بیت المقدس و با تجمل زندگی میکرد و البسه فاخر می پوشید و اغذیه لذیذ می خورد و روی بستر پر تیان استراحت مینمود مسلمین نمی توانستند آن پیروزی را تحصیل نمایند. (عمر بن الخطاب) بر اهنگامی (سوفرونیوس) در حالیکه (ابوعبیده) و (ابوسفیان) و (معاویه) و عده ای از افسران قشون اسلام از جمله من، با او بودیم یک میدان وسیع رسید که مقابل کلیسای موسوم به (قسطنطین) قرار گرفته بود .

اطراف میدان سکنه شهر دیده می شدند و (عمر بن الخطاب) و دیگران وسط میدان قرار گرفتند در آنجا (عمر) که صدائی بسیار رسا داشت خطاب به مردم گفت: ای مردم ، تمام کسانی که در این کشور متدین بدین یهودی و مسیحی هستند میتوانند آزادانه بو ظائف دینی خود عمل نمایند. هیچیک از کتیبه ها و کلیساهای این کشور از طرف ما ویران نخواهد شد و مسلمین مانع از بانجام رسیدن تکالیف مذهبی شما نخواهند گردید و فقط شما نباید در ساتهای که مسلمین مشغول ادای فریضه هستند در کلیساها ناقوس بزنید زیرا صدای ناقوس کلیسا مانع این میشود که مسلمین بتوانند با حواس جمع نماز بخوانند.

بعد از این سخنان (عمر بن الخطاب) برافقناد و (سوفرونیوس) راهنمای او شد تا اینکه

اماکن بیت المقدس را که بمقیه کلیسیا و مسیحیها قابل احترام است بخلیفه دوم نشان بدهد. وقتی يك مسكان كه جزو اماكن مقدس کلیسیا و مسیحیها بود میرسیدیم (سوفرونیوس) راجع بان توضیح می داد و (عمر بن الخطاب) اظهاراتش را بادقت می شنید تا این که ظهر و موقع ادای فریضه شد. آن موقع (عمر بن الخطاب) باز بمیدانی که مقابل کلیسای قسطنطنین بود رسید و خواست نماز بخواند.

(سوفرونیوس) گفت ای خلیفه مسلمین، اگر میخواهی نماز بخوانی وارد کلیسا شو و نماز بخوان و ما از ورود پیروان مذاهب دیگر بکلیساهای خود ممانعت نمی نمایم. (عمر بن الخطاب) گفت من همین جا نماز میخوانم و برای ادای فریضه وارد کلیسا نمیشوم. پس از این گفته (عمر بن الخطاب) همانجا یعنی مقابل کلیسا رو بخانه کعبه ایستاد و شروع بخواندن نماز کرد و بعد از اینکه از ادای فریضه فراغت حاصل کرد (سوفرونیوس) از او پرسید ای خلیفه مسلمین برای چه وارد کلیسا نشدی تا در آنجا نماز بخوانی؟

(عمر بن الخطاب) گفت ای مرد من می توانستم وارد کلیسا شوم و در آنجا نماز بخوانم ولی طبق قانون ما، وقتی پیغمبر یا جانشین او وارد سرزمینی شود که بدست مسلمین گشوده شده باشد در هر نقطه از آن سرزمین که اولین نماز را می گذارد باید در آنجا مسجد بسازند و من اگر وارد این کلیسا میشدم و در آنجا نماز میخواندم چون اولین نماز من در این شهر است می باید يك مسجد در آنجا بوجود بیاید و من نخواستم که بر اثر نماز خواندن من در آنجا، کلیسای شما از بین برود.

(توضیح - از جوابی که عمر بن الخطاب به (سوفرونیوس) میدهد این طور فهمیده میشود که نماز گزاردن خلیفه مسلمین بطور کلی هر مسلمان در کلیسا، مجاز است و این موضوع برای مترجم بی مقدار این سرگذشت تازگی دارد چون تا امروز نشنیده بودم که يك مسلمان میتواند در کلیسا نماز بخواند ولی بنده بطوریکه در همین سرگذشت گفتم و سال قبل در شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله تذکر دادم مردی هستم بسیار کم اطلاع و برای اظهار نظر در مسائل مذهبی صالح نمی باشم و فقط کسانی می توانند راجع بان گونه مسائل اظهار نظر کنند که از دانشمندان دینی ما بشمار می آیند ولی چون تا امروز نشنیده بودم که يك مسلمان می تواند در کلیسا نماز بخواند، جواب (عمر بن الخطاب) به (سوفرونیوس) بنظرم قابل تأمل می آید و برداشتمندان دینی ماست که تعیین نمایند آیا جوابی که (عمر بن الخطاب) به (سوفرونیوس) داده (البته بقلم کورت فریشلر آلمانی نویسنده این سرگذشت) درست است یا نه؟ ولی میدانم که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله در مدینه بدهای از روحانیون مسیحی اجازه دادند که بمسجد مسلمین بروند و در آنجا مطابق رسم خود عبادت کنند و این واقعه سال قبل در شرح حال حضرت ختمی مرتبت (ص) مندرج در مجله خواندنیها ذکر شد مترجم)

عمر همان روز (عمر بن الخطاب) در صدد برآمد محلی را که می باید در آنجا مسجدی برای مسلمین ساخته شود تعیین کند. باو گفتند که در بیت المقدس محلی هست که در آنجا حضرت ابراهیم میخواست که پسرش رادر راه خدا قربانی نماید و کارد بر گلویش نهاد ولی در آخرین لحظه خداوند گوسفندی برایش فرستاد تا اینکه در عوض پسر جوان خود آن گوسفند را قربانی نماید. (عمر بن الخطاب) آن محل را دید و گفت اینجا برای ساختن مسجد خوب ولی کوچک است. بعد نقطه ای دیگر را باونشان دادند و آنجا را پسندید و دستور داد در آن نقطه، مسجدی برای عبادت مسلمین بسازند و آن مسجد تا امروز (یعنی تا زمان معاویه که ثابت بن ارقطه رئیس پلیس خفیه او بود مترجم) در آنجا باقی است.

تسخیر سوریه و فلسطین از طرف مسلمین، مرحله اول پیروزیهای بود که در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) نصیب مسلمین گردید و در آن دوره مسلمانها در کشورهای مصر و ایران نیز نائل به پیروزی شدند و در اینجا دو نامه را ذکر میکنم که یکی از این دو نامه از طرف (عمر بن العاص) فرمانده قشون مصر، خطاب به (عمر بن الخطاب) نوشته شده و دیگری از طرف (سعد و قاص) فرمانده قشون مسلمین در ایران و از این دو نامه می توان فهمید که پیروزیهای مسلمانها در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) چقدر بزرگ بوده است.

نامه فرماندهار قش اسلام به عمر

دوباره فتح مصر

(بسم الله الرحمن الرحيم - از طرف عمر بن العاص سردار قشون مسلمین در مصر، خطاب به عمر بن الخطاب) خلیفه مسلمین. من این نامه را از شهر اسکندریه در مصر، که دوازده روز قبل آن را مسخر کردیم برای تو مینویسم. این شهر بقدری بزرگ است که من نمی توانم در مدت یکماه تمام آن را ببینم تا چه رسد بمدت دوازده روز. ای خلیفه برای اینکه بدانی شهر اسکندریه چقدر بزرگ است برای تومی نویسم که در این شهر چهار هزار حمام و دوازده هزار باغ وجود دارد و درون شهر اسکندریه یک شهر دیگر هست که آن را دانشگاه می خوانند و (کتابخانه) اسکندریه هم آنجا است یعنی آنجا بود چون اکنون عمارت آن کتابخانه، که قسمتی سوخته باقی است اما کتابهایی که در آن بود وجود ندارد.

من باید با تأسف بتو اطلاع بدهم که سربازان ما (بدون اصلاح من) کتابهای کتابخانه اسکندریه را سوزانیدند و مبدل بجا کستر کردند. قبل از اینکه من عازم مصر شوم چند نفر از دانشمندان خودمان بمن توصیه کردند که بعد از ورود بمصر، مراقبت کنم که کتابهای کتابخانه اسکندریه که سیصد و پنجاه هزار کتاب و بروایتی چهار صد و پنجاه هزار کتاب است از بین نرود. ولی بعد از اینکه قشون ما وارد شهر اسکندریه شد برای من تقارن بردسته ای از آنها، در وسط کارزار میسر نکردید و آن دسته سربازانی بودند که خود را به کتابخانه و دانشگاه رسانیدند و وقتی چشمشان به کتابها افتاد چون میدانستند که کتب مزبور بوسیله کفار نوشته شده تصمیم گرفتند که آنها را بسوزانند. این بود که کتابها را روی هم انباشتند و آتش زدند و چون شماره کتابها زیاد بود عمارت کتابخانه را دستخوش حریق کردند که کتابها زودتر بسوزد. تردیدی وجود ندارد که بین کتابهایی که سوخته کتابهایی وجود داشته که از لحاظ وقوف بر حال اقوام دیگری فایده نبوده و من با اینکه متأسفم چرا این واقعه پیش آمد و کتابهای کتابخانه اسکندریه سوخت و از بین رفت خیلی اندوهگین نمی باشم.

زیرا هر چه ما بخواهیم در قرآن هست و توای خلیفه میدانی که در قرآن گفته شده (لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین). یعنی از هر خشک و تر در قرآن وجود دارد و چیزی نیست که در قرآن نباشد و ما مسلماً نه چون از قرآن استفاده میکنیم نباید برای سوختن کتابهای کتابخانه اسکندریه خیلی متأسف باشیم. اینک من مشغول جمع آوری شتران هستم تا اینکه ده کاروان شتر هر یک دارای پانصد حیوان بارکش بطرف مدینه بفرستم و بار تمام شترها زر و سیم و عاج و پارچه های زربفت و عطر و چیزهای گرانهای دیگر خواهد بود.

در اینجا آنقدر غنائم جنگی نصیب ما گردیده که ما هنوز نتوانسته ایم سورتی از آن ها تهیه نمایم و جوهری را که نصیب ما شده هنوز نشمرده ایم. بطوریکه من تخمین میزنم غنائمی که در مصر نصیب ما گردیده بقدری است که هر مرد وزن عرب میتواند جامه های ایریشمین بدر کند و یکصد سکه طلا دریافت نماید. در این شهر چهل هزار یهودی زندگی میکنند و بعد از اینکه ما وارد اسکندریه شدیم آن ها دو آرایه پراز مسکوکات زر و سیم برای قشون اسلام هدیه فرستادند. اکثر سکنه اسکندریه مسیحی و از تیره قبطی میباشد و بطوری که تودستور داده بودی بعد از اینکه ما اسکندریه را مسخر کردیم من بوسیله جارچیان مردم اطلاع دادم که هر کس که یهودی یا مسیحی است میتواند دین خود را حفظ کند و ما هیچ کس را مجبور نمی نمایم که دین ما را بپذیرد. مع هذا عده ای از سکنه شهر بسوی ما آمدند و دین اسلام را پذیرفتند و در موقع جنگ اسکندریه هم چهار فوج از سپاهیان مصری که دارای کیش قبطی بودند بما ملحق شدند.

ای خلیفه من بعد از اینکه از کارهای اسکندریه فراغت حاصل کردم تصمیم دارم که مرکز کار خود را از این شهر به منطقه ای واقع در جنوب، در ساحل رود نیل منتقل کنم چون آنجا را برای اداره امور مصر بهتر از اسکندریه میدانم. اگر من به آنجا منتقل شوم خواهم توانست که مناطق جنوب مصر را هم تحت نظر بگیرم. در این دو روزه چند تن از جوجه قبطیان نزد من آمدند و بمن گفتند اسکندریه پایتخت یونانیان است و آنرا اسکندریونانی بنا نهاده و بعد سلاطین یونانی مصر در آن سلطنت کردند و سپس رومی ها در آن حکومت نمودند و اینک که اسلام کشور مصر را مسخر کرده سزاوار است که پایتخت جدیدی بنا گردد تا اینکه پایتخت اسلامی مصر باشد و اگر آن پایتخت بنا شود اسکندریه که پیوسته پایتخت مشرکین بوده از اهمیت خواهد افتاد.

من نظریه قبطی ها را جالب توجه یافتم و قصد دارم که بعد از فراغت از کارهای اسکندریه بسوی جنوب بروم و کنار رود نیل، محلی را که برای احداث یک شهر جدید مناسب باشد انتخاب نمایم و اگر تو موافقت کنی شهری تازه بوجود خواهیم آورد تا اینکه پایتخت اسلامی مصر باشد و ما مجبور نباشیم که در شهر بت پرستان یونانی و رومی زندگی نمایم. هنگامی که ما وارد مصر شدیم من بینه اطلاع دادم که هر کس دین اسلام را بپذیرد از پرداخت هر نوع عوارض معاف است و فقط در صورت داشتن استطاعت میباید زکوة بدهد.

عده‌ای کثیر از روستائیان مصری بعد از شنیدن این بهازت در نقاطی که قشون اسلام قدرت بنست آورده بود دین اسلام را پذیرفتند و با پیوستند. در بعضی از نقاط هم زارعین مصری با مالکین اراضی زراعتی که همه کنار رود نیل است نزاع کردند و برخی از آنها را کشتند. من تصور میکنم اینک که قشون اسلام، اسکندریه را تسخیر کرده تمام زارعین مصری مسلمان خواهند شد تا اینکه بتوانند خود را از ستم مالکین که یونانی و رومی هستند نجات بدهند.

ای خلیفه قبل از اینکه بمصر بیایم نیتداستم که وضع اینجا و کشورهای مجاور چگونه است و چه جانوران مخوف در این قسمت از جهان زندگی میکنند. این شهر (یعنی اسکندریه - نویسنده) دارای يك باغ بزرگ میباشد که انواع جانوران مخوف را در آن، جاداده‌اند و انسان از مشاهده بعضی از آنها وحشت میکند.

در آن باغ تصاح هلی هست که میتواند يك انسان را یک مرتبه ببلند پست آن ها بقدری کلفت است که نه تیر به آن‌ها کار گرمیشود نه شمشیر. يك نوع جانور هول انگیز در آن باغ هست دارای چهار دست و پای بسیار کلفت و جثه‌ای درازتر از جثه اسب و میگویند که اگر آن جانور یکی از دست‌ها یا پاهاى خود را روی سینه یکی بگذارد او را بقتل می‌رساند. مصریها آن جانور را (گاوا بی) می‌خوانند ولی یونانی‌ها که در مصر هستند نامش را (اسب آبی) گذاشته‌اند.

یکی دیگر از جانوران که در باغ حیوانات این شهر دیده میشود يك نوع شتر است که گردنی بسیار دراز دارد و بقدری گردنش دراز و بلند است که علوفه او را در ارتفاع شش زرع می‌قرار میدهند تا اینکه بتواند آن را تناول نماید. در باغ حیوانات این شهر یک صحرانورد ماده و هم چنین یک صحرانورد ماده وجود دارد، و بمن گفتند که شماره جانوران (باغ حیوانات) در قدیم خیلی بیش از امروز بوده و زیباترین جوان‌ها ما هم مواظبت از جانوران می‌شدند (قلبطره) ملکه مصر، عشاق خود را از بین مستحقظین باغ حیوانات انتخاب میکردند.

(توضیح - (قلبطره) همان (کلتوپاتر) ملکه معروف مصر است که سال گذشته شرح حال او در سرگذشتی بعنوان (من کنیز کلتوپاتر ملکه مصر بودم) در مجله خواندنیها درج گردید و در آن سرگذشت هم نوشته شده بود که یکی از مستحقظین باغ وحش اسکندریه از طرف (کلتوپاتر) برگزیده شد و ملکه مصر، او را که مردی جوان بود محبوب خود کرد - مترجم) .

در این شهر رسم است که هر سال يك مرتبه تمام جانوران باغ حیوانات را از آنجا بیرون می‌آوردند و در شهر می‌گردانند و گاهی اتفاق می‌افتد که در آن روز شیرها می‌گریزند و در شهر بمردم حمله‌ور میشوند و آنها را بقتل میرسانند. از مصر اگر بطرف جنوب بروند بجایی میرسند که سرزمین شیرها و فیل‌ها و میمون‌های بزرگ است و هر کس قدم بان کشور بگذارد طعمه شیرها خواهد شد با این که زیر پی پیل بهلاکت خواهد رسید. از روزی که خداوند این جهان را

آفریده هر کسی که قدم بان منطقه گذاشته بهلاکت رسیده و هیچ کسی از آنجا مراجعت نکرده تا بگویند که اوضاع آنجا چگونه است. من عقیده دارم که رفتن قشون اسلام بسوی جنوب مصر بدون فایده است زیرا پس از زمین شیرها و قیلها خواهند رسید، اما اگر قشون اسلام بطرف مغرب مصر برود غنائم زیاد بدست خواهد آورد.

در مغرب مصر، کشور طرابلس قرار گرفته و اگر از آنجا بگذرند به (قرطاجنه) خواهند رسید. (قرطاجنه کشوری است که اروپائیان کارتاژ میخوانند و امروز تونس نام دارد مترجم) میگویند که (قرطاجنه) در مغرب آن کشور (قیصریه) از ثروتمندترین کشورهای آفریقا است. (قیصریه کشوری است که امروز باسم الجزایر خوانده میشود و کلمه الجزایر برخلاف آن چه بنهن میرسد جمع (جزیره) نیست بلکه همان کلمه قیصریه است که رومیها (سزاره) میخوانند و بشکل الجزایر در آمد مترجم).

ای خلیفه من برای اینکه مبادرت به تسخیر کشورهای آنی که در مغرب مصر قرار گرفته، بکنم، احتیاج با اجازه تو دارم و همینکه تو اجازه بدهی با قشون اسلام براه خواهم افتاد و آن کشورها را مسخر خواهم کرد و ضمیمه قلمرو اسلام خواهم نمود. ای خلیفه من از خداوند میخواهم که بتو سلامتی و عمری طولانی بدهد و مرا هم موفق نماید که بتوانم بعد از صدور اجازه از طرف تو تمام کشورهای مسکون آفریقا را ضمیمه قلمرو اسلام کنم. این اولین نامه است که من بعد از تسخیر اسکندریه برای تو مینویسم و بعد از این نامه ای مفصل تر از این، جهت تو خواهم نوشت و اوضاع اینها را شرح خواهم داد. این نامه در روز هفتم ماه ذیحجه، در سال نوزدهم بعد از هجرت رسول الله در شهر اسکندریه نوشته شد.

نامه سعدوقاص درباره فتح ایران

وعظمت کاخ ساسانیان

من میل دارم که بعد از ذکر نامه‌ای که (عمر بن العاص) از مصر برای (عمر بن الخطاب) نوشت، نامه‌ای را هم که (سعدوقاص) فرمانده قشون اسلام در ایران برای خلیفه فرستاد ذکر کنم زیرا آن هم از نامه‌های برجسته است. این است مضمون آن نامه که در اینجا ذکر می‌کنم:

(بسم الله الرحمن الرحيم از طرف سعدوقاص) خطاب به خلیفه مسلمین عمر بن الخطاب در مدینه. اما بعد حمد و ثنای خداوند را بجامی آورم که بمن عمر و نصرت داد تا اینکه بتوانم این روز را ببینم و مشاهده کنم که پرچم اسلام در قلب پایتخت سلاطین ساسانی در اهتزاز است. من حمد و ثنای خداوند را بجامی آورم که بماند بازان اسلام نصرت داد تا اینکه بتوانیم حکومت ایران را که گفته میشد نیرومندترین حکومت جهان است از پا در آوریم. من اکنون این نامه را در خیمه‌ای مینویسم که آن خیمه در وسط باغ قصر سلطنتی مدائن افراشته شده است.

اطاق‌های این قصر مفروش از طلاست و بجای خشت در کف اطاق‌ها طلا نصب نموده‌اند ولی من تصمیم دارم که هر چه در کف اطاق‌ها یا پر دیوارها هست جمع‌آوری نمایم و با چیزهای دیگر برای تو بفرستم. در بعضی از اطاق‌های این کاخ مجسمه‌هایی از مرمر و نقره و طلا دیده میشود و من مجسمه‌های زرین و سیمین را با غنایم دیگر برای تو خواهم فرستاد تا اینکه تحویل بیت‌المال بدهی. هر يك از اطاق‌های این کاخ که مستور از طلای باشد بدون فرش است. لیکن اطاق‌هایی که کف آن را از طلا پوشانیده‌اند فرش دارد و فرش‌ها را قالی بافان برای اطاق‌های این قصر بافته‌اند بطوریکه نه بزرگ است نه کوچک و هر قطعه فرش، يك اطاق را مفروش مینماید.

در این قصر طلا آری است که مخصوص بارعام پادشاه ساسانی بود و در آن طالار يك قطعه فرش گسترده شده که گران‌بهاترین فرش جهان است و قالی بافان ایران بیست و پنج سال مشغول بافتن آن بوده‌اند. نقشه آن فرش طوری است که منظره صحرا را در فصل بهار نشان میدهد و تمام علف‌ها و درخت‌ها و گل‌ها و پرندگان و جانوران در آن نقشه‌دارای رنگ طبیعی است و افسان وقتی آن فرش را از نظر می‌گذراند مثل این است که يك منظره بهاری را می‌بیند. در يك طرف این

کاخ که من اکنون در آن سکونت دارم عمارتی است که دارای یکصد ذرع ارتفاع میباشد و دارای ده طبقه است.

سلاطین ساسانی، هنگامی که در مدائن بسر می بردند، شبهای تابستان، بالای آن عمارت می رفتند و وقتی قدم طبقه دهم می نهادند هوا را خنک می یافتند و تمام وسائل راحتی آنها در طبقه دهم فراهم شده بود. قصر سلطنتی در مکانی ساخته شده که نسبت برود دجله ارتفاع دارد و آب دجله نزدیک این قصر، سوار بر آن نمی شود. ولی معمارانی که این کاخ را ساخته اند، از نقطه ای دور، در جایی که دجله ارتفاع دارد، آب را به قصر آورده اند بطوری که آب دجله پیوسته در جویهای این قصر جاری است و از فواره ها جستن می نمایند برای اینکه هرگز آب گل آلود وارد حوضها نشود در قسمتی از کاخ سلطنتی یک منبع بوجود آورده اند و آب دجله، بمد از ورود بآن منبع ته نشین میشود و آب زلال وارد جویها و استخرها میگردد.

کاخ سلطنتی مدائن خود شهری است بزرگ و قبل از اینکه ما مدائن را مسخره نمایم سی هزار زن در قسمتی از این کاخ که حرمخانه پادشاه ساسانی بود زندگی می کردند و از این سی هزار نفر، ده هزار تن از آنها، زنهای پادشاه ساسانی بودند و بقیه جزو خدمه بشمار می آمدند و اینک آن ده هزار زن اسیر من هستند. علاوه بر زنهای پادشاه ساسانی دختر بزرگ اوموسوم به (شهربانو) یعنی برجسته ترین زن کشور) اسیر من شده و من او را با اسیران برجسته بمدینه نزد تو خواهم فرستاد تا هر تصمیم که میل داری درباره آنها بگیری. در بیسن زنهای یزدجرد (یزدگرد مترجم) پادشاه ساسانی زنهایی یافت میشوند که هرگز باشوهر خود خلوت نکرده اند زیرا شماره زنهای یزدجرد بقدری زیاد بود که او فرصت نمیکرد حتی بازنهای جدید خود خلوت نماید.

طلائی که تا امروز نصیب ما نشده بقدری است که مسلمین میتوانند با آن عمارتی بسازند که بجای خشت، در آن شمشهای طلاکار گذاشته شود و آنقدر جواهر نصیب ما گردیده که میتوانیم جواهرها را پراز جواهر کنیم و با ترازوی رومی آنرا وزن نمایم. (مقصود از ترازوی رومی، قبان است مترجم)

ای (عمر بن الخطاب) من هنوز فرصت نکرده ام که شرح جنگ قادسیه را برای تو بنویسم و تو بل از جیگونی آن جنگ مطلع کنم. در جنگ قادسیه قشون یزدجرد یکصد و بیست هزار سرباز بود و ایرانیان قیل داشتند و ما قیل نداشتیم. علاوه بر قیل ایرانیان دارای تیراندازی بودند که جزو سکنه مشرق ایران محسوب میشدند. آنها گونه هایی برجسته داشتند و دارای چشمهای ریز بودند ولی در تیراندازی بی مانند بشمار می آمدند. گفته شد که آنها از کودکی مشق تیراندازی میکنند و هر روز، از بام تا شام، کار آنها تیراندازی و نشانه زدن است چون در تمام دوره کودکی و جوانی مشغول تیراندازی هستند بطوری در تیرانداختن مهارت پیدا میکنند که اگر پنجاه تیر پیاپی رها کنند محال است که یکی از آنها به هدف اسابت نکنند.

مادر جنگ (قادسیه) شصت هزار سرباز داشتیم و شماره سربازان ما نصف سربازان یزدجرد بود. در آغاز جنگ ما از تیراندازی کسانداران ایرانی که همه زرد پوست و کوتاه قد بودند، بستوه آمدیم و من بعد از آن سواران گفتم که به تیراندازان مزبور حمله کنند و آنها را از پا در آورند تا اینکه از خطر تیرهایشان، ایمن باشیم. سواران ما حمله کردند و تیراندازان زرد پوست و ریز چشم را از پا در آورند. در حالیکه سواران ما مشغول حمله به تیراندازان ایرانی بودند پیل‌های یزدجرد بحرکت درآمد.

بالای هر پیل یک برج قرار داشت و عده‌ای از تیراندازان از درون برج بسوی ما تیر می‌انداختند یا با فلاخن سنگ پرتاب می‌کردند. من سربازان خود گفتم که از دور راه خطر پیل‌ها را ازین بپزند. یکی اینکه با گرز و پتک بغیل‌ها حمله ور شوند و ضربات شدید گرز یا پتک را روی خرطوم آن‌ها وارد بیاورند. خرطوم فیل، عضو حساس آن جانور است و اگر یک ضربت شدید بر خرطوم وارد بیاید فیل را بطور موقت ناتوان می‌کند.

راه دوم این بود که عده‌ای از سربازان ما بشمشیر، فیل‌ها را پاره کنند و آنها را از پا در آورند. سربازان ما مطابق تعلیمی که من بآن‌ها داده بودم بغیل‌ها حمله کردند و گسره اکثر تمام سربازانی که ما مور حمله به فیل‌ها شدند بدرجه شهادت رسیدند ولی ما توانستیم که خطر فیل‌ها را دور کنیم. دور کردن خطر تیراندازان و فیل‌ها خیلی بجا کمک کرد و از آن پس بین ما و ایرانی‌ها، جنگی سخت در گرفت. جنگ مزبور از ثلث دوم روز شروع شد و تا موقع غروب آفتاب بطول انجامید و وقتی آفتاب غروب کرد و جنگ خاتمه یافت شصت هزار تن از ایرانیان کشته شده بودند و از سلبین هشت هزار تن بدرجه شهادت رسیدند.

(توضیح - ارقامی که (سعدوقاس) فرمانده قشون مسلمین در ایران در نامه خود خطاب بمسیر بن الخطاب راجع به تلفات جنگ قادسیه ذکر میکند مورد تردید است چون بعضی از مورخین تلفات اعراب در جنگ قادسیه سی هزار نفر نوشته‌اند و بعید مینماید که در آن جنگ از ایرانیان شصت هزار تن بهلاکت رسیده باشند و از اعراب هشت هزار نفر مترجم.)

پیروزی ما در قادسیه راه (مدائن) را بروی ما گشود و ما بسوی پایتخت پادشاهان ساسانی بحرکت درآمدیم و آنرا محاصره کردیم. از اولین روز محاصره مدائن من میدانستم که باید آب را بروی سکنه شهر بست تا از بی‌آبی مجبور به تسلیم شوند. آب رود دجله از وسط شهر (مدائن) میگذرد و یک قسمت از شهر در ساحل بزمین و قسمتی دیگر در ساحل یسار شهر قرار دارد.

از طرف دیگر چون رود دجله یک شط بزرگ است ما نمیتوانستیم در مدتی قلیل، آب رودخانه را از شهر برگردانیم و بسوی دیگر جاری نمائیم. بر گردانیدن آب رود دجله مستلزم مدتی صرف وقت و کار بود و ناگزیر ما شهر مدائن را بدون اینکه آب دجله بر گردانیده شود محاصره کردیم. از روز اول که من (مدائن) را محاصره کردم متوجه شدم که ما باید اول مدائن غربی را

تسخیر نمائیم و بعد از آن در فکر تصرف مدائن شرقی باشیم. ما نمیتوانستیم در يك موقع بدو قسمت شرقی و غربی مدائن حمله ور شویم. زیرا دجله بین دو قسمت شهر، قاعه‌ای زیاد وجود آورده است و از قضا امسال آب رودخانه دجله بطوری که سکنه محل میگفتند زیادتر از سنوات گذشته بود. بعد از اینکه محاصره شهر (مدائن) شروع شد من در خشون خود اضطرابی دقیق را برقرار کردم تا اینکه سر بازان مادوچار و سوسه شیطان نشوند و خمر نشوند. در مدائن و پیرامون آن شراب خرما بعد و فور یافت میشود و عادت ایرانیان تا امروز این بود که در موقع صرف طعام جامی از شراب مینوشیدند و در تمام خانه‌ها خمر تهیه میکردند و در مدائن و پیرامون آن خانه‌ای نبود که در آن شراب خرما وجود نداشته باشد.

در اینجا انگور فراوان نیست و در عوض خرما فراوان است. بهمین جهت مردم با خرما شراب تهیه می نمودند.

ای خلیفه میدانم که تو مردی هستی که عقیده ثابت و جازم نسبت با حکام دین داری و اگر بهمی يك مسلمان احکام دین را مهمل گذاشته او را مجازات میکنی و بیخاطر دارم که سال گذشته (خالده بن ولید) را از فرماندهی قشون اسلام عزل کردی زیرا در حمام ما بمی را بر تن خود مالید که در آن قدری شراب وجود داشت.

دو روز بعد از آغاز محاصره دو نفر از سر بازان مادر حال مستی مشاهده شدند. من در حالیکه عده‌ای از افسران و سر بازان ماحضور داشتند آن‌ها را مورد تحقیق قرار دادم تا اینکه بدانم خمر را از کجا تهیه کرده و نوشیده‌اند. آنها اعتراف نمودند که وارد خانه يك دهقان شدند و او را وادار کردند که چند پیمانه شراب با آنها بنوشاند. گفتم نوشیدن خمر بر مسلمانان حرام است و شما هنگامی که ما مشغول جهاد فی سبیل الله هستیم خمر نوشیده‌اید و گناه شما بزرگتر از گناه يك مسلمان است که در موقع عادی شراب بنوشد. شما با نوشیدن خمر نشان دادید که جهاد در راه خدا را کوچک میشمارید و برای فداکاری مسامین که هم کیش شما هستند قائل بارزش نمیباشید. اگر در موقع عادی شراب مینوشیدید من در صدد قتل شما بر نمی آمدم برای اینکه مجازات نوشیدن شراب، قتل نیست. ولی چون در این موقع شراب نوشیده‌اید باید بقتل برسید و امر کردم که هر دو را گردن زدند و از آن موقع تا امروز که این نامه را برای تو میفرستم هیچيك از سر بازان ما شراب ننوشیده‌اند.

ما قسمت غربی مدائن را از شمال و مغرب و جنوب محاصره کردیم و چون نمیتوانستیم از رود دجله که پر آب بود عبور کنیم من عده‌ای از سر بازان خود را بقسمت علیای رودخانه، و عده‌ای دیگر را بقسمت سفلی فرستادم تا اینکه بالا و پائین رودخانه را تا آنجا که ممکن است ببندند و نگذارند که (مدائن) از راه رود دجله، کمک دریافت نماید. در ضمن سر بازان خودمان که بطرف بالا و پائین رودخانه میرفتند گفتم که هر قدر کشتی و زورق یافتند بطرف مدائن بفرستند تا ما بتوانیم

برای عبور از رود دجله آنها را مورد امتفاده قرار بدهیم. کاخ سلطنتی بزرگ مدائن در قسمت شرقی شهر واقع شده و من میدانستم که (یزدگرد) و زنهایش در آن کاخ هستند. از روز اول که مغرب مدائن تحت محاصره مادر آمد من متوجه شدم که سکنه شهر، آنطور که باید برای دفاع از مدائن جدیت نمیکنند و فقط سربازانی که از طرف یزدگرد گمارده میشوند با ما میجنگند. در روزهای بعد من به علت سهل انگاری سکنه مغرب مدائن بی بردم و دانستم آنها از این جهت سستی مینمایند که از حکومت (یزدگرد) راضی نیستند. در روزهای بعد، عده‌ای از رؤسای قبایل که در بین النهرین یعنی سرزمینی که بین دوشادجله و فرات قرار گرفته زندگی میکنند نزد من آمدند و مسلمان شدند و گفتند ما نه فقط اسلام می‌آوریم بلکه حاضریم که بکمک قشون تو علیه (یزدگرد) بجنگیم زیرا از ظلم این مرد و عمال او بشنگ آمده‌ایم.

رؤسای قبایل میگفتند که ما اسم اسلام را شنیده بودیم ولی بخوبی از آن اطلاع نداشتیم و میدانستیم که اساس دین اسلام بر مساوات و عدالت برقرار گردیده و هیچ مسلمان نمیتواند بد دیگری ظلم کند. اینک میفهمیم که دین اسلام بهترین دین جهان است زیرا در این دین عدالت و مساوات حکمفرما میباشد. ما مشاهده میکنیم با اینکه تو فرمانده کل قشون اسلام هستی، لباسی مانند لباس سربازان خود میپوشی و غذای توفرتی با غذای سربازان ندارد و مانند آنها بر خاک میجویی.

از روزی که قشون اسلام وارد این سرزمین شده جز دوسر باز که بچرم تعدی بیکد همتان و نوشیدن شراب او بقتل رسیدند ما نشنیدیم که یک سرباز مسلمان بیک زارع تعدی کند و بزور، چیزی از او بگیرد. تو هم که فرمانده قشون اسلام هستی حتی برای سواران قشون خود چیزی بزور از مردم نگرفته‌ای و هر چه مورد احتیاجت باشد خریداری میکنی و بهای آن‌ها میپردازی. اما (یزدگرد) هر موقع که بخواهد قشون کشی کند دواب ما را بزور ممالک میشود و غله و علوفه ما را تصاحب مینماید و اگر بخواهیم اعتراض و مقاومت کنیم سربازانش ما را بقتل میرسانند. علاوه بر اینکه ما پیوسته گرفتار ظلم (یزدگرد) هستیم، مؤبدان هم که دارای قدرت و نفوذ میباشد با ما ظلم میکنند و طمع آنها حد و حصر ندارد و در هر نقطه از ایران نیمی از اراضی و املاک، تیول مؤبدان است و زارعین محکوم هستند که در تمام عمر، برای قوت لایموت در املاک مؤبدان کار کنند و بر ثروت آنها بیفزایند. من از توضیحات رؤسای قبایل فهمیدم که وضع زارعین ایرانی خیلی بد است و آنها از کار خود بهره نمیبرند و بدبخت‌ترین زارعین ایران آنهایی هستند که در املاک مؤبدان کار میکنند. علتش این است که املاک مؤبدان بظاهر متعلق به مؤسسات مذهبی است و زارعینی که در املاک مؤبدان کار میکنند خدمتگزار مذهب هستند و لذا نباید انتظار دریافت مزد داشته باشند و باید برایگان کار کنند و فقط چیزی با نهاد داده میشود که بخورند و زنده بمانند تا اینکه بتوانند کار کنند.

من از شنیدن توضیحات رؤسای قبایل بین‌النهرین خوشوقت شدم زیرا پیش‌بینی کردم که چون مردم از (یزدجرد) و موپدان ناراضی هستند ما فاتح خواهیم شد. هر قدر که محاصره مدائن طولانی‌تر میشد عده‌ای بیشتر از رؤسای قبایل بین‌النهرین و کشاورزانی که بین دو رود دجله و فرات زندگی میکردند اسلام می‌آوردند و حاضر میشدند که بکلمه ما، علیه (یزدجرد) وارد جنگ شوند. روزی که ما بمدائن رسیدیم من ۵۲ هزار سرباز داشتم ولی چون رؤسای قبایل بین‌النهرین بامردان قبیله خود بما پیوستند شماره سربازان اسلام بیکصد و ده هزار تن رسید.

روزیست ماه ذیحجه من دستور حمله عمومی را بر مغرب مدائن صادر کردم و یکصد و ده هزار مسلمان که پنجاه و هشت هزار تن از آنها مسلمان جدید بودند حمله کردند. تا آن روز حملات ما بر مغرب (مدائن) جنبه موضعی داشت ولی از آن روز بپس حمله عمومی ما شروع شد. من متوجه شدم سربازانی که جزو مسلمانان جدید بودند مثل مسلمین قدیم، ابراز شهادت میکردند و میخواستند نشان بدهند که مسلمان واقعی میباشند. برای اطلاع توای خلیفه باید بگویم رؤسای قبایل و مردان قبیله آنها که مسلمان شدند و بما پیوستند تا علیه (یزدجرد) بجنگند ایرانی و فارسی نیستند بلکه همه جزو سکنه بومی بین‌النهرین بشمار می‌آیند و اگر فارسی بودند شاید با آن سرعت اسلام را نمیپذیرفتند و بما نمیپیوستند.

وقتی حمله عمومی ما علیه مدائن شروع گردید ما از وضع دفاع سکنه شهر، مینفهمیدیم که در کدام قسمت سکنه بومی سکونت دارند و در کدام قسمت سکنه فارسی. در قسمت‌هایی که سکنه بومی بسر میبردند مقاومت اهالی شهر ضعیف بود، و ما زود آن قسمت‌ها را اشغال میکردیم. اما در قسمت‌هایی که سکنه فارسی و ایرانیان اصلی بسر میبردند، مقاومت مردم شدید میشد و در بعضی از مناطق زنهای فارسی بکمک، ردها وارد جنگ میشدند و عده‌ای از آنها بقتل رسیدند و در بعضی از مناطق ما تا آخرین نفر از فارسیان را بقتل میرسانیدیم تا بتوانیم منطقه سکونت آنها را مستخر کنیم.

جنگ شدیدی ما در منطقه غربی مدائن تا روز بیستم ماه محرم ادامه داشت و در آن روز توانستیم آخرین منطقه مقاومت فارسیان را در مغرب مدائن تصرف نماییم. طول مدت جنگ در مغرب (مدائن) ناشی از این شد که ما نمیتوانستیم از ورود نیروی امدادی فارسیان که از مشرق مدائن به مغرب شهر فرستاده میشد جلوگیری کنیم.

ما در آن قسمت از شط دجله که بین شرق و غرب شهر بود مداخله نداشتیم و کشتی و زورق‌های (یزدجرد) به آزادی از شرق به مغرب و برعکس حرکت میکردند و نیروی امدادی را از شرق بفرستیدند و عده‌ای از سکنه شهر توانستند از همان راه بگریزند و خود را به قسمت شرقی

شهر برسانند . پس از اینکه ما مغرب‌مدان را تسخیر کردیم ، توانستیم که در شط مداخله کنیم و از روز بیستم ماه محرم شروع پیل سازی نمودیم .

ما بوسیله استفاده از زورق‌هایی که قسمتی را از بالای شط و قسمتی را از پائین آورده بودیم پیل میساختیم . طرز ساختن پیل از این قرار بود که زورق‌ها را در شط کنار هم قرار میدادیم و روی آنها ، تخت‌های عریض میانداختیم و بامیخ تخت‌ها را بزورق میکوبیدیم و راهی عریض پوست چند ذرع برای عبور سربازان ما بوجود میآمد ولی هر دفعه که پیل میساختیم و خود را به مشرق رودخانه نزدیک میکردیم سربازان یزدگرد به ما حمله‌ور میشدند و پل را ویران میکردند یا آتش میزدند .

من متوجه شدم که اگر برای عبور از دجله ، در رسیدن به مدائن شرقی از کشتی وزورق استفاده کنیم بهتر است . زیرا تا وقتی که (یزدگرد) در مدائن شرقی باشد هر دفعه که پیل ما به مشرق رودخانه نزدیک شود سربازان یزدگرد به آن حمله‌ور میشوند و پل را ویران مینمایند یا آتش میزنند . این بود که من عزم کردم شبانه ، قسمتی از سربازان خودمان را بوسیله کشتی وزورق از رود پگذرانم و آنها را در مشرق رودخانه پیاده کنیم و ایرانیان را مورد شیبخون قرار بدهیم .

مزیت حمله‌ما بوسیله زورق و کشتی نسبت به پیل این بود که هر گاه عده‌ای از کشتی‌ها و زورق‌های ما را غرق میکردند ، ما بر زورق‌ها و کشتی‌ها میتوانستند خود را بساحل برسانند و سربازان را در مشرق رودخانه پیاده نمایند و بعد هم ، میتوانیم بی‌انتظار برای سربازانی که پیاده شده‌اند نیروی امدادی بفرستیم ، شب بیست و هشتم ماه محرم من با فرمان و رؤسای قبایل تازه مسلمان که منحصرا بودند گفتم که امشب باید بوسیله کشتی وزورق از دجله عبور کنیم و در ساحل شرقی رود نیر و پیاده نمائیم .

طرح جنگی من این بود که نیمه شب از ساحل غربی براه بیفتیم و بعد از آنکه بساحل شرقی رسیدیم در سه نقطه ، نیر و پیاده کنیم .

سربازان ما بعد از آنکه در ساحل شرقی پیاده شدند باید بکوشند قبل از آنکه روز بیست و یک قسمت از مشرق شهر را تسخیر نمایند تا آنکه یک پایگاه محکم در آنجا بوجود بیاید و ایرانیان نتوانند در موقع شب یا بعد از دمیدن روز ، سربازان ما را از آنجا اخراج کنند . در نیمه شب بیست و هشتم ماه محرم چهارصد کشتی و زورق ما که سی هزار سرباز مسلمان را حمل میکرد از ساحل غربی جدا شد و راه مشرق رودخانه را پیش گرفت . قبل از آنکه سربازان ما به مشرق رودخانه برسند عده‌ای از سربازان (یزدگرد) سوار بر زورق به ما نزدیک شدند تا از عبور کشتی‌ها

وزورق‌های ما ممانت نمایند. ولی ما آنها را بقتل رسانیدیم یاد دجله انداختیم و پراه ادامه دادیم تا اینکه ساحل شرقی رسیدیم.

هنگامیکه ما خواستیم از کشتی‌ها و زورق‌ها پیاده شویم سربازان (یزدجرد) ساحل شرقی را بوسیله مشعل‌ها چون روز روشن کرده بودند زیرا هوای جنگل‌ها روی رودخانه توجه ایرانیان را در ساحل شرقی جلب کرد و آنها فهمیدند که ما بقصد حمله می‌آئیم و لذا مشعل‌ها فروختند تا اینکه ما را ببینند. سربازان ما طبق طرح من می‌باید در سه نقطه پیاده شوند و در هر سه موضع مشعل‌ها، نورافشانی میکرد و ما توانستیم که ایرانیان را غافل گیر کنیم و دانستیم که باید خود را برای جنگی بزرگ آماده نمایم.

در هر سه موضع جنگی خونین بین ما و سربازان (یزدجرد) در گرفت و سربازان ما میکشند و کشته میشدند و جلو می‌رفتند. من چون متوجه شدم که مقاومت سربازان (یزدجرد) شدید است ده هزار سرباز دیگر را از ساحل غربی ساحل شرقی دجله فرستادم که بکمک مجاهدین ما بروند.

آن شب تا بامداد بین سربازان ما و سربازان (یزدجرد) جنگ ادامه داشت و وقتی صبح شد ساحل شرقی دجله که میدان جنگ به شمار می‌آمد مستورا از لاشه سربازان اسلام و کفار بنظر می‌رسید لیکن سربازان ما توانسته بودند که در مشرق مدائن جلو بروند و قسمتی از ابنیه شهر را که مجاور شط بود تصرف نمایند. من فهمیدم که هر گاه به (یزدجرد) محال داده شود میتواند بکفتون نیرومند گردی آورد و مانع از پیروزی ما شود.

تارو زیست و هشتم محرم بیست هزار تن دیگر از قبایل بین النهرین مسلمان شدند و با پیوستن و کمک قبایل بین النهرین خیلی برای ما مفید گردید و میتوانم بگویم که اگر قبایل بین النهرین که از ظلم (یزدجرد) و عمال او به تنگ آمده بودند مسلمان نمیشدند و بسا نمی‌پیوستند ما نمیتوانستیم با ۵۲ هزار سرباز که داشتیم مدائن را تسخیر کنیم. بعد از این که ما در مدائن شرقی یک پایگاه بوجود آوردیم من توانستم قسمتی از قبایل تازه مسلمان را همچنان بوسیله کشتی و زورق از بالا و پائین شط به مدائن شرقی بفرستم و آنها را مأمور محاصره شهر کنم.

در حالیکه آنها عازم محاصره مدائن شرقی گردیدند من برفشار خود افزودم و سکنه بومی مدائن شرقی که دیدند قشون اسلام وارد شهر گردیده علیه (یزدجرد) مبادرت بشورش کردند. (یزدجرد) وقتی دید علاوه بر خطر محاصره باید با سکنه بومی مدائن شرقی نیز بجنگد با شتاب از مدائن بیرون رفت و بعد از رفتن او، کار بر ما آسان شد زیرا کسانی که تا آن موقع مقاومت می‌کردند سست شدند و دست از مقاومت برداشتند و از آن پس قشوق ما بدون

اینکه بمقاومت برخورد نماید وارد شهر شد من در اولین جمعه ماه صفر قدم بکاخ سلطنتی ماسانیان نهادم و نماز جمعه را در آن کاخ که اینک هم مسکن من است خواندم.

ای خلیفه بعد از اینکه شرق و غرب مدائن از طرف ما مسخر شد من تمام اراضی و املاک (یزدجرد) و اعضای خانواده اش و همچنین تمام اراضی موبدان را به نیابت از طرف تو برای بیت المال مسلمین تصرف کردم و طبق قانونی که وضع شده اموال غیر منقول از جمله اراضی قابل کشت و زرع و باغها متعلق به بیت المال میباشد و مجاهدین اسلام از اموال غیر منقول بعنوان غنیمت جنگی سهم نمیبرند.

و جوه نقد از خزانه (یزدجرد) و خزانه های موبدان که تا امروز نصیب ما گردیده یکصد میلیون درهم است دسهم هر سرباز مسلمان که در جنگ (مدائن) شرکت کرده، از غنیمت جنگی بقدری است که تا آخرین روز عمر ما ش او را تأمین خواهد کرد.

در ارتش ما انضباطی کامل حکم فرماست و بتو اطمینان میدهم که حتی یک مورد پیش نیامده که من مجبور شوم یک سرباز خطا کار را تنبیه نمایم. در هیچ موقع، سربازان ما با خلوص عقیده که من اکنون در آنها سراغ دارم نماز نمیخوانند. صف نماز سربازان ما این روزها یکی از باشکوه ترین مناظر دینی است و چشم هر مسلمان از دیدار آن روشن میشود.

ای خلیفه تو باید هر چه زودتر مردی را برای حکومت بین النهرین باینجا بفرستی و تصور میکنم که اگر یکی از پسران (العباس) عموی پیغمبر را بفرستی بهتر خواهد بود. زیرا پسران العباس مردانی پرهیزکار و عادل هستند و میتوانند با عدالت حکومت کنند. من خود نمیتوانم عهده دار امور حکومت بین النهرین شوم زیرا مجبورم که (یزدجرد) را تعقیب نمایم.

من اگر (یزدجرد) را تعقیب نکنم او فرصت کافی بدست خواهد آورد که یک قفون بزرگ را بسیج کند و بچنگ ما بیاید و اگر آن مرد با یک قفون بزرگ بچنگ ما بیاید، معلوم نیست چه خواهد شد. لذا من مزم دارم که بدون تأخیر (یزدجرد) را تعقیب کنم تا اینکه وی تواند در یکی از ولایات ایران توقف کند و در آنجا یک قفون بسیج نماید.

بطوریکه من اطلاع دارم (یزدجرد) بسوی حکماتانا (همدان) مترجم رفته است و من نمیدانم که بعد از رسیدن بآن شهر آیا بسوی آنور پاتن (آذربایجان) مترجم خواهد رفت یا اینکه راه ولایات شرقی ایران را پیش خواهد گرفت. شاید بعد از اینکه وارد همدان شد راه مناطق کوهستانی (زاگروس) را پیش بگیرد تا بتواند عشایر کوه نشین آن مناطق را علیه ما بسیج کند.

در مناطق کوهستانی (زاگروس) عشایری زندگی میکنند که دارای کیش و آئین مخصوص بخود میباشند و کیش آنها با ایرانیان فرق دارد ولی از اتباع (یزدجرد) بشمار میآیند و

اگر پای (یزدجرد) بآن منطقه برسد بید نیست که بکماک اوقیام کنند. عزم من این است که هر جا (یزدجرد) برود در تعقیبش روان شوم ولو تا رودخانه سند باشد و رودخانه مزبور حد شرقی کشور پهناور ایران است. امسال بمناسبت افزایش آب دجله وضع حصول در این قسمت از بین‌النهرین خیلی خوب است و خواربار بحدوفور یافت میشود.

در سال‌هایی که آب دجله کم باشد مشروب کردن کشتزارهای سواحل دجله بسیار دشوار میشود و زارعین باید با دولاب مزارع خود را مشروب نمایند. ولی هنگامیکه آب دجله افزایش مییابد سهولت بر کشتزارهای طرفین دجله سوار میشود و زارعین برای مشروب کردن اراضی دوجار زحمت نمیشوند و مزارع بقدر کافی آب دریافت می‌کند. امسال از آن سال‌هاست و این هم موهبتی دیگر است که خداوند نصیب مسلمین در ایران کرده است.

بی انضباطی سر بازان عرب در دمشق

من لازم میدانم که دو نامه دیگر را هم در این جا ذکر کنم چون سبب مزید اطلاع خواهد شد و یکی از آن دو، عبارت است از نامه‌ای که (ابوسفیان) حکمران شام و پدر خلیفه کنونی (معاویه) به عمر بن الخطاب خلیفه دوم نوشت و مضمون نامه مزبور از این قرار است: بسم الله الرحمن الرحیم، از طرف ابوسفیان اموی حکمران شام خطاب به عمر بن الخطاب خلیفه مسلمین و جانشین پیغمبر، و اما بعد، آنچه میخواهم بنویسم مربوط است بر رفتار سر بازان عرب که اینک در شام هستند و چون سر بازان اسلام بشمار می‌آیند رفتار آنها باید برای همه نمونه باشد.

ای خلیفه تو میدانی که من در خانواده‌ای توانگر بدین دنیا آمدم و از کودکی با تجمل زندگی میکردم و این روش را تا امروز ادامه میدهم. من خوردن غذاهای لذیذ و پوشیدن البسه گرانبه‌ار را دوست می‌دارم و همچنین هنگامی که خواهان یک کنیز زیبا می‌شوم آن را خریداری مینمایم. ولی من غذاهای لذیذ و البسه فاخر و کنیزهای زیبارا با اموال خود فراهم مینمایم و هرگز اتفاق نیفتاده که چشم طمع با اموال دیگران بدوزم و در دین مانده غذای لذیذ حرام است نه لباس فاخر نه کنیز زیبا. من از روزی که مسلمان شده‌ام لب بصراب نیالوده و قمار نکرده و ربا دریافت ننموده‌ام. قبل از اینکه مسلمان شوم هر سال مبلغی قابل توجه از ربا نصیب من میشد ولی بعد از مسلمان شدن من از دریافت ربا صرف نظر کردم تا اینکه برخلاف قوانین دین اسلام رفتار نکرده باشم.

هر سال قبل از اینکه سال جدید آغاز گردد من زکوة اموال خود را به بیت المال می‌پردازم دو وقتی سال جدید شروع میشود بابت زکوة، حتی یک حبه بدهکار نیستم. من نزد خدا سرافرازم که از روزی که اسلام آوردم تا امروز که این نامه را بنویسم حتی یکبار از قوانین دین اسلام تخلف نکرده‌ام. بهمین جهت رفتار سر بازان مسلمان در این کشور سخت مرا رنج میدهد و من نمیتوانم تحمل کنم که سر بازان اسلام در سر زمین شام اینگونه رفتار کنند. من که

حکمران شام هستم حق مداخله در امور ارتش اسلام را در این کشور ندارم و امور ارتش اسلام در شام بر عهده فرمانده آن است.

تاریخیکه (خالد بن ولید) فرمانده ارتش اسلام در شام بود، هیچ سرباز جرئت نمی کرد که از قوانین دین تخلف نماید و سربازان عرب در این کشور نمونه پرہیزکاری بشمار می آمدند. من هنوز نفهمیده ام که توبیخه گناه (خالد بن ولید) را از فرماندهی ارتش اسلام معزول کردی. میگویند که علت عزل (خالد بن ولید) از طرف تو این بوده که وی در حمام، چیزی بر بدن خود مالید که یکی از ترکیبات آن خمر بوده است.

من این گناه را برای عزل یک سرباز عادی کافی میدانم تا چه رسد برای عزل یک فرمانده لایق و دلیر چون (خالد بن ولید). چون اولاً شاید (خالد بن ولید) اطلاع نداشته که یکی از ترکیبات دارویی که در حمام بر بدن خود مالیده خمر بوده است. ثانیاً بفرس اینک (خالد بن ولید) میدانسته که یکی از ترکیبات آن دارو خمر است آیا بکار بردن خمر بشکل دارو، از طرف یک مسلمان مجاز نیست؟ آنهم دارویی که بر بدن مالیده میشود و آنرا نمیخورند.

(خالد بن ولید) مبتلا به مرض جرب شد و مرض مزبور، روی بدن از زیر گردن تا پاها جوش های کوچک بوجود می آورد و آن جوش ها بشدت میخارد و انسان را ناراحت میکند. در کشور شام مرض جرب را به اسم (آبله رومی) نیز میخوانند و پزشکان اینجاد را مداوای مرض جرب مهارت دارند.

(توضیح - پدران مادر ایران مرض جرب را که امروز موسوم است به گال (آبله فرنگی) می خوانند و در شام (سوریه) مرض مزبور موسوم به (آبله رومی) بود این قرائن نشان میدهد که مرض مزبور از مغرب زمین بشرق سرایت کرده است - مترجم).

طرز مداوای مرض جرب بطوری که اطباء اینجا تجویز می کنند این است که بیمار باید داروی مداوای مرض را با خود به حمام ببرد و در آنجا برتن بمالد و مدتی در حمام دارو، روی بدن او بمالد و بعد خود را بشوید و پس از خروج از حمام جامه ای غیر از جامه ای که هنگام ورود به حمام در برداشت پوشد و این عمل باید مدت پنج روز تکرار شود (خالد بن ولید) نیز چنین کرده و هر روز به حمام میرفت و داروی مرض جرب را برتن می مالید و مدتی در حمام می ماند و بعد از پنج روز خارش بدن او از بین رفت و جوش ها ناپدید شد و بهبود یافت.

آن کس که بخلیفه اطلاع داد که (خالد بن ولید) چیزی در حمام برتن خود مالید که در آن خمر بوده بدون تردید نگفت که (خالد) مبتلا به مرض جرب شد و برای اینکه خود را معالجه کند آن را برتن مالید. اگر آن شخص بخلیفه اطلاع می داد که خالد برای اینکه از بیمساری بهبود یابد، آن دارو را برتن میمالد تو ای خلیفه او را از فرماندهی ارتش اسلام معزول نمی کردی. خالد چون پرہیزکار بود و گرد منہیات نمی گشت برای سربازانی که تحت فرماندهی

او بسر میبردند نمونه بشمار میآمد و در راه فرماندهی (خالد بن ولید) هیچ واقعه غیر منتظره رونداد. ولی امروز، رفتار سربازان عرب در این کشور بخصوص در این شهر (یعنی شهر دمشق کرسی کشور شام - نویسنده) بسیار قابل تأسف است.

ای خلیفه من پیش بینی می کنم که وقتی گزارش ذیل را بخوانی از فرط تأثر خواهی لرزید زیرا تو یک مسلمان واقعی می باشی و ایمان تو قبول نمی کند کسانی خود را مسلمان بدانند و خمر بنوشند و بخانه های عمومی که زن های روسی در آنجا هستند بروند و در آن خانه ها بر اثر مستی نزاع کنند.

از دو ماه قبل تا امروز سی نفر از سربازان عرب که جزو ساخلوی این شهر هستند ناپدید شده اند و هیچ کس نمی داند چه بر سرشان آمده و آیا زنده هستند یا مرده و چون کسی از آنها آگاه نیست گفته میشود که گریخته اند. گزچه اکنون در شام جنگ نیست که گریختن سربازان عرب و خیم باشد مهندا هر دفته که من میشنوم یک سرباز عرب ناپدید میگردد احساس شرم نمینمایم و تمصب من مرا آندوهگین میکند چون من نمی خواهم که یک سرباز عرب حتی در دوره صلح بگریزد. از یک ماه قبل تا امروز چهارده سرباز عرب در خانه های عمومی دمشق بضرر شمشیر یا خنجر از پا در آمدند و هفت نفر از آن ها مردند. خانه های عمومی که زن های روسی در آن سکونت دارند از مسلمانان اینجا نیست بلکه از اقوامی می باشد که مسلمان نیستند. همچنین می فروشی های این شهر بسوداگرانی تعلق دارد که مسلمان نمی باشند و بعضی از می فروشی ها عبارت است از زیر زمین های وسیع و در آن زیر زمین ها، برای میخواران سرگرمی هم فراهم کرده اند تا اینکه بیشتر آنها را تشویق بمیخواری نمایند. سربازان عرب بان می فروشی ها میروند و بعد از این که می نوشیدند و مست شدند راه خانه های عمومی را پیش میگیرند و در آنجا بامشتریان خانه که مثل آنهاست هستند نزاع میکنند و هنگام نزاع ضربات شمشیر و خنجر میادله میکنند و عده ای مقتول و مجروح می شوند. اگر فرمانده قشون و افسران اهل فسق نباشند سربازان آنها جرئت نمیکند که بی فروشی بروند و خمر بنوشند و سپس عازم خانه های عمومی شوند و باز نهایی روسی در آمیزند.

من با کمال تأسف می گویم که بعضی از افسران عرب، در اینجا، برای سربازان، سر مشقی بدهستند و آن ها را بسوی فساد سوق میدهند. من یکی از رؤسای قبایل را می شناختم که اکنون از افسران ارتش عرب در شام است. آن شخص تا وقتی که در عربستان بود خود در آن نیست و موی سر را شانه نمیزد و اکنون در شهر دمشق هر ماه بیش از هزار درهم عطر خریداری میکند و بر تن میمالد تا اینکه از او بوئی دلکش بمشام زن های روسی که با وی همدم میشوند برسد. این مرد اینک پنجاه جامه ابریشمین دارد و پول خود را به پایا می دهد و از باخواری نمی هراسد.

در دمشق يك سیرك بزرگ هست که رومی‌ها ساخته‌اند و قبل از اینکه مسلمانان شام را مسخر نمایند، در آن سیرك، غلامانی را که با اسم جلادیا تور (گلادیاتور - مترجم) خوانده می‌شدند بجنگ می‌انداختند.

بعد از اینکه مسلمانان دمشق را مسخر کردند دیگر در آن سیرك، جلادیا تورها را بجان هم نینداختند بدون اینکه ما آنها را ممنوع کنیم. زیرا تو ای خلیفه بمادستور داده بودی که در معتقدات و رسوم اقوام دیگر که نمی‌خواهند اسلام بیاورند لیکن حاضرند بمسلمان مالیات پردازند مداخله ننمائیم. ولی در دو ماه اخیر سه مرتبه در سیرك دمشق (جلادیا تور)ها را بجان هم انداختند و هر بار عده‌ای از افسران و سربازان عرب برای تماشا حضور بهم رسانیدند و هنگامی که (جلادیا تور) فاتح سرازیدن حریف مغلوب جدا می‌کرد، افسران و سربازان عرب که در سیرك حضور داشتند مانند سایر تماشاچیان ابراز شادی میکردند. در صورتی که جنگ (جلادیا تور)ها برخلاف نصوص دین اسلام است و يك مسلمان، نه باید (جلادیا تور)ها را بجان هم بیندازد و نه برای تماشای گشتار آنها برود.

روزی که تو ای خلیفه به بیت المقدس آمدی گفتی که افسران و سربازان عرب نمی‌باید در شام و سایر کشورهای که بتصرف اسلام در می‌آید زمین و خانه خریداری نمایند چون توقف آنها در يك نقطه طولانی نیست و بمیدان جنگ اعزام خواهند شد و از آن گذشته فراهم کردن زمین و خانه آنها را تجمل پرست میکند و استعداد سلحشوری آنها ضعیف میشود. افسران و سربازان عرب در اینجا از دستور تو سرپیچی مینمایند و زمین و خانه خریداری میکنند منتها برای اینکه مورد بازخواست قرار نگیرند زمین و خانه را با اسم دیگران خریداری میکنند و بعنوان این که مستأجر هستند در خانه پسر می‌برند و یا خانه را بدیگران اجازه میدهند.

ای خلیفه برای اینکه رفتار نامطلوب و شرم آور سربازان عرب در این کشور اصلاح شود تو باید فرمانده قشون اسلام را در شام تغییر بدی و اگر میل نداری باز (خالد بن ولید) را بفرماندهی قشون اسلام در این کشور بگماری مردی را برای فرماندهی انتخاب کن که مسلمان واقعی و پرهیزکار باشد و در این کشور بین افسران و سربازان عرب انضباط را برقرار کند و افسر و سرباز وقتی دید که يك فرمانده پرهیزکار دستگیر بر او فرماندهی می‌نماید از راه راست منحرف نخواهد شد و خواهد دانست که اگر بخانه‌های عمومی برود و بازن‌های روسی در آمیزد حد شرعی در مورد او اجرا خواهد گردید. شماره مسیحیانی که در این کشور بدین اسلام در می‌آیند بقدری زیاد است که من شصت و پنج کاتب را مأمور نوشتن نام آنها کرده‌ام و هر روز هزارها تن از عیسویان شام مسلمان میشوند. من نمی‌دانم که وقتی آنها شهادتین را بر زبان جاری مینمایند و اسلام می‌آوردند، آیا براستی مسلمان شده‌اند یا اینکه برای فرار از پرداخت جزیه دین اسلام را می‌پذیرند، در صورت مامکلف هستیم هر کس را که اسلام

می آورد مسلمان بدانیم و او را برادر شرعی خویش بشمار بیاوریم فقط خدامیدانند که آیاوی
براستی مسلمان شده است یا نه؟
ای خلیفه من میدانم که تو برای حفظ حیثیت و اجرای قوانین اسلام در این کشور چه
خواهی کرد . ولی بتو می گویم که باید هر چه زودتر بین سر بازان عرب که در این کشور
هستند انضباط برقرار گردد وگرنه در شام حیثیت اسلام در معرض خطری بزرگ خواهد بود و
من نامه ای را که (مماویه) پسر من برای تو نوشته بضمیمه برایت میفرستم و امیدوارم که خداوند
بتو طول عمر بدهد و در کارها موفق شوی.

خدمت ناخدایان ایرانی با اسلام نامه معاویه پسر (ابوسفیان) خطاب به خلیفه دوم

بسم الله الرحمن الرحيم از طرف معاویه بن ابوسفیان فرمانده نیروی دریائی اسلام در
فنیقیه خطاب به عمر بن الخطاب خلیفه مسلمین .
(توضیح- ساحل شرقی دریای مدیترانه را که امروز سواحل سوریه و لبنان است با اسم
فنیقیه می خوانند - مترجم).

من گزارش کارهای مربوط به ساختمان کشتی های جنگی را در نامه ای که برایت فرستادم
دادم و اینک چون پدرم (ابوسفیان) والی شام برای تو نامه می فرستد لازم میدانم که از فرصت
استفاده کنم و بوسیله پیکی که عازم (مدینه) میشود گزارشی دیگر از کارهای مربوط به ایجاد نیروی
دریائی را بنویسم. تو میدانی که من پیوسته طرفدار ایجاد یک نیروی دریائی قوی برای اسلام
بوده ام و عقیده داشتم و دارم که بدون یک نیروی دریائی قوی ما نمیتوانیم (بیزان تیوم) را مسخر
کنیم و تاروژی که بیزان تیوم (یعنی استانبول کنونی - مترجم) بقصر اسلام در نیاید ما نخواهیم
توانست (روم) را از پا در آوریم. گرچه ما اینک شام و فلسطین را از (روم) گرفته ایم ولی هنوز
حکومت (روم) نیرومند است و بر کشورهای وسیع حکومت میکند ولی روزی که اسلام (بیزان تیوم)
را تصرف نماید حکومت و قدرت (روم) زوال خواهد پذیرفت.

روزی که تو مرا در سرزمین (فنیقیه) فرماندهی نیروی دریائی اسلام منصوب کردی و
بمن دستور دادی که شروع بساختن کشتی های جنگی کنم من از امور مربوط به ساختن کشتی ها
و بحریه پیمائی اطلاع نداشتم. خوشبختانه، عده ای از ناخدایان و بحریه پیمايان ایرانی در اینجا
بودند که من توانستم از کمک آنها برخوردار شوم و بعضی از آنها مسلمان شدند.

پنج نفر از ناخدایان ایرانی که اینک مسلمان هستند بمقیده من از برجسته ترین ناخدایان
جهان می باشند و بصیرت آنها در بحریه پیمائی خارق العاده است. این پنج نفر، در گذشته نه فقط نا
حابلها مسافرت کردند بلکه از آنجا هم گذشتند و بجائی رسیدند که در آنجا آفتاب غروب
نمی کرد. (توضیح- منظور معاویه از جابلها انگلستان و آیرلند است - مترجم)

حکایاتی که این پنج نفر از شگفتی های سرزمین (جاپلسا) و همچنین از دریاهائی که آفتاب در آنجا غروب نمی کند، می کنند شنیدنی است. در اینجا نه فقط عده ای از ناخدایان و بحرپیمایان ایرانی هستند بلکه یک قسمت از استادان کشتی ساز که اکنون برای ماکشتی می سازند نیز ایرانی می باشند.

روزاول که تو مرا فرمانده نیروی دریائی کردی و دستور دادی که يك نیروی دریائی برای اسلام بوجود بیاورم من تصور می کردم که کاری آسان است. ولی بزودی دانستم که بوجود آوردن يك نیروی دریائی کاری است دشوار و طولانی و اگر ناخدایان و بحرپیمایان و استادان کشتی ساز ایرانی که در فنیقیه هستند بمن کمک نمی کردند من نمیتوانستم برای اسلام نیروی دریائی بوجود بیاورم. چون بوجود آوردن نیروی دریائی تنها با ساختن کشتی جنگی میسر نیست و علاوه بر آن باید جاشو و ناخدا تربیت کرد. تربیت کردن جاشو دشوار نیست و میتوان در مدتی کوتاه عده ای زیاد جاشو تربیت کرد اما تربیت کردن افسران کشتی و ناخدا دشوار میباشد و باید سالها بگذرد تا بتوان بقدر کافی افسر و ناخدا برای کشتی های جنگی تربیت نمود. علم بحرپیمائی علمی است که باید در دریا هنگام کار فرا گرفت و ناخدایان و افسران کشتیهای جنگی (بیزان تیوم) همه از کسانی هستند که علم بحرپیمائی را در دریا فرا گرفته اند و دیگران را از علوم خود برخوردار نمی کنند. ناخدایان (بیزان تیوم) طوری حسود میباشد که علم بحرپیمائی خود را حتی بهمکاران رومی خود تعلیم نمیدهند تا چه رسد بدیگران.

ای خلیفه، علم بحرپیمائی يك علم عملی است و چون هر ناخدا برای فرا گرفتن معلومات خود مدتی زحمت کشیده و در دریاهای بسز برده و بدقعات گرفتار غرق شده درینش می آید که آن دانش را برای بندگان در دسترس دیگران بگذارد. ولی ناخدایان ایرانی از روزی که مسلمان شده اند بدون دریغ جاشوان و افسران مسلمان را از معلومات بحرپیمائی خود برخوردار میکنند. من از ناخدایان ایرانی چیزها آموختم که تصور میکنم که هیچ ملاح از آن آگاه نیست.

یکی از کمکهای که ناخدایان و استادان کشتی سازی ایرانی به ما کرده اند این است که با ابتکار خود کشتی های ما را دارای سکان کردند. تا امروز کشتی ها دارای سکان نبودند و اینک نیز هیچ کشتی بازرگانی و جنگی حتی کشتیهای جنگی (بیزان تیوم) سکان ندارد و برای اینکه کشتی را بطرف راست یا چپ منحرف کنند میباید متوسل به پاروهای بلند شوند.

منحرف کردن کشتی های بزرگ بطرف راست یا چپ تا امروز جز بوسیله پاروزنان محال بود. فقط کشتی های کوچک را میتوانستند بوسیله دو پاروزن که عقب کشتی می ایستادند، براستی یا چپ منحرف نمایند. برای این که يك کشتی بزرگ را بطرف راست یا چپ منحرف کنند میباید یکصد یا دوست پاروزن، پاروهای طرف راست را بحرکت در آورند بدون اینکه پاروهای طرف چپ بحرکت در آید و برعکس. اما اینک با اختراعی که ناخدایان و کشتی سازان ایرانی

کرده اند میتوان بزرگترین کشتیها را بوسیله سکان که در عقب کشتی قرار میگیرد بطرف راست یا چپ منحرف کرد و منحرف کردن کشتی بسوی راست یا چپ بقدری سهل شده که انسان هنگامی که سوار بر شتر است نمیتواند با آن سهولت شتر را بطرف راست یا چپ منحرف کند.

سکانی که ایرانیان در کشتیهای جنگی کار گذاشته اند عبارت است از يك قطعه چوب طولی و عرضی بشکل انگه در، که عقب کشتی قرار میگیرد و آن را بوسیله دسته‌های از صحنه کشتی بحرکت در میآوردند و با حرکات سکان کشتی بطرف راست یا چپ میرود و میتوان در يك نیم دایره کوچک کشتی را وادار کرد که دور بزند چون مامیتوانیم در کشتیهای خود سکان نصب کنیم می‌توانیم کشتیهای بزرگتر بسازیم، هر قدر کشتیهای بزرگتر بسازیم چون از سکان استفاده می‌کنیم کشتیهای ما فرما نبرد را خواهند بود و میتوانیم سهولت آنها را بچپ و راست منحرف کنیم یا دور بزنیم.

اکنون ما دارای سی و پنج کشتی بزرگ هستیم که همه از کشتیهای جدید بشمار می‌آید و سکان دارد. سی کشتی کوچکتر را هم که جزو سفاین قدیمی بشمار می‌آید مرمت کرده، دارای سکان نموده‌ایم. با این که ما اینک دارای شصت کشتی بزرگ و کوچک هستیم نمیتوانیم بجنگ (بیزان تیوم) برویم برای اینکه پادشاه (بیزان تیوم) دارای يك نیروی دریائی بزرگ است. گرچه کشتیهای جنگی (بیزان تیوم) سکان ندارد ولی چون شماره آنها زیاد است و افسران و جاشوان ورزیده در آنها خدمت میکنند کشتیهای ما غرق خواهد شد و ما روزی باید به (بیزان تیوم) حمله کنیم که بدانیم فاتح خواهیم شد.

من بدون وقفه، همچنان کشتی خواهم ساخت و افسران و جاشوان جدید را برای کشتیهای جنگی تربیت خواهم کرد. با اینکه نیروی دریائی ما هنوز آن طور که باید قوی نشده و ما نمیتوانیم به (بیزان تیوم) حمله و رشویم نباید از جنگ خودداری کرد. ما اگر در حال حاضر نتوانیم به (بیزان تیوم) حمله و رشویم قادریم که به (قبرس) حمله و گردیم.

(توضیح - قبرس، جزیره‌ایست بزرگ واقع در مشرق دریای مدیترانه که از حیث وسعت سومین جزیره دریای مزبور محسوب میشود و با سواحل ترکیه بیش از ۴۰۰ میل فاصله ندارد و جزیره مزبور در صدر اسلام از طرف مسلمین اشغال شد مترجم)

جزیره قبرس دارای اهمیت (بیزان تیوم) نیست اما جزیره‌ایست حاصلخیز و خوش آب و هوا و اگر ما آن را تسخیر کنیم لطمه‌ای بزرگ به (بیزان تیوم) خواهیم زد. زیرا بعد از اینکه جزیره (قبرس) را تسخیر کردیم، میتوانیم رفت و آمد کشتیهای (بیزان تیوم) را در طول سواحل اناطولی (یعنی ترکیه کنونی - مترجم) متوقف کنیم و بعد در صد برابر آئیم که اناطولی را نیز از دست (روم) بیرون بیاوریم.

ای خلیفه من منتظر دستور تو هستم تا اینکه بیدرنک بسوی قبرس برآید بیفتد و یقین دارم

که ما بدون تحمل تلفات سنگین (قبرس) را منضم قلمرو اسلام خواهیم کرد چون پادشاه (روم) در فکر جزیره (قبرس) نیست و پیش بینی نمی کند که آنجا مورد حمله قرار خواهند گرفت.

نیروی که در قبرس میباشد بطوریکه من اطلاع یافته ام ضعیف است و نمیتواند از تهاجم ما جلوگیری نماید. من بعد از اینکه جزیره (قبرس) را برای اسلام فتح کردم، منتظر خواهم شد که بفهم عکس العمل رومیها چه خواهد شد و آیا در صدد برمی آیند که در جزیره قبرس حمله ور شوند یا نه؟ اگر فهمیدم که رومیها عکس العمل نشان ندادند و در صدد استرداد جزیره قبرس بر نیامدند. بجزیره (رودس) حمله ور خواهیم گردید و آنرا نیز برای اسلام فتح خواهیم کرد. روزیکه ما جزیره (رودس) را هم تسخیر نمایم بر سراسر سواحل آناطولی از سواحل فنیقیه گرفته تا مدخل دریای یونان مسلط شویم و از آن پس راه (بیزان تیوم) از طریق دریا بروی ما گشوده خواهد شد.

(توضیح: جزیره (رودس) یکی از جزایر دریائی (اژه) است که نزدیک خاک ترکیه میباشد و شناگران ماهر میتوانند با شنا از جزیره مزبور به ترکیه بروند و برگردند. جزیره (رودس) دارای تاریخی قدیمی است و در دنیای باستان دانشگاه آن معروفیت جهانی داشت و امروز جزو کشور یونان است مترجم)

وقتی جزیره (رودس) به تصرف ما در آمد تصرف سایر جزایر (روم) که در دریای یونان واقع شده برای ما آسان خواهد شد و با تصرف آن جزایر ما همسایه (بیزان تیوم) میشویم ولی آن همسایه کافر را از پادرو خواهیم آورد.

ای خلیفه بزرگترین آرزوی من این است که روزی خود را در (بیزان تیوم) ببینم و در آنجا صدای اذان را بشنوم و بدستور تو در آن شهر کلیساها را مبدل بمسجد نمایم. من چون از (مدینه) دور هستم از خبرهایی که بانجا میرسد زیاد اطلاع ندارم ولی باخوشوقتی میشنوم که قشون اسلام در ایران موفق به پیروزیهای بزرگ شده و پایتخت پادشاهان ساسانی کنار رود دجله به تصرف مسلمین در آمده است.

تو ای خلیفه موفق شدی که پایتخت سلاطین ساسانی را در مشرق قلمرو اسلام به تصرف در آوردی و اگر ما بتوانیم (بیزان تیوم) پایتخت (روم) را هم به تصرف در آوریم، دیگر در جهان، مقابل اسلام قدرتی که قابل توجه باشد وجود نخواهد داشت و اسلام سراسر جهان را خواهد گرفت. اگر (بیزان تیوم) آن طرف دریا نبود و نیروی دریائی قوی نداشت ما آنرا مثل (مدائن) تصرف کرده بودیم ولی چون آن طرف دریا قرار گرفته میباشد برای تسخیر آن منتظر روزی باشیم که نیروی دریائی ما قوی شود و امیدوارم که خداوند مرا زنده نگاه دارد تا روزی که بتوانم بدستور تو پایتخت رومیان را برای اسلام فتح نمایم.

عایشه از عمر خواست که بر مستمري او بيفزاید

من تصمیم گرفتم که مرتبه‌ای دیگر از (ابن هشام) که در دوره خلافت عمر بن الخطاب کاتب او بود و پامور مربوط به بیت‌المال رسیدگی مینمود تحقیق کنم و بازراجع به (عایشه) از او کسب اطلاع نمایم. (ابن هشام) گفت بعد از اینکه عسا کر اسلام در دوره خلافت عمر بن الخطاب در شام و ایران و مصر موفق به پیروزیهای بزرگ شدند و غنائم جنگی فراوان بدست آوردند وضع بیت‌المال بسیار خوب شد و ما مجبور شدیم که برای جادادن زرو سیم و کالاهای گرانبها خزانه‌های بزرگ و جدید بسازیم. چه یقینت اسلام در شرق و غرب مشغول جنگ بود عده‌ای از مسلمین در میدان‌های جنگ بدرجه شهادت میرسیدند و زن‌ها و فرزندان‌شان بدون وسیله معاش می‌ماندند. (عمر بن الخطاب) برای تمام زن‌ها و یتیمانی که نان آورشان در میدان جنگ بقتل میرسیدند مستمري برقرار کرد تا اینکه گرسنه نمانند.

زن‌های یتیمبر غیر از (حفصه) دختر عمر بن الخطاب از بیت‌المال مقرري دریافت می‌کردند ولی (حفصه) مستمري را نپذیرفت و گفت معاش من میگردد و آنچه میخواهید بمن بدهید بفقراي اسلام بذل کنید. ولی سایر زن‌های یتیمبر که (ام المؤمنین) بودند مستمري خود را از بیت‌المال دریافت می‌کردند.

مستمري (عایشه) سالی دوازده هزار درهم (مثل سایر زن‌های یتیمبر) بود و بعد از اینکه وضع بیت‌المال خوب شد عایشه زبان بشکایت گشود و گفت دوازده هزار درهم برای معاش من کم است و من نمیتوانم با این مستمري، آنطور که مايلم زندگی کنم.

(عمر بن الخطاب) باو گفت سایر زن‌های یتیمبر هم با اندازه تو مستمري میگیرند و براحتی زندگی میکنند (عایشه) گفت یا (عمر) روزی که من حاضر شدم دوازده هزار درهم مستمري بگیرم برای رعایت وضع بیت‌المال بود. در آن روز چون من میدیدم که وضع بیت‌المال خوب نیست موافقت کردم که مستمري من سالی دوازده هزار درهم باشد. سایر زن‌های یتیمبر مثل (زینب) و (سوده) وقتی فهمیدند که من سالی دوازده هزار درهم دریافت خواهم کرد گفتند که

آنها نیز باید سالی دوازده هزار درهم دریافت کنند. لیکن امروز وضع بیت المال بقدری خوب است که حسابداران آن نمی‌دانند که زرو سیم را کجا جابدهند لذا من انتظار دارم که بر مستمری من بیفزایند.

(عمر بن الخطاب) گفت ای (ام المؤمنین) اگر بر مستمری تو افزوده شود سایر زن‌های پیغمبر هم درخواست می‌کنند که بر مستمری آنها بیفزایند. (عایشه) گفت سایر زن‌های پیغمبر نباید این درخواست را بکنند زیرا آنها پاندازه من باسلام خدمت نکرده‌اند و نمی‌کنند تا این که سزاوار دریافت مستمری بیشتر باشند. من نه فقط از روزی که همسر پیغمبر شدم باسلام خدمت کردم بلکه مدتی قبل از آن، موقعی که در خانه پدرم (ابوبکر) بسر می‌بردم مشغول خدمتگزاری باسلام بودم و اینک هم ای خلیفه تصدیق کن که من خدمتگزار اسلام هستم. (عمر بن الخطاب) گفت آری ای (ام المؤمنین) من تصدیق می‌کنم که تو امروز باسلام خدمت میکنی.

(عایشه)، در آن موقع مشاور شرعی (عمر بن الخطاب) بود و هر موقع که (عمر) میخواست یکی از آیات قرآن مراجعه کند به (عایشه) مراجعه میکرد. در پیرامون (عمر) کسانی بودند که آیات قرآن را میدانستند و از جمله من، يك قسمت از آیات قرآن را می‌دانستم اما تنها کسی که تمام آیات قرآن را از حفظ داشت (عایشه) بود.

در آن موقع، مثل امروز مجموعه کتبی آیات قرآن در یکصد و چهارده سوره وجود نداشت که مسلمین بتوانند بآن مراجعه کنند و هر کس مقداری از آیات قرآن را میدانست و از بقیه بی‌اطلاع بود و چون عایشه تمام آیات قرآن را از حفظ داشت و شأن نزول تمام آیات را میدانست میتوانست از نظر شرعی خدمات گرانبها به (عمر بن الخطاب) بنماید.

يك روز (ام المؤمنین) از (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم دعوت کرد که بمنزلش برود و وی را ملاقات کند. (عمر) عازم خانه (عایشه) شد و مراهم با خود برد برای اینکه حدس میزد که (عایشه) میخواهد راجع به مستمری خود صحبت کند. وقتی وارد خانه (عایشه) که وصل بمسجد مدینه بود شدیم (ام المؤمنین) با احترام، (عمر بن الخطاب) و مرا پذیرفت و بکنیز خود دستور داد که برای ما شربت انکبین بیاورد.

بعد از اینکه خلیفه دوم جرعه‌ای از شربت نوشید پرسید یا (ام المؤمنین) بامن چه کار داری؟ عایشه گفت میخواهم راجع بلزوم افزایش مستمری خود با تو صحبت کنم. عمر گفت آیا در زندگی ناراحت هستی و وضع معاش تو مساعد نیست؟ بطوریکه من اطلاع دارم وضع معاش تو خوب است و نزد مسلمین احترام داری و همه تورا (ام المؤمنین) میدانند. تو دانشمندترین زن در قلمرو اسلام هستی و وضع معاش تو نیز خوب است و از این بی‌بده باید هم خود را وقف خدمت بخداوند بکنی نه اینکه در فکر جمع آوری مال باشی.

(ام المؤمنین) گفت من پیوسته در فکر خدا بوده‌ام و از این بی‌بدهم در فکر خدا خواهم

بود. از روزی که قدم بر مرحله عقل گذاشته‌ام از فکر خدا غافل نبودم و پیغمبر او را تا سر حد پرستش دوست میداشتم و یقین دارم که پیغمبر در خانه هیچ‌یک از زنهای خود مثل خانه من سعادت مند نبود برای اینکه میدانست من او را بر اوستی دوست میدارم.

یکی از دلایل غیر قابل تردید که ثابت میکند من پیوسته در فکر خدا هستم این است که (ام المؤمنین) میباشم و تمام مردان مسلمان بر من هستند و هیچ‌یک از آنها نمی‌توانند شوهر من بشوند. خواهی گفت که سایر زن‌های پیغمبر هم (ام المؤمنین) میباشند و نمیتوانند یکی از مردهای مسلمان را بشوهری انتخاب نمایند ولی فرق است بین یکزن چون من که هنوز جوان است و سایر زنهای پیغمبر که همه سالخورده میباشند. آنها چه بخواهند چه نخواهند، نمیتوانند شوهر اختیار نمایند ولی یکزن جوان چون من میتواند شوهر اختیار کند و خود داری او، از اختیار کردن همسر، بیاس احترام نسبت به قوانینی میباشد که پیغمبر ما از طرف خداوند وضع کرده است. شوهر کردن، بعد از پیغمبر بر من حرام است و من تا روزی که زنده هستم نمیتوانم همسر انتخاب کنم. بلکه از زندگی بهتر برخوردار شدن بر من حرام نیست و حال که من نمیتوانم شوهر کنم، چرا از زندگی بهتر برخوردار نشوم.

من تاجه موقع باید در این خانه محقر که متصل بمسجد است زندگی نمایم و صدای مسجد مانع از این شود که من بتوانم در بعضی از ساعات روز استراحت کنم. من با اینکه مادر تمام مسلمین هستم بیش از یک خدمتکار ندارم و او همین بود که برای شمشیرت آورد. من اگر دارای چندین خدمتکار باشم بهتر زندگی خواهم کرد چون هر یک از آنها را ما موریک قسمت از کارهای خود خواهم نمود و امور خانه من خیلی بیش از امروز مرتب خواهد گردید. من بسا اینکه (ام المؤمنین) هستم مجبورم که در سرتاسر تابستان در مدینه بسر ببرم و نمیتوانم مثل ارباب بضاعت از این شهر خارج شوم و به بیلاق بروم. اگر من بضاعت میداشتم در بیلاق خانه‌ای برای خود میساختم و فصل تابستان از این شهر میرفتم و در جایی زندگی میکردم که هوا خنک باشد.

(عمر بن الخطاب) گفت یا (ام المؤمنین) من هم در فصل تابستان در این شهر میمانم و به بیلاق نمیروم. (عایشه) گفت ای خلیفه تو یک مرد استثنائی هستی که بمشق دین اسلام تمام لذات حلال زندگی را بر خود ممنوع کرده‌ای. ولی من مجبور نیستم که از روش تو پیروی کنم و خود را از لذات حلال زندگی محروم نمایم. من میل دارم که در خانه وسیع و زیبا زندگی کنم و در فصل تابستان از مدینه به بیلاق بروم و غذاهای لذیذ تناول نمایم و البسه قشنگ و گران بها بپوشم و خدمه متعدد در خانه من عهده دار کارهایم شوند. چرا من نباید با گوهرهای قیمتی سروگردن و گوش‌های خود را مزین کنم در سورتیکه در قوانین پیغمبر، زینت و آرایش بر زن حرام نیست. آیا من که زوجه پیغمبر بودم و اینک (ام المؤمنین) هستم نباید از یک پنجم از غنائم جنگی که

نصیب مسلمین میشود. بهره‌مند شوم. اگر نباید از غنائم جنگی برخوردار شوم دلیل بر این است که شما را (ام المؤمنین) نمیدانید زیرا زنی که زوجه پیغمبر بوده و (ام المؤمنین) است حق دارد که از غنائم جنگی برخوردار گردد. اگر (ام المؤمنین) هستم مرا از غنائمی که در جنگها نصیب مسلمین میشود مستفید کنید و اگر (ام المؤمنین) نیستم بچه مناسبت مرا مادر مردهای مسلمان میخوانید و عقیده دارید زنی که همسر پیغمبر (ص) بوده نباید بعد از رسول الله (ص) همسر اختیار کند.

من اگر یک زن مطلقه بودم و پیغمبر قبل از رحلت مرا طلاق داده بود (گوا اینکه پیغمبر زنهای خود را طلاق نمیداد) شامق داشتید که مرا از دریافت غنائم جنگی محروم نمائید. لیکن هنگامی که رسول الله (ص) زندگی را بدرود می‌گفت من همسرش بودم و بهمین جهت امروز (ام المؤمنین) و مستوجب دریافت غنائم جنگی میباشم. (عمر بن الخطاب) پرسید توجه میخواهی بیت المال، هر سال چه مبلغ باید بتو بپردازد؟ (عایشه) گفت مستمری سالیانه من که اینک سالی دوازده هزار درهم است میباید پانزده برابر شود. (عمر بن الخطاب) پرسید یا (ام المؤمنین) چه میگوئی؟ عایشه گفت میگویم که مستمری من باید پانزده برابر شود و بیت المال هر سال یکصد و هشتاد هزار درهم بمن بپردازد.

(عمر) گفت یا (ام المؤمنین) تو این همه پول را میخواهی چه کنی؟ (عایشه) گفت من میخواهم با این پول بخوشی زندگی نمایم و خود را از تمام چیزهایی که مطابق قوانین اسلام حلال است بهره‌مند کنم و این درخواست اول من است. (عمر) پرسید آیا درخواست دیگر هم داری؟ عایشه گفت بلی درخواست دوم من این است که تمام گورهای که سربازان اسلام در کاخ (یزدجرد) پادشاه ساسانی بنفیت بدست آورده‌اند و (سد و قاس) آنها را از (مدائن) به (مدینه) فرستاده بمن واگذار شود.

خلیفه دوم گفت یا (ام المؤمنین) آن گورها مال بیت المال است یعنی تعلق بموم مسلمین دارد و نمیتوان آن را بیک نفر از مسلمانها داد. (ام المؤمنین) گفت آیا من حق دارم که از غنائم جنگی مسلمین سودمند شوم یا نه؟ اگر حق دارم باید گورهای را که غنائم جنگی است و از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شده بمن بدهید یا لا اقل آن قسمت از گورها را که جزو زیور زنها بوده بمن واگذارید.

(عمر بن الخطاب) گفت اگر من فقط گورهای را که زنها برای زینت بکار میبرده‌اند بتو واگذار کنم تو باید دوست خود را پراز گور کنی. (عایشه) گفت آیا بیم داری که من برای جا دادن گورها، صندوق نداشته باشم؟ (عمر بن الخطاب) گفت منظورم این است که حتی گورهای زنانه که از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شده زیاد است. (ام المؤمنین) گفت هر چه گور زنانه بین غنائم جنگی هست بمن بده.

(عمر بن الخطاب) خطاب بمن گفت ای پسر هشام در دفتر (بیت المال) بنویس که هر سال یکصد و هشتاد هزار درهم به (ام المؤمنین) مستمری بپردازند. علاوه بر این در گوهرهایی که از (مدائن) باینجا فرستاده شده جستجو کن و هر گوهر را که بمصرف زینت میرسد کنار بگذار و برای (ام المؤمنین) بفرست. (عایشه) گفت (ابن هشام) مردی است دقیق و جدی و میداند گوهرهایی که برای زینت زنها ساخته شده کدام است.

گفتم یا (ام المؤمنین) یازده دیهیم در بین گوهرها هست که مخصوص زنها میباشد و همچنین نزدیک یکصد طوق و گوشوار مخصوص زینت زنها بین گوهرها وجود دارد که بعضی از آنها از الماس و مروارید است و بعضی از جواهر دیگر. (عایشه) گفت تمام آنها را برای من بفرست. گفتم علاوه بر دیهیمها و طوقها و گردنبندها، مقداری دستبندهای زنا و خخلخال بین گوهرها وجود دارد. (عایشه) گفت من میل دارم که آنها را نیز برای من بفرستی. بعد از این گفتگو، چون ظهر نزدیک می شد و هنگام ادای نماز بود (عمر بن الخطاب) از (عایشه) خدا حافظی کرد و از منزل او خارج شد و من با اتفاق خلیفه به مسجد رفتم و نماز خواندم.

پس از خواندن نماز (عمر) به خانه خود رفت که غذا بخورد و من همراه بیت المال راپیش گرفتم تا گوهرهای زنانه را از بین جواهری که از (مدائن) فرستاده شده بود جدا کنم و برای عایشه بفرستم. (عمر بن الخطاب) در صرف غذا امساک میکرد و موقمی که من منشی بیت المال بودم غذای خلیفه دوم عبارت بود از ده عدد خرما یا ده لقمه نان. خلیفه بعد از اینکه تاها را قلیل خود را صرف کرد به بیت المال آمد تا اینکه جواهر زنانه را ببیند.

جواهری که از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شد زیاد بود و بعضی از آنها از گوهرهای منحصر بفرد بشمار می آمد. یکی از آنها مجسمه ای بود از طلا که یکی از سلاطین ساسانی را سوار بر اسب نشان می داد، در آن مجسمه هر قسمت از لباس سوار را بوسیله جواهر بزرگ اصلی در آورده بودند و همان مجسمه میلیونها درهم میارزید. یکی دیگر از گوهرهای منحصر بفرد عبارت بود از یک صفحه شطرنج بامهره هایش که خانه های آن صفحه شطرنج را با طلا و عاج ساخته بودند بطوری که بعضی از خانه ها از زر بود و بعضی از خانه ها از عاج و یک دسته از مهره های شطرنج عاج بود و دسته دیگر زر و روی مهره های زردانه های الماس بنظر میرسید. شماره سراحی های زر بقدری بود که در خاطر من نمانده و خلیفه دوم نیز دستور داد که آنها را ذوب کنند و مسکوک زر ضرب نمایند.

آن گونه گوهرها ببرد عایشه نمی خورد و غیر از گوهرهایی که محقق بود مورد مصرف مردها میباشد جواهری وجود داشت که ما مورد مصرف آنها را نمی دانستیم.

از جمله ظروفی بنظر ما رسید بسیار کوچک که از زرساخته بودند و ما نمیدانستیم بچه کار می آید زیرا بقدری کوچک بود که نه برای نوشیدن آب مفید بنظر میرسید نه برای نوشیدن

شراب بر سم عجمها و پس از اینکه چند نفر از صاحب منصبان عرب از ایران مراجعت کردند من از آنها پرسیدم مورد مصرف ظروف مزبور چیست؟ آنها جواب دادند که ایرانیان آن ظروف کوچک را پنگان میخوانند (کلمه فنجان همان پنگان فارسی است مترجم) و بوسیله آن همچون مینوشند و همچون عبارت است از عصاره چند نوع گیاه که به عقیده ایرانیان برای تولید نشاط و تقویت بدن خیلی مفید است.

درین جواهری که از (مدائن) به (مدینه) فرستاده شد شمشیرها و کاردهای مرمع نیز وجود داشت که بدرد عایشه نمی خورد. من آن قسمت از گوهرها را که می دانستم بدون تردید برای ذیبت زنها مورد استفاده قرار می گیرد کنار گذاشتم و شماره کردم و بنظر (عمر بن الخطاب) رسانیدم آن ۲۵۴ قطعه گوهر بود. (عمر بن الخطاب) گفت این جواهر را برای (ام المؤمنین) بفرست. گفتم همین که صورت آن را برداشتم برای (ام المؤمنین) خواهم فرستاد. همان روز صورتی از آن جواهر تهیه شده و من باد و غلام جواهر مزبور را بخانه (عایشه) بردم و باو دادم

وقتی سخن (ابن هشام) باینجا رسید من از او پرسیدم بهای جواهری که تو بخانه (عایشه) بردی و باو تسلیم کردی چقدر بود؟ گفت اگر قیمت آن جواهر را بنرخ امروز در نظر بگیریم دهها میلیون درهم می ارزید. از ابن هشام پرسیدم که آیا سالی یکصد و هفتاد هزار درهم مستمری که (عایشه) از خلیفه دوم خواست باو پرداخته شد یا نه؟

گفت تاروی که امور بیت المال با من بود و خلیفه دوم حیات داشت آن مستمری به (ام المؤمنین) پرداخته میشد ولی اطلاع ندارم که بعد از خروج من از خدمت بیت المال آیا آن مستمری را کماکان به (عایشه) پرداختند یا نه؟ آنوقت فهمیدم ثروتی که (عایشه) گرد آورده از همان زمان بود. از تحقیقاتی که کردم فهمیدم (عایشه) در زمان پیغمبر خیلی سادگی میزیست و نه فقط از تجمل برخوردار نبود بلکه بسیاری از چیزهای ضروری را هم نداشت. بعد از رحلت پیغمبر، در زمان خلافت (ابوبکر) پند (عایشه)، وضع زندگی (ام المؤمنین) بهتر شد و پدرش برای او مقرری وضع کرد اما باز زندگی (ام المؤمنین) مقرون با تجمل نبود برای اینکه بیت المال آنقدر بضاعت نداشت که مستمری گزاف به (عایشه) بدهد.

در زمان (عمر بن الخطاب) خزانه های بیت المال مملو از زر و سیم گردید و مستمری عایشه بطوری که (ابن هشام) برای من حکایت کرد خیلی زیاد شد (ام المؤمنین) توانست وسائل تجمل را فراهم نماید و چون در عین حال زنی باهوش بود، ثروت خود را از دست نداد بلکه بر آن افزود. بعد من راجع به (عمر بن الخطاب) سؤالاتی از (ابن هشام) کردم و گفتم راجع بامساک (عمر) در غذا خوردن، و پرهیز از وسائل تجمل چیزهایی شنیده ام و بعضی از آنها را خود ناظر بودم و بچشم خود دیدم که هنگام ورود به بیت المقدس (عمر بن الخطاب) خادم خود را بر شتر نشانیده بود

و خود عنان شتر را بدست گرفته، بسوی ما می‌آمد. ولی می‌پرسم که آیا (عمر بن الخطاب) در هر وعده غذا، بدهدانه خرما اکتفا می‌نمود یا ده لقمه نان می‌خورد؟ (ابن هشام) گفت ده لقمه نان که او می‌خورد شاید پنج لقمه متداول نمی‌شد و من خود دیدم که روزها و شب‌ها، در هر وعده غذا، بدهدانه خرما یا قدری نان اکتفا می‌کرد.

پرسیدم آیا تو روزها با او بسر می‌بردی؟ گفت هنگامی که (عمر بن الخطاب) در بیت المال مشغول رسیدگی بحسابها بود من روز و شب با او بسر می‌بردم ولی نمی‌توانستم مثل وی کار کنم. من بعد از اینکه یک شب تاسیح کار می‌کردم مجبور بودم روز بعد از فرط خستگی بخوابم. ولی (عمر بن الخطاب) خسته نمی‌شد و بعد از بامداد تا شب دیگر بکار ادامه میداد و شب بعدم نمی‌خوابید و بهمین ترتیب روزها و شبها کار می‌کرد و من در آن ایام می‌دیدم که غذای (عمر) ده دانه خرما یا قدری نان است.

من بدفعات از (عمر بن الخطاب) شنیدم هنگامی که در مسجد مدینه برای مسلمانین صحبت می‌کرد به آنها می‌گفت کسی که عنان نفس را رها کند شبیه است بکسی که از دامنه سراسیمه یک کوه سقوط مینماید. اگر وی تواند بالای کوه خود را نگاه دارد و مانع از فرود آمدن خود شود، هر قدر که بیشتر فرود بیاید سریع‌تر سقوط خواهد کرد. انسان باید جلوی هوسهای کوچک نفس را بگیرد تا اینکه هوس کوچک هوس‌هایی بزرگتر و آنگاه هوسهای بزرگتر، هوس خیلی بزرگ بوجود نیآورد. اگر دفعه اول که نفس، هوس کرد آن هوس را بکشید می‌توانید پیوسته عنان نفس را در دست داشته باشید و گرنه نفس بر شما غلبه خواهد کرد و شما را بوادی انحراف و انحطاط سوق خواهد داد.

یکی از چیزهایی که چندبار از دهان عمر بن الخطاب شنیدم مربوط بود بزبان عربی. (عمر) می‌گفت عده‌ای از بیگانگان تا امروز زبان عربی را آموخته‌اند و ما نمیتوانیم که راجع به آنها چیزی بگوئیم و بعضی از آنها نیز اینک برای ما کار میکنند. ولی شما که فرزندان عربستان هستید نگذارید که در آینده بیگانگان زبان عربی را فرابگیرند و بتوانند از کتاب آسمانی ما بهره‌مند شوند. شما اکنون فرمانروای قسمتی از دنیا هستید و در آینده ممکن است فرمانروای سراسر جهان شوید و زبان عربی مفتاح موقیت شماست و نباید این مفتاح بدست بیگانگان بیفتد و در نتیجه شریک فرمانروائی شما شوند. شما فرزندان عربستان اکنون بر کشورهای متعدد حکومت میکنید و در آن کشورها حکام عرب، امور مردم را رتق و فتق مینمایند. زندها هنگامی که عهده‌دار اداره امور اقوام بیگانه هستید قدم از حد و عدل و انصاف و قناعت فراتر نگذارید. شما اگر در کشورهای که ضمیمه قلمرو اسلام شود رعایت عدل و انصاف را بکنید و خود با قناعت زندگی نمائید حکومت شما و فرزندانان بر جهان هزارها سال طول خواهد کشید. اما اگر در کشورهای دیگر رعایت عدل و انصاف را نکنید و از مردم مالیات‌هایی که منافی با موازین شرع است بگیرید یا از آنها رشوه بستانید قدرت خود را از دست خواهید داد.

تاروی که (عمر بن الخطاب) زنده بود حکامی که از طرف خلیفه برای اداره امور کشورهای دیگر انتخاب میشدند، از سکنه آن کشورها مالیات‌هایی مغایر با قوانین شرع نمیگرفتند و رشوه نمی‌ستافیدند و بمردم ظلم نمی‌کردند. و کی بعد از اینکه (عمر بن الخطاب) زندگی را بدرود گفت در زمان خلافت عثمان، حکام عرب در کشورهای دیگر (مدینه) را دور دیدند و از سکنه محلی مالیات‌های نامشروع گرفتند.

در بعضی از کشورها که در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) ضمیمه قلمرو اسلام شد، قبل از اسلام رسم رشوه گرفتن جاری بود و کسانی که کارهای مردم را حل و فصل میکردند از آنها رشوه میگرفتند.

بعد از اینکه اسلام بر آن کشورها مسلط شد رسم رشوه گرفتن برافتاد. اما بعد از خلافت (عمر بن الخطاب) در همان کشورها از طرف حکام عرب رسم رشوه گیری متداول گردید و هنوز هم ادامه داد. این بود قسمتی از چیزهایی که من از (عایشه المؤمنین) و عمر بن الخطاب خلیفه دوم پیاد دارم.

چگونگی قتل عمر از زبان سلمان فارسی

دیگر از کسانی که مورد تحقیق من قرار گرفت سلمان فارسی بود. سلمان فارسی مردی است ایرانی و دوره پیغمبر ما را ادراک کرده و خدمات بزرگ به پیغمبر ما و اسلام نموده و چون محترم است من او را احضار نکردم بلکه خود بملاقاتش رفتم.

من میدانستم که سلمان فارسی بقدری به پیغمبر نزدیک بود که پیغمبر ما او را چون (اهل البیت) میدانست یعنی جزو اعضای خانواده خود بشمار می‌آورد. من تردید نداشتم که مردی چون سلمان، بمناسبت اینکه خیلی پیغمبر نزدیک بوده، راجع به (عایشه) اطلاعات بسیار دارد و اظهاراتش برای من مفید واقع خواهد شد.

زائداست بتفصیل بگویم که سلمان، هنگامیکه من بملاقاتش رفتم مردی سالخورده بود ولی با وجود پیری خوش مشرب بنظر میرسید و مرورا یام و آسیب‌هاییکه دید، نشاط طبیعی او را از بین نبرد. وضع مادی سلمان مثل وضع مادی تمام نزدیکان پیغمبر، بعد از رحلت (رسول الله) خوب نبود زیرا پیغمبر ما بطوریکه همه میدانند کوچکترین توجه نسبت بجمع آوری مال نداشت و نزدیکان او هم مثل وی بمال دنیا بی‌اعتنا بودند. سلمان در دوره خلافت (ابوبکر) هم باعسرت میزیست ولی در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) وضع مادی او خوب شد. روزی که من بملاقات سلمان رفتم، خود او چگونگی بهبود وضع مادی خویش را اینگونه برای من حکایت کرد:

در سال هفدهم بعد از هجرت در زمان خلافت عمر بن الخطاب از بین النهرین خبر رسید که دوشهر (کوفه) و (بصره) بکلی سوخته و چیزی از آن باقی نمانده است. (عمر بن الخطاب) از شنیدن آن خبر حیرت کرد چون وی نمیتوانست قبول کند که دوشهر، طوری بسوزد که چیزی از آن باقی نماند.

من چون ایرانی بودم و اراضع (مدائن) و شهرهای اطراف آن از جمله شهر (کوفه) و شهر بصره واقع در جنوب بین النهرین اطلاع داشتم مورد مشورت (عمر) قرار گرفتم و با او گفتم شهرهای (کوفه) و (بصره) مثل شهر مدینه نبود که اگر در قسمتی از آن حریق ایجاد شود بزودی

خاموش گردد و بسایر قسمتهای شهر سرایت ننماید. شهرهای (کوفه) و (بصره) بانی ساخته شده بود و غیر از (نی) برای ساختن خانه‌های شهر مصالح دیگر بکار نبردند. لذا همینکه آتش در یک خانه افتاد بخانه‌های اطراف سرایت کرد و تمام شهر سوخت و غیر از خاکستر چیزی از آن باقی نماند. (عمر بن الخطاب) از من پرسید چه شد که دوشهر (کوفه) و (بصره) در یک موقع سوخت در صورتیکه من شنیده‌ام که بین آن دو شهر فاصله‌ای زیاد وجود داشت و آیا تصور نمیکنی که سوزانیدن آن دوشهر عمدی بوده و خواسته‌اند که خانه مسلمانها را آتش بزنند و آنها را بیازارند؟

من در جواب (عمر) گفتم تصور نمیکنم که اینطور باشد زیرا دوشهر (کوفه) و (بصره) در منطقه‌ای قرار گرفته بود که سکنه آن اسلام آوردند. اگر این دوشهر در شمال بین النهرین که هنوز قسمتی از سکنه آن مسلمان نشده‌اند قرار داشت ممکن بود فرض کنیم سکنه محلی که مسلمان نیستند خواسته‌اند که هموطنان مسلمان خود را بیازارند و خانه‌هایشان را آتش بزنند. لیکن چون سکنه محلی مسلمان هستند. راضی بازار همکیشان خود نمیشوند و حریق (کوفه) و (بصره) ناشی از بی احتیاطی اهالی بوده است و این واقعه در بین النهرین بی سابقه نیست و در گذشته اتفاق افتاده که دو قریه که از نی ساخته شده بود و باهم فاصله داشت در یکروز طعمه حریق شد (عمر بن الخطاب) گفت ای سلمان من میدانم که تو مردی مهندس و معمار هستی و در جنگ (خندق)، خندقی که ما اطراف مدینه حفر کردیم طبق نقشه‌ای که تو طرح کردی حفر گردید.

توضیح - شرح حفر این خندق بر اهنگامی سلمان فارسی سال گذشته ضمن شرح حال حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله وسلم در مجله خواندنیها منتشر شد - مترجم

اینک عده‌ای از همکیشان ما که همه تازه مسلمان هستند در (کوفه) و (بصره) بی خانمان هستند و تو که از مهندسی و معماری سر رشته داری میتوانی بکمک آنها بشتابی تا شهرهای (کوفه) و (بصره) از نو ساخته شود ولی دقت کن که این مرتبه، شهرها طوری ساخته شود که دستخوش حریق نگردد. گفتم برای اینکه شهرهای جدید (کوفه) و (بصره) دستخوش حریق نشود باید آنها را با آجر یا لاقل باخشت خام ساخت. (عمر بن الخطاب) گفت هر طور که میتوانی شهرها را بساز و من بحکمران خود مان در بین النهرین دستور میدهم که هزینه ساختمان این دوشهر را از محل زکوة و جزیه سکنه بین النهرین که مییاد عاید بیت المال شود در دسترس تو بگذارند و تو میدانی که زکوة مالیات شرعی اموال مسلمین است و جزیه عبارت است از مالیاتی که سکنه غیر مسلمان که تحت حمایت اسلام هستند باید بپردازند.

قبل از اینکه من از مدینه بسوی بین النهرین حرکت کنم (عمر بن الخطاب) گفت من اکنون نمیتوانم مزدتورا معلوم نمایم و بگویم چه حق الزحمه باید بتو داد. زیرا امیدام وسعت کارهای مهندسی و معماری تو در (کوفه) و (بصره) چه اندازه خواهد بود. ولی بحاکم بین النهرین دستور

میدهیم که میزان کارتورا بسنجد و راجع بمرز دی که باید بتو بدهد باتو توافق نظر حاصل نماید و مزدتورا هر طور که مایلی تأدیبه کند و اگر میل داری مزد خود را نقد بگیری مسکوک زروسیم بتو بپردازد. اگر خواهان پول نقد نیستی، حاکم بین النهرین مجاز خواهد بود که مزدتورا جنسی بپردازد و حتی میتوانی در ازای مزد خود زمین بگیری.

بموجب قانونی که در دوره خلافت (ابوبکر) وضع شد اراضی کشورهای دیگر که از طرف مسلمان مسخر میشود بوسیله خلیفه به بیت المال واگذار میگردد و اختیار استفاده از آن اراضی با خلیفه است و من میتوانم قسمتی از اراضی بین النهرین را در ازای مزد تو، بتو واگذار کنم.

بعد از این صحبت، من از مدینه براه افتادم و عازم بین النهرین شدم مدت دو سال من در بین النهرین مشغول ساختن شهرهای (کوفه) و (بصره) بودم و گاهی از (کوفه) راه (بصره) را پیش میبردیم و زمانی از (بصره) بطرف (کوفه) رهسپار میشدم و نزدیک آن دو شهر کوره های بزرگ بوجود آوردم تا اینکه خشت خام در آن ها پخته شود و آجر گردد. کار ساختن شهرها با کمک مسکنه شهرهای سابق (کوفه) و (بصره) با سرعت پیش میرفت بطوریکه بعد از دو سال، هر دو شهر ساخته شد و من برای (عمر بن الخطاب) نامه فرستادم و تمام شدن ساختمان شهرها را باطلاح رسانیدم و گفتم اگر موافقت میکند به حاکم بین النهرین دستور بدهد تا بابت دستمزد من زمین بدهند.

(عمر بن الخطاب) با تقاضای من موافقت کرد و حاکم بین النهرین، در ازای دستمزد، بمن زمین داد و من آن اراضی را مبدل به گشت زار کردم و قسمتی را هم مبدل بیاغ نمودم و اینک از درآمد آن اراضی امرار معاش میکنم و بدین ترتیب من دارای قدری بضاعت شدم. گفتم ای (سلمان) از این قرار در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) بتو خوش میگذاشت؛ سلمان گفت من مردی هستم قانع و کسیکه قناعت میکند، تمام عمر را بخوشی میگذراند و من بیوسته عمر را بخوشی میگذرانم ولی آخرین سال خلافت عمر بن الخطاب، سخت ترین دوره زندگی من بود. پرسیدم برای چه؟ سلمان فارسی گفت برای اینکه در آن سال نسبت بمن ظنین شدند و تصور کردند که من در قتل (عمر بن الخطاب) دست داشته‌ام.

پرسیدم ای سلمان مگر بین تو و خلیفه دوم خصومت وجود داشت که نسبت بتو بدگمان شدند و تصور کردند که تو در قتل او دست داشته‌ای؟

سلمان گفت بین من و عمر بن الخطاب، کوچکترین کدورت وجود نداشت و علتی موجود نبود که کدورت ایجاد شود. عمر بن الخطاب که پیغمبر را خیلی دوست میداشت. تمام کسانی را که از نزدیکان پیغمبر بودند محترم میشمرد و از جمله هر موقع که مرا میدید نسبت بمن احترام میکرد و ابراز محبت مینمود و بعد از اینکه بنای دو شهر کوفه و بصره خاتمه یافت مزد مرا با تقویم عادلانه پرداخت و من نه فقط از او ناراضی نبودم بلکه خود را رهین وی میدانستم زیرا زمینهایی که

او بمن داد وسیله معاش من شد و امروز هم وسیله معاش من است. در سال بیست و سوم بعد از هجرت رسول الله (ص) من در مدینه بودم و در ماه ذیحجه آن سال (عمر بن الخطاب) از زیارت حج مراجعت کرد و دو روز بعد از اینکه وارد مدینه شد من بیدارش رفتم و مشاهده کردم که علی بن ابیطالب علیه السلام نزد اوست.

من وقتی علی (ع) را نزد خلیفه دیدم بعد از سلام دادن به ردوی آنها خواستم مراجعت نمایم چون فکر کردم که علی (ع) کاری بزرگ با خلیفه دارد که ملاقاتش کرده و من نباید با حضور خود باعث تصدیع آنها شوم.

وقتی علی بن ابیطالب (ع) مشاهده کرد که من قصد مراجعت دارم گفت یا سلمان کجا میروی تو که بیگانه نیستی و انگهی ما صحبتی نمی‌کردیم که نباید گوش یک بیگانه آنرا بشنود. من وقتی دیدم آن دو اجازه دادند که من وارد شوم و بنشینم وارد گردیدم و نشستم و از رخسار خلیفه حس کردم که گرفته خاطر است. از او پرسیدم تو را چه میشود و برای چه اندوهگین هستی و آیا واقعه‌ای ناگوار برای تو اتفاق افتاده است.

(عمر بن الخطاب) گفت یا سلمان آنچه مرا اندوهگین کرده خوابی است که دیده‌ام و هم اکنون خواب خود را برای علی (ع) نقل کردم و با اینکه پیغمبر ما گفته که تعبیر خواب موضوعی است پیچیده و هر کس نمیتواند راجع به خوابهایی که می‌بینیم اظهار نظر کند و آنهایی هم که میتوانند اظهار نظر کنند، نباید اظهار نظریک جانی بنمایند زیرا مفهوم خوابها جهات گوناگون دارد و بهتر آن است که هرگز کسی خواب خود یاد بگردد و یا بگردد و یا بگردد. من از خوابی که دیده‌ام وحشت دارم و آن خواب از این قرار میباشد:

سه شب قبل در خواب دیدم که خروسی سرخ رنگ بمن نزدیک شد. آن خروس با چشمهای وحشت انگیز مرا مینگریست و منقاری بزرگ داشت. وقتی بمن نزدیک شد من خواستم خود را از او دور کنم و نتوانستم و آن خروس بمن حمله ور گردید و با منقار خود آنقدر بر صورتم زد که خون از صورتم جاری گردید.

اولین مرتبه که این خواب را دیدم وحشت کردم ولی نه خیلی زیاد و با مدام روز دیگر خواب شب گذشته را فراموش نمودم. شب بعد باز همان خروس وحشت انگیز رادر خواب دیدم و باز بمن حمله ور شد و از صورتم خون جاری کرد. منظره آن خروس شب دوم وحشت انگیز تر از شب اول بود. دیشب برای سومین مرتبه آن خروس رادر خواب دیدم و این بار طوری آن جانور وحشت انگیز بود که مرا از بیم لرزانید. وقتی شب قبل در عالم رؤیا آن خروس بمن حمله ور شد من یقین حاصل کردم که مرا بقتل خواهند رسانید. هنگامی که آن جانور بمن منقار میزد من درد منقارهای او را حس میکردم و آن نگاه خون از صورتم جاری گردید و بعد از جریان خون از خواب بیدار شدم. چون سه شب متوالی آن جانور را در خواب دیده‌ام بمیدانم که امشب فردا

شب و شبهای دیگر بخوابم بیاید و من از حمله این جانور بچود چنین استنباط میکنم که مرگم نزدیک است .

علی (ع) مرتبه‌ای دیگر (عمر) را تسلی داد و با او گفت که نیاید برای خواب دیدن قائل با اهمیت گردید. من بطوری که گفتم با عمر کاری نداشتم و فقط رفته بودم که او را به بینم و من نیز قدری خلیفه دوم را تسلی دادم و آنگاه از علی (ع) و خلیفه خدا حاقظی کردم و از خانه عمر خارج شدم. روز بعد (عمر بن الخطاب) در مسجد مدینه بعد از ادای نماز برای مؤمنین صحبت کرد و گفت ای مردم از روزی که من خلیفه شده‌ام تا امروز که در حضور شما هستم يك گام از قوانین خدا که بوسیله پیغمبرش برای ما وضع گردیده تخطی نکردم و پیوسته سعی داشتم که احکام خداوند را بموقع اجرا بگذارم. من خوشوقت از روزی که مسلمان شده‌ام تا امروز، حتی يك مرتبه عملی نکردم که مغایر با احکام اسلام باشد و امیدوارم که بعد از مرگ من شما خلیفه‌ای را انتخاب نمائید که علاقمند با اجرای احکام اسلام و مبری از هوی و هوس و طمع باشد.

ای مؤمنین من شما توصیه میکنم که بعد از مرگ من در درجه اول علی بن ابیطالب (ع) را بخلافت انتخاب کنید زیرا علی (ع) علاوه بر اینکه پسر عم و داماد پیغمبر است، مردی است متدین و بی‌هوی و هوس و طمع و هرگز عملی نکرده که مغایر با قوانین اسلام باشد. اگر نتوانستید علی (ع) را بخلافت انتخاب نمائید، خلیفه‌را از بین این پنج نفر که نام میبرم انتخاب کنید.

اول عثمان که اولین شخص از طائفه بنی امیه است که دین اسلام را پذیرفت. دوم عبدالرحمن عوف که می‌دانید از مشاورین خاص پیغمبر ما بود و پیغمبر، در بسیاری از مواقع راجع بسائل با اهمیت با او مشورت میکرد. سوم (سعد و قاس) سردار بزرگ ماکه ایران را برای اسلام فتح کرد. چهارم (طلحه) و پنجم (زبیر) و این دو تن هم بطوری که می‌دانید از سرداران ما هستند.

ای مردم من خوابی وحشت‌انگیز دیده‌ام و خواب من هر شب تکرار می‌شود و به همین جهت مرگ خود را نزدیک میبینم و لذا قبل از مرگ شما چند توصیه میکنم اول این که بعد از مرگ من حرفه اصلی خود را سر بازی قرار بدهید.

شما ای فرزندان عربستان نه احتیاج بزراعت دارید نه صنعت و نه به تجارت برای این که اگر از صراط مستقیم دین پیغمبر ما خارج نشوید تمام دنیا مال شما خواهد شد و ملل دنیا برای شما زراعت خواهند کرد و مصنوعات را که مورد احتیاج شما است خواهند ساخت و برای شما تجارت خواهند نمود. شما برای این که بتوانید همواره ملل جهان را تحت سلطه خود داشته باشید باید شغل اصلی خود را سر بازی کنید تا این که ملل دنیا پیوسته از شما بیم داشته باشند و اوامر شما را اطاعت کنند.

محال است ملتی بتواند بدون شمشیر بر ملل جهان فرمانروائی کند و قوم عرب باید فرزندان خود را از کودکی با شمشیر زدن و فنون حرب آشنا نماید تا در بزرگی سربازانی دلیر شوند. وظیفه قوم عرب باید این باشد که با شمشیر، دین اسلام را در سراسر جهان رواج بدهد ولی بدون آن که برای مسلمان کردن دیگران شمشیر خود را فرود بیاورد.

هر ملت که خواست مسلمان شود وارد دین خدا خواهد شد و هر قوم که نخواست مسلمان گردد دین خود را حفظ خواهد کرد و در عوض با سلام جزیه خواهد پرداخت. وصیت دوم من این است که نسبت با اقوام مغلوب اعم از این که مسلمان بشوند یا نشوند با عدالت رفتار کنید.

اگر نسبت با اقوام مغلوب با عدالت رفتار کنید آنها علیه شما طغیان نخواهند کرد. ولی اگر نسبت با آنها ظلم نمایید دست از جان می‌شویند و علیه شما شورش میکنند و شما پیوسته باید با اقوام دیگر بجنگید و جنگهای دائمی شمارا خسته و ضعیف خواهد کرد. وصیت سوم من این است که زیان عربی را با اقوام دیگر نیاموزید و این زیان را که قرآن بر آن نازل شده است مانند مفتاح قدرت خود حفظ نمایید و نگذارید که اقوام دیگر زیان عربی را فرا بگیرند و شریک قدرت شما شوند. وصیت چهارم من این است که پیوسته خزانه بیت المال را پر از دروسیم نگامدارید زیرا ثروت یکی از عوامل مؤثر قدرت است.

شما هر قدر شمشیر زن باشید نمی‌توانید اقوام دیگر را وادار نمایید که برای شما جنگ بروند و خود را بکشتن بدهند تا شما در جنگ فاتح شوید. اکنون خزانه بیت المال پر از زرو سیم است و کشورهای وسیع در دوره خلافت من منضم به قلمرو اسلام شده و بعد از این نیز اگر شما مسلمین از قوانین خدا تخلف نکنید سراسر جهان را بتصرف در خواهید آورد. وصیت پنجم من بشما این است که چشم طمع با اراضی کشورهاییکه بتصرف اسلام در می‌آید ندوزید و بدانید اراضی تمام کشورها که بتصرف اسلام در می‌آید متعلق به بیت المال یعنی تمام مسلمین است. این اراضی نباید بدیگران واگذار شود مگر طبق مصالح مسلمین. من در دوره خلافت خود اراضی اسلام را بدیگران واگذار نمی‌کردم مگر بعنوان کارمزد یا برای جبران فداکاری سربازان مسلمان که بر اثر جنگ از کار افتاده بودند.

وقتی می‌دیدم که یکسرباز، طوری در جنگ آسیب دیده که دیگر قادر بر حرکت در جنگ دیگر نیست مقداری از اراضی بیت المال را بازمیدادم تا اینکه در آن زراعت کند یا بطریقی دیگر از آن استفاده نماید. من انتظار دارم که بعد از من خلفای اسلام از همین روش پیروی کنند و زمین‌های ممالک وسیع را که بتصرف بیت المال در می‌آید حفظ نمایند و از دست ندهند مگر برای پرداخت کارمزد و تأمین معاش مجاهدین بی بضاعت اسلام که بر اثر جنگ، از کار افتاده‌اند. وصیت ششم و آخرین وصیت که می‌خواهم بشما بکنم این است که تحت تأثیر طبقه پندی اجتماعی اقوامی که تحت سلطه اسلام درآمده‌اند یا در آینده در می‌آیند قرار نگیرید.

در کشورهاییکه ما بتصرف در آورده ایم اقوامی زندگی میکنند که مانند مسلمین بین آنها مساوات برقرار نیست و گروهی از افراد آن کشورها بنسبت حسب و نسب و ثروت یا مقام خود را برتر از دیگران میدانند و سایرین را بی چشم حقارت می نگرند. شما چون خواه نخواه با آن اقوام مباشرت میکنید ممکن است که تحت تأثیر رسم اجتماعی آنها قرار بگیرید و در نتیجه در اسلام هم تفاوت های طبقاتی بوجود بیاید

زهار از پذیرفتن رسم اقوام یگانه که تحت سلطه اسلام در آمده اند پرهیز کنید و همواره بخاطر داشته باشید که در اسلام بین افراد مساوات کامل برقرار است و هیچکسی بنسبت حسب و نسب و ثروت و مقام بر دیگری مزیت ندارد.

من در دوره خلافت خود هرگز تحت تأثیر حسب و نسب و ثروت و مقام متخلفین قرار نگرفتم و آنها را طبق قانون خداوند که بوسیله پیغمبرش بر ما وضع شده مجازات کردم، سال قبل بطوریکه می دانید کشور (ری) واقع در عراق از طرف سر بازان اسلام فتح شد. (توضیح در قدیم منطقه مرکزی ایران را عراق میخواندند و سفهان و کاشان و ری و قزوین جزو شهرهای عراق بشمار می آمد و منطقه (ری) در سال بیست و دو بعد از هجرت و یکسال قبل از مکه عمر بن الخطاب از طرف مسلمین فتح شد و بی فایده نیست تذکر بدیم که بعد از سقوط (مدائن) ایالات ایران از حمله (ری) نامدتی مقابل اعراب مقاومت کردند و عربها نتوانستند ایالات ایران را اشغال کنند مگر بتدریج مترجم)

فرمانده قشون ما در جنگ (ری) (قرظة بن کعب) بود که وقتی (ری) بتصرف ما درآمد غنائمی که از آنجا بوسیله (قرظة بن کعب) برای بیت المال فرستاده شد مساوی بود با غنائمی که مادر (مدائن) بدست آوردیم. ما اینکه (قرظة بن کعب) آن خدمت بزرگ را باسلام کرد وقتی من شنیدم که خبر خوشیده وی را از فرماندهی قشون و حکومت (ری) موزول نمودم و او را حد زدم چون میدانستم یک مسلمان که خضر مینوشد، نباید در رأس یک قشون اسلامی قرار بگیرد و والی یک کشور باشد. کسی نیست که (قدامة بن مظعون) را شناسند و ندانند که وی یکی از ثروتمندان عرب است. من او را حاکم بحرین کردم ولی نه برای اینکه ثروت داشت بلکه برای اینکه فکر مینمودم لایق اداره کردن آنجا میباشد. بعد از چندی که از حکومت او در بحرین گذشت او را متهم بزنا کردند و چون شهود اربعه گواهی ندادند که گناه او را بیچشم خود دیده اند من وی را حد نزددم ولی از حکومت مبرکش کردم و دیگر با او شغلی نندادم. از این شواهد در دوره خلافت من زیاد است و هرگز من تحت تأثیر ثروت یا مقام یا شهرت کسی قرار نگرفتم.

(سعدوقاص) که یکی از کسانی است که من نام او را برای جانشینی خود بردم ایران را برای اسلام فتح کرد ولی همینکه از (مدائن) علیه او شکایت کردند من وی را از فرماندهی قشون اسلام موزول نمودم و به (مدینه) احضار کردم ولی بعد فهمیدم شکایتی که علیه او شده از روی غرض پیوده

ولذا مرتبه سابق را بدو دادم و اگر آن شکایت وارد بود من دیگر به (سعد وقاص) شغل نمیدادم و امروز برای جانشینی خود نام از او نمیبردم. اینک ده سال است که من عهده دار خلافت هستم و خدا را گواه میگیرم که در این مدت هر گز از طرف من حکمی صادر نشد که ناشی از کینه و غرض و سودجویی بنفع خود باشد. هر موقع که من خواستم حکمی صادر کنم قیافه مولای خود خاتم النبیین (ص) را در مد نظر قرار دادم و اندیشیدم که آیا اگر آن حکم را صادر کنم مولای من رسول الله (ص) از من راضی خواهد شد یا ناراضی و وقتی یقین حاصل میگردم که حکم من مطابق است با مقررات دین خدا و پیغمبر ما از آن ناراضی نخواهد گردید آن را صادر می نمودم.

من در خلافت خود قلمرو اسلام را آن قدر وسعت دادم که یکطرف آن به (الجزایر) واقع در افریقا رسیده است و طرف دیگرش برودخانه (سند) واقع در هندوستان. من طوری وضع بیت المال را اصلاح کردم که اینک خزانه های بیت المال مملو از زر و سیم می باشد. در ازای این خدمات من چیزی از مسلمین نمیخواهم و تصور میکنم که هر خلیفه دیگر بجای من میبود و اخلاص و صمیمیت میداشت همین خدمات را با انجام میرسانید. تنها چیزی که من میخواهم این است که بعد از مرگ مرا در کنار مولایم رسول الله (ص) (دفن) کنید. زیرا من طوری پیغمبر را دوست میداشتم و میدارم که گمان ندارم تا امروز، هیچکس معبود خود را آن طور دوست داشته باشد. من تاروژی که زنده بودم، سعی کردم که دین پیغمبر را رواج بدهم و بر قوت آن بیفزایم و محبت خود را نسبت به رسول الله (ص) از راه ترویج و تقویت دین او، آشکار می کردم. ولی بعد از مرگ، دیگر برای دین پیغمبر، کاری از من ساخته نیست و دیگران باید عهده دار ترویج و تقویت آن شوند. لیکن آرزویم این است که پس از مرگ از مولای خود جدا نباشم و از شما مؤمنین تقاضا میکنم مرا کنار او دفن کنید. (عمر بن الخطاب) به صحبت خود خاتمه داد و از مسجد خارج شد و بخانه رفت.

عمر بن الخطاب را چگونه کشتند

بدوران خلافت عمر روزی مردی با اسم (منیره بن شعبه) حاکم یکی از ولایات بین النهرین که قسمتی از حوزه حکمرانی او در بین النهرین و قسمتی در ایران بود وارد مدینه شد تا اینکه گزارش حوزه حکمرانی خود را به خلیفه بدهد و از وی دستور دریافت کند. (منیره بن شعبه) مردی بود بلند قامت و فریبناز و آبله رو و (عمر بن الخطاب) نسبت بوی اعتماد داشت و او را مردی درست‌میدانست. (منیره بن شعبه) هنگام ورود بمدینه، یک غلام با خود آورده بود با اسم (ابولؤلؤ).

(توضیح - ابولؤلؤ یک نام عربی است در صورتی که آن مرد ایرانی بود و نام فارسی داشته ولی تواریخ، اسم فارسی وی را ذکر نکرده اند و او را با اسم (ابولؤلؤ) معرفی کرده اند - مترجم). (منیره بن شعبه) بعد از نماز ظهر، از مسجد مدینه با اتفاق (عمر بن الخطاب) بخانه او رفت تا با خلیفه مذاکره کند و غلامش ابولؤلؤ نیز با او بود. نزدیک دو ساعت (منیره بن شعبه) با (عمر) مذاکره کرد و بعد از اطاق خارج شد تا اینکه از خانه عمر برود و قرار شد که مذاکرات آن دو، روز بعد تجدید گردد. پس از خروج (منیره بن شعبه) غلامش (ابولؤلؤ) با (عمر) تنها ماند و باو گفت ای خلیفه من میخواهم مطلبی را که مربوط به من است با تو در بین بگذارم (عمر بن الخطاب) پرسید چه میخواهی بگویی.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه بر تو پوشیده نیست آن چه سبب گردید که تو موفق شدی در مدتی کم بر کشورهای وسیع مسلط شوی این بود که قشون اسلام وقتی کشورهای دیگر را فتح می کردند با مردم بمذالت رفتار مینمودند و حکامی که از طرف تو برای اداره امور کشورهای دیگر انتخاب می گردیدند بمردم ظلم نمی نمودند.

عمر بن الخطاب پرسید از این مقدمه سازی پنداست که نسبت بتو ستم شده است (ابولؤلؤ) گفت بلی ای خلیفه و نسبت بمن ستم روا داشته اند. (عمر بن الخطاب) گفت لابد یکی از هموطنان نسبت بتو ظلم کرده است؟ (ابولؤلؤ) گفت نه ای خلیفه و من مورد ظلم یکی از اعراب قرار گرفته ام. عمر بن الخطاب پرسید او کیست؟

(ابولؤلؤ) گفت اسم او (مغیره بن شعبه) است خلیفه. گفت این مولای تومی باشد؟ (ابولؤلؤ) گفت بلی مولای من است و من از او شکایت دارم. خلیفه گفت آیا تورا گرسنه نگاه میدارد و بتو لباس نمیدهد؟ می بینم که لباس مناسب در برداری و از رخسارت پیداست که دچار گرسنگی نیستی

(ابولؤلؤ) گفت او بمن غذا و لباس میدهد. خلیفه گفت آیا تورا میآزارد و برای آزارش از او شکایت میکنی؟ (ابولؤلؤ) گفت نه ای خلیفه او مرا آزار نمیکند و بمن اختیار داده که بکارهای سابق خود مشغول شوم یعنی در اوقاتی که مشغول خدمت او نیستم بکار سابق خویش مشغول گردم. عمر بن الخطاب پرسید کار سابق توجه بود؟ (ابولؤلؤ) گفت شغل اصلی من در گذشته نجاری بود ولی من مسگری میکردم و از چلنگری هم اطلاع دارم.

(عمر بن الخطاب) پرسید که در کدام يك از این کارها بصیرت و مهارت تو بیشتر است. (ابولؤلؤ) گفت من در هر سه رشته بصیرت دارم و مهارت من در این رشته ها متساوی است. عمر بن الخطاب پرسید اینک بگو که برای چه از مولای خود شکایت داری؟ (ابولؤلؤ) گفت شکایت من از این است که مولای من میگوید که من در هر ماه باید یکصد درهم نقره باو بدهم.

عمر بن الخطاب گفت آیا اربابیت در ازای اینکه بتو آزادی میدهد که مشغول کاری باشی از تو یکصد درهم نقره میخواهد؟ (ابولؤلؤ) گفت بلی ای خلیفه و من باید هر ماه باو یکصد درهم نقره بپردازم.

(عمر بن الخطاب) گفت تمام اوقات يك غلام متعلق به مولای اوست و اگر مولائی موافقت کند که غلام او مشغول کار گردد باید چیزی به مولای خود بپردازد و غلامانی هستند که بیش از افراد آزاد کار میکنند؟

(ابولؤلؤ) گفت يك غلام هر قدر کار بکند نمیتواند مانند يك مرد آزاد بکار مشغول شود. زیرا تمام اوقات يك مرد آزاد متعلق به خود اوست در حالیکه يك غلام، در روز فقط میتواند از قسمتی از وقت استفاده نماید و بقیه اوقاتش صرف خدمتگزاری نسبت بارباب میشود. (عمر بن الخطاب) گفت منظور من ارزش کار بعضی از غلامان بود نه ارزش وقت آنها و خواستم بگویم که بعضی از غلامان چون ستمگر هستند ارزش کارشان بیش از برخی از مردان آزاد میباشد. بعد (عمر بن الخطاب) از ابولؤلؤ پرسید اینک بگو که از من چه میخواهی؟ (ابولؤلؤ) گفت تو خلیفه هستی و همه از تو گوش شنوا دارند و بارباب من بگو که یا از من وجه دریافت نکنند یا به ماهی ده درهم نقره اکتفا نماید. (عمر بن الخطاب) گفت من با اینکه خلیفه هستم و مردم از من گوش شنوا دارند نمیتوانم بناحق حکم صادر کنم.

بین یکصد درهم نقره که مولایت از تو مطالبه میکند و ده درهم نقره که تو میخواهی باو بدهی خیلی تفاوت وجود دارد و من نمیتوانم بدون تحقیق، فتوایی صادر نمایم چون مولای تو

فردا نزد من خواهد آمد و با من مذاکره خواهد کرد من در این خصوص از وی پرسش خواهم نمود و آنگاه نظریه خود را بگو خواهم گفت.

روز بعد، بطوریکه (منیره بن شهبه) وعده داده بود بدیدن (عمر بن الخطاب) آمد و راجع بمسائل مربوط به حوزه حکومت خود با وی صحبت کرد. (عمر بن الخطاب) بعد از خاتمه مذاکرات اداری و سیاسی مسئله (ابولؤلؤ) را پیش کشید و به (منیره بن شهبه) گفت غلام تو شکایت میکند که مبلغ یکصد درهم نقره که تو از او مطالبه می‌نمائی خیلی زیاد است و او نمیتواند هر ماه این مبلغ را بگو پردازد ولی قادر است که ماهی ده درهم بگو بدهد.

من چون تفاوت بین این دو رقم را دیدم خواستم از تو بپرسم که آیا (ابولؤلؤ) میتواند هر ماه این مبلغ را بگو پردازد یا نه؟ (منیره بن شهبه) گفت (ابولؤلؤ) يك صنعتگر زیر دست است و علاوه بر تجاری و مسگری، چلنگرم مییابد و بخصوص در ساختن آسیابهای بادی بسیار مهارت دارد و در عراق و بین النهرین کسی نیست که بتواند از لحاظ ساختن آسیابهای بادی با او برابری نماید. برای (ابولؤلؤ) کنار گذاشتن یکصد درهم نقره در ماه برای اینکه بمن پرداخته شود کاری است آسان. ولی او خود را ناتوان جلوه میدهد که از پرداخت این مبلغ معاف باشد.

همان روز بعد از اینکه (منیره بن شهبه) از اطاق (عمر بن الخطاب) خارج شد (ابولؤلؤ) از خلیفه پرسید که نتیجه مذاکره با (منیره) چه شد؟ عمر بن الخطاب گفت بعد از اینکه من راجع به تو از (منیره) تحقیق کردم او گفت که تو يك صنعتگر ماهر هستی و بخصوص در ساختن آسیابهای بادی مهارت داری و در عراق و بین النهرین کسی چون تو نمیتواند آسیابهای بادی را بسازد. لذا برای تو، کنار گذاشتن یکصد درهم نقره در ماه، برای اینکه بمولای خود پردازی دشوار نیست.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه تو به (منیره) نگفتی غلامی که بتواند در هر ماه یکصد درهم نقره بمولای خود پردازد برای چه این مبلغ را بابت خریدن خود از مولی تأدیه نکند. (عمر بن الخطاب) گفت من نمیتوانم بمولای تو بگویم که این مبلغ را بابت بهای تو دریافت کند تا اینکه تو بتوانی بعد از اینکه قیمت خود را پرداختی آزاد شوی موافقت با این موضوع مربوط بمولای تو میباشد. و من نمیتوانم مولای تو را مجبور باین معامله کنم.

(ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه اینکه تو میگوئی طرفداری از منم است. یا موافقت کن من کار کنم و با کار خود خویش را از آزار بام خریداری نمایم. یا اینکه بار بام بگو مرا از کار کردن معاف کند و نه من کارهای نجاری و چلنگری کنم و نه او چیزی از من دریافت نماید.

خلیفه دوم گفت من نمیتوانم از مولایت بخواهم که تو را از کار کردن معاف کند. زیرا او تو را برای کار کردن خریداری کرده است و اگر نمی‌دانست که تو نجار و مسگر و چلنگر هستی تو را خریداری نمی‌کرد.

(ابولؤلؤ) گفت او نمیدانست که من نجار و مسگر و چلنگر هستم و میتوانم آسیاب بادی بسازم و ببند. از اینکه مرا غلام خود کرد مطلع شد که من صنعتگر میباشم. عمر بن الخطاب پرسید چه شد که تو غلام (مغیره) شدی؟ (ابولؤلؤ) گفت من جزو اسیران جنگی بودم و آنها را بنامی بین اعراب تقسیم کردند و من به (مغیره بن شهبه) رسیدم. موقعیکه من غلام او شدم وی از هنرهای من اطلاع نداشت و بعد بهنرهایم پی برد. (عمر) پرسید آیا دیگران با او گفتند که تو هنرمند هستی؟ (ابولؤلؤ) گفت دیگران این موضوع را با او نگفتند بلکه من با کارهایم نشان دادم که يك صنعتگر میباشم. زیرا هنگامیکه در خانه احتیاج بيك دریا پنجره داشتند من آن را میساختم و وقتی محتاج نرده ای از آهن بودند من آن نرده را بوجود میآوردم و رفته رفته (مغیره) متوجه گردید که من صنعتگر میباشم. آن وقت بمن گفت که باید کار کنم و از درآمد خود هر ماه يك مد درم نقره بآیدم.

خلیفه گفت باز هم برای تو از من کاری ساخته نیست. چون تو غلام (مغیره) هستی و همه چیزت از جمله کارهای صنعتی تو مال اوست و فقط وی میتواند راجع بکارت تصمیم بگیرد و من نمیتوانم او را مجبور نمایم که تو را یک کارواندارد یا اینکه از تو وجهی دریافت نکند. سپس عمر بن الخطاب گفت ای (ابولؤلؤ) تو که در ساختن آسیاب های بادی مهارت داری برای چه يك آسیاب بادی در اینجا میسازی تا این گندم ما را آرد نماید. (ابولؤلؤ) گفت آسیاب بادی باید در جایی ساخته شود که در آنجا باد بوزد و جائیکه که باد گیر نیست یا وزش باد در آن کم است برای آسیاب بادی خوب نمیباشد.

عمر بن الخطاب گفت شهر مکه باد گیر است و تو میتوانی يك آسیاب بادی در مکه بسازی. (ابولؤلؤ) گفت ساختن آسیاب بادی در مکه کاری است بدون فایده زیرا در مکه گندم بقدری کمیاب میباشد که مردم برای آرد کردن آن، محتاج آسیاب بادی نخواهند بود و میتوانند با آسیاب های دینی آنرا آرد کنند.

عمر بن الخطاب گفت ممکن است آسیاب بادی که تو در مکه میسازی برای آرد کردن گندم مفید نباشد ولی باعث تفریح سکنه شهر و زوار حج که به مکه میروند میشود. (ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه آیا تو حاضر نیستی به (مغیره) بگوئی که از دریافت ماهی يك صد درم نقره از من صرف نظر نماید یا اینکه مرا مجبور بکارهای نجاری و مسگری و چلنگری نکنند و بگذارد که فقط غلام وی باشم و عهده دار خدمات خود او شوم. (عمر بن الخطاب) گفت این درخواست را از من نکن چون از من ساخته نیست و من نمیتوانم در امری که مربوط بحق مالکیت مولای تو میباشد دخالت کنم. (ابولؤلؤ) گفت از ای قمار تاروژی که من زنده هستم باید نجاری و مسگری و چلنگری کنم و هر ماه يك مد درم به (مغیره) بدهم بدون اینکه آن مبلغ را بابت بهای من محسوب کنند و من آزاد گردم.

(عمر بن الخطاب) گفت تو ناچاری که از او امر مولای خود اطاعت کنی و هر چه بگوید بپذیری. (ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه من شنیده بودم که تو مردی عادل هستی در صورتیکه اینک میفهمم چیزهایی که راجع به عدالت تو شنیدم صحیح نبوده است.

(عمر بن الخطاب) گفت اگر غیر از این می کردم مرتکب ظلم میشدم. (ابولؤلؤ) گفت تو که دعوی عدالت میکنی باید تحقیق نمایی که آیا برای من ممکن است که بتوانم ماهی یکصد درهم از مزد کار خویش پس انداز نمایم یا نه؟ (عمر بن الخطاب) گفت ارزش کار مردی که هم تاجر باشد و هم مسگر و چلنگر و سازنده آسیاب بادی زیاد است و هر عاقل میفهمد که چنین مرد میتواند در هر ماه یکصد درهم نقره پس انداز کند و بپردازد.

آنگاه خلیفه دوم از (ابولؤلؤ) پرسید آیا حاضری که در این شهر (مدینه) یاد شهرمکه یک آسیاب بادی بسازی؟ (ابولؤلؤ) گفت ای خلیفه من برای تو یک آسیاب بادی خواهم ساخت که تا آخرین روز دنیا گندم را آورد کند.

بعد از اینکه (ابولؤلؤ) از خانه عمر خارج گردید (عمر بن الخطاب) باهل خانه گفت مردی که اینک از اینجا بیرون رفت کلامی بر زبان آورد که تهدید بقتل بود. ولی آن تهدید را سریع نگفت بلکه با کنایه بر زبان آورد بطوریکه نمیتوان بمناسبت تهدید بقتل کردن او را مجازات نمود و بطریق اولی نمیتوان او را بکنایه قتل نفس گردن زد، زیرا قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد. روز بعد من از تیمچه بازارگانان مدینه عبور می کردم و در آنجا (ابولؤلؤ) را دیدم و چون فارسی بود با وی شروع به صحبت کردم. معلوم شد مولایش او را به تیمچه فرستاده تا از آنجا چیزی خریداری نماید. من از اوضاع ایران از او پرسش کردم و بدناظهار نمودم که شنیده ام مولایش نزد خلیفه شکایت کرده است.

(ابولؤلؤ) گفت بلی و آنگاه شرح مذاکره خود را با خلیفه دوم بشرحی که من اکنون برای توای (ثابت بن اریطه) نقل میکنم برای من نقل کرد. پرسیدم برای چه از مولای خود به خلیفه شکایت کرد. (ابولؤلؤ) گفت مولای من، حاکمی است که از طرف خلیفه گماشته شده و من میباید به خلیفه اطلاع بدهم حاکمی که او گماشته مردی است ستمگر، اگر من این موضوع را با اطلاع خلیفه نمیرسانیدم فکر میکردم که او از ظلم حاکمی که گماشته اطلاع ندارد. ولی چون اینک به خلیفه شکایت کرده ام میدانم که (عمر بن الخطاب) از ظلم حاکمی که خود نسب کرده مستحضر است و با اینکه میداند وی نسبت بمن منم میکند جانب او را میگیرد و با حق میدهد که نسبت بمن ظلم نماید.

من میدانستم که (عمر بن الخطاب) برای چه جانب (مفیره بن شمه) را گرفته زیرا وی مولای (ابولؤلؤ) بود و در مورد غلام خود اختیار کامل داشت. ولی (ابولؤلؤ) نمیتوانست این موضوع را بفهمد و تصور میکرد که (عمر بن الخطاب) تمرد دارد که از یک ستمگر حمایت نماید.

من در صدد برآمدم که برای (ابولؤلؤ) توضیح بدهم و با او بفهمانم که اعراب، يك مولی را صاحب اختیار مطلق برده یا بردگان وی میدانند و بردگان نمیتوانند از اجرای دستورهای مولی سرپیچی نمایند. لیکن (ابولؤلؤ) چون از مقررات غلامی در عربستان بخوبی اطلاع نداشت توضیحات مرا نمی فهمید.

در آن روز من مدت یکساعت با (ابولؤلؤ) صحبت کردم بی آنکه بتوانم وی را متقاعد نمایم که خلیفه از مولای او جانبداری نکرده بلکه از مقررات عمومی اعراب راجع به بردگان پیروی کرده و احرف مرا نپذیرفت و از من جدا شد و رفت. در آن روز، وقتی (ابولؤلؤ) از من جدا گردید من تصور نمی کردم که او ممکن است مبادرت بقتل (عمر بن الخطاب) کند. (ابولؤلؤ) بظاهر مردی آرام بنظر میرسید و وقتی راجع به خلیفه دوم صحبت میکرد، حتی یکبار اثر خشم در قیافه اش نمایان نشد و آرام تکلم میکرد. در موقع خدا حافظی با او گفتم امیدوارم که باز در مدینه او را ببینم و (ابولؤلؤ) گفت بعد از این سفر، دیگر تو مرا در مدینه نخواهی دید. آن روز من گفتم (ابولؤلؤ) رایك حرف بی اساس دانستم چون فکر کردم وقتی مولای او بدینه بیاید او را نیز خواهد آورد ولی بعد از چند روز فهمیدم که منظور (ابولؤلؤ) از آن حرف چه بوده است. یکروزه از مذاکره من با (ابولؤلؤ) در مدینه شایع شد که چون خلیفه از خدمات (منیره بن شبه) راضی میباشد تصمیم گرفته که او را بحکمرانی (جزیره) برگزیند و نسب منیره بن شبه بحکمرانی (جزیره) برای آن مرد موفقیت و افتخاری بزرگ بود زیرا آن قسمت از (جزیره) که جزو قلمرو اسلام بشمار می آمد يك کشور بزرگ محسوب میگردد.

(توضیح - اعراب بعد از اینکه بین النهرین را گرفتند قسمت شمالی بین النهرین را باسم (جزیره) خواندند و قبل از آن ایرانیان آن سرزمین را بهمین نام (ولی در زبان پهلوی) میخواندند و علتش این بود که در شمال بین النهرین رودهای فرات و دجله و شط آنها زمین را از سه طرف دربر میگرفت و لذا يك شبه جزیره بوجود می آمد و تمام شهرهای جزیره یعنی منطقه شمالی بین النهرین اسامی فارسی یا رومی داشت و اعراب بعد از اشغال بین النهرین بعضی از آن اسامی را تغییر دادند ولی نام شهرهای دیگر جزیره بنام فارسی (یا رومی) باقی ماند و هنوز هم دارای اسامی مزبور میباشد مترجم)

من چون متصدی ساختن شهرهای (کوفه) و (بصره) بودم و از اوضاع بین النهرین اطلاع داشتم میدانستم که در (جزیره) شهرهای بزرگ وجود دارد که ایرانیان آنها را ساخته اند و بعضی از آن شهرها از حیث زیبایی، بهترین شهر جهان است و نیز میدانستم در شمال (جزیره) قبایلی سکونت دارند که دین اسلام را نپذیرفتند و هنوز هم حکمرانان عرب نتوانسته اند آنها را مسلمان کنند و بعضی از اوقات آن قبایل بشهرهای (جزیره) هجوم می آورند و لذا حکمران (جزیره)

باید مردی باشد دلیر و جنگجو که بتواند جلوی قبایل مزبور را بگیرد و مانع از این شود که آنها بلاد (جزیره) را بنصرف در آورند.

من خود (مغیره بن شعبه) را نمیشناختم ولی از روی گفته‌های کسانی که وی را میشناختند میفهمیدم که وی مردی نیست که بتواند جلوی قبایل شمالی (جزیره) را بگیرد و مانع از این شود که شهرهای (جزیره) بدست آنها بیفتند. من چون از معماری و مهندسی سرشته داشتم درینم میآمد که شهرهای زیبای (جزیره) که بدست استادان ایرانی ساخته شده است بر اثر هجوم قبایل ویران گردد. امروز هم ای (پسر ارطاة) آن شهرها هست و تو اگر سفری بجزیره بکنی میتوانی آن بلاد زیبارا که بدست معماران و بناهای ایرانی ساخته شده است ببینی. در آن شهرها، عماراتی وجود دارد که تو گوئی بوسیله جواهر سازان ساخته شده زیرا طوری سنگ‌های مرمر، سفید و نارنجی و سنگهای مساقی را در آن عمارات بهم جفت کرده اند که پنداری جواهر سازانی زبردست، گوهرها را کنار هم نهاده اند معماران و بناهای ایرانی نه فقط در ساختن عمارات زیبا و قلاع محکم، سلیقه بخرج میدادند بلکه سلیقه آنها حتی در ساختن متوضاهای عمومی در بلاد جزیره آشکار میشود.

(توضیح - متوضا بمعنای محلی است که امروز باسم (توالث) میخوانند و در زبان عربی بمعنای محلی میباشد که در آن دست و صورت را میشویند و کلمه (وضو) نیز با کلمه متوضاریشه مشترک دارد و (وضو) یعنی شستن دست و صورت - مترجم)

بهریک از شهرهای (جزیره) که بروی مشاهده میکنی که در متوضاهای عمومی دو نهر آب جاری است یکی در بالا برای نظافت و دیگری در پایین برای دور کردن اسفال و توتظیر آن رادر هیچ یک از شهرهای جهان نمیبینی.

وقتی سخن (سلمان فارسی) با اینجا رسید من با او گفتم تو چون ایرانی هستی، از ایرانیان تمجید مینمائی و نمیتوانی هموطنان خود را فراموش کنی. سلمان گفت علم و صنعت ایرانیان چیزی است که مورد تصدیق همه است و پیغمبر ما هم علم ایرانیان را تصدیق کرده و گفته است که اگر علم در آسمان باشد ایرانیان بدان دسترسی پیدا خواهند کرد.

بطوری که من مطلع شدم روز بعد (ابولؤلؤ) باز نزد خلیفه رفت و با او گفت من از (مغیره بن شعبه) نزد تو شکایت کردم و گفتم او نسبت بمن ظلم میکند لیکن تو بروض این که از من رفع ظلم بکنی قصد داری که مقام او را بالاتر ببری و او را حکمران (جزیره) نمائی. (عمر بن الخطاب) گفت شکایتی که تو از مولای خود داری مربوط بمقام او نیست و من هنوز او را حاکم (جزیره) نکرده ام و اگر میکردم دلیل بر این نبود که بتو ظلم شده است.

من بتو گفتم که نمیتوانم در رابطه تو و مولایت دخالت کنم. رابطه تو با او، مربوط است بخود شما و من بطوری که بتو گفتم، دریافت ماهی یکصد درهم نقره را از تو، از طرف مولایت ظلم

ندانستم (ابولؤلؤ) دیگر چیزی نگفت و عمر را ترک کرد و رفت. عمر که مردی راستگو بود، حقیقت را به (ابولؤلؤ) گفت و تا آن روز فرمان نصب (مغیره بن شعبه) را بحکومت (جزیره) صادر نکرد و بعد هم فوت نمود و آن فرمان صادر نشد. سه روز بعد از اینکه من (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان مدینه دیدم، هنگامی که در خانه بودم صدای همه را شنیدم.

من برای اینکه بدانم مردم چرا همه می‌کنند در ب‌خانه را گشودم و مشاهده کردم که عده‌ای در کوچه می‌دوند. از آنها پرسیدم چرا می‌دوید و کجا می‌روید؟ یکی از آنها در حالی که می‌دوید گفت خلیفه را گشتند. پرسیدم که او را گشت؟ آن مرد بی‌آنکه درنگ نماید جواب داد میگویند يك غلام او را گشته است. من از خانه خارج شدم و مثل دیگران بسوی مسجد براه افتادم.

هنگامی که بمسجد رسیدم مشاهده کردم که (عمر بن الخطاب) را روی يك تخت روان نهاده اند و از مسجد خارج می‌کنند تا بخانه‌اش ببرند. بعد از اینکه (عمر بن الخطاب) را از مسجد بخانه بردند من وارد گردیدم و مشاهده کردم که نزدیک محراب مسجد، زمین مستور از خون است و جنازه مردی هم در آنجا، بر زمین دیده می‌شود. با اینکه جنازه مزبور خون آلود بود، من در نظر اول آن را شناختم و دانستم که (ابولؤلؤ) است. از کسانی که در مسجد بودند پرسیدم این واقعه چگونه اتفاق افتاد؟ چند نفر از مؤمنین آماده شدند که شرح واقعه را برایم بیان کنند و یکی از آنها چون بهتر از دیگران، چگونگی واقعه را دید چنین گفت:

امروز قبل از اینکه صدای اذان بگوش برسد من برای خواندن نماز براه افتادم و وارد مسجد شدم. وقتی من به مسجد رسیدم، هنوز کسی برای نماز خواندن نیامده، صدای اذان هم بلند نشده بود. من از فرصت استفاده نمودم و بهترین مکان را که پشت سر خلیفه باشد برای نماز گزاردن انتخاب کردم. آنگاه صدای اذان برخاست و مؤمنین برای نماز وارد مسجد شدند و کسانی که وارد گردیدند در طرف چپ و راست من نشستند و صف اول بسته شد و عقب ما صف دوم و سوم بوجود آمد. آنگاه طولی نکشید که خلیفه قدم بمسجد نهاد و بمسلمین سلام کرد و در جای خود که مقابل من بود نشست و رو بر گردانید و از من پرسید حالت چگونه است؟ گفتم ای خلیفه بحمد الله سالم هستم.

(عمر بن الخطاب) از تمام آنهایی که در صف اول نشسته بودند و میتوانست با آنها صحبت کند احوالپرسی کرد و سپس نماز شروع شد. رکعت اول و رکعت دوم نماز با تمام رسید و رکعت سوم شروع گردید. (عمر بن الخطاب) مشغول خواندن سوره الحمد شد و من و دیگران که با وقتدار کرده بودیم گوش میدادیم زیرا بطوری که میدانی وقتی امام جماعت مشغول خواندن سوره‌های (فاتحه) و (اخلاص) یعنی دو سوره است که در هر يك از رکعت‌های نماز خوانده میشود ما موم باید سکوت کنیم و گوش فرابدهد برای اینکه وقتی آیات قرآن خوانده

میشود مسلمین باید سکوت نمایند و گوش بدهند تا آنچه میشوند بگوش هوش بپارند.
 من هم مشغول گوش دادن بسوره (فاتحه) بودم و قبل از اینکه عمر بن الخطاب سوره
 (فاتحه) را تمام کند، دیدم شخصی از طرف چپ صفاول سر برد آورد و از جلوی نماز گزاران
 گذشت و بمن نزدیک شد. من حیرت کردم که آن مرد برای چه بمن نزدیک شد و چکار دارد و
 يك مرتبه دیدم که از زیر لباس خود دشنه ای بیرون آورد و محکم بر پشت (عمر بن الخطاب) زد
 طوری آن عمل برای من غیر منتظره بود که من در آغاز نفهمیدم که وی نسبت به خلیفه
 سوء قصد کرد. وقتی آن مرد ضربت اول را بر پشت خلیفه وارد آورد، (عمر بن الخطاب) میگفت
 (اهدنا الصراط المستقیم).

ضارب، ضربت دوم را وارد ساخت و (عمر بن الخطاب) همچنان مشغول خواندن نماز و
 بر زبان آوردن دنباله آیات سوره (فاتحه) بود. غیر از من چند نفر از کسانی که در صفاول بودند
 ضارب را دیدند ولی هیچیک از آنها تصور نمیکرد که آن مرد خلیفه را مضروب کرده چون ناله ای
 از دهان (عمر بن الخطاب) خارج نشد و وی همچنان بخواندن نماز و بر زبان آوردن آیات سوره
 فاتحه ادامه میداد و تصور کردیم که آن مرد با خلیفه شوخی میکند و شاید دیوانه میباشد چون
 فقط يك دیوانه در موقع نماز با خلیفه شوخی مینماید.

ما میتوانستیم که مانع از ادامه شوخی آن مرد دیوانه شویم ولی نمیخواستیم نماز را
 بشکنیم و من چند بار از دهان (عمر بن الخطاب) شنیدم که گفت اگر در موقع نماز ضربت شمشیرم
 بر شما وارد بیاید نباید نماز را نشکنید و خود او، در آن روز نشان داد که با آنچه میگوید،
 عقیده دارد زیرا ضارب، شش مرتبه دشنه خود را در پشت خلیفه فرو کرد و (عمر بن الخطاب)
 نماز را نشکست.

بعد از اینکه ضربت ششم بر خلیفه وارد آمد نتوانست بر کوع برود و بر زمین افتاد و
 خون از بدنش جاری گردید. ضارب میخواست ضربتی دیگر بر او وارد بیاورد ولی من دیگر
 نتوانستم خود داری کنم و نماز را شکستم و فریاد زدم ای کافر چه کردی و از عقب طوری قاتل را
 بفل کردم که دو دستش از کار افتاد. دیگران هم مثل من نماز را شکستند و به قاتل هجوم
 آوردند و کسانی که با خود چاقو یا دشنه داشتند به او حمله ور شدند. در آن موقع هیچکس در
 فکر (عمر بن الخطاب) نبود و نمی شنید که وی چه میگوید و عمو میخواستند قاتل را بکیفر برسانند.
 من تصور میکنم در بین کسانی که در آن موقع بقاتل حمله میکردند و ضربات چاقو و دشنه
 را بر او فرو دمیاوردند هیچکس ضارب را نمیشناخت و من هم او را نمیشناختم و بعد از اینکه ضارب
 بر زمین افتاد و نتوانست تکان بخورد چند نفر از کسانی که نماز خود را شکستند و ضارب حمله ور
 شدند و او را بقتل رسانیدند وی را شناختند و گفتند که او بولؤلؤ غلام (مغیره بن شعبه) میباشد

و اسلام نیاورده بلکه از مجوسان است. آن وقت ما بسوی (عمر بن الخطاب) رفتیم و دیدیم که هوش و حواس دارد و میتواند حرف بزند و گفت برای چه شما نماز را شکستید؟

من گفتم برای اینکه (ابولؤلؤ) غلام (مغیره بن شعبه) بنو حمله ور گردید و میخواست تورا به قتل برساند. (عمر بن الخطاب) گفت میخواستید بگذارید مرا بقتل برساند و قتل من بدست او بهتر از این بود که شما نماز جماعت را برهم بزنید. سپس گفت آیا اظهار کردید که قاتل من (ابولؤلؤ) غلام (مغیره بن شعبه) میباشد من و دیگران گفتیم بلی. (عمر بن الخطاب) چشمها را متوجه آسمان کرد و گفت خدایا از تو سپاس گزارم که بدست يك مجوس بقتل رسیدم نه بدست يك مسلمان و اگر يك مسلمان مرا کشته بود، هرگز تسکین نمی یافتم که چرا يك مؤمن، بسوی مؤمن دیگر شمشیر یا خنجر کشیده است.

در آن موقع چون بر مسلمین معلوم شد که نمیتوان خلیفه دوم را در مسجد مورد مدعا و قرارداد تصمیم گرفتند که او را بخانه اش منتقل نمایند تا اینکه در آنجا مورد مدعا و اقرار بگردد و تخت روان آوردند و بطوری که مشاهده کردی او را بخانه بردند. هنگامی که من میخواستم از مسجد خارج شوم و بطرف خانه (عمر بن الخطاب) بروم مشاهده کردم که جنازه ابولؤلؤ را از مسجد خارج مینمایند پس از اینکه وارد خانه (عمر بن الخطاب) شدم مشاهده کردم که عده ای از مردم آنجا هستند و همه برای احوالپرسی آمده بودند. هر يك از آنها وارد اطاقی که (عمر) را در آنجا بستری کرده بودند میشد و چند لحظه (خلیفه) را میدید و مراجعت میکرد. هیچکس نمیتوانست در آن موقع با خلیفه صحبت کند برای اینکه (عمر بن الخطاب) حال صحبت کردن نداشت.

من هم مثل دیگران وارد اطاق شدم و مشاهده کردم که (عمر) چشم برهم نهاده است. چند لحظه در اطاق ایستادم و عمر را از نظر گذرانیدم و بعد از اطاق مراجعت کردم و بخانه خود رفتم.

من با اینکه پیش از چند لحظه (عمر بن الخطاب) را بعد از اینکه شش ضریب از قفا خورد ندیدم و نتوانستم با او حرف بزنم متوجه شدم که خلیفه دوم ممالجه نخواهد شد و زندگی را بدرود خواهد گفت. ولی برای او بسیار متأسف بودم چون من چه در زمانی که با پینمبر بر سر میبردم و چه بعد از آن، عمر را پیشناختم و صفات نیکوی وی پی برده بودم و میدانستم که مرگ آن مرد با ایمان و درستکار، ضایعه ای بزرگ برای مسلمین میباشد.

مدت سه روز (عمر بن الخطاب) در خانه تحت مدعا بود و علاوه بر پزشك عرب يك مؤبد ایرانی وی را ممالجه مینمود. در آن موقع عده ای از ایرانیان در مدینه میزیستند و همه صنعتگر بودند و بعد از اینکه اعراب بر ایران غلبه کردند صنعت گران مزبور را از ایران کوچانیدند و مدینه منتقل کردند زیرا اعراب از لحاظ صنعتگر فقیر بودند. عده ای از ایرانیان هم در

بیت المال امور حسابداری را اداره میکردند و قسمتی از صنعت گران ایرانی در مدینه همچنان محسوس بشمار می آمدند و دین اسلام را نپذیرفتند. مؤبدی که در مدینه عهده دار مداوای عمر بن الخطاب بود قبل از اینکه به عربستان بیاید در (جیحست) واقع در کنار دریای بهمین نام که زادگاه پیغمبر ایرانیان میباشد می زیست.

(توضیح- (جیحست) بر وزن (س دست) نام قدیم دریایچه (اورمیة) بود که امروز باسم دریایچه رضاییه خوانده میشود و امر ب چون حرف (ج) فارسی ندارند آن را جیحست (باجیم) تلفظ میکردند و می نوشتند ولی در کتاب (اوستا) اسم دریایچه رضاییه (جیحست) با (ج) نوشته شده است و بطوری که میدانیم (طبق روایت) زردشت پیغمبر قدیم ایرانیان کنار دریایچه رضاییه متولد گردید مترجم)

مؤبدی که (عمر بن الخطاب) در مورد معامله قرارداد از (جیحست) منتقل به مدینه نشد بلکه هنگام سقوط (مدائن) چون در آن شهر بود منتقل به (مدینه) گردید و نظر باینکه پزشک بشمار می آمد بعد از اینکه در مدینه سکونت کرد بکارهای پزشکی پرداخت و از ایران داروهائی آورد که در عربستان کسی آنها را نمی شناخت و از جمله (توتیا) را وارد عربستان کرد و (توتیا) از دریایچه (جیحست) بدست می آید.

(توضیح- توتیا ماده ایست که بر اثر ترکیب (اوکسیژن) با روی (فلز مروف) بدست می آید و در قدیم کنار دریایچه رضاییه و بقولی روی آبهای آن بدست می آمد و قداماء برای آن قائل بخاصیت طبی بودند- مترجم)

یکی از چیزهائی که مؤبد ایرانی به اعراب آموخت اینک چگونه پارچه های خود را با (قرمزی) رنگین نمایند (قرمزی) گرمی است که در منطقه (جیحست) یافت میشود و مردم آن سامان آن گرم را از خاک بر میدارند با آن پارچه ها را رنگین مینمایند و پارچه برنگ سرخ زیبا و درخشان در می آید و بهمین جهت در زبان ایرانیان کلمه (قرمزی) و (قرمز) بمعنای سرخ رنگ شده در صورتیکه معنای اصلی آن گرمی است که برای رنگ کردن پارچه ها مورد استفاده قرار می گیرد.

من صحبت سلمان را قطع کردم و باو گفتم که تو مردی هستی بسیار محترم و چون از قربان پیغمبر بودی نزد ما مسلمین خیلی عزت داری و من نمی خواهم بر صحبت تو ایراد بگیرم ولی تو باید بفهمی که موضوع داروهای ایرانی و اینکه در ایران (قرمزی) که اسم یک گرم میباشد بمعنای سرخ رنگ است مورد علاقه من نیست. آنچه من میخواهم از تو بفهم مسائل است مربوط بپایه (ام المؤمنین) و تو مسئله قتل (عمر بن الخطاب) را پیش آوردی و اینک راجع بداروهای ایرانی صحبت میکنی و آیا موضوع قتل (عمر بن الخطاب) ربطی به (عایشه) دارد یا نه؟ سلمان گفت بلی ای پسر اوطاه و من از این جهت موضوع قتل (عمر بن الخطاب) را بمیان آوردم که مربوط به (عایشه)

می شود تو میدانی که سه روز بعد از اینکه (عمر بن الخطاب) را از مسجد بخانه منتقل کردند زندگی را بدرود گفت. پس از اینکه عمر بخانه منتقل شد، هنگامی که حواس داشت میگفت که نمیاید (ابولؤلؤ) را بقتل برسانند و چون او را کشتند، لذا خون من جبران شد کسی دیگر مسئول قتل من نیست. قبل از این که (عمر بن الخطاب) زندگی را بدرود بگوید از اطرافیان درخواست کرد که ام المؤمنین (عایشه) را بر بالین او بیاورند چون میخواهد با وی صحبت کند. عایشه در آن موقع از خانه قدیم خود که رسول الله (ص) در آن دفن شده بود بخانه دیگر منتقل گردیده، در خانه جدید که وسیعتر و بهتر بود میریست.

وقتی (ام المؤمنین) شنید که (عمر بن الخطاب) وی را احضار کرده با شتاب خود را بر بالین خلیفه ثانی رسانید و کنارش نشست و عمر بن الخطاب گفت ای (ام المؤمنین) چندین روز قبل از این که من بقتل برسم هر شب خوابی وحشتناک میدیدم و پیش بینی مینمودم که مرگم نزدیک است و در مسجد هم این موضوع را به مؤمنین گفتم و وصیت کردم و گفتم در ازای خدماتی که باسلام کرده ام چیزی نمیخواهم زیرا وظیفه هر مسلمان، بخصوص اگر خلیفه باشد این است که برای توسعه و تقویت اسلام بکوشد اما آرزو دارم که بعد از مرگ در جوار مولای خود رسول الله (ص) مدفون شوم و چون پینمیر در خانه تو مدفون شده موافقت تو برای این که من در جوار مولای خود مدفون شوم ضروری است. (عایشه) گفت من فکر میکنم که تو معالجه خواهی شد و زنده خواهی ماند ولی اگر زندگی را بدرود گفتی من طبق درخواست تو عمل خواهم کرد و موافقت خواهم نمود تو کنار شوهرم مدفون شوی لیکن آیا فکر جانشین خود را کرده ای؟ عمر بن الخطاب گفت من در مسجد آتشش نفر نام بردم و گفتم که مسلمین یکی از آنها را بعد از مرگ من بخلافت انتخاب نمایند. (عایشه) گفت من شنیدم که تودر مسجد اسمش نفر را بردی ولی نام علی (ع) را قبل از دیگران ذکر کردی. عمر بن الخطاب گفت برای اینکه من علی (ع) را یک مسلمان واقعی میدانم و او را بخوبی میشناسم و اطلاع دارم مردی است بی هوی و هوس و حب و بغض رادر احکام دین و وظائف خلافت مداخله نمی دهد. (عایشه) گفت اگر علی (ع) خلیفه شود افراد قبیله (هاشم) بر عربستان و تمام کشورهای اسلامی مسلط خواهند شد.

(عمر بن الخطاب) گفت (ع) مردی نیست که بعد از اینکه خلیفه شد افراد قبیله خود را بر عربستان و کشورهای اسلامی مسلط کند مگر اینکه در بین افراد مزبور کسانی باشند که در این صورت جانشینان و امانت و صداقت آنها را برای حکومت بلاد اسلام صالح بدانند انتخاب حکمران ها ام از اینکه افراد قبیله او یا دیگران باشند درست میدانم. (ام المؤمنین) گفت آیا فکر میراه کرده ای؟ (عمر بن الخطاب) پرسید برای چه این سؤال را از من میکنی؟ من تا آنجا که میتوانم برای بهبود زندگی تو مساعدت کردم و تو اینک هر سال یکمدهشتاد

هزار درهم از بیت‌المال مستمری میگیری و میتوانی هر طور که مایل هستی زندگی کنی. عایشه گفت ولی اگر بعد از تو علی (ع) بخلافت برسد مستمری من قطع خواهد شد.

(عمر بن الخطاب) گفت علی (ع) از فدائیان پیغمبر بود و بارها جان خود را برای حراست از پیغمبر به خطر انداخت و او مستمری زوجه پیغمبر را قطع نخواهد کرد. (عایشه) اظهار کرد میدانم که علی (ع) مستمری مرا بکلی قطع نخواهد کرد لیکن از آن خواهد کاست و خواهد گفت برای چه (عایشه) هر سال یکصد و هشتاد هزار درهم از بیت‌المال مستمری بگیرد ولی مستمری سایر زن‌های پیغمبر سالی دوازده هزار درهم باشد.

در بین کسانی که تودر مسجد برای خلافت از آنها نام بردی من به (عثمان) بیش از همه اعتماد دارم و مطمئن هستم بعد از اینکه بخلافت رسید قدمی بر علیه من بر نخواهد داشت و من از تو ای خلیفه انتظار دارم که وصیت خود را تغییر بدهی و بجای علی (ع) که نام او را قبل از دیگران بردی نام (عثمان) را ببری تا همه بدانند که تو در درجه اول عثمان را برای جانشینی خود برگزیده‌ای. ولی در آن موقع (عمر بن الخطاب) نتوانست جوابی به (عایشه) بدهد بر اینکه حالتی طوری بد شد که توانایی حرف زدن نداشت.

عایشه مدتی صبر کرد که شاید حال خلیفه بهتر شود و بتواند جواب بدهد. ولی (عمر بن الخطاب) بهبود نیافت و عایشه که از انتظار خسته شد از آن خانه بیرون رفت و پس از هفت روز طولی نکشید که خلیفه دوم زندگی را بدرود گفت. بعد از فوت (عمر بن الخطاب) طلحه که در مدینه بود نزد عایشه رفت و با او گفت ای (ام المؤمنین) آیا غیرت تو قبول میکند که یک مجوس خلیفه ما را بقتل برساند و مادست روی دست بگذاریم و انتقام خون خلیفه را از مجوسان نگیریم؟ (عایشه) گفت آیا تو میگوئی که باید مجوسان را بقتل رسانید؟ (طلحه) گفت بلی ای (ام المؤمنین) و من میگویم که تمام مجوسان را که در مدینه هستند باید مسموم کرد زیرا در قتل خلیفه شرکت داشته‌اند. (عایشه) اظهار کرد خود خلیفه گفت که چون (ابولؤلؤ) به قتل رسیده انتقام او گرفته شده و دیگر کسی وجود ندارد که مسئول قتل او باشد. (طلحه) اظهار کرد که (عمر بن الخطاب) هنگامی این حرف‌ها زد که از فرط درد و ضعف نمیتوانست وارد محق و که قضایا شود. ولی ما میدانیم که قتل خلیفه مسلمین، بدست (ابولؤلؤ) یک موضوع ساده نیست و یک غلام نمیتواند بار ادا خود بیجان یک خلیفه سوء قصد کند و مجوسانی که در مدینه هستند طورا تحریک بقتل (عمر بن الخطاب) کرده‌اند. (عایشه) گفت مجوسانی که در مدینه هستند از (عمر بن الخطاب) ناراضی نبودند تا اینکه (ابولؤلؤ) را تحریک بقتل او نمایند و آنها از قتل خلیفه سود نمیبردند تا اینکه بدست (ابولؤلؤ) وی را بقتل برسانند. (طلحه) گفت مجوسها با ما دشمن هستند با خلیفه ما هم دشمنی دارند و از فرط خصومت (ابولؤلؤ) را تحریک بقتل خلیفه کرده‌اند. (عایشه) مجوسانی

را که در مدینه بودند شريك قتل (عمر بن الخطاب) نمودند و عقیده داشت که آنها بی گناه هستند و همینطور نیز بود.

من تمام مجوسانی را که در مدینه پسر میبردند میشناختم و میدانستم مردمی سلیم هستند و هیچ يك از آنها نمیخواستند که (عمر بن الخطاب) بقتل برسد و (ابولؤلؤ) بدون اطلاع ایرانیانی که در مدینه بودند خلیفه ثانی را بقتل رسانید. لیکن عقیده (طلحه) طور دیگری بود و او می گفت که ایرانیان مقیم مدینه که گفتم همه صفتگر بودند در قتل خلیفه دوم شرکت داشته اند و (ابولؤلؤ) بتحریک آنها عمر بن الخطاب را بقتل رسانید. (طلحه) نتوانست (عایشه) را برای قتل عام ایرانیان مقیم مدینه با خود موافق کند ولی عده ای از اعراب را با خود موافق کرد. طلحه فرماندهی عده ای از سواران را داشت و بعد از اینکه عده ای از اعراب را با خود موافق کرد یکمتر به با سواران خود به ایرانیانی که در مدینه مشغول کار بودند حمله ور گردید. هر ایرانی که بدست طلحه و سواران او افتاد به قتل رسید و عده ای از ایرانیان گریختند و خود را به بیت المال رسانیدند زیرا میدانستند که آنجا مکانی امن میباشد.

یکی از کسانی که بدست سواران طلحه مقتول شده اند مؤید بود که (عمر بن الخطاب) را تحت مداوا قرار داد. پس از اینکه طلحه و سربازانش فهمیدند که عده ای از مجوسان گریخته و به بیت المال پناه برده اند تصمیم گرفتند که به بیت المال حمله ور شوند و تمام ایرانیان را که در آنجا هستند از جمله حسابداران ایرانی بیت المال را بقتل برسانند. اگر علی (ع) که نسبت با ایرانیان توجه داشت در آن موقع بداد مجوسان نمرسید (طلحه) و سربازانش همه ایرانیان را در بیت المال بقتل میرسانیدند. ولی علی (ع) خود را به بیت المال که درهای آن بسته بود رسانید و به طلحه گفت کسانی که تو میخواستی آنها را بقتل برسانی در پناه اسلام هستند و آنها با اعتماد قوانین دین ما، در این شهر سکونت کرده اند و جان و مال خود را در پناه قوانین اسلام میدانستند. اگر يك مسلمان مرتکب قتل نفس شود آیا باید تمام مسلمین را بقتل رسانید؟ و آیا کسی میتواند فتوی بدهد که تمام مسلمین بقتل یک نفر باید معدوم شوند؟ مجوسان نیز چنین هستند و اگر يك مجوس مرتکب قتل نفس گردد نباید سایر مجوسان را بقتل رسانید.

قبل از اینکه علی (ع) برای حمایت از جان ایرانیان به بیت المال برود و (طلحه) و سوارانش را از آنجا برگرداند عده ای از سواران او بخانه من آمدند و گفتند که اگر تو مسلمان نبودی تو را هم مثل سایر ایرانیان بقتل میرسانیدیم ولی چون مسلمان هستی اینک از قتل تو صرف نظر میکنیم و در عوض تو را مجوس مینمائیم تا اینکه تکلیف آید. تو معلوم شود؟ گفتم من مرتکب چه گناه شده ام که میخواهید مرا مجوس کنید؟ سواران (طلحه) گفتند گناه تو این است که در قتل (عمر بن الخطاب) دست داشته ای و عده ای تو را دیدند که در تیمچه بازار گانان با (ابولؤلؤ) صحبت میکردی و بدون تردید در آن روز، تو او، مشغول توطئه برای قتل خلیفه

بودید . گفتن شما یکی گناه را حبس میکند ؛ آنها گفتند اگر تو بی گناه هستی برای چه در تیمچه بازرگانان با (ابولؤلؤ) صحبت میکردی؟
گفتم من در آن روز که (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان دیدم بر حسب تصادف با او برخورد کردم و مولایش او را به تیمچه فرستاده بود که چیزی خریداری نماید و من در آن موقع وارد تیمچه شدم و او را دیدم و او بمن گفت که نزد خلیفه رفته و از مولایش که ماهی یکصد درهم نقره از او مطالبه میکند شکایت نموده و خلیفه مطالبه (منیره بن شبه) را امری عادی دانسته و پاو گفته مردی چون او که دارای چند صنعت است میتواند ماهی یکصد درهم بمولای خود بپردازد .

من خدا را گواه میگیرم که در آن روز که من (ابولؤلؤ) را در تیمچه بازرگانان دیدم نه او گفت که قصد دارد خلیفه را بقتل برساند و نه من حدس زدم که وی ممکن است نسبت به (عمر بن الخطاب) سوء قصد نماید و اگر پیش بینی میکردم که وی قصد دارد خلیفه را بقتل برساند بطور حتم او را منصرف مینمودم . سواران (طلحه) توضیح مرا نپذیرفتند و مرا از خانه بیرون بردند و حبس کردند . ولی علی (ع) بعد از اینکه ایرانیان را که به بیت المال پناهنده شده بودند از مرگ نجات داد مرا نیز آزاد کرد و او گرد در آن روز علی (ع) مرا از حبس آزاد نمیکردم ممکن بود که مدتی در حبس بمانم و شاید (طلحه) مرا بیگناه بقتل میرسانید . چون (طلحه) قبل از اینکه مبادرت به قتل عام مجوسان (مدینه) بکنند نزد عایشه رفته بود ، بعضی شهرت دادند که (ام المؤمنین) طلحه را وادار کرد که ایرانیان را قتل عام نماید ولی (عایشه) برخلاف شهرتی که داده شد خواهان مرگ مجوسان نبود و پس از اینکه شنید که عده ای از ایرانیان بقتل رسیده اند متأسف گردید .

فعالیت (عایشه) برای خلافت عثمان

(عمر بن الخطاب) قبل از فوت وصیت کرده بود که پس از مرگ وی یکی از شیعیان را (که نام برد) به خلافت انتخاب کنند و در رأس آنها علی بن ابیطالب (ع) قرار داشت. (عایشه) نمیخواست که علی (ع) به خلافت انتخاب شود چون میترسید که علی (ع) از مستمری وی که از بیت المال دریافت میکرد بکاهد. بعد از این که (عمر بن الخطاب) را در خانه سابق (عایشه) کنار قبر پیغمبر بخاک سپردند من بخانه علی (ع) رفتم و راجع به جانشینی (عمر بن الخطاب) با وی صحبت کردم و از اظهارات پسر عموی پیغمبر دانستم که اوصد ندارد برای احراز خلافت قدم بجلو بگذارد. از او پرسیدم چرا برای جانشینی (عمر بن الخطاب) قدم بجلو نمیگذاری. علی (ع) جواب داد برای اینکه اگر من جهت جانشینی عمر بن الخطاب قدم بجلو بگذارم خواهند گفت که من خلافت را برای مزایای مادی آن میخواهم. گفتم یا علی (ع) هیچکس این تصور را در مورد تو نخواهد کرد مگر کسانی که تو را نشناسند و در عربستان کسی نیست که تو را نشناسد و فقط ممکن است در کشورهای دیگر، تو با اندازه عربستان معروفیت نداشته باشی ولی تکلیف جانشینی خلیفه را اعراب عربستان تعیین میکنند نه اقوام دیگر. بدمه علی (ع) گفتم یا علی تو مردی بزرگ و نیک نفس هستی و بر گردن من حق داری چون مرا از حبس نجات دادی. اگر این مساعدت را نسبت بمن نمیکردی باز من تو را برای خلافت از همه صالح تر میدانستم. ولی اگر تو قدم بجلو نگذاری خلیفه نخواهی شد و من اطلاع دارم که (عایشه) با (طلحه) مشغول کار است تا اینکه (طلحه) را به خلافت انتخاب کنند. علی (ع) گفت (طلحه) خلیفه نخواهد شد و اگر هم خلیفه شود بزودی برکنار خواهد گردید.

گفتم من (طلحه) را میشناسم و میدانم مردی است طماع و حریص و کینه توز و بی رحم و برای خلافت صالح نمیباشد ولی چون (عایشه) از وی طرفداری میکند، بید نیست که به خلافت برسد. اگر (عمر بن الخطاب) طلحه را بدرستی میشناخت نام او را بعنوان شخصی که شایسته است به خلافت برسد بر زبان نمیآورد. ولی (عمر) این مرد را بدرستی نمیشناخت و (طلحه) توانسته

بود که خود را در نظر آن مرد، صالح و باتقوی جلوه بدهد. نتیجه صحبت من آن روز با علی (ع) این شد که وی گفت من خود برای خلافت اقدام نخواهم کرد و فقط بیک شرط حاضرم که خلافت را بپذیرم و آن اینکه مردم بسوی من بیایند و مرا خلیفه کنند.

من یقین داشتم که (عایشه) تصمیم گرفته که (طلحه) را بجای (عمر بن الخطاب) بنشاند ولی میشنیدم که مردم میل ندارند که (طلحه) بخلافت انتخاب شود. خود من از کسانی بودم که هر گاه (طلحه) بخلافت انتخاب میشد با او بیعت نمیکردم و میفهمیدم که عده‌ای کثیر از مسلمین مثل من با (طلحه) بیعت نخواهند نمود. (عایشه) خدمه خود را بخانه سرشناسان مدینه فرستاد و از آنها دعوت کرد که روز سوم ماه محرم الحرام (در سال بیست و چهارم بعد از هجرت) در تیمچه بازرگانان مدینه جمع شوند و راجع بجانشینی عمر بن الخطاب تصمیم بگیرند.

عایشه بخدمه خود گفته بود که وقتی پیام او را بر سرشناسان مدینه میرسانند بآنها بگویند که روز سوم محرم، موضوع انتخاب (طلحه) بسمت خلیفه مطرح خواهد شد. من تا روز سوم محرم الحرام یا هر کس که راجع به (طلحه) صحبت کردم شنیدم که اظهار عدم رضایت میکند و میگوید بعد از اینکه در تیمچه بازرگانان حضور بهم رسانید با انتخاب (طلحه) بسمت خلافت، مخالفت خواهد کرد.

روز سوم محرم، بعد از نماز صبح من توانستم بخوابم زیرا طوری تشویش داشتم که نمیتوانستم بخواب بروم. بعد از اینکه آفتاب قدری بالا آمد از خانه خارج شدم و بطرف تیمچه بازرگانان بحرکت درآمدم.

من تصور میکردم اولین کسی هستم که وارد تیمچه میشوم ولی وقتی با نجار رسیدم مشاهده کردم که عده‌ای از سرشناسان (مدینه) قبل از من در تیمچه حضور یافته‌اند. حاضرین، دونفر و سه نفر، مشغول مذاکره بودند و همه راجع به (طلحه) صحبت میکردند و میگفتند اگر نام طلحه برای خلافت برده شود با وی مخالفت خواهند کرد.

بعد از ساعتی مجلس مشاوره برای انتخاب خلیفه تشکیل گردید (زبیر) بالای کرسی رفت و بطرفداری از خلافت از (طلحه) شروع به صحبت کرد و گفت (طلحه) یکی از دلیران اسلام است و در شجاعت کم نظیر میباشد و در چندین جنگ بزرگ سمت فرماندهی داشته و فاتح شده است و شما اگر او را بخلافت انتخاب نمائید شایسته‌ترین مرد را باین سمت انتخاب کرده‌اید و (طلحه) ممکن است سراسر جهان را برای اسلام فتح کند. بعد از اینکه صحبت (زبیر) با تمام رسید (عبدالله بن کعب انصاری) بالای کرسی رفت و گفت شجاعت یکی از صفاتی است که باید در خلیفه باشد ولی غیر از دلیری، صفات دیگر هم برای خلیفه ضروری است.

من تصدیق میکنم که (طلحه) مردی است دلیر اما او اجد صفات دیگر نمیباشد. در صورتی که علی بن ابیطالب (ع) هم شجاع است و هم پرهیز کار و دانشمند و امین و قانع. علی (ع) با اینکه میتواند

از بیت المال مسلمین استفاده کنند برای خود یا فرزندان که نوه پنجمبر هستند مستمری دریافت نماید تا امروز بک پیشیز مستمری دریافت نکرده است و بطوریکه همه میدانید و محتاج توضیح نیست علی (ع) از پیام تا شام کار میکند و از کد یمین غذای خانواده خود را تأمین مینماید و من اطلاع دارم که گاهی از اوقات یک ماه میگذرد و دودی از مطبخ خانه علی (ع) به آسمان نمیرود. من عقیده دارم که علی بن ابیطالب (علیه السلام) بسمت خلافت انتخاب شود و او از همه حیث شایستگی دارد که جانشین مردانی چون (ابوبکر) و (عمر) شود. بعد از اینکه صحبت (عبدالله بن کعب انصاری) خاتمه یافت (سرداقه بن مالک المدلجی) روی کرسی قرار گرفت و گفت:

در اینجا صحبت از دو نفر شده، یکی (طلحه) و دیگری علی (ع)، من سریع میگویم که (طلحه) برای خلافت زمینه ندارد و غیر از (زبیر) که در اینجا از وی طرفداری کرد هیچکس در این تیمچه طرفدار خلافت وی نیست و با او بیعت نخواهد نمود. و اما در خصوص خلافت علی (ع) باید دو نکته را بگویم.

اول اینکه خود علی (ع) مایل بخلافت نیست و دلیلش این است که در این مجمع حضور ندارد. من توانستم سکوت کنم و صحبت (سرداقه) را قطع کردم و گفتم علی (ع) گفت که خود برای خلافت خویش اقدام نخواهد کرد ولی اگر مسلمین او را بخلافت انتخاب نمایند خواهد پذیرفت.

(توضیح - مایکبار گفتیم و یار دیگر میگوئیم که قسمت‌هایی از این سرگذشت از کتب و اسناد اهل سنت اقتباس گردیده و (کورت فریشلر) آلمانی نویسنده این سرگذشت آن اندازه که از منابع اهل سنت استفاده کرده از منابع شیعه استفاده ننموده است و برای ما شیعیان تردیدی در خلافت حضرت مولی (علی بن ابیطالب) علیه السلام نیست و بطور حتم بمقیده ما شیعیان آن حضرت از طرف پنجمبر بخلافت انتخاب شده بود - مترجم).

(سرداقه) گفت ای مسلمان فارسی تو مردی محترم و راستگو هستی و در صحت قول تو تردید ندارم ولی باید بتو بگویم که علی (ع) هم مانند (طلحه) برای خلافت زمینه ندارد و اگر رأی گرفته شود دیده خواهد شد که علی (ع) دارای اکثریت نیست و این دومین نکته بود که من میخواستم بگویم. همان طور که (عبدالله بن کعب انصاری) گفت علی مردی است دلیر و پسانتقوی لیکن بسیار سخت گیر میباشد و ما خواهان خلیفه‌ای هستیم که با مردم بنرمی رفتار نماید. من گفتم که علی (ع) اهل سازش نیست و سخت گیری او ناشی از این میباشد که عقیده دارد احکام خدا باید طبق روح آن اجری شود. (سرداقه) گفت ای (مسلمان فارسی) خداوند در یک قسمت از آیات قرآن مسلمین را توصیه به مماشات و مدارا کرده است و خلیفه مسلمین باید بیش از همه از این صفت برخوردار باشد. من پیشنهاد میکنم که بجای (طلحه) و علی (ع) عثمان بخلافت انتخاب

شود. عثمان مردی است آرام ولین و می تواند در موقع ضرورت، مدارا و مماشات کند و تصور نمیکنم که جز قبیله (هاشم) کسی با خلافت او مخالفت نماید.

من ظری باطراف انداختم و مشاهده کردم که از افراد قبیله (هاشم) گذشته، در قیافه دیگران آثار رسالت آشکار گردید. در آن موقع من نمیدانستم که (سراذقه بن مالک المدلجی) از (عایشه) الهام گرفته و (ام المؤمنین) او را مأمور کرد که در جلسه مشاوره، نام عثمان را برای خلافت بر زبان بیاورد. طرز عمل (عایشه) از این قرار بود که وی در آغاز اسم (طلحه) را بر زبانها بیندازد.

عایشه میدانست که مردم از (طلحه) متنفر هستند و او را برای خلافت انتخاب نخواهند کرد و از این جهت نام او را بر زبانها انداخت که مردم دوچار تشویش شوند و با خلافت طلحه مخالفت نمایند و آن وقت نام عثمان را ببرد تا اینکه مردم از بیم آنکه مبادا (طلحه) بخلافت انتخاب شود عثمان را بخلافت انتخاب نمایند و با او بیعت کنند. لذا (عایشه) از اول خواهان خلافت عثمان بود و عثمان هم از این موضوع اطلاع داشت. بعد از اینکه عثمان بخلافت رسید عده ای گفتند که بین (عثمان) و (عایشه) موافقت شده که (عایشه) برای خلافت عثمان جدیت کند و او را بر جای (عمر بن الخطاب) بنشاند و در عوض عثمان بر مستمری (عایشه) بیفزاید و هر سال از بیت المال پانصد هزار درهم باو مستمری بدهد.

من این شایعه را باور نکردم و بخود گفتم که از طرف بدگویان منتشر شده تا اینکه مطلع شدم مناسبات دوستانه (عایشه) و (عثمان) مبدل به روابط خصمانه شده است. آن وقت فکر کردم که شاید شایعه مربوط به تمهیدی که (عثمان) در قیسال (عایشه) کرده بود صحت دارد و چون عثمان به تمهید خود عمل نکرد (عایشه) با او دشمن شد.

باری من از قیافه حضار فهمیدم که با خلافت عثمان موافق هستند، نه از آن جهت که او را برای خلافت خیلی شایسته میدانند بلکه از آن جهت که نمیخواهند مردی چون (طلحه) بخلافت برسد. (سعدوقاس) که آن موقع در (مدینه) بود در جلسه مشاوره حضور داشت بعد از کسب اجازه برای صحبت کردن، روی کرسی قرار گرفت و گفت: روزی که پیغمبر مازندگی را بدو داد گفت، وقتی صحبت از خلافت علی (ع) کردند بعضی گفتند که او برای خلافت حوان است و خلیفه مسلمین باید مردی جا افتاده باشد.

امروز چهارده سال از آن تاریخ میگذرد و دیگر علی بن ابیطالب (ع) يك مرد جوان نبست و پیرم نمیشد. بلکه در دوره ای از عمر بسر میبرد که نیروی جسمی و عقلی مرد به مرحله کمال رسیده است.

بعد از رحلت پیغمبر پس از این که صحبت از خلافت علی (ع) شد بعضی از مسلمین می گفتند که در جنگ های صدر اسلام، برادر یا پدر با عموی آنها بدست علی (ع) بقتل رسیدند و بهمین جهت

نمی‌توانند با خلافت وی موافقت نمایند در صورتی که آنها کافر حریبی بودند نه مسلمان و علی (ع) هرگز دست بخون یک مسلمان نیالود و هر موقع که توانست کفار را تحت حمایت قرار داد و نگذاشت که آنها را بقتل برسانند همچنان که در چند روز اخیر بحمايت مجوسان برخاست و جان آن‌ها را از مرگ رها نید.

در هر حال، ایرادهائی که بعضی از مردم پس از دخالت پیغمبر بر علی (ع) می‌گرفتند امروز منتفی شده و علی بن ابیطالب در این دوره جوان نیست و جنگهای صدر اسلام که (ع) در آنها شرکت داشت جزو وقایع تاریخی گذشته گردیده است. علی (ع) در بین کسانی که (عمر بن الخطاب) برای جانشینی خود تعیین کرد از همه شایسته تر است.

من بگفته دیگران مردی شجاع هستم ولی يك دهم سایر صفات علی که یکی از آنها قناعت است ندارم و اگر بیت المال بمن حقوق نپردازد من معوق میماند و نخواهم دانست که از چه راه منطقی خود را تحصیل کنم. ولی علی (ع) نه در زمان حیات پیغمبر از بیت المال استفاده میکرد نه بعد از مرگ او و پیوسته خود را بزحمت میآنداخت و کار میکرد تا اینکه مناش خود و خانواده اش را تأمین نماید و من پیشنهاد می‌کنم که (علی بن ابیطالب) با خلافت انتخاب کنید.

وقتی صحبت (سعد و قاص) تمام شد عثمان که تا آن موقع در نتیجه حضور نداشت وارد نتیجه بازار گانان گردید (سرداقه بن مالک المدلجی) با صدای بلند گفت خلیفه جدید مسلمین آمد. با این که (عثمان) در آن مجلس حضور یافت من یقین دارم آنچه سبب گردید که در آن روز علی بن ابیطالب (ع) بخلافت انتخاب نگردید عدم حضور علی (ع) در مجلس مشاوره بود. اگر علی در آن مجلس حضور مییافت بدون هیچ تردید او را بخلافت انتخاب مینمودند ولی چون حضور نداشت و عثمان بر عکس حاضر بود لذا هنگامی که رأی می‌گرفتند مردم غیر از افراد قبیله هاشم بسود عثمان رأی دادند و آنگاه با وی بیعت کردند. (طلحه) بعد از اینکه مشاهده کرد مردم عثمان را بخلافت انتخاب کردند متأثر نشد در صورتی که میباید اندوهگین شود. بعد من فهمیدم که (طلحه) از سیاست (عایشه) مستحضر بود و میدانسته که عایشه میل دارد که عثمان خلیفه شود و بعد از اینکه عثمان بخلافت رسید، مزایای بزرگ نصیب (طلحه) شد.

من در آغاز خلافت عثمان جزو کسانی بودم که مغضوب بشمار می‌آمدم و عثمان نسبت بمن بی‌اعتنائی میکرد. چون عثمان بخاطر داشت که من در مجلس مشاوره، بنفع علی بن ابیطالب (ع) صحبت می‌کردم و از خلافت او طرفداری مینمودم. سعد و قاص هم که در آن مجلس از خلافت علی بن ابیطالب (ع) طرفداری کرد در سال دوم خلافت عثمان او را از منصب انداخت. ولی بعد با توصیه علی بن ابیطالب (ع) مناسبات عثمان و من خوب شد و حتی عثمان مرا بمأوریت جنگی بکشور جبال فرستاد.

(توضیح - قسمتی از کشور ایران که بعد موسوم شد بمراق عجم در عربستان با اسم (کشور جبال)

خواهنه میشد و کشور جبال عبارت بود از آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان وری و اصفهان و غیره و بعدها اعراب اسم کشور جبال را مبدل به (عراق عجم) کردند تا اینکه با عراق عرب یعنی بین النهرین اشتباه نشود. مترجم.

با اینکه مناسبات عثمان و من با وساطت علی بن ابیطالب (ع) خوب شد و او بمن منصب داد می باید بگویم که عثمان خلیفه ای خوب نبود و پول بیت المال را بین خویشاوندان و افراد قبیله خود تقسیم میکرد. در زمان خلافت عثمان بیت المال مسلمین چون یک خون گسترده بود که هر کس با عثمان قرابت نسبی یا سببی داشت می توانست کنار آن بنشیند و با اندازه اشتهای خود تناول کند.

بعد از این که مناسبات عثمان و من بهبود یافت روزی خلیفه سوم مرا احضار کرد و گفت یا (سلطان) چون تو از معماری سر رشته داری می خواهم در خصوص توسعه مسجد پیغمبر با تو صحبت کنم. مقصود عثمان از مسجد پیغمبر عبارت بود از مسجدی که رسول الله (ص) بعد از ورود بمدینه با کمک مسلمین در آن جا ساخت. باید بگویم که بعد از رحلت پیغمبر (ابوبکر) و پس از وی (عمر بن الخطاب) بفکر افتادند که مسجد پیغمبر را در مدینه مرمت نمایند و تعمیر هم کردند ولی در صدد توسعه مسجد بر نیامدند. آن روز که عثمان مرا احضار کرد گفت من از چگونگی ساختمان مسجد پیغمبر اطلاع دارم و بطوری که میدانی از مسلمین صدرا سلام هستم و از طائفه (امیه) اولین شخصی که دین اسلام را پذیرفت من بودم.

من میدانم روزیکه پیغمبر مسجد مدینه را ساخت شماره مسلمین محدود بود به مسلمانهای مدینه و مسلمانهایی که از مکه بمدینه هجرت کرده بودند. ولی امروز شماره مسلمین در عربستان و کشورهای دیگر بقدری زیاد است که احصاء نمی توان کرد و هر سال عده ای کثیر از مسلمین از مصر و شام و بین النهرین و کشور جبال (یعنی قسمت مرکزی ایران و آذربایجان که بعد مو سوم شد به عراق عجم. مترجم) برای زیارت کعبه بمربستان می آیند و خط سیر آنها جهت رفتن به مکه طوری است که هنگام رفتن و مراجعت از (مدینه) عبور می کنند و هر مسلمان که وارد مدینه میشود میل دارد که در مسجد پیغمبر نماز بخواند. تو میدانی که بعضی از روزها صفوف نماز گزاران بقدری متعدد است که از محوطه مسجد تجاوز می کند و مسلمین در خارج از مسجد صف می بندند و نماز می خوانند و باید در وسط صفوف مسلمان ها چند گوینده تکبیر باشد تا مسلمین بفهمند که امام جماعت چه موقع بر کوع و سجود می رود. روزهایی که هوا خوب است صف بستن نماز گزاران در صحن مسجد و خارج از مسجد مشکل نیست لیکن روزهایی که باران می بارد نماز خواندن مسلمین دشوار می شود و مسلمان ها باید در صحن مسجد و خارج از مسجد زیر باران صف ببندند و نماز بخوانند. این است که من بفکر افتادم که مسجد را

توسعه بدهم و در آن شبستان‌های بزرگ وجود بیاورم تا این که در روزهای بارانی مسلمان مجبور نباشند در صحن مسجد و خارج از آن صف بینند و نماز بخوانند.

گفتم ای خلیفه، تو چگونه مسجد را توسعه میدهی در صورتیکه اطراف مسجد خانه‌های مسلمان قرار گرفته و تو هر گاه بخواهی مسجد را توسعه بدهی می‌باید خانه‌های مردم را خراب کنی و آساز او را است که خانه‌های مسلمان ویران گردد تا بتوان مسجدی را که پینمبر ساخته توسعه داد؛ عثمان گفت من خانه‌های مسلمان را بدون رضایت آن‌ها ویران نمی‌کنم و همانطور که پینمبر بعد از ورود به مدینه، زمین مسجد را از صاحب آن خریداری کرد و قیمتی بیش از قیمت عادلانه پرداخت من هم خانه‌های مسلمان را با قیمتی زیادتر از بهای آن خریداری مینمایم تا بتوانند در جای دیگر خانه بسازند.

گفتم ای خلیفه چون مرا احضار کرده‌ای تا در این خصوص با من مشورت نمایی من می‌گویم که با علی بن ابیطالب (ع) هم مشورت کن و از نظریه او آگاه شو و بعد تصمیم بگیری. من در جلسه مشاوره عثمان با علی بن ابیطالب (ع) نبودم ولی شنیدم که علی (ع) هشمان گفت در گذشته ساختن خانه در مدینه آسان بود زیرا مدینه وسعت نداشت و مردم از حیث مسکن ناراحت نبودند. ولی امروز، مدینه مرکز دنیای اسلام است و روزی نیست که يك هیئت از وجوه سکنه کشورهای اسلام به مدینه نیایند غیر از زائرین حج که در ماه‌های حرام به تعداد زیاد برای رفتن بمکه وارد مدینه می‌شوند یا بعد از مراجعت از مکه از این شهر می‌گذرند. چون جمعیت مدینه افزایش یافته موضوع تهیه مسکن برای مردم نسبت بگذشته مشکل شده و اگر تو خانه‌های مردم را که اطراف مسجد است خریداری کنی و از بیت‌المال بهای آن‌را پردازی و بعد خانه‌ها را ویران نمایی تا اینکه مسجد وسعت بهم برساند ممکن است کسانی که بهای خانه خود را از تو دریافت کرده‌اند نتوانند خانه‌ای برای سکونت خود بسازند.

پس قبل از اینکه خانه‌ها را ویران کنی، برای کسانی که منازلشان ویران می‌شود در جای دیگر از محل قیمت خانه خود آن‌ها خانه بساز و خانه‌ها را هم بوسیله مباشرینی بنا کن که قصد انتفاع نداشته باشند و هزینه خانه‌سازی را گران محسوب نکنند. زمین اطراف مسجد زمینی است مرغوب و قیمت آن گران‌تر از زمین اطراف شهر است و بر حسب قاعده کسانی که خانه‌هایشان جزو مسجد می‌شود نه فقط باید خانه‌ای جدید دریافت کنند بلکه متبلی هم بابت اضافه بهای زمین به آن‌ها پرداخت شود.

عثمان نظریه علی (ع) را پذیرفت و مرتبه‌ای دیگر مرا احضار کرد و گفت زمینی را در نظر بگیر که سکنه اطراف مسجد، در آن جا سکونت کنند و بعد از اینکه زمین را در نظر گرفتی من تو را مأمور خرید آن زمین و ساختن خانه برای مردم می‌کنم و هر کس را که برای کمک

بخود میخواهی انتخاب کن و پس از اینکه خانه های جدید ساخته شد و سکنه اطراف مسجد بمنازل نو منتقل شدند شروع به خراب کردن خانه ها خواهیم کرد و مسجد را توسعه خواهیم دید.

گفتم ای خلیفه از این قرار خانه (عایشه) هم که قبر پیغمبر و (عمر بن الخطاب) در آنجاست ضمیمه مسجد می شود؟ عثمان گفت بلی یا سلمان ومن تصور میکنم بهتر این است که قبر پیغمبر درون مسجد باشد. بعد در خصوص خرید زمین و ساختن خانه در آن، برای مردم صحبت شد ومن گفتم این موضوع موکول میشود باین که بدانیم مسجد پیغمبر چقدر توسعه بهم میرساند و چند خانه با چه وسعت که در اطراف مسجد قرار گرفته باید منضم بان شود.

آنگاه راجع بطول و عرض مسجد صحبت کردیم و عثمان گفت چون پیغمبر هنگامی که این مسجد را می ساخت، طول آن را قدری بیش از عرض مسجد قرار داد ما باید با احترام (رسول الله) همین تناسب را حفظ کنیم و طول مسجد را بیش از عرض آن در نظر بگیریم. من نظریه خود را راجع بطول و عرض مسجد پروزیمد محول کردم چون میباید حساب کنم و بدانم که چقدر از مسجد زیر بنا می رود و چه مقدار از زمین آن جزو صحن مسجد میشود. روز بعد عثمان گفت که طول مسجد باید یکصد و شصت ذراع شود و عرض آن یکصد و پنجاه ذراع و آنگاه جگونی بنای مسجد را با اطلاع رسانیدم و عثمان نظریه مرا پذیرفت.

گفتم در مدینه آهک هست و گچ هم یافت میشود ولی گچ مدینه مرغوب نیست و برای ساختن مسجد پیغمبر مناسب نمیباشد. در کوههای اطراف مدینه سنگ هست ولی نه سنگی که جهت ساختن ستونهای مسجد پیغمبر مفید باشد و باید سنگ و گچ را از خارج وارد کرد. متأسفانه عده ای از صنعتگران ایرانی که در مدینه بودند بدست (طلحه) و سر بازاریش بقتل رسیدند و ما برای بنای مسجد پیغمبر باید عده ای از سنگ تراشان و بناهای ایران را بمدینه بیاوریم. عثمان گفت بر کارهای مربوط بتوسعه و ساختن مسجد پیغمبر من بتواختبار تام میدهم و هر طور که صلاح میدانی عمل کن و از هر جا که میل داری سنگ و گچ بیاور و سنگ تراشان و بناهای ایرانی را استخدام نما تا بتوان هر چه زودتر مسجد پیغمبر را توسعه داد.

من در حاشیه شهر یک قطعه زمین را برای خریدن در نظر گرفتم و آن را با پول بیت المال خریداری کردم.

آنگاه آب جاری مدینه را بان زمین بردم تا اینکه دارای آب باشد و سپس شروع بساختن خانه کردم. من میدانستم که بر اثر توسعه مسجد مدینه ۲۴ خانه که اطراف مسجد قرار گرفته و ایران خواهد شد و لذا باید در زمینی که خریداری شده ۲۴ خانه ساخت. من نقشه خانه ها را طوری طرح کردم که هر کس خانه ای دریافت کند بوسعت خانه ای مجاور مسجد داشته است. لذا خانه ها بیک اندازه نبود و مساحت آنها با هم فرق داشت روزی که خانه های جدید بنا گردید من

از عثمان درخواست کردم که باتفاق کسانی که باید در آن منازل سکونت کنند بروند و آن خانه‌ها را ببینند. عثمان باتفاق کسانی که در مجاورت مسجد پیغمبر خانه داشتند رفت و آن خانه‌ها را دیدم من هم رفتم تا اینکه خانه جدید هر کس را باو نشان بدهم و همه از خانه‌های تازه خود ابراز رضایت کردند و از روز بعد بخانه‌های جدید منتقل شدند.

بعد از اینکه منازل اطراف مسجد خالی از سکنه شد، آن‌ها را خراب کردند تا اینکه ضمیمه مسجد نمایند. تمام وسائل برای ساختن مسجد جدید پیغمبر آماده شد من از ایران عمده‌ای سنگ تراش و پناه بدمینه آوردم که همه مسلمان بودند من میدانستم که باشوق بکار مشغول خواهند شد چون میدانند که برای عبادت مسلمین، مسجد می‌سازند.

قیام مردم آذربایجان علیه اعراب

وقتی ساختن مسجد جدید شروع شد واقعه‌ای پیش آمد که من نتوانستم در مدینه بمانم و کارهای مربوط بساختن مسجد را با ایرانیان وا گذاشتم و بر حسب دستور عثمان بسوی ایران برافتم. شرح واقعه مزبور از این قرار است که در آذربایجان که یکی از کشورهای ایران میباشد در عربستان آن راجزو سرزمین جبال میدانند، مردم علیه (ولید بن عقبه) که والی آذربایجان بود در (جیحست) پسر میبرد شوریدند. (امروز جیحست با اسم رضائیه خوانده میشود مترجم)

(ولید بن عقبه) برای خلیفه خیر فرستاد که او از عهده سکنه آذربایجان بر نیاید و خلیفه باید برایش کمک بفرستد تا موفق شود مردم را بر جای آنها بنشانند. خلیفه یکی از سرداران عرب با اسم (سلمان بن ربیع باهلی) را برای فرماندهی قشونی که باید با آذربایجان بفرستد انتخاب کرد. ولی (سلمان باهلی) بایران نرفته و از اوضاع آذربایجان اطلاع نداشت و لذا (عثمان) بمن گفت چون ایرانی هستی و از اوضاع کشور ایران اطلاع داری با (سلمان باهلی) با آذربایجان برو و راهنمای وی باش. عثمان میدانست که بر اثر رفتن من بایران کارهای مربوط بساختن مسجد بینمبر متوقف نخواهد شد. این بود که من با سمت مشاور و راهنما وارد قشون (سلمان بن ربیع باهلی) شدم و بسوی ایران برافتم. (سلمان باهلی) طوری از وضع ایران بی اطلاع بود که نمیدانست (جیحست) در کجاست و من با او گفتم که (جیحست) شهری است واقع در کنار دریاچه‌ای به همین اسم. لیکن (سلمان بن ربیع باهلی) مردی بود دلیر و آگاه از فنون حرب و خیلی خشن و من وقتی بهتر او را شناختم خوشوقت شدم که خلیفه مرا برای مشاورت و راهنمایی او انتخاب کرد، چون میتوانستم جلوی خشونت و بیرحمی او را بگیرم.

ما برای اینکه خود را با آذربایجان رسانیم میباید از شام بگذریم و بعد راه جزیره (یعنی شمال بین النهرین - مترجم) را پیش بگیریم تا اینکه با آذربایجان برسیم. از روزی که مسلمین آذربایجان را اشغال کرده بودند اتفاق نیفتاد که سکنه آذربایجان شورش نمایند زیرا ولایه و حکام مسلمان که برای اداره امور آذربایجان و شهرهای آن انتخاب میشدند با مردم بعد رفتار

میکردند. بعد از اینکه عثمان خلیفه شد والی و حاکم اکثر کشورها و بلاد اسلام را تغییر داد و کسانی را بولایت و حکومت گماشت که از طائفه او و از خویشاوندانش بودند. آنها هم باتکای اینکه خلیفه از طائفه او است یا خویشاوندش میباشد دست تمدی گشودند و از مردم رشوه گرفتند و در صد نصاب املاک دیگران برآمدند. (ولید بن عقبه) هم در آذربایجان شروع به رشوه گیری کرد و بفکر جمع آوری ثروت افتاد و طوری افراط نمود که مردم را بستوه آورد و آنها هم شوریدند. اما (ولید) در گزارشی که برای عثمان فرستاد علت شورش مردم را بیدینی ذکر کرده بود و میگفت که سکنه آذربایجان خروج نموده اند تا اینکه بدین سابق برگردند.

وقتی ما وارد آذربایجان شدیم فهمیدم که اینطور نیست و سکنه مسلمان آنجا، نمیخواهند از دین اسلام دست بکشند و بدین سابق برگردند. آنهایی هم که مجوس بودند و مسلمان نشدند، جزیه میپرداختند و کسی از آنها انتظار نداشت که مسلمان شوند. در جنوب آذربایجان اراضی کشور آرام بود ولی در شمال هرج و مرج حکمرمائی میکرد و بما گفتند که (جیجست) تحت محاصره شورشیان است و چون آن شهر خندق و حصار دارد مقابل شورشیان مقاومت مینماید و گرنه (ولید بن عقبه) از یاد در میآید. (سلمان باهلی) بسوی (جیجست) بحرکت در آمد تا اینکه کنار دریای (جیجست) رسیدیم و شهری بهمین نام نمایان گردید.

ما تحقیق کرده میدانستیم فرمانده قشونی که (جیجست) را محاصره کرده مردی است بنام (مهرداد) و یکی از رؤسای قبایل (سیلان کوه). او دانست که ما عزمداریم (جیجست) را از محاصره برهانیم و با قسمتی از قشون خود بسوی ما آمد و راه را بر ما بست. (سلمان باهلی) برای (مهرداد) پیام فرستاد و پرسید دین توجیست؟

آن مرد گفت من دارای کیش پدران خود هستم و نمیتوانم قبول کنم که یک عرب آن هم یک عرب ستمگر بر ما حکومت کند و تواز راهی که آمده ای مراجعت کن و از آذربایجان خارج شو و گرنه بقتل خواهی رسید. (سلمان باهلی) جواب داد من از کشته شدن بیم ندارم و مرگ مرا نمیترساند چون میدانم اگر من کشته شوم به بهشت خواهم رفت.

(سلمان باهلی) بمن گفت که ما برای کمک به (ولید بن عقبه) اینجا آمده ایم و نمیتوانیم مراجعت نمائیم و باید (ولید) را از محاصره نجات بدهیم یا اینکه کشته شویم و من فکر میکنم که باید حمله کرد.

گفتم تو فرمانده قشون هستی و اختیار جنگ در دست تو میباشد من فقط یک مشاور هستم ولی تصور نمیکنم که تو بتوانی یا قشونی که اکنون داری بر (مهرداد) غلبه نمائی زیرا با اینکه (مهرداد) شهر (جیجست) را همچنان تحت محاصره دارد بایک قشون بزرگ با استقبال تو آمده تا نگذارد تو به (جیجست) برسی. (سلمان باهلی) پرسید آیا میگوئی از جنگ با این مجوسان صرف نظر کنم و

بگذارم که (ولید بن عقبه) را از پا در آورند و بقتل برسانند. گفتیم نه، ومن نمیگویم که تو با (مهرداد) جنگ نکن.

بلکه میگویم خود را قوی نما و با او بجنگ. تو میتوانی از مسلمانین جنوب آذربایجان کمک بخواهی و چندین هزار نفر از آنها را بقشون خود ملحق کنی و بعد به مهرداد حمله و رشوی و در آن سورت موقیت توحتمی خواهد بود. (سلمان باهلی) گفت تا من مراجعت کنم و از مسلمانین جنوب آذربایجان کمک بخواهم (مهرداد) بر (جیجست) غلبه کرده (ولید بن عقبه) را از پا در آورده است.

گفتم (ولید) که تا امروز مقاومت کرده میتواند باز هم پایداری نماید. اما اگر تو اکنون به (مهرداد) حمله کنی هم قشون خود را گرفتار نا بودی خواهی کرد هم (ولید بن عقبه) تا بود خواهد کردید. (سلمان باهلی) اندر زمره پذیرفت و ما مراجعت کردیم و در جنوب آذربایجان برای کمک گرفتن از سکنه مسلمان آن جا اتراق کردیم.

وقتی بجنوب آذربایجان رسیدیم (سلمان باهلی) بهتر آن دانست که به (ری) برود و در آن جایک قشون بزرگ گرد بیاورد و آنگاه راه آذربایجان را پیش بگیرد و به (جیجست) حمله ور گردد.

من نظریه او را پسندیدم و به او گفتم که (ری) بزرگترین شهر سرزمین جبال است و طول آن یک فرسنگ و نیم و عرض آن یک فرسنگ و نیم میباشد و در سر راه (کمندان) و (یهودیه) قرار گرفته و او میتوانم از سکنه (ری) کمک بخواهم هم از سکنه (کمندان) و (یهودیه).

(توضیح - کمندان شهری بود که امروز باسم (قم) خوانده میشود و اعراب اول نام آن را کمندان کردند و بعد چهار حرف آخر را حذف نمودند و بشکل (قم) در آوردند و (یهودیه) شهری بود. در شمال زاینده رود در محلی که اکنون شهر اصفهان است و از این جهت آن را یهودیه میخواندند که سکنه آن، از یهودیان مهاجر (با بلن) بشمار میآمدند و در پناه حکومت ایران بسادت زندگی میکردند و بعد از اینکه اعراب ایران، اشغال کردند عمده ای از سکنه (یهودیه) مسلمان شدند. و بعضی از آنها مذهب خود را حفظ کردند، بنده نمیدانم که در آن موقع شهر کنونی اصفهان چه وضع داشته ولی شاید شهری که امروز باسم اصفهان خوانده میشود در جنوب رودخانه زاینده رود بوده چون کتابهای جغرافیائی قدیم در شمال زاینده رود فقط از دوشهر (جی) و (یهودیه) اسم میبرد و نمیگوید که شهر اصفهان در شمال زاینده رود بود. مترجم)

در طرف شمال (ری) تا کنار دریای طبرستان اقوامی وجود داشتند که اسلام نیاوردند و اعراب نتوانستند بر کشورهای آنها مستولی شوند و امروز هم چنین است و سکنه آن نقاط هنوز مسلمان نشده اند و چون راههاییک منتهی بممالک آنها میشود بسیار صعب است و قشونهای

بزرگ نمیتوانند از آن عبور کنند تصور نمی‌نمایم که تامدتی بعد از این، اعراب بتوانند سکنه آن مناطق را مسلمان کنند.

وقتی که مادر (ری) بودیم، والی (ری) در قزوین یک ساخلوی نیرومند گماشته بود تا اینکه مانع از تجاوز اقوام شمالی بسوی جنوب شوند. زیرا اقوامی که در شمال (ری) پشت کوهها تا ساحل دریای طبرستان زندگی میکردند نه فقط اعراب را بکشورهای خود راه نمیدادند بلکه گاهی بجنوب حمله و همیشه ندمیادرت بناخت و تاز میکردند. منطقه سکونت اقوام مزبور در ساحل دریای طبرستان از مقرب محدود است به منطقه (جیل) (یعنی گیلان - مترجم) و از مشرق محدود به مصب رودخانه جیحون میباشد که بدریای طبرستان میریزد.

(توضیح - در دوزخ سلمان فارسی یعنی در صدر اسلام رودخانه بزرگ جیحون که امروز بدریای (آرال) میریزد راه مغرب را پیش میگرفت و وارد دریای مازندران میشد مترجم بیستمدار این سرگذشت چون در این موقع فقط از روی حافظه، توضیح میدهد نمیتواند بگوید در چه موقع خط سیر شط جیحون عوض شد و راه مشرق را پیش گرفت و بطرف دریایچه (آرال) رفت ولی تصور میکنم که تا قرن ششم هجری شط جیحون وارد دریای مازندران میشد و زمینهای لم‌بزرع کنونی ترکستان در آن موقع بمناسبت اینکه شط جیحون از آن میگذشت از اراضی آباد و حاصلخیز بشمار میآمد - مترجم)

(سلمان باهلی) در مدت سه ماه توانست در (ری) یک قشون مجهز شصت هزار نفری بوجود بیاورد. سر بازان آن قشون متشکل بودند از اعراب و عده ای از سکنه (ری) و جمعی از سکنه (کمتدان) و (یهودیه). وقتی قشون اسلام آماده حرکت شد فصل سرما آغاز گردید و عده ای از سکنه مسلمان به (سلمان باهلی) گفتند که در این فصل نمیتوان به آذربایجان و جیحست قشون کشید. زیرا آنجا جزو مناطق سردسیر است و بزودی برفهای سنگین نازل خواهند شد و عبور قوافل قطع میشود مدت دو یا سه ماه، راهها بر اثر برف مسدود میباشد و اگر تو در این فصل بسوی آذربایجان و جیحست بروی برف گیر خواهی شد و ممکن است که قشون تو از پروت تا بود گردد خاصه آنکه قسمتی از سر بازان عرب هستند و در گرمسیر زندگی کرده اند و تاب پروت مناطق سردسیر را ندارند. (سلمان بن ربیع باهلی) میل نداشت که فصل زمستان را در (ری) بگذراند و میخواست که هر چه زودتر بجیحست حمله و بر شود و (ولید بن عقبه) را از محاصره نجات بدهد و بمن گفتا گرم منتظر فرارسیدن بهار شو و بعد براه بیغم (ولید بن عقبه) بهلاکت خواهی رسید. (سلمان باهلی) اندر سکنه (ری) را نپذیرفت و فرمان حرکت قشون را صادر کرد و مادر آخر فصل پائیز از (ری) براه افتادیم و به (قزوین) رسیدیم و سپس عازم آذربایجان شدیم. ولی برخلاف انتظار، هوا سردتر از آنچه بود نشد و برف نیارید و بعد از اینکه با آذربایجان رسیدیم زمستان آغاز گردید بدون اینکه برف بیارد. سکنه آذربایجان میگفتند بخاطر نداشتن زمستان آغاز شود و در آن

دیار برف نیارد. (سلمان باهلی) از زیبایی سکنه آذربایجان بوجد درمی آمد و میگفت وی کشورهای متمدن را دیده ولی در هیچ کشور، زیبارویانی چون زیبارویان آذربایجان را مشاهده نکرده و نیز میگفت میل دارد بعد از خاتمه جنگ، از خلیفه اجازه بگیرد که در آذربایجان سکونت کند و چند زن زیبا از سکنه آن شهر را بحیاله نکاح در آورد.

در طول راه، با اینکه فصل زمستان بود، ماد و چار مضیق آذوقه و علیق نشدیم زیرا عده ای از سر بازار اسلام جلومیرفتند و آذوقه و علیق برای قشون فراهم مینمودند. (سلمان باهلی) بعد از اینکه (به جیجست) رسید بیدرنگ حمله کرد و محسوس بود که (مهر داد) انتظار نداشت که فرمانده قشون اسلام در فصل زمستان، با درت بجنگ کند. بمناسبت فصل زمستان عده ای از سر بازارش که از قبایل (سبلان کوه) بودند مراجعت کردند و فقط آن عده از سر بازار که (جیجست) را در محاصره داشتند بجامانند و آنها بر اثر حمله شدید مسلمین از پادرو آمدند و خود (مهر داد) از میدان جنگ خارج شد و رفت و سر بازار اسلام وارد (جیجست) گردیدند.

(ولید بن عقیه) و سر بازارش از محاصر درهائی یافتند و معلوم شد که در طول محاصره، آنها از حیث آذوقه زیاد در مضیق نبودند ولی عده ای کثیر از سکنه شهر (جیجست) از گرسنگی مردند پس از خاتمه جنگ (جیجست) و آزادی محصورین، من به (سلمان باهلی) گفتم برای اینکه با زمانه سکنه شهر از گرسنگی نمیرند باید از اطراف، آذوقه وارد شهر کرد.

سکنه شهر آن قدر از گرسنگی ناتوان شده بودند که نمیتوانستند خود بطلب آذوقه از شهر خارج شوند و انسان از مشاهده آنها، وحشت مینمود زیرا گوشت در بدنشان وجود نداشت و با سخوان اموات که روی آن پوستی کشیده شده باشد شباهت داشتند و اگر بانها آذوقه نمیرسانیدند ممکن بود که همه از گرسنگی بمیرند. فرمانده قشون اسلام بمن گفت یا (سلمان) تو مردی هستی که زبان مردم این سامان را میدانی و از اوضاع محلی بخوبی آگاهی داری و بهتر از دیگران میتوانی بمردم گرسنه این شهر آذوقه برسانی و من خودتورا مأمور فراهم کردن آذوقه می نمایم.

من بعد از دریافت پول، برای خریدن خوار و بار برای اقوام و در ظرف دو روز، از قسباتی که پیرامون (جیجست) بود مقداری آذوقه بشهر رسانیدم و بعد از آن کوشیدم که بر موجودی آذوقه در شهر افزوده شود تا اینکه محیط قحطی که در آن شهر، حکمفرمایی میکرد از بین برود.

من می دانستم که مشاهده خوار و بار در بینندگان اثر نیکو دارد و آنچه سبب میشود که در سنوات قحطی، مردم آکول میشوند و هر چه بخورند احساس سیری نمی نمایند این است که خوار و بار را نمی بینند چون کسانی که دارای خوار و بار هستند، آن را از انتظار پنهان می کنند

تا اینکه مورد دستبرد قرار نگیرد یا اینکه بجانشان سوه قسه نشود. من سوداگران شهر (جیجست) را تشویق کردم که از خارج خواربار وارد کنند و آنها هم مقادیری خواربار وارد شهر نمودند.

آنگاه برف نزول کرد و راهها مسدود گردید. اگر من برای تأمین آذوقه شهر جدیت نمی کردم بعد از اینکه برف نزول می نمود و راه قطع میشد بازمانده سکنه شهر از گرسنگی میمردند. ولی جدیت من سبب شد که بعد از نزول برف، مردم باز از حیث خواربار دوچار عسرت نشدند.

(ولید بن عقبه) بعد از اینکه از محاصره نجات یافت باتفاق چند تن از افسران راه (مدینه) را پیش گرفت ولی (سلمان باهلی) در (جیجست) مانده و من هم ماندم و آنگاه برف نزول کرد و توقف (سلمان باهلی) را در (جیجست) اجباری نمود. روزیکه (سلمان باهلی) میخواست از مدینه حرکت کند عثمان باو اختیار داد که بعد از گشودن (جیجست) اگر بتواند بکشورهائی که در شمال آذربایجان قرار گرفته حمله ور شود و سکنه آن ممالک را مسلمان کند. (سلمان باهلی) پس از اینکه از کار (جیجست) فراغت حاصل کرد ب فکر افتاد که بطرف کشورهای شمال آذربایجان برود و آن ممالک را برای اسلام منصرف شود و سکنه آن را مسلمان نماید. (سلمان باهلی) راجع بکشورهای مزبور از من توضیح میخواست و میل داشت بدانند آن کشورها چگونه است.

من باو گفتم که در شمال آذربایجان بعد از اینکه از یک رود با سم (ارس) میگذرند وارد منطقه ای می شوند که جزو دامنه های پائین کوه قاف است و هر قدر بسوی شمال بروند وارد دامنه های مرتفع تر میگردند تا اینکه بکوه قاف میرسند و کوه قاف از دریای طبرستان تا دریای (بینس) کشیده شده است.

(توضیح - عربها دریای سیاه را با سم دریای (بینس) میخواندند و این کلمه تحریری بود از کلمه پننتس (پوتوس) یونانی و میدانیم که یونانیان دریای سیاه را دریای (پوتوس) نام گذاشته بودند و اعراب که حرف (پ) ندارند آنرا (پوتوس) خواندند و نوشتند و چون این کلمه را بدون دو واو مینوشتند، بر اثر مرور زمان و بی اطلاعی نویسندگان ادوار بعد مبدل به (بینس) شمرجم).

عبور از کوه (قاف) بسیار دشوار است و آن کوه پیش از دومعیر ندارد و سلاطین قدیم ایران مقابل هر دو معبر سد بسته اند تا اینکه قبایل صحرا گرد که دریایان های شمال کوه قاف زندگی میکنند با آذربایجان حمله ور نشوند، در دوره پادشاهان ایران، پیوسته در پشت آن سدها یک عده سرباز آماده دفاع بودند ولی امروز نمیدانم آنجا چه وضع دارد. (سلمان باهلی) از من پرسید اقوام صحرا گرد که در شمال کوه قاف زندگی میکنند چه مذهب دارند.

گفتم هیچکس از مذهب آنها آگاه نیست و همین قدر میدانم که آنها متدین به بیچیک

از مذاهب توحیدی نمیباشند و بتدریج در راه نمیپرستند چون بین آنها بتدبیه نشده و بهمین جهت بعضی حدس میزنند که شاید آفتاب و ماه و ستارگان را پرستش میکنند. (سلمان باهلی) گفت من میل دارم که از کوه قاف بگذرم و اقوام بیابان گرد شمال کوه قاف را مسلمان کنم. گفتم ای (ابن ریمه باهلی) تو اگر فقط اقوام باکن جنوب کوه (قاف) را مسلمان کنی خدمتی بزرگ باسلام خواهی کرد. (لابد خوانندگان محترم متوجه میباشند که منظور سلمان فارسی از کوه (قاف) کوه قفقاز است که سرزمین قفقازیه را بدو منطقه شمالی و جنوبی تقسیم میکنند مترجم)

(سلمان باهلی) گفت بعد از اینکه فصل زمستان سپری گردید و برف ذوب شد و بهار رسید من باز اینجا براه میافتم و از رود (ارس) خواهم گذشت و خود را بدامنه های جنوبی کوه (قاف) خواهم رسانید و تمام اقوام آنجا را مسلمان خواهم کرد. اگر اقوام مزبور دارای مذهب توحیدی باشند و نخواهند مسلمان شوند من آنها را بحال خود میگذارم که دین خویش را بپرستند و در عوض از آنان برای بیت المال، جزیه دریافت خواهم کرد. اما اگر مشرک باشند و نخواهند مسلمان شوند همه را از دم تیغ خواهم گذرانید. گفتم ای (ابن ریمه باهلی) هر طور که قرآن دستور میدهد عمل کن. (سلمان باهلی) گفت افسوس که من بشام قرآن دسترسی ندارم و فقط محدودی از آیات آنرا میدانم و تصور میکنم که تو هم تمام آیات قرآن را ندانی. گفتم من نیز مثل تو هستم و فقط قسمتی از آیات قرآن را میدانم.

آیات قرآن چگونه جمع آوری شد

(سلمان باهلی) میگوید روزی نزد خلیفه (عثمان) بودم و واجعبه ملتھائی که مطیع اسلام شدند صحبت میکردیم و من این آیه را خواندم (ولکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا يستأخرون ساعة ولا يستقدمون)

(توضیح- این آیه اینک آیه سی و هشتم از سوره هفتم قرآن موسوم به سوره (اھراف) است و مننای آن چنین می باشد هر قوم که خداوند برای آن پیغمبر فرستاده دارای ضرب الاجل است و اگر تا آن موقع ایمان به پیغمبر خدا آورد و در غیر این صورت بر آن عذاب نازل می شود و نزول عذاب نه ساعتی بتأخیر می افتد نه ساعتی جلو می رود- مترجم)

عثمان گفت آفرین بر تو ای (سلمان بن ربیعہ) که آیه ای مناسب خواندی و من به خاطر دارم که این آیه در مکه بر پیغمبر ما نازل گردید و بعد از آن چند آیه دیگر نازل شد که مکمل این آیه است و آیا تو آن آیات را از حفظ داری؟

گفتم نه ای خلیفه و من فقط همین یک آیه را از حفظ دارم. عثمان گفت من هم آن آیات را از حفظ ندارم. آنکاه از چند نفر دیگر که حضور داشتند پرسید آیا شما میدانید آیاتی که مکمل این آیه می باشد کدام است؟

همه جواب منفی دادند و (عثمان) گفت بادوام این وضع، من بیم دارم که دین خدا آنقدر ضعیف شود که ازین برود زیرا هر يك از مسلمین فقط آیاتی چند از قرآن را از حفظ دارند و از آیات دیگر بیخبرند و اگر ما که هر يك آیاتی چند، از قرآن را میدانیم بمریم قرآن که از طرف خداوند بر پیغمبر ما نازل شده به محاق نسبیان سپرده خواهد شد و وقتی قرآن نباشد قانونی برای دین اسلام وجود نخواهد داشت و تا گزیر باید تمام آیات قرآن را در یک جا جمع نمود تا اینکه همه بدان دسترسی داشته باشند. تا مسلمانها میمیریم و چیزهایی که از حفظ داریم، بعد از مرگ برای دیگران از بین می رود ولی برای خود ما باقی است زیرا اگر تو ای کار باشیم در بهشت مکان خواهیم داشت و اگر گناهکار باشیم در جهنم. لیکن با اینکه ما پس از مرگ در بهشت با جهنم باقی هستیم. زندگان از محفوظات ما استفاده نخواهند کرد. اما (مکتوب) باقی میماند

و هر گز از بین نبرود و اگر تمام آیات قرآن را در یک کتاب جمع آوری کنیم، تمام مسلمین همواره از آن استفاده خواهند کرد و قرآن هیچوقت بمحاق فراموشی سپرده نخواهد شد.

گفتم آیا (عثمان) برای جمع آوری آیات قرآن اقدام کرد؟ (سلمان باهلی) گفت همان روز (عثمان) از عده ای درخواست کرد که برای مشورت نزد وی بروند تا معلوم شود که آیات قرآن را چگونه باید جمع آوری نمود و نوشت. روزی که (سلمان باهلی) راجع به قرآن بامن صحبت میکرد من پیش پینی نمینمودم که چکن است من از طرف خلیفه سوم احضار شوم ولی بعد دانستم که خلیفه سوم برای جمع آوری آیات قرآن تمام کسانی را که از نزدیکان رسول الله (ص) بودند و دوره او را ادراک کردند احضار نموده است تا از حافظه آن ها مدد بخواند. علاوه بر اصحاب پیغمبر، تمام قرآن از طرف عثمان احضار شدند من از (سلمان باهلی) جدا گردیدم و بمدینه مراجعت کردم و بعدها شنیدم که سلمان باهلی توانست تمام کشورهای واقع در شمال آذربایجان را تا کوه (قاف) برای اسلام فتح کند.

بعد از اینکه بمدینه مراجعت کردم راجع به پیروزی های اسلام اخبار جدید شنیدم و معلوم شد که سر بازان مسلمان تمام صفحات جنوب ایران را تا خلیج فارس فتح کرده اند و معاویه پسر (ابوسفیان) موفق بنصرف جزیره (رودس) شده است.

روزی که قطعات بت بزرگ جزیره رودس را بمدینه آوردند من در آنجا بودم و از دیدن آن بت عظیم حیرت کردم. هیچکس نمی دانست که آن بت که بامفرغ ساخته شده بود در چه دوره بنا گردیده است. معاویه بعد از فتح جزیره (رودس) در نامه ای که بخلیفه سوم نوشت گفت: هیچیک از سکنه جزیره (رودس) نتوانستند بگویند که آن بت در چه تاریخ ساخته شده ولی قدر مسلم این است که قرن ها قبل از میلاد مسیح آن بت در جزیره (رودس) بوده است. سکنه جزیره (رودس) بطوری که معاویه در نامه خود خطاب پشمان نوشته بود آن بت را خدای مفرغ میدانستند و میگفتند اوست که طرز ساختن و استفاده از مفرغ را با دمیان آموخت و اگر وی نبود نوع بشر نمیتوانست از چند فلز مفرغ بسازد و احتیاجات خود را رفع کند. معاویه بدوجهت آن بت را درهم شکست. اول اینکه در جزیره (رودس) بت پرستی را از بین ببرد و دوم اینکه قطعات آن بت را بمرستان بفرستند تا اینکه مفرغ آن مورد استفاده قرار بگیرد.

بت مفرغی آن قدر مرتفع و حجیم بود که نمیتوانستند آن را سرنگون کنند و معاویه امر کرد که اطراف آن بت چوب بست بوجود آورند و کارگران فلز کار از چوب بست بالا بروند و از بالای بت، قطعه قطعه مفرغ را از آن جدا نمایند و باین بیندازند تا اینکه بت مفرغی بکلی خرد شود. معاویه بکارگران فلز کار دستور داده بود که قطعات بت را طوری قطع کنند که دو تکه از آن، قابل حمل بایک شتر باشد زیرا بعد از اینکه آن قطعات با کشتی بساحل شام رسید میباید بوسیله شتر حمل شود تا بمرستان برسد. کارگران فلز کار مدت چندین ماه مشغول کار بودند

تا توانستند آن بت را قطعه قطعه کنند و معاویه قطعات بت را با کشتی بساحل شام فرستاد و از آنجا با شتر به رستگان حمل شد.

(توضیح - بت مفرغی جزیره (رودس) که معاویه خرد کرد از عجایب هفتگانه دنیای قدیم بود و در تواریخ مغرب زمین از آن یاد شده است ولی مسئله حمل تمام قطعات آن مجسمه مفرغی به مدینه مورد تردید است و گویا معاویه برای اینکه پیروزی خود را مسجل کند قطعاتی از آن مجسمه مفرغی را به رستگان فرستاد اما نتوانست یا نخواست که تمام قطعات مجسمه را به عربستان حمل نماید و جزیره (رودس) جزیره ایست کوچک نزدیک کشور کنونی ترکیه که در قدیم یکی از مراکز تمدن بوده است - مفرغ -).

بعد از مراجعت به مدینه قبل از اینکه نزد عثمان بروم وارد مسجد پیغمبر شدم. هنوز بنای مسجد ناتمام بود ولی نشان میداد که آن مسجد یکی از ایشیه بزرگ و زیبای اسلام خواهد شد. خانه های اطراف مسجد از جمله خانه عایشه را که قبر پیغمبر در آن قرار داشت جزو مسجد کرده بودند و در آن بنا طبق نقشه من، ستون های سنگی استوار می نمودند. از دیدن آن مسجد بسیار خوشوقت شدم و آن گاه نزد خلیفه سوم رفتم و او بعد از اینکه راجع به آذربایجان و (جیجست) از من توضیح خواست گفت ای سلمان فارسی من از این جهت تورا احضار کردم تا اینکه از تو در مجمعی که میباید آیات قرآن را جمع آوری نماید استفاده کنیم. پرسیدم سایر اعضای آن مجمع که هستند؟ عثمان گفت: علی بن ابیطالب (علیه السلام) (ابوسفیان بن حرث بن عبدالمطلب) و (طفیل) برادر او و (ابوطلحه انصاری) و (عبدالرحمن بن ربیع) و (ابودرداه انصاری) و عده ای دیگر از اصحاب پیغمبر و همچنین عده ای از قراء قرآن در آن مجمع حضور میبایند و خود من هم، سعی میکنم تا آنجا که ممکن بود در جلسات مجمع حاضر شوم.

گفتم ای خلیفه من عقیده دارم که حضور ام المؤمنین (عایشه) در جلسات آن مجمع ضروری است زیرا او تمام آیات قرآن را از حفظ دارد و میتواند برای جمع آوری آیات خدا، خیلی بما کمک کند.

وقتی عثمان گفته مرا شنید بفکر فرورفت و گفتم ای خلیفه چرا فکر میکنی؟ عثمان گفت (عایشه) حاضر نیست که در جلسات مجمع قرآن شرکت کند. من از گفته خلیفه سوم حیرت کردم چون از میزان علاقه (عایشه) نسبت به رسول الله (ص) اطلاع داشتم و میدانستم که در دوره خلافت (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) هر وقت که آن دو نفر میخواستند با آیات قرآن مراجعه نمایند از (عایشه) میخواستند که آیات قرآن را برای آنها بخواند. در این صورت برای چه عایشه حاضر نمیشود در مجمعی که برای جمع آوری آیات قرآن منمقد میکرد حضور بهم برساند و باحافظه خود بکسانی که مشغول جمع آوری آیات قرآن هستند کمک کند.

علت خود داری (عایشه) از حضور در آن مجمع بر من نامعلوم بود تا اینکه به دانشپدم که

راجع به مستمری عایشه بین خلیفه سوم و (ام المؤمنین) اختلاف بوجود آمده و عثمان نخواست است که طبق تقاضای عایشه باو مستمری بپردازد (و شایع بود که عایشه بمناسبت کمکی که به عثمان کرد و او را بخلاف رسانید نیم میلیون درهم مستمری سالیانه ازاو خوانند و عثمان درخواست عایشه را اجابت نکرد یا خود او وعده نیم میلیون مستمری سالیانه را بایشه داد و بوعده عمل ننمود).

در تمام عربستان و بلاد اسلامی جارچیان جار زدند و بپروم گفتند هر کس يك يا چند آیه از آیات قرآن را بشکل مکتوب در دست دارد بمجمع قرآن ارائه بدهد و بهای آن را نقد دریافت نماید و کسانی که نمیتوانند خود در مجمع قرآن حضور بهم برسانند میتوانند نوشته خویش را بحکم منحل بفروشد تا آن ها برای مجمع قرآن ارسال دارند.

(توضیح - شرح مفصل جمع آوری آیات قرآن در زمان خلافت عثمان و تدوین قرآن باین شکل که اینک مورد استفاده ماست در هجده سال قبل از این بقلم پروفیسور (رزی - بلاشر) استاد زبانهای شرقی در دانشگاه پاریس و به ترجمه این ناتوان در هجده جلد خوانند و به نامتشر گردید - مترجم). پس از اینکه مجمع قرآن شروع بکار کرد و کسانی آمدند و آیات مکتوب قرآن را که داشتند به آن مجمع ارائه دادند علی بن ابیطالب (ع) متوجه گردید که مسلمین آیات قرآن را غلط میخوانند.

ای پسر اراطه در آن موقع خط عربی این طور که تو امروز میبینی نبود این خط را علی بن ابیطالب (ع) برای خواندن آیات قرآن بوجود آورد. در خط عربی نقطه وجود نداشت و نمیتوانستند بین صاد و ضاد و (ط) و (ظ) فرق بگذارند. همچنین علامتی وجود نداشت که خوانندگان قرآن بتوانند حرکات حروف را ادا کنند. آنهایی که بذاته فصیح بودند برای خواندن آیات قرآن (اگر سواد داشتند) محتاج نقطه و علامت اعراب نبودند.

فصحای عرب و لوی سواد بودند آیات قرآن را بدون غلط میخواندند. ولی شماره فصحاء کم بود و اکثر سکنه عربستان را کسانی تشکیل میدادند که از فصاحت ذاتی عرب بهره زیاد نداشتند و آنها آیات قرآن را غلط میخواندند و نمیتوانستند بیسن منصوب و مجرور فرق بگذارند. علی بن ابیطالب (ع) هم برای حروف نقطه وضع کرد تا این که باهم مشتبه نشوند و هم قواعدی وضع نمود تا خوانندگان قرآن بفهمند که کدام حرف صدای فتحه دارد و کدام حرف صدای کسره و غیره و آن علم که علی بن ابیطالب (ع) بوجود آورد بنام علم نحو خواننده میشد.

هر روز مجمع قرآن، آیات مکتوب را از کسانی که صاحب آن بودند خریداری میکرد و يك نماینده از بیت المال که در مجمع حضور داشت بهای آنها را میپرداخت. بعد از اینکه آیه یا آیات که بیشتر روی بویست و گاهی روی استخوان کتف شتر نوشته شده بود خریداری میگردد آن را میخواندند و اگر نمیتوانستند بدرستی بخوانند به راهنمایی علی بن ابیطالب (ع) طرز خواندن

صحیح آن را فرا میگرفتند و بعد مینوشتند. یکی از فوائد حضور اصحاب (از جمله من) در آن مجمع این بود که میتوانستند بگویند ردیف نزول آیات قرآن چگونه بوده تا آیاتی که دنبال هم نازل گردیده پشت هم نوشته شود. معذایم از آیات قرآن بود که هیچ کس نمیتوانست بخاطر بیاورد که ماقبل و مابعد آنها چه آیات بوده و ناگزیر آن آیات را طوری نوشتند که ماقبل و مابعد آن با آیات مزبور مربوط نمیشود. باینکه عثمان لیاقت و پرهیزکاری (ابوبکر) و (عمر) را نداشت و در آمدییت المال را تفریط کرد و با اعضای طائفه و خویشاوندانش بخشید باید تصدیق نمود که با جمع آوری آیات قرآن در یک کتاب، بکلی خدمت بزرگ بدین خدا و مسلمین کرد و اگر عثمان مبادرت به جمع آوری آیات قرآن نمینمود و آنها را در یک کتاب گردنمیآورد ممکن بود بر اثر مرگ اصحاب بینمبر و قراء قرآن و کسانی که آیات مکتوب قرآن را داشتند کلام خدا بمحاق قرآمرشی سپرده شود.

همچنانکه بعد از خاتمه کارهای مجمع قرآن، عده ای از اصحاب پیغمبر که عضو آن مجمع بودند زندگی را بدرود گفتند مانند (ابودرداء انصاری) و (ابوطالحه انصاری) و (ابوسفیان بن-حرت بن عبدالنطلب) که نیاید او را با (ابوسفیان) از طائفه (امیه) که پدر (معاویه) بود اشتباه کرد و قیزه. علی بن ابیطالب (ع) هم با وضع قواعد برای خواندن آیات قرآن که بعد موسوم به علم نحو گردید خدمتی بزرگ با اسلام نمود و بعد از اینکه تمام آیات قرآن جمع آوری و نوشته شد (عثمان) دستور داد که تمام نوشته‌هایی را که روی پوست و استخوان و چیزهای دیگر بودند از بین ببرند که دیگر در دسترس مردم نباشد و چنین کردند و در نتیجه، بین مسلمین، بیش از یک قرآن باقی نماند و آن همین قرآن است که امروز در تمام کشورهای اسلامی آنرا میخوانند.

آغاز مخالفت عایشه با عثمان

اندکی بعد از اینکه کار مجمع قرآن خاتمه یافت (عایشه) شروع به مخالفت علنی با عثمان کرد و مخالفت عایشه از اینجا شروع شد که يك صورت از اسامی حکام بلاد اسلامی که از طرف عثمان گماشته شده بودند با خط خود نوشت و در آن صورت نام یکصد و هفتاد حاکم کل و جزء دیده می‌شد که همه از خویشاوندان یا اعضای طایفه عثمان بودند. عایشه نفاق می‌داد که عثمان یکصد و هفتاد تن از خویشاوندان و اعضای طایفه خود را با حقوق گزاف حاکم کرده و در همه جا بر مسلمین مسلط نموده و با اینکه آن‌ها حقوق گزاف می‌گیرند از مردم رشوه دریافت می‌کنند و مردم از حکمی که عثمان نصب کرده شکایت می‌نمایند اما عثمان به شکایات مردم ترتیب اثر نمی‌دهد و رفع ظلم نمی‌نماید. صورتی که عایشه با خط خود نوشته بود بین مسلمین دست به دست می‌گشت و کسانی که سواد داشتند آن اسامی را می‌نوشتند که نگاه دارند.

دست به دست گشتن صورت مزبور خیلی باعث نفرت مردم از عثمان شد زیرا آنچه عایشه نوشته بود حقیقت داشت و همه میدانستند کسانی که نامشان در آن صورت نوشته شده از خویشاوندان یا اعضای طایفه عثمان هستند و او بر حقوق حکام کل و جزء نسبت به دوره خلافت عمر بن الخطاب خیلی افزوده است. من چون متصدی ساختمان خانه‌هایی بودم که بعد از توسعه مسجد مدینه، برای سکنه مجاور مسجد ساخته شده بود روزی جهت دیدن آن خانه‌ها که گفتم در حاشیه شهر قرار داشت رفتم و چشمه به (سودان بن حمران) افتاد. (سودان بن حمران) وقتی مرا دید در صد بر آمد چیزی را زیر جامه خود پنهان نماید. من برای آن حرکت قائل به اهمیت نشدم و هنگامی که بهم رسیدیم با او گفتم صبحکم الله بالبحیر یا (ابن حمران). او جواب مرا داد و بعد از حالش پرسیدم و بمن گفت که در خانه ام المؤمنین (عایشه) بودم. عایشه منزل خود را تغییر داده در خانه‌ای واقع در حومه شهر مدینه می‌زیست و (سودان بن حمران) گفت امروز با (ام المؤمنین) راجع به عثمان صحبت می‌کردیم و او میگفت ادامه خلافت مردی چون عثمان برای مسلمین باعث تنگ می‌باشد و سب خواهد شد که دین پیغمبر از بین برود.

من گفتم یا (ام المؤمنین) اگر اشتباه نکنم تو برای خلافت عثمان بیش از همه حدیث کردی و از پانزشتی تا اینکه او را بجای (ابو حفص عمر بن الخطاب) خلیفه دوم نشانیدی. عایشه گفت من عثمان را مردی میدانستم که برای خلافت شایسته است ولی وقتی شروع بکار کردم توجه شدم مردی است فاسد و حریص که جز انباشتن صندوق خود و پر کردن کیسه خویشاوندان و اعضای قبیله اش هیچ منظور ندارد و من اطلاع دارم که در همه جا، مردم از ظلم حکامی که (عثمان) نصب کرده بجان آمده اند و چون هر چه نامه به (عثمان) مینویسند شکایت میکنند بی اثر است تصمیم گرفته اند که بهیئت اجتماع کوچ کنند و بمدینه بیایند و در اینجا، شفاهی شکایت نمایند که شاید از شکایت خود نتیجه ای بگیرند.

از (سودان بن حمران) پرسیدم مردم از کجا می خواهند بهیئت اجتماع بمدینه بیایند و شفاهی شکایت کنند؟ او گفت سکنه (مصر) و سکنه (بصره) و (کوفه) و (ری) عزم دارند براه بیفتند و خود را بمدینه برسانند تا صدایشان بگوش (عثمان) برسد و شاید آن مرد را وادارند که دست ستمگری حکامی را که بر مردم گماشته کوتاه نماید.

بعد از این صحبت من از (سودان بن حمران) جدا شدم و برای بازدید خانه هائی که ساخته بودم رفتم و مراجعت نمودم. بعد از ده روز عده ای از سکنه مصر بمنوان شاکي وارد مدینه شدند و معلوم گردید قبل از اینکه وارد شوند، مسکن آنها آماده گردیده و (سودان بن حمران) عهددار رفع احتیاجات آنها میباشد. بعد از توقف بر این موضوع آن روز را بیاد آوردم که (سودان) را در کوچه دیدم و مشاهده کردم که چیزی را زیر جامه خود پنهان می کند. در آن روز من نخواستم بفهمم آنچه سودان پنهان مینماید چیست؟ ولی بعد از اینکه سکنه مصر وارد مدینه شدند و (سودان بن حمران) مأمور رفع احتیاجات آنها گردید بخاطر آوردن چیزی که آن روز (سودان) از قطر من پنهان میکرد شبیه بکیسه پول بود. آنوقت حدس زدم که آن پول از طرف (عایشه) باو داده شد تا اینکه وسیله رفع احتیاج سکنه مصر را که به (مدینه) می آیند فراهم نماید و چون (ام المؤمنین) بوسیله (سودان بن حمران) احتیاجات سکنه مصر را در (مدینه) رفع میکرد بمید نبود خود او، سکنه مصر را تحریک کرده باشند که برای شکایت شفاهی به مدینه بیایند.

در حالیکه سکنه مصر در (مدینه) بودند عده ای از سکنه (بصره) وارد مدینه شدند و آنها هم می خواستند شفاهی از حاکم بصره شکایت نمایند و (کنانه بن البشیر النجیبی) که من میدانستم از نزدیکان عایشه است مأمور رفع احتیاجات آنها شد. یکروز، خادمی از طرف (عایشه) بخانه من آمد و گفت (ام المؤمنین) تو را احضار کرده و میخواهد باتو صحبت کند. من از احضار مزبور که غیر منتظره بود تعجب کردم و نمیتوانستم حدس بزنم که (عایشه) با من چکار دارد.

بعد از اینکه وارد خانه اش شدم او اذن جاوس داد و گفت یا (سلمان) تو میدانی که من چه دردوره حیات شوهرم (رسول الله) و چه بعد از رحلت او نسبت بتو نیک بین بوده ام. گفتم بلی یا (ام المؤمنین) و از توجه تو نسبت بخود ممنونم. (عایشه) گفت مذاکره ای که من میخواهم امروز با تو بکنم محرمانه است و انتظار دارم کاری را که بتو محول میکنم بپذیری. پرسیدم آن کار چیست؟ (عایشه) گفت ولی اگر کاری را که بتو میگویم نپذیری مذاکره ما را بدیگری ابراز نکن. گفتم هر چه تو بگویی نزد من خواهد ماند و بدیگری ابراز نخواهم کرد. عایشه گفت تو میدانی که مردم از ظلم حکامی که عثمان انتخاب کرده بستوه آمده اند و چون شکایات آن ها مؤثر واقع نمیشود از اوطان خود براه افتاده اند تا بمدینه بیایند و در اینجا، به (عثمان) شکایت کنند که شاید شکایت آنها در اینجا مؤثر واقع گردد و عده ای از آنها اینک در مدینه هستند و بقیه بتدریج خواهند آمد. از جمله سکنه (ری) تا یک هفته یا دمو روز دیگر وارد مدینه خواهند شد و شماره آنها دوست نفر است و آنان بعد از ورود باین شهر احتیاج بمسکن و غذا دارند. آنها، هزینه غذای خود را خواهند پرداخت ولی چون در این شهر غریب هستند باید مسکنی جهت آنان فراهم کرد و چون تو مردی هستی معمار و مهندس و از این گذشته اهل ایران میباشی من بیکر افتاده ام از تو درخواست نمایم که برای این دوست نفر، مسکنی تهیه کنی و چون زبان آنها را میدانی بین آنان و دیگران و بخصوص من رابط باشی و اینک بگو که برای فراهم کردن مسکن جهت این دوست نفر، چقدر پول میخواهی؟

گفتم برای سکونت دادن دوست نفر باید یک خانه بزرگ را اجاره کرد و اگر نتوان خانه ای فراخور دوست نفر بدست آورد باید چند خانه برای سکونت آنها اجاره نمود. (عایشه) گفت اگر مجبور شدی که برای سکونت مردم (ری) چند خانه اجاره نمایی متوجه باش که منازل مزبور کنار هم باشد تا اینکه سکنه (ری) در محلات این شهر متفرق نشوند. گفتم ای (ام المؤمنین) من فقط نظریه خود را راجع بسکونت مردم (ری) بتو گفتم و معلوم نیست که بتوانم این کار را بر عهده بگیرم. (عایشه) پرسید برای چه؟ گفتم برای اینکه مناسبات من و (عثمان) تیره بود و یا واسطت ابوالحسن (علی بن ابیطالب علیه السلام) بهبود یافت و اگر من برای سکنه (ری) که اینجامی آیند مسکن فراهم کنم و از آنها پذیرائی نمایم، باز مناسباتم با عثمان تیره نمیشود (عایشه) گفت آیا تو اینقدر از عثمان میترسی که حتی بپذیری که مادرت و وسایر مسلمین هستم نمیخواهی مسکنی برای سکنه (ری) که اینجامی آیند فراهم نمایی گفتم من از عثمان نمیترسم اما چون مناسباتم با او خوب شده، این عمل را منافی با روابط دوستانه میدانم.

(عایشه) گفت پس در نظر تو (عثمان) از من بتر است زیرا برای اینکه او را نرنجانم از قبول درخواست من استنکاف میکنی. گفتم ای (ام المؤمنین) من عثمان را از تو برتر نمی دانم و تو بطوری که گفتمی همسر رسول الله (ص) و مادر همه مسلمین هستی و هیچ کس با تو برابر نمی شود تا چه رسد باینکه

از تو برتر باشد. ولی اگر شخصی به انمان نیکی کرد، نباید باو بدی نمود و خودداری من از قبول درخواست تونه از بیم عثمان است و نه بدان مناسبت که او را برتر از تو میدانم بلکه فکر میکنم که نباید نسبت به عثمان حق ناشناسی کرد و در ازای خوبی او بدی نمود. (عایشه) وقتی دانست که من درخواست او را نمیپذیرم و حاضر نیستم که برای سکنه (ری) خانه فراهم کنم و بعد از ورودشان به (مدینه) از آنها پذیرائی نمایم گفت بسیار خوب یا (سلمان) ولی امیدوارم که این موضوع را که من بتو پیشنهاد کردم بهیچکس ابراز نکنی. گفتم ای (ام المؤمنین) تاروژی که من یا عثمان زنده هستیم این موضوع را یکی ابراز نخواهم کرد.

وقتی از خانه عایشه خارج شدم بر من محقق شد که مسافرت نمایندگان سکنه (مصر) و (بصره) که در (مدینه) بسر میبردند و مسافرت نمایندگان سکنه (ری) که میباید به (مدینه) نیایند ناشی از تحریک عایشه است با اینکه عایشه تصمیم گرفته از ورود نمایندگان (مصر) و (بصره) و (ری) به (مدینه) بضم عثمان استفاده کند و آنها را در دست خود داشته باشد. روز بعد بیخانه علی (ع) رفتم و وقتی وارد شدم مشاهده کردم که وی مشغول کتابت است. علی (ع) مرا نشانید و گفت امروز قبل از اینکه تو بیایی (عمر و بن حمو) نزد من بود و میگفت که روز گذشته ام المؤمنین (عایشه) او را احضار کرد و باو گفت که یک خانه بزرگ یا چند خانه کوچک اجاره کند تا اینکه سکنه (ری) که برای شکایت وارد (مدینه) میشوند در آن خانه ها سکونت نمایند. من چون به (عایشه) قول داده بودم که مذاکره با او را اتمام نکند سکوت نمودم.

علی (ع) گفت عایشه مشغول دسیسه بضم عثمان است و من تصور میکنم که مخالفت او با عثمان ناشی از مسائل مادی می باشد چون (ام المؤمنین) جز برای مسائل مادی با کسی اختلاف پیدا نمیکند. گفتم یا علی (ع) توجه پیش بینی میکنی و در آینده چه خواهد شد؟ علی (ع) گفت اگر مردم از حکامی که عثمان بر آنها گمارده راضی بودند مخالفت عایشه با او اثر نداشت. اما چون مردم از حکام عثمان ناراضی هستند اگر حکام مزبور تمویض نشوند مخالفت (عایشه) عثمان را دچار رحمت خواهد کرد. من چون دیده بودم که علی (ع) مشغول کتابت بود و برای صحبت کردن با من قلم را بر زمین نهاد آن روز زیاد توقف نکردم و از علی (ع) خداحافظی کردم و از خانه خارج شدم.

بعد از اینکه نمایندگان (ری) وارد مدینه شدند اقدامات نمایندگان (مصر) و (بصره) و (ری) مطیع قاعده کلی شد و من میفهمیدم که عایشه به وسیله میهماندارانی که برای آنها انتخاب کرده دستور صادر میکنند نمایندگان مزبور را راهنمایی مینماید چه کنند. هر روز نمایندگان مزبور برای نماز بمسجد میرفتند و بعد از ادای فریضه عثمان را احاطه میکردند و از او میخواستند که والی مصر و حکام (بصره) و (ری) را مزول کنند و عثمان با ملامت با آنها میگفت صبر کنند.

بعد از ورود نمایندگان (ری) دسته ای از مردم (کوفه) آمدند. گفتم که شهرهای جدید (کوفه) و (بصره) را من ساختم و عده ای از سکنه (کوفه) و (بصره) که به (مدینه) آمدند مرا

میشناختند و بخانه‌ام قدم نهادند و از من خواستند که بمحل سکونت آنها بروم. من در آن موقع دو چاروضی دشوار شدم. چون اگر با سکنه (بصره) و (کوفه) که مرا میشناختند گرم میکردم مورد بینهری عثمان واقع میشدم و او تصور میکرد که من طرفدارشاکیان هستم اگر نسبت به سکنه آن دو شهر بی‌احتیاطی مینمودم آنها را از خود میرنجانیدم.

بعد از اینکه نمایندگان (کوفه) وارد مدینه شدند از مصر عده‌ای به پایتخت اسلام ورود نمودند و آن‌ها میگفتند ما آمده‌ایم به خلیفه اطلاع بدهیم که سکنه مصر از رفتار والی رضایت کامل دارند و والی مصر با عدالت رفتار مینماید و کسانی که بعنوان نمایندگان از طرف سکنه مصر وارد مدینه شده‌اند تا از والی شکایت نمایند مرض هستند و دشمنان خلیفه آنها را آلت بدست کرده‌اند. نمایندگان سکنه مصر که برای شکایت آمده بودند زبان با اعتراض گشودند و گفتند ای پان که از والی مصر، ابر از رضایت مینمایند فرستادگان خود والی هستند و او پایین‌ها هزینه سفر داده تا به مدینه بیایند و شکایت نمایندگان حقیقی سکنه مصر را که ما هستیم خنثی کنند و ما برای اینکه از نمایندگان والی مصر متعجب باشیم علامت سفید را انتخاب میکنیم. از آن بپسند، نمایندگان واقعی سکنه مصر هر جا که بودند یک پرچم سفید با خود حمل میکردند تا شناخته شوند. نمایندگان والی مصر هم تا گزیر برای اینکه خود را بمانا نند پرچم سیاه را علامت خود قرار دادند. طولی نکشید که از (بصره) و (ری) و (کوفه) نیز نمایندگان وارد مدینه شدند که میگفتند نمایندگان مردم هستند و اظهار میکردند که آمده‌اند به خلیفه اطلاع بدهند که مردم از رفتار حاکم راضی هستند و از وی شکایت ندارند. آنها هم بعد از ورود به مدینه بتقلید نمایندگان والی مصر، پرچم سیاه را علامت خود کردند. لذا در مدینه، از نمایندگان سکنه اقالیم دیگری دو دسته بوجود آمد. یکی حاملین پرچم سفید که نمایندگان واقعی مردم بودند و دیگری حاملین پرچمهای سیاه که میگفتند نمایندگان مردم هستند اما در واقع نمایندگان حاکم بشمار می‌آمدند.

بکروزم دیدم آنهایی که علامتشان پرچم سفید بود در کوچه‌های مدینه بحرکت درآمدند و دسته جمعی، شمری را میخواندند مبنی بر هجای عثمان. در آن شمر عثمان را تشبیه بکفتار میکردند و میگفتند چون او مردی است طماع و حرص مال دارد کسانی را بعنوان والی و حاکم بر مسلمانان گماشته که مثل او هستند و حرص میباشند و چون از هندستان او مجسوب میشوند عثمان حاضر نیست بشکایات مردم بشدولاء و حکام مزبور ترتیب اثر بدهد. تا آن روز، من در مدینه آن منظره را ندیده بودم. من هنوز هم نمیدانم که سراینده آن شعر که بود و از هر کس پرسیدم آن شعر را که سروده توانست نام سراینده را بگوید. بهمین جهت حدس میزنم که آن شعر از طرف خود (عایشه) سروده شد و او نسخه‌ای از آن شعر را به نمایندگان مصر و بصره و ری و کوفه داد تا حفظ کنند و بهیئت اجتماع در کوچه‌های مدینه بخوانند.

من تصور میکنم آنچه سبب شد فکر برکناری (عثمان) بوجود بیاید همان شعر بود که در

آن روز نمایندگان سکنه شاکه بلاد مختلف اسلامی در کوچه‌های مدینه خواندند و حتی من که دست عایشه را در کار میدیدم تحت تأثیر آن شمر قرار گرفتم. آخرین بیت شمر مزبور دارای این مضمون بود: (تا وقتی عثمان از خلافت برکنار نشود مسلمانان روی آماش را نخواهند دید). وقتی مردم آن شمر را میشنیدند، عثمان را مورد لعن قرار میدادند و میگفتند که وی باید از خلافت برکنار گردد.

شخصی که آن شمر را سروده بود (و به تصور من عایشه) از موقع استفاده کرد. چون در آن سال سکنه مدینه، از حیث خواربار در مضیقه بودند. علت کمبود خواربار این بود که در آن سال باران نیسارید و آب در مدینه کم شد و قسمتی از مزارع بر اثر کم آبی خشک گردید. عثمان برای جبران کمبود خواربار، از مصر گندم خواست اما وصول گندم از مصر بتأخیر افتاد. مردم که از کمی خواربار و گرانی آن ناراضی بودند برای مخالفت با خلیفه بیشتر آمادگی داشتند. دو روز بعد از اینکه نمایندگان سکنه شاکه، در کوچه‌های مدینه شمر خواندند و عثمان را هجو کردند، ولزوم برکناری او را ذکر نمودند آنهایی که علامت سیاه داشتند و نمایندگان ولایه و حکام بودند در کوچه‌های شهر حرکت در آمدند و شمری خواندند مبنی بر بیخ خلیفه و در آن شمر برای طول عمر خلیفه دعا میکردند و میگفتند حکامی که عثمان گماشته بود کشورها و بلاد اسلامی وسیله اجرای عدالت خلیفه هستند. نمایندگان مردم شاکه وقتی مشاهده کردند که حاملین پرچم‌های سیاه حرکت در آمدند، دسته‌های خود را جمع آوری کردند و در حالیکه پرچم سفید حمل مینمودند برآه افتادند.

شهر مدینه، گرچه نسبت بگذشته توسعه بهم رسانیده بود ولی نه آن اندازه که آن دو دست بزرگ، هنگام حرکت در کوچه‌های شهر بهم تلاقی نکنند و همینکه تلاقی کردند پیکار آغاز گردید. دسته سفید دسته سیاه با شمشیر و خنجر بجان هم افتادند و چند لحظه دیگر خون جاری گردید. (سودان بن حمران) و (کنانه بن بشر النجیبی) در وسط زد و خورد فریاد میزدند ای مردم تا روزی که عثمان خلیفه است خون شما هدر نخواهد رفت. وقتی خون جاری شد سکنه مدینه که متوجه شدند آنهایی که علامت سیاه دارند از اعمال مأمورین ولایه و حکام دست نشانده عثمان هستند به کمک دسته سفید وارد پیکار شدند و عده‌ای از افراد دسته سیاه را کشتند و پتیه‌ها را متواری کردند و آنکله با نیاز غله حمله نمودند و قیل از اینکه نگهبانان آبنار مزبور بتوانند جلوی مردم را بگیرند مقداری از غله را بردند.

(سودان بن حمران) و (کنانه بن بشر النجیبی) بدون انتطاع مردم را تحریک به قتل عثمان میکردند و مسلمین واقعی و منصب خواهان نابودی عثمان شدند. زیرا عثمان نه فقط حکام ستمگر خود را بر سکنه کشورهای مختلف اسلامی مسلط کرد بلکه سادگی دستگاہ خلافت را از بین برد. (عمر بن الخطاب) در يك خانة خشتی که با خشت خام ساخته بودند گی میگرد و با کاسه

سفالین آب‌نموشید و روی بویا مینشست و همانجا میخواید. ولی عثمان در مدینه، یک کاخ بزرگ از سنگهای سفید و سیاه برای خودش ساخت و آن کاخ را باقالی‌های ایران سفروش کرد و پیوسته عده‌ای از خدمه و غلامان در آن کاخ عهده‌دار خدمات او بودند. (عمر بن الخطاب) جامه‌های از پیشم شتر در بر میگرد و در دوره خلافت ده ساله‌اش فقط سه بار جامه روئین را عوض نمود. ولی عثمان لباسهای ابریشمین میپوشید و هر روز جامه خود را عوض مینمود و اولین مرد که در هر پستان برسم ایرانیان عامه بر سر نهاد عثمان بود. در کشور مصر کسانی بودند که میتوانستند دندان مصنوعی بسازند و عثمان دو نفر از آنها را بمدینه احضار کرد تا برایش دندان‌هایی از طلا و عاج بسازند و آنها را بجای دندان‌هایی که از لثه‌هایش افتاده بود مورد استفاده قرار بدهد.

(توضیح - فن ساختن دندان‌های مصنوعی در کشور مصر سابقه‌ای عتیق دارد و (سینه‌ها) پزشک مخصوص فرعون مصر که کتاب خود را در هزار و سیصد و پنجاه سال قبل از میلاد نوشته میگوید که در آن زمان در کشور مصر دندان‌های مصنوعی ساخته میشد و مورد استفاده قرار می گرفت مترجم) من خدمات عثمان را با اسلام گفتم و تذکر دادم که وی آیات قرآن را جمع آوری کرد و مسجد پیغمبر را در مدینه وسعت داد و آنرا ساخت و در دوره خلافت او کشورهای جدید ضمیمه قلمرو اسلام شد و ارتش‌های اسلام در شرق و غرب موفق به پیروزی شدند. اما در دوره خلافت عثمان عمل کردن با حکام شرع مست شد برای اینکه خلیفه با وجود سالخوردگی، قسمتی از اوقات خود را بپیش میگذرانید و باینکه بیش از هفتاد سال از عمرش میگذشت و شیزگان جوان و زیبا را بعنوان کنیز خریداری مینمود تا از آنها بر خوردار شود.

سستی در اجرای احکام شرع بیابهای رسید که در مدینه دکان شراب‌فروشی گشوده شد. شب‌ها و بعضی از اوقات روزها از کاخ خلیفه سوم آهنگهای موسیقی یکوش میرسید و رقاسکان مقابل آن پیر مرد میر قسیدند. معلوم است وقتی خلیفه مسلمین عیاش شود بعضی از مسلمان‌ها باو تاسی میکنند و عیاش میشوند. یکی از وظائف ولای و حکام اسلامی نسبت به عثمان این بود که زیباترین کتیز و رقاصه‌ها از کشورهای مختلفه برای خلیفه بفرستند و عثمان بولای و حکام برای کتیز آن مسیح‌المنظر و رقاصه‌های دلپذیر اعتبار نامحدود داده بود. اشراف مدینه مثل خلیفه کتیزهای زیبا خریداری میکردند و در خانه‌های آنها شراب‌های (قیرس) و شام نوشیده میشد و رجال طائفه (امیه) در مکه گلاب را با آب مخلوط میکردند و بدن را میشتند.

در دوره خلافت عمر، اسلام خیلی ثروتمند شد اما تحمل بوجود نیامد برای اینکه عمر نینگه‌اش که در آمد بیت‌المال نصیب کسانی که استحقاق ندارند بشود. در دوره عثمان در آمد بیت‌المال بمتناسبیت اینکه اراضی جدید منضم به قلمرو اسلام گردید بیشتر شد. اما عثمان برخلاف (عمر بن الخطاب) در آمد بیت‌المال را تقریباً میکرد و با اشراف مکه و مدینه مستمری‌های گراف از محل بیت‌المالی پرداخت و آنها بدون اینکه کاری را بانجام برسانند با تحمل زندگی میکردند

طوری رعایت احکام دین اسلام سست شده بود که یکروز (ولید بن عقبه) در حالیکه مست بود وارد مسجد مدینه شد.

من نام (ولید بن عقبه) را بر دم و گفتم که او حاکم جیحست (یعنی اورمیه - مترجم) بود و در آذربایجان بر او شوریدند و (سلمان باهلی) رفت و او را از محاصره نجات داد این مرد روزی در حال مستی وارد مدینه شد و آن چنان مست بود که نمیتوانست راه برود اگر (عمر بن الخطاب) خلیفه بودی درنگ (ولید بن عقبه) را گردن بزد. ولی چون (عثمان) خلافت میکرد و (ولید بن عقبه) از طائفه خود عثمان محسوب میگردد چیزی با او نگفتند و حکمران مدینه (که او هم مردی از طائفه امیه بشمار میآمد) تخت روان فرستاد و (ولید بن عقبه) را که نمیتوانست راه برود در تخت روان قرار دادند و او را بخانه اش بردند. مسلمین واقمی و متعصب که شاهد آن وقایع و مناظر بودند دندان بر جگر میکذاشتند و چیزی نمیکفتند

شورش مردم بر خلیفه و محاصره

کاخ عثمان و قتل او

در آخرین سنوات خلافت عثمان بول آنقدر فراوان بود که سرمایه داران نمیتوانستند بول خود را بکار اندازند زیرا کسی برای کارهای انتفاعی احتیاج به بول آنها نداشت ولی در همان موقع عده ای از مسلمین حتی در خود (مدینه) گرسنه میماندند و نمیتوانستند شکم فرزندان خود را سیر کنند و عثمان از بیت المال، بخویشاوندان خود مستمریهای گزاف میداد لیکن بسا کین کمک نمیکرد در صورتیکه طبق قوانین اسلام کمک بسا کین ضروری است. این بود که وقتی مدای مخالفت علنی با عثمان برخاست تمام سکنه (مدینه) غیر از اشراف، قیام کردند. با اینکه سکنه (مدینه) و نمایندگان بلاد دیگر که در (مدینه) حضور داشتند نسبت به عثمان بدبین بودند نمیخواستند او را بقتل برسانند و آن چه سبب قتل عثمان شد دو چیز بود یکی تحریکات عایشه بوسیله عمالش (سودان بن حمران) و (کنانه بن الیشر النجیبی) و دیگری بی احتیاطی حکمران مدینه. سکنه مدینه خواهان برکناری عثمان از خلافت بودند و بوسیله خانه اش روان شدند تا اینکه اعتراضات خود را باو بگویند و ویرا از خلافت بیندازند. ولی حکمران (مدینه) سربازان دارالحکومه را برای محافظت کاخ عثمان فرستاد و وقتی مردم خواستند وارد خانه عثمان شوند سربازان بمردم حمله ور گردیدند و چند نفر از آنها را بقتل رسانیدند. نمایندگان سکنه بلاد دیگر، که در جنگ با مأمورین ولایه و حکام عده ای کشته داده بودند بتحریک همدستان (عایشه) سکنه مدینه را تشجیع کردند که بدارالحکومه حمله ور شوند و حاکم (مدینه) را بقتل برسانند. گفتم که حاکم (مدینه) مردی بود از طائفه ای که حتی یکی از افراد آن ساکن مدینه نبودند بلکه افراد آن طائفه در مکه بسر میبردند.

از روزی که عثمان مردی از طائفه (امیه) را حاکم (مدینه) کرد مردم با نظر کینه آن حاکم را مینگریستند چون او را اجنبی میدانستند. عثمان با انتخاب یکی از مردان طائفه (امیه) بحکومت (مدینه) احساسات سکنه آن شهر را جریحه دار کرد و برخلاف شاعر اعراب رفتار نمود. زیرا رسم این بود که هر طائفه در هر نقطه از عربستان که مزبست استقلال داشت و حزاز

رئیس خود از کسی دیگر اطاعت نمی‌کرد. اگر هم گاهی برای يك منطقه حاکمی انتخاب میشد از بین رؤسای طوائف محلی انتخاب می‌گردید. ولی عثمان مردی را که نسبت بسکنه مدینه بیگانه بشمار می‌آمد حاکم آن شهر کرد و اجنبی را برسکنه مدینه مسلط نمود. لذا وقتی عمال (عایشه) مردم مدینه را بشهرت مشهور شهرت تشکلی کثیر خط مذهبی منصوب بودند، شمشیر و نیزه برداشتند و برای قتل حاکم برآه افتادند. بلکه آنهایی هم که اهل مذهب مذهبی نداشتند بی‌تفاوت اینک حاکم شهر را بیگانه و غاصب بشمار می‌آوردند، با شمشیر و نیزه برای قتل حاکم مدینه برآه افتادند. وقتی حکمران مدینه متوجه شد که مردم برای تلافی برآه افتادند سربازان را مأمور دفاع از دارالحکومه کرد. سربازان وقتی مردم را دیده، بطرف آنها تیراندازی کردند و عده‌ای از سکنه مدینه بچاک افتادند.

(کنانه بن بشر النجیبی) فریاد زد ای مردم، حمله کنید و خانه حاکم بیگانه و خونخوار را ویران نمائید و سکنه مدینه، در حالی که از خشم نمره می‌زدند حمله کردند. بازم عده‌ای از آنها بدست تیراندازان حاکم از پا درآمدند اما بقیه بدون توجه به تلفات خود را بدارالحکومه رسانیدند و داخل شدند و سربازان را با نیزه و شمشیر کشتند و راه اطاق حاکم را در پیش گرفتند و در همان اطاق وی را هلاک کردند و سرش را بریدند و بر نیزه زدند و سپس بشهرت همستان عایشه بطرف کاخ عثمان بحرکت درآمدند.

خانه عثمان که با سنگ‌های سفید و سیاه بنا شده بود علاوه بر اینکه شکوه داشت، چون يك دژ بشمار می‌آمد و وقتی دروازه آن را بستند و سربازان پشت دروازه قرار گرفتند مهاجمین، متوقف شدند و نتوانستند قدم بآن خانه بگذارند. سکنه مدینه پیرامون خانه عثمان فریاد می‌زدند و میگفتند ای پسر مرد ظالم و آدمکش که سربازان خود را مأمور قتل مسلمین میکنی، سر بریده حاکمی را که برای ماتمیین کردی ببین. بطوری که بدشنبه (عثمان) درون خانه خود صدای مردم را میشنید و سر بریده حاکم مدینه را هم میدید.

آن روز که حاکم مدینه را کشتند و سرش را بریدند و روز یازدهم ماه ذیقعه از سال سی و پنجم هجری بود و مردم آن روز تا وقتی که شب فرود آمد، اطراف خانه عثمان غوغا کردند و تهدید نمودند. بعد از فرود آمدن تاریکی مردم میخواستند متفرق شوند ولی (سودان بن حمران) و (کنانه بن بشر النجیبی) بآن‌ها گفتند که اینک عثمان در مدینه قشون ندارد ولی میتواند که از شام یا مصر یا ایران، قشون وارد مدینه کند و اگر دست از محاصره خانه‌اش بردارید او بحکامی که در مصر و شام و ایران و جاهای دیگر دست نشانده‌اش هستند اطلاع خواهد داد که برای کمک او قشون بفرستند و بعد از آمدن قشون تمام سکنه مدینه قتل عام خواهند شد. لذا نباید دست از محاصره خانه (عثمان) بردارید و محاصره را آنقدر ادامه بدهید که این پسر مرد تن پرور فاسد از خلافت برکنار شود. مردم فکر کردند که آنها درست می‌گویند و تصمیم گرفتند به محاصره خانه عثمان ادامه بدهند. آن شب، تاصبح مردم

اطراف خانه عثمان بودند و بعضی از آنها همانجا بخواب رفتند و برخی بیدار ماندند و نگهبانی میکردند تا اینکه مورد حمله ناگهانی سربازان محافظ عثمان قرار نگیرند و خلیفه سوم نتواند از خارج درخواست کمک کند.

روز دوازدهم ماه ذیحجه که مردم خانه عثمان را هتجرتان مختصره کرده بودند من باردیگر بخانه علی بن ابیطالب (ع) رفتم. دقه قبل که بخانه علی (ع) رفتم او بمن گفت اگر مردم از حکامی که عثمان بر آن ها گمارده راضی بودند مخالفت (عایشه) با عثمان اثر نداشت. در آن روز علی (ع) راجع به عیاشی و تجمل پرستی و ولخرجی عثمان از محل بیت المال چیزی نگفت و دقه بدم که بمنزل علی (ع) رفتم راجع بزندگی خصوصی عثمان صحبت نکرد. چون علی بن ابیطالب (ع) مردی بود متین و لب به بدگویی از اشخاص نمیکشود و اگر میخواست صفات ناپسند کسی را بزبان بیاورد بخود او میگفت نه این که در قنای وی بگوید.

علی (ع) در آن روز هم عقیده داشت که مخالفت عایشه با عثمان از این جهت مؤثر واقع شد که مردم از حکامی که عثمان بر آنها گمارده بود از جمله حاکم مدینه، رضایت نداشتند. باین که علی (ع) راجع بزندگی خصوصی و لهو و لعب خلیفه سوم چیزی نگفت من فکر کردم که وی میخواهد بگوید که اگر مردم از حکامی که عثمان بر آنها گمارد راضی بودند زندگی خصوصی خلیفه سبب قیام آنها نمیکردید.

(توضیح - از روزیکه توضیحات (سلمان فارسی) در این سلسله از مقالات تاریخی بقلم (گورد فریشلر) آلمانی شروع شده چند نفر از خوانندگان فاضل مجله خواندنیها بمانوشته اند که سلمان فارسی نمیتوانسته با (ثابت بن اراطه) رئیس پلیس خفیه معاویه مذاکره کند چون قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود.

خوانندگان فاضل ما که نامنه های مزبور را نوشته اند فکر کرده اند که ما از روایات مربوط بمرک سلمان فارسی بی اطلاع هستیم در صورتیکه ما آن روایات را دیده ایم و میدانیم که طبق بعضی از روایات سلمان فارسی در سال سی و پنجم هجری زندگی را بدرود گفته و طبق روایات دیگر در سال پنجاه و یک یا پنجاه و هفت هجری و غیره و بطور کلی تاریخ قرن اول هجری در مورد تواریخ مرگ عده ای از سرشناسان اسلام مشخص نیست همچنانکه تاریخ فوت هیچ يك از همسران حضرت رسول الله (ص) مشخص نمی باشد و بین روایات مختلف راجع به تاریخ فوت زن های پیغمبر گاهی پنجاه سال اختلاف وجود دارد و اگر مترجم این بحث، در هر صفحه با هر ستون روایات مربوط به تاریخ مرگ اشخاص را ذکر نکند دلیل بر بی اطلاعی او نیست - مترجم).

مسئله سخت گیری عثمان در مورد (عایشه) برای من يك موضوع لاینحل شده بود. چون عثمان) در مورد دیگران سخت گیری نمی کرد و پول بیت المال را برایگان بسوی کیسه آنها

روانه می‌نمود و عجیب بود که آن مرد نمی‌خواست به (عایشه) نیز از محل بیت‌المال پول زیاد بدهد و او را راضی نماید در صورتی که عایشه برای خلافت عثمان زحمت کشید. گرچه کمکی که (عایشه) به عثمان کرد برای مخالفت با علی (ع) بود و از این جهت عثمان را بمیان آورد که علی (ع) خلیفه نشود مذهباً، عثمان از نظر اخلاقی مدیون عایشه بود و می‌باید دین خود را نسبت بوی ادا نماید. من در آن روز، آن مسئله را با علی (ع) در بین نهادم و او گفت شاید این موضوع علت خصوصی دارد و من از آن بی‌اطلاع هستم.

عصر آن روز عمال (عایشه) بسکنه مدینه گفتند که باید بخانه عثمان حمله کنند و زودتر وی را از پا در آورند. آن‌ها گفتند گرچه خود عثمان تحت محاصره است و با خارج رابطه ندارد ولی دوستان او در (مدینه) و خارج از مدینه آزاد هستند و می‌توانند استمداد کنند و از حکام کشورهای دیگر بخواهند که برای نجات خلیفه قشون بفرستند. مردم بعد از شنیدن آن سخن در سدد برآمدند که با سرعت عثمان را از پا در آورند و مجرای آب جاری را که بخانه خلیفه میرفت ویران کردند تا این که آب بخانه عثمان نرسد. خانه عثمان خانه‌ای بود پر جمعیت و عده‌ای از زن‌ها و کودکان در آن زندگی می‌کردند و پس از اینکه مردم آب را بر آن خانه بستند زن‌ها و بخصوص کودکان در مضیقه قرار گرفتند.

روز دوم بعد از قطع آب عده‌ای از زن‌ها کنار پنجره‌ها قرار گرفتند و برآب آمدند و اطفال خود را بر مردم نشان دادند و گفتند ای مردم شما مسلمان هستید و نباید راضی شوید که کودکان ما از تشنگی بیهلاکت برسند. مردم گفتند که مرگ فرزندان عثمان برای ما بدون اهمیت است و ما شما آب نمی‌دهیم مگر هنگامی که عثمان از خلافت برکنار گردد. آن روز، برای اولین بار بین سکنه (مدینه) شایعه‌ای منتشر گردید که تا آن موقع بی‌سابقه بود و من حدس زدم که آن شایعه از طرف (عایشه) منتشر شده است. شایعه مزبور این بود که مردم می‌گفتند که (عثمان) از این جهت ام‌المؤمنین عایشه را در مجمعی که آیات قرآن را جمع آوری می‌کرد شریک نمود که از حاشیه آن زن که تمام آیات قرآن را از حفظ داشت می‌ترسید و می‌دانست که اگر (عایشه) در مجمع مزبور شرکت کند وی نمی‌تواند در آیات قرآن دست بپیرد.

(توضیح لازم - ما مسلمان‌ها عقیده داریم که در آیات قرآن کوچکترین دخل و تصرف نشده و قرآنی که امروز در دست ماست بدون کوچکترین تفاوت همان قرآن است که از طرف خدا بر پیغمبر اسلام نازل شد و هیچکس تا امروز نتوانسته و بعد از این هم نخواهد توانست در قرآن دخل و تصرف نماید بدلیل اینکه طبق عقیده ما مسلمین، حافظ قرآن خدا است و خداوند می‌فرماید: (انا نزلنا الذکر و انا له لحافظون) یعنی ما قرآن را نازل کردیم و خودمان حافظ آن هستیم و بنابراین به عقیده ما شایعه‌ای که بین سکنه مدینه منتشر گردید بدون اساس بوده است - مترجم)

(عمرو بن حمل) و (سودان بن حمران) و (کنانه بن بشر النجیبی) بسکه مدینه می گفتند که چون عثمان در قرآن دست برده و بعضی از آیات قرآن را بسود خود تغییر داده قتلش واجب است. این گفته بمقتل عوام درست می آمد چون فکر می کردند که اگر عثمان نمی خواست آیات قرآن را تغییر بدهد مانع از شرکت (عایشه) در مجمع قرآن نمی شد. مردم تصور می کردند که (عایشه) قصد داشت در مجمعی که باید آیات قرآن را جمع آوری نماید شرکت کند اما عثمان ممانت کرد. شایعه اینکه بوسیله عمال (عایشه) بین مردم منتشر گردید زیرا که بود زیرا هر مسلمانی که در مدینه میزیست بعد از شنیدن آن حرف، فکر کرد که عثمان او را فریب داده و کتابی برایش تدوین کرده که با کتاب آسمانی فرق دارد. تا آن موقع صحبت از قتل عثمان نمی شد و مردم می گفتند که باید او را از خلافت برکنار کرد. ولی در آن موقع صحبت قتل عثمان پیش آمد و مردم گفتند که باید وی را بقتل رسانید.

روز دوم بعد از اینکه زنهای مقیم خانه عثمان از دریافت آب محروم شدند بر اثر بی تابی فرزندان خود صدای شیون و زاری را بلند کردند، شیون زنها و فریاد و گریه کودکان تشنه در آن روز برآستی غم انگیز بود و من بسوی خانه (علی بن ابیطالب) علیه السلام روان شدم که از او بخواهم فکری برای کودکان تشنه و زنهای بی تاب بکنم. وقتی وارد خانه علی (ع) شدم مشاهده کردم که چند تن از اشراف مدینه که از هواخواهان عثمان بودند آنجا حضور دارند و حسین (ع) فرزند علی بن ابیطالب (ع) نیز آنجا حضور داشت.

اشراف مدینه از علی (ع) درخواست می کردند که عثمان را نجات بدهد یا الا قتل اقدام کند که مردم آب را رها نمایند تا کودکان خانه عثمان از تشنگی نمیرند. حسین بن (ع) از شنیدن خبر تشنگی کودکان خیلی متأثر شد و گفت من چون خود در قبالتشنگی حساس هستم و ادامه عطش مرا خیلی ناراحت می کند می فهمم که کودکان خانه عثمان چقدر رنج میبرند. علی بن ابیطالب (ع) بعد از مذاکره با کسانی که به خانه اش آمده بودند حسین (ع) را مأیوس کرد که برود و از کسانی که خانه عثمان را محاصره کرده اند بخواهد که آب را بروی اهل آن خانه بکشایند.

وقتی حسین (ع) می خواست از منزل خارج شود من از علی (ع) جدا حاضلی کردم و با حسین (ع) بسوی خانه عثمان براه افتادم. وقتی به آنجا رسیدیم از درون خانه، صدای گریه کودکان و شیون زنها شنیده می شد. حسین بن علی (ع) خطاب به جمعیت گفت ای مردم، آب را بروی اهل این خانه بکشایید. مردم فریاد برآوردند لا... لا... یعنی نه... نه... حسین (ع) گفت آیا شما صدای گریه و بی تابی کودکان و ضجه زنهارا نمی شنوید و آیا دل شما برای کودکان معصوم و زنهای ناتوان نمی سوزد. اگر اینها زنان و کودکان شما بودند آیا می توانستید گریه و بی تابی آنها را ببینید و به آنها آب ندهید و اگر کسی این عمل را بازنها و

کودکان شما بکنند چه حال شما دست می‌دهد. بفرض اینکه عثمان مردی گناهکار باشد زنها و کودکانی که در خانه‌اش زندگی میکنند گناه ندارند و شما نباید کودکان را از تشنگی بهلاکت برسانید. من متوجه شدم که گفته حسین (ع) در مردم مؤثر واقع گردید و دریافته‌اند که زنها و کودکانی که در خانه عثمان بسر میبردند گناه ندارند و من حسی کردم که مردم با گشودن راه آب، موافق هستند. لیکن (کنانه بن البشیر النجیبی) گفت اگر ما راه آب را بکشائیم و آب بخانه عثمان برسد او مستحفظین خانه مدتی مدید مقاومت خواهند کرد و باید سکنه خانه را از آب محروم کنیم تا اینکه مستحفظین خانه و خود عثمان ازها درآیند و تسلیم شوند.

حسین (ع) گفت اگر شما به خانه عثمان آب نرسانید کودکان از تشنگی خواهند مرد. (سودان بن حمران) گفت یا حسین بن علی (ع) اصرار نکن زیرا اصرار تو بدون فایده است و ما نخواهیم گذاشت که آب بخانه عثمان برسد زیرا این مرد واجب القتل میباشد و باید از پادراید و کشته شود. حسین (ع) گفت آیا شما میخواهید این پیر مرد هفتاد و شش ساله را بقتل برسانید؟ (سودان بن حمران) گفت بلی یا حسین (ع) و از بدرت که در جنگها اشعار (امرء القیس) معروف به (ملک الضلیل) را میخواند پیرس تا بدانی که (ملک الضلیل) گفته است که هر قدر انسان سالخورده تر شود در صورت ارتکاب گناه باید شدیدتر مجازات گردد برای اینکه عقل و فهم او بیشتر میباشد و نمیتوان گفت که بر اثر جوانی فهمید.

(توضیح - امرء القیس) یکی از هفت شاعر دوره جاهلیت (دوره قبل از اسلام) بود که شعر خود را بدیوار خانه کعبه آویخت تا تمام سکنه عربستان که سواد دارند آن شعر را بخوانند و عربها وی را (ملک الضلیل) میخواندند یعنی (سلطان سرگردان) یا (سلطان آواره) زیرا مثل عده‌ای از شعرای دوره جاهلیت در بیابانها بسر میبرد و کلمه (ضلیل) را باید با (ضاد) که بقول اعراب خواهر (ضاد) است نوشت و کسانیکه وارد در ادب قوم عرب هستند (امرء القیس) را برجسته‌ترین شاعر دوره جاهلیت میدانند - مترجم)

حسین (ع) گفت شما که نمی‌گذارید آب به اطفال و زنها این خانه برسد لا اقل موافقت نمائید که زنها و کودکان از این خانه خارج شوند و از بی‌آبی بهلاکت نرسند. (کنانه بن البشیر - النجیبی) این نظریه را پذیرفت و مردم هم موافقت کردند که زنها و کودکان از خانه عثمان خارج گردند تا اینکه از بی‌آبی رنج نبرند. (کنانه) امر بسکوت کرد و مردم که اطراف خانه عثمان را گرفته بودند ساکت شدند.

(کنانه) فریاد زد ای زنها که در خانه عثمان هستید و شکایت دارید که فرزندان شما از تشنگی هلاک خواهند شد بدانید که حسین بن علی (ع) که در اینجا حضور دارد پیشنهاد کرده است که شما با فرزندان خود از خانه عثمان خارج شوید و اگر منظور شما این است که فرزندانتان از تشنگی بهلاکت نرسند پیشنهاد حسین (ع) را بپذیرید و از آنجا خارج شوید و آگاه باشید که محال است ما بگذاریم آب بخانه عثمان برسد.

زنها که بر اثر گریه و بی‌تایی کودکان بستوه آمده بودند آماده برای خروج از منزل شدند و هر زن چیزهایی را که ضروری تر میدانست بدست گرفت که با کودکان از منزل خارج شود اما مستحفظین خانه عثمان مانع از خروج زنها و کودکان شدند چون میدانستند که اگر زنها و کودکان در خانه باشند امیدواری هست که سکنه مدینه آب را بکشایند. لیکن اگر زنها و کودکان از خانه عثمان خارج شوند چون کسی آب را بروی آن‌خانه نخواهد گشود تمام کسانی که در خانه عثمان هستند از تشنگی بهلاکت خواهند رسید.

حسین بن علی (ع) وقتی دید که مستحفظین خانه (عثمان) مانع از خروج زنها و کودکان میشوند با آنها گفت: مردان همواره از زنها و کودکان حمایت کنند آنها را در پناه خود قرار دهند نه اینکه زنها و کودکان را گرو بگیرند تا اینکه در پناه آنها باشند مگر شما نمی‌بینید که این کودکان معصوم از فرط تشنگی خود را بر خاک میمالند و مگر نشنیدید که زنها می‌گویند از تشنگی شیر در پستان ندارند تا بکودکان شیر خوار بدهند. راه بدهید و بگذارید زنها و کودکان خارج شوند و بعد از آن اگر شما بخواهید مقاومت کنید، بهتر مقاومت خواهید کرد. حضور زنها و کودکان در این خانه برای شما که مدافعین این کاخ هستید تولید حمت می‌کند ولی بعد از این که زنها و اطفال از خانه خارج شدند می‌توانید با فراغت خاطر دفاع نمائید.

مرتبه‌ای دیگر گفته حسین بن علی (ع) مؤثر واقع گردید و مستحفظین خانه عثمان راه دادند زنها و کودکان از خانه خارج شدند و خود را با آب رسانیدند و آب نوشیدند ولی معلوم شد که جایی برای سکونت ندارند و آن‌ها تکیه اطراف خانه عثمان بودند گفتند که زنها و اطفال به مسجد پیغمبر بروند و در آن جا سکونت کنند تا اینکه کار جنگ خاتمه پذیرد. پس از اینکه زنها و کودکان منتقل به مسجد شدند کسانی که اطراف خانه عثمان بودند حمله‌ای شدید را آغاز نمودند و مثل این بود که آنها هم بعد از رفتن زنها و کودکان از آن خانه، بیشتر احساس فراغت خاطر کردند.

(سودان بن حمران) (کنانة بن البشر النجیبی) و (عمرو بن حمول) که سرداران حمله بودند جنگجویان را تحریص میکردند که زودتر بر کاخ عثمان غلبه نمایند و آن‌ها می‌گفتند هر گاه تأخیر کنید از اطراف حکام دست نشانده عثمان بکمک وی خواهند آمد و شما را قتل عام خواهند کرد.

آن روز تاشب، سکنه مدینه با مستحفظین خانه عثمان می‌جنگیدند و بعد از فرود آمدن تاریکی از بیم آنکه از خارج بکمک عثمان بیایند بچنگ ادامه دادند. صبح روز بعد حسین بن علی (ع) خواست وساطت کند تا اینکه مردم از عثمان دست بردارند یا آب را بروی او و سربازان و مردانیکه در خانه اش بودند بکشایند ولی مردم نپذیرفتند و فریاد می‌زدند که تا

عثمان را بقتل نرساتند از پانچواهند نشست همان روز من مطلع شدم که (عایشه) بقصد زیارت خانه خدا از مدینه، خارج شده، راه مکه را پیش گرفت.

رفتن (عایشه) به مکه برای زیارت کعبه، یک واقعه عادی جلوه میکرد زیرا امام زیارت کعبه بود. اما بعد من متوجه شدم که مسافرت (عایشه) بعنوان زیارت کعبه برای این بود که هنگام قتل عثمان در (مدینه) حضور نداشته باشد تا این که پس از قتل او بتواند بگوید که در قتل خلیفه سوم دخالت نداشته است؟ آیا (عایشه) موقعیکه بسوی مکه میرفت میدانست که عثمان بطور حتم کشته خواهد شد؟ آیا (کنانه) و (سودان) و (عمر و) که سرداران قتل مدینه بودند به (عایشه) اطمینان دادند که عثمان بطور حتم بقتل خواهد رسید؟ این موضوعی است که من هرگز بواقیبت آن پی نبردم و (کنانه) و (سودان) و (عمر و) نیز هیچگاه لب بسخن نکشودند تا بدانیم آیا عایشه را مطمئن کرده بودند که عثمان نابود خواهد شد.

هنگامیکه جنگ بین سکنه مدینه و مستحفظین عثمان ادامه داشت حبری ناگوار بمن رسید و آن اینکه در عراق (یعنی بین النهرین - مترجم) به ملک من حمله ور شدند و هر چه قابل بردن بود بردند. ملک من در عراق همان بود که گفتم (عمر بن الخطاب) خلیفه دوم در ازای ساختن شهرهای (کوفه) و (بصره) بایستدست مزد بمن داد و چون یگانه وسیله همیشه من آن ملک بود نتوانستم در مدینه توقف نمایم و براه افتادم تا ببینم بر ملک من چه آمده است و هنگامی که (عثمان) بقتل رسید من در (مدینه) نبودم و این است آنچه من راجع بعایشه میدانستم.

مقدمات خلافت علی بن ابیطالب (ع) و گفتگو با عایشه

یکی دیگر از کسانی که مورد تحقیق من قرار گرفت (یلال) بود که شغل صراف داشت و ثروتمندترین مرد عربستان بشمار می‌آمد. (یلال) بطوریکه شنیدم در گذشته عهده دار بکار انداختن پول (عایشه) بود و (عایشه) تمام یا قسمتی از پول خود را نزد (یلال) صراف بودیمه می‌گذاشت تا اینکه برایش بکار بیندازد. لذا لازم دانستم که راجع به ایشه از (یلال) صراف هم تحقیق کنم و او گفت: ای (ابن اریطاه) دوره دوازده ساله خلافت عثمان را باید دوره تحول زندگی اعراب در عربستان دانست.

قبل از عثمان، اعراب در عربستان همچنان زندگی بدوی داشتند و زندگی سکنه شهرهای مکه و مدینه از سکونت در خانه گذشته، با زندگی اعراب بادیه فرق نداشت. ولی در دوره خلافت عثمان رسوم و مدهای خارجی وارد عربستان شد و عده‌ای کثیری از صنعتگران و حتی کشاورزان خارجی در عربستان سکونت نمودند. خانواده‌های اشراف عربستان، بر اثر اینکه از بیت‌المال مستمری‌های گزاف دریافت می‌نمودند ثروتمند شدند و هر خانواده بدست معماران و بناها و صنعتگران خارجی برای خود یک کاخ ساخت. در دوره دوازده ساله خلافت عثمان زندگی بدوی چند هزار ساله اعراب مبدل به زندگی تجملی گردید. قبل از عثمان تجمل‌تر و ثروتمندان در عربستان عبارت بود از شتر، و توانگران بیشتر از افراد کم‌بضاعت شتر داشتند. ولی در دوره خلافت عثمان، تجمل عبارت شد از کاخهای بزرگ که با سنگهای رنگارنگ ساخته میشد و قالی‌های گرانبهای ایرانی و پرده‌های زربفت و کنیزان و غلامان زیبا که بیهای گزاف در عربستان یادرسایر کشورهای اسلامی خریده میشدند.

در دوره خلافت (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) هر کس با خلیفه کاری داشت بی‌خانه اش میرفت و با وی مذاکره میکرد و جواب می‌شنید و در ب‌خانه خلفا، مثل خانه رسول الله (ص) پیوسته بروی مردم باز بود. ولی در دوره عثمان، علاوه بر رسوم و مدهای خارجی که وارد عربستان گردید، در ب‌خانه خلیفه، مانند خانه امراء و حکام ممالک خارجی بروی مردم بسته شد و مسلمین عثمان را

نمیدیدند مگر در مسجد، هنگام نماز، و عثمان هر روز برای نماز خواندن بمسجد نمیامد و روزهایی هم که وارد مسجد میشد عده‌ای از مسالزمانش اطراف او بودند و بعد از نماز وی را بخانه برمیکردانیدند.

هر کس میخواست خلیفه را ببیند میباید بملازمان او مراجعه کند و توضیح بدهد که برای چه کار خواهان دیدن خلیفه است و آنها اگر مقتضی میدانستند وسیله ملاقات وی را با خلیفه فراهم میکردند و گرنه اجازه نمیدادند که او با خلیفه ملاقات نماید.

عثمان بمناسبت سالخوردگی و بخصوص بر اثر عیش و خوشگذرانی نمیتوانست امور کشورهای وسیع اسلامی را اداره نماید و اداره امور آن کشور به (مروان) واگذار شد. (مروان) در آغاز منشی عثمان بود و در وقت رفته بمناسبت عیاشی و تن پروری و سالخوردگی عثمان، مقام وزارت او را پیدا کرد و رسم انتخاب وزیر که در ایران مرسوم بود بمربستان سرایت نمود بدون اینکه نام وزیر را روی (مروان) بگذارند. (مروان) بجای خلیفه عهده دار اداره امور تمام کارها گردید. او هم از طائفه (امیه) بود و تمام مشاغل و مناصب را با افراد طائفه خود میداد ولی نه برای گناهی بلکه از کسانی که درخواست شغل و منصب میکردند رشوه میگرفت.

من بمناسبت این که صرف بودم و یا شخصاً و ام میدادم میفهمیدم که (مروان) برای بعضی از مشاغل و مناصب چقدر رشوه میگبرد زیرا بعضی از افراد که خواهان شغل و منصب بودند و پولی نداشتند که رشوه بدهند از من وام میگرفتند و تمهید میکردند که بعد از این که شروع بکار نمودند قرض خود را بپردازند. من نمیدانم آیا (مروان) وزیر عثمان که مقام وزارت داشت اما دارای عنوان وزیر نبود، رشوه‌هایی را که دریافت میکرد به تنهایی، و در تملک قرار میداد یا قسمتی از آنرا به (عثمان) میپرداخت و فقط خدا میداند که آیا خلیفه سوم رشوه میگرفت یا نه؟

در دوره خلافت عثمان چون تمام مشاغل و مناصب در درجه اول با افراد طائفه (امیه) داد میشد، آن طائفه خیلی ثروتمند گردید و بر عکس اعضای طائفه (هاشمی) که پیغمبر از آن طائفه بود بی بضاعت تر شدند. باید بگویم طائفه (هاشمی) از لحاظ اسالت، از برجسته ترین طوائف عربستان بشمار میآید و طائفه (امیه) از طائفه (هاشمی) از لحاظ اسالت، مقام دوم را داشت. قبل از پیغمبر هم طائفه (امیه) از طائفه (هاشمی) ثروتمندتر بود و در دوره خلافت عثمان تفاوت مادی بین دو طائفه بیشتر شد و چون اعضای طائفه (امیه) دارای اسالت افراد طائفه (هاشمی) نبودند، عهده حقاقت را با ابراز نخوت جبران میکردند و از هر فرصت استفاده مینمودند که ثروت و ثمن خود را بر رخ مردم و بخصوص افراد طائفه (هاشمی) بکشند. قبل از خلافت عثمان، مسلمین، خلیفه را بمناسبت اینکه جانشین پیغمبر بود مردی برجسته تر از افراد بشر میدانستند و تصور میکردند همانطور که پیغمبر اعلم و اکمل بود و هرگز خطا نمیکرد خلیفه نیز اعلم و اکمل است و هرگز خطا نمیکند. تقوای (ابوبکر) خلیفه اول و پرهیزکاری و سادگی و قناعت ((عمر بن الخطاب)) آن عقیده

را تقویت نمود و پراستی مردم خلیفه را يك انسان کامل میدانستند که هرگز خطا و اشتباه نمیکند اما دوره خلافت عثمان آن عقیده را از بین برد و مردم فهمیدند که خلیفه نه فقط يك انسان کامل نیست و ممکن است مرتکب اشتباه شود بلکه ممکن است که خود مرتکب منتهیات گردد یا اینکه با سکوت خویش موافقت کند که اطرافیان مرتکب منتهیات شوند.

در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) در عربستان يك محتاج وجود نداشت چون (عمر) بطبق دستورهای قرآن تمیگذاشت کسی نیازمند شود. ولی در دوره خلافت عثمان با اینکه ثروت اشراف خیلی زیاد شد و تجمل یزرگان عرب چشم را خیره میکرد روز بروز به شماره فقیران افزوده میشد و هیچکس در صدد دستگیری از محتاجان یز نمیآمد و فقط بعضی از افراد طائفه (هاشمی) بخصوص علی بن ابیطالب (ع) از محتاجان دستگیری میکردند. امروز من میبینم کسانی هستند که راجع بقتل عثمان اشتباه میکنند و تصور مینمایند که طائفه (هاشمی) در قتل عثمان دست داشته اند در صورتی که افراد طائفه (هاشمی) در قتل عثمان بی گناه بودند و من اطلاع صحیح دارم که علی بن ابیطالب (ع) سعی میکرد که عثمان را از قتل نجات بدهد ولی توانست چون مردم طوری از (عثمان) و (مروان) و حکامی که خلیفه سوم بر مردم گماشت عاصی بودند که جز با قتل عثمان آرام نمیکرفتند.

عامل اصلی و مؤثر قتل عثمان شهوترانی و عیاشی خلیفه سوم و حرس (مروان) وزیر او و ظلم حکامی بود که خلیفه بر مردم گماشت. لیکن (عایشه) از عدم رضایت مردم برای نابود کردن عثمان بخواهی استفاده کرد. تا روزیکه (عایشه ام المؤمنین) بشد عثمان قیام نکرده بود، مردم سکوت میکردند و مدائنی از کسی برخاسته نمیشد. (عایشه) مردم را دارای جرئت کرد و عیوب عثمان و طرز خلافت او و ظلم حکامش را بطور علنی با اطلاع مردم رسید.

در مدینه هیچ کس نمیدانست که نمایندگان از کشورهای اسلامی در آن هستند تا اینکه بمدینه بیایند و از حکامی که عثمان بر آنها گماشته شکایت کنند. ولی من در (عایشه) از این موضوع مطلع بودیم زیرا نمایندگان مزبور بتهنیه (عایشه ام المؤمنین) از (مصر) و (زی) و (کوفه) و (بصره) براه افتادند و بمدینه آمدند و هزینه سفر آنها را من بر حسب حواله عایشه پرداختم.

(عایشه) اولین بار برادر خود (محمد بن ابوبکر) را با دو پست هزار درهم که من با او پرداختم بمصر فرستاد تا در آنجا بماند و از اخبار آنرا تشویق نماید که برای شکایت از حکمران مصر بمدینه بیایند. بعد بوسیله (طلحه) که در آن موقع حاکم فلسطین بود و داور الحکومه اش در بیت المقدس قرار داشت سه نفر را (زی) و (بصره) و (کوفه) کرد که گروهی از سکنه آن بلاد را بعنوان شکایت از حکام کوچ بدهند و بمدینه بیاورند. (طلحه) با اینکه حاکم فلسطین بود و میبایست پیوسته در (بیت المقدس) باشد بیشتر اوقات خود را در مدینه و در خانه (عایشه) میگذاشت و شهرت داشت که (طلحه) از این جهت در خانه (عایشه) بسر میبرد که قرائت قرآن را از (ام المؤمنین) یاد بگیرد.

(عایشه) از کمک (طلحه) خیلی استفاده کرد و با پرداخت یکصد و بیست هزار درهم به (زبیر) مانع از این شد که آن مرد بی‌حمایت (عثمان) بر خیزد. آن یکصد و بیست هزار درهم را من خود به زبیر (البته بر حسب حواله عایشه) پرداختم و روزیکه عایشه مرا احضار کرد تبا بگوید یکصد و بیست هزار درهم به زبیر بپردازم گفت این مرد اگر با من دشمن باشد من تو اندک از آن هزارم در جنگجو را وادارم که با من بیگانه کنی در واقع هزارم در جنگجو را از قرار هر مرد یکصد و بیست درهم خریداری میکنم.

(ام المؤمنین) در عین حال که (طلحه) و (زبیر) را بخدمت عثمان با خود همدمت میکرد با معاویه خلیفه کنونی ماکاتبه مینمود. بمن گفت که معاویه بقدری ثروتمند است که احتیاج به دریافت رشوه از من ندارد ولی من، از راه دیگر او را با خود همدمت میکنم. راهی که (عایشه) برای همدمت کردن معاویه پیش گرفت این بود که ویرا امیدوار کرد بمدازیر کناری (عثمان) خلیفه خواهد شد و معاویه طوری از وعده (عایشه) دلگرم بود که کوچکترین قدم در راه مساعدت نسبت به (عثمان) برداشت در صورتیکه از طائفه (امیه) بشمار میآید و میباید بشمار کمکنندگان گذارد که دشمنان، خلیفه سوم را از پا در آورند.

بعد از اینکه نمایندگان سکنه شاکلی کشورهای مختلف بمدینه آمدند (عایشه) که برای کارهای خود زیاد مرا احضار میکرد باز مرا فراخواند. وقتی من وارد اطاق (ام المؤمنین) شدم مشاهده کردم که نامه‌ای را مقابل خود نهاده است. (عایشه) اجازه جلوس داد و من نشستم و گفت (بلال) من از تو درخواست کردم که اینجایی تا بدانی برادر ساده لوح من در مصر چه کرده است؟ پرسیدم یا (ام المؤمنین) برادرت در مصر چه کرد؟ (عایشه) گفت قبل از اینکه برادرم از اینجا برود من با او سپردم که بمدازورود بمصر، مردم را علیه (عثمان) تهییج نماید و آنها بگویند که دیگر نمیتوانند خلافت عثمان را تحمل کنند و او باید برکنار شود و مردی که از حیث سن و لیاقت شایسته خلافت باشد جای او را بگیرد. لیکن برادرم اسم علی بن ابیطالب (ع) را بر زبانها انداخته و در این نامه که بمن نوشته میگوید که او در مصر برای خلافت علی (ع) جدیت میکند.

قبل از اینکه (مصدق بن ابوبکر) از عربستان براه بیفتد وعازم مصر شود من میدانستم که وی از دوستان علی بن ابیطالب (ع) است ولی پیش بینی نمی کردم که برادر (عایشه) در مصر برای خلافت علی اقدام کند. تا آن موقع در عربستان اسمی از خلافت علی بن ابیطالب (ع) نبود و خود علی (ع) هم برای خلافت اقدام نمینمود و اولین بار (محمد بن ابوبکر) نام علی (ع) را برای خلافت بر زبانها انداخت تا اینکه پس از برکناری (عثمان) خلیفه شود.

برادرم نمیداند که اگر بمداز برکناری (عثمان) علی بن ابیطالب (ع) خلیفه مسلمین شود تمام کارها بدست اعضای طائفه (هاشمی) خواهد افتاد. من سکوت کردم و (عایشه) گفت من

نمی‌توانم با خلافت علی (ع) موافقت کنم زیرا اگر وی بخلافت برسد این مستمری (قلیل) که من از بیت‌المال میگیرم قطع خواهد شد. من یقین داشتم که (عایشه) هرگز در صد بر نمی‌آید. با خلافت علی بن ابیطالب (ع) موافقت کند. لیکن یک روز ناگهان بمن گفت (بلال) من تصمیم گرفته‌ام که با علی (ع) کنار بیایم زیرا حق می‌کنم که علی (ع) بین مردم زمینه برای خلافت دارد و ممکن است خلیفه شود و اگر بعد از خلافت وی، بین ما مناسبات دوستانه برقرار باشد بهتر از این است که دشمن باشیم. بهمین جهت من از علی (ع) دعوت کرده‌ام که فردا بخانه من بیاید و تو هم بیا و در اطاق مجاور بنشین که بتوانی صحبت‌های ما را بشنوی.

گفتم آیا علی (ع) دعوت تو را خواهد پذیرفت و بخانه‌ات خواهد آمد. (عایشه) گفت از موقمی که برای خلافت پدرم اقدام کردم مناسبات ماتیره شد ولی چون من زوجه پیغمبر هستم، علی (ع) با احترام رسول الله (ص) دعوت مرا خواهد پذیرفت و فردا خواهد آمد. روز بعد، من بخانه (عایشه) رفتم و در اطاقی مجاور اطاق (ام‌المؤمنین) نشستم. من کسانی را که وارد آن اطاق میشدند نمیدیدم ولی صدای آنها را میشنیدم و شنیدم که علی (ع) وارد آن اطاق گردید.

(عایشه) علی را با احترام زیاد پذیرفت و شنیدم که در موقع تکلم او را بعنوان (ای برادر من) طرف خطاب قرار میداد و بعد از اینکه علی (ع) نشست عایشه گفت: ای برادر من، از این جهت از تو درخواست کردم که قبول زحمت کنی و اینجا بیایی تا من بتوانم از عمل گذشته خود پوزش بخواهم و بتو بگویم که بد کردم و از تو انتظار دارم مرا ببخشایی. علی (ع) گفت ای (ام‌المؤمنین) منظور تو کدام عمل است؟ عایشه گفت منظور من عملی است که من بعد از رحلت پیغمبر کردم.

در آن موقع، تصور مینمودم که اگر برای خلافت پدرم (ابوبکر) اقدام کنم و او را جانشین پیغمبر نمایم مطابق مشیت خدا رفتار کرده‌ام. ولی بعد فهمیدم که اشتباه مینمودم و توای برادر میباید جانشین پیغمبر شوی زیرا تو برای خلافت اجدق و اولی بودی. و چون علی (ع) سکوت کرده بود عایشه گفت ای برادر من، میدانم برای چه سکوت کرده‌ای؟ علت سکوت تو این است که از من رنجش داری و نمیتوانی گذشته‌را فراموش نمایی. لیکن تصدیق کن که من هم حق دارم که از تو رنجش داشته باشم زیرا در زمان حیات پیغمبر، تو با او توصیه کرده بودی که مرا طلاق بدهد. باز هم علی (ع) لب‌پس‌ن نگشود و (عایشه) گفت ای برادر (محمد بن ابوبکر) برادر من نامه‌ای از مصر نوشته و در آن میگوید مردم مصر خواهان برکناری عثمان هستند و میل دارند که شخصی دیگر بخلافت انتخاب شود و آیا میتوانی حدس بزنی که آن شخص کیست؟

علی (ع) همچنان سکوت کرده بود و حرف نمیزد. (عایشه) گفت آن شخص که سکنه مصر خواهان خلافتش هستند تو هستی یا ابوالحسن.

علی (ع) گفت ای (ام‌المؤمنین) وقتی تو غلامت را بخانه من فرستادی و گفنی امروز اینجا

بیایم تصور کردیم که کاری داری که از من ساخته است ولی اینک می‌شنوم که راجع به گذشته و همچنین راجع به خلافت من صحبت میکنی (عایشه) گفت کاری که من با تو دارم همین است که از تو بخواهم گذشته را عفو نمائی و در عوض، من برای خلافت تو جدیدت خواهم کرد. علی (ع) گفت یا (ام المؤمنین) آیا مرا شخصی دانسته‌ای که وعده خلافت او را تطمیع کند؟

(عایشه) گفت نه‌ای برادر من، و من مدتی است طولانی که تو را می‌شناسم و میدانم که مزایای دنیوی و مادی در نظر تو بدون ارزش است اما برای وظیفه دینی خود قائل با اهمیت زیاد هستی. علی (ع) گفت هر مسلمان باید برای وظیفه دینی خود قائل با اهمیت زیاد باشد.

عایشه گفت ای برادر من، تو میبینی که عثمان، خلافت را از مجرای آن خارج کرد و دستگاه خلافت عثمان شبیه بدستگاه سلطان (روم) شده و دیگر کسی به خلیفه دسترسی ندارد حتی من که مادر مسلمین هستم. مردم نه فقط خواهان برکناری (عثمان) هستند بلکه خواهان قتل وی میباشند و همه میل دارند که (عثمان) از بین برود و بجای او خلیفه‌ای جلوس کند که طبق احکام قرآن بر مسلمین حکومت نماید و دستگاه خلافت را مانند دوره خلافت پدرم (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) ساده کند. همه میدانند که امروز بین مسلمانها، کسی نیست که مثل تو سزاوار خلافت باشد. ممکن است کسانی داوطلب خلافت شوند زیرا خلافت مقامی است که بسیاری از اشخاص خواهان آن میباشند. لیکن مسلمین حاضر نیستند که با داوطلبان خلافت، غیر از تو، بیعت کنند. چون همه را می‌شناسند و میدانند که تمام آنها برای مزایای مادی خواهان خلافت هستند و فقط تو هستی که اگر خلافت را بپذیری برای این است که بدین خدا خدمت کنی. برادر من (محمد) چون پسر (ابوبکر) است احتمال دارد که بعد از (عثمان) به خلافت انتخاب شود ولی او، خود طرفدار خلافت تو می‌باشد و در مصر برای خلافت تو، جدیت میکند زیرا میدانند که محبوبیت تو بین مسلمین خیلی بیشتر از اوست.

علی (ع) گفت من روزی ممکن است خلافت را بپذیرم که نه فقط سکنه مصر، بلکه سکنه تمام کشورهای اسلامی با خلافت من موافق باشند. (عایشه) گفت ای برادر من، بتو اطمینان میدهم که سکنه تمام کشورهای اسلامی با خلافت تو موافق هستند و آیا حاضر هستی که بعد از عثمان خلیفه مسلمین بشوی؟ علی (ع) گفت من با سه شرط حاضرم که خلیفه مسلمین شوم. اول اینکه مسلمانها، خواهان خلافت من باشند و خودشان مرا باین سمت انتخاب نمایند. دوم اینکه جان و مال (عثمان) مصون باشد و کسی آن پیرمرد را آزار نرساند و او را از خلافت برکنار نکنند مگر اینکه محقق گردد که حاضر نیست (مروان) را معزول کند و روش خود را تغییر بدهد. سوم اینکه تو ای (ام المؤمنین) برای کمکی که جهت خلافت من میکنی از من پاداش مادی نخواهی. (عایشه) گفت من یقین دارم که (عثمان) روش خود را تغییر نخواهد داد و اگر راضی بمنزل (مروان) شود، باری از اعمال خود دست نخواهد کشید. بنابراین گزیری نیست جز اینکه عثمان از خلافت برکنار شود.

علی (ع) گفت در این صورت باید جان و مال او مصون باشد و کسی او را مورد آزار قرار ندهد. (عایشه) گفت راجع به پاداش مادی باید بگویم که اقدامات ما برای برکنار کردن عثمان از خلافت خرج دارد و هزینه‌هایی که بمصرف میرسد باید جبران گردد.

ای برادر من، تو میدانی که من دارای ثروت نیستم و همیشه من از راه مستمری که از بیت‌المال دریافت میکنم میگذرد و اگر آن مستمری بمن نرسد برای معاش معطل خواهم ماند. لذا هزینه‌هایی که برای برکناری عثمان از خلافت بمصرف میرسد باید جبران شود و تو ای برادر من آنرا بپرداز. علی (ع) گفت من ثروت شخصی ندارم که بتوانم هزینه‌های مزبور را از ثروت خود بپردازم. (عایشه) گفت از بیت‌المال بپرداز.

علی (ع) گفت من نمیتوانم این نوع هزینه‌ها را از بیت‌المال بپردازم. (عایشه) گفت مگر پولی که برای برکناری عثمان از خلافت بمصرف میرسد در راه خیر و صلاح مسلمین صرف نمیکرد و چرا نباید این پول از طرف بیت‌المال پرداخته شود. علی (ع) گفت خیر و صلاح مسلمین مواردی است مشخص نفیر مبین. تو ای (ام‌المؤمنین) اکنون میخواهی پول برای برکناری عثمان از خلافت خرج کنی و معلوم نیست که عثمان از خلافت برکنار بشود یا نه؟ (عایشه) گفت اگر عثمان از خلافت برکنار نشود تو خلیفه نخواهی شد و چون خلیفه نبشوی، پولی را که خرج شده از بیت‌المال نخواهی پرداخت.

علی (ع) گفت اگر عثمان هم از خلافت برکنار شود من نمیتوانم پولی را که تو ای (ام‌المؤمنین) برای برکناری او خرج میکنی از محل بیت‌المال بپردازم. چند لحظه سکوت شد و من که در اطاق مجاور بودم حس کردم که عایشه بفکر فرو رفت. آنگاه گفت ای برادر من، چون تو بعد از مدتی طولانی، امروز بر حسب دعوت من بخانه‌ام آمدی میخواهم هدیه‌ای بتو بدهم. علی (ع) گفت ای (ام‌المؤمنین) من از تو انتظار دریافت هدیه رانداشتم و ندارم. (عایشه) گفت یا (ابوالحسن) هدیه‌ای که میخواهم بتو بدهم چون جان من عزیز است و از این جهت این هدیه را بتو میدهم که میدانم تو نیز آنرا مثل جان خود عزیز خواهی داشت. علی (ع) پرسید یا (ام‌المؤمنین) چه میخواهی بمن بدهی؟ (عایشه) گفت من میخواهم جامه پیغمبر را بتو بدهم. من داخل اطاق دانمیدیدم که بیین شنیدن این حرف در قیافه علی (ع) چه اثر بوجود آورد ولی مدای او را شنیدم که با حیرت و شگفتی پانگزد یا (ام‌المؤمنین) آیا برآستی تصداری جامه پیغمبر را بمن بدهی؟ (ام‌المؤمنین) گفت بلی ای برادر من، و من اطمینان دارم که هر گاه ثروت جهان را بتو بدهند تو از دریافت آن باندازه دریافت این جامه خوشوقت نخواهی شد. علی (ع) گفت آری یا (ام‌المؤمنین) سال‌ها بود که شادی بقلب من راه نمی‌یافت و خود را مسرور نمیدیدم و این بشارت که تو بمن دادی مرا مسرور کرد. لیکن اکنون که این مزده را بمن داده‌ای من نمیتوانم صبر کنم و هر چه زودتر بوعده عمل کن. (عایشه) گفت جامه پیغمبر همین جا است و

من اکنون بتو خواهم داد. آنگاه عایشه بقیچه‌ای را که کنار خود گذاشته بود و من قبل از آمدن علی (ع) آن را دیده بودم گشود و جامه‌ای از آن بیرون آورد و گفت این است جامه رسول الله (ص) که من تا امروز مثل جان خود آن را حفظ کردم و اینک بتو میدهم.

گفتم که من داخل اطاقی را که (عایشه) و علی (ع) در آن بودند نمیدیدم ولی حس میکردم که علی (ع) پس از اینکه جامه پشمیر را از دست (عایشه) گرفت بوئید و بر سر نهاد و بانگ زدیار رسول الله (ص) جانم بفدای تو باد. عایشه فهمید که علی (ع) از دریافت جامه پشمیر بسیار خوشوقت گردیده و در صد تبر آمد که در آن موقع علی (ع) را با پرداخت هزینه برکناری عثمان (از محل بیت المال) موافق نماید. ولی باز علی (ع) امتناع کرد و گفت یا (ام المؤمنین) من نمیتوانم وجوهی را که تو برای برکنار کردن عثمان از خلافت خرج میکنی از محل بیت المال پردازم.

(عایشه) گفت یا (ابو الحسن) آیا تو حاضری که برای برکنار کردن عثمان، با ما موافقت نمایی. علی (ع) گفت بلی زیرا من عثمان را شایسته خلافت نمیدانم ولی میل ندارم که آسیبی باو برسد. (عایشه) گفت آسیبی به (عثمان) نخواهد رسید. در آن موقع مذاکره (ام المؤمنین) با علی (ع) خاتمه یافت و علی بن ابیطالب (ع) با جامه پشمیر که (عایشه) باو داده بود از آن خانه خارج شد. بعد از اینکه علی (ع) رفت من وارد اطاق (عایشه) شدم و (ام المؤمنین) گفت من تصور میکردم که علی (ع) پس از اینکه جامه پشمیر را از من دریافت نمود حاضر خواهد شد که راجع به پرداخت هزینه‌ها روی موافق نشان بدهد ولی بطوری که شنیدی موافقت نکرد. لیکن ما مجبوریم که از نفوذ و محبوبیت علی (ع) برای برکنار کردن عثمان از خلافت استفاده کنیم و مردم اگر بدانند که علی (ع) مخالف با ادامه خلافت عثمان است بیشتر استقامت بخرج خواهند داد. بطوری که گفتم در آن موقع، عده‌ای از سکنه مصر و کوفه و (زی) بمدینه آمده بودند تا اینکه از حکام محلی، به (عثمان) شکایت کنند و از خلیفه بخواهند که حکام مزبور را مزلول کند. ولی هنوز مردم بخانه عثمان حمله ورنشده بودند و آن حمله را هم عایشه رهبری کرد.

چگونگی قتل عثمان و غارت بیت المال

همان روز که علی (ع) با جامه پیغمبر از منزل عایشه رفت (ام المؤمنین) بن گفت من تصمیم دارم که به برادرم (محمد) اطلاع بدهم که از مصر بیاید و عده‌ای از سر بازان خود را بیاورد. همچنین میخواهم از (طلحه) بخواهم که با عده‌ای از سر بازان خود بیایند. زیرا کسانی که برای شکایت از (ری) و (کوفه) و (بصره) و (مصر) آمده‌اند سر بازان نیستند و مردان جنگی نمیباشند. اما سر بازان برادر من، و همچنین سر بازان (طلحه) مردانی هستند سلحشور که از بیست سال باین طرف در میدان جنگ پسر میبرند و میتوانند عثمان را از پا در آورند.

گفتم ای (ام المؤمنین) مگر نشنیدی علی (ع) گفت که مال و جان عثمان باید مصون باشد و کسی او را مورد آزار قرار ندهد. (عایشه) گفت علی (ع) تصور مینماید که میتوان (عثمان) را با اندرز وارد راه راست کرد ولی این مردان در زیندیر نیست و اگر هم بخواهد نصیحت بپذیرد و زورش (مروان) نمیکند و من یقین دارم که تا وقتی بر عثمان فشار وارد نیاید (مروان) را منزول نخواهد نمود. همان روز من بحواله (عایشه) مبلغی پول برای (طلحه) به (بیت المقدس) و برای (محمد بن ابوبکر) به مصر فرستادم.

(ام المؤمنین) هم برای برادرش و طلحه نامه نوشت و در نامه‌ها گفت که با عده‌ای از سر بازان خود که هر چه بیشتر باشند بهتر است راه عربستان را در پیش بگیرند و خود را به (مدینه) برسانند. (عایشه) در نامه خود خطاب بآن دو نفر توصیه کرد که سر بازان خود بفهمانند که برای برکنار کردن (عثمان) از خلافت، راه عربستان را در پیش بگیرند و عیوب و مضار خلافت عثمان را برای آنها تشریح کنند تا اینکه سر بازان بعد از ورود به (مدینه) با ایمان محکم به (عثمان) حمله ور شوند و عنوان خلیفه که هنوز برای کسانی که دور از مدینه پسر میبرند محترم است آنها را متزلزل نکند.

گفتم که (عایشه) برای اینکه (زبیر) را بی طرف کند مبلغ یکصد و بیست هزار درهم باو پرداخت آنگاه (زبیر) که از دریافت آن مبلغ رضایت حاصل کرده بود موافقت نمود که برای از پا در آوردن عثمان، عده‌ای سر باز گرد بیاورد و توانست که چهارصد سر باز را بسیج نماید. وقتی عایشه مطلع شد که (محمد بن ابوبکر) برادرش و (طلحه) حکمران (فلسطین) و (زبیر) با سر بازانی که باید

بیاورند به (مدینه) نزدیک شده اند، زیارت خانه خدا را بهانه کرد و از مدینه خارج شد و راه مکه را پیش گرفت. در آن موقع بدستور (عایشه) سه نفر از عمال او با سم (سودان بن حمران) (عمرو بن-حمول) و (کنانه بن البشیر النجیبی) سکنه مدینه و شاکیانی را که از کشورهای دیگر آمده بودند تحریک کردند که بغایه عثمان حمله ور شوند ولی کسانی که خانه عثمان را در (مدینه) محاصره نمودند مردان جنگی نبودند و نمیتوانستند مقاومت سر بازان مسلح گارد (عثمان) را ازین بپایند. وقتی (عایشه) بتوان زیارت کعبه از مدینه خارج شد مرا با خود برد و ما در دو منزلی (مدینه) به (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) رسیدیم و معلوم شد که آن سه نفر دارای هزار دو پست مرد جنگی هستند.

یک قشون هزار دو پست نفری یک سپاه بزرگ نیست اما چون سر بازان آن سپاه، مردان سلحشور بودند، و بعضی از آنها از بیست سال قبل از آن تاریخ، تا آن روز می انقطاع می جنگیدند قشون هزار دو پست نفری (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) یک قشون نیرومند بشمار می آمد. (عایشه) بعد از اینکه به آن قشون رسید دستور داد که افسران و سر بازان مجتمع شوند و همه، پیاده، مجتمع شدند و (عایشه) بر شتر سوار گردید تا اینکه بر همه مشرف باشد و صدایش را بخوبی بشنوند و گفت: ای مجاهدین اسلام که بعضی از شما در دوره خلافت پدرم (ابوبکر) تا امروز بدون وقفه و استراحت برای توسعه و تقویت اسلام شمشیر میزنید بدانید که (عثمان) آبروی خلافت را ازین برد و احکام دین خدا را زیر پا گذاشت و کار بجائی کشید که در شهر مدینه پایتخت اسلام، مردم علنی، خمر میفروشدند و خمر می نوشند و زنهای خود فروش، در ب منازل خود را باز میگذارند که هر کس میل دارد وارد خانه آنها شود.

این سستی و فساد ناشی از سستی و فساد خلیفه است و وقتی خلیفه مسلمین اوقات خود را صرف عیش کند و وزیر او (مروان) بی محابا از مردم رشوه بگیرد احترام قوانین ازین میرود. (عایشه) سپس خطاب به قشون محمد بن ابوبکر و طلحه و زبیر چنین گفت: شما، در شرق و غرب جهان، برای پیشرفت و تقویت اسلام شمشیر میزنید و خون خود را نثار راه خدا می نمائید و خزانه بیت المال با جا نشانی شما پر میشود اما آن ذروسیم بمصرف هیاشی خلیفه و خویشان و اعضاء طائفه او، که هر یک از بیت المال مستمری گزاف دریافت مینمایند میشود.

ای مجاهدین راه خدا ضرر و آسیبی که از (عثمان) و وزیرش (مروان) بر اسلام و مسلمین وارد می آید از خصومت کفار حریبی خیلی بیشتر و خطرناکتر است زیرا تکلیف شما مسلمانها با کفار حریبی معلوم می باشد و میدانید که با آن ها چگونه باید رفتار کرد اما (عثمان) و وزیرش (مروان) دشمنانی مخوف هستند که خود را مسلمان جلوه میدهند ولی احکام خدا را زیر پا میگذارند و برای دیگران سرمشق فسق و رشوه گرفتن میشوند. ای مجاهدین اسلام، شما در شرق و غرب دنیا شمشیر میزنید و خون خود را نثار میکنید تا اینکه قرآن را ترویج بدهید اما (عثمان)

در مدینه بتوان جمع آوری آیات قرآن، در کلام خدا دست برد و قسمی از آن را تغییر داد این گناهی است نابخشودنی و شما که مجاهدی سبیل الله هستید نباید بگذارید که این گناهکار بزرگ بدون کیفر بگریزد و جزای گناه عظیم خود نرسد.

(توضیح - باز میگوئیم که بعقیده ما مسلمین، هیچ کس نتوانسته آیات قرآن را تغییر بدهد و تا پایان جهان نیز کسی قادر به تغییر قرآن نخواهد بود زیرا حافظ قرآن خدا می باشد مترجم) بعد (عایشه) گفت، ای پسران من شما میدانید که من، مادر همگی شاهستم و اطلاع دارید که من مقربترین همسر رسول الله (ص) بودم و می دانم که روح بزرگ پیغمبر اسلام اینک در بهشت از فجایع اعمال (عثمان) و (مروان) و حکمی که از طرف عثمان انتخاب شده اند ناراضی است و شما ای فرزندان من، نباید راضی شوید که روح پیغمبر ما از اوضاع کنونی ناراضی باشد. من بنام پیغمبر اسلام و خاتم النبیین (ص) از شما که فرزندان من هستید درخواست می کنم که (عثمان) را از خلافت برکنار کنید و اگر مقاومت کرد و نخواست برکنار شود خونش را بریزید و اسلام و مسلمین را نجات دهید و هر قدر زودتر خلافت عثمان خاتمه پذیرد برای اسلام و مسلمین بهتر است.

قبل از اینکه بگویم عثمان چگونه بقتل رسید لازم است دو نکته را که بعقیده من ضروری است ذکر نمایم. اول اینکه (عایشه) وقتی برای سربازان (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) تعلق کرد و به آنها گفت که باید (عثمان) را از خلافت برکنار کنند راجع به خلافت علی بن ابیطالب (ع) چیزی بر زبان نیاورد. در صورتی که بگوش خود شنیدیم که (عایشه) به علی (ع) گفت که بعد از برکنار شدن عثمان او باید خلیفه مسلمین شود برای اینکه بیش از همه کسی زنده و محبوبیت دارد.

من آن روز فهمیدم که (عایشه) میل ندارد که علی (ع) خلیفه شود چون اگر طرفدار خلافت علی (ع) بود. میباید سربازان بگویند بعد از اینکه عثمان را از خلافت برکنار کردید برای خلافت علی (ع) چه کنید؟ من میدانستم که عایشه میل ندارد (معاویه) بعد از برکناری عثمان به خلافت برسد و در آن روز دانستم که با خلافت علی (ع) موافق نیست. شاید میخواست (طلحه) را خلیفه کند یا اینکه دیگری را برای خلافت در نظر گرفته بود و من نمیدانستم. موضوع دیگر که باید بگویم و خود شاهد آن بودم مربوط است به تهمت که (عایشه) بر علی (ع) در مورد شرکت در قتل (عثمان) زد و در صورتیکه علی (ع) در قتل عثمان شرکت نداشت بلکه دومرتبه در صد برآمد که عثمان را از خشم مردم نجات بدهد یکی قبل از اینکه مردم بر عثمان بشورند و دیگری هنگامی که مردم خانه عثمان را محاصره کردند علی (ع) پسر خود حسین (ع) را فرستاد تا اینکه بسکنه خانه عثمان آب برساند و با (عایشه) هم شرط کرد که عثمان باید طوری برکنار شود که جان و مالش مصون باشد.

قبل از اینکه مردم بر عثمان بشورند گروهی از مسلمانها نزد علی (ع) رفتند. آن

زمان، موقفی بود که عده‌ای از سکنه کشورهای اسلامی (بطوری که گفتیم بتحریر عایشه) به مدینه آمدند تا اینکه از حکامی که عثمان بر آنها گمارده بود شکایت کنند. قبل از آن موقع عثمان بتدرت بمسجد می‌آمد و بعد از اینکه نمایندگان بلاد اسلامی چندبار در مسجد باوشکایت کردند، قدم بمسجد نگذاشت و دیگر دست مسلمین باو نرسید. عده‌ای از مسلمانانها وقتی از دینرسی بخلیفه ناامید شدند بخانه علی(ع) رفتند و باو گفتند تو مورد احترام عثمان هستی و از تو گوش شنوا دارد. برو و باو بگو که مردم به تنگ آمده‌اند اگر روش خود را تغییر ندهد و (مروان) را از کار برکنار نکند و ظلم حکام ستمگر را از سر مردم کوتاه ننماید مردم که بسوء آمده‌اند ممکن است دست به اقدامات شدید بزنند.

علی(ع) بخانه عثمان رفت و با او مذاکره کرد و درخواست‌های مردم را با اطلاع وی رسانید. من از جزئیات مذاکره علی(ع) با عثمان اطلاع ندارم زیرا کسی در جلسه مذاکره آن دو نفر نبود. ولی میدانم روزیکه علی(ع) بخانه عثمان رفت، (مروان) در مدینه حضور نداشت و برای يك مسافرت کوتاه از مدینه خارج شده بود و نیز دیدم که در همان روز علی(ع) عثمان را بمسجد آورد و این موضوع ثابت می‌کرد که اندر علی(ع) در خلیفه مؤثر گردیده و گرنه بمسجد نمی‌آمد.

بعد از ورود بمسجد، عثمان که دارای ریش سفید بود، شروع بسجبت کرد و گفت ای مسلمین امروز ابوالحسن (ع) نزد من آمده و درخواست‌های شما را با اطلاع من رسانیده من از وقایعی که پیش آمده اند هکیستم و حاضریم که تمام درخواست‌های شما را بپذیرم.

(عثمان) هنگام صحبت کردن بطوری متأثر گردید که بگریه درآمد و اشک‌های او روی ریش سفیدش می‌افتاد و مردم هم وقتی دیدند که خلیفه سالخورده می‌گرید متأثر شدند و چشم بعضی از مؤمنین اشک آلود شد. آن روز تمام کسانی که در مسجد حضور داشتند از جمله من یقین حاصل کردیم که روش عثمان تغییر خواهد کرد و او (مروان) را از کار برکنار خواهد نمود و در آینده سعی خواهد کرد که احکام قرآن، مطابق روح آن اجرا شود و خود او برای دیگران سرمشق تقوی خواهد گردید.

دو روز بعد (مروان) که بمسافرت رفته بود مراجعت کرد و وقتی شنید که (عثمان) در مسجد مدینه قول داده که تمام درخواست‌های مردم را اجابت نماید و از جمله (مروان) را از وزارت معزول کند بطوری که شنیدیم ریش سفید عثمان را گرفت و تکانش داد و گفت تو ننگ طائفه (امیه) هستی زیرا جرئت تو بیش از يك کودک نیست و در غیاب من نتوانستی حتی يك روز مقابل هیاهوی مردم مقاومت کنی.

بعد (مروان) بخلیفه سوم گفت تو بیا بدهم اکنون بمسجد بروی و بمردم بگوئی وعده‌هایی که بآنها دادی بر اثر نهدید بود و تو خود نمی‌خواستی آن وعده‌ها را بمردم بدهی بلکه چون در

فشار قرار گرفتنی، ناگزیر و عه داده‌ی. (عثمان) گفت من نمیتوانم این کارها را بکنم و چون وعده‌هایی ب مردم داده‌ام قادر نیستم بمسجد بروم و قول خود را پس بگیرم.

وقتی مروان فهمید که عثمان برای پس گرفتن قول خود بمسجد نخواهد رفت او را وادار نمود که نامه‌هایی به چند تن از بزرگان (مدینه) بنویسد و در آن نامه‌ها بگوید که چون با فشار و تهدید قول داده‌ام، قول او از نظر شرعی و عرفی دارای ارزش نیست و خود را مکلف نمیداند که به آن قول وفا نماید.

عثمان هم نامه‌ای به علی بن ابیطالب (ع) و نامه‌هایی دیگر به چند تن از بزرگان مدینه نوشت و در آنها باستناد اینکه بر اثر فشار و تهدید قول داده، گفت مکلف نیست بان وعده وفا نماید و قول خود را پس میگیرد. با اینکه عثمان در نامه خود، به دروغ گفت که وی مورد تهدید قرار گرفته و بر اثر فشاری که بروی وارد آمده، قول داده که (مروان) را معزول کند، از طرف علی (ع) علیه او اقامه‌ای نشد ولی دیگران که از خلیفه سوم نامه دریافت کرده بودند فهمیدند که دیگر نمیتوان با وی مماشات کرد. سپس خانه عثمان را محاصره کردند و همان روز که خانه عثمان محاصره گردید محمد بن ابوبکر و (طلحه) و (زبیر) با قشون خود بدو منزلی مدینه رسیدند و بطوریکه گفتیم (عایشه) بیبانه اینکه قصد دارد برای زیارت خانه خدا برود از (مدینه) خارج گردید.

بعد از اینکه قشون (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) وارد مدینه شد با اینکه علی (ع) میدانست که عثمان مسلمین را مأیوس کرد و کار او از خلف وعده وخیم تر است باز مردم توصیه مینمود که از ریختن خون عثمان خودداری نمایند و آن پیر مرد را که معلوم میشود بر اثر کهولت دوچار ضعف اراده شده بقتل نرسانند. اما مردم طوری از دروغگویی و عهد شکنی عثمان خشمگین بودند که حرف علی (ع) را برای خودداری از کشتن عثمان نمی پذیرفتند.

بعد از اینکه قشون (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) وارد مدینه شدند و با نهایی که خانه عثمان را محاصره کرده بودند پیوستند من تصور میکردم که (عایشه) در راه مکه، بسوی خانه خدا پیش میرود. ولی حیرت زده یکی از غلامان (عایشه) را دیدم که وارد خانه من شد و بمن گفت که (ام المؤمنین) تو را احضار کرده است.

برسیدم (ام المؤمنین) کجاست؟ غلام گفت او در نزد یک شهر می باشد ولی نخواست وارد شهر شود چون نمیخواهد که مردم بدانند وی در جوار (مدینه) است. و توهم خبر حضور او را در این حدود بهیچ کس مگو. من بعد از دریافت پیام (عایشه) از (مدینه) خارج شدم و در بیابان به (عایشه) پیوستم و مشاهده کردم که (محمد بن ابوبکر) نیز آنجا است. معلوم شد که (عایشه) برادرش را هم از شهر فراخوانده تا اینکه با حضور من با وی مذاکره نماید. موضوع مذاکره این بود که عایشه میگفت من

در امام که متوجه شدم که باید برگردم و بشما بگویم که حضور شما در مدینه بملاح نیست. (محمد بن ابوبکر) گفت برای چه؟ مگر تو بمن دستور ندادی که هر چه بیشتر ممکن است سر باز با خود بیاورم تا اینکه عثمان را از خلافت برکنار کنیم؟

(عایشه) گفت من این دستور را بشما دادم اینک هم میگویم که عثمان باید از خلافت برکنار شود و اگر لجاجت کرد و تسلیم نشد باید او را بقتل رسانید. در تصمیم من راجع به برکناری عثمان یا قتل او تغییری حاصل نشده اما نظریه من راجع بشما دو نفر تغییر کرده است. من نمیخواهم که گفته شود برادر من (محمد بن ابوبکر) در قتل عثمان (اگر وی کشته شود) دست داشته است.

من نمیخواهم گفته شود که سراف من (یلال) شریک قتل عثمان بوده است و لذا شما دو نفر باید با من بتوانید زیارت خانه خدا بکنید و هنگام قتل عثمان روزهای پنداز آن در مدینه نمانید. (محمد بن ابوبکر) گفت حضور سراف تو (یلال) در مکه زیاد مهم نیست چون وظیفه او این است که برای پیشرفت کار ما بحواله تو پول بدهد و داده است اما حضور من در (مدینه) ضرورت دارد. چو من فرمانده سر بازار خود هستم و به (طلحه) و (زبیر) برای برکنار کردن عثمان قول همکاری دادم و اگر از (مدینه) خارج شوم لطمه ای غیر قابل جبران بر حیثیت من وارد خواهد آمد و من هم مردی خواهم بود که در میدان جنگ با ارباب خود را مقابل خصم تنها گذاشته، برای نجات خود از میدان نبرد گریخته است.

(عایشه) گفت (محمد) این حرف تو کوه گانه است. آنچه اهمیت دارد این است که انسان بتواند قدرت را بدست بیاورد.

شجاعت یا برعکس جیون بودن یا خوش حالی یا برعکس بدقولی بیش از چند کلمه نیست و انسان باید از مفهوم این کلمات برای پیشرفت مقاصد خود استفاده کند نه اینکه خود را مقید بآنها نماید و از تحصیل موفقیت بازماند. آنچه من بنویسم بپذیر و با من بکنه مسافرت کن که در موقع قتل عثمان در (مدینه) نباشی ولی (محمد بن ابوبکر) پیشنهاد (عایشه) را نپذیرفت و گفت من نمیتوانم کسانی را که برای برکنار کردن یا قتل عثمان با آنها همصوت شده ام رها کنم و با تو بکنه مسافرت نمایم.

(عایشه) نتوانست برادرش را متقاعد نماید و (محمد بن ابوبکر) بمدینه مراجعت کرد. ولی من که سراف (عایشه) بودم بمستور او، با اتفاق (ام المؤمنین) راه مکه را پیش گرفتم و موقع قتل عثمان در (مدینه) نبودم.



سلمان فارسی بطوریکه گفتیم هنگام قتل عثمان در مدینه نبود تا بمن بگوید که خلیفه سوم را چگونه کشتند. (یلال) سراف عایشه هم در موقع قتل عثمان در (مدینه) حضور نداشت که مشاهدات خود را بمن بگوید. این بود من که (ثابت بن اریطه) هستم در سدد بر آمدم راجع بقتل عثمان

از کسان دیگر تحقیق نمایم تا بدانم که عثمان را چگونه بقتل رسانیدند. از تحقیقاتی که از دیگران کردم و شرح آن گذشت معلوم شد که خانه عثمان را محاصره کرده بودند و گارد محافظ او، از آن خانه و در واقع از آن کاخ دفاع مینمود. آنهایی که کاخ عثمان را محاصره کردند مرد جنگی بشمار نمیآمدند و تجربه سر بازان (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) را نداشتند و نمیتوانستند که سر بازان محافظ (عثمان) را از پا در آورند.

وقتی سر بازان (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) به مدینه رسیدند، جنگه، دارای شکلی دیگر شد و آن سه نفر و بخصوص (محمد بن ابوبکر) که سردار جنگی بودند با استفاده از قواعد جنگه با کاخ عثمان حمله ور شدند و عده ای از سر بازان خود را اطراف مدینه گماشتند که راهله دوستان عثمان با خارج قطع شود و بتوانند کسانی را برای درخواست کمک بخارج بفرستند. (محمد بن ابوبکر) موضوعی را به حمله کنندگان گفت که خود آنها از آن وقوف داشتند و آن اینکه باید هر چه زودتر کار عثمان را بآخت. زیرا بعید نبود که قهقهائی در راه باشد تا اینکه بکمک عثمان برسد و میباید عثمان را از کار خلافت برکنار کرد یا کت تا اگر کسانی برای کمک به (عثمان) در راه هستند مقابل امر انجام یافته قرار بگیرند.

در کاخ عثمان مقداری زیاد چوب بکار رفته بود و (محمد بن ابوبکر) به مهاجمین دستور داد که کاخ خلیفه را آتش بزنند. پس ابوبکر اظهار کرد که مستحفظین آن کاخ برای مبارزه با آتش آب ندارند و در افند مدت، آتش توسعه خواهد یافت و همه جا را در بر خواهد گرفت و مستحفظین مجبور میشوند تسلیم گردند. مهاجمین دستور برادر (عایشه) را بوقوع اجرا گذاشتند و کاخ را آتش زدند.

سرداران گروه مهاجم در آن روز علاوه بر (محمد بن ابوبکر) عیارت بودند از (سودان- بن حمران) و (عمر بن حمل) و (کنانه بن البشر النجیبی) و آنها مردم را تحریص میکردند که از توسعه حریق استفاده نمایند و خانه عثمان را ویران کنند تا اینکه بتوانند راه را بکشایند و در آن خانه جلو بروند. مستحفظین خانه عثمان که شماره آنها را پانصد نفر گفته اند خوب دفاع میکردند و پانصد نفر دیگر مأمور بودند که از خزانه های بیت المال دفاع نمایند. تا وقتی قسمت مقدم خانه عثمان ویران نگردید مهاجمین نتوانستند وارد کاخ مزبور شوند. (محمد بن ابوبکر) تصور میکرد که بعد از توسعه حریق، نگهبانان کاخ عثمان تسلیم خواهند شد. ولی آنها تسلیم نشدند و بقسمت های درونی کاخ رفتند و در آنجا مقاومت نمودند. از فضا رایحه گوشت سوخته بمشام میرسید و معلوم میشد اجساد مستحفظین که در آتش افتاده است میسوزد.

(محمد بن ابوبکر) بعد از اینکه قدری از آتش سوزی گذشت بوسیله مستحفظینی که آنها را میدید برای (عثمان) پیام فرستاد و گفت تو اگر دستور ترک مقاومت بدهی و تسلیم شوی

ما بتو کاری نخواهیم داشت و می‌گذاریم که از مدینه بیرون بروی و در جنوب عربستان زندگی نمایی یا اینکه در کشور جبال (یعنی ایران - مترجم) بسربری. اما اگر مقاومت نمایی بقتل خواهی رسید.

(عثمان) در جواب (محمد بن ابوبکر) بوسیله همان مستحفظین پیام فرستاد که من اخلیفه مسلمین هستم و از جانب خداوند بخلافت انتخاب شده‌ام و شما نمیتوانید مرا بقتل برسانید و خداوند پشتیبان من است.

(کنانه بن الشرائحی) فریاد زد اگر تو از جانب خداوند بخلافت انتخاب شده‌ای برای چه اوقات خود را صرف عیش و نوش میکنی و چرا چون سلاطین (روم) برای خود کاخ ساخته‌ای و مانند آنها قدفن کرده‌ای که هیچ‌کس نباید وارد خانه‌ات شود و هر کس کاری داشت بملازمان تو مراجعه نماید. تو اگر از جانب خداوند خلیفه مسلمین شده‌ای چرا مردی چون (مروان حکم) را وزیر خود کرده‌ای که از مردم رشوه بگیرد و بساط رشوه‌خواری را رواج بدهد.

آیا خداوند بتو گفته که مردان طائفه (امیه) را در بلاد اسلامی حکمران کنی و آنها مالک الرقاب مال و جان مردم باشند و هر چه از ظلم آنها بتوشکایت مینمایند تزیب‌اثر ندی. عثمان بوسیله مستحفظین گفت هر چه من کردم بنا بدستور خداوند بود. (کنانه بن الشرائحی) گفت دروغ نگو و خداوند برای مردی چون تو دستور نمیفرستد و فقط بر پیغمبر (وحی) نازل میشد و خلفای پیغمبر وحی دریافت نمیکند. از آن گذشته، ماهمه شاهد بودیم و دیدیم که خداوند تورا بخلافت انتخاب نکرد بلکه مردم ترا بخلافت انتخاب کردند چون تصور میکردند تو خواهی توانست با عدل و انصاف خلافت کنی ولی بمدای دوازده سال آزمایش از تو ناامید شدند و دانستند که تو اصلاح‌پذیر نیستی و آنقدر مسلمین را بوسیله (مروان حکم) یا حکام و عمال دیگر خود مورد آزار قرار داد که آنها شوریدند و از پا نخواهند نشست تا اینکه تورا از خلافت برکنار کنند.

(عثمان) تسلیم نشد و همچنان میگفت که اواز طرف خداوند بخلافت انتخاب گردیده و هر چه کرده بر حسب دستور خداوند بوده است. (عمر بن حمول) خطاب بکسانی که کاخ عثمان را محاصره کرده بودند گفت این مرد اگر يك مسلمان واقعی چون (عمر بن الخطاب) بود ما میتوانستیم تصور کنیم که قوت قلب او ناشی از ایمان بخداست و یقین دارد که خداوند او را در پناه خود قرار خواهد داد و مانع از این خواهد شد که دیگران، باو گزند برسانند. لیکن ما میدانیم که این پیر مرد عیاش و شهوت‌پرست يك مسلمان واقعی نیست و بخداوند عقیده و ایمان کامل نداده و این قوت قلب که از وی ظهور میرسد ناشی از این است که امیدوار بدیافت، کمک میباشد. او،

خود یا بوسیله دوستانش از حکامی که در کشورهای اسلامی دست نشانده او هستند کمک خواسته و امیدوار است که نیروی آنها یکمکش برسد.

(عثمان) میاندیشد که اگر بتواند یکساعت بیشتر مقاومت کند نجات خواهد یافت چون ممکن است که در همان یکساعت نیروی حکام ولایات که در راه است بمدینه برسد و او را از محاصره نجات بدهد. پس مایاید بدون درنگ بحمله ادامه بدهیم و آنقدر فشار بیاوریم تا اینکه مقاومت مستحفظین عثمان از بین برود و بعد خود او را به قتل برسانیم. این گفته مورد قبول همه قرار گرفت و کسانی که خانه عثمان را محاصره کردند با همتی جدید میادرت بحمله نمودند.

سر بازاری که مستحفظ عثمان بودند پایداری کردند و با اینکه از تشنگی رنج میبردند (زیرا آب بخانه عثمان نمیرسید) دست از مقاومت برنمیداشتند. اگر حریق توسعه نییافت یا اگر در کاخ عثمان آب یافت میشد که بتوانند آتش را خاموش نمایند، حمله کنندگان نمیتوانستند بزودی مقاومت مستحفظین عثمان را درهم بشکنند. ولی توسعه حریق سبب گردید که تمام سر بازاری که از عثمان دفاع میکردند در آخرین قسمت کاخ که خود عثمان آنجا بود مجتمع شدند. مهاجمین بدون توجه به تلفات خودشان، بی انقطاع برای از یاد آوردن مستحفظین عثمان حمله میکردند و در ضمن دقت داشتند که کسی نتواند از حلقه محاصره عبور کند و خود را نجات بدهد. مستحفظین عثمان بوسیله تیر و نیزه و سنگ و فلاخن عدهای کثیر از مهاجمین را کشتند و هر قدر تلفات مهاجمین بیشتر میشد خشم آنها علیه نگهبانان عثمان زیادتر میگردد و از چهار طرف پیشرفت مینمود. عاقبت توانستند بین آن عده از نگهبانان عثمان که هنوز زنده بودند و پایداری میکردند خود حلیفه، فاصله بوجود بیاورند.

عدهای از مهاجمین که (محمد بن ابوبکر) هم با آنها بود وارد اطاعتی شدند که عثمان در آنجا نشسته قرآن میخواند. در آنجا (محمد بن ابوبکر) ریش سفید عثمان را گرفت و گفت ای پیر مرد شهوت پرست و حریص، تو که احکام قرآن را زیر پا گذاشته ای آیا خجالت نمی کشی که قرآن میخوانی؟

عثمان گفت ای (محمد بن ابوبکر) بدت مردی بزرگ بود و من برای او طلب مغفرت می کنم ولی توشیبه باو نیستی زیرا فرزند ناخلف پدر می باشی. (محمد بن ابوبکر) دست از ریش عثمان برداشت و گفت عیش و شهوت پرستی و حرص تو عاقبت آثارشوم خود را بظهور رسانید و خون عدهای کثیر از مسلمانان ریخته شد. تو مستوجب قتل هستی ولی من بهتر آن میدانم که در قتل تو شرکت نکنم بدو شرط:

شرط اول اینست که تو (مروان بن حکم) را بمانتسلیم کنی زیرا از روزی که مسلمین بخانه تو حمله ور گردیده اند او ناپدید شده است و ما نمیدانیم در کجاست لیکن تو از مکانش آگاه هستی و میدانی در کجاست؟

شرط دوم این است که بخط خود از خلافت استعفا بدهی و بنویسی که علی بن ابیطالب (ع) را برای خلافت از همه صالح میدانان و حاضری که با او بیعت نمائی. عثمان پرسید آیا علی بن ابیطالب (ع) تو را اینجا فرستاد که به من بگوئی که بخط خود از خلافت استعفا بدهم و او را جانشین خود نمایم و بگویم که با وی بیعت میکنم. (محمد بن ابوبکر) گفت علی بن ابیطالب (ع) هیچ از این موضوع اطلاع ندارد و نمیداند که من اینک از تو میخواهم که بفتح او از خلافت استعفا بدهی و بنویسی که وی را برای خلافت از همه صالح میدانان و من از این جهت از تو میخواهم که بخط خود پس از از خلافت، علی (ع) را برای جانشینی خود انتخاب نمائی که او را يك مسلمان واقعی میدانم و عقیده دارم که هیچ کس برای خلافت، شایسته تر از علی (ع) نیست. عثمان گفت من از خلافت استعفا استمفانیدم زیرا خداوند مرا بخلافت انتخاب کرده و فقط خداوند میتواند مرا از خلافت برکنار کند.

مردی با اسم (حمدان) که از مهاجمین بود پرسید آیا نمیکوئی که (مروان بن حکم) که جاست که ما وی را دستگیر کنیم و بسزایش برسانیم. (عثمان) گفت من نمیدانم که او که جاست؟ (حمدان) گفت دروغ میکوئی و بعد از این گفته يك ضربت شمشیر بر عثمان زد و ضربت او روی شانه خلیفه سوم فرود آمد. بعد از (حمدان)، ضربت دوم را بر عثمان وارد آوردند و آن ضربت از دست (کنانه بن البشیر النجیبی) بود و آنگاه (سودان بن حمران) ضربتی بر عثمان وارد آورد. مردی بنام (قیتره) نیز بر عثمان ضربت زد و میگویند که (محمد بن ابوبکر) که نیزه ای در دست داشت سلاح خود را در تن عثمان فرو کرد. بطور کلی ۹ ضربت از طرف ۹ نفر از مهاجمین بر عثمان وارد آمد و این واقعه در روز هجدهم از ماه ذیحجه در سال سی و پنجم هجرت اتفاق افتاد و هنگامیکه عثمان را بقتل میرسانیدند قرآن گشوده، کنارش بود و خون عثمان روی صفحه قرآن ریخت.

بعد از اینکه عثمان کشته شد کسانی که در آن اطاق بودند بمناسبت حرارت و دود حریق نتوانستند باز توفه کنند و جسد عثمان را در آن اطاق نهادند و خارج شدند. از پانصد تن نگهبان که مستحفظ کاخ بودند چهار صد و شصت و هفت تن بقتل رسیدند و سی و دو نفر اسیر شدند. سر بازان شورشیان از يك يك آن سی و دو نفر واجع بمکان (مروان بن حکم) وزیر عثمان تحقیق کردند تا بدانند آن مرد در کجاست؟ هر اسیر که مورد تحقیق قرار میگرفت جواب میداد که نمیداند (مروان) در کجا میباشد و سران شورشیان امر میکردند که گردنش را بزنند و لحظه دیگری یکی از مهاجمین يك ضربت شمشیر از قفا برگردن آن مرد میزد و وی بقتل میرسید. اما آخرین اسیر که نفر سی و دوم بود اظهار نمود که میداند (مروان بن حکم) با سر بازانی که از بیت المال محافظت میکنند بسر میرود در آنجاست. لذا از قتل اسیر مزبور خودداری کردند و آن مرد زنده ماند.

چلوریکه من یعنی (ثابت ابن ارماء نویسنده این یادداشت‌های تاریخی) مطلع شدم در دوره خلافت (عثمان) غیر از کسانی که بحکم او حاکم میشدند و برمسند حکومت تکیه میزدند و جز آنهایی که از دست عثمان و از محل بیت المال مستمری دریافت میکردند هیچک از مسلمین از خلیفه سوم راضی نبودند. ولی نمیتوان انکار کرد که عثمان شجاعت داشت و پادلیری مرد. گفته اند پایداری عثمان ناشی از این بود که انتظار نیروی امدادی را میکشید و فکر میکرد که اگر ساعتی بیشتر مقاومت نماید ممکن است که نیروی امدادی به (مدینه) برسد او را آزاد کند. ولی وقتی مهاجمین با شمشیر و نیزه وارد اطاق عثمان شدند وی فهمید که نباید امیدوار برستگاری باشد لهذا در آن موقع نیز جرئت را از دست نداد و حاضر نشد که بگوید (مروان) وزیر او در کجاست و استغای از خلافت را ننوشت. معلوم میشود که (مروان بن حکم) وزیر عثمان، در خلیفه سوم نفوذی فوق العاده داشته که آن مرد دلیر را واداشته تا از قولی که در مسجد به مسلمین داد (راجع باینکه مروان را از وزارت ممزول خواهد کرد و حکام بلاد اسلامی را عوض خواهد نمود) عدول نماید چون انسان انتظار ندارد مردی که مقابل مرگ حتمی آن قدر شجاع است، زیر قول خود بزند و عهد خویش را تکول نماید.

بموجب اطلاعاتی که من بدست آوردم آنقدر که مردم نسبت به (مروان بن حکم) خصومت داشتند نسبت به عثمان دارای خصومت نبودند. اگر عثمان در آخرین لحظه پروزمیداد که (مروان) در کجاست مردم از قتل وی صرف نظر میکردند ولی چون محل مروان را بر روز نداد شورشیان را واداشته که او را بقتل برسانند. وقتی مردم دانستند که (مروان) در بیت المال است بسوی آن عمارت حمله و رفتند. بیت المال در زمان عثمان، بتقریب یک دزد بود و مخزنهای بزرگ برای حفظ زور سیم و جواهر و قرش و پارچه‌های ابریشمین و عطرها و اشپای گرانهای دیگر داشت و مردم میدانستند که تسخیر بیت المال آسان نیست.

سران شورش خواستند (بیت المال) را همانند خانه عثمان آتش بزنند ولی بنای آن عمارت طوری بود که آتش نمیکرفت مگر از داخل و لذا در مسجد برآمدند که آن را ویران نمایند. (مروان حکم) خود فرماندهی نیروی مدافع (بیت المال) را برعهده داشت و سر بازان او بدون ترحم مهاجمین را بقتل میرسانیدند و به هیچیک از آنها امان نمیدادند. قسمتی از سکنه بی بضاعت مدینه، برای ویران کردن (بیت المال) گلنگ و بیل بدست گرفته بودند و دیوارها را خراب میکردند و عده ای دیگر از سکنه بی بضاعت شهر بمدافعین سنگ میباریدند تا اینکه با آنها مجال تیراندازی و استفاده از سلاح نداشتند. همین که قسمتی از دیوار بیت المال ویران گردید، شورشیان هجوم آوردند و دیوار عمارت شدند. آنروز (مروان حکم) در مقابل هزارها از مهاجمین که هزار و دوست هزار آنان سر بازان مجرب و جنگ دیده بودند مقاومتی شایان تحسین کرد و عاقبت هم موفق شد جان خود را نجات بدهد.

علت اینکه (مروان بن حکم) موفق گردید خود را از عرصه قتال خارج کند این بود که مهاجمین بعد از اینکه خود را به خزینه های زر و سیم و فرش و پارچه های گرانبها و جواهر رسانیدند (مروان بن حکم) را فراموش کردند و شروع به غارت نمودند. هر چه (محمد بن ابوبکر) فریاد زدای مردم، بیول و اموال بیت المال خیانت نکنید در گوش کسی فرو نرفت. آنگاه بین خود غارتگران، برای اینکه بتوانند بیشتر مسکوک طلا و نقره و جواهر ببردند جنگ در گرفت. سر بازان آزموده و جنگ دیده که از خارج مدینه آمده بودند عدای از سکنه مدینه را بخاک هلاک انداختند تا اینکه خود بیشتر از مسکوک زر و سیم و جواهر ببرند.

اگر کسانی که به بیت المال حمله کردند دچار حرس غارت نمیشدند (مروان بن حکم) نمیتوانست جان بدر ببرد و مانند سر بازان یقتل میرسید. ولی غارتگری مردم او را از مرگ نجات داد و خود را بخانه یکی از اشراف مدینه که از دوستان او بود رسانید و آن مرد یکی از شتران سریع السیر خود را به (مروان) داد و (مروان بن حکم) از مدینه خارج گردید و توانست خویش را به مکه برساند.

تمام سکنه مدینه اطلاع یافتند که خلیفه کشته شد و شهر بدون زمامدار است و آنها همیکه نتوانستند زر و سیم و جواهر و سایر اموال بیت المال را بغارت ببرند و آنقدر زور نداشتند که سهم غارت بیت المال گردند بخانه اشراف حمله ور شدند و هر صاحب خانه که مقاومت کرد بقتل رسید و اموالش بتاراج رفت. چون اموال خانه اشراف کفاف غارتگران را نداد آنها، بخانه های دیگران نیز حمله ور شدند و حتی بعضی از منازل ققران نیز از حمله غارتگران مصون نماند. تمام قواعد جوانمردی و تعصب قوم عرب زیر پا گذاشته شد و اگر زنی در صدد دفاع از اموال خود بر میآمد غارتگران وی را بقتل میرسائیدند. هر کس با دیگری دشمنی داشت او را کشت بدون اینکه از مکافات عمل بیم داشته باشد. تیمچه بازرگانان مدینه هم مورد چپاول قرار گرفت و غارتگران هر چه توانستند بردند و آنگاه تیمچه را آتش زدند.

در مدینه عدای از مسیحیان و یهودیان و زردشتیان زندگی میکردند که طبق قوانین اسلام در پناه حکومت اسلامی بودند و جزیه میپرداختند و هر گز کسی در صدد آزار آنها بر نیامده بود. ولی غارتگران بدکانها و خانه های مسیحیان و کلیمیان و زردشتیان هم حمله کردند و صاحبان دکانها و منازل را کشتند و خانه های آنان را آتش زدند و دیده شد که بعضی از آنها را در آتش انداختند. هر کس که جزو جماعت غارتگر نبود و نمیتوانست ناظر آن وضع فجیع باشد یا جان خود را در خطر میدید با فرزندان و از (مدینه) گریخت و قبایل سحرانشین پناه برد. مدت سه روز و سه شب، آن هرج و مرج و غارتگری و آدم کشی در (مدینه) ادامه داشت و سران شورش نمیتوانستند جلوی غارتگران را بگیرند و میدانستند که هر گاه سخت بگیرند خود آنها بدست شورشیان کشته خواهند شد.

در دوره خلافت (عمر بن الخطاب) بیت المال پراز روسیم و جواهر شد. عثمان در دوره خلافت دوازده ساله اش مقداری زیاد از درآمد بیت المال را بخویشاوندان و اعضای طایفه خود بخشید. مع هذا روزی که عثمان بقتل رسید نود و پنج میلیون دینار مسکوک ز روسیم در خزانه های بیت المال بود غیر از جواهر و فرش های گران بها و مجسمه های طلا و عاج و پارچه های زربفت و ابریشمین و اشیای قیمتی دیگر. از موجودی دو خزینه زیر زمینی که مهاجرین نتوانستند پیدا کنند گذشته، تمام اموال بیت المال بیفمارفت و بر اثر آن واقعه ماوری بر بیت المال لطمه وارد آمد که تا مدتی جبران نشد.

خلافت علی بن ابیطالب علیه السلام

بعد از قتل عثمان سران شورش وقتی دیدند که اختیار از دستشان بدرفته متوجه شدند که هر چه زودتر باید يك خلیفه با اراده جدی که محبوبیت داشته باشد انتخاب شود تا بتواند با نفوذ کلام و قدرت اراده خویش بآن هرج و مرج خاتمه بدهد، (محمد بن ابوبکر) گفت در حال حاضر فقط يك نفر میتواند بهرج و مرج که عنقریب از مدینه به تمام بلاد اسلامی سرایت خواهد کرد خاتمه بدهد و او علی بن ابیطالب (ع) است و در حال حاضر هیچکس نفوذ کلام و محبوبیت علی (ع) را ندارد. اما بعضی از سران شورش با نظریه (محمد بن ابوبکر) موافق نبودند زیرا میخواستند خود را به خلافت برسانند. مدت سه روز جنازه عثمان در آن کاخ ماند و با اینکه تمام خانه عثمان سوخت جنازه آن مرد، آتش آسیب ندید و در مدینه گفته شد که چون جنازه عثمان کنار قرآن قرار داشت لذا برکت قرآن مانع از این گردید که جسد خلیفه سوم بسوزد.

در آن سه روز که جسد عثمان در آن خانه ماند طوری وضع شهر منوش بود که دوستان عثمان نتوانستند خود را به خانه سوخته و ویران آن مرد برسانند و لاشه اش را از زمین بردارند و دفن کنند و بعضی از آنها تصور میکردند که جسد عثمان هم مثل جسددهای از مستحفظین وی در آتش سوخته است. در حالی که شهر مدینه در معرض غارت بود روز چهارم پس از مرگ عثمان عده ای از معماران که جزو خیر خواهان بشمار میآمدند در مسجد پیغمبر (در مدینه) که محل امن بشمار میآمد اجتماع کردند که چاره ای بیندیشند. برجستگان آنها عبارت بودند از (محمد بن ابوبکر) و (عمار بن یاسر) و (رفاعة بن رافع) و (مالک بن عجلان) و (خالد بن یزید) و (مالک بن حارث نخعی) معروف به (اشتر) و چند تن دیگر.

(عمار بن یاسر) گفت بطوری که میدانید وضع شهر طوری منوش است که در هیچ دوره در مدینه این وضع سابقه نداشته و هر کس با دیگری خصومت دارد او را بقتل میرساند بدون اینکه کیفر ببیند و هر کس که بتواند خانه ها و دکان های مسلمین را مورد غارت قرار میدهد. علت این هرج و مرج این است که بعد از قتل عثمان، کسی زمامدار مدینه و کشورهای اسلامی

نیست و بزودی اغتشاش این شهر به بلاد دیگر سرایت خواهد کرد و مللی که امروز مطیع هستند سر بلند خواهند نمود و کشورهایی که قوم عرب بر آنها حکومت میکنند از ماحدا خواهند شد و باید هر چه زودتر خلیفه‌ای انتخاب کرد و بجای عثمان نشانید.

(محمد بن ابوبکر) گفت این موضوع غیر قابل تردید است اما خلیفه‌ای را باید انتخاب نمود که بین مردم احترام و نفوذ کلام داشته باشد و بتواند با اراده قوی باین هرج و مرج خاتمه بدهد. (مالک بن حارث نخعی) معروف به (اشتر) گفت در حال حاضر فقط يك نفر میتواند باین هرج و مرج و قتل و کشتار خاتمه بدهد و او (ابوالحسن علی بن ابیطالب) است. چون هم احترام و نفوذ کلمه دارد و هم شجاعت و اراده قوی. این را هم بدانید که در این دوره اگر يك خلیفه ضعیف را انتخاب نمایند ممکن است بدست مردم بقتل برسد. زیرا عده‌ای از مردم عادت به قتل و غارت کرده‌اند و نمیتوانند بزودی مطیع انضباط شوند و عده‌ای دیگر از مردم طوری از اوضاع خشمگین هستند که ممکن است بر خلیفه ضعیف بشورند و او را بقتل برسانند. ما باید مردی را بخلافات انتخاب کنیم که اگر دستوری برای برقراری انضباط صادر کرد و مردم به آن دستور عمل ننمودند شمشیر را از نیام بکشند و اشرار را از دم تیغ بگذرانند. يك چنین خلیفه علی بن ابیطالب (ع) است که از مرگ بیم ندارد و اشرار را بجای خود مینشاند و در مدینه و کشورهای اسلامی ظم را برقرار میکند و آرامش بوجود می‌آورد.

علی (ع) مثل (عثمان) نیست که وقتی مردم بخانه‌اش هجوم آوردند برود و در اطاعت بنشیند و در ب اطاق را بروی خود بیند و همانجا بماند تا بقتل برسد. او شمشیر را از نیام میکشد و بمهاجمین حمله ور میشود و آنها را از خانه خود دور مینماید یا بقتل میرسد. در تنوی و بی طمی علی (ع) هم تصور نمیکنم که کسی تردید داشته باشد و از روزی که اسلام دارای بیت المال شده تا امروز علی (ع) دیناری از بیت المال دریافت نکرده در سورتیکه اگر مستمری دریافت کند سزاوار است زیرا فرزندان او نوه‌های پیغمبر هستند.

(مالک بن عجلان) گفت آنچه تو گفتی مورد تصدیق من است و من علی (ع) را برای خلافت شایسته میدانم ولی بعضی از طوائف با خلافت او موافق نیستند. (مالک بن حارث نخعی) گفت میدانم بعضی از طوائف عرب با خلافت علی (ع) موافق نیستند و بخصوص طائفه (امیه) پشت با خلافت علی (ع) مخالف میباشند. ولی ما رأی اکثریت مردم را مورد توجه قرار میدهم نه رأی چند طائفه را که در اقلیت میباشند. امروز در مدینه و سایر قسمت‌های عربستان، اکثریت مردم علی (ع) را برای خلافت شایسته میدانند.

در آن موقع مردی گفت شما در اینجا فقط نام از علی (ع) میبرید و فراموش کرده‌اید که در اسلام مردانی هستند چون (معاویه بن ابوسفیان) و (عمرو بن عاص) و آنها برای خلافت شایستگی دارند زیرا هم در جنگها از آنان رشادت ظهور رسیده و هم ثابت کرده‌اند که میتوانند کشورها را

اداره بنمایند ولی ما تا کنون از علی (ع) ندیده ایم که کشوری را اداره کند و اوقف یک مرد جنگی است و اگر بغلافت برسد مبادرت بجنگ خواهد کرد. (مالک بن حارث) معروف به (اشتر) گفت مگر (ابوبکر) و (عمر بن الخطاب) و (عثمان) مبادرت بجنگ نکردند. از روزی که (ابوبکر) جانشین پینمبر شد تا امروز سالی نبوده که قشون اسلام در یک کشور مشغول جنگ نباشد. اگر جنگیدن عیب است برای چه تو (ابوبکر) و (عمر) و (عثمان) را مورد نکوهش قرار نیدی که چرا مبادرت بجنگ کردند. مردی که نام (معاویه) و (عمر بن عاص) را برد گفت (ابوبکر) و (عمر) و (عثمان) با کفار جنگیدند تا آنها را مسلمان کنند و قلمرو اسلامی را توسعه بدهند لیکن اگر علی (ع) به خلافت برسد جنگ برادر کشی آغاز خواهد شد و مسلمین بجان هم خواهند افتاد. (مالک بن حارث) گفت بفرض اینکه بخواهند (معاویه) یا (عمر بن عاص) را خلیفه کنند تا آنها از شام و مصر به (مدینه) بیایند در این شهر خانه ای باقی نخواهد ماند و (مدینه) مبدل بویرانه خواهد شد و اغتشاس اینجا به (مکه) و (طائف) سرایت خواهد کرد و آن شهرها هم ویرانه خواهد گردید.

در آن وقت از یکطرف شهر صدای صیحه زنها که فریاد میزدند و او یلا... و امحمدا... بگوش کسانی که در مسجد بودند رسید و (مالک بن حارث) گفت آیا این صدرا میشنوید و تا چه موقع شما میخواهید این وضع در مدینه ادامه داشته باشد. من پیشنهاد میکنم که هم اکنون برخیزیم و بخانه علی (ع) برویم و از او درخواست کنیم که خلافت را برعهده بگیرد و بهرج و مرج خاتمه بدهد. وضع روحی مجالسیان بر اثر شیون زنها (مدینه) که خانه هایشان مورد حمله غارتگران قرار میگرفت طوری آماده برای پذیرفتن خلافت علی (ع) شد که همه برخاستند تا اینکه عازم خانه علی (ع) شوند و از وی بخواهند که خلافت را بپذیرد.

(توضیح - از بیان ثابت بن ارباطه) رئیس پلیس خفیه (معاویه) بیداست کسانی که در مسجد بودند، روز اول با خلافت علی (ع) موافقت کردند و برخاستند تا بخانه مولی بروند و از او تقاضا نمایند که خلافت را بپذیرد اما طبق روایت دیگر، آن عده از مسلمین مدینه که در مسجد پینمبر جمع شدند مدت سه روز راجع به خلافت علی (ع) شور کردند و اگر توجه شود که در آن موقع بقول (ثابت بن ارباطه) در مدینه قتل و غارت حکمفرما بوده بیداست که مسلمین برای انتخاب خلیفه سه روز شور کرده باشند زیرا ضرورت ایجاب میکرد که بیدرتك يك خلیفه لایق و با اراده انتخاب شود و قلم و آراش را برقرار نماید دیگر اینکه راجع به اولین کسی که بامولای متقیان (ع) بیعت (برای قبول خلافت او) کرد اختلاف وجود دارد و مترجم بیمقدار این یادداشت های تاریخی چند روایت در این خصوص شنیده و اگر آنها را ذکر نکنند دلیل بر بی اطلاعی وی نیست مترجم).

مسلمانها از مسجد خارج شدند و بسوی خانه علی برآه افتادند. طوری صدای همه آنها انعکاس پیدا کرد که علی (ع) تصور نمود که غارتگران بسوی خانه او می آیند که خانه اش را مورد

بنما قرار بدهند و از این موضوع حیرت نمود زیرا در خانه علی (ع) چیزی که بدر دغا تگران بخورد یافت نمیشد. علی (ع) برای دفاع از سکنه خانه خود با شمشیر از منزل خارج گردید لیکن شمشیر را از غلاف نکشید زیرا تقریباً تمام کسانی را که بسوی خانه او میآمدند شناخت. (عمار بن یاسر) گفت یا علی (ع) ما آمده ایم از تو درخواست کنیم که خلافت را بپذیری و باین هرج و مرج خاتمه بدهی و اگر این خونریزی و غارت ادامه داشته باشد نه فقط مدینه ویران میگردد بلکه سایر شهرهای عربستان هم ویران خواهد شد و آنچه از کشورهای بیگانه نصیب اسلام گردیده از دست خواهد رفت. علی (ع) گفت دیگری را بخلافت انتخاب کنید و من حاضرم که برای برقراری نظم، با او همکاری نمایم. (عمار بن یاسر) گفت ما از یامداد امروز تا این موقع که نزد تو آمده ایم در مسجد راجع با انتخاب خلیفه شور میگردیم و کسی را برای خلافت لایق تر از تو ندانستیم و آمده ایم تا با تو بیعت کنیم.

علی (ع) گفت ای پسر (یاسر) ممکن است که تو یا دیگران بعد از اینکه با من بیعت کردند پشیمان شوند. (عمار بن یاسر) پرسید برای چه ممکن است پشیمان شوم؟ علی (ع) گفت برای اینکه من سازشکار نیستم و احکام خدا را مطابق روح قرآن اجرا خواهم کرد و این موضوع بر عده ای گران خواهد آمد (مالک بن حارث نخعی) گفت یا علی (ع) کسی که مسلمان است از اجرای احکام قرآن ناراضی نمیشود و من هم اکنون با تو بیعت میکنم و تو را خلیفه مسلمان میشناسم. آنگاه (مالک بن حارث نخعی) مبروف به (اشتر) با علی (ع) بیعت کرد. دیگران هم خواستند با علی (ع) بیعت کنند ولی وی گفت من تصمیم گرفتم که خلافت را نپذیرم مگر اینکه تمام یا اکثریت مسلمین با خلافت من موافق باشند.

(محمد بن ابوبکر) گفت اکثر مسلمین با خلافت تو موافق هستند علی (ع) گفت برای اینکه من از نظریه اکثریت مردم اطلاع حاصل کنم باید برویم بمسجد. (مالک بن حارث) گفت یا (علی) انتظار نداشته باش در این شهر آشفته که هر کس در فکر حفظ جان یا خانه خود میباشد اکثر مردم بتوانند برای اینکه با تو تبعیت کنند بمسجد بیایند. علی (ع) گفت با این وصف مردم باید اطلاع حاصل کنند تا اینکه مقابل امر با انجام رسیده قرار نگیرند.

آنگاه علی (ع) با آن جماعت بسوی مسجد براه افتاد و در راه هر کس که آنها را دید و فهمید که به مسجد میروند تا با علی (ع) بیعت نمایند عقب آنها روان گردید. تمام کسانی که در مسجد بودند حتی آنهایی که عقیده داشتند که دیگران میباید خلیفه شوند با علی (ع) بیعت کردند چون دریافتند که در آن موقع، جز علی (ع) کسی نمیتواند در آن شهره فحش و آرامش را برقرار نماید و روزی که مردم در مسجد مدینه با علی (ع) بیعت کردند روز بیست و دوم ماه ذیحجه و در سال سی و پنجم بعد از هجرت بود.

اولین کاری که علی (ع) بعد از بیعت مردم (با او) کرد این بود که چهار نفر از مسلمین را که در مسجد حضور داشتند انتخاب نمود و چهار دسته از مسلمانان حاضر در مسجد را نیز انتخاب کرد و تحت فرماندهی آن چهار نفر قرار داد و با آنها گفت هر کس ملاح ندارد بخانه برود و سلاح بردارد و مراجعت کند و بدسته خود ملحق گردد.

هر يك از آن چهار تن که بفرماندهی یکی از دسته‌ها انتخاب شدند مأمور گردیدند بادهسته خود بیکطرف شهر بروند و در آنجا از طرف علی (ع) خلیفه جدید جار بزنند که از آن لحظه بپس هر کس میادرت به غارت بکند بحکم قانون اسلام کشته خواهد شد. خود (علی) هم بیکدسته از مسلمین را انتخاب نمود و خود فرماندهی آنها را در مرکز شهر برعهده گرفت. در مدتی که از یکساعت تجاوز نکرد شهر آرام شد و غارتگران دست از غارت کشیدند و بخانه‌های خود رفتند و بعضی از آنها از شهر خارج شدند.

عصر آن روز از طرف خلیفه جدید بوسیله جارچیان، جار زده شد که هر کس هر چه بینما برده، اعم از این که از بیت‌المال یا از خانه مسلمین، یا از منازل یهودیان و مسیحیان و زردشتیان بغارت رفته باشد باید نقد یا جنس مسروق را ب همان جاساکه از آن مکان سرقه کرده برگرداند. اطاعت از این حکم برای کسانی که سکه‌های طلا و نقره و جواهر بیت‌المال را غارت کرده بودند بسیار مشکل بود. عده‌ای از آنها قبل از خلافت علی (ع) بازروسیم یا جواهر مسروق از (مدینه) رفتند چون پیش بینی کردند که روزی پای حساب پیش می‌آید و آنها مورد بازخواست قرار خواهند گرفت. آنها هم که در مدینه بودند بعد از این که صدای جارچیان را شنیدند گریختند. سارقین بیت‌المال نابدید شدند ولی کسانی که اموال مردم را بغارت برده بودند پس دادند.

مدت سه روز اوقات علی (ع) در مدینه صرف این شد که وضع شهر را مثل سابق کند و کسانی که دکان دارند کسب خود را از سر بگیرند. در آن سه روز علی (ع) فرصت نکرد بحساب بیت‌المال برسد ولی بعد از آن بحساب بیت‌المال رسید و مطلع گردید که دو مخزن، از مخازن بیت‌المال مورد دستبرد قرار نگرفت زیرا غارتگران نتوانستند مدخل آن را پیدا کنند.

پس از این که وضع شهر بحال عادی برگشت عده‌ای از بازرگانان مدینه که در واقعه غارت تیمچه بازرگانان هستی خود را از دست داده بودند نزد علی (ع) رفتند و گفتند ای خلیفه، ما در گذشته توانگر بودیم و امروز مسکین شده‌ایم و بموجب قوانین اسلام مستوجب دستگیری هستیم ب ما کمک کن. علی (ع) گفت من هنوز بحساب بیت‌المال نرسیده‌ام و با این که اطلاع دارم که شما در دوره خلافت عثمان زکوة اسوال خود را نمیدادید حاضرم در حدود توانائی بیت‌المال با شما کمک نمایم. آنگاه علی (ع) در صد برآمد که بحساب بیت‌المال رسیدگی

کنند. موقعی که مردم پس از قتل عثمان به بیت المال حمله کردند، حسابداران ایرانی که در آن جا مشغول کار بودند نتوانستند که زردسیم و سایر اشپای گرانهای بیت المال را از خطر دستبرد برهانند ولی در عرض موفق شدند که دفاتر بیت المال را حفظ کنند.

وقتی علی (ع) بدفاتر بیت المال مراجعه کرد دید که در دوره خلافت عثمان عدهای کثیر از اشراف و توانگران (مدینه) و (مکه) و (طائف) و سایر بلاد عربستان از بیت المال مستمری دریافت می کرده اند بدون این که احتیاج به مستمری داشته باشند. علی (ع) می دانست که عثمان، بعد از کثیر از خویشاوندان و افراد طائفه خود از محل بیت المال مستمری می دهد ولی اطلاع نداشت که شماره کسانی که مستمری از بیت المال می گیرند آنقدر زیاد باشد و حتی توانگران درجه اول (مدینه) و (مکه) و سایر بلاد عربستان از بیت المال مقرری دریافت نمایند. دوازده روز بعد از اینکه علی (ع) بخلاف رسید بوسیله جارچی ها جازده که از این بعد مستمری کسانی که در دوره خلافت (عثمان) بدون استحقاق از طرف بیت المال پرداخته می شد قطع می شود. چون علاوه بر اینکه آن مستمریها ناسحق بوده چون مقداری زیاد از وجوه نقد و مجموع جواهر و اشیاء نفیس بیت المال بتاراج رفته نمیتوان مستمریها را پرداخت.

وقتی صدای جارچیان بگوش کسانی که از بیت المال مستمری دریافت می کردند رسید از فرط وحشت و خشم لرزیدند. آنها عادت کرده بودند که در دوره دوازده ساله حکومت عثمان بدون این که کارکنند از محل بیت المال درآمدهای گزاف داشته باشند و بتاجمل زندگی نمایند و اوقات خود را بمصرف عیش و لعب برباشند. ولی در آن روزیک مرتبه متوجه شدند که ریشه درآمد گزاف رایگان آنها خشک شد و دیگر نمی توانند غلامان و کنیزان زیبا خریداری کنند و بتاجمل زندگی نمایند. سه روز بعد از این واقعه مرتبه ای دیگر جارچی ها از طرف علی (ع) جازده شدند و این مرتبه، خلیفه کسانی که در دوره عثمان بدون استحقاق مستمری می گرفتند اخطار کرد که نه فقط بعد از آن مستمری قطع میشود بلکه هر چه در دوره دوازده ساله خلافت عثمان از بیت المال دریافت کرده اند باید پس بدهند. (عمار بن یاسر) بعد از اینکه صدای جارچی را شنید باشتاب خود را به خانه علی (ع) رسانید و گفت یا علی (ع) آیا فکر کرده ای که اثر احکام جدید توجه خواهد بود و چگونه عدهای کثیر را بتودشمن خواهد کرد؟ تو در فاصله سه روز دو حکم صادر کردی یکی راجع بقطع مستمری کسانی که تا امروز از بیت المال مستمری دریافت میکردند و دیگری راجع بلروم مسترد داشتن وجوهی که تا امروز همان اشخاص از بیت المال دریافت کرده اند. حکم اول تو، برای آن اشخاص بقدر کافی ناهموار بود و آنها را بتودشمن کرد. لیکن این حکم که امروز صادر کرده ای، برای آنها غیر قابل تحمل است و چگونه آنها می توانند وجوهی را که در مدت دوازده سال از بیت المال بمنوان مستمری دریافت کرده اند، امروز بپردازند؟

علی (ع) گفت پولی که بناحق گرفته شده باید مسترد گردد و من حکم خدا را بوقع اجرا میگذارم و از خصومت کسانی که مستمری می گرفته اند، بیم ندارم. پیشینی (عمار بن یاسر) درست درآمد و هنوز بیست روز از خلافت علی (ع) نگذشته بود که تمام کسانی که در دوره عثمان از بیت المال مستمری های گزاف می گرفتند با علی (ع) دشمن شدند و در همان موقع (عایشه) که از مکه مراجعت می کرد نزدیک شهر مدینه به محل قبیله (بنی لیث) رسید.

رئیس قبیله (بنی لیث) مردی بود با اسم (عبیده سلمه) و بعد از اینکه مطلع شد (ام المؤمنین) وارد محل قبیله اوشه دستور داد که برای سکونت عایشه یک خیمه بزرگ دارای دو دیرک برافرازند و چند نفر از افراد قبیله خود را مأمور پذیرائی از (عایشه) کرد. بعد از اینکه اولین غذا صرف شد (عایشه) راجع به اوضاع (مدینه) از (عبیده سلمه) پرسش کرد و او گفت که عثمان را در (مدینه) بقتل رسانیدند و آنچه تو میخواستی بوقوع پیوست. (عایشه) گفت چطور میگوئی که من می خواستم عثمان بقتل برسد (عبیده سلمه) گفت ای (ام المؤمنین) مگر تو، قبل از اینکه برای زیارت حج بروی تقریباً در همین نقطه، برای سر بازان (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) خطابه ایراد نکردی و با آنها نگفتی که باید عثمان را از بین ببرند؟ (عایشه) گفت منظور من این نبود که (عثمان) را بقتل برسانند بلکه می خواستم او را متنبه کنند تا روش خود را تغییر بدهد. (عبیده سلمه) گفت ولی سر بازان (محمد بن ابوبکر) و (طلحه) و (زبیر) نمی توانستند باندیشه باطنی پی تو بپردازند. آن ها از زبان توشه بدند که باید عثمان را بقتل رسانید و او را بقتل رسانیدند. (عایشه) گفت بعد از قتل عثمان چه شد؟

(عبیده سلمه) گفت بعد از قتل عثمان، رشتہ انضباط گسیخت و در (مدینه) قتل و غارت ادامه یافت تا این که مردم علی (ع) را بخلافت انتخاب کردند و او، نظم و آرامش را برقرار کرد و اکنون (مدینه) امن و منظم است ولی عده ای کثیر با علی (ع) دشمن شده اند. (عایشه) پرسید برای چه با علی (ع) دشمن شده اند. (عبیده سلمه) گفت برای اینکه علی (ع) مستمری تمام کسانی را که بناحق از بیت المال دریافت میکردند قطع نمود. (عایشه) وقتی این حرف را شنید تکان خورد چون متوجه گردید که اگر مستمری اشخاص قطع شده باشد، بید نیست که مستمری او را هم قطع کرده باشند. بعد گفت آیا مستمری زن های پیغمبر را هم قطع کرده اند؟ (عبیده سلمه) گفت من از جزئیات اطلاع ندارم و نمی دانم کسانی که بدون استحقاق مستمری می گرفته اند چه کسان هستند. اما تصور نمی کنم که علی (ع) مستمری زن های پیغمبر را قطع کرده باشد زیرا برای پیغمبر خیلی قائل با احترام می باشد. لیکن خلیفه جدیداً اختار کرده تمام کسانی که در دوره دوازده ساله خلافت عثمان مستمری های بدون استحقاق دریافت می کرده اند می باید آنچه گرفته اند به بیت المال پس بدهند. عایشه بعد از شنیدن این خبر، بیشتر مضطرب شد.

گرچه مستمری عایشه در دوره خلافت عثمان زیاد نشد و (ام المؤمنین) همچنان در سال یکصد و هشتاد هزار درهم مستمری دریافت می کرد لیکن بیم داشت که علی (ع) از آن مستمری بکاهد و درصدد برآمد تحقیق کند تا بداند آیا مستمری او کاسته شده یا نه؟ ام المؤمنین (یلال) را که با خود به (مکه) برده بود به (مدینه) فرستاد که راجع به مستمری وی تحقیق نماید و خود در محل قبیله (بنی لیث) ماند تا (یلال) مراجعت کند. (یلال) بعد از اینکه وارد (مدینه) گردید تصمیم گرفت که بجای مراجعه باین و آن، مستقیم بخود خلیفه مراجعه نماید.

در دوره خلافت علی (ع) رسم سابق که مردم در هر موقع از روز می توانستند بدون اشکال نزد خلیفه بروند تجدید گردید و (یلال) بی زحمت نزد علی (ع) رفت و دیدن چند تن از ارباب رجوع آنجا حضور دارند و بعد از اینکه بکار آن ها رسیدگی کرد و رفتند از (یلال) پرسید چه کرداری؟ (یلال) گفت ای خلیفه من آمده ام که راجع به مستمری ام المؤمنین (عایشه) پرسش کنم و بدانم که آیا مستمری او هم قطع شده است یا نه؟ علی (ع) گفت من مستمری (ام المؤمنین) را قطع نکردم بلکه هشتاد هزار درهم از مستمری او کاستم و از حالا تا دو سال (ام المؤمنین) سالی یکصد هزار درهم مستمری دریافت خواهد کرد و بعد از دو سال مستمری او کماکان یکصد و هشتاد هزار درهم خواهد شد و علت کاهش مستمری (ام المؤمنین) این است که اموال بیت المال را بسرقت برده اند و روزی که من خلیفه شدم در بیت المال، پول نبود مگر در دو خزانه پنهانی که سارقین توانسته بودند آن دورا پیدا کنند و اکنون تمام هزینه ها از وجوه این دو خزانه پرداخته میشود و در هر حال به (ام المؤمنین) بگو که دو سال دیگر، مستمری او همچنان یکصد و هشتاد هزار درهم در سال خواهد شد.

(یلال) از مدینه مراجعت کرد و آنچه از علی (ع) شنیده بود به (عایشه) گفت. (عایشه) وقتی شنید که هشتاد هزار درهم از مستمری سالیانه او کاسته شده بسیار خشمگین گردید و از همان لحظه دشمن علی (ع) شد و به (یلال) گفت توبه (مدینه) برو ولی من به مکه مراجعت میکنم. (یلال) پرسید برای چه ب مکه میروی؟ (عایشه) گفت برای اینکه وسیله برکنار کردن علی (ع) را از خلافت فراهم نمایم. چون اکنون در مدینه، علیه علی (ع) کاری از من ساخته نیست زیرا علی (ع) بوسیله قطع مستمریها و همچنین لزوم مسترد داشتن وجوهی که بابت مستمری گرفته شده، عوام الناس را با خود مساعد کرده و امروزه غیر از کسانی که مستمری دریافت میکردند همه با علی (ع) موافق هستند ولی در مکه اینطور نیست و من میتوانم در مکه، علیه علی (ع) شروع به فعالیت کنم تا او را از خلافت برکنار نمایم. قبل از اینکه عایشه از محل قبیله (بنی لیث) به مکه مراجعت نماید برای (طلحه) و (زبیر) پیام فرستاد که در مکه با او ملحق شوند.

(طلحه) و (زبیر) هم از کسانی بودند که از بیت المال مستمری میکردند و بعد از اینکه مستمری آنها قطع گردید بشدت خشمگین شدند آنها چون در قتل عثمان دست داشتند امیدوار

بودند که علی (ع) بر مستمری آنها بیفزاید و به پاداش قتل عثمان با آنها جایزه بدهد. لیکن علی (ع) مستمری آن دوران نیز قطع کرد و گفت (طلحه) و زبیر توانگر هستند به، مستمری بیت المال احتیاج ندارند. (طلحه) و (زبیر) عزم کردند که بملاقات علی (ع) بروند و به او بگویند که آنها مستوجب دریافت جایزه هستند نه قطع مستمری، زیرا اگر برای قتل عثمان اقدام نمیکردند و خلیفه سوم مقبول نمیشد علی (ع) بخلافت میرسید و علی (ع) باید خود را مدیون آنها بداند و بر مستمری آنان بیفزاید نه اینکه مستمری سابقشان را هم قطع نماید.

وقتی وارد منزل علی (ع) شدند شب بود و علی (ع) در روشنائی چراغ، چیزی مینوشت و (طلحه) و (زبیر) صبر کردند تا نوشتن خلیفه تمام شود، بعد از اینکه علی (ع) از نوشتن فارغ شد برخاست و چراغی آورد و قندیله چراغ دوم را با آتش چراغ اول مشتمل نمود و آنگاه چراغ اول را کشت. (طلحه) از آن کار متحیر شد و پرسید ای خلیفه برای چه چراغ دیگر را روشن کردی و چراغ اول را کشتی و میخواستی بگذاری چراغ اول مشتمل بماند. علی (ع) گفت وقتی شما وارد شدید من مشغول رسیدگی بکارهای بیت المال بودم و لذا در روشنائی چراغی که روغن آن از بیت المال است نویسنده میگردم. ولی شما بامن کار خصوصی دارید و من نمیتوانم روغن بیت المال را برای یک کار خصوصی بسوزانم و لذا چراغ دیگر را که روغن آن از خود من است روشن کردم و چراغ بیت المال را کشتم تا روغنی که به عموم مسلمین تعلق دارد صرف کار خصوصی من نشود.

(طلحه) و (زبیر) قهاری هم انداختند و آنگاه طلحه بن عبیدالله یمنی (یعنی از قبیلہ یمن) که مردی بود توانگر و از بزرگان اسلام بهار میآمد و میگفتند در تمام جنگهای دوره رسول الله (ص) خیر از جنگ بدر حضور داشته و در جنگهای مزبور شرکت نموده گفت ای خلیفه تو چگونه خود را راضی کردی که مستمری مرا قطع نمایی. در صورتیکه اگر کوشش من نبود عثمان بقتل نمیرسید و تو بخلافت نمیرسیدی. علی (ع) گفت من نمیخواستم که (عثمان) بقتل برسد تا اینکه من بخلافت برسم و به (حایشه) ام المؤمنین گفتم که یکی از شروط موافقت من با برکناری (عثمان) از خلافت این است که جان و مال او مصون بماند. (طلحه) گفت ای خلیفه اینکه تو میگوئی تعلیق بر منحال بود. زیرا اگر جان و مال عثمان مصون میماند او از خلافت برکنار نمیشد و اگر هم وی را بطور موقت از خلافت برکنار مینمودند پادشاه دوستان و خواهرانش توطئه میکرد و باز بخلافت میرسید و برای اینکه عثمان از خلافت برکنار شود چاره ای غیر از قتل او نبود. علی (ع) گفت منظور تو چیست؟ (طلحه) گفت ای خلیفه منظور من این است که اگر ما عثمان را قتل کردیم تو بخلافت نمیرسیدی. من یقین داشتم که تو پادشاه خدمتی که ما پیشو کرده ایم مرا و الی یکی از کشورهای اسلامی خواهی کرد و (زبیر) را والی کشور دیگر ولی تو نه فقط ما را و الی دو کشور از ممالک اسلام نکردی بلکه مستمری ما را هم قطع نمودی. گیرم که من

خدمتی بتونکرده بودم آیا سوابق درخشان من ایجاب نمیکرد که من همچنان از بیت المال مستمری بگیرم؟ علی (ع) گفت ای (طلحه) تو مردی توانگر هستی و احتیاج به مستمری بیت المال نداری.

(طلحه) گفت ای خلیفه اکنون که مستمری مرا از بیت المال قطع کردی ولایت یکی از کشورهای اسلامی را بمن بده تا من بتوانم حقوق حکمران را دریافت کنم و بزنگی خود سروصورت بدهم. علی (ع) جواب داد من تو را برای حکومت بر مسلمانان صالح نمیدانم تا اینکه حکومت یکی از کشورهای اسلامی را بتوبدهم. (طلحه) سکوت کرد و (زبیر بن عوام بن خویلد) بسخن درآمد و گفت ای خلیفه تو مستمری مرا از بیت المال نیز قطع کرده ای و این عمل تو علاوه بر اینکه نسبت بمن نارواست برخلاف صله رحم نیز هست. زیرامن پسر همه رسول الله (ص) و همچنین پسر عمه تو، و برادرزاده (خدیجه ام المؤمنین) رحمت الله علیها اولین زن پیغمبر میباشم و تو نمی باید بامن اینگونه رفتار کنی. علی (ع) گفت ای (زبیر بن عوام) تو اگر برادر رسول الله (ص) هم بودی و من میدانستم که تو توانگر هستی و احتیاجی به مستمری بیت المال نداری مستمری تو را قطع میگردم.

(زبیر بن عوام بن خویلد) گفت ای خلیفه من ددمن پانزده سالگی مسلمان شدم و از آن موقع تاکنون مردی پرهیزکار هستم و سراز اطاعت احکام اسلام نیچیده ام و آیا پاداش من این است که مستمری من قطع گردد. علی (ع) گفت ای (زبیر بن عوام) تو اگر مردی پرهیزکاری باشی پاداش خود را از خدا خواهی گرفت و من که خلیفه مسلمین هستم نباید بمناسبت اینکه تو پرهیزکار هستی از محل بیت المال بتوجیزی بدهم یعنی اموال مسلمین را بتو بفل کنم. من در یک صورت می باید از محل بیت المال بتو مستمری بدهم و آن اینکه تویی بضاعت باشی و نتوانی معاش خود فرزندان را اداره کنی.

لیکن من میدانم که تو دارای بضاعت هستی و با اینکه يك اسب سواری برای تو کافی است دهها اسب داری و دارای صدها شتر می باشی و خانه توشبه است قصر توانگران ایران و روم. مردی که این چنین بضاعت دارد نیازمند دریافت مستمری از بیت المال نیست و همین جهت من مستمری تو را قطع کردم. (زبیر بن عوام) گفت ای خلیفه این استمزای من که برای نابود کردن عثمان و بوجود آوردن زمینه خلافت تو فداکاری کردم.

علی (ع) گفت من نمی خواستم (عثمان) بقتل برسد و قتل آن پیرمرد مرا غمگین کرد و زمینه خلافت مرا تو بوجود نی آوردی و بفرض اینکه تو زمینه خلافت مرا بوجود آورده باشی، نباید از محل بیت المال بوسیله من پاداش بگیری. یا من در بین مسلمین شایسته خلافت بودم یا نه؟ اگر مرا شایسته خلافت می دانستی و برای تهیه زمینه خلافت من جدیت نمودی به وظیفه دینی خود عمل کرده ای و همچنین پاداش تو با خداست و اگر مرا شایسته خلافت نمی دانستی و

برای تهیه زمینه خلافت من جدیت کردی لعل سالون و دغل می باشی و مرا با تو کاری نیست .
(زبیر بن عوام بن خویلد) گفت یا علی (ع) آیا این آخرین حرف تو است . علی (ع) جواب داد بلی
آخرین حرف من است .

(زبیر) خطاب به (طلحه) اظهار کرد تصور میکنم که ادامه صحبت مابسی فایده است ،
برخیز تا برویم (طلحه) از جا برخاست و بدون اینکه آن دو از علی (ع) خدا حافظی کنند از
اطاق خارج گردیدند . بعد از اینکه وارد کوفه شدند (زبیر) گفت از امشب تکلیف من نسبت
باین مرد روشن شد و چاره نداریم جز اینکه او را بقتل برسانیم . (طلحه) گفت کشتن علی (ع)
بقدری مشکل است که میتوانم گفت امکان ندارد مگر وقتی که این مرد عبادت می کند . در مواقع
دیگر ، نمی توان علی (ع) را غافلگیر کرد و بقتل رسانید و آیا برای توافق افتاده که علی (ع)
را در میدان جنگ ببینی ؟

(زبیر بن عوام) گفت نه . (طلحه) گفت اگر تو این مرد را در میدان جنگ میدیدی
میفهمیدی که بجای یک جان ، ده جان ، بلکه صد جان دارد و کشته نمی شود . در زمان پنهان ، در
جنگ (احد) آنقدر ضربت شمشیر و نیزه و تیر بر این مرد زدند که می توان گفت قطعه قطعه شد
باز زنده ماند و حال آنکه در آن جنگ هنوز تقریباً طفل بود .

(زبیر) گفت علی (ع) از این جهت در آن جنگ زنده ماند که شمشیر با نیزه بجای حساس
او نخورده و اگر یک ضربت شمشیر یا گرز بر سرش میزدند یا نیزه ای در قلبش فرو میکردند
کشته می شد . راه آن دونفر طوری بود که (زبیر) برای اینکه پنهان خود برود می باید از مقابل
خانه (طلحه) بگذرد . نزدیک خانه طلحه دونفر صحبت میکردند . (زبیر) یکی از آن دو را
شناخت و دانست که غلام (طلحه) می باشد و آن غلام با مردی صحبت می نمود که شتر خود را
نزدیک خانه (طلحه) نشانیده بود . وقتی (طلحه) و (زبیر) به آن دو نزدیک شدند غلام (طلحه)
گفت این مولای من است و تو میتوانی نامه ای را که آورده ای بخود او بدهی . (طلحه) بمرد
شتردار نزدیک گردید و پرسید آیا تو برای من نامه ای آورده ای . شتردار شوال کرد اسم تو چیست
(طلحه) گفت اسم من (طلحه بن عبدالله یتیم) می باشد .

شتردار گفت در این صورت یکی از دو نامه ای که آورده ام باید . بتو برسد ، بعد نامه ای را
به (طلحه) تقدیم کرد و گفت این نامه باید بتو تسلیم گردد و من خوشوقتم که نامه را بدست خود
تو دادم و اینک آیا ممکن است بمن بگوئی خانه (زبیر بن عوام بن خویلد) کجاست ؟ (زبیر) گفت
من خود (زبیر بن عوام بن خویلد) هستم . مرد شتردار ، در روشنائی چراغی که غلام طلحه در
دست داشت قدری (زبیر) را نگرست گفت آری ، تو (زبیر بن عوام بن خویلد) هستی زیرا نشانهای
قیافه تو با آنچه (ام المؤمنین) گفت مطابقت می کند . (زبیر) پرسید آیا (ام المؤمنین) عایشه را
میگویی ؟ مرد شتردار جواب مثبت داد و گفت (ام المؤمنین) دو نامه بمن سپرد که یکی را به

(طلحه بن عبیدالله) بدم و دیگری بنو و اینک که نامه‌ها را بکسانی که باید آنرا دریافت نمایند داده‌ام و کارم تمام شده مراجعت می‌نمایم.

(طلحه) پرسید ای مرد تو از کجا می‌آئی؟ شتردار گفت من از قبیله (بنی لیث) می‌آیم. (طلحه) سؤال کرد آیا (ام المؤمنین) آنجا است مرد شتردار گفت (ام المؤمنین) آنجا بود ولی بسوی مکه رفت. پس از آن گفته مرد شتردار خواست سوار شتر خود بشود و براه بیفتد ولی (طلحه) گفت تو از راه رسیده‌ای و خسته هستی و نمیتوانی امشب را در این خانه استراحت کنی و صبح روز دیگر با جواب این دو نامه که آورده‌ای مراجعت نمائی، مرد شتردار اظهار کرد که (ام المؤمنین) بمن گفت که این دو نامه جواب ندارد یعنی من نمی‌باید برای دریافت جواب نامه‌ها معطل بشوم.

(طلحه) وقتی متوجه شد که آن مرد قصد دارد مراجعت کند به غلام خود گفت مقداری خواربار از منزل بیاورد و باو بدهد که در راه بدون توشه نباشد و مشک‌وی را پر از آب نماید و چند درهم نیز بآن قاصد بذل کرد. (زبیر) که قصد داشت بخانه برود از رفتن بخانه خویش منصرف گردید و با (طلحه) وارد خانه او شد تا از مضمون نامه (ام المؤمنین) مطلع شود. (طلحه) و (زبیر) با اینکه از بزرگان بودند سواد درست نداشتند و در موقع خواندن نامه‌ها و جواب دادن با آنها از دیگران استفاده میکردند و طلحه دارای غلامی بود که میتواند بخواند و بنویسد. آن غلام نامه (ام المؤمنین) را برای (طلحه) و (زبیر) خواند.

نامه‌ای که (عایشه) برای آن دو نوشت، دارای يك مضمون بود و در نامه‌ها می‌گفت که از علی (ع) باید قطع امید کرد و خلافت وی برخلاف تمایل او بوده و هر گاه در مدینه حضور می‌داشت مانع از این می‌شد که علی (ع) را بخلافت انتخاب کنند و با وی بیعت نمایند. لیکن اکنون تیر از کمان رها شده و علی (ع) بخلافت رسیده و آنها باید بدانند که نمی‌توان با اقدامات سطحی و کوچک، مردی يك دنده چون علی (ع) را از خلافت برکنار کرد و برای برکنار نمودن او باید دست با اقدامات اساسی زد.

اما محیط مدینه برای آن اقدامات مساعد نیست زیرا در مدینه عوام الناس طرفدار علی (ع) هستند و باید در مکه برای برکنار کردن علی (ع) از خلافت اقدام کرد. عایشه در نامه‌های خود از (طلحه) و (زبیر) میخواست که بدون درنگ در مکه باو ملحق شوند. (طلحه) و (زبیر) متوجه شدند که نظریه عایشه صحیح است و در مدینه از آن‌ها، کاری بصد علی (ع) ساخته نیست زیرا در حالیکه علی بن ابیطالب (ع) مستمری اشراف را قطع کرد از محل بیت‌المال بتمام کسانی که در مدینه بی بضاعت یا مسکین بودند کمک نمود و طبقه محروم، برای اولین مرتبه پس از دوازده سال غذای سیر خوردند.

بر طبق دستور علی (ع) خارجی‌ها در (مدینه) اسامی کسانی را که در دوره خلافت عثمان

بناحق مستمری می گرفتند. جار زدند و طبقه عوام الناس و محروم مدینه فهمیدند در حالی که آنها در تمام مدت دوازده ساله خلافت عثمان گرسنه بودند عده‌ای از اشراف و توانگران بی نیاز، از بیت المال مستمری‌های گزاف دریافت میکرده‌اند. طوری مردم از شنیدن نام توانگران مدینه که برایگان از بیت المال مستمری می گرفتند بخشم درآمدند که اگر بیم از علی (ع) نبود بخانه آنان حمله ور میشدند و آنها را بقتل میرسانیدند. (طلحه) و (زبیر) میفهمیدند که چون اشراف و توانگران مدینه به شدت مورد نفرت قرار گرفته‌اند نمیتوانند از لحاظ مبارزه برای دور کردن علی (ع) از خلافت مؤثر واقع شوند زیرا نزد مردم منفور و بدنام میباشند. ولی مکه برای مخالفت با علی (ع) محیطی مناسب است و میتوان در آنجا يك كانون بزرگ جهت خصومت با علی (ع) بوجود آورد و قشون بسیج کرد و بسوی (مدینه) براه افتاد و با علی (ع) جنگید و او را از خلافت برکنار نمود یا بقتل رسانند.

(طلحه) و (زبیر) پیش بینی کردند همین که يك كانون مخالفت با علی (ع) در مکه بوجود آمد تمام اشراف و توانگران مدینه و (طائف) و سایر بلاد عربستان که مستمری آنها از طرف علی (ع) قطع شده در مکه مجتمع خواهند شد و چون در تمام ادوار (قبل از هجرت رسول الله صمدینه) مرکز عربستان بود ما گریک خلافت از طرف ناراضی ها و دشمنان علی (ع) در مکه بوجود بیاید، خلافت علی (ع) در (مدینه) تحت الشعاع قرار خواهد گرفت و مردم عربستان خلافت مکه را برسمیت خواهند شناخت و بعد از اینکه در عربستان مردم خلافت مکه را برسمیت شناختند سکنه سایر کشورهای اسلامی هم به پیروی از عربستان خلافت مکه را برسمیت میشناسند.

(طلحه) گفت حتی اگر در مکه يك مرکز خلافت بوجود بیاید، تا ما علی (ع) را از بین نبریم نخواهیم توانست او را از خلافت بیندازیم زیرا علاوه بر این که عوام الناس طرفدار او هستند خود او مردی است سرسخت و با استقامت و از غوغاییم ندارد و من یقین دارم که بدون قشون کشی و جنگ نمیتوان علی (ع) را از خلافت برکنار کرد.

باری از روز بعد، (طلحه) و (زبیر) که ادامه توقف در (مدینه) را بیفایده میدانستند، دعوت (عایشه) را پذیرفتند و عزم کردند که به (مکه) بروند، هنگام خروج از (مدینه) برای مسافرت به مکه بیم داشتند که اموالشان مصادره شود زیرا در شهر شایع شده بود آنهایی که در دوره خلافت عثمان بناحق مستمری گرفته‌اند اگر وجوه دریافت شده را پس ندهند اموالشان از طرف خلیفه مصادره خواهد شد و قتی (طلحه) و (زبیر) وارد (مکه) شدند مشاهده کردند که عایشه در آن شهر گروهی از افراد ناراضی بوجود آورده که یکی از آنها (مروان بن حکم) وزیر (عثمان) است که از (مدینه) گریخته خود را بمکه رسانده بود. عایشه و دیگران خود را عزادار جلوه میدادند و هر روز، یکی از آنها در میدانی بزرگ که مقابل خانه کعبه بود حضور بهم میرسانیدند و برای سکنه مکه نطق میکردند.

روزهائی که (عایشه) مادر مؤمنین در آنجا حضور بهم میرسانید و بر اعراس دم نطق میکرد، همه مستمعین زیاد تر از روزهای دیگر میشد و هر يك از سکنه مکه که میتوانست کار خود را رها کند مقابل خانه کعبه حضور بهم میرسانید تا بجهتد که عایشه چه میگوید. عایشه در نطقهای خود میگفت ایها الناس، دین خدا را از پر پا گذاشتند و در مدینه، مردم بتحریرك علی (ع) بخانه عثمان حمله کردند و جانشین پنجمبر را در سن هفتاد و دو سالگی (و بر وایتی هفتاد و شش سالگی - نویسنده) بقتل رسانیدند. علی (ع) میدانست تاروژی که عثمان زنده است او بخلافت نخواهد رسید و هیچکس با وی بیعت نخواهد کرد و مردم را تحریک کرد که عثمان را بقتل برسانند و بیت المال را مورد یغما قرار دهند تا بتوانند بخلافت برسند. اگر شما مسلمان هستید و رسول الله (ص) را پنجمبر میدانید نباید بگذارید که خون عثمان هدر رود و باید برای قصاص، قیام نمائید، جهاد فی سبیل الله این است که سلاح بستم بگیرید و بمدینه حمله ور شوید و دستگاه خلافت علی (ع) را بر هم بزنید و اگر مقاومت کرد و یا بقتل برسانید. ممکن است علی (ع) بگوید روزی که عثمان را بقتل میرسانیدند او در خانه عثمان نبوده و در قتل شرکت نداشته لیکن شما نباید عذر او را بپذیرید چون محرک اصلی قتل، او بود و برای اینکه به آرزوی دیرین خود که خلافت است برسید که عده آدمکش را مأمور کرد که بروند و يك پیر مرد با تقوی را هنگامی که مشغول خواندن قرآن بود بقتل برسانند و خون آن مرد پاک سرشت روی صفحات قرآنی که خود او با تحمل رنج آیات آن را جمع آورى کرد و مدون نمود ریخته و کلام خدا با خون خلیفه اسلام رنگین شد.

آغاز مخالفت با خلافت علی (ع)

(عایشه) هنگامی که در (مکه) می‌کوشید مردم را بهند علی (ع) بشوراند خیلی بکام
مؤثر من (معاویه) که اینک خلیفه مسلمین است امیدوار بود. در آن موقع بطوریکه همه میدانند
مولای من، او به حکمران شام بود و (عایشه) بعد از ورود به (مکه) نامه‌ای برای او نوشت و در
آن گفت بعد از مرگ (عثمان) چون من در (مدینه) نبودم ما غافلگیر شدیم و علی (ع) موفق
گردید که خلیفه شود. لیکن اساس کار او هنوز محکم نشده و خلافتش قوام نگرفته و ما اگر زود
بجنب می‌توانیم او را از خلافت برکنار نماییم و تو، بجای او خلیفه مسلمین شوی. اگر در موقع
مرگ عثمان در (مدینه) بودم نمی‌گذاشتم که علی (ع) بخلافت برسد و تو را بخلافت میرسانم. ولی
اینک هم میتوان ما فات را جبران کرد و بر ما به خلافت رسانید. طرح من برای اینک بتوان علی (ع)
را از خلافت برکنار کرد از این قرار است. مرز در اینجا یعنی مکه می‌کنیم که یک قشون بسیج
نمایم و برای قصاب قاتل عثمان که علی (ع) میباشد سوی مدینه براه بیفتم. تو هم باید با یک قشون
بزرگ از شام براه بیفتی و خود را به مدینه برسانی. ما به طوری حرکت کنیم که قشون تو و قشون
من در یک موقع به مدینه برسد و بتوانیم بیدرنگ مدینه را محاصره کنیم و مبادرت بحمله نمایم
من بنویسم که علی (ع) بآتش جای خود را خالی نمیکند و چون او را می‌شناسم اطلاع
دارم که بعد از اینک مدینه را تحت محاصره دید باز مقاومت خواهد کرد و خواهد جنگید و ما
باید با قهر بر او غلبه کنیم و وی را بجزم قتل عثمان بقصاص برسانیم.

وقتی این نامه به مولای من (معاویه) رسید نهواست که پیشنهاد (ام‌المؤمنین) را بپذیرد.
چون (معاویه بن ابوسفیان) از اوضاع مدینه اطلاع داشت و میدانست که (عایشه) قبیله از مرگ (عثمان)
از این جهت از (مدینه) به مکه رفت که در موقع برکنار کردن عثمان از خلافت در مدینه حضور
نداشته باشد و عدم حضور او در (مدینه) در موقع مرگ عثمان صدی بوده نه اتفاق.

مولای من شنیده بود که (عایشه) تصمیم داشته که بعد از برکناری عثمان از خلافت (طلحه) و
شاید (زبیر) را بخلافت برساند و امید نیست که باز در این فکر باشد. من در مقدمه این یادداشت‌ها
و خاطرات گفتم که مولای من (معاویه)، از (عایشه ام‌المؤمنین) بیم داشت و میگفت که پدرش

(ابوسفیان) باواند زاده که از (عایشه) بر حذر باشد. این بود که جای اینکه جواب عایشه را بدهد، شخصی را وادار کرد که چند نامه از طرف خود به (عایشه) و (مروان بن حکم) و (طلحه) و (زبیر) بنویسد.

در آن نامه‌ها، نویسنده بعنوان شخصی دلسوز به (ام المؤمنین) و (مروان بن حکم) و دیگران میگفت که شما از مردی چون (معاویه) انتظار کمک نداشته باشید. معاویه از عثمان که عضو قبیله او بود، حمایت نکرد و برای حفظ حیات آن مرد سالخورده، قدمی برنداشت و چگونه انتظار دارید که از شما حمایت کند. (ام المؤمنین) باهوش فطری خود متوجه شد. نامه‌های مرد دلسوز بدستور خود معاویه نوشته شده و دریافت که نباید برای جنگیدن با علی (ع) انتظار کمک از معاویه داشته باشد. در حالیکه (عایشه) در مکه بود و امیدواری داشت که مردم را علیه علی (ع) بشورانند. علی (ع) در صدد برآمد که والی شام را عوض کند.

من تصور میکنم (این جمله را ثابت بن ارقطه راوی این وقایع بر زبان میآورد و بنویسنده) يك قسمت از مشکلات که برای علی (ع) پیش آمد ناشی از این بود که تصمیم گرفت مولای من (معاویه) را از ولایت شام برکنار نماید. گفتم بعد از اینکه عثمان به قتل رسید (مدینه) دو چار هرج و مرج شده، عده‌ای از برجستگان مسلمین در مسجد پیغمبر مجلس شور منعقد کردند تا این که یک نفر را بجای عثمان بخلاف انتخاب نمایند تا بان هرج و مرج خاتمه بدهند.

در آن مجلس ضمن مذاکرات گفته شد که علی (ع) مردی است دلیر و شجاعت خود را در جنگهای متعدد بثبوت رسانیده اما هرگز کشوری را اداره نکرده و از رموز کشورداری آگاه نمیشد و این موضوع هنگامی که علی (ع) مصمم شد مولای مرا از ولایت شام معزول کند محسوس و آشکار شد. اگر علی (ع) مردی کشوردار بود و بر رموز سیاست و قوف داشت متوجه میشد که نمیتوان مولای من (معاویه) را از ولایت شام (کشور کنونی سوریه مترجم) برکنار کرد مولای من از سال هجدهم بعد از هجرت، والی شام بود و روزی که علی (ع) عزم کرد که وی را از خلافت برکنار نماید مولای من پیش از هفتاد سال، حکومت شام را داشت و در آن کشور يك قشون ایجاد کرد و عده‌ای از بزرگان محلی و رؤسای قبایل شام طسرفدار (معاویه) بودند. لیکن علی (ع) مشکلات عزل معاویه را ندید و او را از ولایت معزول کرد و (سهل بن حنیف) را والی شام کرد.

چند تن از دوستان خلیفه علی (ع) را از آن کار منع کردند و گفتند که عزل (معاویه بن ابوسفیان) که پیش از هفتاد سال والی شام بوده برخلاف مصلحت است و بهتر آنکه خلیفه با او مدارا کند تا اینکه در موقمی دیگر بتواند او را از شام دور نماید. ولی علی (ع) گفت معاویه برای حکومت صالح نیست و باید برکنار شود و (سهل بن حنیف) بجای او، والی شام گردد. (سهل بن حنیف) با يك غلام از مدینه برافقار و بطرف شمال رفت که خود را بشام برساند. ولی در مرز عربستان و شام او را متوقف کردند و پرسیدند کیست و بکجا میرود.

(سهل بن حنیف) گفت من والی شام عسقم و بر حسب امر خلیفه (علی بن ابیطالب) (ع) بولایت شام منصوب شده‌ام. باو گفتند که آنها علی بن ابیطالب (ع) را خلیفه نمی‌شناسند لذا حاکمی را که از طرف وی منصوب شده قبول ندارند. (سهل بن حنیف) پرسید که بشما دستور داده که با بن اینطور تکلم کنید؟ آنها جواب دادند که ما بر طبق امر (معاویه بن ابوسفیان) والی شام با تو اینطور صحبت می‌کنیم.

(سهل بن حنیف) گفت مرا نزد معاویه بپیرید تا خود را با او بشناسانم و با وی صحبت کنم. زیرا من تصور نمی‌نمایم که معاویه بشما دستور داده باشد که از ورود والی شام که از طرف خلیفه منصوب گردیده جلو گیری کنید و بگوئید که علی بن ابیطالب (ع) را خلیفه مسلمین نمی‌شناسید. ما مورین معاویه گفتند آنچه ما بپتو می‌گوئیم دستوری است که از طرف (معاویه) والی شام صادر گردید ولی خود ما هم علی بن ابیطالب (ع) را خلیفه نمی‌شناسیم زیرا وی عثمان را بقتل رسانیده است. (سهل بن حنیف) گفت شما اشتباه کرده‌اید و (عثمان) را علی (ع) بقتل نرسانید بلکه اعمال آن مرد سبب گردید که مردم شوریدند و او را در خانه اش کشتند. ما مورین معاویه اظهار کردند که شوریدن مردم بر عثمان بر اثر تحریک علی (ع) بود و هر گاه وی مردم را تحریک نمی‌نمود عثمان کشته نمی‌شد.

(سهل بن حنیف) گفت آیا به (معاویه) اطلاع نمیدمید که اینجا نزد من بیایید و با او صحبت کنم. ما مورین (معاویه) جواب دادند ما اجازه نداریم که بگذاریم تو نزد (معاویه) بروی و (معاویه) هم برای صحبت با تو اینجا نخواهد آمد. (سهل بن حنیف) گفت عمل (معاویه) خروج بر خلیفه و جان نشین بینمیر است و من این موضوع را با اطلاع خلیفه خواهم رسانید و اطمینان دارم که علی (ع) از نا فرمانی معاویه، صرف نظر نخواهد کرد.

بعد از این گفته (سهل بن حنیف) از مرز شام مراجعت کرد و وارد مدینه شد و به علی (ع) گفت که معاویه او را پشام راه نداد و گفت علی بن ابیطالب (ع) را خلیفه مسلمین نمیداند. وقتی (سهل بن حنیف) به (مدینه) مراجعت کرد متوجه شد که اشراف (مدینه) منتظر آمدن قهون (عایشه) هستند. آنها می‌گفتند که (عایشه ام المؤمنین) در مکه مشغول تهیه یک قهون بزرگ است و عزم دارد که به (مدینه) حمله ور شود و علی را از خلافت برکنار نماید. با اینکه بین مکه و (مدینه) فاصله ای زیاد نیست، اشراف مدینه از وضع (ام المؤمنین) در مکه اطلاع نداشتند و نمیدانستند که عایشه توانسته است سکنه (مکه) را علیه علی (ع) بشورانند.

پنج چیز سبب گردید که (عایشه) با اینکه خیلی سعی کرد سکنه مکه را علیه علی (ع) بشورانند از عهد بر نیامد. اول اینکه (عایشه) در ماه محرم الحرام وارد مکه شد و در آن ماه، طبق سنت جنگ ممنوع است و مردم حاضر نبودند که در ماه محرم اقدامی برای جنگ نمایند. دوم اینکه (عایشه) میخواست بنام خونخواهی عثمان مردم را بشد علی (ع) بشورانند.

روزهایی که عایشه مقابل خانه کعبه نطق میکرد مردم جهت استماع اظهارات او جمع

میشدند و سخنانش گوش فرامیدادند زیرا سکنه مکه سخنوری را دوست میداشتند و از شنیدن کلام دیگران بخصوص کلام زنی چون (ام المؤمنین عایشه) لذت نمیدادند. ولی نمیخواستند برای خون خواهی خلیفه ای چون عثمان فداکاری کنند.

سوم اینکه سکنه مکه انتظار داشتند که (معاویه) والی شام بکمک (عایشه) قیام کند و بایک قشون نیرومند از شام براه بیفتد و خود را بر استان برساند و به (مدینه) حمله ور شود. ولی دریافتند که (معاویه) نمیخواهد با علی (ع) بجنگد در صورتیکه (معاویه) بمناسبت این که رئیس قبیله (امیه) بود و قبیله مزبور بیش از قبایل دیگر با قبیله هاشم (قبیله ای که علی (ع) از آن قبیله بود) خصومت داشت میباید بیدرتک، دعوت (عایشه) را بپذیرد و قشون خود را براه بیدارد و وارد عربستان شود و انتقام خون عثمان را که او هم از قبیله (امیه) بود از علی (ع) بگیرد. سکنه مکه وقتی دریافتند که معاویه حاضر بکمک به (عایشه) نیست از کمک با او خودداری کردند. چهارم اینکه سکنه مکه از علی بن ابیطالب (ع) میترسیدند. آنها میدانستند علی (ع) مردی است دلبروی باک و بیگ دنده و در مسائل مربوط بنابین بسیار سختگیر.

سکنه مکه میدانستند که اگر با علی (ع) بجنگند، نخواهند توانست بزودی او را مغلوب نمایند و غلبه بر علی (ع) دشوار است و اگر مغلوب شوند چون بر خلیفه خروج کرده اند همه بقتل خواهند رسید و اموال آنها ضبط خواهد شد و سکنه مکه که بازرگان بودند اموال خود را دوست میداشتند. علت پنجم که مانع از این شد سکنه مکه، ضد علی (ع) قیام کنند این بود که مثل همه بازرگانان، در کارها حساب سود و زیان را میکردند و متوجه شدند که اگر طبق تقاضای عایشه یک قشون بسیج کنند و برای جنگ با علی (ع) بدینته بروند سود محقق نیست ولی اگر شکست بخورند بکلی نابود خواهند شد.

گفتم که (طلحه) و (زبیر) فکر کردند که مکه مرکز خلافت اسلامی خواهد شد و مدینه از جلوه خواهد افتاد. آنها میاندیشیدند که وقتی سکنه عربستان بدانند که در مکه یک مرکز خلافت بوجود آمده رؤسای قبایل آن مرکز را رسمی خواهند دانست و خلافت علی (ع) در مدینه بی جلوه خواهد شد. لیکن وقتی مشاهده کردند که سکنه (مکه) مایل نیستند که برای گرفتن انتقام خون عثمان با (عایشه) کمک کنند ما بپس گردیدند و خواستند از ادامه مبارزه سرفتنظر نمایند.

(عایشه) گفت من شمارا توانا تر از آن میدانم که از یک عدم موفقیت طوری دل سرد شوید که از ادامه مبارزه خودداری نمائید. تو ای (طلحه) مردی هستی که دوران شوهر مر رسول الله (ص) را ادراک کرده ای و در جنگها، با او بودی و میدیدی که هیچ عدم موفقیت در وجه رسول الله تأثیر بد نمیگرد و هرگز ناامید نمیشد و پیوسته میگفت که پیروزی نهائی با اوست. ما اینجا آمدیم چون تصور میکردیم که سکنه مکه حاضر خواهند شد که با ما کمک کنند و در اینجا

يك قشون بوجود خواهیم آورد و (بمدینه) حمله ور خواهیم شد. لیکن سکنه جبانمکه حاضر نشدند که با ما کمک کنند و (معاویه) هم با ما کمک نخواهد کرد و اگر بخوایم بشام برویم مارا راه نخواهد داد. اینک ما باید منطقه‌ای دیگر را برای مرکز اعمال خود علیه علی (ع) انتخاب کنیم و در آنجا مردم را بر (علی بن ابیطالب) (ع) بشورانیم. (طلحه) گفت اگر مردی غیر از علی (ع) خلیفه بود من دوجار یا سه‌بار نمیشدم لیکن من این مرد را میشناسم و میدانم چقدر سرسخت میباشد.

(عایشه) اظهار کرد آدمی هر قدر سرسخت باشد یا گوشت و استخوان ساخته شده و کسی نیست که نتوان او را از پا در آورد و علی (ع) مثل دیگران با شمشیر از پا درم یاید. (طلحه) گفت یا (ام المومنین) برای ادامه مبارزه با علی (ع) میتوانیم به فلسطین برویم و مرا در آنجا میشناسند و دارای نفوذ محلی هستم و میتوان در آنجا قشونی بسیج کرد و بعد به (مدینه) حمله نمود.

(عایشه) گفت (فلسطین) جایی نیست که بتوان آنجا را مرکز مبارزه با علی (ع) قرار داد. زیرا شماره مسلمانان در فلسطین کم است و شماره یهودیان و مسویان زیاد و آنها با ما علاقه ندارند تا اینکه کمکی بمانند. من عقیده دارم که فقط يك کشور است که میتوانیم در آنجا بطریقی مؤثر برای برانداختن خلافت (ع) اقدام کنیم و يك قشون بزرگ بسیج نماییم و آن کشور (عراق) میباشد.

من در عراق دارای نفوذ هستم و میتوانم مردم عراق را بخون خواهی عثمان بشورانم و ثروتمندان عراق را و دارم که برای بسیج قشون ما پول بدهند. در عراق زمین‌هایی است وسیع که به بیت‌المال تعلق دارد و تمام آن اراضی از آب شلوط (دجله) و (فرات) مغروب میشود و چون ما خلافت علی (ع) را برسمیت نمیشناسیم، بعد از ورود به عراق آن اراضی را تحت نظر قرار خواهیم داد و از درآمد آن برخوردار خواهیم شد و درآمد اراضی مزبور قسمتی مهم از احتیاجات قشون ما را رفع خواهد کرد و اگر ثروتمندان عراق برای خرج قشون با ما کمک نمایند ما خواهیم توانست با درآمد آن اراضی و عوارض بیت‌المال که از عراق بدست میآید قشون خود را بسیج و تقویت نماییم. (ذبیح) گفت آن‌گاه که قوی شدیم به مدینه حمله خواهیم کرد و علی (ع) را از خلافت برکنار خواهیم نمود.

(عایشه) خندید و گفت ممکن است که ما بمدینه حمله ور نشویم بلکه علی (ع) مدینه را رها کند و به عراق بیاید. (ذبیح) گفت آیا فکر میکنی که علی (ع) مدینه را که مرکز خلافت است رها کند و به عراق بیاید. (عایشه) گفت یقین ندارم ولی تا آنجا که از خوی علی (ع) مطلع هستم بعید نمیدانم که او (مدینه) را رها کند و برای جنگ با ما به عراق بیاید و این موضوع بسودماست. چون در (مدینه) عوام الناس طرفدار علی (ع) هستند ولی در عراق عوام الناس از علی (ع) طرفداری نمینمایند بلکه بیطرف میباشند.

(زبیر) گفت ای (ام المؤمنین) نظری بمن بآن تو متفاوت است و من اطلاع دارم که علی (ع) در عراق دارای طرفداران زیاد میباشد. (عایشه) پرسید طرفداران علی (ع) در عراق که هستند؟ (زبیر) گفت ایرانیانی که در عراق سکونت دارند طرفدار علی (ع) میباشند. عایشه گفت بعد از اینکه ما وارد عراق شویم سعی خواهیم نمود که ایرانیان را طرفدار خودمان بکنیم. همینکه عایشه مسمم شد که از مکه به عراق برود و در آنجا بضد علی (ع) اقدام کند، تصمیم خود را به موقع اجرا گذاشت. من وقتی به این قسمت از وقایع زندگی عایشه رسیدم (این را ثابت بن اوطاه راوی این خاطرات تاریخی میگوید) از تهور (عایشه) متحیر شدم زیرا ام المؤمنین (عایشه) برای اینکه از (مکه) به عراق برود راهی را انتخاب کرده یکی از مخوفترین بیابانهای عربستان است. کسانی که بخواهند از (مکه) به عراق عزیمت نمایند بطرف شمال میروند و خود را بمدینه می‌رسانند. از (مدینه) از دوراه می‌توان بطرف عراق رفت، یکی از راه‌شام که راهی است سهل و بی‌زحمت و در تمام نقاط آن آب یافت میشود و دوم از راه (جیل) و (جیل) منطقه‌ایست واقع در وسط عربستان. در راه (جیل) یا اندازه راه (شام) آب نیست نباید معجزه مسافر، اذی‌آمی گرفتار خطر مرگ نمیشود و در خود جبل واقع در وسط عربستان و مشرق (مدینه) آب فراوان است. پس از اینکه مسافر از (جیل) گذشت و راه مشرق‌دپیش گرفت باز گرفتار کم‌آبی میشود ولی نه بطوری که تولید خطر نماید تا این که به (بصره) واقع در عراق برسد.

(عایشه) که تصمیم گرفته بود از (مکه) به (عراق) برود نمیتوانست خود را به (مدینه) برساند و از راه (جیل) هازم عراق گردد.

چون خصومت او در مکه با علی (ع) با اطلاع خلیفه مسلمین رسیده بود (عایشه) میانندیشید که هر گاه به (مدینه) برود، علی (ع) مانع عزیمت بسوی عراق خواهد گردید. از آن گذشته (عایشه) نمیبخواست که علی (ع) از عزیمت او بسوی عراق مطلع شود و میبخواست که خلیفه را مقابل امر انجام یافته قرار بدهد. این بود که تصمیمی گرفت که کن با این که مرد هستم جرئت نداوم آن کار را بکنم و هزم کرد که از مکه برای بیفتد و بسوی مشرق برود و از یکی از مخوفترین بیابانهای بی‌آب و علف عربستان بگذرد و خود را به بصره برساند. آن بیابان هولناک که عایشه مسمم شد از آن بگذرد، موسوم است به (ربع الخالی) و عایشه میباید از ضلع شمالی آن صحرا عبور نماید تا اینکه خود را به منطقه‌ای موسوم به (رویضه) برساند.

(توضیح - رویضه منطقه‌ای بود نزدیک پایتخت کنونی عربستان سعودی موسوم به ریاض مترجم)

(عایشه) بعد از اینکه از مکه برای بیافتاد و بسوی مشرق میرفت در راه بیش از چند جا آب نمی‌یافت و پس از اینکه از آخرین چاه میگذشت و از بیابانی میگذرد که تا نزدیک (رویضه)

آب در آن باقت نمیشد و آن زن مبیاید در آن بیابان وسیع بی آبی را تحمل نماید تا اینکه خود را به (رویشه) برساند. در شمال بیابان (ربع الخالی) يك منطقه شن زار (یعنی منطقه‌ای که مستور از ماسه است - نویسنده) وجود دارد که یکی از شن زارهای بزرگ عربستان بشمار می‌آید و در آن جاتپه‌هایی از رمل هست با ارتفاع بیست ذرع و بیست و پنج ذرع و اگر هنگام عبور کاروان طوفان بوزد و رمل را در فضا متفرق نماید اثر جاده از بین خواهد رفت و کاروان بعد از وقفه طوفان راه خود را نخواهد یافت.

در آن منطقه وسیع شنزار و خشک حتی يك بوته خار نمیرود که بمصرف تنذیه شتر برسد و شتران که در سایر قسمت‌های شمال ربع الخالی میتوانند با خار بیابان شکم را سیر کنند هنگام عبور از آن صحرا گرسنه میمانند. کاروانی که از شمال ربع الخالی میگذرد باید علاوه بر آب مقداری علف یا نواله برای شتران ببرد تا در موقع عبور از آن منطقه شن زار شترانش گرسنه نمانند.

قسمتی از شمال بیابان ربع الخالی آنقدر خشک است که حتی مارهای زهر دار هم که خیلی کم با آب احتیاج دارند در آن دیده نمیشوند. زیرا حتی مارهای زهر دار برای ادامه حیات محتاج قدری رطوبت میباشند و در بعضی از نقاط مقرر شمال بیابان ربع الخالی هر ده سال بکمتر تبه باران میبارد و در مواقع دیگر خشک میباشد. با وجود تمام اشکالاتی که در آن راه وجود داشت (عایشه) تصمیم گرفت که از شمال بیابان ربع الخالی بگذرد و خود را به (رویشه) برساند و از آنجا راه (بصره) را در عراق پیش بگیرد. اگر عایشه میتواند خود را به (رویشه) برساند، مسافرت از آنجا تا عراق برایش آسان میگردید زیرا در آن قسمت از بیابان، آب یافت میشود.

من شنیدم که میگویند روزیکه (عایشه) با تفاق (طلحه) و (ذبیح) از مکه برآه افتاد با هزار مرد جنگی عازم عراق شد و خرج قشون او را (یملی بن امیه) داد. بعید نیست که (یملی بن امیه) که با علی (ع) دشمن بود مبلغی پول به (عایشه) داده باشد تا وی وسائل سفر را مهیا نماید ولی نمیتوان قبول کرد که (عایشه) روزی که از مکه حرکت کرد هزار مرد مسلحشور داشت. چون خروج هزار مرد جنگی از شهری چون مکه واقعه ایست که پنهان نمیداند.

در صورتیکه عایشه طوری از مکه رفت که کسی متوجه غیبت وی نگردد و بعد از چند روز شهرت پیچید که عایشه به یمن رفته است.

شهرت مسافرت به (یمن) واقع در جنوب عربستان را خود (عایشه) بوجود آورده بود تا پس از اینکه از مکه رفت مردم تصور نمایند راه جنوب را پیش گرفته در سورتی که بسوی مشرق میرفت. من از این جهت عزیمت هزار سرباز را از مکه با (عایشه) درست نمیدانم که عایشه نمیتوانست با آن قشون از شمال بیابان ربع الخالی بگذرد. من تصور میکنم که عایشه بایکصد و پنجاه وحدا کثرت دوست مرد جنگی که اجیر کرده بود از مکه بسوی (رویشه) برآه افتاد که از آنجا عازم عراق شود.

آن‌عه شترسوار بودند و اسب نداشتند زیرا اسب نمیتواند گرسنگی و تشنگی طولانی را تحمل نماید و از ضلع شمالی بیابان ربع الخالی بگذرد. من تردید ندارم که قسمتی از شتران که در کاروان عایشه بودند آب حمل میکردند و عایشه را و به‌های بزرگ پر از آب را بارشتران کرده بود تا هنگام عبور از بیابان از تشنگی هلاک نشوند.

راجع به چگونگی مسافرت عایشه و همراهانش از مکه تا (رویشه) اطلاعی در دست نیست ولی میتوان حدس زد که آنها در بیابان سختی کشیدند و حرارت آفتاب را تحمل کردند. اما از وضع مسافرت عایشه و همراهان او از (رویشه) بی‌مد اطلاع دارم و میدانم آنها بعد از اینکه به (رویشه) رسیدند بجای اینکه از راه بیابان خود را به (بصره) برسانند ترجیح دادند به دریا نزدیک شوند و در طول تپه‌های مشجر که در آن منطقه هست خود را به عراق برسانند.

(توضیح - مقصود از دریادر اینجا خلیج فارس است - مترجم).

وقتی عایشه و همراهانش به (بصره) رسیدند هنوز در مدینه کسی اطلاع نداشت که (عایشه) راه عراق را پیش گرفته و همه تصور میکردند که (ام‌المؤمنین) به (یمن) واقع در جنوب عربستان رفته است. حاکم بصره در آن موقع مردی بود با اسم (عثمان بن حنیف) از طرفداران علی (ع) و او از وقایع (مدینه) و (مکه) اطلاع نداشت و نمیدانست که (عایشه) پس از اینکه از (مدینه) رفت در (مکه) بنده علی (ع) علم مخالفت برافراشت. در مدینه هم علی بن ابیطالب (ع) نمیدانست که عایشه راه (بصره) را پیش گرفته و با اینکه مطلع شد ام‌المؤمنین از (مکه) خارج گردیده اما از رفتنش به (بصره) اطلاع نداشت تا اینکه خیر عزیمت (عایشه) را بسوی عراق با اطلاع (عثمان بن حنیف) برساند. وقتی (عایشه) به (بصره) نزدیک گردید اطرافیان شهرت دادند که (ام‌المؤمنین) از طرفداران خلافت علی بن ابیطالب (ع) میباشد و (عثمان بن حنیف) این شایعه را باور کرد و در مدینه بر نیامد که از اسکن عایشه در عراق ممانعت نماید.

(طلحه) و (زبیر) پس از ورود ب عراق، با سرعت عده‌ای از هواخواهان (عایشه) را وارد قشون (ام‌المؤمنین) کردند بطوری که عایشه دارای یک قشون هزار نفری شد و همینکه شماره سپاهیان (ام‌المؤمنین) برای بدست گرفتن حکومت کافی گردید (ام‌المؤمنین) مبادرت به حمله نمود و (بصره) را اشغال کرد.

(عثمان بن حنیف) وقتی خود را در خطر دید از راه دریا گریخت و (عایشه) بعد از اشغال (بصره) قلمرو حکومت خود را توسعه داد و قسمت‌های دیگر از عراق را که در شمال (بصره) قرار گرفته، ضمیمه قلمرو خود نمود. چون بصره کنار خلیج فارس قرار گرفته و از آنجا میتوان به مناطق جنوبی ایران رفت (ام‌المؤمنین) در صدد برآمد که از راه دریا به مناطق جنوبی ایران حمله ور گردد و آن سرزمین را اشغال کند. (ام‌المؤمنین) بعد از اینکه در (بصره) مستقر گردید چند کشتی را بسیج کرد و با عده‌ای از سربازان ب جنوب ایران فرستاد. ولی سربازان (عایشه) در

جنوب مواجه با مقاومت شدید مردم شدند و بدون اینکه بتوانند پایگاهی بوجود آورند مراجعت کردند. (ام المؤمنین) پس از اینکه حاکم بصره شد چون تا آن موقع رسم نبود که یکنوز در اسلام حکومت کند، بظاهر امور حکومت را به (طلحه) و (زبیر) وا گذاشت ولی آن دو فقط مجری دستورهای (عایشه) بودند و بدون اجازه و صوابدید او اقدامی نمی کردند.

(عایشه) بان دوگفت هر حکومت احتیاج یک خزانه معهود دارد و هیچ حکومت نمیتواند بدون یک خزانه آباد قدرت بدست بیاورد. زیرا بدون وجود یک خزانه آباد، نمیتوان قشون بسیج کرد، نه قبایل ناراضی یا بیطرف را با خود همصوت نمود و ما باید فوری درصدد تهیه پول برآئیم و برای بدست آوردن پول باید تمام املاک و اراضی بیت المال را که در عراق هست تحت نظر بگیریم. من تصور میکنم که اگر (ام المؤمنین) فرصت بدست می آورد در عراق یک مرکز خلافت ایجاد میکرد. چون علاوه بر اینکه خود او دارای نفوذ و اسم و رسم بود (طلحه بن عبیدالله یمنی) و (زبیر بن عوام بن خویلد) که از سرداران وی محسوب میشدند و از طرف (ام المؤمنین) در بصره) حکومت میکردند، اسم و رسم داشتند و مردم میدانستند که (طلحه) از اصحاب پیغمبر بود و در تمام جنگها (غیر از یک جنگ) با پیغمبر می جنگید. آنچه سبب گردید که (ام المؤمنین) نتواند در عراق یک مرکز خلافت بوجود بیاورد عکس العمل فوری علی (ع) در مدینه بود.

علی (ع) خلیفه مسلمین (عایشه) را مبعثت و مبدانست که اگر دفع الوقت کند، (عایشه) در عراق یک مرکز خلافت اسلامی بوجود خواهد آورد و هم یک قشون نیرومند را بسیج خواهد کرد. لذا همینکه در مدینه به علی (ع) خبر رسید که (عایشه) در بصره است و (عثمان بن حنیف) را از حکومت بصره برکنار کرده و خود جای او را گرفته، برای افتاد. روزی که علی (ع) از مدینه برای افتاد تا اینکه خود را به عراق برساند هنوز از اقدامات مفصل (ام المؤمنین) در بصره مطلع نبود و ندانست که (عایشه) پس از استقرار در بصره از زبان (طلحه) و (زبیر) بخون خواهی عثمان برخاست و سکنه عراق را تحریک مینماید که برای گرفتن انتقام خون عثمان قیام کنند و علی (ع) را از خلافت برکنار نمایند. ولی حدس میزد که (ام المؤمنین) در بصره هم مباحثی که در (مکه) بزبان می آورد تکرار خواهد کرد و او را منهم بقتل عثمان خواهد نمود.

وقتی (علی بن ابیطالب) (ع) از مدینه برای عراق برای افتاد پسرش حسن بن علی (ع) و چند تن از هواخواهان برجسته اش مثل (مالک اشتر) و (محمد بن ابوبکر) و غیره با او بودند در منطقه (جبل) علی به پسرش حسن بن علی (ع) و (مالک اشتر) و (محمد بن ابوبکر) و چند نفر دیگر گفت قشونی که اکنون با من است و من میخواهم به بصره ببرم ضعیف میباشد و بید نیست که (ام المؤمنین) یک قشون نیرومند را در بصره بسیج کرده باشد و من اگر با یک قشون ضعیف بجنگه قشون او بروم، ممکن است شکست بخورم. این است که از شما انتظار دارم از اینجا، راه (کوفه) را پیش بگیرید و بعد از اینکه با آنجا رسیدید چون من در (کوفه) دارای طرفداران

زیاد هستم ازین آنها عده‌ای سر بازارا بسیج کنید و بعد، بطرف (بصره) عزیمت نماید و بمن ملحق شوید.

یکی از کارهای ضروری شما بعد از ورود بکوفه باید این باشد که مردم بفهمانید که من در قتل عثمان نه دخالت مستقیم داشتم نه دخالت غیر مستقیم و نمیخواستم که آن پیرمرد را بقتل برسانند و به (ام المؤمنین) گفتم که شرط قبول خلافت از طرف من این است که (عثمان) طوری از خلافت برکنار شود که جان و مال او مسموم بماند. همچنین مردم بگویند که وقتی مردم خانه عثمان را محاصره کردند و آب زابروی او و اهل خانه اش بستند من پسرم حسین (ع) را فرستادم تا مردم اندرز بدهد که آب بزوی عثمان و اهل بیت او بگشایند و آنها را دوچار عسرت تشنگی نکنند؛ پسرم حسین (ع) وقتی متوجه شد که مردم حاضر نیستند آب را بسوی خانه عثمان جاری نمایند پیشنهاد کرد لا اقل موافقت کنند که کودکان تشنه و زنها از آن خانه خارج شوند و آب بنوشند و مردم با پیشنهاد پسرم موافقت کردند و اطفال از هلاکت، و زنها از تشنگی رهایی یافتند. مردم بگویند کسی که مبادرت باین اقدامات کرده، نباید متهم به شرکت در قتل عثمان شود یا او را متهم کنند که محرک قتل او بوده است.

بعد از قتل عثمان هم من اقدامی برای خلافت خود نکردم بلکه مردم بعد از اینکه در مسجد پیمبر شور نمودند بدرب خانه من آمدند و از من خواستند که خلافت را بپذیرم و بهرج و مرج و خونریزی در (مدینه) خاتمه بدهم و من چون حس کردم که اگر خلافت را نپذیرم و برای برقراری نظم و امنیت اقدام نکنم، هرچو مرج بهمه جا سرایت خواهد کرد درخواست کسانی را که بدرب خانه ام آمده بودند پذیرفتم مع هذا خلافت خود را موکول باین کردم که مردم از روی رغبت و رضایت در مسجد بامن بیعت نمایند.

عده‌ای کثیر از ایرانیان و عده‌ای از اعراب که در (کوفه) سکونت داشتند طرفدار علی (ع) بودند و میدانستند که علی (ع) برخلاف عثمان، فقط طرفدار اشراف و متنفذین و اعضای قبیله خود نیست و عقیده دارد که مسلمین باید بالتسویه از مواهب موجود استفاده نمایند. ولی حاکم (کوفه) با اسم (عبدالله بن قیس) و مشهور به (ابوموسی اشعری) از کسانی بود که میگفت باید قاتلین عثمان بقصاص برسند.

(ابوموسی اشعری) نام علی (ع) را بطور مزیح نمی‌برد و نمیگفت که او محرک قتل عثمان گردید ولی از هر فرصت استفاده میکرد تا اینکه غیر مستقیم، از علی (ع) نام ببرد و او را محرک قتل عثمان معرفی نماید و حتی میگفت مسئول بتاراج رفتن بیت المال در (مدینه) و قتل عام سکنه شهر و به بنما رفتن اموال مردم در آن شهر، همان کسی است که محرک قتل عثمان شد. بعد حسن بن علی (ع) و عده‌ای از اطرافیان علی (ع) وارد کوفه شدند. حسن بن علی (ع)

مسجد کوفه برای مردم صحبت کرد و گفت پدرم علی (ع) که خلیفه مسلمین است از مدینه به عراق آمد تا اینکه مانع از بروز جنگ برادر کشی بین مسلمین شود.

حسن بن علی (ع) دره-سجد نامی از (ام المومنین) نبرد و گفت (طلحه) و (زبیر) بعد از اینکه پدرم از طرف مسلمین بخلافت رسیدند و آمدند و درخواست کردند که با آنها منصب حکومت داده شود و پدرم چون آنها را برای حکمرانی صالح نمیدانست تقاضایشان را اجابت نکرد. آنها هم در مدینه طغیان برآمدند و راه عراق را پیش گرفتند و اینک در (بصره) هستند و در آنجا قشونی گسرد آورده اند و منظورشان یکی از این دو کار است. یا امیدوارند که در بصره مرکزی برای خلافت بوجود بیاورند و یکی از آن دو خلیفه شود. یا اینکه قصد دارند عراق را از قلمرو اسلام مجزی نمایند و خود در آن حکومت کنند و مرد و عمل، خروج بر خلیفه مسلمین است و (طلحه) و (زبیر) مرتد هستند و باید بمجازات برسند. پدرم مرا مأمور کرده که به (کوفه) بیایم و از مسلمین درخواست کنم که برای کمک پدرم در جنگ با (طلحه) و (زبیر) سلاح بردارند و با من براه بیفتند تا به پدرم ملحق شوم و با اتفاق علیه کسانی که مرتد شده اند و بندگان خلیفه مسلمین علم طغیان برافراشته اند بجنگم. و عذرت من و شما، فردا در همین مسجد و تمام کسانی که میل دارند به کمک پدرم بشتابند فردا در همینجا حضور بهم رسانند و باید یکویم پاداشی که به آنها داده میشود، همین پاداشی است که بنام سربازان مسلمان بذل میگردد و آنها جیره خواهند گرفت و بعد از خاتمه جنگ از غنایم استفاده خواهند کرد و در صورتیکه شهید شوند زن و فرزندان آنها گرسنه نخواهند ماند و از طرف بیت المال به آنها مستمری داده خواهد شد.

عده ای از مردم که در مسجد حضور داشتند گفتند ما فردا صبح اینجا حضور خواهیم یافت و برای حرکت آماده خواهیم بود. حسن بن علی (ع) گفت اکنون ما نمیتوانیم برای تمام کسانی که از اینجا بکمک پدرم براه میافتند مرکوب سواری آماده نیاوریم و هر کس دارای مرکوب است، با مرکب خود براه بیفتد و سعی کنید که لااقل آذوقه یک هفته خود را بردارید تا اینکه در روزهای اول، از حیث آذوقه در مضیقه نیافتیم. کسانی که با مرکب خود براه میافتند جیره اضافی برای نگاهداری از مرکب دریافت خواهند کرد و چون از فردا جیره بندی آنها محسوب خواهد شد بابت فراهم آوردن آذوقه دو چارزبان نمیشوند.

نتیجه صحبت حسن بن علی (ع) این شد که روز بعد کسانی که میل دارند بکمک علی (ع) بروند در مسجد حضور بهم رسانند تا اینکه اسم آنها برای دریافت جیره و مزایای دیگر ثبت شود. طبق قاعده کلی وقتی خلیفه میکوید که باید بکمک او بشتابند یا بسوی میدان جنگ بروند تمام مردانیکه میتوانند عازم میدان جنگ شوند باید سلاح بردارند و براه بیفتند مگر مردانی که بیمار هستند یا کسانی که اگر بمیدان جنگ بروند زن و فرزندانشان گرسنه میمانند.

در نقاطی که بیت‌المال میتواند هزینه زن و فرزندان را قبل نماید مردان بی‌بناستهم مکلف میباشند عازم میدان جنگ شوند.

صبح روز بعد حسن بن علی (ع) و چند تن از کسانیکه با او بودند بسوی مسجد رفتند تا اینکه اسامی کسانی را که باید عزیمت نمایند ثبت برسانند ولی وقتی بمسجد رسیدند حیرت زده مشاهده کردند که مسجد تحت محاصره عده‌ای از سربازان حاکم (کوفه) است. حسن بن علی (ع) از سربازان پرسید برای چه مسجد را محاصره کرده‌اید؟ سربازان گفتند (ابوموسی اشعری) حاکم اینجا بادستور داده که مسجد را محاصره نمایم و نگذاریم که تو و همراہانت وارد مسجد شوید.

حسن بن علی (ع) گفت شما که مسلمان هستید چرا دستور (ابوموسی اشعری) را بموقع اجرا گذاشتید و مسجد را که محل عبادت مسلمین است محاصره کردید و نیکگذارید کسی وارد مسجد شود. سربازان گفتند ما چاره نداریم. جز اینکه حکم (ابوموسی) را بموقع اجرا بگذاریم. حسن بن علی (ع) از مردی که فرمانده سربازان بود پرسید برای چه (ابوموسی) دستور داده که مسجد را محاصره کنند؟ آن مرد گفت برای اینکه تو توانی امروز اسامی اشخاص را در این مسجد به ثبت برسانی و آنها را برای کمک به علی (ع) پیری. حسن بن علی (ع) گفت من این کار را خودم نمیکنم بلکه پدرم که خلیفه است بمن دستور داده که در اینجا از مردم بخواهم که بکمک پدرم بشتابند و ممانعت (ابوموسی) از این کار مانند قیام علیه خلیفه است.

مردی که فرمانده نگهبانان بود گفت وی نمیتواند راجع بروش حکمران (کوفه) اظهار نظر کند و اگر حسن بن علی (ع) میل دارد در خصوص روش (ابوموسی) توضیح بخواهد باید بخود وی مراجعه نماید. حسن بن علی (ع) که نتوانسته بود وارد مسجد گردد با اتفاق همراہان مراجعت کرد و با کسانی که با او بودند مشورت نمود.

(محمد بن ابوبکر) گفت من و چند نفر دیگر در شهر براه میایم و جار میزنیم کسانی که میباید امروز برای کمک کردن بخلیفه در مسجد جمع شوند در محوطه مقابل میدان مال فروشها قرار گرفته اجتماع نمایند تا اینکه نامشان به ثبت برسد. حسن بن علی (ع) گفت چون (ابوموسی) مانع از این شده که مردم در مسجد اجتماع نمایند ممکن است که از اجتماع مردم در محوطه مقابل میدان مال فروشها نیز ممانعت کنند.

(محمد بن ابوبکر) گفت اگر (ابوموسی) مرتبه‌ای دیگر از اجتماع مردم ممانعت کرد، ما باید از خلیفه بخواهیم که وی را از حکومت کوفه معزول کند. آنگاه (محمد بن ابوبکر) و چند تن دیگر از کسانیکه با حسن بن علی (ع) به (کوفه) آمده بودند در معا بر شهر براه افتادند و در بعضی از نقاط میایستادند و فریاد میزدند که ای کسانی که میخواهید به یاری علی (ع) خلیفه خود بشتابید بجای مسجد در محوطه‌ای که مقابل میدان مال فروشها قرار گرفته اجتماع کنید. (ابوموسی) از

این موضوع مستحضر گردید و عده‌ای دیگر از سر بازان را فرستاد که بروند و آن محوطه را محاصره نمایند و نگذارند که هیچکس وارد آن محوطه گردد.

شهرت داشت که (ابوموسی اشعری) مردی بود ساده و دهان بین که هر چه دیگران میگفتند میپذیرفت و نمیتوانست با عقل خود، راجع به گفته اشخاص یا وقایعی که پیش میآمد قضاوت کند، من تصور میکنم آنچه راجع به آن مرد گفته‌اند صحیح بوده زیرا طرز عمل حاکم (کوفه) در مورد حسن بن علی (ع) و همراهانش نشان میدهد که آن مرد بی اطلاع و سطحی بوده است چون تصور میکرد که اگر مانع از اجتماع مردم در مسجد یا در محوطه مقابل میدان مال فروشها شود میتواند از عزیمت مردان، برای کمک به غلی (ع) مانع کند. (ابوموسی) اگر میخواست نگذارد که کسی بکمک علی (ع) برود میباید حسن بن علی (ع) و (محمد بن ابوبکر) و (مالک اشتر) و دیگران را که با حسن (ع) در کوفه بودند از آن شهر دور نماید. زیرا تا موقمی که آنها در آن شهر بودند نمیتوانستند مردم را ترغیب نمایند که برای کمک به خلیفه از آن شهر عزیمت کنند.

باری وقتی مردم خواستند وارد محوطه‌ای که مقابل میدان مال فروشها قرار داشت بشوند سر بازان حاکم مانع کردند و گفتند که کسی نباید وارد محوطه مزبور گردد. حسن (ع) وقتی متوجه شد که (ابوموسی) مانع از این است که مردم برای نام نویسی اجتماع کنند تصمیم گرفت که نزد حاکم برود و با او بنهماوند که عمل وی یاگیری و خروج به خلیفه مسلمین است. این بود که بسوی دارالحکومه که عمارتی باشکوه بشمار میآمد برای افتاد و پس از آنکه با آنجا رسید خود را معرفی کرد و گفت که میخواهد حاکم را ملاقات کند. کسانیکه در دارالحکومه بودند خبر ورود حسن (ع) را با اطلاع (ابوموسی) رسانیدند و حاکم (کوفه) از پذیرفتن پسر علی (ع) خودداری کرد.

(محمد بن ابوبکر) بعد از مراجعت حسن (ع) از دارالحکومه گفت که حاضر است که بیدرنگی برای بیفتند به ذیقار (یا ذوقار - مترجم) که علی (ع) آنجا بود برود و رفتار (ابوموسی) را با اطلاع خلیفه برساند. و از وی بخواهد که آن مرد را از حکومت کوفه عزل نماید و دیگری را بجایش نصب کند. حسن (ع) گفت در هر حال رفتار این مرد باید با اطلاع پدرم برسد و او بداند که (ابوموسی) مانع از این شد که مردم از کوفه برای بیفتند و خود را به (ذیقار) برسانند. عده‌ای از داوطلبان که میخواستند از (کوفه) به کمک علی (ع) بروند مقابل خانه‌ای که مسکن حسن (ع) و همراهانش در (کوفه) بود اجتماع کردند و گفتند که ما آماده برای حرکت هستیم و هر جا که حسن (ع) بگوید میرویم.

شماره آنها لحظه بلحظه زیادتر میشد و نسبت به (ابوموسی) که مانع از اجتماع آنها در - جددو مقابل میدان مال فروشها گردیده ابراز خشم میکردند و میگفتند (ابوموسی) مردی است که از طرف عثمان به حکومت (کوفه) منصوب شده و بهین جهت با کسانیکه بخون خواهی عثمان برخاسته‌اند عمصدا گردیده است

بطوری که من تحقیق کرده‌ام (این را ثابت بن اراطه راوی این وقایع میگوید) ابوموسی با اینکه از طرف عثمان به حکومت کوفه منسوب گردید، بخلیفه سوم عقیده نداشت و همان بین بود. او میدید که (ام المؤمنین عایشه) و (طله) و (ذیر) عنوان خونخواهی عثمان را پیش کشیده‌اند و حس میکرد آنچه میگویند عوام را میفریبد و عده‌ای را اطراف آنها جمع میکند. (ابوموسی) فکر میکرد که اگر بجمیع خونخواهان عثمان پیوندد بسود او خواهد بود و چون هنگام قتل عثمان در (مدینه) حضور نداشت شاید باور کرد که علی (ع) محرک قتل خلیفه سوم بوده است.

قبل از اینکه عثمان بقتل برسد (ابوموسی) میدانست که علی (ع) نسبت به (عثمان) نیک بین نیست و او را برای خلافت صالح نمیداند. زیرا علی مردی بود سریع‌الوجه و قلیه خود را راجع باشخاص بر زبان می‌آورد بی آنکه از خصوصت آنها بیم داشته باشد علی (ع) در زمان خلافت (عثمان) گفته بود که آن مرد برای خلافت صالح نمیباشد و مصلحت اسلام در این است که عثمان از خلافت برکنار شود و دیگری جایش را بگیرد. چون بعد از (عثمان) علی (ع) بخلافت رسید و احتمال (ابوموسی) هم مثل عده‌ای دیگر تصور مینمود که چون علی (ع) جای عثمان را گرفته و مرک عثمان بسود او تمام شده، لذا وی محرک قتل عثمان بوده است.

هنوز (محمد بن ابوبکر) از (کوفه) بسوی (ذیقار) براه نیفتاده بود که مقابل خانه حسن (ع) از کسانی که میخواهند از (کوفه) براه بیفتند و بکمال علی (ع) بروند فوجا در گرفت محمد بن ابوبکر به حسن (ع) گفت باید از این فرست استفاده کرد و مزاحمت (ابوموسی) را رفع نمود. حسن (ع) که واقعه قتل عثمان را در (مدینه) بیاد داشت گفت ممکن است خون ریزی شود و عده‌ای بهلاکت برسند و بهتر آنکه تو بروی در قنار (ابوموسی) را با اطلاع پدرم برسانی تا او را از حکومت کوفه مزول نماید و از آن پس چون (ابوموسی) اختیاری ندارد و کسی حکم او را اجرا نمیکند نمیتواند مانع از گرویدن مردم بپدرم شود.

(محمد بن ابوبکر) گفت من نیز این فکر را میکردم و تصور مینمودم بعد از اینکه حکم عزل این مرد از طرف پدرت صادر شد او نخواهد توانست برای ما تولید زحمت نماید. ولی بعد متذکر گردیدم همانطور که (ابوموسی) در این موقع برای ما تولید زحمت مینماید بعد از اینکه حکم عزلش صادر گردید ممکن است اطاعت نکنند و در صدد مقاومت برآید و شاید در آن موقع این فرصت در دسترس ما نباشد که وی را از حکومت برکنار کنیم. این مرد چون مانع از اجرای دستور خلیفه میشود یاغی است و ببعودی خود از حکومت (کوفه) برکنار مییابد و ما باید از این فرصت استفاده نمائیم تا اینکه دیگر دوچار مزاحمت او نشویم. بعد (محمد بن ابوبکر) خطاب به مردم که همه مسلح بودند گفت براه بیفتیم و بطرف دارالحکومه برویم و از (ابوموسی) بخواهیم که با ما مذاکره کند. مردم پیشنهاد (محمد بن ابوبکر) را پذیرفتند و بطرف دارالحکومه براه افتادند. به (ابوموسی) خبر دادند که عده کثیری از مردم که همه مسلح هستند بسوی دارالحکومه میآیند و

از فریادهای آنها پیدا است که قصد دارند تورا بقتل برسانند. (ابوموسی) ترسید و قبل از اینکه مردم به دارالحکومه برسند از آنجا گریخت. سر بازانی که در آنجا بودند بمداز فرار (ابوموسی) مقاومت نکردند و دارالحکومه بدون خونریزی از طرف مردم که طرفدار علی (ع) بودند اشغال شد. آنگاه (محمد بن ابوبکر) براه افتاد تا خود را به (ذیقار) برساند و به علی (ع) اطلاع بدهد که (ابوموسی) از (کوفه) گریخته و باید حاکمی به جای او منصوب گردد. تا نصب حاکم جدید اداره امور شهر بر عهده حسن (ع) قرار گرفت و او نظم را حفظ کرد و روزهای بعد اسامی کسانی را که میخواستند بکمک علی (ع) بروند ثبت کردند و حسن بن علی (ع) و کسانی که با او بودند آماده شدند تا با سر بازان کوفه بسوی (ذیقار) براه بیفتند و همین که حاکم جدید (کوفه) از طرف خلیفه معلوم شد براه افتادند.

وقتی قشون کوفه برای کمک به علی (ع) به (ذیقار) رسید هوا سرد شد. سر بازانی که با علی (ع) بودند و سر بازانی که از کوفه به (ذیقار) رفتند لباس گرم نداشتند و خلیفه مجبور شد با سرعت برای سر بازان بالا پوش فراهم کند تا اینکه سرما نخورند. چند نفر از طرف علی (ع) به (بصره) و عده ای به (کوفه) رفتند که بالا پوش بابتیاع نمایند. علی (ع) مثل سر بازان خود لباس گرم نداشت ولی از سرما شکایت نمیکرد. یکی از افسران قشون علی (ع) مردی بود باسم (هارون بن عنتره) و یک شب که هوا سرد شد وارد خیمه علی (ع) گردید و دید که مشغول نوشتن است اما لباس گرم دیر ندارد. با او گفت ای خلیفه آیا تو از سرما معذب نمیشوی؟ علی (ع) جواب داد چرا. (هارون بن عنتره) گفت پس برای چه لباس گرم نمیپوشی. علی (ع) گفت سر بازان اسلام که در این اردو گاه هستند لباس گرم ندارند و تا برای آنها بالا پوش فراهم نشود من لباس گرم نخواهم پوشید.

(هارون بن عنتره) گفت ای خلیفه سر بازان تو گرچه لباس گرم ندارند ولی در خیمه های آنها آتش وجود دارد و از حرارت آتش گرم میشوند در صورتیکه اینجا آتش نیست و بگو که برای تو آتش بیاورند علی (ع) گفت من تمسک دارم که در خیمه ام آتش وجود نداشته باشد زیرا آتش مرا گرم میکند و بعد از اینکه بدنم از حرارت آتش آسوده شد سرما را احساس نخواهم نمود و فراموش خواهم کرد که بر سر بازان اسلام که بالا پوش ندارند چه میگردد. لیکن وقتی در این خیمه آتش نباشد من پیوسته سرما را احساس خواهم کرد و لذا وضع سر بازان اسلام را فراموش نخواهم نمود و خواهم کوشید که زودتر با آنها بالا پوش برسد.

یک روز بعد از اینکه حسن بن علی (ع) با قشون کوفه وارد (ذیقار) شد علی (ع) مجلس شور منعقد کرد. علی (ع) در آن مجمع گفت که (عایشه ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) در (بصره) بک حکومت بوجود آورده اند و بموجب اطلاعی که من دارم قصد دارند که در آنجا بک خلافت بوجود آورند. راجع با انتخاب خلیفه بین (طلحه) و (زبیر) اختلاف وجود دارد و هیچ بک از آن دو مایل نیست که دیگری خلیفه شود.

من اطلاع دارم برای اینکه یکی از آن دو بتواند خلیفه شود و دیگری را از خلافت محروم نماید یکروز (طلحه) در مسجد نماز میخواند و روز دیگر (زبیر) و بفرض اینکه من از خلافت برکنار شوم (طلحه) و (زبیر) نمیتوانند بایکدیگر بسازند و (ام المؤمنین) هم بمناسبت اینکه زن است نمیتواند خلیفه شود. اسرار (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) برای بوحود آوردن يك خلافت در بصره سبب بروز جنگ خانگی خواهند شد و مسلمین بروی هم شمشیر خواهند کشید. من مایل نیستم که خون يك مسلمان در جنگ برادر کشی بر زمین ریخته شود و بهمین جهت پیشنهاد میکنم که هیئت از طرف ما انتخاب شود و به بصره برود و در آنجا با (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) مذاکره نماید.

این هیئت دو وظیفه خواهد داشت یکی اینکه بسکنه بصره و اطرافیان (ام المؤمنین) و (طلحه) و (زبیر) بفهماند که من در قتل عثمان دخالت نداشته‌ام و دیگر اینکه معارض بروز جنگ خانگی بین مسلمین را برای آنها تشریح نماید تا بدانند که بر اثر جنگ خانگی اسلام ضعیف شد خواهد و ممکن است کشورهاییکه مسلمانها با فدا کردن جان خود ضمیمه قلمرو اسلام کردند از دست مسلمین خارج گردد. آیا شما با فرستادن این هیئت به (بصره) موافق هستید و اینکار را اصلاح میدانید یا نه؟ (هارون بن عنتره) گفت ای خلیفه فرستادن هیئت از اینجا به بصره بداته خوب است ولی فایده ندارد چون (ام المؤمنین) زنی است که وقتی تصمیمی گرفت منصرف نمیشود و (طلحه) و (زبیر) هم کسانی نیستند که اندرز را بپذیرند و برای احترام از جنگ برادر کشی دست از مقاومت بکشند. آنها مقام دینی و مالی میخوانند و مصلحت اسلام و مسلمین در نظرشان بدون اهمیت است. علی (ع) گفت با این وصف من فکر میکنم که قبل از اینکه جنگ شروع شود ما باید با آنها مذاکره کنیم و با آنان بفهمانیم که جنگ برادر کشی اسلام را ناتوان خواهد کرد و شاید اندرز ما مؤثر واقع گردد و آنها دست از لجاجت بردارند.

یکی از حضار با اسم (قمعاع بن عمرو) گفت ای خلیفه در گفتن اثری هست که در گفتن نیست و اگر از طرف تو هیئت برای مذاکره ببصره فرستاده شود بهتر است. زیرا اگر جنگ شروع شود کسانی نخواهند توانست بگویند که اختلاف از راه مذاکره حل میشد و میتوانستند از جنگ پرهیز نمایند.

(هارون بن عنتره) خطاب بعلی (ع) گفت ای خلیفه، اگر (طلحه) و (زبیر) برای تسلیم شدن درخواست منصب کنند آیا حاضر هستی که با آنها منصب بدهی و این موضوع را وجه المصالحه نمائی. علی (ع) گفت من هیچیک از این دو نفر را برای امارت و حکومت مالح نمیدانم و با آنها منصب نخواهم داد و امور مسلمین را بدستشان نخواهم سپرد. (هارون بن عنتره) گفت در این صورت فرستادن هیئت از طرف ما به بصره برای مذاکره با آنها بدون فایده است. ولی اکثر کسانی که در

آن جمع بودند همیشه داشتند که فرستادن هیئت به (بصره) برای مذاکره با امام المؤمنین (طلحه) و (زبیر) بهتر از فرستادن هیئت مزبور است.

اعضای آن هیئت در همان مجمع اشعاب گردیدند و علی (ع) (قتحاح بن عمرو) را بریاست آن هیئت گماشت و مرتبه‌های دیگر وظیفه هیئت را به رئیس و اعضای آن تذکر داد و آن هیئت پسوی (بصره) روان شد (قتحاح بن عمرو) به سدازورد به (بصره) از (طلحه) و (زبیر) دعوت کرد که نزد او بروند تا اینکه راجع به مأموریت خود و اعضای هیئت با آنها مذاکره کند. آن دو نفر دعوت (قتحاح بن عمرو) را نپذیرفتند و نزد او نرفتند تا گزیر (قتحاح) و اعضای هیئت نزد (طلحه) رفتند و بعد خود (طلحه) به (زبیر) اطلاع داد که نزد او بیاید.

بعد از اینکه (زبیر) آمد ققتحاح از آن دو نفر پرسید که (ام المؤمنین) و شما دو نفر چه میخواهید؟ (طلحه) گفت خواهان قصاص قاتل عثمان هستیم. ققتحاح گفت از این قرار خواهان این هستید که شما را بقتل برسانند برای اینکه خود شما در قتل عثمان دست داشته‌اید؟ آیا (ام المؤمنین) عایقه مردم را بند عثمان تحریر نکرد و آیا نزدیک مدینه خطاب پس بازانی که توای (طلحه) و همچنین تو ای (زبیر) آورده بودید گفت که آنها باید عثمان را مبدوم نمایند. آیا شما دو نفر برای قتل (عثمان) ققون سیج نکرده بودید و به مدینه نرفتید و ققون شما بکاخ عثمان حمله نکردید؟

(طلحه) و (زبیر) اظهارات (قتحاح) را نپذیرفتند و گفتند سر بازان ما از این جهت بهانه عثمان نزدیک شده‌اند که خلیفه را امت حمایت قرار بدهند و نگذارند که وی را بقتل برسانند. اما از عهد بر نیامدند. (قتحاح بن عمرو) گفت واقعه حمله بکاخ عثمان یک واقعه قدیمی نیست که از خاطر ما فراموش شده باشد این واقعه تازه‌گی در (مدینه) اتفاق افتاده و سکنه (مدینه) آن را بخاطر دارند و میدانند که ققون تو و هم چنین ققون (زبیر) بکاخ عثمان حمله ور شد و او را بقتل رسانیدند و من حاضرم این موضوع را پاکم گرفتار از شهادت سکنه (مدینه) به ثبوت برسانم. البته (ام المؤمنین) در موقع قتل عثمان در (مدینه) نبود ولی مقدمات را (ام المؤمنین) فراهم کرد و قبل از اینکه عثمان بقتل برسد از (مدینه) خارج شد و به مکه رفت.

(طلحه) گفت ما از خونخواهی صرف قتل نخواهیم کرد و تاروژی که قاتلین عثمان بقصاص برسند از پا نخواهیم نشست زیرا قتل عثمان خلیفه مسلمین و مردی که برای پیغمبر و تقویت اسلام خیلی زحمت کشید جنایتی بود غیر قابل بخشایش. (قتحاح) به (طلحه) گفت آیا فراموش کرده‌ای که تو خود در یک موقع عثمان را متهم کردی که مرتد است و او را واجب القتل دانستی. (طلحه) پرسید من چه موقع عثمان را متهم کردم که مرتد است و او را واجب القتل دانستم. (قتحاح) گفت در همان موقع که (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) منکر اصول دین اسلام شد و توحید و نبوت و مساد را انکار کرد.

(طلحه) تجاهر نمود و گفت من بخاطر ندارم که (ابوسفیان) منکر اصول دین اسلام شده باشد. (قنقاع) کسانی را که عضویت اعزامی بودند بشهادت طلبید و گفت آیا شما تصدیق میکنید بعد از اینکه عثمان خلیفه شد (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) منکر توحید و منکر نبوت و همچنین منکر معاد گردید و گفت ای مردم قسم بآن کسیکه من دوست میدارم هر چه محمد (ص) گفته بی اساس است و نه توحید هست نه معاد و بهشت و جهنم هم وجود ندارد و بعد از این جهان، جهانی نیست که در آنجا نیکوکاران را پاداش نیک بدهند و بدکاران را بسزای اعمال بد آنها برسانند و هر کس باید بکوشد که در این جهان حداکثری استفاده را از لذات دنیا بکند و هیچیک از اعمال آدمی، در دنیای دیگر انعکاس ندارد. زیرا دنیای دیگر نیست تا کسی در آنجا به حساب اعمال مردم برسد. آیا این حرفها را (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) بعد از اینکه (عثمان) خلیفه شد با صدای بلند بر زبان آورد یا نه؟ یکایک اعضای هیئت اعزامی شهادت دادند که (ابوسفیان) آن حرفها را بر زبان آورد و منکر اصول دین اسلام شد.

(قنقاع بن عمرو) گفت وظیفه (عثمان) خلیفه مسلمین این بود که (ابوسفیان) را بگناه اینکه مرتد شده و اصول دین اسلام را انکار کرده، بقتل برساند. ولی (عثمان) او را به قتل نرسانید زیرا (ابوسفیان) رئیس قبیله (امیه) بود و (عثمان) نخواست که رئیس قبیله خود را مورد مجازات قرار بدهد. اعضای هیئت اعزامی اظهارات (قنقاع) را تصدیق کردند.

(قنقاع) گفت در آن موقع توای (طلحه) طوری از سهل انگاری (عثمان) در مورد (ابوسفیان) خشمگین شدی که خلیفه را متهم به ارتداد کردی. و گفתי اگر خلیفه خود میرسد نیاید بایک مرتد، آنگونه نشانات نمیکند و اگر (عزیز العصاب) خلیفه بود (ابوسفیان) را گردن میزد همچنانکه پسر خود را بمجازات حد شرعی رسانید ولی نه برای گناه ارتداد که مجازات آن قتل مرتد است بلکه برای گناهی کوچکتر از آن. (طلحه) منکر شد که چنان مطلب را بر زبان آورده باشد.

(قنقاع) گفت ای (طلحه) تو امروز بخون خواهی عثمان قیام کرده ای در صورتیکه خود در قتل او شرکت داشتی آیا فراموش نمودی که در مورد دیگر تاجع به عثمان چه گفتی؟ (طلحه) پرسید آن مورد کدام است؟ (قنقاع) گفت موردی را میخواهم بگویم که (ولید بن عقبه) برادر عثمان با حال مستی بمسجد رفت و امام نماز جماعت شد.

(توضیح) (ولید بن عقبه) که در این خاطرات تاریخی انمش در فصول گذشته ذکر شده از طرف مادر، برادر عثمان خلیفه سوم محسوب میشد و از سوی پدراز عثمان جدا بود. مترجم (ولید بن عقبه) فرزند (عقبه) که در جنگ (بدر) بدست علی بن ابیطالب (ع) بقتل رسید چون برادر (عثمان) بود بعد از خلافت او، حاکم (کوفه) گردید و آن قدر شراب می نوشید که هنگام روز، وقتی میخواست برای خواندن نماز بمسجد برود مست بود و مردم بدفعت او را در حال مستی

در مسجد مشاهده کردند بر اثر مستی شماره رکعت‌های نماز را فراموش میکرد و نماز صبح را که دورگفت است چهار رکعت میخواند و حتی یکبار بر اثر افراط در نوشیدن شراب، در مسجد دو چار تهوع شد و آنچه خورده بود از شکمش خارج گردید و بوی متعفن خمر در فضای مسجد پیچید...

هر قدر مسلمانها از (ولید بن عقیه) به برادرش (عثمان) شکایت کردند، خلیفه بشکایات خردم ترتیب اثر نداد و چون شاکیان پافشاری مینمودند و عزل حاکم شرابخوار را میخواستند (عثمان) حکم کرد که شاکیان را بمنوان اینکه مفتی هستند حد بهتان تاحق زدند و توای (طلحه) در آن موقع علیه عثمان اعتراض کردی و گفتی آن ستمگری که از خلیفه دیده شد، حتی در دوره جاهلیت نظیر نداشته است و چگونه تو امروز، برای خونخواهی یک چنین مرد قیام میکنی؟

(طلحه) گفت من بخاطر ندارم که این حرف را زده باشم. (قمعاق بن عمرو) گفت ما اعضای هیئتی که از ذیقار (یا ذوقار - مترجم) بیصره آمده ایم دو وظیفه داریم اول اینکه بر مردم بفهمانیم که خلیفه ما علی (ع) در قتل عثمان دخالت نداشته است بلکه عثمان بتحریک امام المؤمنین (عایشه) و با شرکت شما ای (طلحه) و ای (زبیر) بقتل رسید. وظیفه دوم ما این است که شما بگوئیم که حسرت از لجاجت برآید و سبب ایجاد جنگ برادر کشی بین مسلمین نشوید و خون خود را نریزید.

اگر بر اثر لجاجت شما، بین مسلمین جنگ برادر کشی شروع شود خون هاریخته خواهد شد اما شما سودی نخواهید برد بلکه جان را بر سر لجاجت از دست خواهید داد. شما کسانی هستید که با علی (ع) بیعت کردید و او را خلیفه مسلمین دانستید. روزیکه با علی (ع) بیعت نمودید راجع بخون عثمان چیزی نگفتید و نشان ندادید که میخواهید بخونخواهی وی قیام کنید ولی اینک مسئله خون عثمان را بهانه کرده اید در صورتیکه می دانید علی (ع) در قتل (عثمان) نه دخالت مستقیم داشت نه دخالت غیر مستقیم.

شما علی (ع) را می شناسید و می دانید که از این دست آویز شما بیم ندارد و اگر ما را بیصره فرستاده تا با شما مذاکره کنیم از ترس نیست بلکه برای این است که بین مسلمین جنگ برادر کشی شروع نشود. بر شما پوشیده نیست که علی (ع) از هر چه بترسد از جنگ بیم ندارد برای اینکه یک مرد سلحشور می باشد و پایداری وی نیز در جنگ بر شما معلوم می باشد و نخواهید توانست با استقامت خود او را خسته کنید و از ادامه جنگ منصرف نمائید و همان بهتر که با علی (ع) آشتی کنید و دست از لجاجت بردارید تا جنگ خانگی بین مسلمین آغاز نشود.

هر قدر که قمعاق خواست (طلحه) و (زبیر) را از جنگ برادر کشی بر حذر بدارد بخرج آن دو نرفت و گفتند که ما خواهان قصاص هستیم و کسانی که عثمان را بقتل رسانیده اند باید بقصاص برسند. قمعاق درخواست کرد که با (ام المؤمنین) مذاکره کند تا از او بخواهد که

به (طلحه) و (زبیر) اندرز بدهد که آن دو دست از لجاجت بکشند و بین مسلمین جنگ خانگی را شعله ور نکنند. (عایشه) از آمدن قنقاع مطلع شده بود و می دانست که وی با هیتی از (ذیقار) آمده تا اینکه نگذارند که بین مسلمین جنگ خانگی آغاز گردد. آیا (ام المؤمنین) در آن موقع خواهان جنگ بود یا اینکه میخواست با علی (ع) کنار بیاید.

من در این خصوص از عده ای از مطلقین کسب اطلاع نموده ام و آنها گفتند قبل از این که جنگ جمل شروع شود (ام المؤمنین) میل داشت که با علی (ع) کنار بیاید. ولی (طلحه) و (زبیر) با او گفتند که علی (ع) نه بتوجیزی خواهد داد نه بیا و فقط در یک صورت می توانیم استفاده کنیم و آن اینکه بخلافت برسیم و تاروژی که علی (ع) خلیفه میباشما، بهره ای غیر از محرومیت نخواهیم داشت. مطلقین بمن گفتند اگر علی (ع) مردی سازشکار بود و حاضر می شد که به (طلحه) و (زبیر) منصب بدهد جنگ (جمل) پیش نیامد. ولی علی (ع) سازشکار نبود و رضایت نمیداد که آن دو را به حکومت و امارت منصوب نماید. روزی که قنقاع در رأس هیتی وارد بصره شد (طلحه) و (زبیر) یقین حاصل کردند که علی می خواهد با آنها مزیتی بدهد تا اینکه دست از مخالفت بردارند. آنها گوش بدمان قنقاع دوخته بودند تا بدانند چه موقع می گوید که علی (ع) موافقت کرده با آنها منصب حکومت بدهد. ولی وقتی دریافتند که قنقاع فقط اندرز میدهد و موضوع حکومت و امارت در بین نیست، عزم کردند که پایداری نمایند.

جنگ جمل

قمقاع فرستاده علی (ع) و هیئتی که وی در رأس آن قرار داشت بدون اخذ نتیجه مثبت از بصره مراجعت کردند و چگونگی مذاکرات را با اطلاع علی (ع) رسانیدند و گفتند که (طلحه) و (زبیر) میگویند که میخواهیم خون (عثمان) را قصاص کنیم. آنها گفتند که میخواهند با (ام المؤمنین) مذاکره نمایند و او را تشویق کنند که (طلحه) و (زبیر) را اندرز بدهد و آنها را از لجاجت بازدارد. ولی موفق نشدند که با (ام المؤمنین عایشه) مذاکره نمایند. بعد از این که قمقاع و همراهانش از بصره مراجعت کردند، علی (ع) در (ذیقار) برای سپاه خود که دارای بالا پوشش شده بودند خطابه ای ایراد کرد. در آن خطابه علی (ع) سوابق (طلحه) و (زبیر) را با اطلاع سرایان و افسران خود رسانید و گفت این دو نفر منصب و مال دنیا را برتر از مصالح اسلام و مسلمین میدانند و من با اینکه میدانستم میل دارند بچنگند هیئتی را بریاست (قمقاع) بصره فرستادم تا اینکه شاید دست از لجاجت بردارند ولی آنها تغییر رأی ندادند و من ناگزیرم که با آنها بجنگم.

روز بید بر حسب دستور علی (ع) قشون از (ذیقار) حرکت کرد و بسوی بصره براه افتاد. قشون بصره هم فرماندهی (عایشه ام المؤمنین) بحرکت درآمده و فریقین بهم رسیدند. من شنیدم در روزی که قشون بصره و قشون علی (ع) بهم رسیدند (عایشه) زره دربر کرده، پرشتری بزرگ و نیرومند و سرخ مو سوار شده بود. بطوری که مطلقین بمن گفتند قبل از اینکه جنگ شروع شود علی (ع) که خود فرمانده جبهه خویش بود بطور موقت فرماندهی را یکی از افسران سپرد و رکاب با سب کشید و بطرف زبیر رفت و بانگ زد پیش بیا. (زبیر) پرسید یا ابوالحسن با من چکار داری؟

علی (ع) گفت آیا شرم نمیکنی که میخواهی با من بجنگی آن هم به خونخواهی (عثمان) که تو خود در قتل وی شرکت داشته ای. اگر تو خواهان گرفتن قصاص هستی نزد وراث عثمان برو خود را با آنها معرفی کن و بگو که تودر قتل وی دست داشته ای تا اینکه تورا بقصاص برسانند. آیا شرم نمیکنی که سوگند خود را زیر پا میگذاری؟ مگر تو در گذشته سوگند یاد نکردی که

هرگز با من نجنگی و آیا آن قسم را در حضور رسول الله (ص) ایراد نمودی؟ زیر از شنیدن اظهارات علی (ع) ناراحت شد و علی (ع) گفت زیر تو مرتکب سه گناه می شوی.

اول این که سوگند خود را زیر پامی گذاری در صورتیکه آن سوگند را در حضور رسول الله (ص) ایراد کرده ای. دوم اینکه بمن تهمت ناحق میزنی و مرا در قتل عثمان شریک میداننی و حال آنکه اطلاع داری که من نه مستقیم در قتل عثمان شرکت داشتم نه غیر مستقیم. سوم اینکه بیعت خود را با من نقض میکنی. ای (زبیر) هنوز هم وقت باقی است که تو از عملی که پیش گرفته ای پشیمان شوی و روش خود را تغییر بدهی.

علی (ع) با صدای بلند صحبت میکرد بطوریکه عده ای از سپاهیان اظهاراتش را می شنیدند و از جمله عایشه اظهارات خلیفه را میشنید. (زبیر) بطور وضوح متأثر شده بود و علی (ع) که دریافت اظهاراتش در آن مرد مؤثر گردیده مراجعت نمود و همچنان فرماندهی جبهه خود را بر عهده گرفت. (عایشه) که اظهارات علی (ع) را شنید و متوجه شد که (زبیر) متأثر گردیده به (عبدالله) پسر زبیر که یکی از افسران قشون بصره بود گفت برو و به پدرت بگو که برای چه خود را گم کرده ای؟.. آیا از علی (ع) ترسیدی؟ (زبیر) گفت نه ای پسر، و من از علی (ع) ترسیدم بلکه سوگندی را که در گذشته ایراد کردم بخاطر آوردم.

من فراموش کرده بودم که در قدیم، در حضور رسول الله (ص) قسم خورده بودم که هرگز با علی (ع) نجنگم و امروز علی (ع) آن موضوع را بخاطر من آورد. (عبدالله) گفت ای پدر اکنون که سوگند خود را بخاطر آورده ای آیا قصد داری که از جنگ خودداری نمائی. (زبیر) گفت ای پسر مردی که وارد جنگ می شود باید مجسوع نیروی جسمی و روحی خود را وارد جنگ نماید و این کار میسر نمی شود مگر اینکه بکاری که پیش گرفته ایمان داشته باشد.

(عبدالله) گفت ای پدر من تصور میکردم که تو ایمان داری که باید بر هبری (ام المؤمنین) برای گرفتن انتقام قتل عثمان وارد جنگ شوی. (زبیر) گفت اکنون هم عزم من متزلزل نگردیده ولی سوگندی که در قدیم ایراد کرده ام مرا ناراحت می کند. (عبدالله) گفت ای پدر تو قسم خورده ای که با علی نجنگی ولی میتوانی سوگند خود را کان لم یکن بداننی و کافی است که برای ادای کفاره سوگند، غلامی را آزاد کنی. (زبیر) گفت آری من میتوانم غلامی را آزاد کنم تا اینکه کفاره سوگند خود را تأدیه نمایم. (عبدالله) گفت پس چرا دغدغه داری و برای چه نمی خواهی که وارد جنگ شوی. (زبیر) گفت اکنون وارد جنگ خواهم شد.

آنگاه نیزه ای بدمت گرفت و طرف قشون علی رفت و بر جز خواندن مشغول شد و پس از اینکه چند دقیقه مشغول خواندن رجز بود حمله نمود. (زبیر) در آن روز که اولین روز جنگ بین نیروی علی (ع) و نیروی بصره بود سه بار، و بر وایتی پنج بار، حمله کرد و بعد از میدان کارزار خارج شد و هر چه (عبدالله) فریاد زد ای پدر کجا میروی و چرا از میدان جنگ خارج شدی،

(زبیر) اعتناء نکرد و برآه ادامه داد تا از نظر ناپدید گردید. کسی نمیتواند بتحقیق بگوید که (زبیر) بعد از سه بار یا پنج بار حمله، چرا از میدان جنگ خارج گردید. زیرا (زبیر) بعد از اینکه از میدان جنگ خارج شد دیگر با کسی راجع به جنگ صحبت نکرد تا دانسته شود برای چه از میدان جنگ خارج شده بود. کسانی که خود را اهل اطلاع معرفی کرده اند می گویند (زبیر) چند مرتبه حمله کرد تا به (عایشه) و پسرش (عبدالله) و دیگران بفهماند که وی از جنگ و مرگ نمیرسد. اما بعد، بمناسبت اینکه از نقض سوگند پشیمان شد، نتوانست در میدان جنگ مقاومت نماید و برآه افتاد و راه منطقه ای را پیش گرفت که موسوم بوده (وادی السباع). عجیب است که (زبیر) که يك روز قبل از آغاز جنگ جمل (آن جنگ را بمناسبت اینکه عایشه بر شتر سوار بود با نام جنگ جمل خوانده اند مترجم) عزم داشت که با علی (ع) بجنگد بعد از اینکه علی (ع) را در میدان جنگ دید و اظهاراتش را شنید، تغییر عزم داد و از جنگ منصرف گردید.

همانطور که مطلقین گفته اند قسح عزیمت (زبیر) ناشی از ترس نبود چون اگر از مرگ میترسید بقشون علی (ع) حمله ور نمی شد بلکه علتی دیگر سبب گردید که بفاصله يك شبانه روز، عقیده (زبیر) تغییر کرد و چون (زبیر) بعد از خروج از میدان جنگ و رفتن به منطقه موسوم به وادی السباع کشته شد و راجع به قسح عزیمت خود با کسی صحبت نکرد هیچکس نمیداند که آن مرد برای چه جنگ را ترك کرد در سورتیکه امیدوار بود بخلافت برسد و بر کشورهای اسلامی حکومت کند. مگر آنکه فرض اهل اطلاع را معتبر بدانیم و بگوئیم که (زبیر) طوری از نقض سوگند خود ناراحت شد که نتوانست بجنگ ادامه بدهد و سر به بیابان نهاد. در وادی السباع قبیله ای بسر میبرد که رئیس آن را (عمرو بن جرموز) میخواندند. (زبیر) وارد قبیله مزبور شد و پرسید که خیمه رئیس قبیله کجاست؟

اعضای قبیله، خیمه (عمرو بن جرموز) را با نشان دادند و (زبیر بن عوام بن خویلد) وارد خیمه (عمرو بن جرموز) شد و خود را معرفی کرد و گفت از میدان جنگ میآید. (عمرو بن جرموز) از او پرسید یا که می جنگیدی؟ (زبیر) جواب داد با علی بن ابیطالب (ع) (عمرو بن جرموز) پرسید پسو که می جنگیدی؟

زبیر گفت پسو (ام المؤمنین عایشه) و خود من. (عمرو بن جرموز) پرسید لابد شکست خوردی که باینجا آمدی چون اگر فاتح میشدی راه این منطقه را پیش نمیگرفتی. (زبیر) گفت شکست نخورده ام و فاتح نهمه ام بلکه از میدان جنگ خارج گردیدم و اینک گرسنه و تشنه هستم و از تو میخواهم چیزی بمن بدهی تا اول کنم تا گرسنگی ام از بین برود و مکانی را بمن واگذاری که در آنجا بخوابم. (عمرو بن جرموز) گفت هم اکنون يك شتر بچه را برای تو ذبح میکنم و گوشت آن را کباب مینمایم و مقابل تو میگذارم تا گرسنگی ات رفع شود. (زبیر) گفت شتر

بچه را ذبح نکن زیرا بکباب میل ندارم و قدری شیرشتر بانیم قرص نان برای سد جوع من کافی است .

(عمرو بن جرموز) دستور داد که برای میهمان شیر دوشیدند و بایک قرص نان مقابلش نهادند (زبیر) که گرسنه بود با اشتها غذا خورد و بعد از اینکه سیر شد، پرسید آیا در اینجا آب برای وضو گرفتن یافت میشود؟ (عمرو بن جرموز) محل نهری را که از آن نزدیکی میگذشت به میهمان نشان داد و (زبیر) کنار نهر رفت و وضو گرفت و نماز خواند و بعد از ادای نماز خواست بخوابد (عمرو بن جرموز) به میهمان گفت در همین خیمه بخواب و من به خیمه دیگر میروم . (زبیر) از عمرو پرسید تو از طرفداران (ام المؤمنین) هستی یا از طرفداران علی (ع) (عمرو بن جرموز) جواب داد من از طرفداران علی (ع) هستم .

(زبیر) گفت آیا من میتوانم بدون تشویش در خیمه تو بخوابم و بجان من سوء قصد نخواهی کرد؟ (عمرو بن جرموز) گفت نه ای (زبیر) . (زبیر) در خیمه (عمرو) خوابید و (عمرو بن جرموز) که از آن خیمه خارج شده بود پزیش گفت (زبیر) با پای خود به سوی قتلگاه آمده است زن پرسید برای چه این حرف را میزنی؟ (عمرو بن جرموز) گفت برای اینکه من میخواهم (زبیر) را بقتل برسانم .

زن اظهار کرد این کار را نکن زیرا این مرد میهمان تو می باشد و میهمان را نباید بقتل رسانید . (عمرو بن جرموز) گفت این مرد یکی از مخالفان بزرگ علی (ع) است و من باید از این فرصت استفاده کنم و او را بقتل برسانم و بعد از قتل زبیر سرش را برای علی (ع) خواهم برد و پاداشی بزرگ خواهم گرفت . زن گفت علی (ع) اگر مطلع شود که این مرد، میهمان تو بود و تو میهمان را در خیمه خود کشته ای ناراضی خواهد شد و نسبت به تو خشمگین خواهد گردید .

(عمرو بن جرموز) گفت (زبیر) مردی است که بر خلیفه خروج کرده و قتلش ضرورت دارد و من مطمئن هستم که علی (ع) بعد از اینکه سر (زبیر) را دید خوشوقت خواهد شد و پاداشی بزرگ بمن خواهد داد . زن گفت این مرد که بر خلیفه خروج کرده اینک میهمان تو است و پناهنده نمیباشد و نباید وی را به قتل رسانید . ولی (عمرو بن جرموز) ظریه زن را نپذیرفت و عقیده داشت که (زبیر) چون بر خلیفه خروج کرده باید به قتل برسد و خنجر را بمنت گرفت و بسوی خیمه خود که (زبیر) آنجا خوابیده بود روان شد و بایک ضربت خنجر حلقوم و شاهرگ زبیر را برید و بعد از اینکه جریان خون قطع گردید سرش را از بدن جدا نمود و انگشتری زبیر را از انگشتش خارج کرد . آنکاه بمردان قبیله خود گفت که لاشه بی سر (زبیر) را به خاک بسپارند و خود با سر بریده و انگشتر (زبیر) با سرعت براه افتاد تا اینکه سر و انگشتر را به علی (ع) نشان بدهد و پاداش بگیرد .

وقتی که (عمرو بن جرموز) به علی (ع) رسید حنک جمل با پیروزی علی (ع) خاتمه یافته

بود اما خلیفه عنوز در اردو گاه پسر میبرد. (عمرو بن جرموز) بر خلیفه وارد شد و سر (زبیر) را از کبسه ای که حمل میکرد خارج نمود و مقابل خلیفه نهاد و انگشترش را هم کنارش قرار داد.

(زبیر) از خویشاوندان علی (ع) مصوب میشود خلیفه از مشاهده سر بریده آن مرد متأثر گردید و قدری سکوت کرد و آنگاه گفت (زبیر) مستوجب این عاقبت نبود. (عمرو بن جرموز) گفت ای خلیفه می بینم که از مشاهده این سر غمگین شده ای در صورتیکه باید خرسند باشی زیرا من سربکی از بزرگترین دشمنان تو را آوردم تا بدانی که بعد از این (زبیر) زنده نیست و نخواهد توانست با تو مخالفت کند. علی (ع) پرسید آیا تو خود (زبیر) را بقتل رسانیدی؟ (عمرو) گفت بلی ای خلیفه و او به قبیله من آمد و در آنجا غذا خورد و خوابید و هنگام خواب او را به قتل رسانیدم. علی (ع) گفت آیا او عصا نه و باغلیه وارد قبیله تو شده بود؟ (عمرو بن جرموز) گفت نه ای خلیفه، و او بعنوان میهمان وارد قبیله ما شد. علی (ع) پرسید آیا تو هم او را بعنوان میهمان پذیرفتی؟ (عمرو بن جرموز) گفت بلی. خلیفه پرسید پس چرا میهمان خود را کشتی؟ (عمرو) گفت برای اینکه می دانستم وی از دشمنان بزرگ تو میباشد و میخواستم یکی از دشمنان بزرگت را تا بود کنم و سرش را نزد تو بیاورم و از تو پاداش بگیرم. علی (ع) گفت بد کردی که میهمان خود را بقتل رسانیدی.

(عمرو) گفت ای خلیفه آیا بمن پاداش نمیدی؟ علی (ع) گفت نه ای (عمرو بن جرموز) و من برای اینکار بتو پاداش نخواهم داد و این سر را بیرو در هر قطعه که جسد (زبیر) را بخاک سپرده ای بخاک بسیار. (عمرو بن جرموز) مجبور شد که سر را در کبسه بگذارد و مراجعت کند و آن را کنار لاشه (زبیر) بخاک بسیار. جنگ جمل مدت سه روز طول کشید و در آن جنگ شتر (ام المؤمنین) را با قطع دو دست، بر زمین انداختند و عایشه اسیر گردید ولی علی (ع) با ادب و احترام رفتار کرد. وقتی (عایشه) از شتر فرود آورده شد همه دیدند که زره در بر کرده است. علی (ع) ام المؤمنین را بپاداش (محمد بن ابوبکر) سپرد و گفت که او را به بصره ببرد و آنگاه به (مدینه) برساند (عایشه) اول به (بصره) برده شد و آنگاه او را به (مدینه) منتقل کردند. علی (ع) توقف عایشه را در بصره سلاح ندانست چون ممکن بود که (ام المؤمنین) باز در سد بر آید که علیه خلیفه و بعنوان خونخواهی (عثمان) یک قشون بسیج کند و با علی (ع) بجنگد. ولی در (مدینه) بطوریکه خود (ام المؤمنین) نیز دریافته بود آن زن نمیتوانست علیه علی (ع) یک قشون بسیج نماید. (طلحه) در جنگ (جمل) بقتل رسید و غلظت مرگ او اسابت یک تیر بود و بعد از اسابت تیر، آن قدر خون از (طلحه) رفت که او را بی حال کرد.

غلام (طلحه) او را از زمین بلند نمود و بر یک اسب بروایتی بر یک استر قرار داد و از میدان جنگ خارج کرد تا اینکه برایش جراح بیاورد و وسیله مداوایش فراهم گردد. ولی قبل از اینکه جراح بیاید زخم طلحه را مرهم بگذارد آن مرد بغلام خود گفت من بزودی خواهم مرد و تو

از کنار من دور نشو و میل دارم که قبل از مرگ وصیت کنم. لیکن آن مرد که دارای اراضی وسیع بود نتوانست وصیت کند و همانجا که قرار داشت جان سپرد و علی (ع) جسد (طلحه) را در میدان جنگ دید. شکستی که در جنگ (جمل) بر عایشه وارد آمد (ام المؤمنین) را خیلی متأثر کرد. در آن موقع که من راجع به (ام المؤمنین) تحقیق میکردم مطمئن می گفتم که هنوز (عایشه) واقعه جنگ (جمل) را فراموش نکرده است و هر زمان که شکست خود را در آن جنگ بخاطر می آورد ناراحت میشود. میگویند که جنگ (جمل) در روز جمعه بیستم ماه جمادی الاولی در سال سی و ششم هجری خاتمه یافت.

راجع به تلفات قشون علی (ع) و قشون (عایشه) در آن جنگ من نتوانستم ارقام صحیح بدست بیاورم. بعضی می گفتند که تلفات قشون علی (ع) در جنگ (جمل) هزار و پانصد نفر بود و بعضی آن را هزار و هفتصد نفر میدانستند و برخی هم اظهار می کردند که در جنگ (جمل) پنج هزار تن از قشون علی (ع) بقتل رسیدند. در خصوص تلفات قشون (ام المؤمنین) هم ارقام متفاوت ذکر میشود. بعضی میگویند که هفت هزار تن از قشون (عایشه) بقتل رسیدند و برخی اظهار مینمایند که هفده هزار نفر از افسران و سربازان عایشه در آن جنگ که سه روز بطول انجامید بقتل رسیدند و بیش از همه از مردان قبیله (ازد) که طرفدار عایشه بودند کشته شدند و چهار هزار مرد از آن قبیله بهلاکت رسیدند. از مجموع اطلاعاتی که من به دست آوردم چنین مستفاد می شود که در جنگ (جمل) تلفات قشون (عایشه) بیش از مقتولین قشون علی (قشون کوفه) بوده است. دیگر اینکه در جنگ (جمل) علی (ع) با اینکه فرمانده قشون (کوفه) بود در جنگ شرکت کرد و ابراز شجاعت کرد. در مدت سه روز که آن جنگ طول کشید چند مرتبه دیدند که سراپای علی (ع) از خون ارغوانی گردیده، از شمیرش خون فرو میچکد افسران و سربازان قشون بصره (قشون ام المؤمنین عایشه) از علی (ع) میترسیدند و در هر نقطه که خلیفه حمله ور میشد از او دوری میکردند که کشته نشوند. بعد از اینکه جنگ (جمل) با پیروزی خلیفه خاتمه یافت علی (ع) چند روز در میدان جنگ ماند و آنگاه وارد بصره شد.

پس از ورود بشهر (بصره) به مسجد آن شهر رفت و نماز خواند و بعد از نماز برای مردم صحبت کرد و گفت: من میدانم که بمناسبت پند مسافت بین (مدینه) و این شهر شما مردم (بصره) آن طور که باید از اوضاع مدینه اطلاع صحیح نداشتید و نمیدانستید که (عثمان) بنحریک چه اشخاص و بدست چه کسانی کشته شد. چون کم اطلاع بودید وقتی عده ای باین شهر آمدند و شما گفتند که من محرک قتل عثمان بوده ام باور کردید و مرا قاتل آن پیر مرد دانستید در صورتی که من در قتل عثمان نه دخالت مستقیم داشتم نه غیر مستقیم. من بطوریکه در دوره حیات عثمان هم گفتم آن مرد را برای خلافت صالح نمی دانستم اما خواهان قتل او نبودم و اتهام قتل عثمان که بر من وارد آمد تهمت بود ناروا. اکنون کسانی که مرا متهم بقتل عثمان میکردند و برای جنگ با من قشون بسیج نمودند

شکست خورده‌اند و بعضی از آنها بقتل رسیدند. من شما سکنه بصره را بمناسبت کم اطلاعی از اوضاع (مدینه) در جنگی که پیش آمد گناهکار نمی‌دانم. شما چون اطلاع نداشتید اغفال شدید و چون شما را گناهکار نمیدانم آنهایی که از سکنه بصره هستند و علیه من قیام کردند مجازات نخواهند شد. شنیده‌ام که عده‌ای از سکنه بصره از بیم اینکه از طرف من مورد مجازات قرار بگیرند کوچ کرده‌اند و دسته‌ای دیگر در همین شهر هستند و خود را پنهان کرده‌اند. من بجهه می‌گویم که بوطن خویش مراجعت نمایند و خود را پنهان نکنند و بدانند که بعد از این امنیت خواهند داشت و جان و مال آنها از ترس مصون است. وضع بصره در مدتی که از طرف دشمنان با اشغال شده بود انتظام نداشت و آن بی نظمی دوام دارد.

من قدری در بصره خواهم ماند تا اینکه اوضاع اینجا را مرتب کنم و آنگاه از اینجا به (کوفه) خواهم رفت و عزم دارم که (کوفه) را مرکز خلافت نمایم. از روز اول که من از طرف مردم بسمت خلیفه انتخاب شدم متوجه گردیدم که (مدینه) با اینکه شهری است که اسلام در آنجا رشد کرد از نظر ارضی دارای مرکزیت نمیباشد و مرکز خلافت باید بنقطه دیگری منتقل شود. زیرا اسلام در شمال و مشرق و جنوب خیلی توسعه یافته و شهر (مدینه) از نظر ارضی از کشورهای شرقی و شمالی و جنوبی اسلام دور افتاده ولی بین النهرین، نسبت بکشورهای اسلامی دارای مرکزیت است. شاید برخی بهتر بدانند که من (مدائن) را مرکز خلافت کنم. ولی (مدائن) در گذشته پایتخت سلاطین عجم بوده و من نمیخواهم که آنجا را مرکز خلافت نمایم. (بصره) برای مرکز خلافت بد نیست ولی آب و هوای (کوفه) بمزاج من، بیشتر سازگار است و بهمین مناسبت (کوفه) را مرکز خلافت خواهم کرد. علی (ع) بعد از اینکه وضع (بصره) را منظم کرد برای آن شهر حکمران انتخاب نمود و در ماه رجب سال سی و ششم هجری منتقل به (کوفه) شد. وقتی خلیفه به (کوفه) رفت آن شهر یکدار الحکومه بزرگ و باشکوه داشت و جوهه شهر خواستند که علی (ع) را بدار الحکومه ببرند و او رفت و گفت برای سکونت من (رحبه) کافی است. مردم حیرت کردند و گفتند ای خلیفه آیا تو میخواهی در (رحبه) بنشین و امور امت اسلام را اداره کنی؟ علی (ع) گفت آنچه امور امت اسلام را اداره میکند دین و ایمان خلیفه است نه سنک و خشت و گل که برای ساختمان ابنیه بزرگ و گرانها بکار میرود و خلیفه اگر دین و ایمان داشته باشد از (رحبه) نیز میتواند امور امت را اداره نماید. (رحبه) عبارت بود از سرسرای مسجد کوفه و در آنجا بوریاتی دیده میشد که علی (ع) بر آن نشست و در حالیکه جوهه سکنه (کوفه) اطرافش را گرفته بودند گفت: شما مردم (کوفه) دعوت مرا پذیرفتید و لیبیک اجابت بر زبان آوردید و برای افتادید و در راه حق جهاد کردید و فاتح شدید. چون در راه حق کوشش کردید شاید انتظار داشته باشید که از طرف من، از محل بیت المال پاداش دریافت کنید. ولی بشما میگویم که یک درهم از محل بیت المال بمنوان پاداش، بکسی پرداخته نخواهد شد و اجر شما، با خدا است و آن پاداش را در دنیا آخرت از خداوند دریافت خواهید کرد.

ای مردم، کسی که متقی باشد نباید تصور کند که پاداش تقوی، در این جهان، ثروت مند خواهد شد. این دنیا سرای موقتی ماست و سرای جاوید نوع بشر دنیاى آخرت است و هر کس که پرهیزکار باشد در جهان آخرت، از خداوند پاداش خواهد گرفت و اگر گناهکار باشد کیفر خواهد دید. ای مردم اسلام دینی است که مخالف با دروغ و ریا و خدعه و اغماض است و من که پیرو این دین هستم نمیتوانم دروغ بگویم و با وعده بی اساس، شمارا سرگرم کنم. این است که بشما میگویم که بمناسبت جهاد در راه حق، پاداشی از بیت المال دریافت نخواهید کرد. وقتی مردم آن اظهارات را از علی (ع) شنیدند نظرهائی باهم مبادله کردند ولی کسی چیزی نگفت و صحبت علی (ع) تمام شد و آنهایی که در مسجد بودند رفتند.

جنگ صفین

بعد از خاتمه جنگ جمل تا چند روز علی (ع) مشغول انتخاب حکام جدید برای کشورهای بزرگ اسلام بود و هر حاکم، بعد از اینکه انتخاب میشد بصوب حوزه حکومت خود میرفت. از جمله (مالک بن حارث نخعی) حاکم (نسیب) شد ولی وقتی بحوزه حکومت خود رسید مردی با اسم (ضحاك بن قیس قهری) از ورود حاکم جدید معانیت کرد و گفت من از طرف معاویه والی شام بحکومت این منطقه منصوب شده‌ام و علی (ع) را خلیفه مسلمین نمیدانم تا اینکه حاکمی را که فرستاده است بر سمیت بشناسم و جای خود را با او بدهم.

(مالک بن حارث نخعی) مجبور شد با (ضحاك بن قیس قهری) بجنگد و آن اولین زد و خورد بود که بین طرفداران علی (ع) و مأمورین معاویه در گرفت. علی (ع) بطوری که در این خاطرات گفته شد مرد سیاست نبود یعنی آنقدر صریح اللهجه و یکدنده بشمار می‌آمد که نمیتوانست مرد سیاست بشمار بیاید. هر عقیده که راجع بهر کس داشت بدون محابا میگفت و نمیانداشید چه عواقب، بیار خواهد آورد.

وقتی نسبت بیک نفر بدبین بود، از ثروت و قدرت و نفوذ او نمیانداشید و نمیخواست متوجه شود که دشمنی اش برای وی گران تمام خواهد شد. اگر علی (ع) مرد سیاست بود میتوانست که با مولای من (معاویه) کنار بیاید. چون در آغاز که علی (ع) خلیفه شده بود (معاویه) نمیخواست با او بجنگد و خصومت شدید معاویه با علی (ع) از موقی شروع شد که معاویه فهمید که علی (ع) قصد دارد او را از ولایت شام (سوریه مترجم) معزول کند. اگر علی (ع) معاویه را بروایت شام باقی میگذاشت جنگ (صفین) پیش نمی‌آمد. مولای من (معاویه) در شام خیلی با نفوذ شده بود و مردم و رؤسای قبایل غیر از او کسی را نمیشناختند و روزی که علی (ع) در مدینه بخلافت انتخاب شد در شام، سکنه محلی از یکدیگر میپرسیدند که علی (ع) کیست؟ علی (ع) نفوذ و قدرت و ثروت را در شام ندیده گرفت و بعد از اینکه (ضحاك بن قیس قهری) حاکم معاویه جلوی (مالک بن حارث نخعی) حاکم علی (ع) را گرفت و جنگ درگیر شد، علی (ع) نامه‌ای به معاویه نوشت و گفت که (ضحاك بن قیس قهری) بر خلیفه خروج کرده و پافش شده و اگر او (یعنی معاویه) از (ضحاك)

طرفداری کنندو دستور خلیفه را نپذیرد او هم کسی است که برخلیفه خروج کرده و مستوجب مجازات میباشد. (معاویه) که میدانست علی (ع) بطور حتم او را از ولایت شام برکنار خواهد کرد تصمیم گرفت مقاومت نماید و برای اینکه افکار عمومی سکنه شام را علیه علی (ع) تحریک کند او را متهم بقتل عثمان کرد. همان طور که علی (ع) در شام، بمناسبت طول مدت ولایت (معاویه) در آن کشور، معروفیت نداشت (عثمان) هم معروف نبود و وقایع مدینه، در شام انعکاس زیاد تولید نمیکرد و قسمتی از سکنه شام اسم (عثمان) را بعنوان این که خلیفه مسلمین میباشد نشنیده بودند.

مولای من (معاویه) در مسجد دمشق یکبار هنگامی که راجع به (عثمان) صحبت میکرد گریست و گفت (عثمان) مردی بود باتقوی و زاهد و جز راه حق نمی پیمود ولی علی (ع) و همدستانش که طمع خلافت و حکومت را داشتند آن پیر مرد خدانشان و مسلمان و جانشین پیغمبر را با شکم گرسنه و لیب تشنه، در حالی که مشغول خواندن قرآن بود بقتل رسانیدند و روزی که مولای من، معاویه بر (عثمان) گریست پیراهن خون آلود عثمان را بمسجد دمشق آورده بودند و مردم آن پیراهن را دیدند. تار و زیکه (مدینه) مرکز جهان اسلامی بود سکنه مسلمان شام، مرکز اسلام را یادیده احترام مینگریستند چون می دانستند که آنجا پایتخت پیغمبر اسلام بود و اسلام در مدینه قوت گرفت و از آنجا بنقاط دیگر توسعه یافت. ولی بعد از اینکه علی (ع) شهر (کوفه) واقع در عراق را مرکز جهان اسلام کرد سکنه شام برای (کوفه) قائل با احترام نشدند و مولای من (معاویه) از این واقعه استفاده تبلیغی کرد و در مسجد دمشق به مردم میگفت اگر شما، انتقام خون عثمان را نگیرید و خلافت علی (ع) را از بین نبرید برده سکنه عراق خواهید شد و آنها اموال و نوامیس شما را بتصرف در خواهند آورد.

بطوریکه گفتم چون حاکم (نسیب) که از طرف معاویه انتخاب شده بود حاکم منصوب از طرف علی (ع) را نپذیرفت علی (ع) تصمیم گرفت که با معاویه بجنگد.

(توضیح - بین النهرین، دارای دو منطقه متمایز است و منطقه شمالی آن سنگلاخ میباشد و منطقه جنوبی رسوبی و حاصل خیز و همین منطقه جنوبی است که در قدیم موسوم بود به (بابل) و اما منطقه شمالی بین النهرین در قدیم (نینوا) نام داشت و عربها آن را باسم (جزیره) میخواندند زیرا در شمال بین النهرین آبهای شطوط فرات و دجله، طوری آن منطقه را احاطه میکرد که تقریباً یک جزیره بوجود میآمد و (جزیره) چند شهر بزرگ داشت که یکی از آنها شهر (نسیب) بود که رومیها آن را (نسی بیس) می خواندند و یونانیها بنام (سوکورس) یا (مکدوئیس) موسوم کرده بودند (نسیب) از شهرهای آباد و حاصل خیز جزیره بود ولی غرق هائی خطرناک داشت و هنوز این شهر در عراق هست اما نه بظلمت سابق - مترجم)

علی (ع) برای جنگ با مولای من در (کوفه) مشغول مجهز کردن قشون شد و در شوال سال سی و ششم هجری با سپاه خود بسوی شام حرکت نمود. معاویه که می دانست علی (ع) با وی خواهد

جنگیدیک قشون نیرومند گرد آورد و در منطقه (صفین) نزدیک فرات دو قشون بهم رسیدند و جنگ در گرفت و عده‌ای کثیر از طرفین کشته شدند و جنگ طولانی گردید.

(توضیح - ثابت این ارتباط نویسنده این یادداشت‌ها، شماره سربازان، فریقین را ذکر نکرده ولی مورخین شیعه نوشته‌اند که قشون مولی امیرالمؤمنین (علی) علیه‌السلام دو آن جنگ دوازده تا بیست هزار سرباز بود و قشون معاویه یکصد و پنجاه هزار سرباز و مدت جنگ هم طبق روایات گوناگون متفاوت است و بعضی از مورخین شیعه مدت جنگ را ده روز و برخی چهل روز و عده‌ای از آن‌ها دو ماه، و دسته‌ای از مورخین دوازده ماه (یکسال) و جمعی از آنها چهارده ماه (یکسال و دو ماه) دانسته‌اند و (لیلة الهریس) آخرین شب جنگ صفین بود و در روز بعد از آن عده‌ای از سربازان قشون معاویه قرآن‌ها را بر سر نیزه کردند و مانع از ادامه جنگ شدند مترجم.)

یک شب که جنگ خیلی شدت داشت و آن برای (لیلة الهریس) خوانده اند یعنی در شبی که صدای زوزه سک‌شنیده می‌شد (زیرا جنگجویان زوزه می‌کشیدند) جنگ تا بامداد ادامه یافت و وقتی صبح دمید عده‌ای از سربازان معاویه که پیشاپیش قشون بودند قرآن‌ها را بر سر نیزه زدند و بلند نمودند و گفتند ما خواهان حکومت قرآن هستیم و از جنگ و برادر کشی تفرت‌دازیم و تقاضای ما این است که قرآن بین مسلمین حکومت کند. علی (ع) دستور داد که حمله را ادامه دهند ولی (اشعث بن قیس کندی) که سرور ترس قشون علی (ع) بود شمشیر خود را غلاف کرد و گفت یا علی (ع) من بروی قرآن شمشیر نمی‌کشم.

(توضیح - مولی‌علی (ع) چون فهمید که بلند کردن قرآن با نیزه از طرف سربازان معاویه خدعه است خطاب به سرداران و سربازان خود گفت ای مردم آنها قرآن را بر رخ شما می‌کشند که شمارا که در آستانه پیروزی هستید از ادامه جنگ مانع شوند ولی خستگی مفرط سربازها از یکطرف و کناره‌گیری (اشعث بن قیس کندی) از جنگ از طرف دیگر، سربازان راست کرد و علی (ع) را مجبور نمودند که به (مالک بن حارث نخعی) ملقب به (اشتر) که بدون توجه به خستگی می‌جنگید دستور بدهد که دست از جنگ بکشد و بدین ترتیب، یک اشتباه غیر قابل‌جبران جنگی صورت گرفت و در نتیجه معاویه به خلافت رسید و مولای ما علی (ع) تار و زیکه زنده بود به مسلمان‌ها می‌گفت هر چه بر سر شما می‌آید ناشی از این است که آن روز دست از جنگ کشیدید و اگر تا ظهر بجنگ ادامه میدادید فاتح می‌شدید و با سر بلندی و نیک نامی زندگی میکردید مترجم)

من تصور میکنم که دنیا له و قایع را همه می‌دانند و اطلاع دارند که چون سرداران و سربازان علی (ع) نخواستند بقرآن حمله‌ور شوند، جنگ متارکه شد و دو حکم تعیین گردید تا اینکه تکلیف خلافت مسلمین را تعیین نمایند. حکم قشون معاویه (عمر و عاص) بود و حکم قشون علی (ع) (ابوموسی اشعری) و آن دو حکم موافقت کردند که برای برقراری صلح علی (ع) را از خلافت معزول نمایند و (معاویه) را بجای او خلیفه مسلمین کنند.

توضیح- طبق نوشته مورخین شیعه ابوموسی اشعری که مردی بود ساده و سالخورده فریب (عمرو عاص) را خورد و عمرو عاص با خدع توانست خلافت معاویه را اعلام کند و این واقعه نزد ماسیعیان مشهورتر از آن است که خوانندگان احتیاج به توضیح مفصل ما داشته باشند مترجم (علی (ع) و طرفداران او رأی حکمیت را نپذیرفتند و دعوی کردند که (ابوموسی اشعری) فریب خورده است و پس از اینکه علی (ع) از جنگ (سند) مراجعت نمود تصمیم گرفت يك قشون جدید را مجهز کند و باز با معاویه بجنگد. ولی يك سلسله قایح که یکی بعد از دیگری برای علی (ع) رود امانع از این شد که وی موفق گردد يك سپاه جدید را علیه معاویه بحرکت در آورد. از جمله (محمد بن ابوبکر) که علی (ع) او را والی مصر کرده بود در آن کشور بقتل رسید (مالک بن حارث نخعی ملقب به اشتر) موم گردید و زندگي ابدی در گذشت و از يك طرف فحکنه کشور (يمن) و از طرف دیگر جمعیتی با اسم (خوارج) که علی (ع) اخلیفه نمی دانستند و خلافت معاویه را هم نمی پذیرفتند بر علی (ع) شوریدند و علی (ع) مجبور شد که در منطقه (تهران) با آنها بجنگد. یکی از دلائل این که علی (ع) مرد سیاست بسمی امروز و نژویر نبود، نسب (محمد بن ابوبکر) بولایت مصر میباشد، شاید چون علی (ع) (محمد بن ابوبکر) را مانند پسر خود می دانست ویرا والی مصر کرد زیرا مادر (محمد بن ابوبکر) همسر علی (ع) بشمار می آمد.

اسم مادر (محمد بن ابوبکر) (اسماء بنت عمیس) بود و در آغاز زن (جعفر بن ابیطالب) شد و پسری زائید با اسم (عبدالله بن جعفر) پس از اینکه (جعفر بن ابیطالب) در جنگ در راه اسلام بقتل رسید (اسماء بنت عمیس) زوجه (ابوبکر) گردید. این ازدواج طبق توصیه پینمبر اسلام صورت گرفت چون پینمبر ما توصیه نمود که مردان مسلمان، بازوجه بیوه شهدای اسلام ازدواج کنند تا زندهای بیوه و فرزندان نشان از حیث معاش معلول نباشند.

(اسماء) پس از اینکه زوجه (ابوبکر) شد (محمد بن ابوبکر) را زائید و بعد از فوت (ابوبکر) همسر علی بن ابیطالب (ع) گردید و در خانه اش پسری با اسم (یحیی) را بوجود آورد. چون (اسماء بنت عمیس) همسر علی (ع) بود، علی (ع) محمد بن ابوبکر را بیچشم پسر خود مینگریست و او را والی مصر کرد و (محمد بن ابوبکر) در آنجا کشته شد (شرح شهادت محمد بن ابوبکر) باب تشبه در همین کتاب ذکر شده است مترجم)

با وجود اشکالاتی که برای علی (ع) پیش آمد عزم جزم داشت که معاویه را از خلافت برکنار کند و چون در ایران دارای طرفداران بسیار بود نامه هائی به سران قبایل ایران نوشت و از آنها خواست تا آنجا که ممکن باشد از بین افراد رشید قبیله سر بازان مجهز را انتخاب کنند و بفرستند. در خود عراق و هم چنین در حجاز نیز از طرف علی (ع) سر بازان جمع آوری شد بطوری که در آغاز ماه رمضان سال چهارم هجری يك قشون یکصد هزار نفری تحت فرمان علی (ع) در عراق گرد آمد و علی (ع) نقشه جنگ آن قشون را کشید و واحدهای جنگی

رامین کرد و برای هر واحد، یک فرمانده انتخاب نمود و فرماندهی واحداول متشکل از ده هزار سرباز را به پسر خود حسین (علیه السلام) داد و آن قشون عظیم میباید بسوی شام حرکت کند. اگر آن قشون بطرف شام به حرکت درمیامد چون متشکل از سربازان رشید بود و سردارانی برجسته فرماندهی واحدهای آن را داشتند و فرماندهی کل را یک مرد دلیر و مسلحشور چون علی (ع) برعهده گرفته بود، با احتمال زیاد معاویه شکست می خورد. لیکن در همان ماه رمضان علی (ع) بدست عبدالرحمن بن ملجم مرادی که یکی از خوارج بود ضربت خورد و بر اثر آن ضربت زندگی را بدرود گفت و قشونی که برای حمله به قام گرد آمده بود منفرق شد (شرح شهادت مولای متقیان سلام الله علیه در همین کتاب آمده است مترجم).

محاكمه و امر ك عايشه

بطوری که نوشتیم بر طبق دستور خلیفه (معاویه) من عایشه را توقیف کردم ولی باوی با احترام رفتار میکردم و منتظر بودم که از طرف خلیفه دستوری در خصوص ام المؤمنین بمن برسد. تا اینکه معاویه از دمشق نامه ای بمن که آن هنگام در مدینه) بودم نوشت و امر کرد که (عایشه) را برای اینکه مورد محاکمه قرار بگیرد به (دمشق) منتقل کنم و خود با عده ای از مأمورین پلیس خفیه، که در تحقیق مربوط بسوابق عایشه دست داشته اند به (دمشق) مسافرت نمایم. خلیفه در نامه خود نوشته بود که انتقال عایشه به (مدینه) باید بدون اطلاع مردم صورت بگیرد و هیچ کس نفهمد که وی قصد دارد عایشه را در دمشق مورد محاکمه قرار دهد و محاکمه هم سری خواهد بود و جز او (یعنی معاویه) و من و معاوی من و فرمانده نگهبانان عایشه و یک منشی مورد اعتماد برای صورت جلسه یا جلسات، کسی نباید در جلسه، محاکمه حضور بهم برساند.

من دستور خلیفه را بموقع اجرا گذاشتم و (عایشه) را بدون اطلاع مردم به دمشق منتقل کردم و جلسه محاکمه (عایشه) منعقد گردید و این اشخاص در جلسه محاکمه بودند (معاویه بن ابوسفیان) خلیفه پنجم مسلمین و جانشین رسول الله - (ثابت بن اریطاه) یعنی من رئیس پلیس خفیه (یزید بن ابی سفيان) معاوی من - (مردوك) فرمانده نگهبانان (عایشه) و یک منشی مورد اعتماد با اسم (بشیر بن الخرب) که صورت جلسه را مینوشت.

بعد از اینکه جلسه مفتوح شد (معاویه) خطاب به (ام المؤمنین) گفت تو از طرف من مورد محاکمه قرار میگیری و سکتف هستی که پاسخ هر سوال را بدرستی بدهی و اگر دروغ بگوئی بالمضاعف مسئول خواهی شد زیرا مقابل خلیفه دروغ گفته ای و لذا خداوند سنگینی گناه تو را دو برابر خواهد کرد و آیا تو مرا می شناسی یا نه؟ (عایشه) گفت ای پسر (ابوسفیان) من تو را خوب میشناسم و اولین مرتبه هنگامی تو را دیدم که با پدرت ابوسفیان به بازار مکاره (عكاظ) آمده بودی و بطرف رسول الله (ص) سنك میانداختی و پدرت قاه قاه میخندید و با خنده های خود تو را تشویق مینمود که بیشتر بطرف رسول الله (ص) سنك بیندازی. (مردوك) (فرمانده) نگهبانان خطاب

بمعاویه گفت ای خلیفه آیا اجازه میدهی که من این زن را شلاق بزنی تا اینکه این طور بخلیفه مسلمین تو همین نمایی؟ معاویه گفت نه... و من از گفته این زن متاثر نمیشوم.

آنگاه خطاب به (عایشه) گفت مثل این است که تو از وضع و خیم خوده طلح نیستی و نمیدانی که زندگی تو وابسته به چند کلمه حرف من است و من میتوانم تا ساعت دیگر، تو را بدنیای دیگر بفرستم (عایشه) جواب نداد ولی دیدم که از چشمهایش برق جست.

(معاویه) گفت اولین پرسشی که من از تو میکنم این است که برای چه علیه من، مبادرت بپوشه کردی و من یادستگاه خلاقتم با تو چه بدی کرده بودیم که تو تصمیم گرفتی بضد من دسیسه کنی؟ (عایشه) گفت من در هر قدم تو را در سر راه خود مییافتم و میدیدم که مانع اجرای نقشه های من هستی و بهمین جهت در صدد برآمدم که با تو مخالفت کنم. (معاویه) گفت معلوم میشود زنی هستی بسیار متهور که اینگونه مقابل من صحبت میکنی؟ عایشه اظهار کرد مگر تو خود بمن تأکید نکردی که راست بگویم و در این صورت چرا از راستگویی من مکدر میشوی؟ معاویه گفت من میخواهم بنویسم که راجع بکارهای خود، در دوره ای که عثمان بقتل رسید، وهم چنین بعد از مرگ او، توضیح بدهی.

(ام المؤمنین) گفت کارهای من قبل از قتل عثمان و بعد از قتل او، روشن است و تصور نمیکنم که احتیاج بتوضیح داشته باشد. معاویه اظهار کرد (بلال) که سراف تو بود میگوید قبل از اینکه عثمان بقتل برسد تو از (مدینه) رفتی و بگو برای چه پیش از قتل (عثمان) مدینه را ترک کردی. (عایشه) گفت قبل از اینکه عثمان بقتل برسد من اوضاع مدینه را منوش دیدم و بمن گفتند که گروهی خانه عثمان را محاصره کرده اند و چون موقع حج اکبر فرارسیده بود بسوی مکه براه افتادم که خانه خدا را زیارت کنم و در ضمن از خدا بخواهم که (عثمان) را تحت حمایت خود قرار بدهد.

(معاویه) گفت شخصی که مردم را تحریک بقتل عثمان کرد تو بودی و تو افراد مؤثر را جمع آوری نمودی و با آنها گفتی که باید عثمان را مسموم کنند، در این صورت چرا وقتی دانستی که (عثمان) بزودی گفته خواهد شد از مدینه رفتی و آنجا نماندی تا موفقیت خود را ببینی. (عایشه) گفت بقتل رسانیدن یک پیر مرد هشتاد و دو ساله نه یک منظره تماشائی است نه یک موفقیت و من نمیخواستم در مدینه بمانم تا اینکه ناظر فجایع گریه آور باشم و مشاهده کنم که مردم بی گناه (مدینه) قتل عام می شوند و اموال مردم بتاراج میرود و غارتگران حتی از قتل زنها خودداری نمی نمایند.

(معاویه) گفت رفتاری که تو در آن موقع کردی و از مدینه رفتی رفتار مردم جبار است و تو مقدمات قتل عثمان و تاراج و آتش زدن (مدینه) را فراهم کردی و شمشیر برای قتل عام و مشعل جهت آتش زدن، بدست مردم دادی و هنگامیکه که دانستی قتل و غارت شروع خواهد شد

از مدینه رفتی که میادا و بال کارهای تو، دامان خودت را بگیرد. در هر حال، تحقیقاتی که راجع بنو شده اظهاراتی که هم اکنون نکرده‌ی نشان میدهد که تو میدانستی در (مدینه) چه وقایع اتفاق خواهد افتاد و اینک بگو چه موقع مطلع شدی که عثمان بقتل رسیده است؟ (عایشه) گفتم بعد از زیارت کعبه من بمدینه مراجعت کردم و در منزل مدینه، شنیدم که عثمان را بقتل رسانیده‌اند. معاویه اظهار کرد لابد از قتل عثمان بسیار خوشنود شدی و حسن کردی که با زوی خویش رسیده‌ای؟ (عایشه) گفتم من وقتی از چگونگی قتل عثمان مطلع گردیدم اندوهگین شدم زیرا نمیخواستم که وی بقتل برسد و کشته شدن او، با آن وضع، نقشه مرا برهم زد.

معاویه پرسید نقشه تو که بر اثر قتل (عثمان) برهم خورد چه بود؟ (عایشه) گفتم من خواهان قدرت بودم و میخواستم که قدرت را بدست بیاورم تا اینکه بتوانم بیرق اسلام را در سراسر دنیا باهتزاز در آورم و تمام اقوام جهان را مسلمان کنم و زمین بر اثر توسعه دین اسلام که متضمن تأمین سعادت مردم می باشد تبدیل به بهشت گردد. (معاویه) گفت لابد تو که میخواستی بیرق اسلام را در سراسر جهان باهتزاز در آوری آرزو داشتی که دهیم بر سر بگذاری و ملکه دنیا بشوی آیا چنین نیست؟

عایشه گفت هنگامیکه شوهرم رسول الله (ص) حیات داشت معتقد بود که در جهان میباید فقط یک دین وجود داشته باشد آنهم دین اسلام، اما نه برای اینکه وی بعنوان پیغمبر بر سراسر جهان حکومت کند بلکه برای اینکه تمام معضلات اقتصادی نوع بشر در سایه اسلام حل شود و جهانیان دیگر برای معاش در مضیقه نباشند و هم چنین در دنیا صلح دائمی برقرار گردد و هرگز جنگ بوجود نیاید.

من نیز بعد از رحلت شوهرم، قدرت را برای همین مقاصد میخواستم و آرزو داشتم که دین اسلام در تمام کشورهای دنیا استقرار پیدا کند تا اینکه فقر و عسرت اقتصادی و جنگ برای همیشه از بین برود و چون من زن هستم و نمیتوانم خلیفه شوم عزم داشتم خلیفه‌ای انتخاب نمایم که مطیع اراده من باشد و دستورهای مرا برای توسعه دین اسلام بموقع اجرا بگذارد. معاویه پرسید من شنیدم که تو یا اینکه تمام آیات قرآن را از حفظ داشتی در مجمعی که در دوره خلافت عثمان تشکیل شد شرکت نکردی و بگو برای چه از شرکت در آن مجمع خودداری کردی؟ عایشه گفت راجع باین موضوع، خیلی شهرت دادند و هر کس طبق استنباط خود چیزی گفت. یکی اظهار کرد که چون من از عثمان، مستمری گزاف میخواستم و او نمیداد من رضایت ندادم که در آن مجمع شرکت کنم و دیگری گفت که چون مخالف با خلافت عثمان بودم از شرکت در آن مجمع خودداری کردم. لیکن حقیقت چیز دیگری است و آن اینکه خود عثمان

نخواست که من در آن مجمع شرکت کنم زیرا عزم داشت که قسمتی از آیات قرآن را تبیین بدهد و بعضی از آیات را حذف کند و آیاتی دیگر را که در قرآن نیست بر آن بیفزاید و حضور من در آن مجمع به مناسبت اینکه تمام آیات قرآن را از حفظ داشتم برای او تولید اشکال می‌کرد.

(توضیح - یکبار در این یادداشت‌های تاریخی گفتیم که بعقیده ماسلمین خداوند خود حافظ قرآن است و هیچ‌کس نتوانسته و نخواهد توانست که آیات قرآن را تبیین بدهد و اگر عثمان چنین خیال داشته بعقیده ماسلمین موفق نگردیده است - مترجم)

معاویه پرسید تو که میخواستی عثمان را از خلافت برکنار نمایی برای جانشینی او کدام شخص را در نظر گرفته بودی؟ (ام المؤمنین) گفت من (طلحه) را برای خلافت در نظر گرفته بودم. معاویه پرسید در او چه مزیت یافته بودی که ویرا بر دیگران ترجیح دادی؟ (عایشه) جواب داد مزیت طلحه در نظر من این بود که بی‌چون و چرا از دستورهای من اطاعت میکرد و من میدانستم بعد از اینکه خلیفه شد و بقدرت رسید، نخواهد توانست از او امر من سرپیچی نماید و گرنه از خلافت برکنار خواهد شد.

معاویه پرسید تو، چگونه می‌دانستی که وی بعد از خلیفه شدن اگر از او امر تو سرپیچی نماید از خلافت برکنار میشود. (ام المؤمنین) گفت (طلحه) سوارکاری ماهر بود و مثل ایرانیان سوار بر اسب چوگان بازی میکرد ولی در روح او، بیش از روح اسب‌هایی که سوار میشد، عقل وجود نداشت و اگر از او امر من سرپیچی مینمود من میتوانستم به سهولت آن مرد را از خلافت برکنار کنم.

معاویه گفت (ثابت بن اوطاه) که در اینجا حضور دارد اسنادی بدست آورده که نشان میدهد که تو در اقداماتی که منتهی به قتل عثمان شد دخالت مؤثر داشته‌ای از جمله نامه‌هایی است که امیر (مرزوق) امیر نجد و (عبدالله بن مسلمه) بنو نوشته‌اند. مضمون تمام این نامه‌ها یکی است و نویسندگان نامه حیرت کرده‌اند که تو که قبل از مرگ عثمان آنها را تحریک میکردی که عثمان را از خلافت برکنار کنند برای چه بعد از مرگ عثمان آنها را بر میانگیختی که قاتلین عثمان را بقصاص برسانند.

(عایشه) گفت توضیح مطلب سهل است و من خواهان برکنار کردن عثمان از خلافت بودم نه قتل او و به همین جهت میگفتم که قاتلین عثمان باید بقصاص برسند. معاویه پرسید چه شد که بین تو و علی بن ابیطالب (ع) اختلاف بوجود آمد؟ عایشه جواب داد من میدانستم که محال است علی (ع) از من اطاعت نماید و دستورهای مرا بموقع اجرا بگذارد و قصد داشتم او را از خلافت برکنار کنم و دیگری را که مطیع باشد بجایش بنشانم و برای همین منظور به (بصره) رفتم.

معاویه پرسید راست است که در جنگ (جمل) کسانی که میباید از تو حفاظت کنند ، بتو خیانت کردند؟ عایشه جواب داد این موضوع حقیقت ندارد و در جنگ جمل کسانی که مستحفظ من بودند فدائاری کردند و هزار و یکصد و هشتاد تن از آنها کشته شدند در صورتیکه شماره سربازان گارد مخصوص من هزار و دویست تن بود. آن هزار و دویست نفر اطراف شتری را که من بر آن سوار بودم و باسم (عسکر) خوانده میشد گرفتند و علی (ع) با سواران شترسوار خود به گارد مخصوص من حمله ور گردید و شترسواران علی (ع) سربازانی سرسخت بودند و مبارزه با آنها دشوار بود. معاویه گفت من خود در جنگ (صفین) آزودم که شتر سواران علی (ع) سربازانی متهور بودند.

عایشه گفت من میدیدم که سربازان گارد مخصوص من بقتل میرسند ولی در صف آنها شکاف بوجود نمیآید و همینکه یک نفر از پادرمی آید دیگری جایش را پر میکند. این موضوع ادامه داشت تا اینکه شتر من یکمرتبه بر زمین افتاد و بعد، فهمیدم که دودست شتر مرا قطع کرده اند و وقتی جنگ خاتمه یافت از هزار و دویست سرباز گارد مخصوص من بیش از بیست تن زنده نبودند. معاویه پرسید شنیدم که تودر سو قصدی که علیه من صورت گرفت دست داشته ای و آیا این شایعه حقیقت دارد؟

(ام المؤمنین) گفت یکروز سه نفر از کسانی که نام فرقه آنها را خوارج میخواندند نزد من آمدند و بمن گفتند برای اینکه جنگ برادر کشی بین مسلمین از بین برود باید سه نفر بقتل برسند یکی علی بن ابیطالب (ع) دیگری (معاویه بن ابوسفیان) و سومی (عمرو عاص) و از من خواستند که برای قتل آن سه نفر با آنها کمک کنم ولی با آنها جواب دادم که من در آن کار دخالت نخواهم کرد. معاویه گفت فقط یکی از آن سه تن توانست طوری مبادرت بسو قصد کند که منتهی به قتل شود و آن قتل علی بن ابیطالب (ع) بود.

آنگاه خلیفه سئوالی دیگر را بر زبان آورد و گفت تا این لحظه هر چه از تو پرسیدم مربوط بود بگذشته و اکنون سئوالی از تو میگویم که مربوط بزمان حال است . (ام المؤمنین) پرسید سئوال توجیست؟ معاویه گفت (ثابت بن اریطاه) که در اینجا حضور دارد هشتاد و سه مدرک کتبی و شفاهی راجع بتو بدست آورده که همه مربوط است بنامه ها و مذاکرات تو با امرای عربستان و عراق و تو بموجب آن مدارک میخواستی که عده ای از امرای رؤسای قبایل عربستان و عراق را علیه من بشورانی و مرا از خلافت برکنار کنی و قرار بود که در عراق و کشور یمن واقع در جنوب عربستان، امسال ، در فصل زمستان علیه من شورش کنند و آیا اعتراف میکنی که این توطئه، از طرف تو، علیه من واقعیت دارد؟

عایشه گفت آنچه را که تو (توطئه) میخواستی من عملی میدانم که صلاح اسلام و مسلمین بود و امروز هم اگر صورت بگیرد صلاح اسلام و مسلمین میباشد. معاویه گفت از این قرار تو

اعتراف می‌کنی که علیه من با عده‌ای از امرا و رؤسای قبایل عربستان و عراق وارد مکاتبه و مذاکره شده بودی؟ (عایشه) گفت بلی اعتراف می‌کنم. معاویه گفت آیا میدانی مجازات کسیکه علیه خلیفه مسلم بن توطئه کند چیست؟

(عایشه) گفت ممکن است من علیه حاکم وقت اقدامی کرده باشم ولی علیه خلیفه مسلم بن توطئه نکردم. معاویه گفت آیا میخواهی بگویی که مرا خلیفه مسلم بن نمیدانی، عایشه گفت نه. معاویه گفت از خداوند سپاسگزار باش که همسر رسول الله (ص) بوده‌ای و اگر همسر پیغمبر ما نبودی و عنوان ام المؤمنین) را نداشتی امر میکردم که اعضای بدن تو را بچهار شتر ببندند و از چهار طرف شترها را بچرکت درآورند تا اینکه بدنت پاره پاره شود. لیکن چون زوجه پیغمبر بودی و دارای عنوان (ام المؤمنین) میباشی از قنلت صرف نظر میکنم و مجازات تو اینست که (به مدینه) منتقل شوی و تا آخر بن روز زندگی، در خانه خود در مدینه بسر ببری و (مردوک) که اینجا حضور دارد با عده‌ای از سربازانش مأمور خواهد شد که پیوسته از تو محافظت نماید. تودر (مدینه) فرصت خواهی داشت از روح شوهرت رسول الله (ص) درخواست کنی که نزد خداوند شفیع شود تا از گناهان تو صرف نظر نماید. (ع) گفت تو قصد داری در (مدینه) مرا در خانه‌ام محبوبی نمایی و من نخواهم توانست به مسجد بروم و قبر رسول الله (ص) را ببینم. معاویه گفت من به مردوک دستور میدهم که تو را به مسجد (مدینه) ببرد تا بتوانی قبر رسول الله (ع) را ببینی. عایشه گفت پس دستور بده روزی یک مرتبه مرا به مسجد ببری فدای آنم در آنجا نماز بخوانم و هم قبر رسول الله (ص) را ببینم.

(معاویه) گفت بسیار خوب. من دستور میدهم تو را به مسجد ببرند وقتی معاویه آن جمله را بر زبان آورد چون آفتاب غروب کرده بود صدای مؤذن برخاست و گفت اشهد ان لا اله الا الله... اشهدان محمد رسول الله...

معاویه شهادتین را آهسته تکرار کرد و گفت من هم با احترام رسول الله (ص) که پیغمبر برحق مامیباشد از مجازات تو صرف نظر نمودم. سپس به (مردوک) گفت محبوبس را از اینجا خارج کن، و فردا صبح او را به مدینه رجعت بده و (مردوک) فرمانده نگهبانان عایشه، (ام المؤمنین) را از اطاق خارج کرد.



بطوریکه (مردوک) فرمانده نگهبانان (ام المؤمنین عایشه) از مدینه گزارش داد در روز بیست و پنجم ماه ذیحجه (از سال پنجاه و چهارم هجری) طبق دستوری که معاویه با او داده بود هنگام باعداد (ام المؤمنین) را از منزلش خارج کرد و بمسجد برد تا اینکه در آنجا نماز بخواند و قبر پیغمبر را ببیند. (ام المؤمنین عایشه) بعد از خواندن نماز، بسوی قبر پیغمبر رفت و مثل روزهای دیگر، کنار قبر نشست و باروح رسول الله شروع به راز و نیاز نمود. آن روز، راز و نیاز (عایشه) باروح پیغمبر بیش از روزهای دیگر طول کشید و بعد (ام المؤمنین) سر را روی قبر نهاد و دست را دراز کرد و مثل

این بود که فصدار دستک قبر را در بر بگیرد. (مردوك) مدتی صبر کرد تا (ام المؤمنین) سر را از قبر بردارد ولی عایشه سر از قبر بر نداشت. چون مراجعت بخانه بنا خیر افتاد (مردوك) گفت یا (ام المؤمنین) برخیز تا مراجعت کنیم. لیکن (عایشه) جواب نداد.

(مردوك) تصور کرد که عایشه روی قبر پیغمبر بخواب رفته و خواست وی را از خواب بیدار کند اما وقتی باو نزدیک گردید متوجه شد که زندگی را بدوود گفته است. (مردوك) گزارش داد که وقتی (ام المؤمنین) زندگی را بدوود گفت قیافه اش عادی بود و او را با مانت سپردند تا تکلیف دفن وی از طرف حلیفه مبین شود و (مماویه) دستور داد که جسد (ام المؤمنین) را کنار قبر پیغمبر دفن نمایند و جنازه عایشه کنار آرامگاه رسول الله بجاک سپرده شد.

پایان